

سایت تخصصی تاریخ اسلام

کتابخانه آنلاین تاریخ اسلام

شناسنامه کتاب :

نام کتاب	• تاریخ نامه طبری
نویسنده	• ابوعلی محمد بن محمد بلعمی
ناشر	• جلد 1 و 2 انتشارات سروش - جلد 3 و 4 و 5 انتشارات البرز
توضیحات	• در 5 جلد- تحقیق : محمد روشن

نام فایل دانلود: کتاب تاریخ نامه طبری جلد ۳

منتظر انتقادهای و پیشنهادهای شما هستیم.

تماس:

Tarikheslam.com@gmail.com

admin@Tarikheslam.com

info@tarikheslam.com

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۰

[جلد سوم]

مقدمه مصحح

به نام خدای مهربان بخشاینده ترجمه تاریخنامه طبری از شمار کهنترین و استوارترین متون فارسی است. این اثر ترجمه گونه‌ای است از تاریخ الامم و الملوك ابو جعفر محمد بن جریر طبری تاریخنگار و مفسر و فقیه و محدث ایرانی، که به تاریخ کبیر طبری اشتهار یافته است، و آن ترجمه به سال ۳۵۲ هـ. ق به روزگار سامانیان به دوران منصور بن نوح بن احمد بن اسماعیل صورت پذیرفته است. از آن روزگاران، در سده‌های نخستین استقرار حکومت‌های ایرانی، آثار زیادی به جای نمانده است.

آنچه محققان و دانشوران در پژوهش‌های موشکافانه خود از نظم و نثر فارسی برشمرده‌اند، چندان نیست، و از آن میان آنچه به دست ما رسیده است اندک است.

ترجمه تاریخنامه طبری از نخستین نمونه‌های ارجمند زبان فارسی دری است که گذشته از قدمت و اصالت، از سویی به اعتبار شمول و احتوای آن بر تاریخ عمومی جهان و ایران، از پیدایی آدم تا عصر خود، و از سویی دیگر به سبب در برداشتن گنجینه‌ای گرانبها از واژگان و ترکیب‌های کهن زبان پارسی، و پرهیز از به کار بردن لغت‌های بیگانه، شایسته باز نگریستن و بررسی و مذاقه است.

اینک به اجمال از شرح احوال و آثار محمد بن جریر طبری، یاد می‌کنم.

طبری و آثارش

ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن کثیر بن غالب به پایان سال ۲۲۴ یا آغاز سال ۲۲۵ هـ. ق برابر با ۸۳۹ میلادی، در آمل مازندران زاده شد و از آن روی به طبری مشهور گردید.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۰

در آن روزگار طاهریان بر طبرستان حکومت می‌کردند، و ایرانیان کوشش بسیار به کار می‌داشتند که در فراگیری دانش‌های رایج زمان و زبان تازی به انگیزه برتری بر عناصر غالب اهتمام ورزند.

طبری درباره سالهای نخستین عمر چنین می‌نویسد:

من قرآن را در هفت سالگی از بر کردم و در هشت سالگی با مردم به نماز جماعت ایستادم و در نه سالگی به نوشتن حدیث پرداختم...

پدرم گفت در خواب دیدم که در پیش روی رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته‌ام و با من خرجینی پر از سنگریزه است. من آنها را در فلاخن می‌نهم و پرتاب می‌کنم. از معبر تعبیر آن پرسیدم، تعبیر گوی خواب به پدرم گفت که این کودک به بزرگی در دین خود استوار می‌شود و از دین و آیین خود حمایت می‌کند. پس پدرم بر آن شد که از همان کودکی مرا در کار فرا گرفتن دانش یاری کند و از هیچگونه همراهی و فراهم ساختن وسایل دریغ نرزد.

طبری پس از فرا گرفتن مقدمات علوم، در دوازده سالگی آمل را ترك کرد و به شهر ری روی آورد و از مکتب بزرگانی که از نامداران زمانه بودند، سود جست. حدیث را از محمد بن حمید رازی و فقه را از ابو مقاتل و کتاب مبتدا را از احمد بن حماد دولابی، و مغازی ابن اسحاق را از سلمة بن فضل فرا گرفت:

ما در مجلس محمد بن حمید رازی به نوشتن سرگرم می‌شدیم. شبی چندین بار به نزد ما می‌آمد و از آنچه نوشته بودیم می‌پرسید، و آن را برای ما می‌خواند. همچنین نزد احمد ابن حماد دولابی که در یکی از دیهه‌های نزدیک به ری، دولاب، می‌زیست می‌رفتیم و شتابان چون دیوانگان باز می‌گشتیم تا به محضر محمد بن حمید برسیم.

طبری چون آوازه بلند احمد بن حنبل را شنید به شوق بهره‌یابی از محضر او رهسپار بغداد گردید اما در نیمه راه خبر مرگ احمد را شنید. دل از بغداد بر کند و راهی بصره گشت.

در بصره نیز از مکتب دانشمندانی چون محمد بن موسی حرشی و عمار بن موسی قزاز و محمد ابن عبد اعلی صنعانی و بشر بن معاذ و محمد بن بشار که به «بندار» نامبردار بود، بهره مند گردید.

حدیث را به روایت هناد بن سری و اسماعیل بن موسی بازنوشت، و اصول قرائت را از سلیمان

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳

ابن خالد طنجی آموخت، و یگانه روزگار، ابو کریب محمد بن علای همدانی را که خویی تند و ناستوده داشت دیدار کرد:

با اصحاب حدیث به در خانه‌اش رفتم. سر از پنجره برآورد و ما را بدید. اصحاب حدیث از او درخواستند که به آنان اذن دخول دهد. روی به آنان کرد و گفت: کدام يك از شما حدیثهایی را که از من روایت شده است به خاطر دارد؟ یاران به

همدیگر نگاه کردند و هیچیک را یارای پاسخ دادن نبود. آنگاه به من نظر کردند و گفتند: آنچه از روایات او نوشته‌ای به خاطر داری؟ گفتم آری. پس دوستان به من اشاره کردند و او را گفتند: از این بپرس. آنگاه به او گفتم: در فلان مسأله چنان گفתי و در فلان روز به فلان حدیث آگاهی دادی.

ابو بکر بن کامل می‌گوید: ابو کریب پاسخ سؤالات خود پیاپی از ابو جعفر می‌شنید و او را بزرگ می‌داشت. سرانجام به او گفت: به خانه در آی. و او را با آنکه تازه جوان بود گرامی شمرد و حق صحبت داد. گفته‌اند طبری بیش از صد هزار حدیث از ابو کریب استماع کرد.

طبری به بغداد بازگشت و آهنگ آموختن علوم قرآنی کرد، و احمد بن یوسف تغلبی را که از استادان قرائت روزگار خود بود خدمت کرد و از وی نکته‌ها آموخت. پس از آن به بررسی و تحقیق فقه شافعی پرداخت و دو تن از امامان مذهب شافعی، حسن بن محمد صباح و ابو سعید اصطخری را دیدار کرد و خود به مذهب شافعی گروید و سالها بر طبق آن فتوی داد.

طبری چون شنید که گروهی از اصحاب امام شافعی و آگاهان به مذهب او در مصر اقامت دارند، بدان سوی روی آورد. در راه مصر از اجناد شام و نواحی و بنادر آن دیدن کرد و در بیروت، عباس بن ولید را که از قاریان بنام بود بدید، و هفت شب در مسجد جامع گذرانید و قرآن را بر روایت شامیان بر او تلاوت کرد. سپس به صوب مصر رفت و به سال ۲۵۳ وارد مصر شد. طبری خود می‌گوید: «چون به مصر درآمدم کسی از دانشمندان نماند که به دیدار من نیامد و مرا در علومی که خود در آن تبحر داشتند نیازمود.» از آنان ابو الحسن علی بن سراج بود که سؤالاتی از فقه و حدیث و لغت و نحو و شعر کرد و طبری را در پاسخگویی چیره دست یافت.

در این هنگام عالمی فراز رسید و از او سؤالاتی در دانش عروض کرد. ابو جعفر می‌گوید:

من پیش از آن روز به علم عروض توجهی نداشتم. پس بدان مرد گفتم با خود قرار گذاشته‌ام که امروز در علم عروض سخنی نرانم، چون فردا شود نزد من آی. آنگاه

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۴

عروض خلیل بن احمد را از دوستی به امانت گرفتم و تمام شب به مطالعه آن پرداختم.

بامدادان عروضی شدم.

طبری چندین سال در مصر به سر برد و در خلال این سالها به شام سفر کرد و باز آمد و فقه مالک را نیز از شاگردان ابن وهب فرا گرفت.

پس از سالیانی چند اقامت در مصر، هوای بغداد کرد و بر آن شد در این شهر جز به روایات و درایت و تألیف و تصنیف نپردازد. وی گذشته از مجالست با بسیاری از دانشمندان و نامداران، به کار تألیف و تصنیف نیز اهتمامی تمام مبذول داشت.

اقامت طبری در بغداد چندان به درازا نکشید، آهنگ طبرستان کرد و به سوی مولد خود بازگشت. این پس از دوران بلند دانشجویی و آموزش، نخستین سفر به زادگاه بود. سفر دوم طبری به سال ۲۹۰ هـ. ق اتفاق افتاد.

در بازگشت به بغداد، طبری به ستیزه‌ای ناخواسته دچار شد. در آن عصر بازار ستیز و آویز اصحاب مذاهب و عقاید تعصب‌آمیز در بغداد گرم بود. محضرهای عالمان و فقیهان به جدل و مناظره می‌گذشت. حدیث خلق و قدم قرآن سخت بر سر زبانها بود. پیروان احمد حنبل، یکی از امامان چهارگانه سنت، مردمی سختگیر بودند و عقل و برهان را در امور اعتقادی ناخوش می‌داشتند و به آزار دیگران می‌پرداختند. آنان قرآن را قدیم می‌شمردند و خدای را بر «عرش» می‌نشاندند.

طبری درباره امام احمد حنبل اعتقادی دیگرگون داشت. به روایت ابن شحنه، طبری که در فقه و تفسیر و حدیث از عالمان بزرگ بود، در اثری که از مسالك مجتهدان گفتگو می‌کند، احمد حنبل را در زمره فقیهان نمی‌آورد و او را محدثی ساده می‌شمارد.

می‌گویند به زمانی که طبری از سفر دومش به طبرستان به بغداد بازگشت، گروهی از متعصبان حنبلی چون ابو عبد الله جصاص و جعفر بن عرفه قصد وی کردند و روز آدینه در مسجد جامع به نزد او آمدند و درباره امام احمد حنبل و حدیث «جلوس بر عرش» از وی پرسش کردند. ابو جعفر در پاسخ آنان به شجاعت تمام گفت: «امام احمد بن حنبل، خلاف او اعتباری ندارد، و من تاکنون ندیده‌ام که از او حدیثی روایت شده باشد، و ندیده‌ام برای او اصحاب و پیروانی که به سخنان آنان اعتماد و اعتباری باشد، و اما حدیث «جلوس بر عرش»، پس محال است.» آنگاه این شعر را خواند:

سبحان من لیس له انیس و لا له فی عرشه جلیس

منزه و پاک است و او را همدمی نیست، و نه در عرش او را جلیسی است.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۵

حنبلیان چون گفتار او شنیدند بر او تاختند و دواتهای خود را که بیش از هزار بود به سوی او پرتاب کردند. طبری از میان آن گروه آشفته متعصب برخاست و به خانه رفت. مخالفان دور خانه‌اش را فرا گرفتند و از گوشه و کنار به سنگباران پرداختند، چندانکه توده‌ای انبوه از سنگ بر در خانه‌اش انباشته شد. نازوک، صاحب شرطه بغداد، با گروهی از لشکریان مردم را از گرد خانه او دور کردند و خود يك روز و شب در حفاظت ابن جریر به پاسداری پرداختند.

ابو جعفر محمد بن جریر طبری پس از سفرهای بسیار که در طلب دانش کرد، و از دانشمندان و فقیهان و مفسران و محدثان و قاریان و ادیبان بهره‌ها گرفت، و در بغداد خانه‌ای بساخت و اوقات خود را به عبادت و مطالعه و تألیف و تصنیف منحصر داشت. طبری در نزد مردم و خلیفگان و امیران مرتبتی والا داشت و به احترام و عزت بسیار می‌زیست. و گویای این پایگاه بلند، عبارت صاحب تاریخ طبرستان است:

محمد بن جریر الطبری، مؤلف کتاب الذیل و المذیل، و کتاب تفسیر القرآن و معانیه، و کتاب التاریخ، و مذهب و طریقت او معتقد خلاق و اتفاق علما که مثل او در هیچ طایفه نبود، و مسطور است در کتب که بر در سرای او به بغداد چهار صد استر برشمردندی از آن ابناء خلفا و ملوک و وزراء، و از این جمله سی استر هر يك با خادم حبشی بودندی که به اقتباس علوم پیش او شدند.

-تاریخ طبرستان، مصحح شادروان عباس اقبال، صص ۲۳-۱۲۲.

سرانجام وی به روز شنبه بیست و هشتم شوال سال سیصد و ده هجری، برابر با ۱۷ فوریه ۹۲۳ میلادی، به سن هشتاد و شش سالگی، درگذشت.

خطیب بغدادی می‌نویسد: «در تشییع جنازه او انبوهی از خلق که شمار آنان را جز خدا کسی نمی‌دانست، حضور یافتند، و چندین ماه شب و روز بر آرامگاهش نماز می‌گزارند. گروه بسیاری از ارباب ادب و دیانت اشعاری در رثای او سرودند.» ابو جعفر محمد بن جریر طبری در دانشهای رایج زمانه خود تبحر فراوان داشت و از سرآمدان به شمار می‌آمد. عبد العزیز طبری درباره او می‌گوید:

او همانند قاری قرآنی بود که چیزی جز قرآن نداند، و چون محدثی بود که جز حدیث چیزی نشنیده باشد، و مثل فقیهی که بجز فقه چیزی نداند، و شبیه يك نحوی که معرفت به چیزی جز نحو نداشته باشد، و همانند محاسبی که جز حساب چیزی درك نکند.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۶۰

وی به انواع عبادت واقف و عامل و در اصناف علوم کامل بود. هر گاه آثار او با آثار دیگران سنجیده شود، برتری او ادراک می‌شود. چیزی که هست، شهرت او در فقه و تفسیر و علوم قرائت قرآن بر جنبه‌های دیگرش رجحان می‌یافت.

طبری در همه مذهبهای فقهی، بویژه فقه شافعی تبحر یافت. وی خود ده سالی به آن پای بست بود و بر حسب آن فتوی می‌داد، اما چون به مسائل گوناگون برخورد و دشواریهای آن را بررسی نمود، سرانجام خود مذهبی ویژه بنیاد نهاد، و اصول آن را در آثار فقهی خود، و نیز در اثری مستقل با نام «لطیف القول» در هشتاد و سه باب بازنوشت.

شمار دانشمندانی که مذهب جریری را برگزیدند اندک نیست، و ابن ندیم در کتاب خود باب ویژه‌ای به آنان اختصاص داد. ولی مذهب جریری دیر نپایید و همچون مذهب اوزاعی پس از چندی از میان رفت.

ابو جعفر طبری در شرافت نفس و مناعت طبع و پاکدامنی و پارسایی و پاکیزگی پوشش و اندام و حسن معاشرت و پرسیدن دوستان و رعایت احوال آنان به جایگاهی رسید که شاید کمتر کسی در زندگانی خود دیده باشد.

طبری مردی گندم‌گون و کشیده قامت و لاغر اندام و سیاه‌چشم بود و زبانی گویا و فصیح، و بیانی شیوا و گزیده داشت. سخنانش همواره به ملاطفت و نکته‌سنجی آمیخته بود و در مجلسهای خود داستانهای دلپذیر باز می‌گفت. گذشته از پرهیزگاری، مردی با فضیلت و شجاع بود و به آنچه علم داشت عمل می‌کرد و در بیان عقاید دینی و باورهای علمی خود از صراحت لهجه برخوردار بود، چنانکه داوری او را درباره امام احمد حنبل دیدیم.

قفطی در اثر خود، انباه الرواة می‌نویسد که: در احوال طبری کتابی به نام «التحریر فی اخبار محمد بن جریر» تألیف نموده است که کتابی آموزنده و لذتبخش و سرگرم کننده است، ولی آن نیز در میان کتابهای گمشده او از میان رفته و فراموش شده است

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۷

آثار طبری

شمار آثار طبری بسیار است. این دانشمند بزرگ، با دلبستگی و اهتمامی که در فراگیری و آموزش و تألیف داشت موفق گشت آثاری برگزیده و پر ارزش از خود به جای گذارد، چنانکه آثار او را چون برشمردند و با سالهای عمر او بر سنجیدند، دریافتند که وی توفیق یافته است در طول ۸۶ سال عمر خود به هر روزی ۱۴ برگ بنویسد.

اینک آثار او را به کوتاهی یاد می‌کنیم:

آداب المناسك. اثری است برای قاصدان حج بیت الله از روز حرکت تا رسیدن به مکه و قیام به مناسك و تودیع و بازگشت و زیارت منازل و مشاهد ضروری.

آداب النفوس. در تعریف مظاهر قلب و زبان و چشم و گوش، تمامی اندامها را یاد کرده است و از گفته‌های پیامبر و یاران و پیروان او و عارفان در این باب سود جسته است، یاقوت می‌گوید: این کتاب را در چهار مجلد نوشت ولی آن را پاکنویس نکرد و به دست مردم نداد.

احادیث غدیر خم. یاقوت گوید: پاره‌ای از مشایخ خبر غدیر خم را ناراست دانسته‌اند و گفته‌اند علی بن ابی طالب (ع) در آن هنگام به یمن رفته بوده است. ابن کثیر می‌گوید: کتابی از طبری دیدم که احادیث غدیر خم را در دو مجلد فراهم آورده است.

اختلاف علماء الامصار فی احکام شرایع الاسلام. چنانکه از عنوان کتاب برمی‌آید، طبری اختلاف آراء دانشمندان را باز می‌گوید. وی در پاسخ احمد بن عیسی که سبب تألیف را از او پرسیده، گفته است: تا رایهای کسانی را که با من منازعه می‌نمایند متذکر شوم.

طبری اختیارات خود را در مسائل در این کتاب بازنگفته است، زیرا آن را در اثری با عنوان اللطیف گرد آورده است.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۸

بسیط القول فی احکام شرایع الاسلام. طبری برای این کتاب دفتری به عنوان مقدمه به نام «مراتب العلماء» تألیف کرد و هر يك از یاران پیامبر خدا را که بر مذهب فقهی مورد اختیار خود بود نام برد. وی در ذکر نامهای آنان از مدینه و مکه آغاز نهاد و به عراقین، کوفه و بصره، و سپس شام و خراسان پایان داد.

البصیر فی معالم الدین. رساله‌ای است برای مردم طبرستان در باب اختلافی که بین آنان در اسم و مسمی و مذاهب اهل بدعت روی داده بود.

تهذیب الآثار و تفصیل الثابت من الاخبار. در این اثر سبب هر يك از احادیث و راههای روایت و جنبه فقاقت و معانی و الفاظ غریب آن را بازنموده است. یاقوت به نقل از ابو بکر ابن کامل می‌گوید: کس را پس از ابو جعفر طبری ندیدم که در دانش گسترده‌تر و در تألیفها از او بیشتر و پیشتر باشد.

جامع البیان عن تأویل آی القرآن. و آن از بزرگترین و جلیل‌ترین تفسیرهای قرآن مجید در اسلام است. گویند طبری روزی از شاگردان خود پرسید: آیا از تفسیر قرآن لذت می‌برید؟

گفتند شمار برگهای آن چه اندازه خواهد بود؟ گفت: سی هزار برگ، یعنی شصت هزار صفحه.

گفتند این مقدار عمر آدمی را به پایان می‌رساند پیش از آنکه خواندن آن پایان یابد. از این رو طبری تفسیر خویش را در سه هزار صفحه مختصر کرد.

آنگاه پرسید: آیا از تاریخ جهان از روزگار آدم تا این دوران لذت می‌برید؟ باز همان پرسش و پاسخ که درباره تفسیر به میان آمد تکرار شد.

طبری گفت: دروغا که هم‌تها مرده است. و آنگاه تاریخ را نیز همچون تفسیر مختصر کرد.

الجامع فی القراءات. حاجی خلیفه نگارنده کشف الظنون می‌نویسد: در این کتاب بیست و چند طریقه از طرق تلاوت قرآن دیده می‌شود. ابو علی حسن بن علی اهوازی مقری در کتاب الاقتناع می‌گوید: شامل یازده طریقه از تلاوت قرآن است، و در طرق قراءات کتاب عظیمی دارد که آن را در هیجده مجلد مشاهده نمودم که با خطی درشت نگارش یافته. تمامی طرق قرائت اعم از مشهور و نادر و علل و اسباب و شرح آنها را در این کتاب متعرض گردیده است و طریقه‌ای را که دور از طرق مشهور نیست برگزیده است.

حدیث الطیر. ابن کثیر می‌گوید: کتابی از طبری به این اسم دیدم که حدیث طيور را در آن گرد آورده بود.

الخفیف فی الفقه. یاقوت گوید: از کتابهای سودمند طبری است که از کتاب اللطیف او سرچشمه گرفته است، و نزدیک به ذهن خوانندگان است و دارای مسائل بسیار. این اثر شایسته مراجعه علماء و درس مبتدیان و تحصیل متعلمان است.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۹

ابن عساکر گوید: وزیر به قدردانی طبری هزار دینار برای او فرستاد. وی نپذیرفت. گفتند وجه را بستان و صدقه کن. گفت شما به اموال خود اولی هستید و بهتر می‌دانید چه کسی مستحق صدقه است.

ذیل المذیل. باز یاقوت در تعرفه کتاب می‌نویسد: این اثر متضمن تاریخ همه یاران پیامبر است به تقریب الاقرب فالاقرب، یا بر حسب انتسابشان به قبیله قریش یا قبیله‌های دیگر. پس از آن تابعان یا پیشینیان از دنیا رفته و پسینیان را یاد کرده است، و به ذکر استادان خویش و کسانی که از آنان چیزی آموخته مرتبط ساخته، و هر يك را به فضل و دانشی که بدان

متصف بوده‌اند یا متهم به گمراهی شده‌اند ستوده و از آنان دفاع کرده است، چون حسن بصری و قتاده و عکرمه و همانندان ایشان.

این کتاب از آثار سودمند طبری است که پس از سال سیصد از املاي آن فراغت یافت و قریب سه هزار برگ است.

الرد علی ابن عبد الحکم علی مالک. بر حسب گفته یاقوت این کتاب به یارانش نرسیده است.

الرد علی الحرقوصیه. نجاشی این کتاب را در الرجال نام برده است.

الرد علی ذی الاسفار. یاقوت می‌گوید این کتاب در رد دواوین علی اصفهانی نوشته شده است.

صریح السنة. رساله‌ای است که مذهب و اعتقاد خود را در آن یاد کرده است. ابن عساکر آن را «شرح السنة» نامیده است که تکالیف مذهب و فرائض الهی را بر خویشان ذکر نموده است، و کتاب بر حسب سیرت یاران و تابعان پیامبر است.

طرق الحديث. ذهبی می‌گوید: يك مجلد از کتاب را دیدم و نسبت به او و کثرت راههایی که بر شمرده در شگفتی فرو شدم.

عبارة الرؤيا. اثری است شامل مجموعه‌ای از احادیث در این باره. یاقوت از آن نام می‌برد و می‌گوید ظاهراً اجل فرصت به پایان رسانیدن آن را به طبری نداده است.

کتاب العدد و التنزیل. ذهبی در تذکرة الحفاظ و سبکی در طبقات و ابن عساکر از آن یاد کرده‌اند.

کتاب الفضائل. ابن عساکر می‌نویسد: چون طبری خبر یافت که ابو بکر بن ابی داود سجستانی درباره غدیر خم حدیثی نقل کرده است، به تألیف این کتاب پرداخت، و فضایل سه خلیفه و امام علی (ع) را برشمرد و در تصحیح آن احتجاج کرد، و در فضایل امیر المؤمنین علی شرحی مبسوط نگاشت.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۰

لطیف القول فی احکام شرایع الاسلام. یاقوت می‌گوید: این کتاب شامل تمامی احکام و اختیارات مذهب طبری است، و از نفیس‌ترین و سودمندترین تألیفهای او است که اصول مذهبهای دیگر را از حیث جمع و تألیف فرا می‌گیرد.

مختصر الفرائض. یاقوت و صفدی از این اثر نام برده‌اند.

کتاب المسترشد. ابن ندیم در الفهرست از آن اسم برده است.

المسند المجرد. یاقوت می گوید: بیشترین آن را اصحاب حدیث نوشته اند و سرگذشت خود با شیوخ خود را برای مردم قرائت کرده اند.

کتاب الوقف. طبری این اثر را برای المکتفی نوشته است و موارد اتفاق فقها را در احکام شرع که دور از اختلاف آنها بوده، فراهم آورده است.

اخبار الامم و الملوك یا تاریخ الرسل و الملوك

دو اثر از تألیفهای محمد بن جریر طبری در میان آثار او اعتبار و ارزشی بتمام دارد: تفسیر قرآن او، و تاریخ او.

تاریخ طبری از معتبرترین و نامدارترین تاریخهای عمومی جهان و اسلام است که از جهت جامعیت و درستی و اتقان همواره مورد نقل و استناد و استفاده و اقتباس تاریخنگاران و دانشمندان بوده است.

ابو الحسن علی بن حسین مسعودی، از مورخان نامدار سده چهارم در اثر مشهور خود مروج الذهب و معادن الجواهر می نویسد:

تاریخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری از همه کتابها و تألیفات دیگر سر است که اقسام حوادث و سرگذشتهای گوناگون را فراهم آورده و از علوم مختلف سخن دارد، و کتابی بسیار سودمند و نافع است، و چرا نباشد که مؤلف آن فقیه عصر و زاهد دهر بود که فقیهان بلاد و دانایان سنت و اخبار علم از او گرفتند.

عز الدین ابن اثیر که کتاب الکامل فی التاریخ او به گونه ای تلخیص و تهذیب تاریخ بزرگ

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۱

طبری است، و خود تا روزگار زندگی خود که به سال ۲۳۰ هـ. ق به پایان آمده آن را کامل و حوادث را نقل نموده است، می نویسد:

ابتدا کردم به تاریخ بزرگ تألیف امام ابو جعفر طبری، زیرا کتاب مذکور در نزد عموم محققان مورد اعتماد و در موارد اختلاف محل رجوع است ... و من از میان همگی مورخان به طبری اعتماد کردم زیرا وی از روی حق و صواب در این فن پیشوا، و از روی حقیقت و واقع جامع علوم و فنون می باشد.

نلدکه خاورشناس نامدار که خود در چاپ متن عربی تاریخ طبری، بخش ساسانیان، اهتمام ورزیده است و آن را در اثری مستقل مورد بحث و بررسی قرار داده، می‌گوید:

تاریخ او التقاط مواد و مطالب فراوانی است که با کوشش فوق العاده‌ای فراهم آمده است. مطالب منابعی که با يك دیگر اختلاف داشته‌اند، در آن تحریر و تهذیب نشده بلکه در کنار يك دیگر گذاشته شده است. اما همین وضع ارزش کار او را در نظر ما تا اندازه زیادی بالا برده است، زیرا با این ترتیب اخبار کهن مطمئن‌تر و موثق‌تر از آن به دست رسیده است که مورخی برای تعدیل و تطبیق آن رنج و کوشش به کار می‌برده است.

ارزش عمده تاریخ طبری در شرح و بیان بسیار مفصل تاریخ اسلام از آغاز ظهور پیغمبر اسلام به بعد است. هیچ کتاب عربی دیگر نمی‌تواند از این نظر با آن دعوی برابری کند.

بازگفتن روایت‌های چندگونه از سوی طبری، گاه مورد ایراد کسانی بوده است که هدف غائی طبری را دریافته بوده‌اند. طبری خود در این باره توجیهی خردمندانه و مستدل دارد:

خواننده این کتاب بداند که استناد ما بدانچه در این کتاب می‌آوریم به روایات و اسنادی است که از دیگران، یکی پس از دیگری به ما رسیده، و من نیز خود از آنان روایت می‌کنم و یا سند روایت را به ایشان می‌رسانم، نه آنکه در آوردن مطالب تاریخ استنباط فکری و استخراج عقلی شده باشد ...

اگر ناظر و شنوندگان اخبار این کتاب به برخی داستانها و قصه‌ها برخوردند که عقل وجود آنها را انکار کند و جامعه شنیدن آنها را ناخوش دارد، نباید بر من خرده‌گیری و

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۲

عیسجویی کنند، چه آنکه اینگونه اخبار را دیگران و پیشینیان برای ما نقل کرده‌اند و ما نیز آنها را چنانکه شنیده‌ایم در کتاب خود آوردیم.

طبری گاه شعر می‌سرود، و به گفته قفطی در کتاب المحمدین من الشعراء: «وی که خدایش بیامرزد شعری برتر از شعر علماء می‌گفت»:

إذا عسرت لم يعلم رفیقی و استغنی فیستغنی صدیقی

حیائی حافظ لی ماء وجهی و رفقی فی مطالبتی رفیقی

و لو انی سمحت بماء وجهی لکن الی الغنی سهل الطريق

«چون تنگدست گردم دوستم آگاه نمی‌شود. من اظهار بی‌نیازی می‌کنم و دوستم نیز بی‌نیاز می‌شود.

«شرم من نگهدار آبروی من است، و نرمی و مرافقت من در خواستن بهترین دوست من است.

«اگر آبروی خود را برایگان از دست می‌دادم، به آسانی توانگر می‌شدم.»

خلقان لا ارضی طریقهما بطر الغنی و مذلة الفقر

فاذا غیت فلا تکن بطرا و اذا افتقرت فته علی الدهر

«دو خوی مرا ناپسند است: سرمستی در توانگری، و خواری نمودن به هنگام نیازمندی.

«چون توانگر شدی سرمستی مکن، و چون درویش گشتی در برابر روزگار سرفراز باش!» تاریخ طبری از آغاز تألیف و انتشار آوازه‌ای بلند یافت و با اقبال همگان روبرو گردید، چنانکه به سال ۳۵۲ هجری به زبان فارسی ترجمه شد، در حالی که از تاریخ درگذشت مؤلف بزرگوار آن، پنجاه سال نگذشته بود.

تاریخ طبری بارها از سوی دانشمندان و تاریخنگاران، با ذیل و حاشیه، به طریق تلخیص و

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۳

اختصار بازنویس شد.

ابن ندیم می‌گوید: «گروهی نیز این کتاب را- تاریخ طبری- با حذف اسنادها به اختصار نگاشته‌اند که بر آنها اعتماد نمی‌توان کرد، زیرا آنها را با جهان دانش و حکمت پیوندی استوار نیست.» سخاوی بر آن است که گویا طبری خود بر تاریخ ذیلی درافزوده باشد.

یاقوت می‌گوید: عبد الله بن احمد بن جعفر الفرغانی رابطه‌ای جهت آن ذیل ترتیب داد.

حاجی خلیفه در کشف الظنون از ابو محمد عبد الله بن محمد الفرغانی یاد می‌کند که کار طبری را دنبال گرفت و لا حقه‌ای بر آن افزود که «صله» خوانده می‌شود.

از ابو الحسن محمد بن عبد الملك همدانی، در گذشته ۵۲۱ هجری نیز تکمله‌ای درد دست است که از آغاز خلافت «مقتدر» تا اوایل خلافت «مستظهر» را در بر می‌گیرد.

عویب بن سعد کاتب قرطبی که با افزونیهای تاریخ طبری را تلخیص کرده است، ذیلی بر آن افزوده که تا سال ۳۲۰ هـ - ق کشیده می‌شود.

تاریخ طبری از راه ترجمه فارسی روزگار سامانیان به زبان ترکی ترجمه شد. ترجمه‌ای به دوران امیر الامرا احمد پاشا صورت پذیرفت و ترجمه دیگر میان سالهای ۹۳۸ - ۹۲۸ هـ - ق، انجام یافت.

آشنایی اروپاییان با تاریخ طبری به اهتمام ارینیوس (E. Reinecke ۱۶۲۴ - ۱۵۸۴ م) دست داد که وی اختصار تاریخ طبری نگاشته ابن الآمد را به لاتین برگردانید.

سپس هرمان زوتنبرگ (H. Z. Grebner) ترجمه فارسی منسوب به بلعمی را با سنجیدن نسخه‌های خطی موجود در کتابخانه‌های پاریس و گوتا و لندن و کانتربری به سالهای ۷۴ - ۱۸۶۷ میلادی به فرانسه ترجمه کرد.

زوتنبرگ مستشرق فرانسوی، زمانی کتابدار نسخه‌های خطی کتابخانه ملی پاریس بود و بخشی از غرر السیر ابو منصور ثعالی را نیز به فرانسوی گردانید. گویا دبو (xuebuDL) در این کار با زوتنبرگ مشارکت داشته است. (تاریخ ادبی ایران. ترجمه و تحشیه علی پاشا صالح، ج ۱، ص ۵۳۹) نظر به اعتبار و اهمیت تاریخ طبری، خاورشناس نامدار هلندی دوخویه (ejeoGed. J. M) که «تالیفات جغرافیائی عرب» را تحت عنوان مشترک A. Muracibar Gaceh murohpargoe بنیاد نهاده بود به سالهای ۱۹۰۱ - ۱۸۷۶ میلادی با همکاری عده‌ای از مستشرقان نامدار چون نلدکه، مولر و گویدی و ... به چاپ انتقادی متن طبری پرداخت.

آخرین چاپ انتقادی تاریخ طبری به اهتمام محمد ابو الفضل ابراهیم بر مبنای چاپ دوخویه و

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۴

نگریستن به نسخه‌های خطی نویافته صورت پذیرفت، که چاپ دوم آن به سال ۱۳۸۷ هـ ۱۹۶۷ میلادی در زیر دست من بود.

تتودور نلدکه، خاورشناس بنام، که در چاپ بخشی از تاریخ طبری با دوخویه همکاری داشت و اثر ارجمند او حماسه ملی ایران درباره فردوسی و شاهنامه در نزد ما ایرانیان از آوازه‌ای بلند و شایان برخوردار است، آن بخش تاریخ طبری را که به

گفته خود وی «تاریخ ساسانیان را از منابع قدیم ایرانی به دست می‌دهد»، با تعلیقات و حاشیه‌های سودمند به زبان آلمانی ترجمه کرد و آن را با عنوان «تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان» به سال ۱۸۷۹ میلادی منتشر ساخت. جای خوشوقتی است که ترجمه‌ای دقیق از این کتاب نلدکه به کوشش آقای دکتر عباس زریاب خویی، استاد دانشگاه تهران، در سلسله انتشارات انجمن آثار ملی منتشر گردیده است.

زوال فرمانروایی خلیفگان و استقرار حکومت‌های ایرانی

چنانکه در سرآغاز یاد کردم، تاریخ کبیر طبری به روزگار سامانیان، به اشاره امیر منصور بن نوح سامانی به زبان فارسی گردانیده شد.

آشفته‌گی و ناتوانی خلیفگان در این اوان موجب استقرار حکومت‌های ملی و محلی گردید.

هر چند این نورسیدگان خود به گونه‌ای وابسته بودند و عهد و منشور دستگاه خلافت را از پشتوانه‌های جای‌گزینی می‌شمردند، برای بلندی نام و آوازه خود و فرو شکوه دیوان به شاعران و نویسندگان و دانشمندان توجهی خاصّ مبذول می‌داشتند. آثار پدید آمده این روزگاران به زبان فارسی که از خواست و دلبستگی مردم به زبان مادری ریشه می‌گرفت، مایه سرافرازی و مفاخره این حکومتها، که خود ستیز و آویزی مدام با يك دیگر داشتند، می‌گردید و این همه به گسترش دانش و ادب مجال فراوان می‌داد.

از آن میان دودمان بویه در عراق و غرب ایران، و سامانیان که بر شرق و ما وراء النهر فرمان می‌راندند، جایگاهی بلند دارند. آل بویه و سامانیان با تشویق و پشتیبانی شاعران و نویسندگان بانی و باعث آفرینش آثاری گشتند که هم اینک از پشتوانه‌های فکر و فرهنگ ایرانی است.

البته از موارث روزگار بویه‌یان به زبان فارسی برخورداري چندانی نیافته‌ایم و از آثار پدید آمده در آن دوران شمار کمی به ما رسیده است، ولی هم آنچه به جای نمانده است نیز مغتنم است.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۵

سامانیان که در بزرگداشت و حمایت از نویسندگان و شاعران و دانشوران، از رقیبان خود، بویه‌یان، دست کم نداشتند، اهمّی بیشتر در گسترش زبان فارسی به کار می‌داشتند. البته این همه سبب عدم توجه سامانیان به گویندگان و نویسندگان تازی زبان نبود، چنانکه یتیمه الدهر، اثر پرآوازه ثعالبی، خاصّه بخش پایانی آن که به شاعران خراسان و ما وراء النهر اختصاص یافته، در برگزیده نامهای فراوانی است که به روزگار آنان به تازی شعر گفته‌اند.

ثعالبی خود می‌گوید: «بخارا در عصر سامانیان آشیان جلال و کعبه فرمانروایی و مجمع افراد برجسته زمان بوده است».

نکته‌ای که ابو علی سینا در سرگذشت خود می‌نویسد نشانگر توجهی است که به دانش و کتاب مبذول می‌شد.

بو علی به روزگار نوح بن منصور سامانی از کتابخانه آنان برخورداری یافته بوده است. وی می‌نویسد:

به سرایی اندر شدم که خانه‌های بسیار داشت و در هر خانه‌ای صندوقهای کتاب بر روی هم انباشته بود. يك خانه از آن کتابهای تازی و شعر، در دیگری فقه، و بدین گونه در هر خانه‌ای کتابهای هر دانشی.

پس به فهرست کتابهای اوایل نگریستم و آنچه بدان نیاز داشتم خواستم، و کتابهایی یافتیم که نام آنها به بسیاری از مردم نرسیده بود و من هم پیش از آن ندیده بودم و پس از آن هم ندیدم.

پس این کتابها را خواندم و از آنها سودها بردم و اندازه هر مردی را در دانش وی شناختم ...

ابن حوقل که ما وراء النهر را به دوران امیری منصور بن نوح دیده است، می‌نویسد:

در سراسر مشرق حکومت آل سامان استوارتر و عده‌شان و ساز و برگشان کاملتر و منظم‌تر، و عطایاشان وافرتر و جیره سربازانشان فراوان‌تر و بیستگانی‌شان مداوم‌تر است.

با آنکه جابیتها و خراجها و اموالشان در خزانه‌ها کمتر است.

ویژگی عمده شیوه زندگی در ما وراء النهر بر سیادت اشراف زمیندار استوار بود که دهگان یا دهقان خوانده می‌شدند. دهگانان خود را نگهبان معارف و موارث فرهنگی می‌دانستند.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۶

گفته مقدسی گویای این ظریفه است که امیران سامانی در پرسش و پرورش دانشمندان و شاعران و نویسندگان نمونه بوده‌اند، و این گروه را چندان گرمی می‌داشتند که از تقبیل و زمین‌بوس معافشان داشته بودند. و البته این همه بر اثر استقرار نظم و قدرت حاکمیت و استواری و آرامش مملکت به دست می‌آید.

در دوران امارت سامانیان، چند خاندان وزارت‌پیشه بر سر کار بودند که اداره دیوان بر عهده کفایت آنان باز بسته بود: جیهانی، بلعمی، عتبی.

گردش کار چنان بود که چون فردی از این خاندانها به خشم و سخط امیر گرفتار می‌گردید، از آن خاندان دیگر فردی وزارت می‌یافت، و این جایگزینی‌ها استمرار داشت. و چه بسا پسر جانشین پدر می‌گردید، اما همواره چنین نبود. سالها می‌گذشت و پس از درگذشت وزیری از خاندانی یا از چشم افتادن وی، وزارت به همتای او یا به اختلاف او می‌رسید. این وزیران خود عموماً از مردان دانشور زمانه بودند و در مراتب فضل و ادب رتبت والا داشتند و از آنان در کتابهای ادب و تراجم احوال بارها به شایستگی یاد شده است. از این میان خاندان بلعمی اشتهاری وافر داشت.

خاندان بلعمی

درباره تسمیه بلعمیان به این نام دو روایت در دست است. یاقوت حموی می‌نویسد:

بلعم به فتح با و عین، شهری است در دیار روم، و در نسب ابو الفضل محمد بن عبد الله (عبید الله) بن محمد بن عبد الرحمن بن عبید الله بن عیسی تمیمی بلعمی، وزیر خاندان سامان در ما وراء النهر و خراسان چنین آورده‌اند، و وی از ادیبان بلیغ بود و در اخبار الوزراء ذکر او قید است.

سمعانی در کتاب الانساب آورده است:

ابن ماکولا گفت: آنگاه که مسلمة بن عبد الملك به روم اندر شد، رجاء بن معبد بر بلعم چیره گشت و بدانجا اقامت گزید. نسل او در بلعم فزونی یافت، و از این رو خاندان وی را به بلعم نسبت کردند و بلعمی گفتند.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۷

هم سمعانی می‌گوید:

به خط ابو سعید محمد بن عبد الحمید معبدانی خواندم که ابو العباس معدالی از قول ابو الفضل بلعمی آورده است که نسبتش به علوان می‌رسد و نیای وی به روزگار خالد ابن مغیث بن حرث بن مالک بن حنظلة بن زید منات که به فرمان تمیم المعدودی به مرو رفت با سپاهیان قتیبة بن مسلم به مرو آمد، و در زیر قریه بلاد سجرد در جایگاهی که آن را بلعمان گویند فرود آمد، و نسبت بلعمی بدان جا است.

از آن پس خاندان بلعمیان به ما وراء النهر مهاجرت کرده‌اند و آنگاه که برخی از آنان در بارگاه سامانیان به پایگاه وزارت رسیده‌اند در بخارا پایتخت آن امیران اقامت گزیده و تا دیر باز در آن شهر مانده‌اند، چنانکه سمعانی در ترجمه حال ابو الفضل گوید: «وی از مردم بخارا است و احفاد او تا امروز (یعنی روزگار زندگی سمعانی، سال ۵۵۰ هـ) به بخارا بر

جای‌اند.» خاندان بلعمی شاید پس از برمکیان پرآوازه‌ترین خاندانهای وزیران باشند که نام و یادشان در کتابهای ادب و تاریخ بفراوانی آمده است، و البته این گذشته از والایی پایگاه افراد آن خاندان در ادب و دانش و حکومت، اهتمام آنان در نگهداشت و پریش شاعران و نویسندگان و مورخان بوده است.

اشاره رودکی به نام بلعمی در همین شمار محدود از شعرهای او که بازمانده است اندک نیست. در قصیده‌ای به مدح ابو جعفر بن بانویه می‌گوید:

يك صف میران و بلعمی بنشسته يك صف حرّان و پیر صالح دهقان

و نیز در جایی دیگر گفته:

چه فضل میر ابو الفضل بر همه ملکان چه فضل گوهر و یاقوت بر نهره پیشیز
ناصر خسرو در قصیده‌ای به مطلع:

ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟
می‌گوید:

نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت در جانت شادی آید و در دلت خرمی
بو الفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل گر نیستی به نسبت بو الفضل بلعمی

و نیز اشاره کسائی به این خاندان نشانه اشتها را آنان بوده است:

به وقت دولت سامانیان و بلعمیان چنین نبود جهان، با نهاد و سامان بود

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۸

همچنین سوزنی سمرقندی پس از گذشت سالها با اشاره به رابطه رودکی و بلعمی یاد آنان را زنده داشته است:

رودکی را اندر آن چامه که وصف باده کرد داد دیناری هزار از زر آتشگون و فام

قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری بلعمی عیاروار از رودکی بفکند فام

و نیز هم او می گوید:

هم قهستانی و عتبی را به هم با بلعمی زو شود نادیده دیدن چون ورا دیدی تمام

و نیز:

در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم يك بيت رودکی را در حق بلعمی

صدر جهان جهان همه تاریك شب شدست از بهر ما سپیده صادق همی دمی

در تاریخ بیهقی نیز اشاره‌ای آمده است:

چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند، که احمد را به شکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت بنشانند به جای پدر. آن شیر بچه ملکزاده‌ای سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد ...

يك روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود، و بو طیب مصعبی صاحب دیوان رسالت، و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل. (- تاریخ بیهقی.

تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، چاپ دوم، صص ۲۷-۱۲۶).

نویسنده نسائم الاسحار من لطائم الاخبار می گوید:

«الوزير ابو الفضل البلعمی روی رزمه وزرای عجم و طراح حله قهارمه امم بوده است، و اول پادشاهان سامانی اسماعیل بن احمد وزارت بر وی تقریر کرد.» (به تصحیح و تعلیق محدث ارموی، ص ۳۵).

نکته‌ای دلپذیر درباره ابو الفضل بلعمی در مقدمه شاهنامه ابو منصوری آمده است، آنجا که سخن از کلیله و دمنه می گوید:

«مأمون پسر هارون الرشید منش پادشاهان و همت مهتران داشت. يك روز با مهتران نشسته بود. گفت: مردم باید که تا اندر این جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا از او یادگاری بود تا پس از مرگ او نامش زنده بود. عبد الله پسر مقفع که دبیر او بود

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۱۹

گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است. مأمون گفت: چه ماند؟ گفت: نامه‌ای از هندوستان بیاورد آنکه برزویه طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد میان جهانیان، و پانصد خروار درم هزینه کرد.

مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید. فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید.

نصر بن احمد این سخن بشنید. خوش آمدش. دستور خویش را، خواجه بلعمی، بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان اندر افتاد، و هر کسی دست بدو اندر زدند، و رودکی را فرمود تا به نظم آورد، و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده گشت، و این نامه از او یادگاری بماند. پس چینیان تصاویر اندر افزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن و خواندن آن.» (بیست مقاله، صص ۳۳ - ۳۱)

ترجمه تاریخنامه طبری

در آثار بازمانده پیشین، جای به جای سخن از ترجمه تاریخ طبری رفته است. و در اشاره‌ای که امیر سامانی منصور بن نوح سامانی به ابو علی محمد بن محمد بلعمی، درباره ترجمه تاریخ کبیر محمد بن جریر طبری کرده است، جای تردید نیست.

در روایتی که از ترجمه تاریخنامه طبری به جای مانده است دو مقدمه دیده می‌شود:

مقدمه‌ای که به زبان فارسی است، و مقدمه‌ای دیگر به زبان تازی. و در این هر دو مقدمه بصراحت اشاره بدین نکته دیده می‌شود. در مقدمه تازی چنین آمده است:

ستایش الامیر ابی صالح منصور بن نوح و قد کان الله تعالی جعل الامیر السید الملك المظفر ابی صالح منصور بن نوح ابن احمد بن اسماعیل بن احمد بن سامان بن ساسک بن بهرام الشوبینه الرازی الاصفهید المرزبان رضی الله عنهم اجمعین اقام علی ادمان النظر فی هذا الكتاب و ثابر علی الاستفادة منه حتی اجتمعت له المناصب المجتمعه فیہ و خرج امره العالی و لا زالت كذلك علی لسان امینه و خاصته ابی الحسن الفائق الخاصة التي امر فی سنة اثین و خمسين و ثلثمایه بترجمة هذا الكتاب المنسوب الی محمد بن جریر الطبری صاحب

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۰

التفسیر الکبیر المنعوت بکتاب التاریخ المشتمل علم الاولین [و] اخبار الماضیین بالاقصر فیہ علی متون الاخبار دون الاسانید و تهذیبها عما فی هذا الكتاب من الاعادة و التطویل فی سیاقه قصّة کلّ نبیّ و ملک و خبر کلّ حین علی وجهه و

رسمه و بعد ذلك فقد ترجمته بلغة الفارسية الدرية ليشارك في قراءته و معرفته علم الرعية و السلطان و يسهل على من ينظر فيه و قال الله عز و جل و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه فجعل لكل قوم من رسولهم بلسانهم و على لغتهم و انا اترجم هذا الكتاب و اقبله بالتفسير الكبير و اقدم و اؤخر من القصص ما يجب تقديمه و تأخيرها حتى اسوق كل قصة على وجهها و اسرد كل خبر على سبيله و اقرن كل شيء بشكله و اجمعه الى نوعه و مثله و أبواب الكتاب باخبار الانبياء و الملوك و اورخه باسماء الازمنة و الاوقات و قابلت كتابي هذا مع آيات القرآن و اخبار الرسول عليه السلام و حذفت الاسانيد الطويل عنها و سألت الله تعالى التوفيق في تأليفه و جمعه و الفراغ منه في كل ذلك بالتوفيق من الله تعالى في كل حين أستعين به و أتوكل عليه و أستشهد به و أسترشده و أعاني الله تعالى عليها و الله المعين الموفق.

در مقدمه فارسی نیز نزدیک به همین مضمون آمده است:

«بدان که این تاریخنامه بزرگ است که گرد آورد ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه، که ملک خراسان ابو صالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را، ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی را، که این نامه تاریخ تازی پسر جریر کرده است، پارسی گردان هر چه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نیوفتد.

پس ایدون گوید ابو علی بلعمی که چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم، علمهایی دیدم اندر وی بسیار با آیتهای قرآن و شعرهای شاعران و مثلهای نیکو و سرگذشتهای پیغامبران و آن ملوکان. و اندر وی فایده‌ها دیدم بسیار. پس رنج بردم و جهد و ستیز بر خویشتن نهادم و این پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل.

و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یاد کنیم و آنچه هر کسی گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهی که تاریخ گفته‌اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان، هر گروهی آنچه گفته‌اند یاد کنیم اندر این کتاب به توفیق ایزد جل و علا، که از روزگار آدم تا رستخیز چند بود. و این اندر کتاب پسر جریر نیافتیم، و ما باز نمودیم تا هر که اندر او نگرد زود اندر یابد و بر وی آسان شود. (نسخه اساس: برگ ۲b).

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۱

در مجمل التواریخ و القصص نگاشته ۵۲۰ هـ - ق، نیز تأیید این قول دیده می‌شود:

«اندر نقل کتاب تواریخ محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه که از تازی به پارسی کرده است ابو علی محمد بن محمد الوزير البلعمی به فرمان امیر منصور بن نوح السامانی، که به زبان ابی الحسن الفائق الخاصة پیغام فرستاد در سنه اثنی و خمسين و ثلاثمائة...» (- به تصحیح ملك الشعراء بهار، ص ۱۸۰) من که سالی چند از عمر را بر سر سنجیدن

نسخه‌های ترجمه تاریخنامه طبری صرف کردم، به قرینه‌هایی که از این پس یاد خواهم کرد، انتساب این اثر را به بلعمی نادرست می‌دانم، در شاهد‌هایی که آوردم بی شائبه جانبداری و میل و محابا، اهتمام امیران و وزیران سامانی را در بزرگداشت و حمایت و تشویق نویسندگان و شاعران و دانشمندان باز نمودم. از مراتب فضل و دانش وزیران آن روزگار، به ویژه دودمان بلعمیان یاد کردم. و در این همه جای تردید نیست، اما با فزون‌طلبی‌های این گروه که چون اندیشه کاری از آنان باشد - که البته در این مورد خاص اندیشه نیز از دیگری، یعنی امیر سامانی است - اساس کار را به خود منتسب دارند، یکباره مخالفم.

چون در تأیید رای و اندیشه خود، تردیدهای عالمانه علامه درگذشته شادروان محمد قزوینی را در باب بلعمی و انتساب ترجمه تاریخنامه طبری به او خواندم، و به گفتاری از شاعر دانشمند، شادروان بهار، که به گونه‌ای احتیاط آمیز رگه‌هایی از این تردید و دودلی را ارائه داده بود برخورد، از قرینه‌ها و استنادات تاریخی مدد جستیم و داستان رسوایی و گستاخی این گروه را در نوشته‌ای با عنوان «گفتاری در باب انتحال، از ترجمه تاریخنامه بزرگ طبری تا دیوان حافظ مینوی» مندرج در نشریه کتاب شناخت، زمستان ۱۳۶۳، باز نمودم.

اینک از ترجمه تاریخنامه طبری و انتساب آن به بلعمی گفتگو می‌کنم.

در چهار مقاله نظامی عروضی، آنجا که از شرایط و لوازم دبیری گفتگو می‌کند، نویسنده می‌گوید: «پس عادت باید کرد به خواندن کلام ربّ العزّه، و اخبار مصطفی (ص) ... و ترسل صاحب و صابی ... و توقیعات بلعمی ...» (- چهار مقاله. با تصحیح مجدد دکتر معین، صص ۲۲ - ۲۱) علامه فقیه محمد قزوینی در توضیح. «توقیعات بلعمی» در تعلیقات خود بر چهار مقاله می‌نویسد:

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۲

بلعمی - یعنی ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله التمیمی البلعمی، متوفی سنه ۳۸۳.

وی وزیر منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی بود، و هموست که به فرمان پادشاه مذکور تاریخ طبری را از عربی به فارسی ترجمه نمود. پدرش ابو الفضل محمد ابن عبد الله البلعمی وزیر امیر اسماعیل مؤسس سلسله سامانیه بود و در سنه ۳۲۹ وفات نمود، و غالباً پدر و پسر به يك دیگر مشتبه شوند، و بلعمی منسوب است به بلعم که شهری بوده است در آسیای صغری. (- همانجا، تعلیقات، ص ۲۳) آن فقیه پس از چندی به اشتباه خود پی برد و در این باب نوشت:

ندانستیم به چه دلیل و مأخذ من مقصود مؤلف چهار مقاله را، ابو علی بلعمی گرفته‌ام نه پدرش ابو الفضل بلعمی، و حالا دارم کم کم یقین می‌کنم مقصود مؤلف چهار مقاله، به احتمال بسیار قوی ابو الفضل بلعمی بوده است نه ابو علی بلعمی، چه اولاً یاقوت در معجم البلدان در ذیل «بلعم» (۱: ۷۲۲)، گوید (درباره ابو الفضل): «و کان من الادباء البلغا ذکرته فی اخبار الوزراء». پس معلوم می‌شود که ابو الفضل معروف به ادب و بلاغت بوده است، و ثانیاً در طبقات الشافعیه سبکی (۲: ۱۷۰-۱۷۱) گوید: «و لابی الفضل مصنفات: کتاب تلقیح البلاغه، و کتاب المقالات، الخ...» پس از اینجا هم معلوم می‌شود که وی ماهر و متخصص در بلاغت بوده است، و هرگز چنین اوصافی در حق پسرش ابو علی جایی ندیده و نشنیده‌ام. پس ابو الفضل بلعمی ظاهراً بل قطعاً اولویت دارد که مراد مؤلف باشد بدون هیچ شک و شبهه نه پسرش ابو علی بلعمی. و گویا توقیعات بلعمی، چنانکه سیاق کلام ظاهراً بر آن دلالت دارد، به عربی بوده است نه به فارسی. و ذکر یاقوت و سبکی (لابد نقلاً از مأخذ قدیمه) او را در عداد بلغاء نیز دال بر همین مطلب است ظاهراً، و چیزی که مرا سابق به اشتباه انداخته بوده و مراد مؤلف را ابو علی بلعمی انگاشته‌ام، لابد ترجمه تاریخ طبری بوده است که او را در نظر من از ادباء جلوه داده بوده است، و حال آنکه به احتمال بسیار بسیار قوی ترجمه تاریخ طبری فقط به سعی و اهتمام و عنایت او بوده است نه به قلم شخص او مستقیماً. وانگهی بیان عبارت مؤلف - کما ذکرنا - در تعداد نویسندگان به عربی است ظاهراً نه به فارسی. (- محمد قزوینی، همانجا، صص ۲۴-۲۳)

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۳

در ذیل همین یاد داشت مرحوم قزوینی آمده است:

به فرمان این ابو الفضل بلعمی (پدر) بود که کلیله و دمنه از عربی به فارسی ترجمه شد، و به فرمان همو رودکی آن را به نظم درآورد چنانکه فردوسی بدان تصریح می‌کند (شاهنامه، طبع بمبئی، ۴: ۳۶)، و در مقدمه قدیم شاهنامه هم ذکر این مطلب عیناً شده است با قدری تفصیل بیشتر. و نیز ثعالبی در غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، طبع زنتبرگ، ص ۶۳۳، گوید: «و لم یزل الکتاب (ای کلیله و دمنه) مخزونا عند ملوک الفرس حتی نقله ابن المقفع الی العربیة و الرودکی بامر الامیر نصر بن احمد الی الشعر بالفارسیة.» و از اینجا معلوم می‌شود که امر کردن ابو الفضل بلعمی رودکی را به نظم کلیله و دمنه نه از جانب خود او بوده است بل به امر مخدومش نصر بن احمد سامانی بوده است.

و ذکر پدر و پسر مکرر اندر مکرر در یتیمه الدهر می‌آید، رجوع کنید به انساب سمعانی در تحت «بلعمی»، و بلعمی اول یعنی ابو الفضل بلعمی ممدوح رودکی بوده است ... (- چهار مقاله، تصحیح مجدد دکتر معین، ص ۲۴) از این گفتارها شیوه تفکر و دلبستگیهای بلعمی‌ها، به ویژه ابو الفضل بلعمی و پسرش ابو علی بلعمی شناخته می‌گردد.

شادروان بهار، محمد تقی ملك الشعراء در سال ۱۳۱۲ خورشیدی به کار تصحیح ترجمه تاریخ طبری پرداخت و آن را برای چاپ به وزارت فرهنگ وقت سپرد. این کار در زمان حیات بهار انجام پذیرفت و سرانجام به سال ۱۳۳۹، استاد شادروان محمد پروین گنابادی به خواست وزارت فرهنگ کار را دنبال کرد.

مرحوم پروین کار را که سخت آشفته و فرسوده بود به رنج بسیار آراسته کرد و کتاب را با مقابله و تصحیح مجدد و مقدمه‌ای سودمند به سال ۱۳۴۱ به چاپ رسانید.

استاد فقید، پروین، به احترام بهار، جستجوی بسیار کرد تا گفتاری از وی در زمینه کار ترجمه تاریخنامه طبری بیابد. کوشش او به بار آمد و مقاله‌ای از مرحوم بهار که در شماره ۵ و ۶ سال اول مجله تمدن که به سال ۱۳۱۰ منتشر گشته بود یافت و در مقدمه کتاب تاریخ بلعمی مندرج ساخت.

از فحوای گفتار بهار پیداست که گفتار همزمان با روزگاری است که او در کار تصحیح و

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۴

مقابله نسخه‌های ترجمه تاریخ طبری بود. بهار می‌نویسد:

چیزی که اسباب تأسف و تحیر است آن است که در تمام این ده نسخه خطی و يك نسخه چاپی که به نظر این نویسنده رسیده و با دقت آنها را مقابله و مطالعه کرده‌ام دو نسخه دیده نمی‌شود که بتقریب شبیه به يك دیگر باشند و بتوان گفت که آن دو از يك مأخذ حکایت می‌کنند، و هر نسخه‌ای چه در کم و زیاد مطالب و سقطات، و چه در اضافات یا اغلاط یا اختلاف عبارت بقدری با نسخه دیگر متفاوت است که هر گاه خواننده صاحب مطالعه نباشد و به تصرفات روز افزون هزار ساله توجه نداشته باشد تصور، بل حتم خواهد کرد که این کتاب را چند تن در فواصل قرون عدیده ترجمه کرده‌اند، و چون به اول هر نسخه نگاه کند و ببیند که همه نسخه‌ها از آن بلعمی است باز خواهد گفت بلعمی چند تن بوده‌اند، و یا آنکه بلعمی این ترجمه را به چند تن برگزار کرده است، چه متصور نیست يك نسخه که از دست يك شخص بیرون آمده باشد این اختلاف فاحش را دارا باشد. (به نقل از: تاریخ بلعمی، تصحیح مرحوم بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، صص ۷-۸) توجیه شادروان بهار، پس از استنباطی چنین استوار شگفتی آور است. آنکه در کار تصحیح و ترتیب متنی کهن رنجی برده باشد، با شیوه‌های اختلاف نسخه‌ها آشنا است. پیدا است آن اختلافات و دگرگونی‌هایی که ناشی از کار ناسخان است، گونه‌ای دیگر است. کاتبان از محدوده متن اصلی فراتر نمی‌روند. دستبردهایشان بدان حد است که واژه‌ای

و ترکیبی را که در نمی‌یابند و استعمال آن متروک و معنی آن ناشناخته است، دیگرگون کنند. در متن شناسی امروزه اینگونه دستکاریها و تحریفها از سوی کاتبان شناخته شده است.

اصول روش تحقیق انتقادی در متنهاى کهن، به عاملهایی چند باز بسته است که مورد اتفاق نظر پژوهندگان و مصححان است.

نخست: مایه نخستین کار دستنویسها و نسخه‌های بازمانده از گذشته است.

شناخت نسخه‌ها، در آنجا که از اثری دستنویسهایی چند مانده است، گام نخستین است.

هر چند که اصالت کهنترین، کمتر مورد تردید است، اما همیشه بدین کهنگیها دل نمی‌توان بست. در آثاری که تاریخ نسخه‌های به جامانده از آن با سال آفرینش چندان فاصله‌ای دارد که خود مایه دگرگونی بنیادی است، چه بسا که نسخه‌ای متأخر، رونویسی از نسخه‌های متقدم باشد، به مثل از همین ترجمه تاریخنامه طبری یاد می‌کنم که نسخه اساس تاریخ ۷۰۱

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۵

دارد، و سال ترجمه بی‌گمان ۳۵۲ است. سیصد و پنجاه سال فاصله، با همه امانتهایی که کاتبان به کار داشته باشند- امری که بسیار نادر است- بسیاری از نکته‌های واژگانی و ترکیبی و اصولی را دگرگون می‌کند. و یا شاهنامه فردوسی که کهنترین نسخه موجود پذیرفته، مورخ ۶۷۵ است- آنکه اخیرا باز یافته شده و به نسخه فلورانس مشهور گشته و تاریخ ۶۱۴ دارد یکباره بی اعتبار است و تاریخ آن مخدوش-.

باری، چنانکه یاد کردم دستمایه کار نسخه است و سپس سندها و اثرهایی که به گونه‌ای با اثر مورد بررسی پیوند دارد.

دوم: روش و شیوه کار بررسی و آراستن متنی انتقادی است.

جای آن نیست که به جزئیات پردازم و چندگونگی روشها را- روش مستقیم و روش التقاطی و دیگر روشها- باز گویم. چون در این زمینه نیز، معیار مقبول مشخص گردیده است.

سوم: شایستگی صاحب کار است.

بی‌گمان دانش و بینش از نخستین شرطهای صلاحیت منتقد و مصحح متن است. شناخت زبان، با همه تحولات محتمل در آن و بصارت در مضایق و پیچیدگیهای آن.

آگاهی به تاریخ و حوادث و رویدادهای بنیادی که در بسیار جایها مایه دیگرگوینها و نو آفرینها می‌گردد، و ظرافت و ذوق استنباط و دریافت.

با تمهیدی که در توضیح شیوه‌های تحقیق انتقادی به کار داشتم، عدم دریافت شادروان بهار از اصلی بدیهی و روشن، که بلعمی خود گزارنده متن ترجمه تاریخنامه نبوده است، از مرتبت او نمی‌کاهد. در طول پنجاه و شصت سالی که از روزگار تحریر مقاله او و استنباط او می‌گذرد بسیار نکته‌های بدیع، روشن گشته است. آن شادروان در آغاز راه بود، و البته قریحه ذاتی و ذوق خلاق او در سبک شناسی مایه بسیار روشنگریها گردید. اما این همه مانع آن نیست که اعتبار شیوه‌های نو بر حسب استقراء و آمار و مستندات، نادیده انگاشته شود.

دستبردهایی که در جعل و بازسازی نسخه‌ها بتمام روی داد چون «کاپوسنامه فرای» و «رباعیات خیام» و ... با فراست و دها و هوشیاری دانشمند کم مانند، شادروان مجتبی مینوی باز نموده شد.

انتحالیایی که در آثار کم نام و کم نام صورت پذیرفت، با انتشار و چاپ متنها کهن، و یافته شدن آثار و نوشته‌های پیشینیان در کتابخانه‌های این سو و آن سوی جهان، و تدوین فهرستهای کتابشناسی مقدور گردید.

و البته بینش‌های اجتماعی از پس تحلیل و شکافتن وقایع تاریخی، در شناخت چهره‌هایی که در هاله‌ای از احترام و تجلیل پوشیده بود، باورهای ساده دلانه را دگرگون ساخت.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۶

چه کسی می‌انگاشت که «استاد البشر» و «عقل حادی عشر» خواجه نصیر الدین طوسی زاده ۵۹۷ هـ. ق و در گذشته ۶۷۱ که در دانش و حکمت دانی او جای تردید نیست، اثری از مؤلفی را بتمام باز نویسد و به نام خود باز نماید و آن را تنسوخنامه ایلخانی بخواند؟

یا «ابو القاسم عبد الله کاشانی» که خود مدعی تألیف جامع التواریخ منسوب به رشید الدین فضل الله است و به صراحت می‌نویسد:

اما بعد، چون از سیاق تمام جامع التواریخ که مضمون آن مشتمل است بر صادرات اعمال و بادرآت آثار و اخبار پادشاهی و جهانگیری و عالم گشایی و وضع احکام سیاسات شاه شاهان و خان خانان چنگیزخان و اسلاف بزرگوار و اخلاف نامدار و اورق و اعقاب جهاندار او ... یکی بعد از یکی در سلك كلك تألیف و سمط عقد سیاق ترتیب آورده شد. (- تاریخ اولجایتو، ص ۲) و جای دیگر می گوید:

بنابر این مقدمات، مؤلف این ترکیب و مصنف این ترتیب، بنده کمترین ابو القاسم عبد الله بن محمد القاشانی ... از یستان طبع تازه نوباوه‌ای آورد و شمه‌ای از مآثر آثار شاهانه و شطری از مکارم اخلاق خسروانه او از سیاق سواد در بیاض استنساخ آورد و تواریخ حوادث و وقایع ایام دولت او که خلاصه و نقاوه جامع التواریخ است تمیمه و ضمیمه آن گرداند. (همانجا، ص ۵) و به دستبرد خواجه رشید الدین فضل الله تصریح می کند:

«آدینه دهم، دستور ایران خواجه رشید الدین کتاب جامع التواریخ، که تألیف و تصنیف این بیچاره بود به دست جهودان مردود بر رای پادشاه عرضه کرد و جایزه آن پنجاه تومان مال از املاک و دیه و ضیاع بستد، و هر سال از محصول مستدرکات و ربوع ارتفاعات آنجا بیست تومان نقد عفو صفا به وی می‌رسد، و با وجود وعده به تصنیف يك درم به مؤلف و مصنف آن نداد که سعی بلیغ و جهد نجیح نموده بود به سالها جمع کرده:

رنج من بردم ولی مخدوم من آن به نام خویشان بر کار کرد

(- تاریخ اولجایتو، صص ۵۵-۵۴)

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۷

- و نیز در همان کتاب تاریخ اولجایتو، صفحه ۲۴۰، تفصیل ماجرا را باز می گوید- خود به جواهرنامه نظامی دستبرد زند و آن را با نام عرائس الجواهر و نفایس الاطایب به نام خود کند.

نمونه‌هایی از اینگونه انتحالها در تاریخ سلجوقیان و لباب الالباب عوفی که سید علی ابن محمود حسینی رونوشت همانند مو به موی آن را با نام تذکره بزم آرا به سال ۱۰۰۰ ه. ق به نام خود ارائه کرد و دیگر سرقات جزئی و کلی، تسلسل این دستبردهای زشت را به گونه‌های پنهان و آشکار در فرهنگ و ادب ایران باز می‌نماید.

باری، ابو علی محمد بن محمد بلعمی، که میزان دانش او به درستی سنجیده نیست و آثاری از او نقل نشده، و سمعانی نیز نام او را حتی نمی‌برد، به کار ترجمه تاریخ طبری مأمور می‌شود.

همین و بس. کار را به دبیران و منشیان شایسته و دانشوری می‌سپرد که در دیوانهای آن روزگار، شمارشان اندک نبود. از بررسی نسخه‌ها آشکار پیدا است که دو روایت گونه از ترجمه تاریخ طبری در دست است. گروهی از آن با مقدمه‌ای به زبان تازی، و گروهی با مقدمه‌ای به زبان فارسی.

کار بسیار با ارزش است. این دبیران گمنام دانشمند، از نقدی که بر متن تاریخ طبری شده است، آگاهند. روایت‌های گونه‌گون از يك حادثه را فرو می‌نهند. آن روایت را که درست است و دیگر کتابها و سندها گواه صحت آن، برمی‌گیرند. ذکر اسنادهای مکرر را زاید می‌شمارند.

چون روایتی به دلالت اسناد برگزیده شد، ذکر سند ضرورت ندارد. پاره‌ای منقولات را که ناتمام می‌یابند تکمیل می‌کنند. از حوادثی که به دلایلی یاد نشده، آن یاد نشده‌ها را که محمد ابن جریر طبری از آنها آگاهی نداشته و یا نقل آن را ضروری نمی‌دانسته، به جای خود می‌آورند. نقیصه‌ها را با درایت و آگاهی رفع می‌کنند. اثری پدید می‌آید که ارزشی والا و استنادی متقن دارد.

رای بار تولد، خاورشناس نامدار روسی که می‌گوید:

ابو علی محمد بن محمد بلعمی (متوفی به سال ۳۶۳ هجری) وزیر عبد الملك و منصور، در سال ۳۵۲ هجری تاریخ طبری را به زبان فارسی برگرداند، ولی ذیل متن آن را تا عهد خویش ننوشت ... گذشته از تألیف مزبور (که اکنون پس از چاپ و انتشار اصل عربی تألیف طبری تقریباً هیچ اهمیت تاریخی ندارد ... الخ -) ترکستان نامه، ترجمه کریم کشاورز، صص ۵۱-۵۰)

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۸

یکسر مردود است. ناشران و هیأت تحریریه چاپ اخیر ترکستان نامه صریحاً نوشته‌اند:

در این ایام متخصصان با این استنتاج صریح موافق نیستند. اکنون معلوم شده که بلعمی ظاهراً از يك روایت کتاب طبری که در دست نیست استفاده کرده- و همچنین از پاره‌ای منابع دیگر. بدین سبب کتاب بلعمی اطلاعاتی چند را که چاپ لیدن- چایی که مبتنی بر روایت خلاصه شده تألیف طبری است- فاقد آن است به دست می‌دهد. هیأت تحریریه. (-) همانجا، ص ۵۱) امروزه بر همه دانشوران و پژوهشگران روشن گشته است که ترجمه تاریخنامه طبری اثر روزگار سامانیان، گذشته از پایگاه بلندش در زبان فارسی، که از آثار کم شمار آن دوره است و از جهت محتوا بر واژه‌ها و ترکیبهای ناب فارسی مجموعه‌ای کم مانند و دلپذیر است، از جهت تاریخی نیز منبعی پرارزش و شایان اعتنا است.

در روایت‌های دوگانه این ترجمه، ما با کاستیها و افزونیهای روبرو هستیم. کاستیهای هر دو روایت در سنجش با متن تازی تاریخ طبری به هیچ روی از اعتبار آن نمی‌کاهد، مکرراتی است که آوردن آن ناسودمند بوده است، اما افزونیها، پیدا است که حاصل بررسی و پژوهشهای مترجمان گرامی و دانشمند آن است، رنج بسیار برده‌اند و از سرچشمه‌های بدیع، کمبودها را تدارك کرده‌اند. اثبات این نکته، که کار ترجمه بر عهده دو گروه- دست کم- بوده است، دشوار نیست. اشاره شادروان بهار خود گویای این دوگانگی است. و من نیز اگر از عمر و روزگار بهره‌ای داشتم، در تعلیقات نمونه‌های بارز آن را باز خواهم نمود.

اما نکته گفتنی دیگر کمبودها و افزونیهای دو روایت نسبت به يك دیگر است.

کم نیست حوادثی که در میان دو □ قلاب نهاده‌ام. در جای خود به هنگام شرح شیوه تصحیح بدین نکته‌ها اشاره خواهم کرد. چون ناگزیر روایتی را متن قرار داده‌ام و در روایت دیگر افزونیهایی دیده‌ام که آوردن آن را شایسته دانستم، از افزودن آن دریغ نور زیدم. امید آنکه فرصت چاپ هر دو روایت بدین زودیا نصیب من- یا بزرگواری- گردد چندان نیست. هر چند این کار نیز ضرورت مبرم دارد.

زبان ترجمه و گونه برداشت مترجمان، هر چند هم‌عصر بوده‌اند، یگانه نیست. ترتیب فهرستی از واژه‌ها و ترکیبهای يك روایت و فرونهادن مصالح لغوی آن دیگری ستمی است که بر زبان فارسی می‌رود.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۲۹

دیگر همگان می‌دانند که مصالح ذهنی واژگان هر نویسنده‌ای منحصر به خود او است.

چنین دگرگونیهای، خود عدم انتساب اثر را به بلعمی اثبات می‌کند.

و از این نیز باکی نیست. ترجمه تاریخنامه طبری اثری از سالهای نخستین استقرار و استواری زبان فارسی است. گنجینه‌ای گرانبار و مغتنم است. نام مؤلف آن بلعمی باشد، و یا نامی عزیز و ناشناخته، در چندی و چونی آن تغییری حاصل نمی‌شود.

بسیار کتابهای ارجمند که مؤلفان آن ناشناخته‌اند: سر چشمه‌های نخستین کارنامه‌ها و شاهنامه‌ها، و به گونه‌ای متمایز و ممتاز، گردانیده‌ها و گزارشهای قرآن مجید. این همه را باید گرامی شمرد و پاس داشت و دامن تسامح را باید چندان فراخ گرفت که از اعتبار جامع التواریخ با همه انتحالها و دستبردهای مؤلفان اسمی آن غافل نبود

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۰ تصحیح متن و نسخه‌ها

متن حاضر نیمه دوم ترجمه تاریخنامه طبری، یعنی بخش تاریخ اسلام آن است که از «انساب پیغمبر ع» آغاز می‌گردد و پس از آوردن کهنترین و اصیل‌ترین «سیرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم» به نقل تاریخ خلفای راشدین و خلیفگان اموی و عباسی می‌پردازد، و به «خلافت المسترشد بالله» پایان می‌پذیرد.

از این بخش تاکنون چاپی انتقادی صورت نپذیرفته بود. سالها پیش، در ۱۳۴۱، بخش نخست کتاب که فراگیرنده احوال پیامبران و شاهان بود، و شادروان بهار آن را آراسته بود و به وزارت فرهنگ سپرده بود، به اهتمام مجدانه استاد فقید محمد پروین گنابادی با تصحیحات مجدد و مقدمه منتشر گردید. اساس کار بهار، نسخه‌ای ناشناخته و بی تاریخ بود، و آن نسخه که تاریخ داشت از سده نه هجری بود.

البته، اینکه که نسخه‌هایی کهن و به نسبت معتبر فراهم آمده است، ارائه چاپی انتقادی از بخش نخستین نیز ضروری می‌نماید. از تاریخ طبری، چاپی سنگی در هندوستان شده است که به قول بهار، «یگانه نسخه چاپی ترجمه طبری است. این کتاب گذشته از اغلاطی که معمول به کتب چاپ هند است و سقطات بی‌پایان که گاه يك فصل از میان رفته، تصرفات عجیب و غریبی هم در متن کرده است، و بعلاوه گاهی به جای اشعار عربی که محمد بن جریر روایت کرده و مترجم فارسی عینا نقل کرده در نسخه مذکور اشعار فارسی رکیکی ساخته و گذاشته‌اند...» این چاپ به سال ۱۲۹۱ هجری در مطبع نولکشور لکنهو انجام گرفته است.

به سال ۱۳۵۶، در اندیشه آراستن متنی انتقادی از ترجمه تاریخنامه طبری شدم. طرح از مدیران بنیاد فرهنگ ایران و فرهنگستان ادب و هنر بود. فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۱

بر آن شده بود که به آراستن بخش پیش از اسلام ترجمه تاریخنامه طبری بپردازد. آنان بر آن بودند که این کار در حیطه امکان دانشمندان شوروی است. از بنیاد فرهنگ ایران مدد خواسته بودند که پس از پایان کار، حاصل تصحیحات و پژوهشهای دانشمندان شوروی را بررسی کند و خود نیز در آراستن بخش اسلامی ترجمه تاریخنامه طبری مباشر شود و سپس این هر دو بخش را چاپ و منتشر سازد.

چون از من خواسته شده بود که در این باب به مذاقه و بررسی پردازم، کار را آغاز نهادم. به فهرستها و منابع نگرستم. دریافتم که شمار نسخه‌های خطی شناخته قابل اعتنای ترجمه تاریخنامه طبری در کتابخانه‌های عمومی ایران و جهان، از

بسیست افزون است. از نسخه‌ها و عکس آن، آنچه را در دسترس بود بررسی کردم. کهنترین دستنویس ترجمه تاریخ طبری آن است که به کتابخانه آستان قدس رضوی نگهداری می‌شود، و شادروان استاد مجتبی مینوی-روانش از بخشایش ایزدی برخوردار باد- در خرداد ۱۳۴۵ خورشیدی چاپی عکسی از آن در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر ساخت. و در مقدمه آن به معرفی نسخه پرداخته است:

ترجمه فارسی تاریخ کبیر ابو جعفر محمد بن جریر طبری در سال ۳۵۲ هجری شروع شد ...

این کتاب یکی از قدیمیترین کتابهای بزرگ است که به فارسی دری نوشته شده است و برای ما باقی مانده است.

... شماره این نسخه در آن کتابخانه- کتابخانه آستان قدس- ۷۴۸۱ و عدد اوراق آن ۲۴۴، و اخبار مندرج در آن مطابق است با حوادث سال ۱۵ تا سال ۱۳۲ هجری. شروع آن مطابق است با متن تاریخ طبری چاپ دار المعارف، ج ۳، ص ۶۰۱، و چاپ نول کشور (از ترجمه فارسی)، ص ۴۸۰، س ۳، ولی عبارات این نسخه با عبارات آن چاپ هند بسیار تفاوت دارد.

... نسخه در ارزنجان (از بلاد روم) بر دست اسحق بن محمد بن عمر بن محمد شروانی نوشته شده است و در محرم ۵۸۶ به پایان رسیده است. اشعار و عبارات عربی بسیار پر غلط است و فارسیها هم کم غلط نیست ... (- مقدمه استاد مینوی، چاپ عکسی). [۱] من اولین گفتار این نسخه را- سر آغاز آن افتاده است و از سال ۱۵ هـ شروع می‌شود- با

[۱] فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی، ج ۶، فهرست میکروفیلیمهای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، ج ۱ صص ۳۸-۳۷ و ج ۳، صص ۱۸۸ و ۲۷۱.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۲

همانند آن در نسخه آراسته خود در دو ستون روبروی هم می‌آورم. خواست من آن است که خواننده گرامی خود به سنجش این دو نسخه بپردازد. کتاب یکی است و گفتار نیز یکی است.

در دو نسخه از يك گفتار چنین تفاوتهایی دیده می‌شود. جای تردید نمی‌ماند که روایتها دوگونه است و مترجم این گفتارها، يك تن نبوده است. اختلافها از حد تصرف کاتبان فراتر می‌رود.

این حجت من است و دلیل و برهان دیگری نمی‌خواهد.

اما سخن دیگر درباره نسخه اساس است که آراینده متن باید برگزیند. از سنجش این گفتار یگانه در دو نسخه بر می آید که نسخه اقدم، نسخه آستان قدس، مجمل است و نارسا. چون سرآغاز آن افتاده است، نمی دانم که این نسخه از دو روایتی که به گمان من از ترجمه تاریخنامه طبری به دست است، کدامین است؟ چه بسا از نسخه سومی باشد که هنوز بر من ناشناخته مانده است.

گذشته از نارسایی و اجمال و اختصار نسخه آستان قدس، کاربرد واژگان تازی آن آشکارا، بیش از روایتی است که من اختیار کرده ام.

اینک نمونه گفتار مشترك:

بقية من فتح حاصريه و قنسرین «گفتار خالد سیف الله روی به قنسرین (؟) نهاد. پس مردمان قنسرین بسیار کارزار کردند و از مسلمانان بسیار مردم تباه کردند.

آخر صلح خواستند. خالد رضی الله عنه صلح نکرد و گفت اکنون صلح می کنید که مسلمانان و خلق را تباه کردید. حرب کرد تا حصار بیران کرد و مردمان شان بکشت و خواسته غنیمت کرد، و به بو عبیده رحمه الله نامه کرد به فتح حاصریه و قنسرین. بو عبیده وی را بستود، و عمر رضی الله عنه از عزل خالد پشیمان شد و گفت ابو بکر به کار وی در به دانسته بود. و ملك الروم چون مردی او بدید و از کارهایی که وی کرد، از شام نومید شد و برفت به قسطنطنیه شد.

خبر فتح قنسرین «بو عبیده بن الجراح خالد بن الولید را به قنسرین فرستاد با لختی سپاه. خالد بیامد و به در حصار قنسرین [آمد]. و به نزدیک قنسرین حصارى بود نامش حاصریه. و ایشان هر دو با يك دیگر بودند. مردمان حاصریه میناس را گفتند چرا به حصار شدی، و سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است. بیرون آی تا ما ترا یاری کنیم اندر حرب. میناس از حصار بیرون آمد و با خالد حرب کرد. خالد میناس را بگرفت و بکشت، و هزیمتبان به حصار اندر شدند. و خالد بر در قنسرین بماند ده روز تا کار بر ایشان تنگ شد و صلح خواستند، هم بر آن شرط که اهل حمص کردند. خالد گفت اگر صلح پیش از این خواستندی که حرب کردند

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۳

پس يك اسیر رومی از دست مسلمانان بجست و با روم شد. ملك وی را پیش خواند و گفت: حال این مسلمانان مرا صفت کن.

وی گفت: فرسان بالنهار و رهبان باللیل. به روز مبارزان‌اند و به شب عابدان‌اند. ملک گفت با ایشان چیزی نتوان کرد. تن بداد و برفت، و دو شهر از شام به دست ایشان مانده بود: قیساریه و اجنادین، به هر شهری اندر پنجاه هزار مرد بنشانند و مردی را بر قیساریه امیر کرد قیفار نام، و بر اجنادین امیری کرد نام او ارطیون، و به زبان رومی داهی باشد. و ملک نیز خویشتن به قسطنطنیه شد. و بو- عبیده به عمر نامه کرد که از شهرهای شام این دو شهر ماند، چه فرمایی خود روم آنجا یا کسی فرستم. عمر رضی الله عنه فرمود که معاویه بن ابی سفیان را به قیساریه فرست.

(- ترجمه تاریخ طبری، چاپ عکسی).

من با ایشان صلح کردم. خالد گرداگرد حصار بگرفت و ویرانی کرد تا حصار بستند، و آن مردمان را همه بکشت و خواسته‌شان غنیمت گرفت. چون مردمان حاضریه آن بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانی‌ایم از عرب و ایشان را از بیچارگی یاری همی کردیم. خالد با ایشان صلح کرد.

پس چون ملک الروم این خبر بشنید از شام نومید گشت. برفت و آهنگ قسطنطنیه کرد. و این دو شهر از شهرها که نزدیک شهرهای روم بود یکی قیساریه بود و یکی اجنادین. به هر شهری پنجاه هزار مرد بنشانند و بر قیساریه مردی را امیر کرد نام وی قیفار، و بر اجنادین مردی را امیر کرد نامش ارطیون.

مردی بزرگوار (۲۴۳a) و با رای و تدبیر. و ارطیون به زبان رومی داهی بود. ابو عبیده مر عمر را نامه کرد که مرا از شهرهای شام این دو شهر مانده است اگر فرمایی بدین جای کس فرستم. عمر گفت معاویه بن ابی سفیان را به قیساریه فرست و عمرو بن العاص را به اجنادین تا بروند و آنجا نیز مسخر کنند. (- متن ترجمه تاریخنامه، ص ۴۵۸).

بخشی کوچک از متن این نسخه آستان قدس را آقای دکتر محمد سرور مولایی با عنوان «قیام سید الشهداء حسین بن علی (ع) و خونخواهی مختار» در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، به سال ۱۳۵۹ منتشر کرده است که مجال سنجش دو نسخه را با هم آسانتر می‌سازد.

نسخه اساس. مشخصات آن بر طبق فهرست میکرو فیلمهای استاد محمد تقی دانش پژوه چنین است:

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۴

«ف ۸۶۸، موزه انجمن همایونی آسیایی لندن SAR ش ۲۲، نسخه محمد شاه ابن علی بن محمود شادبخت حافظ اصفهانی در روز شنبه ۱۸ شوال ۷۰۱ در ۳۷۳ گ ۳۳ ش (استوری ۱: ۶۲). (- فهرست میکروفیلمها، ج ۱، صص ۳۸-۳۷).

عکس این نسخه را از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فراهم آوردم. آنچه افزون بر مشخصات یاد شده در فهرست می‌توان گفت آن است که این نسخه مجموعه واری است.

از برگ ۱ تا ۳۵۵b، ترجمه تاریخ طبری است، و برگ ۳۵۶ سفید است. سپس از برگ ۳۵۶b تا ۳۶۷b رساله‌ای است درباره «انساب و احساب و آیین و رسوم و آداب آل سلجوق» که «دیباچه این تصنیف به نام و القاب همایون سلطان اعظم خدایگان ملوک امم رکن الدنیا و الدین معز الاسلام و المسلمین سلطان السلاطین ملک الشرق و الغرب و الروم و الصّین ابو طالب طغرل ارسلان قسیم امیر المؤمنین ...» بخش نخستین کتاب، ترجمه تاریخنامه طبری، جز دو برگ پایانی، به خط نسخ است. دو برگ پایان و نیز رساله تاریخ سلجوقیان به خط نستعلیق است.

در پایان بخش نخستین چنین آمده است:

تمام شد تاریخ روزگار عالم و اخبار پیغمبران علیهم السلام و ملوک و خلفا و سلاطین از تازیان و پارسیان و گردش روزگار و وقایع عالم در هر قرن بر ترتیب و کار جهان اندر همگنان که هر ملکی بر چه سیرت و به چه حالت از این جهان رفت و هر چه اندر این عالم رفته است از گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری و گزارش ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی الوزیر که از بهر امیر خراسان ابو صالح منصور ابن نوح بن نصر بن احمد بن اسد السامانی از تازی به پارسی گردانید بر دست بنده ضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد شاه بن علی بن محمود بن شادبخت الحافظ الاصفهانی در روز شنبه هجدهم شوال سنة احدى و سبعمائة اللهم اغفر لصاحبه و لکاتبه و لمصنّفه و لقاریه بمحمد و آله اجمعین الطیّین الطّاهرین.

از نسخه شناسی این کتاب چیزی نمی‌دانم. عکس آن را در اختیار داشتم، و از عکس آگاهیهای لازم و سودمند به دست نمی‌آید. همین اندازه می‌توان گفت نسخه به خط نسخ است و در هر صفحه ۳۳ سطر نگاشته دارد و در صفحه نخستین ۳۱ سطر. رسم الخط آن دقیق و یکسان

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۵

نیست. «که» می‌نویسد و «کی»، «دال و ذال» را کمتر یکسان می‌نگارد و بیشتر رعایت می‌کند، «ج و چ» را به یک نقطه می‌نویسد و «ب و پ» را، «کثر» می‌نویسد و «ك و گ» را همانند، «چنانك» می‌نویسد و «آنك» و «آنچ»، بر سر «ی» گاه دو نقطه می‌گذارد: «نیمی»، «راستی» «همی فرستم»، کسره اضافه را به صورت «ی» می‌نویسد:

«ناحیتی عراق»، «چرخى زنان». ویژگی دیگری در این نسخه ندیده‌ام که شایان ذکر باشد.

این نسخه از ترجمه تاریخنامه طبری با مقدمه‌ای به زبان تازی آغاز می‌شود:

«قال محمد بن جریر الطبری فی خطبة الكتاب الحمد لله العلی الاعلی الولی الاولی الوفی الاوفی ذی الاسماء الحسنی و الصفات العلی ...» پایان آن را نیز در بالا آورده‌ام.

این نسخه را که اساس قرار دادم و بخش اسلام آن- «ذکر انساب پیغمبر (ص) ...»- از برگ ۱۶۰ آغاز می‌شود، به خلافت «المسترشد بالله» می‌کشد. پیدا است که کار تاریخ محمد ابن جریر طبری به ۳۰۲ پایان یافته بوده است، و روزگار ابو علی محمد بن محمد بلعمی نیز به ۳۶۳ هـ. ق یا به ۳۸۳، سرآمده. این همه الحاقها ناگزیر به سندهای بعد روی داده است.

گفتنی است که در آخرین صفحه باز مانده نسخه اساس که به خط اصل نسخه است و پس از برگ ۳۵۳b، خط آن تغییر می‌کند و شیوه کتابت از نسخ به نستعلیق بدل می‌شود، سخن از «خلافت المواتق بالله» می‌رود. و «واتق» به سال ۲۲۷ هـ. ق به خلافت رسید و به سال ۲۳۲ در گذشت.

آیا می‌توان منقولات پس از خلافت «المواتق بالله» را الحاقی شمرد؟ خدا می‌داند.

نسخه «فا»

درباره این نسخه، آنچه در فهرست میکروفیلیمهای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، تألیف استاد محمد تقی دانش پژوه آمده است چنین است:

ف ۱۵۳۵، فاتح، ش ۴۲۸۵، نوشته احمد بن النجم الخطاط الاخلاطی در چاشتگاه روز یکشنبه ۱ شوال ۷۰۲، در ۳۶۸ گ، در هفت مجلد. (استوری ۱: ۶۲).

این نسخه نیز به خط نسخ است. شمار سطرهای آن ۲۹ است و شیوه کتابت آن همانند

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۶

نسخه‌های کهن است:

«دال و ذال» را رعایت می‌کند، «ك و گ» را همسان می‌نویسد، «هرك» و «چنانك» و «بدانك» می‌نویسد، «كه» هم دیده می‌شود: «این کدام پسر بود که ابراهیم قربان کرد»، گذشته از «کی»: «یا ابراهیم آن نذر کی با خدای کردی وفا

کن...»، «پ» را عموماً سه نقطه می‌گذارد، اما بیشتر جایها «ش» را بی نقطه می‌نویسد: «بیشتر»، «قریس»، «می‌داستند»، «پست»، «برکسیدند».

این نسخه نیز با مقدمه تازی شروع می‌شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم سهل بلطفك يا لطيف قال محمد بن جرير الطبري خطبة الكتاب الحمد لله العلي الاعلى الولي الاولي الوفي الاوفى ذى الاسماء الحسنی و الصافات العلی...» چنانکه در معرفی نسخه آمده است، کتاب در هفت مجلد است و پایان مجلداتی از کتاب را می‌توان دید. در برگ ۶۰a آمده است: «المجلد الثاني من كتاب التاريخ لمحمد ابن جرير الطبري رضی الله عنه».

و در برگ ۱۰۹a: «تمام گشت مجلد دوم از تاریخ محمد بن جریر، و این مجلد دوم از هلاک فرعون است تا آخر اصحاب الکهف، و پس از این قصه یونس آید اندر مجلد سوم اگر ایزد تعالی توفیق دهد...» و در برگ ۱۶۸a:

تمام کردیم مجلد سوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری رحمه الله، و این مجلد از حدیث نبوت است تا ترك بو طالب عم پیغامبر علیه السلام، و بعد از این اندر مجلد چهارم یاد کنیم آن خواری که از کافران به پیغامبر علیه السلام رسید تا بدان هنگام که از این جهان بیرون شد ان شاء الله» در پایان نسخه آمده است:

... کار بر مقتدر راست گشت و مسلمانان بر وی خطبه کردند و دست گشاده بود بخشیدن و نیکویی کردن با مردمان و جهان نگه داشتن و داد کردن. السلام.

تمام گشت تاریخ سال عالم از گرد آورده محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه بر دست بنده ضعیف نحیف احمد بن النجم الخطاط الاخلاطی روز یکشنبه چاشتگاه اول

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۷

ماه شوال سنة اثنی و سعمائة هجرة نبویه لغفر الله تعالی لجامعه و کاتبه و سلم تسلیما.

چنانکه دیده می‌شود، در این نسخه، تاریخ روزگار المقتدر بالله که از سال ۲۹۵ تا ۳۲۰ خلافت کرد آمده است. و این بر نسخه اساس که از «الوائق بالله» گفتگو می‌کند بیش از هشتاد و هشت سال و هشت خلیفه فزونی دارد.

نسخه «فا» روایتی نزدیک به نسخه اساس ما است. و بسیار جایها همانندی چشمگیر با آن دارد، از این روی کار مقابله و تطبیق را تا حدی بر من آسان کرده است. با این همه بخشهایی در این نسخه آمده است که نسخه اساس ما فاقد آن است، که ناگزیر از آن سود جستیم و به جای خود آوردم.

نسخه «فب»

وصف این نسخه در فهرست میکروفیلرها ... به گونه‌ای آمده است که با عکس نسخه‌ای که اینک در دست من است متغایر است. گمان من بر آن است که اشتباهی در شماره میکروفیلر روی داده است و وصف نسخه‌ای دیگر را ذیل این شماره یاد کرده‌اند که آن سرچشمه اشتباه آقای احمد منزوی کتابشناس ارجمند گشته است. (ر. ک: فهرست نسخه‌های خطی، ج ۶، ص ۴۱۲۶).

نوشته آقای دانش پژوه چنین است:

ف ۸۶۹، ع ۶۰-۴۱۵۳، فاتح ش ۴۲۸۱ نسخ عبد الله بن سعد الله بن ابی غالب اصفهانی در روز پنجشنبه ۱۴۲۱/ ۷۲۵ در فیروزان در خانه دارنده نسخه امیر نظام رکن الدین امیر غازان در ۷۵۷ گ، وقف سلطان محمود غازی. (استوری ۱: ۶۲).

(- فهرست میکروفیلرها، ص ۳۸) مشخصات نسخه در عکسی که اینک در زیر دست من است بدین گونه است. بر پشت برگ اول عکس ما آمده است:

«كتب هذا الكتاب على بن محمد بن علي السمناني في بلدة اصفهان في تاريخ سنة ثلثة عشر و سبعمائة رحمه الله تعالى و اصلح الله مذهبه».

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۸

به خطی دیگر آمده است:

«لمحرره

لله الحمد والظاف خدای متعال یافتم نسخه تاریخ متین طبری

گر چه خطش نبود قابل تعریف ولیک حرف حرفش بر داناست چو لعل جگری

چون کلام قدما بود عزیز است مرا ناکسان خوار کنندش همه از بی خبری»

اشاره به تاریخ کتابت نسخه در بخش ۳ / ۱ ۱۶۱۰۳ عکسی آمده است:

«... بر نویسنده رحمت کناد بحق محمد و آله العبد علی بن محمد بن علی السمنانی فی بلدة اصفهان سنة ثلثة عشرة و سبعمائة ۷۱۳» و نیز در پایان کتاب می‌آید:

... و الله الموفق لا تمامه کتاب تاریخ طبری فی بلدة اصفهان يوم الاربعاء وقت الضحی الثاني عشر من شهر محرم الحرام سنة ثلاث و عشرة و سبعمائة علی يد عبد الضعیف الغریب علی ابن محمد ابن علی السمنانی غفر الله ... لوالدیه.

شیوه کتابت نسخه که تاریخ ۷۱۳ دارد همانند دو نسخه پیشین است. خط آن نسخ است و پاره‌ای برگها به خطی نستعلیق گونه.

سرآغاز آن نیز درست بمانند نسخه اساس و نسخه «فا» است و با مقدمه تازی.

در پایان کتاب شرح خلافت «المستظهر بالله» آمده است، و سپس می‌نویسد:

«کتاب تاریخ تا خلفای زمانه خویش گفتیم و هر آن کس که از پس ما آید از خلفا و ملوک و سلاطین می‌نویسند و می‌خوانند و الله الموفق ...» شایان ذکر است که نسخه اساس ما به «المسترشد بالله»، که در ۵۲۹-۵۱۲ خلافت کرد پایان می‌یابد، و در این نسخه «ف»، «المستظهر» آخرین است که سالهای خلافت او از ۴۸۷ ه. ق تا ۵۱۲ بوده است.

نسخه «ص»

وصف نسخه بر حسب فهرست میکروفیلمها ... نگارش استاد دانش پژوه چنین است:

ف ۷۹. ایا صوفیا، ش ۳۰۵۰. نسخ عثمان بن احمد بن ابی بکر معروف به

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۳۹

«خالویه» در رجب ۷۱۳، در ۴۴۷ گ. نسخه در ۲۷ رمضان ۸۰۲ از آن فتح الله ابن نظام الدین شیروانی بوده است.

(- همانجا. ص ۳۷) نسخه مورخ ۷۱۳ ایا صوفیا با مقدمه فارسی آغاز می‌شود:

بسم الله ... سپاس و آفرینش مر خدای کامکار کامران و آفریننده زمین و آسمان را.

آنکش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند. همیشه بود و همیشه باشد.

و بر هستی او نشان آفرینش پیدا است. آسمان و زمین و شب و روز، و آنچه بدو اندر است. و چون به خرد نگاه کنی بدانای که آفرینش او بر هستی او گوا است و سپاس وی بر بندگان ... (ب - برگ ۲b).

بر صفحه اول نسخه چنین آمده است:

«برسم خزانه‌الصاحب الاعظم الدستور الاعدل الاکرم سلطان الوزراء العرب و العجم زایر بیت الله الحرام نجم الحق و الدنيا و الدین کھف الاسلام و المسلمین لازال نجم طالعه مسعودا.» شیوه نگارش نسخه چون نسخه‌های دیگر است:

نسخه به خط نسخ نوشته شده است و در هر برگ ۳۵ سطر نوشته است. «ب و پ» به يك نقطه و «ج و چ» نیز به يك نقطه نوشته می‌شود، «ك و گ» را همانند می‌نویسد، «دال و ذال» را مراعات می‌کند، «آنج» و «جنانك»، آمده است، و «ژ» را به سه نقطه می‌نویسد:

«کژدم». در پایان نسخه آمده است:

تمت کتاب التاريخ الطبری گرد آورده محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه. صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین علی يد العبد الضعیف عثمان بن احمد ابن ابی بکر يعرف بخالویه فی شهر الله الاصح رجب سنة ثلاث عشر و سبعمائة» برگ ۴۴۶a.

نسخه «ص» با اخبار «مکتفی» به پایان می‌رسد که به سالهای ۲۹۵ - ۲۸۹ خلافت کرد.

عنوان آخرین گفتار این نسخه: «حدیث زکویه بن مهرویه القرمطی» است که:

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۴۰

این حدیث او به سال دویست و نود و پنج بود ... و مذهب زنادقه داشت ... نخست دعوت به اهل شیعت بود و مردمان [را] ایدون پیدا کرد که این سلطان ستم همی کند و نشاید از پس ایشان نماز کردن و مرو را امام خواندن، و امام از آل حسین بن علی رضی الله عنهم باید. مردمان او را اجابت کردند.

پس لخت لخت مردمان را به مذهب قرامطه بردی ... و زکروی به قادسیه بنشست و همه نواحیها بگرفت ... پس امیر المؤمنین ... به بادیه اندر آمد ... زکروی پیش او باز آمد ... حرب کردند ... صد هزار مرد بیش بودند که هلاک گشتند ...

مکتفی مصیبت داشت پس محمد بن داود عارض لشکر بود ... بفرمودش که به کوفه شو ... آنگاه از پس قرامطه به بادیه اندر شو.

و کتاب محمد بن جریر رحمة الله علیه آنجا تمام شده است و او نگفته است از پس این که کار قرامطه چون شد، که چون کتاب بدینجا رسید او گذشته شد رحمه الله ...

نسخه «ص» با نسخه اساس همانند نیست، این نسخه با نسخه «صب» همانندی دارد.

نسخه «صب»

مشخصات نسخه «صب» را استاد دانش پژوه در فهرست میکروفیلها ... چنین بر شمرده است:

«ف ۸۰. ایا صوفیا، ش ۳۰۵۱ نسخ محمود بن محمد بن ابی بکر بن احمد معروف به خالویه در اواخر ذق ۷۱۸ در ۳۳۰ گ، ۳۵ س».

افزون بر این چیزی نمی‌توان گفت. مشخصات کتابت درست بمانند نسخه‌های دیگر است.

سرآغاز آن مقدمه فارسی است که در نسخه «ص» ارائه گردید:

بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين و الصلاة و السلام على سيد الخلق محمد و آله اجمعين.

سپاس و آفرینش مر خدای کامران و کامکار و آفریننده زمین و آسمان را. آن کش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند. همیشه بود و همیشه باشد و ...

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۴۱

پایان نسخه «صب» نیز مانند نسخه «ص» با خلافت «مکتفی» و «حدیث زکرویة ابن مہرویہ القرمطی» به انجام می‌رسد.

آخر نسخه چنین است:

تم کتاب التواریخ ممّا الفه ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه علی يد العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه اللطیف محمود بن محمد بن ابی بکر بن احمد يعرف بخالویه اصلح الله شأنه و غفر له و لوالدیه. اواخر شهر المبارک ذی قعدة سنة ثمان عشرة و سبعمائة الهجرية المصطفوية حامد الله تعالی و مصليا علی نبیه. (- برگ ۳۳۷b).

با نگرستن به انساب دو کاتب نسخه‌های «ص» و «صب»، خویشاوندی آنان به چشم می‌آید. شایان تذکر است که نسخه «ص» از جهت ضبط و صحت بر نسخه «صب» برتری دارد.

نسخه «مه»

این نسخه کتابخانه آقای دکتر اصغر مهدوی نخستین بار در نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران درباره نسخه‌های خطی، جلد دوم، سال ۱۳۴۰-۱۳۴۱، زیر نظر محمد تقی دانش پژوه و ایرج افشار، به خامه استاد محمد تقی دانش پژوه معرفی گردید. به نوشته آقای دانش پژوه در این دفتر، آقای دکتر اصغر مهدوی مجموعه‌ای نفیس از کتابهای خطی گرد آورده‌اند که در آن روزگار شمار آن به ۸۶۹ رسیده بوده است، و به گشاده دستی اجازه دادند که گذشته از معرفی نسخه‌ها، از نفایس آن کتابخانه، برای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، فیلم برداشته شود.

نسخه نفیس ترجمه تاریخ طبری از آن شمار است که عکس و فیلم آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است. وصف این نسخه در فهرست میکروفیلمها ... ص ۳۸ بدین گونه آمده است:

«ف ۱۵۹۰. کتابخانه دکتر اصغر مهدوی، ش ۸۷۲، نسخ شهاب احمد بن محمد ابن یعقوب بن احمد حاجی علی دهقلی در ۸۵۲ [ه. ق] در ۴۱۴ گ» (نشریه ۲: ۱۷۶).

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۴۲

در نشریه کتابخانه مرکزی .. وصف آن چنین است:

تاریخ نامه یا ترجمه تاریخ طبری: ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله بلعمی، ش ۸۷۲، نسخ شهاب احمد بن محمد بن یعقوب بن احمد بن الحاج علی الدهقلی در ۹ محرم ۸۵۲، در نیمه ۱ و ۱۶ شعبان ۸۵۲ در نیمه ۲، عنوان شنگرف، جدول زر و لاجورد، سر لوح بزر و لاجورد و سرخ، کاغذ ترمه، ۴۱۴ گ، ۲۹ س، ۵/ ۱۵ ۲۱، ۵/ ۵۹۲۲/ ۲۷، با جدول صور اقالیم سبعة و طبقات ملوک در ۱۲ گ تا ملحدان الموت، خط عباسقلی سپهر پسر میرزا محمد تقی لسان الملك کاشانی، مورخ ۱ صفر ۱۳۱۱ نیلان نیل در ص ع هست.

(- نشریه کتابخانه مرکزی، ج ۲، ص ۱۷۶).

این نسخه با مقدمه فارسی است. و شیوه کتابت آن همسان نسخه‌های قدیم.

در پایان نسخه آمده است:

تمام شد این تاریخ نامه که مشهورست میان مردمان به تاریخ طبری و مشتمل است بر اخبار و حکایات انبیا و رسل و اولیاء و سلاطین از زمان حضرت آدم صلوات الله علیه تا زمان خلافت المستظهر بالله از گرد آورده امام الهمام علامة العلماء فرید دهره و وحید عصره جامع الاخبار و النوادر و الحکم کاشف آثار جمیع الامم ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله علیه رحمة واسعة، و ترجمه کننده این کتاب ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی وزیر بوده که او از تازی به فارسی آورده، و او از وزراء سامنیان (۴) بوده تا عامه خلائق را از این حظی و نصیبی باشد در سادس عشرین شعبان المعظم سنة اثنین و خمسين و ثمانمائه علی يد الفقير المقر بالذنوب و الخطیات المعترف بالآثام و الزلات احمد بن محمد بن یعقوب بن احمد بن الحاج الدهقلى الذى هو اضعف ما خلق الله الوهاب الملقب بشهاب اصلح الله حاله و نور بحقایق معرفته باله و رحم اسلافه و صلى الله على خير خلقه محمد و آله و عترته و اولاده و اصحابه و ازواجه و متابعیهم اجمعین و الحمد لله رب العالمین. سنة ۸۵۲. (- برگ ۴۱۹a).

این نسخه به جدولهایی که از ادوار آغازین تاریخ ایران فراهم آمده آراسته شده است.

نمونه‌هایی از آن را می‌آورم

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۴۳

روش کار

پس از بررسی نسخه‌ها، نسخه «موزه انجمن همایونی آسیایی» را اساس کار قرار دادم. به هر نگرشی این نسخه گزیده‌ترین نسخه‌ها است. کهنترین نسخه تاریخ دار است - مورخ ۷۰۱- و از جهت جامعیت نیز شایان اعتنا است. با این همه در ضبط نامها بسیار نادرست است. و این نادرستی ضبط نامها تنها به این نسخه اساس منحصر نیست. چند نمونه از این اشتباهها را می‌آورم:

محمد بن عمرو جهنی به جای مجدی بن عمرو، ابو ایوب بن جای ابو مرثد، مسلم بن ایاد به جای مسطح بن اثاثه، اسید بن حصین به جای اسید بن حضیر، عتبة بن عروه و عتبة بن عمرو به جای عتبة بن غزوان، عمرو بن جابر الجهنی به جای کرز بن جابر الفهري و ...

پس از استنساخ نسخه اساس، که جز با نگریستن سطر به سطر متن عربی تاریخ طبری، طبع عکسی اروپا زیر نظر دوخویه، اطمینان به صحت نامها ممکن نبود، آن را با نسخه فا، که نزدیکترین نسخه‌ها به اساس است سنجیدم. نزدیکی این دو نسخه با هم، همیشگی نیست. در بسیار جایها هماهنگی دو نسخه از هم دور می‌شود. تا آنجا که ممکن بود حاصل مقابله را در تفصیل نسخه بدلها آوردم. به این مقایسه بسنده نکردم، نسخه‌های دیگر، نسخه‌های فب، ص، صب را نیز تا حد امکان مورد سنجش قرار دادم.

گاه روایت اساس، نارسا و کوتاه و مجمل بود. از دیگر نسخه‌ها، که مرجع آن را ذکر کردم، روایت کامل را در دو قلاب □ در متن جای دادم. البته مواردی چند از سنجش نسخه‌ها را که با اساس متغایر بود، در تفصیل نسخه بدلها نقل کردم.

جدولی از مقایسه عنوانهای متن حاضر با متن عربی تاریخ طبری، و ترجمه آن به خامه شادروان ابو القاسم پاینده فراهم ساختم تا دانشوران و محققان را سودمند باشد.

در آراستن این متن، کوشش بسیار کردم. امید است حاصل کار، که در حد توان خود بر سر آن اهتمام ورزیدم، و البته به کوتاهی و نارسایی آن بیش از هر کس آگاهی دارم، پسندیده باشد.

مهرورزیها و تشویقهای عزیزان را که همواره مایه دلگرمی من بوده است گرامی می‌دارم.

دوست ارجمندم آقای دکتر محمد حسین روحانی به لطف بسیار در عبارتها و اشعار عربی متن نگریست و با تصحیح آن منتهی بر من نهاد، سپاسگزار ایشانم.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۴۴

از مدیران گرامی نشر البرز که در چاپ شایسته‌ای از این متن ارجمند بذل مساعی کردند امتنان فراوان دارم.

و العاقبة للمتقين - محمد روشن شهریور ۱۳۶۴

منابع مقدمه

احوال و آثار محمد بن جریر طبری. تألیف دکتر علی اکبر شهابی. انتشارات دانشگاه تهران. تهران. ۱۳۳۵. تاریخ ادبیات در ایران. از آغاز عهد اسلامی تا دوره سلجوقی. ج ۱. دکتر ذبیح الله صفا. کتابفروشی ابن سینا. تهران. ۱۳۳۵.

تاریخ ادبی ایران. از قدیمترین روزگاران تا زمان فردوسی. ج ۱. ادوارد براون. ترجمه و تحشیه علی پاشا صالح. وزارت فرهنگ. تهران. ۱۳۳۳.

تاریخ ایران. ایران در اوایل عهد اسلامی. دکتر عبد الحسین زرین کوب. وزارت آموزش و پرورش. تهران. ۱۳۴۳.

تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان. تنودورنلد که. ترجمه دکتر عباس زریاب. انجمن آثار ملی. ۱۳۵۸. تاریخ بلعمی. ابو علی محمد بلعمی. به تصحیح محمد تقی بهار ملک الشعرا. به کوشش محمد پروین گنابادی. وزارت فرهنگ. تهران. ۱۳۴۱.

تاریخ الرسل و الملوك. (بخش ایران از آغاز تا سال ۳۱ هجری). ابو جعفر محمد جریر طبری. ترجمه صادق نشت. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. تهران. ۱۳۵۱.

ترجمه تاریخ طبری. به انشای ابو علی محمد بلعمی. حوادث سالهای ۱۵ تا ۱۳۲ هجری. عکس نسخه محفوظ در آستان قدس. با مقدمه مجتبی مینوی. بنیاد فرهنگ ایران. تهران. ۱۳۴۵.

ترجمه تاریخ طبری. ابو علی محمد بلعمی. قسمت مربوط به ایران. مقدمه و حواشی دکتر محمد جواد مشکور. کتابخانه خیام. تهران. ۱۳۳۷.

ترکستان نامه. و. و. بار تولد. ترجمه کریم کشاورز. بنیاد فرهنگ ایران. تهران. ۱۳۵۲.

چهار مقاله. عروضی سمرقندی. با تصحیح مجدد و تعلیقات دکتر محمد معین. کتابفروشی زوار. تهران. ۱۳۴۶.

الفهرست. ابن ندیم. رضا تجدد. تهران. ۱۳۵۰.

فهرست نسخه‌های خطی فارسی. ج ۶. احمد منزوی. مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای. تهران. ۱۳۵۳.

فهرست میکروفیلیمهای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران. تألیف محمد تقی دانش پژوه. دانشگاه تهران. تهران.

۱۳۴۸.

کتاب شناخت. (مجموعه مقالات). گفتاری در باب انتحال. محمد روشن. کتابخانه طهوری. تهران. ۱۳۶۳.

تاریخنامه طبری، مقدمه ج ۳، ص: ۴۵

مجله دانش. مورخان اسلام. محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ الامم و الملوك. ترجمه م. هـ (محسن هشترودی). سال

اول. ۱۳۲۸.

مجله دانشکده ادبیات. دانشگاه تهران. شماره مسلسل ۵۲. بعضی از کهن ترین آثار نثر فارسی. دکتر غلامحسین

صدیقی. تهران. ۱۳۴۵.

مروج الذهب و معادن الجوهر. ابو الحسن علی مسعودی. ترجمه ابو القاسم پاینده. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

تهران. ۱۳۴۴

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱

[رسالت پیغامبر علیه السلام]

ذکر انساب پیغمبر تا آدم صلوات الله و سلامه عليهم اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم پس نسب پیغامبر علیه السلام به نزدیک خداوندان علم انساب معروف است در پدر تا آدم علیهما السلام. و بدین کتاب اندر اختلاف است، و آن نسبتی که درست است و راست است زی علما، و اندر کتاب انساب درست است این است:

محمّد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن كلاب بن مرّة بن كعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالك بن النضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن الياس بن مضر بن نزار بن معدّ بن عدنان بن اذّ بن ادد بن الهمیسع بن یعرب بن یسحب بن حمل بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن ساروع بن فالع بن عابر بن ارفخشذ بن سام بن نوح بن لمك بن متوشلخ بن اخنوخ بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲

بعضی روایت کرده اند که از معدّ بن عدنان تا به اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام جایی شش پدر گویند و جایی پنج و جایی ده پدر. و هیچ اختلافی به کار نیست که این نسبتی مشهور است، و این نسبت که ما یاد کردیم درستتر است، و راستتر این است نسبت پیغامبر علیه السلام تا اسماعیل و ابراهیم و نوح و آدم علیهم السلام. پس اکنون هر یکی از پدران پیغامبر بگوئیم که هر وقتی به وقت خویش بوده اند معروف چندین نام ظاهر، و با این نام ظاهر او را نیز لقب بوده است به هر کاری که کرده است و مردی ای که از وی پدید آمده است، و هر یکی [را] از این خبری و قصه ای است نیکو از نزار که پسر معدّ بن عدنان بود که پدر پیغامبر ما بود. اما نزار بن معدّ بن عدنان، کنیت او ابو ربیع و ابو ایاد، از بهر آنکه [a ۱۶۰] او را چهار پسر بود: آنکه مهتر بود ربیعه بن نزار بود، و یکی ایاد بن نزار و سیم مضر بن نزار و چهارم انمار بن نزار. و از ایشان این مضر پدر پیغامبر ما بود. و مسکن نزار به بادیه بودی به جای معدّ بن عدنان. و از آنجا به مکه آمد و نشست آنجا کرد. و گاه به مکه بودی و گاه به بادیه. و این قبیل [مضر] را مضر الحمرا خواندندی به لقب، از بهر آنکه چون نزار بمرد او را چهار پسر بماند و خواسته بسیار بماند از وی، و هر چیزی را وصیت کرد. و خیمه ای داشت از ادیم سرخ، مضر را داد، و از این سبب او را مضر الحمراء خواندندی. و اسبی داشت سیاه، بارگیر نزار بود، آن مر ربیعه را داد، [و خادمی داشت مرا یاد را داد]، و مجلسی فرش بودش از نمده سیاه، مرا نمار را داد. پس گفت این خواسته که از من بماند بدین ترتیب قسمت کنید، و اگر در میان شما

اختلافی افتد، به زمین نجران یکی کاهن است استاد و عالم از بنی جرهم، نام وی افعی، به نزدیک او شوید تا او این خواسته به میان شما قسمت کند.

و این نزار خود کاهن بود و اندر فال [و] زجر و کهانیت بدانستی، و همه پسرانش هر کسی از این کهانیت چیزی بدانستندی. پس چون او بمرد، هر کسی را آنچه داده بود برگرفتند، و باز دیگر اختلاف افتاد اندر میان ایشان. پس برخاستند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳

و به زمین نجران رفتند، هر یکی بر شتری نشسته، و سوی آن کاهن همی شدند تا آن خواسته اندر میان ایشان قسمت کند، و به حکم او بپسندند.

پس به راه اندر که همی رفتند زمینی پدید آمد اندر وی گیاه بسیار، لختی خورده و لختی مانده. مضر گفت: شتر که این گیاه خورده است يك چشم بوده است و چشم راستش نبوده است. ربیعہ گفت: به دست راست لنگ بوده است. ایاد گفت:

آن شتر ذنب بریده بوده است. انمار گفت: آن اشتر از خداوند رمیده بوده است.

چون پیشتر شدند مردی را دیدند بر شتری نشسته که می آمد. او را گفتند: تو کیستی؟ گفت: من مردی ام از فلان قبیله و شتری از آن من برمیده است و به طلب آن می روم. مضر گفت: آن شتر تو يك چشم بود، به چشم راست کور بود؟ گفت:

آری. ربیعہ گفت: از دست راست لنگیده بود؟ گفت: آری. ایاد گفت: ذنب بریده بود؟ گفت: آری. مرد گفت: این شتر من کجا است؟ ایشان گفتند ما ندیدیم. گفت اگر شما ندیدید این همه صفت او از کجا دانستید؟ و در ایشان سخت شد. گفت البته شتر من شما دارید لا محاله، باز دهید. گفتند ما نداریم. گفت شما کجا می روید؟ گفتند به زمین نجران می رویم سوی افعی کاهن تا میان ما اندر حکم کند به داوری ای که ما را افتاده است. و آن مرد يك تن بود و ایشان چهار تن بودند و با ایشان نه بس بود. و همی رفت با ایشان تا به زمین نجران سوی آن کاهن. چون کاهن ایشان را بدید نشناخت و لیکن ایشان را فرود آورد و بر و لطف کرد. پس گفت به چه حاجت آمدید؟ گفتند ما را پدر مرده است و به قسمت میراث میان ما اختلاف است و آمدیم تا به میان ما چهار برادر تو حکم کنی که به حکم تو راضی شده ایم.

پس خداوند شتر گفت: نخست داوری شتر من با ایشان راست کن که مرا شتری گم شده است و ایشان دارند. گفت: تو چه دانی که ایشان دارند؟ گفت از بهر آنکه علامت شتر من همه باز گفتند. اگر ندیده بودند از چه دانستند. مضر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴

گفت: من از آن دانستم که آن شتر يك چشم بوده است که از يك جانب گیاه خورده است و از يك جانب نخورده است، و از آن سوی که نخورده بود گیاه بهتر بود، بدان سبب دانستم که يك چشم بوده است. ربیعہ گفت: من دست راستش دیدم بر زمین اثر کرده و بر زمین فشرده، و بر دست دیگر اثر ندیدم، دانستم که از دست راست لنگیده است. ایاد گفت: من سرگین او دیدم افکنده بر يك جای چون سرگین گاو و نپراکنده بود، و شتر سرگین به ذنب پراگند. دانستم که از آن سبب نپراکنده است که دنیش نبوده است. انمار گفت: من نگاه کردم گیاه نه بر يك جای خورده بود، از هر جایی يك دهان خورده بود، دانستم که آن شتر رمیده است.

کاهن را عجب آمد از نیکویی علم و عقل آن چهار برادر، و این باب را اندر کھانت باب الترتین خوانند، و این نوعی است از انواع علم. پس کاهن مر خداوند شتر را گفت: اشتر تو ایشان ندارند، باری باز گرد.

پس از ایشان پرسید که شما کیستید. گفتند ما پسران نزار بن معد بن عدنان ایم.

کاهن گفت معذور دارید که نشناختم، و پدر شما را با من صحبت و دوستی بوده است. امروز و امشب مهمان من باشید تا فردا حکم شما بکنم. ایشان اجابت کردند. و پدران این کاهن مهتران نجران بودند. پس بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند و بره‌ای بریان کردند و خیکی می بیاوردند و ایشان را آن روز طعام و شراب دادند. پس چون می به سر ایشان اندر بگشت، مضر گفت: من هرگز شراب از این خوشتر نخوردم، و لیکن این انگور از درختی بوده است که از گور مردی بر رسته است. ربیعہ گفت: من هرگز گوشت بره از این خوشتر نخورده‌ام، و لیکن این بره را به شیر سگ پرورده‌اند. انمار گفت: نان گندم وی در گورستان کشته بوده است که ما خوردیم [۱۶۰ b]. ایاد گفت: این میزبان مردی نیک است و لیکن حرام زاده است و نه از پشت پدرش آمده است، و لیکن از پشت مردی دیگر است و مادر او را از حرام آورده است.

این کاهن گفتار ایشان بشنید و سخن نگفت. چون شب اندر آمد و ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵

بخفتند، وکیل را بخواند و پرسید که این می از کدام انگور بود. گفت: بر گور پدر تو درخت انگور رسته است و بزرگ شده، و من آنجا رزی کرده‌ام، و این می از آن انگور است. پس شبان را بخواند و گفت: حال این بره مرا بگوی. گفت: این بره چون از مادر بیامد سخت نیکو بود و مادرش بمرده و اندر آن وقت هیچ گوسپند نزاده بود و یکی سگ زاده بود، این بره را بر آن سگ پرستم تا بزرگ شد. اکنون که بره خواستی، هیچ بره از آن نیکوتر نبود، بیاوردم. پس برزیگر را بخواند و حال گندم پرسید. گفت: در پهلوی این زمین ما گورستان است. امسال پاره‌ای از آن گورستان در

زمین آوردم و این گندم که به تو آوردم از آن زمین بود. کاهن چون این بشنود، عجب داشت. گفتا اکنون پیش مادر باید شدن. سوی مادر شد و گفت: قصّه من با من راست بگوی و اگر نه ترا بکشم. گفت: پدر تو ایدر مهتر قوم بود. مال بسیار داشت، و مرا از وی فرزند نمی‌آمد. ترسیدم که او بمیرد و این خواسته دیگران بگیرند و این مهتری به کسی دیگر شود. او را از عرب مهمانی آمده بود نیکو روی. من آن شب خویشتن را به وی دادم و از وی بار گرفتم، و تو از پشت وی آمدی، و من پدرت را گفتم که این پسر از پشت تست.

کاهن روز دیگر این سخنها از ایشان پرسید. گفت: خواهم که مرا بگویند تا این سخن که گفتید از چه دانستید. ایشان جواب دادند. اول مضر گفت: من بدان دانستم که انگور از گور برآمده است که چون ما همی خوردیم، دلهای ما مرده شد و شادی از ما برمید و گونه ما زرد شد و فعل می جز این است دانستم که حال این می چیست. دیگری گفت: حال بره از آن دانستم که هرگز گوشت از آن خوشتر نخورده بودیم، و اندر جهان از شیر سگ خوشتر هیچ چیزی نیست. بدین سبب بدانستم که حال این بره چیست. دیگری گفت که عرب مهمان را عزیز دارند، و چون طعام پیش ایشان بنهند خود بنشینند و با ایشان طعام خورند، و تو طعام بنهادی و خود برفتی و به گوش کردن ما بایستادی، حال تو بدان بدانستم که با تو حمیت عرب نبود. دیگری گفت از آن دانستم که هر گندم که در گورستان کشته بود، نان وی طعام خاك کند، و آن نان را چنین یافتیم.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰

پس آن کاهن گفت: شما از من داناترید و شما را به حکم من حاجت نیست که بسیار از من داناترید و بهتر دانید. گفتند چون به میان ما دو تن حکمی افتد، دیگری باید که داوری کند، اگر دانا بود و اگر نادان. ما را پدر وصیت کرده است که اگر به قسمت میراث ما را اختلافی افتاد، به حکم تو راضی شویم و بپسندیم. کاهن گفت:

راست بگویند تا پدر هر که را چه داد، و از پدرتان چه مانده است. گفتند: از پدر ما درم و دینار و اسب و گوسپند و فرش و اوانی از هر چیزی فراوان مانده است. و نیز بگفتند که پدر هر کسی را چه داد. کاهن گفت: هر چه پدرتان [را] دینار و شتر و ادیم بود، مضر را دهید از دینار سرخ و ادیم سرخ، و هر چه اسب و بندگان است، ربیعۀ را دهید. و هر چه اشتر و گوسپند است، ایاد را دهید و انمار را با وی انباز کنید. ایشان به حکم او راضی شدند و بپسندیدند و باز گشتند.

پس مهتری همه فرزندان نزار و آل معد بن عدنان به مضر آمد، آنکه پدر پیغامبر بود. و فرزندان نزار بسیار شدند، و نسل عدنان بزرگ شد، و اهل بیت معد چندان شد که عدد آن پدید نبود از بسیاری که بودند. و مضر بر همه قبایل عرب مهتر بود، و او را پسری آمد الیاس نام کرد و مهتری به وی آمد. و الیاس را دو پسر آمد: یکی مدرکه، یکی طابخه. و مدرکه از پدران پیغامبر بود، و این هر دو نام ایشان را لقب بود، و این مدرکه عمرو نام بود و طابخه عامر. و

چون هر دو بزرگ شدند، روزی با پدر به نزد شتران بودند و دیگ همی پختند. شترشان برمید. الیاس عمرو را گفت: خیز و شتر را گرد کن، و عامر را گفت: تو دیگ بپز. و آن روز عمرو را مدرکه نام کرد و عامر را طابخه، و چون دیگ پخته شد، این لقب بر ایشان بماند. و الیاس بر همه اولاد ربیعہ و مضر و انمار و ایاد مهتری گرفت، و مهتر همه قبیله نزار او بود. و ایشان گاه به بادیه بودندی و گاه به مکه. و مهتری مکه ایشان را نبود که مهتری مکه به دست بنی خزاعه بود، زیرا که معدّ و عدنان و فرزندان اسماعیل اندر مکه بودند و خیلی بسیار بودند. و آن روز که ابراهیم اسماعیل را به مکه آورد، آنجا به مکه یکی قبیله بود از جرهم، [و مهتری مر ایشان را بود.] چون باز قبیله خزاعه بیامد، جرهم را غلبه کردند و به آنجا بنشستند و خلقی را از ایشان بکشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷

و خزاعه قبیله‌ای است از قبایل عرب [چون شهر سبا غرقه شد و خراب گشت]، و به آب غرقه شدند و هلاک گشتند. ایشان بعضی به جهان اندر پیراگندند. [خزاعه به مکه افتاد و طی] به بادیه، و اوس و خزرج [به] یثرب. و عرب اندر همه جهان پیراگند، چنانکه خدای تعالی گفت [۱۶۱ a]: وَ مَرْفَأُهُمْ كُلٌّ مُمَرَّقٍ. ۳۴: ۱۹ و عرب دو گروه‌اند: یکی معدّیان، و یکی قحطانیان. سبا و اهل یمن قحطانیان‌اند، و عرب بادیه معدّیان‌اند. و حدیث جرهم اندر حدیث اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام گفته آمده است. و اسماعیل از جرهم زنی کرده بود و او را از وی فرزندان آمدند، و فرزندان اسماعیل اندر بادیه پیراگندند. و این معدّ و عدنان خاصّه اندر بادیه بنشستند و ایشان را فرزندان آمدند. و نزار و مضر همچنین، و الیاس همچنین. و به مکه همی آمدند و همی شدند. و چون بسیار شدند لختی به مکه آمدند و بنشستند، و لختی اندر کوهها بودند. و لیکن مهتری مکه خزاعه را بود. و مهتری مکه به دو چیز بود: یکی حجاب، و دیگر سقایه. [و عرب ایدون گفتند به مفخر انساب: [هَذَا حِجَابَةُ الْبَيْتِ وَ هَذَا سَقَايَةُ الْحَاجِّ]. و فرزندان اسماعیل هنوز به بادیه بودند و بعضی به مکه. و چون الیاس بمرد، مهتری همه عرب به مدرکه آمد، و بعد از مدرکه به پسرش آمد [خزیمه، و بعد از او به پسرش کنانه و باز به پسرش] النضر. و این النضر نشست خویش به مکه کرد و مهتر همه اهل بیت نزار گشت. و نام او قیس بود، و او را النضر از بهر نضاره روی خواندندی که رویش سخت نیکو بود و تابان. و او خواست که مهتری مکه بگیرد و حجاب و سقایه از بنی خزاعه بستاند نتوانست، و از آنکه خزاعه بسیار بودند. و خویشان و قوم النضر از فرزندان کنانه و خزیمه و مدرکه با فرزندان مضر همه اندر بادیه و اندر کوهها پراگنده بودند، و النضر نتوانست خزاعه را غلبه کردن.

ایشان را گفت: این سقایه مرا دهید، و حجاب و کلید خانه کعبه و مهتری مکه همه شما را. ایشان سقایه به وی دادند. پس این مهتری از وی به پسرش آمد مالک، و از وی به پسرش فهر، و از پس او به پسرش آمد غالب، و از پس او به پسرش آمد لؤی، و باز به پسرش کعب، و باز به پسرش آمد مرّه، و باز به پسرش کلاب، و این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸

همه را که نام بردیم پدران پیغامبر بودند و همه مهتران عرب بودند اندر اهل بیت و قبیله نزار تا وقت قصی بن کلاب. چون کلاب بمرد، پسرش قصی خرد بود و شیرخواره. آن مهتری و سقایه به خزاعه باز شد. و نام این قصی زید بود، و قصی مر او را لقب بود از آنکه به اقصای حد العرب افتاده بود و او را لقب قصی کردند. و سبب آن بود که او از پدر خرد و شیرخواره بازمانده بود، و برادری بود وی را زهره نام، و هر دو پسران کلاب بودند. و مادر ایشان فاطمه بنت سعد بود از بنی خثعم. چون کلاب بمرد، مادرشان مردی را از بنی قضاعه شوی کرد. و آن مرد به مکه آمده بود به حج، و نام وی ربیعۃ بن حرام القضاعی بود. و آن مرد او را برگرفت و به حی بنی قضاعه برد از مکه دور به حد یمن. [و این زهره مردی بزرگ بود، و قصی شیرخواره بود. مادر مر زهره را به مکه فرزندان آمده بودند و ده سال بزیست و بمرد. و آن سقایه به دست بنی خزاعه باز رسید بیکبارگی. و از فرزندان کلاب بن مره کس نماند.] و مادر قصی را از آن مرد پسری آمد او را رزاح بن ربیعۃ القضاعی نام کردند، و قصی نیز بزرگ شد. و این ربیعۃ مهتر قضاعه بود و بمرد، و پسرش به مهتری بنشست.

قصی او را گفت: پدر تو مهتر بود اندر بنی قضاعه، و مهتری او به تو آمد، پدر من نیز اندر مکه مهتر بود در قبایل نزار و فرزندان اسماعیل. من نیز بروم و مهتری خویش طلب کنم. رزاح گفت: شو و طلب کن، و اگر ترا حرب افتد و به مدد حاجت باشدت، مرا خبر ده تا ترا یاری دهم.

قصی به مکه آمد. مهتری حجابیه و سقایه به دست خزاعه یافت. و ایشان را مهتری بود نام او حلیل بن حبشیۃ الخزاعی، و بنو خزاعه او را مهتر کرده بودند.

قصی نگاه کرد و خویشان خود را، از بنی فهر و بنی مره و بنی التضر و بنی کنانه و فرزندان لؤی بن غالب، همه را پراکنده یافت به کوههای مکه و بادیه اندر، و دانست که با خزاعه بس نبود. هم آنجا [به مکه] بود و سقایه را طلب نکرد. پس خویشان و یاران وی بر وی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند و بر خویشتن مهتر کردند. و چون سالی چند بر آمد و کار او بالا گرفت، او دختر این مهتر خزاعه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹

بخواست. و بدادش از بهر آنکه او به نسب بزرگ بود و مهتر قبیله خویش بود و پدرش کلاب مهتر همه عرب بود. چون سالی چند برآمد حلیل بمرد. و مردی بود از بنی خزاعه و نام وی سلیمان بن عمرو و کنیتش ابو غبشان، و مردی بود فراخ دل و خورنده، و پدرش عمرو او را نیکو داشتی. حلیل او را وصیت کرد و حجابیه و سقایه به دست او نهاد و خود بمرد.

قصی با این بو غبشان دوستی گرفت. و این بو غبشان را همت ریاست و مهتری نبود، به قصی فروخت به يك خيك می. و قصی آن می بدو داد و آن مهتری بگرفت به مگه. و کلید خانه از وی بستند و آن مهتری حجاب و سقایه بگرفت.

خزاعه گرد آمدند و خواستند که با قصی حرب کنند. قصی آن خویشان و برادران و برادرزادگان لؤی بن غالب و فهر و کنانه و خزیمه و مدرکه و الیاس و مضر و معدّ و عدنان، این دوازده قبیله را بر خویشان گرد کرد و با خزاعه حرب کرد. و خزاعه قوی‌تر آمد و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و از مگه بیرون آمدند. و قصی برفت پیش مهتر قضاعه، [رزاح] که برادر وی بود از مادر، و او را به یاری خواند. پس رزاح برادرش که مهتر قضاعه بود، با لشکر بیامد، و آن خویشان قصی که اندر مگه بودند و اندر کوهها پراکنده شده، و آن جماعت که از خزاعه به هزیمت رفته بودند، همه بر قصی گرد آمدند و جملگی جمع شدند و حربی عظیم با خزاعه بکردند، و خلقی بسیار [b ۱۶۱] از ایشان بکشتند و خزاعه را هزیمت کردند.

و قصی غلبه گرفت و حجاب و سقایه و کلید خانه بگرفت و کار بروی راست شد.

و رزاح برادرش به حیّ خویش باز شد. و قصی همه خویشان را و قریبتان را و قبیله معدّ بن عدنان را با خویشان یار کرد به مکه، و آنچه خزاعه را بود بدیشان داد و خویشان را جمله گرد کرد به مگه، و ایشان را قریش نام کرد یعنی: تفرش، گویند: تفرش القوم اذا اجتمعوا.

پس چون خزاعه از قریش بگریختند اندر بادیه نتوانستند بودن، به مگه باز به زنهار آمدند. و پیش از او کس قریش نام نکرده بود، و از آن روز باز آل قصی را قریش خواند، و اصل قریش به زبان عرب جماعت بود، از این سبب گویند:

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰

تفرش القوم اذا اجتمعوا. پس چون ایشان به زنهار آمدند، قصی ایشان را زنهار داد و لیکن اندر مگه رها نکرد، بدان کوههای مکه فرود آوردشان. مهتری ایشان و آن قریش همی کرد، و مهتری مگه بیکبارگی بدو شد. و خلق را نیکو همی داشت و درویشان را نگرش همی کرد و به حال درویشان رسیدی و روزگار همه را باز دیدی و بدانستی و معلوم کردی و درویشان را چیز دادی. و او را خواسته بسیار نبود، و از بهر آنکه درویشان را نیکو داشتی، خواسته او ببرکات‌تر بودی از دیگران. و نیز از توانگران بستندی و به درویشان دادی، و درویشان را پایمردی کردی. و خزاعه اندر حلف ایشان بودند و اندر زنهار قصی بودند.

و آن مردمان قصی خویشان را قریش نام کردند از آن روز باز که قصی ایشان را گرد کرد، و امروز بیشتر از نسل ایشان‌اند. و گروهی گویند که قریش تفتیش بود که قصی از حال خویشان و غربا و درویشان و حاجیان که هر سالی به

حج اندر آمدندی تفتیش کردی و بجستی و بر رسیدی، و هر که را حال بد بودی نظر کردی و هزینه کردی تا بازگشتندی. و کسانی که به حج بماندندی او را اجرا فرمودی. و هر سال بر قبایل عرب توزیع کردی و نفقات دادی. و نیز از آن خویش خرما در شیر افکندی یا به شیر بیامیختی، و عرب آن را حیس خوانند. و نیز شتران بکشتی و طعام بسیار بساختی، و پست و خرما به يك جای بیامیختی بسیار. و چون حجاج حج بکردندی و از عرفات به مکه باز آمدندی، آن همه خلق را، و اگر صد هزار بودندی و اگر بیشتر، همه را به بطحا بنشاندی و نطعهای ادیم بیفکندی و همه را طعام بدادی، و درویش و توانگر را مهمان کردی. و باز از حال مردمان تفتیش کردی و بر رسیدی. اگر کسی را نفقه و زاد نبود، او را از آن پست و خرما و كعك و هر چیزی بدادی تا همه خلق را از موسم هر سالی سیر باز گردانیدی، از بهر آنکه بسیار تفتیش قوم کردی، او را قریش نام کردند. و دیگر گروه گویند قریش نام اسپ است اندر دریابار، و آن اسب بر خلق دریا جملگی غلبه دارد از ماهی و جز ماهی. و چون قصی و اهل بیت بر همه خزاعه غلبه گرفتند، ایشان را قریش نام کردند و اضافت بدان اسب کردند. و عبد الله بن عباس رضی الله عنه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱

بیتی شعر گفته است در این معنی شعر

و قریش هی الّتی یسکن البحر [بها] سمّیت قریش قریشا

پس قصی آن مهتری مکه همی راند بر قریش و غیر ایشان. و پس از وی آن مهتری به فرزندان وی آمد از فرزند به فرزند. اول به پسرش آمد عبد مناف، و از وی به پسرش آمد هاشم، و از هاشم به پسرش آمد عبد المطلب، و از عبد المطلب به پسرش بو طالب، و نام بو طالب، عبد مناف بود. و آن فضل قریش بر همه عرب بماند تا امروز. [و آن مر بنی خزاعه را مهتری که بود بر حجاب و بر سقایه،] و چون مهتری به قصی آمد، چهار چیز بیفزود: یکی رفاده، و دیگر نیران، و سدیگر لوا و چهارم ندوه. و هر که این شش چیز او را بودی، او مهتر مکه بودی.

اما این رفاده طعام دادن است که گفتیم که قصی هر سال حجاج را، توانگر و درویش، دو شب طعام دادی: يك شب به مزدلفه و يك شب به مکه. زیرا که از عرفات روز عرفه حج کنند و باز گردند و همه روز به عرفات ایستاده باشند. چون آفتاب فرو شود و همه روز بر سر کوه دعا می کنند و کس بدان نپردازد که آن شب طعام سازد، و چون آفتاب فرو شود باز گردند، نماز شام و نماز خفتن به مزدلفه بکنند و تا بدانجا نرسند نیاسایند. و آن آخرشان که برسندی بهری نیک از شب گذشته باشد. پس قصی آن طعام به مزدلفه بساختی روز عرفه، حجاج را همه شبانگاه گرد کردی و بجملگی طعام دادی و سیر کردی تا همه سیر بخفتندی. و باز چون حج سپری شدی و به مکه طواف کردندی، همچنان همه را بنشاندی و طعام دادی، و هر که درویش بودی زاد بدادی بدان مقدار که او را بس بودی. و این طعام دادن را رفاه خوانند، و معنی این از رفد بود از معونت کردن. و امروز نیز آن رسم مانده است که سلطان طعامی کند به

مزدلفه، و کسانی که درویش باشند از حاجیان، ایشان را طعام دهند. و خیزران مادر هارون الرشید هر سالی آن طعام بدادی. و از پس او زبیده زن هارون الرشید همی دادی. و از پس او شعب مادر مقتدر همی دادی.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲

و اما نیران آن است که آن شب که مردمان از عرفات باز گردند به تاریکی شب آن روشنایی بدهند تا از ره مزدلفه گم نشوند.

و اما لوا آن است که هر گاه که قصی از مکه سپاهی فرستادی به حرب کسی، آن سپاه را مهتری به پای کردی و یکی لوا بستی او را به دست خویش یکی پرنیان بستر او را و بر سر نیزه بستی و آن را پیش آن مهتر درهمی بردندی. [a ۱۶۲] و آن علامت مهتری بودی و آن لوا قصی به دست خویش بستی. و آن رسم از قصی بماند اندر فرزندان او. و پیغمبر علیه السلام این رسم لوا بستن بر پای داشتی، و هر گاه که امیری به جایی فرستادی به شهری، به دست خویش لوا بستی.

و اما ندوه مشورت بود، و این رسم هم قصی آورده است. کاری که بخواستی کردن، مردمان قریش را و مهتران را بخواندی و با ایشان مشورت کردی و هر کاری که به تدبیر مردم شهر بودی و هر تدبیر که کردند از مهتران کس را زهره نبودی که جز به خانه قصی آن مشورت کردی، و آنجا گرد آمدندی. و مشورت ندوه خوانند.

و قصی هم پهلوی مزگت مکه سرایی بخريد و آن را دار الندوه نام کرد. و آن سرای به دست قریش بود و آن رسم مانده بود تا بدان وقت که پیغمبر علیه السلام فتح مکه بکرد آن روز که فتح کرد و در مکه شد و رسمهای جاهلی بیفگند از مکه، این دار الندوه را نیز بر گرفت.

پس قصی را این شش چیز بود از رسوم مهتری: حجاب و سقایه و رفاده و لوا و نیران و ندوه. و قصی را چهار پسر آمد: یکی عبد قصی، و دیگر عبد الدار، و یکی عبد العزی، و یکی عبد مناف. و این عبد مناف خردتر بود و پدر پیغمبر ما بود.

و قصی او را از همه پسران دوستتر داشتی، و او را به لقب قمرا خواندندی از نیکویی روی که او را بود، و او را نام مغیره بود و لیکن مادرش او را پیش مناف برد، و آن بتی بود اندر کعبه نام او مناف، و او را پیش آن برد و به پای کرد و گفت:

هذا عبد مناف. و این نام بر وی بماند و غلبه شد بر نامهای دیگر. و چون قصی بمرد، آن مهتری حجاب و سقایه و نیران و لوا و رفاده و ندوه عبد مناف را وصیت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳

کرد و گفت: ای پسر، به هر چیزی که تقصیر کنی آسان‌تر از رفاده، در آن تقصیر مکن، یعنی طعام دادن حجاج، که شما باشندگان خانه خدایید و ایشان مهمانان خدای‌اند و شما حقّ ترید به مهمان داشتن از کسهای دیگر. و عبد مناف همان رسم نگاه داشت و مهتری مگه و همه حجاز او را شد و آن همه عرب. و مهتری او را بیشتر بود که از آن پدرش قصی، از بهر آنکه قصی را خواسته بسیار نبود و همّتی عظیم داشت و آن خواسته که می‌بود او را کفایت نبود، و هر سالی به وقت طعام لختی از آن خویش و لختی از آن قریش خواستی. و چون سال به سرآمدی مبلغی وام کرده بودی. و عبد مناف را مال بسیار بود و هر سالی آن طعام از خواسته خویش کردی و از قریش نخواستی. و بیرون از وقت حجاج نیز شتر کشتی و به درویشان دادی، و با باد شمال نبرد کردی به سخاوت. و روزی که باد شمال بزدی، او شتر بکشتی و بدادی. و اگر آن باد ده روز می‌آمدی، او آن شتر همی کشتی و با باد شمال نبرد همی کردی. و اندر طعام رفاده رسم پالوده نبود و عبد مناف رسم پالوده بنهاد. و چندان پالوده بکردی از غسل صافی که همه حجاج بخوردندی.

و عبد مناف را چهار پسر آمد: مهتر ایشان عبد الشمس بود و دیگر هاشم و سدیگر المطلب و چهارم نوفل. و عبد مناف هاشم را دوستتر از همه داشتی و او را نام عمرو بود، و هاشم او را از پس پدر نام کردند. چه رسم ترید در طعام رفاده او آورد. و چون عبد مناف بمرد، آن مال او را قسمت کردند و هاشم به جای پدر بنشانند، و او به مرتبه از پدر افزون‌تر بود هم به مال و هم به هیبت. و اندرمیان خلق او را عمرو العلی خواندندی از هیبت او. و همه رسوم مهتری بر پای همی داشت. و آن رسم ترید که هاشم آورد [مردمان] را خوش آمد که رسم چنان بود که هر مردی را چهار نان و غضاره خوردنی و یک لخت گوشت بدادندی، و عبد مناف ترید بیفزود تا نان بیشتر شد، و او را بدین سبب هاشم نام کردند. لآنه هشم الثرید لهم. او نیز بیرون از این طعام دادن، شتر کشتی و به صدقه دادی. و یک سال اندر مگه قحط افتاد به روزگار هاشم. و هاشم به فلسطین رفت و به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴

خواسته خویش طعام خرید و بیاورد و همه مکیان را طعام داد. و هر روزی به قاعده هر کسی را کاسه‌ای ثرید پیش بنهادی تا بخوردندی تا آن قحط و سختی بگذشت.

و آن نام هاشم بر وی بماند. و در این معنی شاعری بیتی گفته است:

شعر

عمرو العلی هشم الثرید لقومه و رجال مگه مستنون عجاف

و اندر آن وقت قحط هاشم را به وقت آمدن حجاج طعام نبود. به تن خویش به شام رفت و آرد آورد و نان پخت و رفاده را تمام بداد بهتر و نیکوتر از سالهای دیگر. و آن قحط سه سال بماند و هاشم هر سال دو بار به شام رفتی و گردآوردی، یکبار به زمستان و یکبار به تابستان. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: رَحْلَةُ الشَّتَاءِ وَ الصَّيْفِ ١٠٦: ٢. و این رسم به قریش اندر او آورد. و چون سال قحط بشد همچنان هر سال دو بار به شام رفتی به بازرگانی کردن و طعام آوردن. و آن دیگر پسران عبد الشمس و نوفل و عبد المطلب بدین قحط سالها اندر، مردم مکه را از مال خویش همی دادند و بنگذاشتند که کسی از گرسنگی بمیرد. و این رفاده طعام حجاج دادن به هاشم باز گذاشته بودند از بهر مردی او را. و اگر در آن قحط مکه هاشم نبود، همه هلاک شدند، و لیکن ایشان از بهر طعام به هر شهری شدند به شام و یمن و حبشه و عراق. و از ملوک زمین عهد بستند [b ١٦٢] اهل مکه را تا طعام همی آوردندی و به بازرگانی همی شدند، کس ایشان را منع نکردی. و هاشم عهد ملوک شام داشت، و عبد الشمس ملوک حبشه، و مطلب از ملوک یمن، و نوفل از ملوک عراق. و از هر چهار سوی همی رفتند و طعام به مکیان همی آوردند. و مطرود بن کعب خزاعی مدحی گفته است ایشان را، و هاشم را مخصوص کرده است.

پس همچنین فرزندان عبد مناف هر چهار [بر این حال] سادات قریش بودند و مهتران قریش مر هاشم را بر خویشتن مهتر داشتندی.

پس عبد الشمس بمرد و او را پسری آمد نام او امیه. و گروهی گویند نام او هاشم بود [و امیه او را لقب بود.] و هاشم او را گرامی داشتی. و خواسته بسیار از پدرش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵

رسیده بود. پس يك سال بدان وقت که هاشم حجاج را رفاده خواست دادن، امیه شفاعت کرد و گفت: مرا دستوری ده تا این يك طعام رفاده، من بدهم. هاشم بکراهیت او را اجابت کرد. چون امیه آن طعام بساخت، همه مال امیه در آن صرف شد و رفاده تمام نبود. هاشم تافته شد، و سبک پنجاه شتر بکشت از آن خویشتن و به اضافت آن طعام کرد تا تمام شد. پس بر امیه خشم گرفت و گفت: چرا کودکی نکنی. و او را نفی کرد از مکه. امیه از مکه به شام رفت و ده سال آنجا بود و باز مکه نیارست آمدن. پس چون هاشم بمرد، او باز آمد. و هاشم را فرزندان بسیار بود. و امیه را پسری آمد حرب بن امیه پدر بو سفیان. و پسر بزرگتر او بود، و دیگر فرزندانش آمدند. و میان بنی هاشم و بنی امیه این عداوت بماند و میراث گشت، تا آنکه که بو سفیان با پیغامبر علیه السلام چندان عداوتها پیدا کرد و لشکر آورد به تاختن مدینه و حرب احد، و چندان صحابه را بکشت، و حمزه را بکشتند. و چون در روز فتح مکه مسلمان شد و پیغمبر از غنیمت غزو حنین صد اشتر به بو سفیان بخشید به تآلف و دوستی را، و هم سودی نداشت. و آن عداوت [میان] بنی هاشم و بنی امیه اندر بماند. و از همه بنی امیه بجز عثمان رضی الله عنه کس پیغمبر را علیه

السلام دوست نداشت، و به میان علی بن ابی طالب و عثمان آن ناخوشی که بود هم از این معنی بود. و همچنان این عداوت بماند میان امیر المؤمنین علی و میان معاویه. و چندان کارها که برفت، و هفده حرب که ایشان را با يك دیگر برفت، و چهل هزار مسلمان که در حرب صفین از هر دو سوی کشته شد، [و معاویه زهر فرمود دادن مر حسن بن علی را علیهما السلام.] و یزید بن معاویه آنچه کرد [به حسین بن علی علیهما السلام]، بعضی از آن گفته شود. هم این عداوت میان بنی هاشم و بنی امیه بمانده است.

و چون هاشم بمرد، او را فرزندان خرد ماندند، مهتری را نشایستند. برادرش عبد الشمس مرده بود. پس برادر خویش را، مطلب را، وصیت کرد. و مطلب از پس وی مهتری همی کرد و آن [رفاده و هر] شش چیز همی داشت. [و فرزندان هاشم را می پرورد.] و عبد المطلب بن هاشم خرد بود به مدینه بود و نام او شبیه بود. و آن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶

چنان بود که يك سال هاشم به مدینه شده بود و به زمین شام به تجارت می رفت و به مدینه به خانه مردی فرود آمد مهتر بنی خزرج، نام او عمرو بن زید بن لید. و او را دختری بود نیکو روی، نام وی سلمی [هاشم] آن دختر را به زنی از وی بخواست. عمرو دختر به وی داد و آنجا روزگاری چند بماند و آن زن از وی بار گرفت. و هاشم به تجارت به زمین شام رفت. چون باز آمد، پسری آمده بود و او را نام شبیه کرد، و خواست که او را و مادرش را به مکه برد. عمرو بن زید رها نکرد. و پسر سخت خرد و شیرخواره بود و از مادر جدا نتوانست کردن. پس آنجا پیش مادرش رها کرد و خود به مکه آمد و بمرد. و مهتری مکه مطلب را وصیت کرد و او را گفت: مرا پسری به مدینه هست از فلانه دختر از فلان مرد از خزرج، نام او شبیه، [او را ایدر آر].

چون مطلب به مهتری بنشست، حدیث شبیه فراموش کرد تا ده سال بر آمد. پس مردی از مکه به شام شده بود به تجارت، به مدینه برسد. شبیه را دید اندر میان جوانان، فخر همی کرد و می گفت: انا شبیه بن هاشم بن عبد مناف، انا ابن سید البطحاء، انا ابن سید مکه و الحجاز، انا ابن رئیس کلّ القریش، [انا ابن] من [غلب] سؤده علی سادات العرب. این مرد را عجب آمد و گفت: هاشم را به مدینه پسر از کجا آمد. پس او را گفت: یا جوان، تو چه نامی؟ گفت: شبیه بن هاشم بن عبد مناف سید قریش و سید العرب و سید بطحا و مکه و حجاز. آن مرد چون به مکه باز شد يك روز پیش مطلب نشست، و کنیت مطلب ابو الحارث بود که پسرش حارث نام بود، این مرد گفت: یا ابو الحارث، من به مدینه عجبی دیدم.

گفت: چه دیدی؟ گفت: غلامی را دیدم که اندر میان یاران فخر همی کرد و می گفت در وقت بازی و سلاح و مجارات و نیزه و گوی زدن: انا شبیه بن هاشم بن عبد مناف. مطلب را آن وصیت هاشم یاد آمد و دیگر روز بر شتری

نشست و به مدینه رفت و شبیه را از مادرش بستد و از پس خویش بر شتر نشاند و به مکه آورد. مکیان پرسیدند که این غلام کیست؟ مطلب گفت: عبدی. مردمان گفتند: هذا عبد المطلب، و این نام عبد المطلب بر او بماند و کس ندانست که او را شبیه نام بود. [و]

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷

عبد المطلب به آن خواندندی که مطلب تیر انداختی و وی با پیش آوردی و آنگاه وی را این نام کردند. [و چون مطلب بمرد، آن مهتری و ریاست و رفاده [a ۱۶۳] همه به عبد المطلب سپرد.

و عبد المطلب به سخاوت همچون عبد مناف بود و او را مطعم الناس و الوحوش نام کردند. و این لقب جز او کس را نبود. و چون اصحاب الفیل بیامدند به در مکه و همه هلاک شدند، عبد المطلب چندان خواسته از ایشان به غنیمت یافت که عدد آن پدید نبود. و مهتری وی اندر عرب از مهتری قصی بر گذشت، و از عبد مناف و از هاشم و از همه جدانش سخاوت وی بیشتر آمد، و هدیه او از حدّ برفت. و کنیت عبد المطلب هم ابو الحارث بود. و عبد المطلب مال بسیار یافته بود که مردی به وقت اسماعیل علیه السلام خواست که از مکه برود، و خواسته‌ای که داشت به چاه زمزم اندر پنهان کرد، و نیز گویند که خود اسماعیل آن را دفن کرده بود از بهر آنکه اگر روزی چاه خراب شود به عمارت آن کنند. و ایدون گویند که دو نخجیر بود از زر و صد شمشیر بود از پولاد و صد زره داودی و عبد المطلب را آرزو بودی که چاه زمزم بکند و آن دفین را بر گیرد که شنیده بود و ندانست که کجا بکند. پس شی به خواب دید که شخصی او را گوید بر خیز و بکن که آن چاه پدر تو است اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام. و چون از خواب بیدار شد، بحقیقت هم نمی‌دانست، موضع آن. پس شب سوم به خواب دید که برخیز، و بکن آنجا که سرگین است و دم. در خواب گفت: زدن. پس دیگر بار آواز شنید که آنجا که زاغی سیاه بیاید و منقار بر زمین زند بکن. پس بدانست که اندر آن میان چاه نهاده است، و نیارست دست فرا چاه کردن. ترسید که اگر میان آن چاه بکاود، چاه ویران شود. تافته شد. پس تدبیر کرد که آب آن چاه همه بر کشد و میان چاه بجوید. پس آب برکشید و بن چاه کردن آغاز کرد و با خدای تعالی نذر کرد که اگر آب این چاه برکشم و میان چاه بکنم و این خواسته بیابم، و باز این چاه به دست من نیکو شود و آب باز آید، از این پسران که دارم یکی را قربان کنم خدای را عزّ و جلّ. پس چاه بکند و آن دفین را بیافت. پس چاه را پاک کرد و آب برآمد. و عبد المطلب بدان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸

سخت شاد شد و آن شمشیرها که از آهن بود به در خانه کعبه به کار برد، و آن نخجیر بگداخت و بر مثال شفشه‌های آهن بر در خانه کعبه زد. و نخستین کسی که بر در خانه کعبه شفشه زر زد و خانه را جامه دیبا پوشانید، عبد المطلب بود.

پس قصد آن کرد که نذر خویش را وفا کند و فرزندی قربان کند. و او را ده پسر بود و کهنتر از همه عبد الله بود، پدر پیغامبر. و عباس و حمزه هنوز از مادر نیامده بودند. و عبد الله را کنیت ابو عبد الله بود و بو طالب را نام عبد مناف بود و مادر عبد الله و بو طالب یکی بود و نام مادرشان فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران المخزومی بود. پس عبد المطلب به میان همه فرزندان سه بار قرعه زد و هر سه بار بر عبد الله آمد پدر پیغامبر. پس عبد المطلب آهنگ کشتن او کرد. بو طالب و دیگر پسران گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی. گفت: من با خدای عزّ و جلّ نذر کرده‌ام و خدای حاجت من روا کرد. اکنون مرا چاره نیست از کشتن فرزندی تا نذر خویش وفا کنم. پسران گفتند ما نپسندیم. و عبد الله را از دست پدر بستند. و بو طالب برادر عبد الله بود هم مادر و هم پدر، و مهر و شفقت وی بیشتر بود. برفت و به نزدیک خالان شد به بنی مخزوم و گفت: پدرم عبد الله را قربان خواهد کردن. همه بنی مخزوم برخاستند و سوی عبد المطلب آمدند و گفتند ما این نپسندیم. و نیز گفتند تو مهتر قریشی، و اگر این پسر را قربان کنی، این سنت اندر میان قریش بماند و نسبت قریش بشود. گفت: پس چه کنم که نذر کرده‌ام با خدای عزّ و جلّ و نذر خویش وفا باید کردن. ایشان گفتند ابراهیم خلیل از تو بزرگتر بود و نذر کرد که اسماعیل را قربان کند. پس خدای عزّ و جلّ فرزند او را فدا فرستاد، تو نیز فدا کن. عبد المطلب گفت: کاشکی هر چه مرا هست به فدای او برگرفندی که من همه خواسته خویش فدا کردم و روا داشتمی که من از همه فرزندان او را دوستتر دارم. پس گفتند به خیبر یکی کاهن است و از همه کاهنان این زمانه استادتر است، پیش او باید شدن تا بگویند که چه باید کردن.

عبد المطلب به خیبر شد با بو طالب و عبد الله.

چون بدانجا رسیدند، پیش کاهن رفتند. و عبد المطلب این سخن از وی پرسید.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹

کاهن گفت: ده شتر را از يك سوی به پای کن و عبد الله را برابر آن بدار، اگر قرعه بر شتر آید، بدانید که خدای عزّ و جلّ پسندیده است، و اگر قرعه بر پسر آید، شتر افزون کنید. هم بر این مثال این شتر را همی افزون کنید و قرعه همی زنید تا آنکه که بر شتر آید و بر آن بایستد. پس بدانید که خدای عزّ و جلّ فدا نپسندید. پس آن شتران را قربانی کنید. عبد المطلب شاد شد. با دیگران که با او بودند و عبد الله بیارامید. پس ده شتر با عبد الله به پای کردند و قرعه زدند. بر عبد الله آمد. و ده ده شتر می‌افزودند و قرعه همی زدند و بر عبد الله همی آمد تا شتر به صد رسید، آنکه قرعه بر شتر آمد. عبد المطلب آن صد شتر را به قربان کرد به فدای عبد الله را. و پیغمبر علیه السلام گفته است: أنا ابن الذبیحین. مرا دو پدر ذبیح بود، و خدای عزّ و جلّ هر دو را فدا فرستاد: یکی اسماعیل، و یکی عبد

الله. و چون عبد الله را فدا کردند و آن شتران را قربان کردند و به درویشان [b ۱۶۳] دادند. و عبد المطلب او را زنی داد نام وی آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهرة الزهري. و عبد الله آن زن را به مکه آورد و با وی همی بود.

و ترسایی بود نام وی ورقه بن نوفل راهب، و خواهری داشت کاهنه، و ورقه نیز کاهن بود و نام خواهرش [ام] قتال بود. روزی [ام] قتال بر در خانه کعبه نشسته بود، و عبد الله از مکه بیرون آمد و به خانه خواست رفتن. آن زن چون عبد الله را بدید و نور پیشانی او از پیغامبر بود، چون آن را بدید، و نیز گویند اندر کتبها خوانده بود و دانسته، آن زن عبد الله را بخواند و گفت: تو کیستی؟ گفت: من پسر عبد المطلبم. گفت: چه نامی؟ گفت: پسر کهترم، عبد الله. گفت: تو آن پسر هستی که عبد المطلب نذر کرده بود که ترا قربان کند؟ گفت: بلی. گفتا: چون بود که نکرد؟ عبد الله آن قصه از اول تا آخر با وی بگفت. پس آن زن او را گفت: من دختر نوفلم خواهر ورقه راهب، اگر مرا بخواهی و به زنی کنی صد شتر ترا دهم. و این زن ندانست که عبد الله را زن هست.

عبد الله گفت: روا است. آن زن گفت: بیا تا پدرت را آگاه کنم. پس عبد الله گفت:

باش تا به خانه شوم و آمنه زن خویش را بگویم. [a ۱۵۶] زن گفت: نخست با من این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰

نکاح بکن. عبد الله اجابت نکرد و به خانه شد سوی آمنه. و آمنه مر او را به کنار گرفت و بدو اندر آویخت. عبد الله را نشاط جماع آمد و خویشتن را نتوانست گوش داشتن. با آمنه گرد آمد، و آن نور از پیشانی او بشد، و آمنه به پیغامبر علیه السلام بار گرفت.

پس عبد الله بیرون آمد. و زن بنگرید و آن نور اندر پیشانی او ندید. او را گفت:

تا از بر من برفتی چه کردی؟ گفت: به خانه اندر شدم و با عیال خویش حدیث کردم و باز آمدم. گفت: تو زن داری؟ گفت: آری. گفت: به خدایت سوگند دهم که تا تو از ایدر برفتی با زن جماع نکردی؟ عبد الله شرم داشت. گفت: چون به خانه آمدم زن به من اندر آویخت، من صبر نتوانستم کردن، با زن بودم. آن زن گفت: شوای پسر که مرا به مردان حاجت نیست، و برفت. پس عبد الله بن عبد المطلب آن سال به شام شد به سفر و باز آمد به مدینه بمرد، و گورش به مدینه است. و گورستانی است که آن را دار النابغه خوانند. و پیغامبر علیه السلام اندر شکم مادر بود هشت ماهه.

و ابو طالب مادر او را نیکو همی داشت، تا آن وقت که پیغامبر از مادر جدا شد. پس او را ابو طالب همی داشت تا چند سال برآمد. پس يك سال نیت شام کرد به بازگانی، و پیغامبر نه ساله شده بود. ابو طالب را خواهش کرد که مرا

با خویشتن ببر. ابو طالب اجابت نکرد و گفت: تو کودکی. پس او را ابو طالب به برادر خویش سپرد، عباس بن عبد المطلب. پس چون بو طالب بر شتر خواست نشستن و مردمان را همی بدرود کرد، پیغامبر از دور ایستاده بود و همی گفت: یا عم، مرا با خویشتن بر، و همی گریست. ابو طالب را دل بسوخت و او را با خویشتن ببرد.

و نخستین سفر او آن بود، و ابو بکر صدیق با ایشان بود اندر آن راه. چون به شهر نصیبین رسید، نخستین شهر از شهرهای شام، و بر در شهر فرود آمد. و آن جایگه صومعه راهبی بود و نام آن راهب بحیرا بود، و او به کتبه‌های پیشین اندر خوانده بود و صفت یافته بود پیغامبر را، و هر کاروانی که بیامدی آنجا فرود آمدی و منزل گاه بودی. چون کاروان بو طالب آنجا رسید شب بود و فرود آمدند، و شتران را به گیاه دست باز داشتند، و همه بخفتند تا بامداد. و پیغامبر ما بیدار بود و جامه‌ها

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱

نگاه همی داشت. چون بامداد بود و روز گرم شد، ابری بیامد چند سپری بزرگ و از بر سر پیغامبر علیه السلام بیستاد و سر او را سایه همی داشت. این بحیرای راهب آن بدید، در صومعه بگشاد و بیرون آمد. و مردمان هنوز خفته بودند. پیغامبر را بر کنار خویش بر نشاند و او را از کار او پرسید و از اندرون مادرش و از خویشان و دایه‌اش پرسید. و هر چه بحیرا از وی همی پرسید، پیغامبر او را جواب همی داد، و بحیرا را از کتاب راست همی آمد. پس بحیرا آنگاه به میان دو کتف پیغامبر علیه السلام بنگرید. آن مهر نبوت بدید و آن شرف او بدید، بر آنجا بوسه داد. و چون ابو طالب بیدار شد، بحیرا گفت: این غلام ترا چه باشد. ابو طالب گفت:

این پسر من است. بحیرا گفت: یا با طالب، نشاید بودن که پدر این غلام زنده بود، مرا راست بگوی، چه دروغ اندر شرف عرب نشاید. ابو طالب گفت: این برادرزاده من است و لکن بر من از فرزند گرامی‌تر است و دوست‌تر. بحیرا گفت:

اگر مر او را چنین دوست داری کجا می‌پریش با خویشتن. گفت: به زمین شام همی برمیش تا از من جدا نباشد و نه من از وی. بحیرا گفت: آگاه باش یا با طالب که این بهترین همه خلق است به روی زمین، برو او پیغامبر خدای است. و مرا هفتاد سال است تا پیغامبری و دعوت او چشم همی داشتم شب و روز که همی بر این بترسم از جهودان و ترسایان، نباید که این را با تو ببینند و از تواش بریابند و ببرند. و لکن این را نتوانند کشتن که ما اندر کتب خوانده‌ایم که او به زهر تباه شود که اندر بزغاله کرده باشند و او بخورد، و از پس آنکه خورده باشد سالی چند پدید آید، و خدای عزّ و جلّ قضا نکرد کشتن وی بدین زودی. و لیکن یا با طالب، بود که دستی یا پایی یا اندامی از آن وی تباه کند، اگر فرمان بری و نصیحت‌پذیری این را به مگه باز فرستی. پس ابو بکر الصدیق ابو طالب را گفت: یا با طالب،

این را به مگه باز فرست، و مر خویشتن را از این مخاطره برهان. پس ابو طالب پیغامبر را با غلامی از غلامان خویش به مگه باز فرستاد. و ابو بکر الصدیق بلال را نیز با پیغامبر علیه السلام به مگه باز فرستاد. و گروهی گویند که بو طالب خود باز گشت و این سفر را دست باز داشت. و این درست‌تر است. [

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲

و این قصه خود اندر مولود پیغامبر علیه السلام گفته‌ایم تا بدانجا که پیغامبر به خانه ابو طالب شد، بیست و پنج ساله شده بود، و بو طالب او را نیکو همی داشت.

پس اندر بیست و پنج سالگی خدیجه را به زنی کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳

تزوید خدیجه بنت خویلد با پیغامبر علیه السلام

و خدیجه خویش پیغامبر بود [و از قریش بود، و او] دختر خویلد بن [اسد بن] عبد العزی بن قصی بود. و او را یکی شوی بود و بمرده بود و خواسته فراوان از وی بمانده، و خدیجه بازرگانی کردی. و او را یکی آزاد کرده بود نامش میسر، و مردی پارسا بود با امانت. و هر سال یکی کاروان پر از خواسته به دست این میسر به شام فرستادی. و پیغامبر علیه السلام اندر قریش شناخته شده بود به امانت و دیانت و راست گفتن، و او را محمد الامین خواندندی، و خبر او پیش خدیجه بگفتند. پیغامبر را بخواند و گفت: امسال با این غلام من به شام شو به بازرگانی. و اندر مگه کم کسی بود از بازرگانان که سرمایه از خدیجه نداشتند. و گروهی گویند [که او مر پیغامبر را به مزد گرفت و گروهی گفتند] که خدیجه پیغامبر را به انبازی گرفت و به شام فرستاد.

پس پیغامبر علیه السلام با میسر برفت، و بیست و پنج ساله بود. و به راه اندر هر گاه که آفتاب گرم شدی ابری بیامدی و بر سر او بیستادی و سایه کردی. و میسر این همی دید. و چون به شام رسیدند، کاروان به زیر صومعه راهبی فرود آمدند و زیر درخت بختند. پیغامبر علیه السلام به گاه نیمروز به زیر سایه درختی اندر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴

بخت. چون آفتاب به وی رسید، آن درخت بر زمین کژ شد و شاخه‌ها از آن سوی که آفتاب بود دراز کرد تا پیغامبر را علیه السلام سایه بود. پس راهب از صومعه نگاه کرد و آن بدید. فرود آمد و از مهتر کاروان پرسید که این کیست که اندر زیر این درخت خفته است؟ گفت: مزدوری است از آن ما. راهب گفت زینهار، به چشم مزدوری به

وی منگرید که او پیغامبر خدای است و بهترین آفریدگان است. پس کاروان سالار کاروان به شهر اندر برد و بارها بفروختند. و هر چه به يك درم خریده بودند به ده درم سود بفروختند و باز گشتند.

چون به مکه اندر آمدند، خدیجه بر منظره نشسته بود به بطحا، بیرون همی نگرید. پیغامبر را دید در میان کاروان بر شتری بنشسته و آفتاب گرم شده بود و ابر بر سر او سایه کرده. خدیجه چون آن بدید شگفت آمدش و هیچ نگفت. پس چون کاروان بیامد و از آن بازرگانی سود بسیار آمدش، افزون‌تر از هر سال، خدیجه گفت: این مرد بر ما خجسته است. و میسره را گفت دیگر که به شام روی، محمد امین را با خویشان ببر که وی سخت مبارك است. میسره گفت: ولیة النعم، من اندر این راه از این بزرگ همت بسیاری شگفتیها دیدم. و قصه راهب و درخت با وی بگفت.

و خدیجه زنی بود داهیه و عاقله و بارای و خواسته فراوان. و هر کس از بزرگان مکه او را خواسته بود، و او شوی نکرده بود. پس پیغامبر را علیه السلام بخواند و گفت: یا محمد، تو دانی که مرا به شوهر حاجت نیست و هرگز رغبت به شوهر نکرده‌ام، و اکنون زنی‌ام به سال برآمده، و بسیار کس از بزرگان مکه مرا خواستند و من کس را اجابت نکردم، و مرا خواسته بسیار است و همی ضایع شود و کس نگهبان نیست، و من به تو گراییدم از بهر آنکه در تو امانت یافتم تا این خواسته مرا نگاه داری. و عمت را بگوی، ابو طالب، تا بیاید و مرا از پدرم از بهر تو بخواهد. و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود. محمد علیه السلام این سخن با ابو طالب بگفت. پس بو طالب به نزد خویلد شد و خدیجه را بخواست از بهر پیغامبر. خویلد اجابت نکرد و گفت: دختر من مهتران قریش خواستند و ندادم،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵

اکنون چگونه مردی را دهم درویش که خود مزدور او بوده است.

چون این آگاهی به خدیجه رسید که پدرش چه گفت، خدیجه روز دیگر مهمانی ساخت و طعامها ساخت و همه مهتران و سادات قریش را و رؤسای مکه را مهمان کرد، و پدر را بخواند و بو طالب را بخواند. و چون از طعام خوردن فارغ شدند، می آوردند و بسیار بخوردند. و خویلد را از همه بیشتر دادند که خدیجه چنان فرموده بود، و مقصود وی آن بود که در مستی رضای وی بجویند تا بعد از آن از قول خویش [۱۶۴ a] باز نتواند آمدن. و همه دعوتیان را بر این داشته بود و نیز گفته بود تا بو طالب را کمتر دهند. پس خدیجه کس فرستاد و پیغامبر را بخواند و گفت:

برو و عمت را بگوی تا مرا از پدرم بخواهد از بهر تو. و پیغامبر علیه السلام هرگز می نخورده بود پیش از وحی و پس از وحی. بیامد و بو طالب را بگفت. چون ایشان نيك مست شدند، بو طالب خدیجه را از بهر محمد از خویلد بخواست.

خویند اجابت کرد.

چون شب اندر آمد و باز گشتند، خدیجه پدر را آنجا بخوابانید و خلوق بدو اندر مالید. خویند چون بیدار شد، گفت: مرا چه رسیده است که بر خویشتن این خلوق می‌بینم؟ گفتند دوش خدیجه را به محمد امین دادی، برادرزاده ابو طالب. او گفت:

من از آن بیزارم. گفتند پیش همه رؤسای قریش اندر دادی، و مردمان مگه بر این گواه‌اند. خویند سوی خدیجه آمد و گفت: این چه سخن است که همی گویند.

گفت: تو مرا به محمد دادی به زنی. گفت: من امروز به میان انجمن قریش در مزگت کعبه از این بیزار شوم و با بو طالب پیکار کنم و محمد را بگیرم و الزام کنم تا ترا دست باز دارد. خدیجه گفت: تو این چنین مکن که این رسوایی من بود، و زن را از شوی چاره نیست، و از این شوی بیرون آمدن بدین شتاب عیب بود. و من زنی به زاد بر آمده‌ام و مرا به محمد مرادی و مقصود نیست. و چون تو پیکار کنی، هر کسی سخنی گویند و مرا زشتی بود. خویند گفت: هر چه به قریش اندر توانگراند ترا بخواستند و من اجابت نکردم، اکنون چگونه به مردی درویش راضی شوم. خدیجه گفت: مردمان دانند که مرا به خواسته کس حاجت نیست، و

تاریخ‌نامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶

زن را ایدون باید که به همتا دهند، و محمد را به قریش اندر همتا نیست، و به میان مردمان پسندیده و امین است و به راستی و دیانت او کس نیست و کس او را به چیزی متهم نتواند کردن چنانکه جوانان را. خویند خاموش شد و به خانه رفت و خدیجه مر پیغامبر را علیه السلام به خانه برد.

و به بعضی اخبار اندر ایدون است که خویند پدر خدیجه مرده بود و عمش اسد او را به شوهر داد. و پیغامبر علیه السلام پانزده سال با خدیجه بود.

و چون پیغامبر علیه السلام چهل ساله تمام شد، او را وحی آمد. و خدیجه بعد از وحی پنج سال دیگر بزیست. و نخستین زن از زنان که مسلمان شد خدیجه بود. و پیغامبر علیه السلام بیست سال با وی بود. و تا خدیجه نمرده، هیچ زن دیگر نکرد از حرمت او. و بدین بیست سال اندر از خدیجه سه پسر آمد و چهار دختر: نخستین پسر قاسم بود، و پیغامبر را علیه السلام از آن ابو القاسم خوانند، و دومین طاهر بود، و سدیگر طیب. و از چهار دختر، نخستین زینب بود و دوم رقیه و سدیگر ام کلثوم و چهارم فاطمه علیهم التحیات و السلام. و پیش از آنکه او را پیغامبری آمد هر سه بمردند، و چهار دختر بزیستند. و پیغامبر علیه السلام بدان خواسته خدیجه اندر فراخ دستی کرد بسیار و فراوان ببخشید. و مردمان بر سخاوت و امانت او گرد آمدند و او را محمد الامین خواندندی، و همه کس امانت و

زندگی پیش او بردندی. و هر که را با کسی خصومت بودی نزدیک وی آمدندی تا او میانجی ای کند و حکم کند. همه کس چنان اندیشیدند که چون بو طالب بمیرد کس جز محمد مهتری مگه نکند. و چنان بود که پیغامبر علیه السلام چون سی و پنج ساله شد قریش مر خانه کعبه ویران کردند تا دیگر باره نوکنند. پس چون خواستند که حجر الاسود باز جای نهند، هر کسی گفتند من نهم. پس همه بر پیغامبر علیه السلام يك سخن شدند و گفتند تا محمد امین بیاید و او به دست خویش باز جای نهد. [و او به دست خویش به جای باز نهاد].

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷

سبب ویران کردن خانه کعبه مکیان

اما سبب ویران کردن کعبه و باز برآوردن و آبادان کردن چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم علیه السلام کس نجبناییده بود. و ابراهیم با اسماعیل به هم برآورده بودند به میان دو کوه اندر به جایگاهی و زمینی که هر گاه که باران آمدی، آب به خانه اندر افتادی. و دیرگاه بود تا میخواستند که آن را خراب کنند و بلندتر کنند تا آب بدو کمتر رسد، و کس نیارست دست بدو فراز کردن. و به قریش اندر چهار بنگاه بود که مهتران بودند: بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم. پس هر چهار سوی خانه بدین چهار قبیله بخشیدند و همه مکیان را به چهار گروه کردند تا هر یکی رکنی از خانه باز جای کنند. و ویرانی کردن به بنی مخزوم و بنی سهم دادند و گفتند همه به يك جای ویران کنیم تا اگر از خدای عزّ و جلّ بادا فرهی آید، همه را آید. و بدین اندیشه چهار پنج روز همی رفتند با تبرها و همی ایستادند و کس نیارست آغاز کردن. روز پنجم ولید بن مغیره بیامد. و به بنی مخزوم اندر کس از او پیرتر نبود. بیامد و گفت: یا مردمان، این سگالش خود نبایست کردن، و اکنون چون کردید به تمام باید کردن. و خدای عزّ و جلّ نهانی ما می‌داند که ما اندر این خانه همی چه خواهیم. ایشان گفتند تو پیرتری، نخست تو آغاز کن.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸

او تبر بر گرفت و به دیوار خانه بر شد، از آن سوی که بنی مخزوم بودند، و گفت:

یا رب، تو دانی که نیت ما اندر این ویرانی خانه آبادانی کردن است و همی خواهیم که این خانه را استوار [b ۱۶۴] کنیم و بهتر از این کنیم. پس تبر بزد و يك گوشه ویران کرد. و مردمان از دور همی نگرستند و کس نیارست فراز شدن. پس ولید مغیره باز گشت و کس او را یاری نکرد. و مردم همه باز گشتند و گفتند: امشب صبر کنیم اگر مغیره را از آسمان بادافراه نیاید، فردا جمله ویران کنیم. چون شب بگذشت و ولید را هیچ بدی نرسید، دیگر روز مردمان بیامدند و هر کسی يك رکن ویران کردند و يك بالای مرد به زمین فرو شدند، سنگی پدید آمد سبز. هر چند بزدند آهن و تبر بدو کار نکرد. و آن درگاه خانه بود، [که خدای تعالی گفت: وَ إِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ

إِسْمَاعِيلُ ۲: ۱۲۷]. چون دانستند که بیشتر فرو نتواند بردن، آن سنگ را از آنجا بر آوردند چنانکه امروز است، يك مرد بالاتر، از سنگ يك لخت. پس از آن جایگاه خانه برآوردند [چنانکه پایه پایه باید شدن تا ایمن شدند که اگر سیل بسیار بیاید دیوار خانه را زیان نتواند کردن. و هم بدان بالا کردند که بود و] چهار دیوارش سنگ بر آوردند، و هر سنگی يك لخت، و سنگ به سنگ اندر نشانند. و بام خانه همچنان بکردند و در بر نهادند، و هم آن در آهنین که بود و عبد المطلب کرده بود به زر اندر گرفته. و امروز همان در است.

و چون کار تمام شد و به حجر الاسود رسید. این چهار قوم بدین مخالفت کردند و هر کسی گفتند که این حجر الاسود ما را بر باید نهادن تا نام آن ما را باشد. و هر چهار قوم به مزگت اندر بنشستند و حجر الاسود پیش بنهادند، و هر گروهی تاریخها و نام و نسب خویش یاد همی کردند و هنرها می گفتند که آبا و اجداد ما فلان وقت چنین و چنین کردند. و سخن میان ایشان دراز شد. و روز به چهار و پنج ساعت برآمد و ایشان این حدیثها بکردند. پس يك دیگر را دروغزن همی کردند بر آن دعویها، و کار به جایی رسید که يك دیگر را دشنام دادند و آن سنگهای مزگت به يك دیگر انداختند، و خلافشان دراز شد و وعده حرب کردند. پیران قوم بترسیدند که این سخن اندر میان ایشان دراز شود. پس دیگر روز گرد آمدند و ولید مغیره

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹

پیتر بود و ایشان را از پیکار باز داشت و گفت: بر آن نهید که هر که نخست اندر این مزگت آید حاکم کنیم تا میان ما داوری کند، و به داوری او بسنده باشیم تا او که را فرماید این سنگ را به جای خود نهادن. پس جمله بر این اتفاق کردند و سوگند خوردند.

هنوز اندر این بودند که ناگاه پیغمبر از در درآمد. همه گفتند محمد امین آمد و ما همه به داوری او بسنده ایم. چون محمد علیه السلام بنشست، او را این قصه بگفتند. پس گفتند هر داوری که تو کنی ما بدان بسنده کنیم و از حکم تو سر نتابیم.

محمد علیه السلام ردای قصب بر افکنده بود. آن را پهن باز کرد و آن سنگ به میان آن ردای قصب اندر نهاد و گفت: هر چهار قوم بیکباره برگزید از زمی گوشه ای را، و آن را بردارید و تا گوشه خانه ببرید تا هیچ بی نصیب نباشید، و به هر چهار قوم برداشته باشید. ایشان بدان راضی شدند و سخت شاد گشتند، و آن پیکار از میان آن قوم بر خاست. و آن چهار گروه یکی بنی مخزوم بودند و یکی بنی هاشم و یکی بنی امیه و یکی بنی زهره. پس به هر چهار گروه هر يك گوشه ای از ردا برداشتند و سنگ به میان آن ردا اندر و تا دیوار خانه بردند. آنگاه گفتند که این سنگ که بردارد و بر رکن خانه نهد آنجا که مقام او است؟ و دیگر بار خصومت افتاد. پیغمبر را گفتند هم تو این داوری بکن. پیغمبر علیه السلام گفت شما این خصومت مکنید، و به دست خویش آن سنگ بر گرفت از میان ردا و بر رکن

خانه نهاد به جایگاهی که بود. و خانه را سپری کردند و بنای مزگت بماند، و چوب همی بایست. و به مگه اندر آن زمان چوب نبود و نه درودگر.

و محمد بن جریر گوید که چند کشتی همی آمد از دریا و از آن بازرگانان بود و اندر او چوبها بود. مگیان برفتند و آن چوبها بخردند. و به مگه درودگری قبطی بود مصری، فرمودند تا آن را بکرد.

و به اخبارهای دیگر چنین است و به کتاب مبتدا در چنین است که نجاشی که شاه حبشه بود آرزو آمدش که به زمین شام به شهر انطاکیه یکی کلیسا کنند به نام او. پس معماران را و مقومان را بفرستاد تا تقویم کردند که آن را چند به کار باید، و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰

چوبها آنکه باید خرد و بزرگ ببرند و گرد کنند. پس همچنین کردند و چوبهای فزونی نیز بر گرفتند و درودگران استاد و حاذق به کشتی اندر نشاندند، و وکیل خویش با ایشان بفرستاد تا آن خواسته‌ها هزینه کند. و بفرمود که به شام برید و آنجا یکی کلیسیا کنید. به شام چوب بسیار نبود. شاه حبشه خواست که آن به کار خویش کند. و چون کشتی به نزدیک جده رسید بشکست و آن چوبها بر آب آمد. و مردمان هر يك بر یکی چوب نشستند و باد ایشان را همی آورد تا به جده بر لب دریا. و به جده بر آمدند و آن چوبها گرد کردند و به لب دریا برآوردند و بنهادند.

پس آن مردمان و وکیل سگالش کردند که چه باید کردن ما را. پس گروهی گفتند ایدر چوبهای بسیار است یکی کشتی دیگر بکنیم و آن چوبهای دیگر به شام بریم.

گروهی گفتند این بر شاه نه فرخ بود، و لیکن یکی کشتی به مزد گیریم و با وی برویم. وکیل گفت: من از این هیچ نیارم کردن تا از شاه دستوری نخواهم. ما بدو نامه کنیم و ایدر بباشیم تا او خود [a ۱۶۵] چه فرماید.

پس مردمان مگه چون آن بشنیدند، گروهی از پیران برخاستند و با بو طالب به جدّه شدند و آن چوبها از وکیلان بخواستند به بهای گران، و گفتند این چوبها را به ما فروشید و این درودگران را به ما مزد دهید بدانچه خواهید تا ما خانه کعبه آبادان کنیم، آن خانه که ابراهیم خلیل کرده است. وکیل گفت تا از شاه دستوری خواهم.

و مردی را به نزد نجاشی فرستاد و نامه کرد و آگاهی خویش بگفت از کشتی شکستن و چوبها، و قصه جمله باز گفت و اجازت خواست تا چگونه کنند. باز آیند و شوند، یا کشتی به مزد گیریم، یا هم از این چوبها کشتی سازیم. و به آخر نامه اندر از خواستن آن چوبها و احوال مگیان به جدّه به طلب چوبها آگاه کرد و گفت:

این چوبها از بهر خانه کعبه می‌خواهند تا آن خانه را آبادان کنند.

نجاشی نامه را جواب کرد که من آن چوپها را به خانه کعبه بخشیدم. آن همه را به مکه برید و درودگران را با خویشان ببرید و آن خانه را آبادان کنید، و آن خواسته که با تست همه را بر آنجا صرف کن. وکیل همچنان کرد و چوپهای بسیار افزون آمد و به مکه اندر بماند و بنای خانه سپری شد و وکیل باز گشت. و امروز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱

آن خانه هم بر آن اساس است که آن روز کردند. مگر به گاه حجاج بن یوسف که رکنی از خانه به سنگ منجیق ویران کرد، و باز هم حجاج آن را آبادان کرد هم بر آن نمودار که بود.

و آن روز که آن خانه را آبادان کردند پیغمبر علیه السلام سی و پنج ساله بود.

چون چهل ساله شد، خدای عزّ و جلّ بدو وحی فرستاد و جبریل علیه السلام زی او آمد. و به روایتی دیگر آن است که پیغامبر علیه السلام چهل و سه ساله بود که او را وحی آمد و جبریل علیه السلام به وی آمد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲

وحی آوردن جبریل بر محمد علیهما السلام

و چون هنگام آن بود که جبریل علیه السلام زی او وحی خواست آوردن، هر شب جبریل را به خواب دیدی شخصی بزرگ، و نشناختی و بترسیدی. و چون به مکه اندر تنها رفتی از بن هر سنگی و جویی و کلوخی بانگ آمدی که درود خدای بر تو بادا یا پیغامبر خدای. و پیغامبر از آن بترسیدی. و قریش را آیین چنان بودی که هر که از ایشان دعوی نیک مردی کردی، هر سال به ماه رجب یکبار به کوه بیرون شدی و بر سر کوه مجاور بودی روز و شب، و گفتی تا از مردمان جدا باشیم، و سخن مردم نباید شنیدن و نباید دیدن. و آن خاموشی را پرستش دیدندی به حکم دین. و این رسم بنی هاشم را بود که هر سال این بکردندی، و دیگر قبیله‌ها هم این کردند، و لیکن بنی هاشم واجب‌تر داشتندی، و هر قبیله‌ای را بر سر آن کوه جایگاه بودی. و بناها کرده بودند که چون مجاور نشستندی آنجا بودندی. و چون پیغامبر علیه السلام آن سال مجاور نشستن تمام کرد، و آن سی روز از رجب بود و ده روز از شعبان، و اندر غار بودی به کوه حرا. چون از سر کوه فرود آمد، سوی خدیجه شد و او را گفت: ترسم که من دیوانه شوم. خدیجه گفت: چرا؟ گفت: از این که بر خویشان علامت دیوانگی همی بینم که چون به روز همی روم از کوه و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳

سنگ آواز می‌شنوم، و به شب چیزی بزرگ می‌بینم که خویشتن بر من آشکارا کنند و از دور همی خویشتن مرا نمایند، چیزی که سرش بر آسمان است و پایش در زمین است و ندانم که آن چیست، و نزد همی‌آید و خواهد که مرا بگیرد.

خدیجه گفت: یا محمد، اندوه مبر که خدای عزّ و جلّ با این خویهای نیکو که اندر تست از بت ناپرستیدن و زنا ناکردن و دروغ ناگفتن و امانت و دیانت و دادگری و بخشایش تو بر مردمان، ترا ضایع نکند و دیو را بر تو نگمارد. چون از این چیزی بینی مرا آگاه کن.

یک روز پیغمبر علیه السلام با خدیجه اندر خانه نشسته بود، گفت: یا خدیجه، آن شخص که خویشتن مرا نمودی، همی بینمش. خدیجه نزد پیغمبر آمد و او را بر کنار نشانید و گفت: اکنون همی بینی؟ گفت: بینم. خدیجه سر خویش برهنه کرد و گفت:

اکنون همی بینی؟ گفت: نه. خدیجه گفت: مژده باد ترا که این نه دیو است بل که فریشته‌ای است، که اگر دیو بودی از سر برهنه من پنهان نگشتی. پس پیغامبر علیه السلام به خانه اندر دلتنگ شدی. هر روزی به کوه حرا رفتی و همی گشتی و به شب باز خانه آمدی روی ترش و دل تافته. و خدیجه از آن سخت تافته شدی. تا آن روز که خدای عزّ و جلّ خواست که پیغامبر را علیه السلام وحی فرستد. و آن روز دوشنبه بود هژدهم از ماه رمضان، و به دیگر روایت آن است که به ماه ربیع الاول روز دوازدهم بود، و پیغمبر هم در این دوازدهم ربیع الاول از مادر بزاد، و هم در این روز به وی وحی آمد، و هم در این روز از دنیا برفت.

پس این روز دوشنبه خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد و فرمودش که خویشتن را به وی نمای، و قرآن به وی فرستاد. جبریل بیامد و پیغامبر را بر کوه حرا یافت تنها. خویشتن او را نمود و گفت: السلام بر تو ای محمد، ای پیغامبر خدای. پیغامبر بترسید و بر پای خاست و پنداشت که دیوانه شد، و بر سر کوه آمد تا خویشتن را فرو افکند [b ۱۶۵] و خود را بکشد. و جبریل او را به میان کوه به پر اندر گرفت که با پیش نتوانست شدن و نه باز پس آمدن، و او را گفت: مترس که تو پیغمبر خدایی و من جبریل فریشته خدای. پیغامبر علیه السلام در آن میانه اندر آشفته بماند. جبریل

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴

گفت: یا محمد، بخوان. گفت: چه خوانم، من چیز ندانم خواندن. گفت: بخوان اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ، خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ، اِقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. ۹۶: ۱-۴ پس او را از میان دو پر دست باز داشت و خود ناپدید شد.

و پیغامبر علیه السلام از آن کوه به زیر آمد لرزه بروی افتاده، و به خانه شد و آن سورت که جبریل او را گفته بود با خویشتن همی خواند، و دلش بدان سخن می آرامید، و تنش از بیم جبریل همی لرزید. چون به خانه آمد خدیجه را گفت: آن کس که مرا خویشتن از دور نمودی امروز خویشتن را آشکارا بنمود. گفت: ترا چه گفت؟ گفت: مرا گفت تو پیغامبر خدایی و من جبریل، و این سورت بر من خواند.

و خدیجه به کتابهای پیشین خوانده بود و خبرهای پیغمبران دانسته. پس پیغامبر علیه السلام سرما یافت و گفت: یا خدیجه، جامه بر من پوش. جامه بروی پوشید و پیغامبر بخفت.

و خدیجه برفت و سوی ورقه بن نوفل شد. او مردی دانا بود و لیکن ترسا بود و بر دین عیسی بود و خدای را پرستیدی، و کتابهای بسیار خوانده بود و تورات و انجیل دانسته و آگاهی یافته بود اندر کتابها و همی دانست که هنگام بیرون آمدن پیغمبر است. خدیجه او را گفت: اندر کتب پیشین هیچ جای نام پیغمبر خواندستی و هیچ دانی که جبریل کیست؟ ورقه گفت: چرا همی پرسی؟ خدیجه قصه و احوال پیغمبر بگفت از اول تا آخر. ورقه گفت: جبریل ناموس بزرگ است، و او آن فریشته است که میان خدای عزّ و جلّ و میان پیغمبران او رسول باشد، و از خدای عزّ و جلّ سوی ایشان پیغام آورد. و سوی عیسی و موسی او پیغام آوردی. و این سخن اگر درست است این محمّد پیغامبر خدای است، و از مکه بیرون آید از میان عرب قریش. و احوال و آگاهی او اندر کتابها پیدا است. پس ورقه بن نوفل مر خدیجه را گفت که جبریل چه گفت، هیچ فرمانی فرمود و گفت که مردمان را به خدای خوان. گفت: چیزی نگفت جز آنکه سخنانی آموخت و گفت بر خویشتن بخوان. و آن سوره بر ورقه خواند. گفت اگر او بفرمودی کسی را به خدای خوان، نخستین کسی که او را اجابت کردی من بودم و بدو بگرویدم که دیر سالها

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵

است تا من این چشم همی دارم.

پس خدیجه به خانه باز رفت و پیغامبر علیه السلام زیر جامه اندر خفته بود.

دیگر باره جبریل بیامد و پیغمبر را بانگ زد و گفت، قَوْلُهُ تَعَالَى: يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ. ۷۴: ۱-۲ پیغامبر علیه السلام سر برداشت و گفت: برخاستم، چه کنم؟ گفت: فَأَنْذِرْ وَ رَّبُّكَ فَكَبِيرٌ وَ ثِيَابُكَ فَطَهِّرْ. ۷۴: ۲-۴ پیغامبر جامه از خویشتن دور انداخت و بر خاست و خدیجه را گفت کار من از خفتن و آسودن رفت. مرا جبریل آمد و فرمود که فرمان خدای عزّ و جلّ به جهانیان بگزار و نماز کردن و پرستش کردن خدای بفرمای. خدیجه از شادی بر پای خاست و گفت: یا پیغمبر، خدای عزّ و جلّ ترا چه فرمود.

گفت: مرا ایدون فرمود که مردمان را آگاه کن و به خدای خوان، و من که را خوانم که مرا کس استوار ندارد. خدیجه گفت: نخست از همه مردمان مرا خوان که من ترا استوار دارم. پیغمبر از سخن خدیجه شاد شد و مسلمانی به وی عرض کرد، و خدیجه بگروید. و جبریل علیه السلام آنجا بود. پیغمبر [را] گفت، یا رسول الله، آب خواه تا وضو کردن و نماز بیاموزی و بدانی که خدای را چگونه پرستی، و هر که از پس تو بود همچنین. پیغمبر علیه السلام آب خواست و جبریل او را وضو ساختن و نماز بیاموخت و صفت نماز به وی کرد. پس جبریل در پیش شد و دو رکعت نماز کرد، و پیغمبر علیه السلام از پس جبریل نماز کرد، و خدیجه از پس پیغمبر نماز کرد.

پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه در آمد، و هفت ساله بود، و پیغمبر را دید و خدیجه که سجود همی کردند و پیش ایشان اندر چیزی نبود. علی گفت: یا محمد، این سجود که را همی کنی و چیست که این همی کنی؟ گفت: خدای آسمان [و زمین] را می پرستم و من پیغمبر اویم. جبریل مرا فرمود که خدای را پرستم و مردمان را بدو خوانم. و اگر تو به من بگروی، از کافری برهی و از بت پرستیدن.

علی گفت: بروم از بو طالب پدرم باز پرسم که بی فرمان او من کاری نتوانم کردن.

و بیرون شد. پیغمبر گفت: یا علی، این سجود ما پنهان دار و جز بو طالب را کس آگاه مکن. علی چون به در سرای رسید باز گشت و گفت: یا محمد، خدای تعالی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶

مرا بیافرید و با بو طالب سگالش نکرد، مرا نیز به دین خدای و پرستش او سگالش به بو طالب هم نباید کردن. این دین که ترا فرمودند بر من عرضه کن. پیغمبر علیه السلام دین بر او عرضه کرد. و علی بن ابی طالب قبول کرد و نماز پیشین پیغمبر بکرد. و آن سخنان پنهان داشتند و جبریل باز گشت.

علی را پیغمبر پرورده بود و از بو طالب بسته بود و روز و شب با پیغمبر بودی اندر خانه خدیجه. و پیش از آنکه پیغمبر را وحی آمد، [۱۶۶ a] سه چهار سال به مکه تنگی افتاده بود و طعام گران شده بود. و بو طالب را عیال بسیار بود از پسران و دختران، و خواسته او کم شده بود. و پیغمبر علیه السلام توانگر بود به خواسته خدیجه. و به همه هاشمیان اندر کس از پیغمبر و عباس توانگرتر نبود. پس پیغمبر در آن تنگی و قحط مر عباس را گفت: همی بینی که برادرت ابی طالب به چه سختی اندر است و عیالان و مئونت بسیار دارد، و خدای تعالی ما را فراخی داده است، بیا تا يك فرزند او را من ستانم و یکی تو، و به خانه خویش بداریم تا عیال و مئونت وی کمتر شود. پس هر دو به سوی بو طالب شدند و این سخن بگفتند.

بو طالب از همه فرزندان عقیل را دوست‌تر داشتی، گفت: عقیل را به من رها کنید و دیگران هر کدام که خواهید برگزید. پیغامبر علیه السلام علی را برگرفت، و عباس جعفر، را برگرفت.

و از همه زنان نخست خدیجه مسلمان شد، و از کودکان علی، و از مردان ابو بکر رضی الله عنه. و پیغامبر آن روز و آن شب به اندیشه اندر بود که من این سخن را با که گویم و این راز پیش که گشایم که هر کس را که گویم گوید که این مرد دیوانه شده است، و مرا استوار دارد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷

اسلام ابو بکر صدیق رضی الله عنه

و میان پیغامبر علیه السلام و میان ابو بکر دوستی بود، و ابو بکر مردی بود بزرگوار اندر میان قریش و پسندیده و با خواسته بسیار، و در میان مردمان استوار بود. و چون در مزگت بنشستی، مردمان پیر و جوان بر او گرد آمدندی و سخن او بشنیدندی و از وی رایها پرسیدندی. و گروه او به گرد او اندر بنشستندی. و جمع او به مزگت اندر بیشتر بودند که از آن همه مهتران مکه. و مهتران همچنین جدا جدا بنشستندی با گروه خویش. و پیغامبر علیه السلام از جمعها به حلقه ابو بکر بنشستی و سگالش با او کردی در کارها. و هر که به مزگت اندر آمدی نخست خانه کعبه را طواف کردی آنکه بتی را که خواستی سجود کردی و برفتی و به هر حلقه که خواستی بنشستی. و به مزگت مکه اندر سیصد و شصت بت بود، جز آنکه در خانه کعبه از هبل و منات و بتان دیگر همه از سنگ کرده بود بر کردار مردم و جامه‌ها پوشانیده از هر رنگی، و خلوق و زعفران و بویهای خوش بروی کرده. و پیغامبر علیه السلام هرگز بت نپرستیده بود و پیش بت سجده نکرده بود. چون به مزگت اندر آمدی خانه را طواف کردی و به نزدیک ابو بکر بنشستی و به حلقه ابو بکر بسیار شدی. و ابو بکر به خانه او شدی و پنهان او را گفتی تو چرا هیچ بت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸

نپرستی و هیچ بت سجده نکنی. پیغامبر گفتی از دلم برنیاید که چیزی را که به دست خویش تراشی سجده کنم، و دانم که مرا از ایشان سود و زیان نیاید، و دانم که مرا خدای عزّ و جلّ آفرید و او مرا روزی همی دهد. ابو بکر گفتی راست گویی که مرا همین سخن به دل همی آید و ندانم که این چه دین است که پدران ما از چندین سال باز به چه اندر بودند.

پس آن روز که پیغامبر را علیه السلام وحی آمد و خدیجه و علی بگرویدند و نماز کردند، و جبریل او را بفرمود که مردمان را به خدای خوان، پیغامبر علیه السلام آن روز و آن شب همی اندیشید که این راز پیش که بگویم. پس دلش به ابو بکر افتاد و گفت او مردی با خرد است و با من دوست است و سگالش را بشاید. بامداد بروم و با او سگالش

کنم تا چه گوید. و ندانست ابو بکر خود بگردد، و این امید نداشت. و ابو بکر را آن شب خواب نیامد و با خویشتن همی اندیشید که این بت‌پرستی که ما بدو اندریم و پدران ما گرفته بودند چیز نیست، و این بتان کس را هیچ سود و زیان نتوانند کردن. و خدایی که این آسمان و زمین و چهار پایان و مرغان آفرید نپسندد که آفریدگان جز او را چیزی پرستند، و کاشکی کسی را یافتی که مرا به دینی رهنمونی کردی. و ندانم که این سخن و این راز با که گویم.

پس به دلش اندر آمد که این محمد، برادرزاده یو طالب مردی با خرد است و با من دوست است و رازدار و استوار است، و این بت پرستیدن همچون من دشمن دارد و هرگز بت را نپرستیده است. من بامداد به خانه او شوم و این راز با او بگویم، مگر او مرا به دینی راه نماید، و اندر این بت نپرستیدن چیزی داند.

پس پیغامبر علیه السلام از خانه بیرون آمد که به خانه ابو بکر رود، و ابو بکر از در بیرون آمد که به خانه پیغامبر آید. و هر دو به راه اندر به هم رسیدند و یک دیگر را برسیدند. پیغامبر علیه السلام گفت: من به خانه تو می‌آمدم به سگالشی. ابو بکر گفت: من نیز بر این عزم بیرون آمدم که به خانه تو آیم. پیغامبر گفت: تو به چه کار همی آمدی؟ ابو بکر آن حال بگفت. پیغامبر گفت: یکی فریشته دی به نزدیک من آمد و مرا از خدای عزّ و جلّ پیغام آورد و گفت: مردمان را به خدای خوان تا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹

بگروند و مرا به خدایی پرستند و به پیغمبری تو مقرر آیند، و این بت پرستیدن دست باز دارند. و من آمدم تا با تو مشورت کنم تا که را خوانم و این سخن با که گویم؟

ابو بکر گفت: نخست مرا خوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم، و امروز پیش تو بدین کار همی آمدم، و مرا با تو جز این سخن نیست. پیغامبر شاد شد و هم آنجا دین بر او عرضه کرد، و ابو بکر بگروید. و پیغامبر علیه السلام به مسلمانی هیچکس آن شادی نکرد که به مسلمانی ابو بکر. [b ۱۶۶] ابو عبیده در کتاب غریب الحدیث اندر از پیغامبر علیه السلام روایت کرده است که گفت هیچکس را اسلام بروی عرض نکردم الا که در آن اندیشه‌ای نکرد مگر ابو بکر که وی بی‌اندیشه مسلمان شد به رغبت، و اندر گفتن سخن حق درنگ نکرد. ایدون گویند که نخستین کسی که از پس ابو بکر مسلمان شد زید حارثه بود مولای پیغمبر، و از پس او بلال، [مولای ابو بکر]، و آنگاه یکان یکان از پنهان مسلمان همی شدند.

و گروهی گویند که چون ابو بکر مسلمان شد، مسلمانی پنهان [نداشت]. و هر که با او به مزگت بنشستی این دین با وی آشکارا کردی و او را به دین مسلمانی خواندی، و ایشان را به سوی پیغامبر [آوردی]. نخستین کسی که به گفتار ابو بکر مسلمان شد عثمان بن عفّان بود، پس عبد الرحمن بن عوف بود، پس زبیر عوّام بود، پس طلحة بن عبید

الله بود، پس سعد بن ابی وقاص بود. هم بر این طریق یکان یکان همی گرویدند تا سی و نه تن راست شدند. و دین پنهان همی داشتند و به مزگت به مکه نماز نیارستند کردن نه ایشان و نه پیغامبر علیه السلام. و چون نماز کردند به خانه شدند یا به کوه حرا. و نخستین کسی که آگاه شد بو طالب بود.

پیغمبر را گفت: این چه دین است که آوردی؟ پیغامبر او را آگاه کرد و به دین خویش خواند. بو طالب گفت: من دین خویش و دین پدران دست باز ندارم، اگر خدای تو ترا کاری فرموده است همی کن و من ترا نگاه دارم تا کسی ترا رنجه ندارد.

پس روزی بو طالب علی پسرش را دید که نماز همی کرد. علی از وی بترسید.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰

بو طالب او را گفت: این چه دین است؟ گفت: دین محمد است و از خدای عزّ و جلّ او را پیغام آمد که جهانیان را به دین خویش خوان، و من بدو بگرویدم. بو طالب گفت: اگر محمد گفته است تو این دین را نگه دار که او هرگز دروغ نگوید و تا اکنون دروغ نگفته است.

و به مزگت اندر به انجمنها همی گفتند که محمد دینی نو آورده است و می گوید که مرا از خدای عزّ و جلّ پیغام آمده است و من پیغامبرم. و گروهی از پنهان بدو بگرویده اند و نماز همی کنند. بو جهل بن هشام گفت: اگر بدانم که کیست که به دین او بگرویده است سرش چون سر مار بکوبم. و اگر محمد را بینم که به مزگت اندر آید و بجز هبل را سجود کند، سنگی بر سرش زنم و بشکنم. و هبل بتی بود که همه مکّیان او را پرستیدند. و مهتری مکه از پس بو طالب سه تن را بود: از بنی مخزوم بو جهل هشام را، و او را کنیت ابو الحکم بود، و پیغامبر علیه السلام او را بو جهل خواندی، و از بنی عدی عمر بن الخطّاب بود، و او به مهتری برابر بو جهل بود، و از بنی هاشم عباس بن عبد المطلب بود. و عباس با پیغمبر دوست بود و پیغمبر را از عباس بیمی نبود، و از همه هاشمیان و عَمّان پیغمبر بو لهب بن عبد المطلب بتر بود، و از بنی مخزوم بو جهل و ولید مغیره، و از بنی عدی عمر بن الخطّاب. و پیغامبر را آرزو بود که به مزگت اندر نماز کند و از بیم بو جهل و عمر نیارستی کردن که اندر مکه ایشان دو تن بزرگتر و مهتر بودند. و چون یاران پیغامبر سی و نه تن شدند، پیغامبر دعا کرد و گفت: ای خدای، تو دانی که از همه جهانیان بر دین تو این دو تن سخت ترند: یکی بو جهل و یکی عمر بن الخطّاب، از این هر دو کدام به تو نزدیک تر است او را راه نمای و مسلمانی کرامت کن تا این دین مسلمانی بر دست او آشکارا شود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱

اسلام عمر بن الخطّاب رضی الله عنه

و عمر را خواهری بود نام او فاطمه و زن سعید بود. روزی عمر به سوی خواهر شد و او را دید که از قرآن چیزی همی خواند، او را گفت: ای خواهر، این سخنان کیست؟ گفتا: سخنان خدای عزّ و جلّ است که بر محمدّ فرود آمده است.

عمر گفت: تو نیز بدین دیوانه گرویدی؟ خواهرش گفت: یا عمر، او دیوانه نیست و او راست گوی است و پیغمبر خدای است و بر حق است. عمر گفت: از این سخنان چیزی بر من خوان تا بشنوم. خواهرش سوره طه از اول آغاز کرد و آیتی چند بر خواند. عمر را خوش آمد و شکوه داشت و دوستی مسلمانی و از آن پیغمبر اندر دلش افتاد. پس خواهرش را گفت: محمد کجا است تا من زی او شوم؟ گفت:

از او چه خواهی؟ گفت: به خدای وی و به دین او بگروم که دیری است که من همی دانم که ما را از این بتان چیزی نخیزد. خواهر او را برگرفت و به خانه خدیجه شد. و پیغمبر علیه السلام با همه یاران آنجا گرد آمده بودند. عمر اندر شد.

پیغمبر گفت: به چه کار آمدی؟ گفت به گرویدن آدمم بدین دین تو. گفت: سپاس خدای را عزّ و جلّ که دعای من بر تو اجابت کرد نه بر یار تو. و بدین سخن بو جهل را خواست. پس مسلمانی بر او عرضه کرد و او بپذیرفت. چون برخاستند که نماز کنند، عمر گفت: این چیست که می‌کنی؟ گفتند: نماز. گفت: نماز چه باشد؟ گفت:

پرستیدن خدای عزّ و جلّ. عمر گفت: هبل و لات را به مزگت اندر می‌پرستند که خانه خدای عزّ و جلّ است و تو خدای را اندر خانه پنهان می‌پرستی. این چنین نشاید، برخیزید تا به مزگت رویم که تا جان عمر در تن باشد [a ۱۶۷] بکوشم تا شما به خانه کعبه اندر خدای را آشکارا پرستید.

پس عمر بیرون آمد و پیغمبر با یاران که مسلمان شده بودند با او به مزگت آمدند. و پیغمبر با یاران گرد خانه را طواف کردند و نماز کردند و آشکارا خدای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲

را سجده کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفت. و از پس این مسلمانی آشکارا شد، و پیغمبر با یاران به مزگت آمدندی و آشکارا نماز کردند. و قریش افسوس همی کردند و ایشان را رنجه همی داشتندی. و پیغمبر هر کسی را همی خواندی پنهان و آشکارا. و هنوز دعوت عام نکرده بود تا سه سال بر آمد. خدای عزّ و جلّ بفرمودش که خلق را آشکارا خوان و آنچه به تو فرستاده‌ام برسان. یا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ. ۵: ۶۷ پس پیغمبر علیه السلام از آنگاه باز پیغمبری آشکارا کرد و خلق را آشکارا خواند به دین خدای عزّ و جلّ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳

[خبر آشکارا کردن دعوت]

پس پیغمبر علیه السلام به مزگت اندر شد و بیستاد و به بانگ بلند گفت: ای مردمان، من پیغامبرم از خدای عزّ و جلّ به شما و به همه خلق از آن خدایی که آسمان و زمین او را است و جز از وی خدای نیست، بگروید و متابعت من کنید تا برهید از کفر و دوزخ. پس دیگر روز به کوه صفا برشد و بانگ کرد تا همه کس آوازش بشنیدند و از هر بنگاهی از قریش بروی گرد آمدند. آنکه پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت: من تا اکنون در میان شما چه قوم بودم. همه گفتند امین و راست گوی و استوار بودی. گفت: اگر امروز گویم که شما را سپاهی آید یا فزونی یا سختی ای رسد شما مرا استوار دارید؟ ایشان گفتند ما هرگز از تو دروغی ندیدیم. پس گفت: من همی گویم اگر به من نگرید خدای عزّ و جلّ شما را عذاب فرستد. بو لهب عمّش آنجا ایستاده بود، گفت: شه بر تو باد یا محمد و بدین دین که آوردی و بدین که ما را خواندی و گفتی، ما ایمان نخواهیم آوردن به تو و بدان خدای که می گویی. و باز گشت و قوم را باز گردانید و گفتا بروید که او دیوانه است و نداند که چه گوید. پس خدای عزّ و جلّ سورت تبت اندر شأن بو لهب بفرستاد. و بعد از آن پیغامبر علیه السلام دعوت آشکارا کردی و مردمان آشکارا بگرویدندی و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴

به خانه کعبه اندر بنشستندی. و یاران پیغامبر همه بروی گرد آمدندی و بزرگتر حلقه ای به مزگت اندر حلقه او بودی. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ. ۲۶: ۲۱۴ پیغامبر علیه السلام شکیبایی همی کرد و نگاه داشتی تا همه به يك جای گرد آمده بودند.

پس برفتی و ایشان را به خدای خواندی، و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد: يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَ إِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَغْتَ رِسَالَتَهُ وَ اللَّهُ يَعْصِيكَ مِنَ النَّاسِ. ۵: ۶۷ گفت: ای محمد، برسان آنچه به تو فرستاده اند. و اگر نکنی چنان بود که پیغام من به هیچکس نرسانیده باشی، و خدای عزّ و جلّ ترا از مردمان نگاه دارد. پیغامبر علیه السلام مر علی بن ابی طالب را گفت که خویشان مرا پسران هاشم و عبد مناف را ضیافتی بساز تا ایشان را گرد کنیم و پیغام خدای عزّ و جلّ بدیشان برسانم. علی طعامی بساخت. یکی بریانی بنهاد و یکی کاسه بزرگ پر شیر کرد. و همه پسران هاشم و عبد مناف را بخواند و بسیار مردم را گرد کرد. و خویشان او همه بیامدند. و آن خورش پیش ایشان بنهاد. و هر کسی از ایشان از آن طعام چیزی بخوردند. و باز همان لقمه به جای خویش باز شد و بیفزود و هیچ از آن طعام کم نشد. و آن شیر که در آن کاسه بود، هر گاه که چیزی از آن بیاشامیدندی دیگر بار باز جای آمدی و همچنان کاسه پر بودی. چون مردمان همه سیر شدند، از آن طعام هیچ کم نشده بود و همچنانکه اول بود. ایشان آن حال را شگفت داشتند و چون از خوردن پرداختند، پیغامبر خواست که سخن گوید. بو لهب گفت: شما را

بدان خوانده است تا این جادوی شما را بنماید. پیغامبر از آن اندوهگین شد و آن روز ایشان را چیز نگفت. دیگر روز گفت: یا علی، بو لهب دیک سخن بر من ببرید و مرا شافته کرد و من چیزی نتوانستم گفتن. امروز همچنان خورش ساز و ایشان را گرد کن. علی همچنان کرد.

پیغامبر علیه السلام گفت: ای خویشان و عمان من، بدانید که من پیغامبر خدایم بر همه جهان خاص و عام، و به شما خاصه. به خدای بگروید و به رسالت من که محمدم، و بتان را مپرستید تا خدای عز و جل شما را بهشت جاودانه دهد. و ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵

را به خدای خواند و بسیار بگفت. کس پاسخ نکرد. و بو طالب آنجا بود، گفت: ای پسر، تو گفتی، ما شنیدیم، اکنون تا بنگریم. پیغمبر علیه السلام گفت: اگر آن جهان می‌نخواهید، باری این جهان بجوید که خدای عز و جل این دین را آشکارا خواهد کرد، و پادشاهی تازیان و پارسیان و روم و شام از مشرق تا مغرب مرا خواهد دادن و امتان مرا. کیست از شما عمان و عمزادگان که مرا پاسخ کند بدین سخن، تا من او را خلیفت خویش کنم و مهتری قریش و آن همه تازیان و پارسیان و روم و شام مرا و او را دهم که تازیان و پارسیان همه این دین بپذیرند و جزیت بدهند.

هیچکس [b ۱۶۷] پاسخ نداد. علی گفت: اگر از ایشان کس سخن نگوید من باری به تو گرویدم. پیغمبر گفت: تو به من گرویدی و بر ایشان همه مهتری و برادر منی و اندر خور منی. پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر بو طالب همی خندیدند و گفتند که پسر ترا بر تو مهتر کرد. پس پیغامبر علیه السلام همچنین خلق را باشکارا همی خواند و بو طالب او را نگاه همی داشت. و کس سخن نیارستندی گفتن. و یاران او را همی زدندی و رنجه همی داشتندی تا آنگاه که این آیت آمد: **إِنَّكُمْ وَ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ**. ۲۱: ۹۸ پس پیغامبر علیه السلام به مزگت آمد و قریش همه آنجا گرد آمده بودند. پیغامبر این آیت برایشان خواند. ایشان همه آهنگ او کردند و او را از مزگت بیرون کردند و گفتند ما را بیش از این شکیبایی نماند که خدایان ما را همی دشنام دهد.

و به يك جای برفتند و سوی بو طالب شدند و گفتند این برادرزاده تو تا همی دین نو آورد و همه روز ما را دشنام همی داد و همی گفت که شما را هوش و خرد نیست و پدران شما به دوزخ‌اند، ما شکیبایی می‌کردیم، اکنون خدایان ما را همی دشنام دهد، او را تو بگوی تا هر چه خواهد کند و می‌گوید، و خدایان ما را بر زبان نیارد. و او داند با خدای خویش و دین خویش، و اگر نکند ما او را بزنیم و از شهر بیرون کنیم. پس بو طالب کس فرستاد و پیغامبر را بخواند. پیغمبر پیامد و بنشست. و ایشان آنجا بودند. بو طالب گفت: بنگر تا این گروه ترا همی چه گویند. پیغمبر سخن ایشان بشنید. گفت: ای عم، میان من و این گروه سخن یکی است، اگر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶

بگویند که خدای عزّ و جلّ یکی است و من پیغامبر اویم، خدای تعالی از ایشان خشنود شود و زبان من از ایشان کوتاه گردد، و اگر نگویند، تا جان با من است من ایشان را به خدای همی خوانم و به دین او. پس بو طالب آن مردمان را به سخن خوش باز گردانید.

چون پیغامبر تنها شد او را گفت: این گروه ترا داد همی دهند و تو ایشان را همی داد ندهی. ایدون گویند که هر چه خواهی بگوی و بکن و خدایان ما را دشنام مده، اگر خدایان ایشان را دشنام ندهی به دین تو نیک آید. پیغامبر علیه السلام پنداشت که بو طالب سوی ایشان همی گراید، و پشیمان شد از یاری پیغامبر. پس پیغامبر بگریست و آب از چشم فرود آورد و گفت: ای عم، من این سخنان که همی گویم از خویشان همی نگویم، بل که مرا خدای عزّ و جلّ همی فرماید که بگوی.

و اگر ایشان مرا چندان چیز دهند که آفتاب به يك دست من برنهند و ماه به دیگر دست، یا مرا چندان عقوبت کنند که در وهم نیاید، من از آنکه خدای تعالی فرماید يك حرف کم نکنم. و همچنان گریان از در بیرون شد. بو طالب چون پیغامبر را دید گریان، دلش بسوخت و او را باز خواند و سرش در کنار گرفت و گفت: ای پسر، شو و هر چه خواهی کن و بگوی و فرمان خدای عزّ و جلّ به جای آور و از کس میندیش که تا من به زیر خاک اندر نشوم، کس ترا چیز نیارد گفتن. تو کار خویش کن و دل خوش دار که من دانم که تو نصیحت همی کنی و راست همی گویی. و اگر از بیم ملامت نیستی که مرا عرب ملامت کنند و فرزندان مرا، و گویند که بو طالب چون پیر شد، دست از دین پدران باز داشت، من نیز به تو بگرویدمی.

پیغامبر علیه السلام بدین سخن شاد شد و همچنان آشکارا مردمان را به دین همی خواند و مشرکان او را نیارستندی زدن جز آنکه افسوس کردند، و یارانش را همی زدندی. و کس سر بر سجده ننهادی و نماز نکردی که نه سنگ بر سرشان زدندی و او را رنجه داشتندی، و پیغامبر و یارانش را به شعر اندر هجا کردند. و پیغامبر علیه السلام پیغام همی گزاردی و قرآن همی خواندی، و کس پاسخ نکردی و نگرویدی. و چون هنگام حج بودی، پیغامبر به عرفات بیرون شدی و مردمان را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷

به خدای خواندی از مردمان دیگر شهرها. و هر کسی چون به جای خویش باز شدی، آگاهی او بدان شهر بگفتندی. و از هر جانبی تازیان بیامدندی تا بنگرند که این مرد کیست و همی چه گوید. و همی بگرویدندی تا یاران پیغامبر علیه السلام بسیار شدند از عرب مکه و بطحا و از عرب بادیه و مشرکان قریش دست به زخم بردند و هر کجا ایشان گرد

آمدندی، افسوس کردند و سخن زشت گفتندی و سنگ انداختندی و ایشان را پیراگندندی. و روزگاری بر این برآمد و یاران پیغمبر علیه السلام از مشرکان بسیار عداوت دیدند و پیش پیغامبر بنالیدند. پیغامبر ایشان را شکیبایی فرمودی از بهر آنکه او را هنوز فرمان کارزار کردن نبود. و هر آیتی که از خدای تعالی بیامدی، او را شکیبایی فرمودی، و قصه‌های پیغامبران گذشته بر او یاد کردی و گفتی پیغامبران از قومشان سختیهای بسیار دیدند و شکیبایی کردند تا ایشان را پایگاه شکیبایی دادند. تو نیز شکیبایی کن تا آن پایگاه یابی که تو بدان سزاوارتری. و به آیتی دیگر گفت که پیش از تو پیغامبران بودند و گروه ایشان را دروغزن داشتند همچنین و رنجها نمودند، و ایشان بر آن شکیبایی کردند تا من ایشان را نیرو دادم. تو نیز شکیبایی کن تا آنکه که ترا نیکوتر از آن نیرو دهم. و این از بهر آن فرمودش که یاران او کمتر از مشرکان بودند و روی کارزار نبود. و چون به مدینه هجرت کرد و همه مردمان [a ۱۶۸] مدینه او را بیعت کردند و عدد مسلمانان بسیار شد، آنکه فرمودش که با مشرکان حرب کن و شمشیر بگیر و کارزار کن و هر کجا ایشان را یابی بکش و درشتی کن. و چنانکه به مکه شکیبایی فرمودش، آنجا درشتی فرمود و کارزار.

پس مشرکان بر مسلمانان چیره شدند و هر چند ایشان صبر بیش کردند، مشرکان زخم و دشنام و چیرگی بیش کردند، تا چنان شد که مسلمانان مرگت بدیشان بگذاشتند، و چون نماز کردند به خانه اندر شدند یا بر کوهها شدند تا مشرکان ندیدندی. پس روزی سعد بن ابی وقاص به کوه حرا برشد با یاران پیغمبر و نماز کردند. مردی از کافران قریش بر سر کوه آمد و سعد را دید که نماز همی کرد. چون سعد سر بر سجده نهاد، آن مرد سنگی بر گرفت و بر پشت سعد زد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸

سعد را سخت درد کرد و شکیبایی کرد. پس دیگر بار سعد به سجود شد. آن مرد سنگی دیگر بر گرفت و بر پشت او زد و سخت‌تر از اول. سعد سلام بداد، و استخوان شتر مرده آنجا افتاده بود، از آن استخوان بر گرفت و بر سر آن کافر زد و سرش بشکست و خون روان گشت، و تن و جامه او خون آلود شد، و او همچنان خون آلود به مکه اندر شد. چون مشرکان آن را بدیدند، گرد آمدند. و سعد از بنی زهره بود و مردی روی شناس و بزرگ بود و با خویشان بسیار. و اندر همه قریش از وی روی شناس‌تر نبود. پس سعد را چیزی نتوانستند گفتن. پس گفتند ما را کارزار محمد باید گرفتن تا او را بکشیم و گم کنیم. و پیغامبر [را] هیچ نیارستند گفتن از بیم بو طالب. و بنی هاشم اندر مکه بسیار بودند و همه به فرمان بو طالب بودند.

پس مشرکان از همه بنگاهی به مرگت مکه گرد آمدند و سوی بو طالب شدند. و بو طالب ایشان را بار نداد. و مرتبت بو طالب چندان بود که حاجب داشت، و اگر خواستی بار دادی و اگر نخواستی بار ندادی، و این مرتبت اندر مکه جز او را نبود. پس دیگر روز باز گرد آمدند و به در بو طالب شدند. و هم بار نداد. پس روز سوم گرد آمدند و بو

طالب ایشان را بار داد. ایشان اندر شدند و از بو طالب گله کردند و گفتند: کار از اندازه بگذشت و یاران محمد بسیار شدند و کار به خون ریختن و جنگ رسید، و ما همی ترسیم که کسی از سبکساران قریش دست بدو برد و او را بکشد، و آنکه قریش و بنی هاشم به يك دیگر دشمن شوند و در میانشان خون افتد، و خون ریختنی شود که هرگز ننشیند، بنگر تا تو از دیت محمد چه خواهی، تا آن سیم گرد کنیم و به تو دهیم و تو محمد را به ما ده تا بکشیم، و مردمان مکه را از این سختی برهانی که ما دانیم که تو از پس وی نیروی و سخن و کار او نپسندی. بو طالب گفت: محمد نه برادرزاده من است بل که فرزند عزیز من است و از همه فرزندان عزیزتر است، آنکه که او را پدر بمرم، او اندر شکم مادر بود، او را من پرورده‌ام، چون او را به شما دهم تا بکشید و چون او را بکشید، خواسته دیت او مرا به چه کار آید! و هرگز کس را دیدی که او خون فرزند فروشد و او را به کشتن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹

دهد و دیت بستاند. این را اندر دل مکنید که تا يك تن از بنی هاشم مانده بود، محمد را به کشتن ندهد.

ایشان از او نومید شدند و باز گشتند، و به کعبه اندر گرد آمدند. و مر ولید مغیره را پسری بود نام او عماره و بزرگ شده بود و ریش درآورده، و اندر همه جوانان قریش مردی نبود از او بخردتر و نیکوروی‌تر، و بو طالب او را سخت گرمی داشتی و پسر خویش خواندی، و ده روز و يك ماه او را به خانه خویش داشتی. و زنان مکه بسیار بدو مایل بودند از نیکورویی و بسامان بودن او. و او از خرد و هشیاری به هیچ زن ننگریستی و هرگز او را به هیچ زن و ناشایست تهمت نکرده بودند، و بو طالب او را از آن پاك دامنی دوست داشتی، و همه مردمان بیرون از قریش او را نیکو داشتندی، و پدرش را بدو نازش کردی. پس چون این روز مردمان قریش به مزگت اندر گرد آمدند، ولید بن مغیره را گفتند که ما را با بو طالب یکی چاره مانده است و ما دانیم که بو طالب فرزند خویش را به کشتن ندهد، و او مر محمد را دوست و عزیز دارد، و به همه قریش اندر کسی را فرزندی نیست چون عماره به خرد و نیکویی و همه خصلتها و به اصل و تبار، و ما را و ترا و همه قریش را بدو نازش است. باید که تو او را به فرزندی به بو طالب دهی و بر آن عهد نامه نویسی تا بو طالب محمد را به ما دهد تا وی را بکشیم. ولید مغیره ایشان را اجابت کرد و گفت: عماره مرا و همه قریش را گرمی‌تر از محمد است، او را به عوض محمد بدهم. ایشان آفرین کردند.

پس ولید برخاست و از هر بنگاهی دو مرد پیر با وی برخاستند، چون بو جهل و عتبه و شیبه و ابی بن خلف جمعی، و سوی بو طالب شدند و گفتند ما آمدیم که ترا چیزی بدهیم، و ما دانیم که محمد ترا فرزند است و کس فرزند به کشتن ندهد، اکنون تو فرزند ولید را، عماره، می‌شناسی و می‌دانی که از محمد به چند معنی بیش است، هم به نیکویی و هم به خرد و هم به آب روی و فرهنگ، و اندر همه قریش چون او مردی نیست، و تو او را فرزندخوانی. باید که تو محمد را به ما دهی و عماره را به فرزندی بستانی. پس ولید زبان برگشاد و گفت: یا با طالب، من

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰

از اینجا باز نگردم تا همه قریش را به مزگت اندر جمع کنم و یکی پیمان نامه بنویسم و ایشان را بر خویشتن گواه کنم که من از [b ۱۶۸] وی و نسب وی بیزارم، و او را از پدری من و از همه بنی مخزوم بیزار کنم و او را به تو سپارم تا به فرزندی بداری به جای محمد، و محمد را به ما سپاری تا قریش او را بکشند، و عماره را مر فرزند خویش دانی تا این مکیان از این سختی و پتیاره برهند. و نازش این کار مر ترا باشد و مردمان مکه را و همه عرب را از وی برهانیده باشی.

بو طالب چون این سخنان بشنید بخندید و گفت: یا بن المغیره، مرا داد و انصاف ندادی که تو مرا گویی فرزند مرا بستان و بر کنار خویش بیور، و فرزند خویش به ما سپار تا او را بکشیم. هرگز به جهان اندر کس دیدی که فرزند خویشتن را به کشتن دهد و فرزند کسان را بیوراند! اگر در جهان کسی این کرده است تا من نیز بکنم. و لیکن فرزند تو اگر نکو است و بخرد و عاقل است، محمد امین فرزند من است و عزیز است و يك تاره موی او به همه بنی مخزوم ندهم. ولید مغیره و دیگران نومید و خایب و خاسر خاموش شدند و باز گشتند و هیچ نتوانستند گفتن. بو طالب گفت: یکباره نومید شوید که تا مرا زندگانی باشد و به بنی هاشم اندر مردی یا زنی یا کودکی بود، محمد را به شما نسپارند. اکنون شما را نخست جانهای بنی هاشم باید ستدن از خرد و بزرگ تا شما بدو رسید. ایشان نومید بازگشتند، و نیز با پیغامبر علیه السلام نیارستند چخیدن، و لیکن یارانش را می رنجانیدند. بر آن بنهادند که بنگرند تا آنجا مسلمان کیست و او را رنجه می دارند و سختی ای با وی می کنند تا طاقتشان نماند، یا بمیرند یا مرتد شوند و از مسلمانی بیرون آیند. و با بزرگان. اصحاب نیارستند کوشیدن چون بو بکر و عمر و عثمان [و علی] و طلحه و زبیر و سعد رضوان الله علیهم. و با ضعفای مسلمانان همی کوشیدند و ایشان را رنجه می داشتند. و چون کسی را خالی اندر یافتندی در خانه کشیدندی و شکنجه کردند و عذابهای سخت نمودندی و از مسلمانی باز خواندندی. و آن مهتران را که رنجه نیارستندی کردن، دشنام دادندی و سرد گفتندی و هجو کردند و خيو در رویشان انداختندی. و آن کس که خيو در روی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱

پیغامبر علیه السلام انداخت مردی بود از بنی امیه، نام او عقبه بن ابی معیط، و با پیغامبر علیه السلام دوستی داشتی و مسلمان نشده بود. و چون پیغامبر علیه السلام به مزگت اندر آمدی، آن عقبه بیامدی و پیش پیغامبر بنشستی. و چون پیغامبر قرآن خواندی استماع می کردی و او را خوش آمدی و گفتی هرگز هیچ سخن و هیچ شعری از این فصیحتر نشنیده ام. و پیغامبر علیه السلام امید می داشت که او مسلمان شود، و او را دوستی بود که او را ابی بن خلف الجمحی خواندندی. يك روز عقبه سوی وی شد. آن ابی خلف با وی سخن نگفت، و نزدیک او بنشست گفت:

یا برادر چه کرده‌ام که با من سخن نگویی؟ گفت: تو بدین صابی بگرویده‌ای و پنهان به دین او اندر شده‌ای. و ایشان پیغمبر را علیه السلام صابی خواندندی. پس عقبه به لات و هبل سوگند خورد که به دین او اندر نشدم. و قتها نزدیک او بنشینم و آن فصاحت سخنان او بشنوم این سخن که او همی گوید که بر من از آسمان فرود آمده است و می‌خواند، و آن سخنی بس فصیح است. اکنون اگر تو خواهی هرگز با وی ننشینم که مرا دوستی تو به است از نشستن با وی.

ابی خلف گفت: قریشیان همی گویند که تو بدو بگرویدی، پس سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم تا آنکه که به انجمن محمد شوی، چون او در انجمن نشسته باشد، و او را سرد گویی و خپو در روی وی اندازی تا قریش ببینند و بدانند که تو متابع او نشده‌ای. آنکه چون این بکرده باشی من با تو سخن گویم. عقبه گفت: چنین کنم. و نگاه همی کرد تا وقتی که پیغمبر علیه السلام نشسته بود و یاران گرد او اندر نشسته بودند. عقبه بیامد و پای به گردن یاران در نهاد تا به نزدیک پیغمبر آمد. آنکه خپو در روی پیغمبر انداخت و باز گشت به سوی یاران. و پیغمبر را علیه السلام آب از چشم بجست. خدای عزّ و جلّ وعده کرده بود مر پیغمبر را که ترا از مگه بیرون برم و بر ایشان نصرت دهم. پس پیغمبر مر عقبه را گفت که با خدای تعالی نذر کردم که اگر در بیرون مگه ترا بگیرم بفرمایم تا سرت بردارند.

چون به روز بدر، پیغمبر و یاران بر مشرکان مگه ظفر یافتند و بسیاری برده کردند، چون بردگان بر پیغمبر عرضه کردند، این عقبه را یسیر ریسمانی به گردن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲

اندر پیش پیغمبر آوردند. پیغمبر علی را گفت: بر خیز و نذر پیغمبر خدای را به جای آر. علی برخاست و شمشیر برکشید و بجنابانید. عقبه گفت: یا محمد، اگر مرا بکشی کودکان مرا از پس من که دارد. و او را عیال بسیار بودند و درویش بود.

پیغمبر گفت: ترا و ایشان را دوزخ جای است، و اگر ایشان مسلمان نشوند، همه را بکشم و با تو به دوزخ شوند [پس علی بن ابی طالب علیه السلام شمشیر بزد و سر عقبه بینداخت]. و خدای عزّ و جلّ این آیت در شأن عقبه فرستاد: وَ يَوْمَ يَعْصِيُ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا، يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا. ۲۵: ۲۷-۲۸ پس مشرکان و کافران بر پیغمبر و یاران چیره شدند [۱۶۹ a] و کار بر مسلمانان سخت شد و شکیبایی نتوانستند کردن. پس پیغمبر را گفتند که ما هر کسی توانیم کردن که ایشان را از خویشتن باز داریم که ما را نیز خویشاوندان و مردمانند، و لیکن از تو دستوری خواهیم. و اگر ترا شکیبایی ماند ما را نماند، دستوری ده تا ایشان را از خویشتن باز داریم و اگر کارزار باید کردن، کارزار کنیم. پیغمبر علیه السلام گفت: من شما را از خود هیچ نتوانم گفتن تا خدای تعالی نفرماید. پس پیغمبر علیه السلام در شب دعا کرد. خدای تعالی آیت فرستاد و گفت:

فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولَؤُلَا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ مَا يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبُثُوا إِلَّا سَاعَةً مِنْ نَهَارٍ بَلَاغٌ فَهَلْ يُهْلَكُ إِلَّا الْقَوْمُ الْفَاسِقُونَ. ۴۶: ۳۵ پس این آیت برایشان خواند و صبر فرمود. پس ایشان را کار بتر شد و کافران چیره‌تر شدند بر مؤمنان، و مسلمانان شکیبایی نتوانستند کردن. پس سوی پیغمبر آمدند و گفتند ما را با این مردمان بیش از این طاقت نماند و با این رنج و دشواری و مذلت بیش از این شکیبایی نتوانیم کردن، و همی ترسیم که از دست و یا از زبان ما چیزی آید که رضای خدای تعالی در آن نبود. ما را دستوری ده تا از مکه بیرون شویم و به شهری دیگر رویم تا آنکه که ترا از خدای عزّ و جل دستوری حرب آید.

پیغمبر ایشان را دستوری داد تا از مکه بیرون شدند و گفتا به زمین حبشه شوید.

و ترسایان خداوند کتاب باشند و به مسلمانی نزدیک‌تر از بت‌پرستان باشند. و این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳

نجاشی پادشاهی است که هرگز بر کس ستم نکند. پس یاران پیغمبر علیه السلام گروهی به حبشه شدند. و پس پیغمبر علیه السلام با ابو بکر و عمر و علی و گروهی به مکه بماندند و به زنه‌ار بو طالب بودند، و این هجرت نخستین خوانند.

و هجرت دو بوده است: یکی این بود و دیگر هجرت مدینه که از پس مرگ بو طالب بود. و آن هجرت بزرگ بود، که چون پیغمبر برفت بر همه یاران فرض شد و واجب، و هر که نرفت و متابعت وی نکرد، مسلمانی و گرویدن او ناپذیرفته شد.

پس پیغمبر به مکه اندر بود تا جبریل علیه السلام وحی آورد بر کار هجرت. و اندر کتاب مغازی پدید است که چند یاران بودند که به حبشه رفتند.

و محمد بن جریر اندر این کتاب گوید که هفتاد و دو تن بودند که به حبشه شدند. و به اخبارهای دیگر و به کتاب مغازی اندر گوید که صد و بیست تن بودند از مهتران و کهتران. و گروهی گفتند زنان با خویشان ببرند و از آن کسها که زنان با خویشان بردند عثمان بن عفّان بود و جعفر بن ابی طالب و سعد بن ابی وقّاص و عبد الرحمن بن عوف و زبیر بن العوّام و عمار یاسر، و جمعی دیگر را یاد نیست، و همه را به اخبار مغازی اندر پیدا است. و از مکه به حبشه به دریا باید رفتن. از مکه به جدّه شوند و از آنجا در دریا نشینند و بروند. پس آن اصحاب برفتند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴

هجرت کردن یاران پیغمبر علیه السلام به حبشه

پس آن مردمان روی به حبشه نهادند و عدد زنان ایشان گویند پانزده بودند، و گروهی گویند که چهار زن بودند.

بعد از آن مشرکان بر پیغامبر چیره شدند و دشنام دادندی و به مزگت مکه نگذاشتندی و بزدندی. و این عقبه بن ابی معیط يك روز دستار به گردن پیغامبر اندر افکند و از مزگت بیرون کشید، و پیغامبر در نماز بود، و خبه کردش، و بیم بود که هلاک شود. پس بو بکر فراز رسید و پیغمبر را از دست آن کافران بستد. و روزی دیگر پیغامبر علیه السلام بر کوه صفا نشسته بود. بو جهل هشام بر او بگذشت و او را بسیار دشنام داد و سنگی بر پیغمبر انداخت و سرش بشکست و خون به رویش فرود آمد. و پیغمبر سخن نگفت و بر خاست و به خانه باز آمد. زنی پیر آنجا ایستاده بود، مولای عبد الله بن جدعان، و آن زن بر آن کوه خانه داشت.

چون این حال بدید، او را بر پیغمبر علیه السلام گریستن آمد و بر سر آن کوه همی گریست. و حمزه بن عبد المطلب مردی بود که شکار دوست داشتی و هنوز مسلمان نشده بود. و اندر بنی هاشم مردی از او بنیوتر نبود و مردانه‌تر. و مکیان او را بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی. و حمزه تیر انداز بود و به تیر و کمان شکار

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵

کردی و آن روز به شکار شده بود. چون باز می‌گشت، بر سر کوه صفا آواز گریستن شنید. بایستاد و گفت: ای زن، ترا چه بوده است؟ گفتا: یا حمزه، مرا چیز نبوده است، بر برادرزاده تو محمد بن عبد الله می‌گیرم که ابو جهل او را بزد و سرش بشکست و سخت گفت. حمزه را خشم آمد و برفت و به مزگت اندر شد که خانه را طواف کند و به خانه باز شود. بو جهل را دید با گروهی به مزگت اندر نشسته، به نزدیک او فراز شد و او را دشنام داد و گوشه کمان بر سر وی زد و بشکست، و خون برفت. بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند و برانند. بو جهل گفت: مکنید که اگر امروز او را بیازارید از خشم به دین محمد اندر شود، و آنگاه کار قریش ضعیف شود و کار محمد قوی گردد.

پس حمزه خانه را طواف کرد و پیش پیغمبر رفت تا او را ببیند. چون اندر شد، پیغمبر را دید سرشکسته، و همی گریست و گفت: یا محمد، عزّ علیّ که آنچه امروز به تو رسید من آگاه نبودم. پیغمبر علیه السلام گفت: یا عم، دست بازدار از آن کس که او را نه پدر است و نه مادر و نه عم و نه عشیرت. [b ۱۶۹] حمزه گفت: یا محمد، دل تو خوش کردم بر بو جهل و سرش بشکستم بدین گوشه کمان پیغمبر علیه السلام گفت: یا عم، مرا بدین دل خوش نشود. گفت: به چه دل خوش شوی تا من آن کنم که دل تو خوش گردد. گفت: آنگه که بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله، و دین من بپذیری. حمزه گفت: من خود بدان آمده‌ام تا دین تو بپذیرم. پیغمبر علیه السلام شاد شد و برخاست و سر حمزه را بوسه داد و گفت: یا عم، دل من شاد کردی، و حمزه مسلمان شد.

پس خبر به قریش آمد که حمزه مسلمان شد. ایشان سخت ضعیف شدند و هیچکس نبود از عمان و عمزادگان پیغمبر از بنی هاشم و بنی عبد المطلب که نه او مر پیغمبر را نصرت کردی اگر چه نه اندر این او بودندی مگر بو لهب، که نام او عبد العزی بن عبد المطلب بود، و بو لهب کینت بود.

و از همه یاران پیغمبر [ضعیف تر از] عبد الله بن مسعود [نبود] که هر چه از قرآن بر پیغمبر فرود آمدی [او] بنوشتی و یاد گرفتی. پس پیغمبر علیه السلام یک روز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶

گفت: کیست از شما که خویشتن را به خدای فروشد و به مزگت مگه شود و سورتی از قرآن برخواند به بانگ بلند. عبد الله بن مسعود گفت: یا رسول الله، من بروم. و او به نسبت میان اصحاب فروتر بود و خویشان کمتر داشت. پیغمبر گفت کسی باید که او را عشیرت بسیار باشد تا اگر سختی ای بدو رسانند، ایشان باز دارند. عبد الله گفت: مرا خدای نگاه دارد. و برفت به وقتی که قوم بسیار به مزگت اندر گرد آمده بودند. پس عبد الله بن مسعود بر مقام ابراهیم بایستاد برابر خانه کعبه، و سورة الرحمن آغاز کرد و می خواند. ایشان گفتند این چیست که همی خواند. گفتند چیزی از کلام محمد است. و برخاستند و او را اندر میان گرفتند و به سنگ همی زدند. و او همچنان همی خواند تا سورة الرحمن تمام کرد، و خون از وی همی دوید. پس به نزدیک پیغمبر باز آمد. پیغمبر گفت: از این همی ترسیدم بر تو. گفت: یا رسول الله، این بر من آسان است. اگر خواهی فردا دیگر باره بروم و سورتی دیگر برخوانم.

پس یاران پیغمبر همه اندر سختی بودند، و آن کسها که به زمین حبشه رفتند همه اندر ایمنی بودند. چون قریش حال ایمنی ایشان بشنیدند و آگاه شدند، تدبیر کردند که رسول فرستند به حبشه پیش نجاشی، و از او در خواهند تا آن مردمان را بدیشان باز فرستد تا ایشان را بکشند. بسی هدیه ها کردند از بهر نجاشی. و دو رسول بیرون کردند: یکی عمرو بن العاص و دیگر عبد الله بن [ابی] ربیعۃ المخزومی را.

و سرهنگان نجاشی را و نزدیکان او را و نجاشی را بسیار هدیه ها بساختند و به دست ایشان بفرستادند. و ایشان هر دو سخنگوی و چرب زبان بودند. پس ایشان برفتند و پیش نجاشی اندر شدند و هدیه را بردند و از نجاشی اندر خواستند که آن مسلمانان را که آنجا اند به دست ایشان دهد تا باز مگه آرند. نجاشی آن سخن ایشان نشنید و آن هدیه ها نپذیرفت. و رسولان نومید شدند و باز گشتند. و میان نجاشی و مسلمانان مناظره بسیار رفت در باب مسلمانی و ترسائی، سخنهای سخت لطیف و نیکو. و اندر کتاب مغازی ایدون روایت کرده است و محمد بن جریر آن را نگفته است.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷

پس چون نجاشی آن هدیه‌ها را رد کرد و نپذیرفت و گفت مرا به هدیه‌های شما حاجت نیست که شما پیغمبر خدای را دروغزن دارید و بدو می‌نگرید، و چون نجاشی هدیه‌ها باز داد، سرهنگان نیز جمله باز دادند، و عمرو بن العاص خایب و خاسر از آنجا باز گشت. و نجاشی پنهان مسلمان شد و ایمان آورد. پس خواست که دین خویش آشکارا کند. مردمان حبشه را گرد کرد، مهتران را و سرهنگان را و سپاهیان را، و ایشان را گفت: مرا به دل ایدون آید که این آن محمد است که صفت وی اندر انجیل پیدا است، چه بود اگر ما بدو بگرویم و او را به شهر خویش آریم پیش از آنکه این دین او به همه جهان غلبه گیرد. مردمان حبشه بیکبار غلو کردند که ما این نپسندیم و ما ملت ترسایی دست باز نداریم، و هر که دست باز دارد ما از او نپسندیم و از او بیزار شویم. نجاشی ترسید که پادشاهی از او بشود، آن مردمان را گفت: من شما را همی آزمودم، و خواستم که آزمایش کنم تا چه گوید. ایشان همه بیارامیدند. و آن مسلمانان را نجاشی همی نیکو داشتی و خود اندر پنهان مسلمان شده بود. پس به سوی پیغمبر کس فرستاد و او را از اسلام خویش اعلام داد. پیغمبر علیه السلام اسلام او پذیرفت و او را به پنهان داشتن دین معذور داشت. چون پیغمبر به مدینه هجرت کرد از پس پنج سال، نجاشی بمرد به حبشه، و جبریل علیه السلام پیغمبر را آگاه کرده و پرده حجاب بر گرفت تا پیغمبر از مدینه حبشه بدید و بفرمود تا بر وی نماز کند. پیغمبر علیه السلام با یاران به مصلی شدند و بر نجاشی نماز کردند و پیغمبر نجاشی را همی دید مرده بر تخت خوابانیده.

پس مشرکان مکه از خواندن پیغمبر به ستوه آمدند و او را به مزگت مکه خواندند و گفتند که ما ترا انصاف بدهیم اگر خواهی که ما خدای ترا پرستیم، تو نیز خدایان ما پرست، تا هم تو بر دین ما باشی و هم ما بر دین تو، و اگر دین ما بهتر است، تو از دین ما [a ۱۷۰] بسنده باشی، و اگر دین تو بهتر است ما دین خویش از دین تو یافته باشیم. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: قُلْ أَفَعَيَّرَ اللَّهُ تَأْمُرُونِّي أَعْبُدُ أَيُّهَا الْجَاهِلُونَ ۳۹: ۶۴ اِلَى قَوْلِهِ وَ كُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ. ۳۹: ۶۶ و معنی این آن است و در جواب ایشان خدای تعالی گفت: قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ ۱۰۹: ۱-۲، اِلَى

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸

آخر السورة. شما دین خویش نگاه دارید و ما آن خویش.

پس مشرکان چون دانستند که او به دین ایشان اندر نشود، خدای عزّ و جلّ این آیت بفرستاد: اِنْ كَادُوا لَيَفْتِنُوْكَ عَنِ الَّذِيْ اَوْحَيْنَا اِلَيْكَ لِتَفْتَرِيَ عَلَيْنَا غَيْرَهُ ۱۷: ۷۳، آیه. پس مشرکان گفتند ما را حیل آن است که از محمد و از متابعان او جدا شویم و با ایشان بنامیزیم و سخن نگوئیم، و از ایشان زن نخواهیم و مر ایشان را زن ندهیم، تا ایشان اندر مکه ذلیل شوند و بر خیزند و بروند. پس از هر قبیله‌ای دو مرد اندر مزگت گرد آمدند و باتفاق چکی بنوشتند و هر کسی خط خویش اندر آنجا کردند بدین شرط که گفتیم و همه اهل مکه را بر خویشان گواه کردند. و پس آن

يَكْ را بر در کعبه فرود آویختند تا همه کس می‌بیند و می‌خواند. و مسلمانان سوی پیغامبر شدند، و همه قریش از دیگر سو شدند مگر بو طالب عمّ پیغمبر. و بو لهب سوی قریش شد و از بو طالب جدا شد. و آن کار بر بو طالب و بر بنی هاشم سخت گران آمد و بر همه مسلمانان، که کس به مکه اندر با ایشان سخن نگفتی و کس با ایشان خرید و فروخت نکردی. هفت هشت ماه بر این برآمد و بدین ماه سورت و التّجم منزل شد بر پیغامبر علیه السلام. پس پیغمبر به مزگت آمد و همه قریش نشسته بود. پیغمبر سوره و التّجم بر خواند. چون بدینجا رسید اَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَ الْعُزَّى، وَ مَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى، اَلْكُمْ الذَّكْرَ وَ لَهُ الْاُنْثَى. ۵۳: ۱۹-۲۱ ابلیس بیامد و بر زبان او براند تا گفت: تِلْكَ الْغَرَانِيقُ الْعُلَى وَ اِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتَرْتَجَى. گفت این بتان شما بزرگ‌اند و شفاعت ایشان بزرگ است شما را. پس مشرکان شاد شدند و گفتند کار بود که محمّد بتان ما را بستود و سخن نیکو گفت. پس پیغمبر علیه السلام سورت به آخر آورد. سجود کرد و همه مشرکان سجود کردند متابعت پیغمبر را از بهر آن سخن که بر زبان پیغمبر برفت به سهو. و ایشان گمان بردند که وی بتان را بستود.

پس دیگر روز جبریل آمد و گفت: یا محمّد، سورت و التّجم بر من خوان. چون پیغمبر آن کلمات بر خواند، جبریل گفت: یا محمّد، من چنین نیاوردم، ایدون آوردم:

تِلْكَ إِذَا قِسْمَةٌ ضِيزَى. ۵۳: ۲۲ تو بگردانیدی و جز این خواندی. پیغمبر از آن بترسید و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹

باز مزگت رفت و آن سورت را باز خواند. چون گفت: تِلْكَ إِذَا قِسْمَةٌ ضِيزَى. ۵۳: ۲۲ مشرکان گفتند که محمد پشیمان شد از آنکه خدایان ما را بستود. و پیغمبر علیه السلام از آن سخت بترسیده بود و سه روز طعام و شراب نخورد از خوف خدای تعالی. پس جبریل آمد و این آیت آورد: وَ مَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَّسُولٍ وَ لَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ. ۵۲: ۲۲ گفت: خطای بر زبان تو نرفت، پیش از تو هیچ پیغمبر نبود که نه چون وحی بدو فرود آمدی، ابلیس بر زبان او سخن راندی و مردمان را بدان بداندیش کردی، جز آنکه خدای عزّ و جلّ فرموده بودی، و خدای تعالی آیت خویش درست کرد و آن سخنان ابلیس منسوخ کرد، و پیغمبر را دل خوش کرد. پس دیگر بار مشرکان از او جدا شدند و این خبر سجود مشرکان به حبشه افتاد که قریش همه به محمّد بگرویدند و خدای را سجود کردند مگر ولید مغیره که او پیر بود و رنجور، و سجود نتوانست کردن. آنگه مثنی خاك برگرفت به دست و به پیشانی باز نهاد.

پس آن مردمان از یاران پیغمبر که به حبشه بودند گروهی باز آمدند و گروهی آنجا بماندند تا آن وقت که پیغمبر به مدینه آمد، و پنج سال بر آمد و خیبر بگشاد. و از آن کسها که باز آمدند یکی عثمان بن عفّان بود. پس چون پیغمبر علیه السلام خیبر بگشاده بود، کس فرستاد به نجاشی و آن مردمان را باز خواند، و شانزده تن از ایشان آنجا بمانده

بودند، و دیگران به مکه باز آمده بودند. و آنان که به مکه آمده بودند، کس به مکه اندر نیارست رفتن. تا آنکه که پیغمبر از مدینه به نجاشی نامه کرد به دست مردی نام وی عمرو بن امیة الضمری. پس نجاشی ایشان را باز مدینه فرستاد و پیغمبر را هدیه‌های بسیار فرستاد از جامه‌های یمنی و طرایفهای حبشی و جامه‌های عدن و سلاح و بنده و کنیزك و دو استر فرستاد زینی، یکی ماده نام او شهباء و یکی نر نام او دلدل، و دو کنیزك از قبطیان نیکو روی یکی ماریه و یکی ابکر. و پیغمبر ابکر را به حسان بن ثابت بخشید که شاعر پیغمبر بود، و ماریه به خویشان باز گرفت. و پیغمبر را از این ماریه پسری آمد نام او ابراهیم. دو سال بزیست، پس بمرد. و حسان را از آن ابکر پسری آمد نام او عبد الرحمن. و ما اکنون بر سر حدیث شویم.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰

پس کار بر پیغمبر علیه السلام و بر بنی هاشم سخت شد و کس با مسلمانان اندر مکه سخن نگفت. يك تن از قریش اندر آن کار افتاد [b ۱۷۰] نام او زهیر بن [ابی] امیه، و همی کوشید تا آن چك بدرد و آن کار را تباه کند. و مادر زهیر عاتکه بود دختر عبد المطلب. روزی او را گفت: ای پسر، چگونه توانی طعام و شراب خوردن که تو همی دانی که بنی هاشم خالان تو و خسوران خال تو به چه سختی اندراند و کس به مکه اندر با ایشان سخن نگوید، و تا اکنون بو طالب رئیس همه قریش بود اکنون جز بنی هاشم کس با وی سخن نگوید. اگر این بو جهل بودی صبر نکردی.

زهیر گفت: چه کنم، مرا دل همی سوزد، و لیکن من تنها با همه قریش بر نتوانم آمدن، کسی باید که مرا یاری کند. پس برفت و سوی یکی مهتر شد و همچنین با او بگفت. آن مهتر گفت: بنگر تا کسی یابی که ما را یاری کند. زهیر گفت: دو تن هستیم نه بس بود. گفتا: دیگری باید. پس هفت تن جمع شدند، همه مهتران قریش، بدان نهادند که به مزگت مکه اندر شوند و بنشینند تا آنگاه که همه قریش آنجا گردآیند. و زهیر با ایشان سگالیده بود که من با بو جهل جنگ برآرم، شما مرا یاری کنید تا آن چك از در خانه فرو کشیم و بدریم و عهد بشکنیم. پس چون بو جهل اندر آمد، زهیر با وی جنگ برآورد، و بو طالب به جای خویش تنها نشسته بود.

پس این هفت تن به مزگت اندر آمدند يك يك جدا جدا تا کس نداند که با هم سگالیده‌اند. و بنشستند به مجلس. چون بو جهل بیامد، پس زهیر بیامد و خانه را طواف کرد و پیش ایشان بنشست و چشم بر آن چك افکند و گفت: تا کی این به ستم و بی‌رسم آنجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند؟ بو جهل گفت: این اتفاق همه قریش است و به ستم نیست که این باتفاق کرده‌اند و همه قریش را خط در آنجا ست. از آن هفت تن يك کس مر بو جهل را گفت که این اتفاق قریش نیست، که این کرده تست و از آن یاران تو. پس دیگری گفت: اندر این جهان

چیزی نیست از این ستمکارتر. چهارم گفت: بنی هاشم را چه بوده است که با ایشان سخن نباید گفتن، و بنی مخزوم و فلان و فلان مهتری رانند بر قریش! پنجم گفت: این چک را نباید دریدن و این رسم نباید افکند که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱

رسم ستمکاران است. ششم گفت: این صحیفه نباید دریدن و آن کس را که نبشت دست نباید بریدن. هفتم گفت: من بیزارم از این صحیفه و از آنچه اندر او است.

بو جهل متحیر شد و گفت: این کاری است که به شب ساخته‌اند. و مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف سید بود اندر همه قریش، دست بر کرد و آن صحیفه فرو کشید که بدرد. و ایشان نیز چکها و نامه‌ها اول نام خدای نبشتندی: بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ. پس چون آن صحیفه فرو کشیدند و بنگریستند، هر چه بدانجا اندر نبشته بود دیوچه زده بود و بخورده مگر نام خدای تعالی، که آن سیاهی نخورده بود. پس آن را بینداختند و گفتند خدای عزّ و جلّ خود این رانده است. پس کس فرستادند و آن دبیر را که آن را نبشته بود بیاوردند که دستش ببرند. و آن دبیر مردی بود از بنی هاشم نام او منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف. او را بیاوردند و خود هر دو دستش شل شده بود. گفتند این را خدای عزّ و جلّ دستها بریده است، او را دست بازداشتند و آن حدیث باطل شد. پس قریشیان به سخن آمدند.

و پیغمبر علیه السلام همچنان خلق را به خدای همی خواند. چون از پیغمبری او هفت سال بگذشت و گروهی گویند پنج سال، بو طالب بمرد. و هرگز بر پیغمبر هیچ مصیبت سخت‌تر از مرگ بو طالب نبود. و بو طالب و خدیجه هر دو به يك سال بمردند. پس قریش چیره شدند و دست بر پیغمبر بگشادند و به زخم و جور و سنگ و خاک انداختن و پلیدی بر وی افکندن. پیغمبر علیه السلام شکیبایی همی کرد و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و او را صبر فرمود. و پیغمبر علیه السلام به وقت بو طالب بسیار جهد کرد که مگر مسلمان شود.

و ایدون گویند که چون بو طالب بیمار شد، پیغمبر تافته گشت سخت، که به زندگانی او امید همی داشت که مگر مسلمان شود، که پیغمبر را بسیار یاری کردی و نگاه داشتی. پس چون بیمار شد، پیغمبر علیه السلام شب و روز به خانه او شدی و بر بالین او بنشستی و از آنجا نجنیدی. و هر که از قریش پیش بو طالب درشدی، بو طالب او را گفتی به دین محمد اندر شوید که او راستگوی است و امین است.

پس بو طالب وصیت کرد و ریاست به عباس بن عبد المطلب داد برادرش که از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۲

پسران عبد المطلب، عباس بزرگتر بود و بخردتر بود. و او به دو سال از پیغمبر بزرگتر بود. و اندر بنی هاشم از وی توانگتر نبود و با رای و تدبیر بود. پس عباس را وصی کرد و پیغمبر را به وی سپرد و گفت: او را نگاه دار همچنانکه من داشتم و به دین وی اندر شو که دین وی به از دین ما است. پس پیغمبر اندیشید که مگر او نیز بگردد و او را همی گفت: ای عم، مردمان را وصیت همی کنی، چرا خود نگروی؟ بو طالب خاموش شد از سخن گفتن.

يك روز پیغمبر علیه السلام به خانه شده بود و هنوز ننشسته بود، کس آمد که بو طالب بمرد. پیغمبر از خانه بیرون آمد و بشتافت و ردا بر زمین همی کشید. چون بدو رسید او را به نزع مرگ یافت. چشم پر آب کرد، و بو طالب جان همی کند.

پیغمبر علیه السلام پیش او به زانو اندر [a ۱۷۱] افتاد و نرم نرم او را همی گفت: یا عم، یا عم! بو طالب چشم باز کرد و گفت: ای پسر، چه خواهی؟ گفت: آنکه بگویی لا اله الا الله. بو طالب چشم فراز کرد. تا زمانی پیغمبر دیگر باره نرم نرم همی گفت: یا عم.

بو طلب! بو طالب دیگر باره چشم باز کرد و گفت: ای پسر، چه خواهی؟ گفت:

بگوی لا اله الا الله. بو طالب دیگر بار چشم فراز کرد. بار سوم پیغمبر پیش او زاری همی کرد و می‌گریست و می‌گفت: یا عم، یا عم! بو طالب چشم باز کرد و گفت: ای پسر، چرا چندین سختی کنی؟ گفت: یا عم، اگر تو یکبار این کلمه بگویی لا اله الا الله، روز رستخیز زیر عرش خدای روی از این خلق بگردانم و چندان لابه کنم و روی بر خاک مالم و زاری کنم به نزد خدای عزّ و جلّ و خواهش کنم تا ترا از دوزخ برهانم و با خویشتن به بهشت برم. بو طالب بگریست و گفت: دانم که راست گویی، و لیکن از بهر ملامت مردم نتوانم گفتن که چون من بمیرم از پس مرگ من عرب به حیهای خویش و مکیان به مجلسها اندرون و زنان قریش بر سر دوك و چرخ و به حیها چنین گویند که بو طالب از مرگ بترسید و به وقت جان کندن دین پدران دست باز داشت. و دیگر بار چشم فراز کرد. پیغامبر علیه السلام بگریست به آوازی سخت و نتوانست تن خویش نگاه داشتن. و بو طالب را زبان بگرفت، و پیغمبر علیه السلام او را همچنان می‌خواند، و او هیچ نتوانست گفتن و نه چشم باز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۳

توانست کردن، و پیغمبر همچنان با چشم پر آب نرم نرم یا عم یا عم می‌گفت.

پس خدای عزّ و جلّ جبریل را فرستاد و این آیت آورد: إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ. ۲۸: ۵۶ بدان ای محمد که تو این دین آن را نتوانی دادن که تو خواهی و لیکن من که خدایم این دین آن کس را دهم که خود خواهم. وَ هُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ. ۲۸: ۵۶ و من که خدایم بهتر دانم که این دین من بر که سزا است. و

جبریل پیغمبر را تعزیت کرد و گفت: یا محمد، دل خوش دار که این عم تو گرامی تر نبود بر تو از آنکه پدر ابراهیم بر ابراهیم. و از بسیار جهد کرد در حیات پدر و در وقت نزع او که او را به دین در آورد، و چون خدای تعالی نخواسته بود، نتوانست.

پس صبر گزید و به فضای ایزدی راضی شد، تو نیز یا محمد صبر گزین چنانکه پدر تو ابراهیم.

پیغمبر علیه السلام نومید شد و دانست که کار بود، و چون بو طالب را زبان بگرفت، پیغمبر از بالین او بیرون آمد. چون به خانه رسید، بو طالب بمرد. پس علی سوی پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله، إِنَّ عَمَّكَ الصَّالِ قَدْ مَاتَ. این عم تو گم راه بمرد. پیغمبر بگریست. پس گفت: یا علی اذهب و اغسله و ادفنه. برو و او را بشوی و به گور کن. و بفرمود که بر او نماز کن. و پیغمبر علیه السلام خود بر سر شستن او و به سر گور او نیامد و لیکن علی را بفرمود. و علما و فقها بدین معنی حجت گیرند و گویند اگر کسی کافر بمیرد و مردی بزرگ باشد شاید که او را بشویند، و اگر پسری مسلمان باشدش، شاید که به وقت مرگ بر بالین او بنشیند، و چون بمیرد او را بشوید و به گور کند و بر سر گور او باشد چنانکه پیغمبر علیه السلام علی را فرمود اندر کار ابو طالب.

و به خبری دیگر روایت کنند که پیغمبر بر سر گور بو طالب شد و از پس جنازه بو طالب بشد، و بر مرگ بو طالب سخت اندوهناك شد و غمگین گشت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۴

رفتن پیغمبر علیه السلام به جانب طایف

و ایدون گویند که از پس مرگ بو طالب، ریاست عباس بن عبد المطلب را بود.

و عباس مردی نرم بود و خاموش، و نتوانست پیغمبر را نگاه داشتن، و قریش بدو دست بگشادند به زخم کردن و سنگ انداختن و خاک بر سر او ریختن. پس پیغمبر علیه السلام يك روز به مزگت مکه اندر نماز می کرد، و چون سر به سجود بر نهاد، مشرکان خاک بسیار آوردند و بر سر او ریختند. و او موی داشت تا به کتف. و مویش و سر و عارضش پر خاک شد، و بر خاست و بیرون آمد و به خانه اندر شد.

و یکی از دختران بیامد و سر پیغمبر علیه السلام می شست و همی گریست. پیغمبر گفت: ای دختر، مگری و خدای را خوان و صبر کن که از مرگ پدران و عمان این چنین چیزها آید که تا عم من بو طالب زنده بود، کس این نیارست کردن. پس پیغمبر علیه السلام از پس بو طالب دو سال صبر همی کرد به سختی و مشقت و همچنان فرمان خدای عز و جل به جای می آورد. و خدای عز و جل می فرمود: فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا، إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا، وَ نَرَاهُ قَرِيبًا. ۷۰: ۵-

۷ پس پیغمبر از همه قریش نومید شد و کس او را نپذیرفت و نگاه نداشت و کار بر او سخت شد. برخاست و به طایف شد. و میان مکه و طایف سه روزه راه است

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۵

بر راه یمن، و دیه‌ها است سخت بزرگ. و به هیچ دیه اندر مزگت آدینه نیست. و به طایف اندر پالیزهای بسیار است و کشت و رزهای بسیار و آب روان و خرمی و به خوشی چون سغد سمرقند است. و مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیرا که اندر مکه نه رز است و نه درخت و نه میوه، و همه میوه مکه از طایف است. و اندر جهان هیچ میوه نیست که اندر طایف نیست. و کم کسی بود اندر مکه که نه او را به طایف رزی بود یا باغی مگر کسی که سخت درویش بود. و اندر سه ماه تابستان به مکه اندر کس نباشد مگر درویشان. و مهتری طایف بدان زمانه سه برادر را بود:

یکی را نام حبیب بود و دیگر [b ۱۷۱] مسعود، و سدیگر [عبد یالیل]، و فرزندان عمرو بن عمیر بودند از بنی ثقیف. پیغمبر علیه السلام سوی ایشان شد تا مگر ایشان او را بپذیرند و از مکیان نگاه دارند.

پیغمبر پیاده به طایف شد و آن هر سه برادر را بیافت و قصه خویش ایشان را بگفت و گفت: من بدان آمده‌ام تا به من بگروید و تن من بپذیرید و مرا از مکیان نگاه دارید و نصرت کنید. یکی از ایشان گفت: من به خدای سوگند خورم که تو پیغمبر نیستی. دیگر گفت: اگر خدای ترا به پیغمبری فرستاد به مکه و طایف کسی یافتی که او در به در نبایستی رفتن و زینهار خواستن، و چرا خدای مهتری را از مکه پیغمبری نداد تا کس او را سخن نیارستی گفتن. و پیغمبر را علیه السلام نومید باز گردانیدند.

و به اخبار تفسیر اندر ایدون است که این آیت در شأن ایشان فرود آمد: وَ قَالُوا لَوْ لَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقُرَيْتَيْنِ عَظِيمٍ. ۴۳: ۳۱ و این آیت دیگر هم اندر شأن ایشان آمد: وَإِذَا جَاءَتْهُمْ آيَةٌ قَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ حَتَّى نُؤْتِيَ مِثْلَ مَا أُوتِيَ رَسُولُ اللَّهِ اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ. ۶: ۱۲۴ پس پیغمبر ایشان [را] گفت: [چون] مرا نصرت نکردید، این حال کس را مگوئید تا من باز گردم، و کس نداند که من اینجا آمدم. و خواست تا قریش ندانند که او به طایف شد به نصرت خواستن، و ایشان او را نصرت ندادند و نگاه نداشتند، و جوانان جاهل که به طایف اندر بودند بخواندند و گفتند که این دیوانه قریش بیرون کنبد تا امشب اندر طایف نماند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۶

و پیغمبر علیه السلام پیاده بیرون آمده بود از مکه و مانده بود سخت. و چون او را برانداختند، نتوانست رفتن. و آن جوانان بر او شتاب همی کردند و بزدندش و سنگ انداختند، و سنگی بر شتالنگش زدند و خون از وی روان شد.

پیغمبر بشتافت و از حد طایف بیرون آمد پیاده و رانده و غمگین و گرسنه و تشنه و خون آلود شده. پس آفتاب گرم بود و پیغمبر را رنجه بود، بنشست تا بیاساید. و بگریست از درد پای و از گرسنگی و تشنگی و ماندگی. پس بترسید که به طایف عذاب آید و هلاک شوند که بدو نگرویدند و استخفاف کردند. روی سوی آسمان کرد و گفت: یا رب لا تؤاخذهم فانهم لا يعلمون. گفت: یا رب، ایشان را مگیر که ندانند که من پیغمبر توام.

پس چون از حد طایف بیرون آمد و بیاسود، بر راه یکی رز بود مر عتبه را و شیهه را، پسران ربیعہ از بنی عبد الشمس، و هر دو خویشان پیغمبر بودند و بدان رز اندر بودند و شنیده بودند که پیغمبر به طایف شده بود، و ندانستند که اهل طایف با او چه کردند. و در رز باز کرده بودند. و با ایشان غلامی بود مر شیهه را ترسا، و از شهر نینوا آورده بودند و آنجا برده کرده بودند، و این شهر نینوا به شام اندر است، و یونس علیه السلام از آنجا بود. و این غلام انجیل و تورات خواندی و به مکه ترسائی کردی و نام وی عدّاس بود و غلام و عتبه و شیهه هر سه اندر آن باغ بودند، و وقت انگور رسیدن بود. پیغمبر به در آن رز برسید، و حوضی آب بود، پیغمبر بر لب آن حوض بنشست و بیاسود و پای همی شست از آن حوض و دست و روی بشست، و ندانست که آن رز از آن کیست. چون عتبه و شیهه از اندرون رز نگاه کردند، پیغمبر را دیدند بر آن لب حوض نشسته بر خاک. دانستند که او را از طایف بیرون کرده‌اند و برانده. ایشان را دل بسوخت از جهت قرابت و رحم. پس عتبه مر شیهه را گفت که برادر، این محمد است که بر در این رز نشسته است و از طایف همی آید رانده و گرسنه. او را چیزی فرست تا بخورد، و نخواستند که روی او را نمایند. پس شیهه آن غلام را گفت: آن مرد را بینی که بر لب آن حوض نشسته است؟ گفت: آری. گفت: او جادو است و دیوانه، به هر کجا برود مردمان او را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۷

بزنند و برانند، و لیکن خویش ما است و گرسنه است و ما را دل بر وی همی سوزد، برو و يك طبق انگور پیش او بر، بنه و باز گرد و با او سخن مگوی که ترا بفریبد و این دین ترسائی بر تو تباه کند.

غلام بیامد و آن طبق انگور پیش پیغمبر بنهاد و از دور بایستاد و همی نگریست.

پیغمبر علیه السلام دست فراز کرد و از آن دانه انگور باز کرد و اندر دهان نهاد و گفت: بسم الله. غلام گفت: ای جوانمرد، این چه سخن است که تو گفتی که تا من از شهر خویش بیامدم این سخن نشنیدم. پیغمبر گفت: ای غلام، تو از کجایی؟

غلام گفت: از شهر نینوا. پیغمبر گفت آن شهر برادر من است یونس بن متی. غلام گفت: تو کیستی و یونس را چه دانی؟ گفت: من پیغمبرم و یونس پیغمبر بود، و پیغمبران مر یک دیگر را برادر باشند. و آن غلام با پیغمبر حدیث همی کرد. و عتبه و شیبه از دور همی نگریستند. پس غلام گفت: نام تو چیست؟ گفت: محمد و احمد.

گفت: تو آن احمدی که وصف تو به انجیل اندر است که خدای عزّ و جلّ ترا به اهل مکه فرستد و ایشان ترا بیرون کنند از مکه، و خدای ترا باز به قهر ایشان باز مکه برد و دین تو به جهان اندر غلبه گیرد؟ پیغمبر گفت: آری. غلام گفت: دین خویش بر من عرضه کن که دیر است که من ترا همی جویم. پیغمبر علیه السلام مسلمانی بر وی عرض کرد و غلام پذیرفت و بر پای [a ۱۷۲] خاست و پای پیغمبر بوسه داد.

پس پیغمبر انگور بخورد و برفت به سوی مکه.

چون به نزدیک مکه رسید به مکه اندر خبر بود که محمد به طایف شد و او را برانندند. و همه مکّیان جمع آمدند و گفتند یک ره که از شهر بیرون شد، او را به شهر اندر رها نکنیم. بو جهل از همه قبایل قریش بیعت بستند که محمد را اندر مکه نگذارند و پیغمبر به نزدیکی مکه به بطن النخل به نزدیک میلی از مکه آمد و آنجا همی بود و آن شب آنجا نماز کرد و قرآن همی خواند و عبادت می کرد بر آنکه دیگر روز به شهر اندر شود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۸

خبر جماعت پریان که پیش پیغمبر علیه السلام آمدند و مسلمان شدند

پس هفت تن از پریان بر پیغمبر علیه السلام بگذشتند به بطن النخل و آواز پیغمبر بشنیدند. چون سلام نماز باز داد، خویشان را بروی پدید کردند تا پیغمبر ایشان را بدید و دین بر ایشان عرضه کرد. ایشان پذیرفتند. پس پیغمبر علیه السلام ایشان را بفرمود که به قوم خویش شوید و ایشان را به دین خوانید. ایشان برفتند و قوم خویش را به دین مسلمانی خواندند و اجابت کردند، چنانکه خدای تعالی گفت: قوله تعالی: وَ إِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا ۖ ۴۶: ۲۹. و نام آن هفت تن از پریان یکی را نام حسا بود و دیگر مسا و سدیکر شاصر و چهارم ناصر و پنجم اینارلارد و ششم انین و هفتم احقم. پس این هفت تن پیش قوم خویش شدند و ایشان را به مسلمانی خواندند، و ایشان مطیع شدند. بعد از آنکه پیغمبر علیه السلام به مدینه شد، پیش پیغمبر آمدند و هر هفت و گفتند که قوم ما مسلمان شدند و همی خواهند که ترا ببینند و سخن تو بشنوند. پس همه به وادی الجن گرد آمدند. بر در مدینه به دو فرسنگی یکی وادی است سوی بادیه آن را وادی الجن خوانند. کس آنجا به شب نیارد گذشتن از سهم و هول، که آن جماعت و آن همه پریان که مسلمان شده بودند آنجا گرد آمدند، و پیغامبر ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۹

را وعده کرد که شبی بیرون آید. پس چون پیغمبر علیه السلام آن هفت تن را به در مکه مسلمان کرد و بگذشتند، دیگر روز خواست که به مکه اندر شود. يك تن از مسلمانان سوی پیغمبر آمد و او را خبر آورد که مردمان مکه با او جهل بیعت کردند که ترا اندر مکه رها نکنند.

پیغمبر علیه السلام دانست که به مکه اندر نتواند شدن مگر به زینهار مهتری. پس پیغمبر این مرد را سوی اخنس بن شریق فرستاد. و او مردی بزرگوار بود و خلیفه بنی هاشم بود، و لیکن به مکه اندر غریب بود. پیغمبر نزدیک او پیغام فرستاد که مرا زینهار ده تا من به مکه اندر آییم و او جهل مرا بیرون نکند. اخنس گفت: من خود غریم اندر مکه و به زینهار دیگر کس اندرم. این چنین شهریان را باید گفتن. آن مرد باز گشت و نزد پیغمبر آمد و پیغام اخنس بداد. پیغامبر او را سوی سهیل بن عمرو فرستاد، مهتری بود از قبیله ازد. سهیل گفت قبیله من کمتر و کمتر از دیگر قبیله‌ها است و من قریش را باز نتوانم داشت. آن مرد باز آمد و بگفت. پیغمبر سوی مطعم بن عدی فرستاد و از او نیز همچنین زینهار خواست و او به قبیله خویش اندر قوی بود و با او جهل و گروهش بد بودی. مطعم آن مرد را گفت: برو و محمد را بگوی که من ترا نگاه دارم، اندر آی. پیغمبر علیه السلام به مکه اندر آمد و دیگر روز خواست که به مزگت آید. او جهل با قریش بیامدند و به در مزگت بنشستند. مطعم پنداشت که او جهل سلاح برگیرد. مطعم با همه عبد مناف با سلاح به مزگت آمدند، و پیغمبر علیه السلام با ایشان اندر آمد. او جهل پنداشت که مطعم با همه قبیله به دین محمد اندر شدند. مطعم را گفت: انت متابع ام مجیر. گفت:

بگرویدی یا زنهار دادی؟ مطعم گفت: بل مجیر. گفتا: زنهار دادم. او جهل گفت:

قد اجرنا من اجرت. هر که تو او را زینهار دادی ما نیز دادیم اندی که تو بدو نگرویدی. پس پیغمبر علیه السلام اندر مزگت آمد و خانه کعبه را طواف کرد و دو رکعت نماز کرد و بیرون شد. پس به زنهار مطعم همی بود و همان احتمال می‌کرد تا دلش بر مکه سرد شد. و هر سالی که عرب به موسم گرد آمدی به حج کردن از اطراف جهان، پیغمبر سوی ایشان رفتی و دین خویش بر آن مردمان عرضه کردی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۰

و گفتی باشد که کسی بگردد و مرا به حیّ خویش برد تا آنجا خدای را همی پرستم و از مکیان و قریشیان برهم. و هر جایگاه که بشدی کس بدو نگرویدی و اگر بگرویدی او را نیارستی پذیرفتن از بیم اهل مکه.

پس پیغمبر علیه السلام سوی بنی کنده شد و ایشان مردمانی بودند با عدد بسیار اندر عرب، و شوکتی عظیم داشتند. و خویشان را بر ایشان عرضه کرد و نپذیرفتند. پس به بنی کلب شد، هم نپذیرفتند. پس به بنی حنیفه شد، هم نپذیرفتند. و هر سالی به هر قبایلی که به موسم آمدندی برگشتی و کس نبودی که دینش بپذیرفتی یا او را بپذیرفتی. و

هر که دین او بپذیرفتی، او را نیارستی پذیرفتن. و قریش هر سالی به منا کس بنشانندی تا کس به دین محمد نگرود. و مرد به همه قبایل [b ۱۷۲] عرب بگشتی و گفتی که ایدر یکی دیوانه است و او را محمد خوانند، و دینی محدث آورده است اگر بر شما آید، نگر تا بدو نگرود و دین او نپذیرد.

و مردی روایت کرد از بنی کنده، گفت: يك سال آنکه که من كودك بودم و به مکه آمده بودم با پدر به حج کردن، چون به منا فرود آمدیم مردی دیدم گیسوی دراز و روی نیکو بر سر ما ایستاده، فصیح مردی با هیبت و سخنان او شیرین و بر دل مردمان نزدیک. و دین بر ما عرضه کرد و ما را به خدای خواند و از بت پرستی نهی کرد. و از پس او مردی بیامد با ریشی دراز و موسی سرخ و به چشم احول، ردای عدن بر افکنده، که از آن زشت تر مردی هرگز ندیدم، و گفت: ای مردمان، از این مرد پرهیز کنید که این مرد دیوانه دروغ زن است و سخن او مشنوید و دین خویش دست باز مدارید. پس من پدرم را گفتم که این مرد کیست؟ پدرم گفت: آن پیغمبر قریش است محمد بن عبد الله بن عبد المطلب، مردمان را به دین خویش همی خواند. گفتم این مرد دیگر کیست؟ گفت: عمّ او است ابو لهب، عبد العزی، و هر کجا او شود این از پس همی رود و او را دروغ زن همی کند از پیش خلق. و پیغمبر هر سالی چنین کردی تا به همه عرب و بحرین و یمامه و یمن و همه شهرها خبر او شنیدند و کس نیافتی که او را بپذیرفتی تا آنکه که روزیش از مکه سپری شد و به مدینه هجرت کرد با جمعی از بزرگان مدینه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۱

در هجرت کردن پیغمبر علیه السلام از مکه به مدینه

چون سال هجرت نزدیک آمد يك سال از مدینه از خزرج شش تن به حج آمده بودند. و مدینه دو قبیله داشتند: یکی اوس و دیگر خزرج، و خزرج بیشتر از اوس بودند و روستاهای مدینه چون خیبر و قریظه و وادی القری و ینبوع همه جهودان داشتند. از بنی اسرائیل و از عرب بودند و از شام آمده بودند از بیت المقدس، از بخت نصر گریخته بودند پیش از اسکندر، و آنجا به زمین یشرب اندر به دیه ها بودند.

و این اوس و خزرج خواستندی که آن دیه ها از ایشان بستانند و آن حصارها بود بزرگ و استوار، و نتوانستند ستدن، و جهودان صفت پیغامبر علیه السلام شنیده بودند و اندر تورات خوانده و بدو گرویده بودند و لیکن پنداشتند که از بنی اسرائیل باشد از قرابتان موسی. ندانستند که از عرب باشد. و به تورات اندر صفت محمد علیه السلام نبشته بود. و لیکن جهودان پیشین از تورات پاك کرده بودند، و این فرزندان ایشان ندانسته بودند که از عرب بود. و پیغمبر را درود دادندی و بدو گرویده بودند. و چون برایشان سپاهی آمدی از عرب، ایشان تورات بیرون آوردندی و صفت پیغمبر بجستندی و دست بروی نهادندی و گفتندی: یا رب، به حقّ این پیغمبر تو که ما را نصرت دهی بر این دشمنان. ایشان را نصرت آمدی.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۲

پس چون پیغمبر بیامد و از عرب بود و نه از بنی اسرائیل بود، چنانکه ایشان گمان برده بودند، بدو کافر شدند و گفتند این نه آن پیغمبر است که ما پنداشتیم چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: **وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَ كَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الْكَافِرِينَ**. ۲: ۸۹

پس این شش تن از مدینه بیامدند از خزرج آن سال به حجّ و نام ایشان یکی:

اسعد بن زراره بود و کنیتش ابو امامه، و دیگر: عوف بن حارث. و سوم: رافع بن مالک. و چهارم قطبة بن عامر. و پنجم عقبه بن عامر بن [نابی بن زید بن] حرام. و ششم جابر بن عبد الله. و ایشان به منا فرود آمدند و مردمانی بودند نه سخت مهتر و نه سخت دون، و مردمانی روی شناس بودند. پیغمبر علیه السلام سوی ایشان شد و مسلمانی بر ایشان عرض کرد و قرآن بر ایشان خواند. ایشان را آن خوش آمد و بگرویدند. و از قرآن لختی بیاموختند. پیغمبر خویش را بر ایشان عرضه کرد که او را به مدینه برند. ایشان گفتند: یا رسول الله، مردمان مدینه دو قبیله اند: یکی اوس و دیگر خزرج، و ما همه از خزرجیم. و میان اوس و خزرج عداوت است. اکنون ما برویم و خبر تو و دین تو ایشان را بگوئیم تا اختلاف از میان ایشان بر خیزد. پس آنگه دیگر سال باز آییم و ترا خبر بیاریم تا عزیزتر باشی و با ما بیایی.

پس این مردمان برفتند، و پیغمبر علیه السلام به مکه بماند. و کس را از آن آگاهی نبود. و ایشان به مدینه باز شدند. و اوس و خزرج را بگفتند و دین بر ایشان عرضه کردند. و قرآن آنچه آموخته بودند و بخواندند و ایشان را گفتند: این محمد آن پیغمبر است که جهودان هر روزی نام او برند و بدو بگرویده اند و او را به آرزو همی خواهند. و اگر بدانند و حدیث او بشنوند او را بیارند. اکنون شما زودتر او را بیارید تا در میان شما باشد. مردمان را آن دین خوش آمد و قرآن و سخنان پیغمبر را پسندیدند و بیشتر مردم بگرویدند. و به مدینه اندر کم سرائی بود که این چند آیت قرآن که آن شش تن یاد گرفته بودند نیاموختند. و آن سال همی شتاب داشتند تا وقت حجّ. پس چون وقت حجّ بود همه مردمان مدینه گرد آمدند و هم این شش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۳

تن را رسول کردند، و شش دیگر هم [۱۷۳ a] از خزرج بگزیدند و رسول کردند، و نام این شش تن دیگر یکی معاذ بود، و دیگر عوف بن حارث، و سدیگر رافع بن مالک، و چهارم ذکوان بن [عبد] قیس، و پنجم عبادة بن الصّامت، و ششم یزید بن ثعلبه و [عباس] بن عبادة بن نضله. ایشان را بفرستادند و گفتند بروید و بیعت کنید و محمد را با خویشتن بیارید که ما همه مدینه با او بیعت کردیم و پیش او بایستیم به جان و خواسته.

پس این دوازده تن به مکه آمدند به وقت حج و به منا فرود آمدند. و پیغمبر علیه السلام به نزدیک ایشان شد و ایشان بر عقبه منا فرود آمده بودند. چون پیغمبر را بدیدند شادی کردند و طاعتداری نمودند و درود از همه اهل مدینه بدادند. و پیغمبر علیه السلام سخت شاد شد و با ایشان بیعت کرد به جان و خواسته. و ایشان پذیرفتند از خویشان و اهل مدینه. و این بیعت را بیعة الاولی خوانند زیرا که از پس این نیز بیعت بوده است، و بیعة النساء خوانند از بهر آنکه اندر این بیعت شرط حرب نبود که با پیغمبر یکجا با مردمان مکه حرب کنند. و این بیعت هم بر آن شرط بود که بیعت زنان بود که با خدای تعالی شرك نگیرند و دزدی نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان پیغمبر بیرون نیایند، و او را همچون تن خود نگاه دارند.

پس چون بیعت بکردند، پیغمبر نیت آن کرد که با ایشان به مدینه رود پنهان. و اندر همه قریش مشهور بود که هیچکس را رای و تدبیر چنانکه عباس نبود. و او رئیس قریش بود و بو طالب او را وصی کرده بود. و لیکن عباس مردی نرم بود و ریاستش بر بنی هاشم بود چنانکه بو طالب را. و به قبیله بنی امیه رئیس بو سفیان بن حرب بود، و بر بنی مخزوم رئیس بو جهل بود. و هر قبیله را يك كس رئیس بود. و عباس پیغمبر را نگاه نتوانستی داشتن. و هر چند او را دوست داشتی، و لیکن رای و تدبیرش سخت صواب بودی، و پیغمبر علیه السلام به هر حال به مشورت پیش او آمدی و راز با او گشادی. پس پیغمبر او را گفت: ای عم، من راز خویش با تو خواهم گفت و کار به تدبیر تو خواهم کردن، تو این راز بر من نگاه دار. عباس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۴

گفت: ای پسر، بگوی. گفت: تو دانی که از پس عمو بو طالب چند سختی و رنج به من رسید و من چند صبر و احتمال کردم و از قریش چند ذل و خواری کشیدم.

اکنون دلم از مکه سیر شد، و چندین سال است تا به موسم حج خویشان را بر همه قبایل عرب عرض می کردم و هیچ کس به من و دین من نگروید. و خواستم که کسی از آیندگان مرا به شهر و موضع خویش برد تا آنجا دین خویش بدارم، کس را نیافتم مگر مردمان مدینه و زمین یثرب. و از ایشان پارسال شش تن بیامدند و به من بگرویدند. و امسال دوازده تن آمدند و با من بیعت کردند. و مرا همی خوانند و من با ایشان بخواهم رفتن، تو چه بینی؟

عباس گفت: ای پسر، من نصیحت خویشان از تو باز ندارم و من صواب نمی بینم که تو با دوازده تن به مدینه روی، و مردمان مدینه ده هزار و بیست هزار بیش اند و میانشان پیوسته خلاف باشد. به جایی که چندان خلق باشند به گفتار دوازده تن همه شهر اعتماد نتوان کردن. و تو امروز به شهر خویش اندری به میان قبیله و قوم خویش، اگر ده تن ترا سرد گویند، دو تن آخر گرم گویند. و اگر تو آنجا شوی و ترا نپذیرند، غریب و بی ناصر و معین و بی قرابت باشی و باز مکه نتوانی آمدن. من ایدون صواب بینم که کسی از اهل تو آنجا فرستی که استوار باشد تا خلافتی تو بکند و

ایشان را به دین تو خواند. اگر بگروند، آن گاه بروی، چون دانی که خلق آن بیشتر به تو بگرویدند. و اگر نگروند باری از عشیرت و قبیله خویش دور نیفتی و به غربت نمانی.

پیغمبر چون این بشنید مر عباس را گفت: یا عمّ، جزاك الله عن نصيحتك خيراً. و او را روی بوسه داد. پس پیغمبر عم خویش را مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را بفرستاد با این دوازده تن به مدینه. و چندان قرآن که تا آن روز آمده بود مصعب دانست، و شرایع اسلام آموخته بود. پس پیغمبر او را بفرستاد تا اهل مدینه را به اسلام خواند و ایشان را قرآن بیاموزد. پس مصعب را به مدینه بردند و به خانه مردی فرود آمد نام او اسعد بن زرارہ. دیگر روز مردمان مدینه بر وی گرد آمدند و مصعب ایشان را به دین پیغمبر خواند، و قرآن که دانست بر خواند. پس هر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۵

کس که سخن او بشنیدند همه بگرویدند و دین پذیرفتند. این اسعد او را هر روز به محلتی بردی و مردمان سخن او می شنیدندی و همی گرویدندی. و آنجا به مدینه هر جا که محلتی هست بدان قبیله باز خوانند که آنجا نشینند. و اسعد او را هر روز به محلتی دیگر بردی و از محلّتها محلت بنی عبد الاشهل بزرگتر بود و مردان اندر او بیشتر بودند. و مهتر ایشان مردی بود نام او سعد بن معاذ بن نعمان بن امرؤ القیس، و او مهتر همه مدینه بود و میان او و میان اسعد زرارہ خویشی بود از سوی مادر. پس سعد بن معاذ رسولی فرستاد سوی اسعد نام او اسید بن حضیر. و او مردی بود از بزرگان و مهتران، گفتا برو و اسعد را بگوی اگر نه از بهر خویشی بودی من هم اکنون خون تو بریختمی. این مرد را از محلت ما ببر که ما را اجابت به دین محدث که شما به مدینه آوردید [b ۱۷۳] نیست، و اگر نروی من خود بیایم و خون تو و آن آن مرد بریزم. اسید حربه بر گرفت و پیش اسعد بن زرارہ آمد. او را دید با مصعب. پیغام سعد بداد و از خویشان نیز گفت: من اگر سعد نکند من بکنم.

پس اسعد را و مصعب را گفت: بر خیزید و هم اکنون از این محلت بروید. اسعد گفت: ما را با شما جنگ نیست، اگر نخواهید ما برخیزیم و برویم و لیکن تو بیا و بنشین و بشنو که این مرد همی چه گوید و چه می خواهد. اسید گفت: راست گویی.

پس مصعب قرآن خواندن آغاز کرد و می خواند. اسید را خوش آمد و گفت: شما چون بدین دین اندر خواهید آمدن، نخست چه خواهید گفت و چه کنید؟ گفتند: سر و تن بشویم و به خدای تعالی از گناهان گذشته توبه کنیم و این دین بپذیریم و بگوییم: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله. اسید برخاست و سر و تن بشست و توبه بکرد و بر دست مصعب مسلمان شد. پس اسعد را گفت: تو دانی که محل سعد بن معاذ چون بزرگ است و من می روم که به بهانه ای او را سوی تو فرستم، باشد که این سخن، او نیز بشنود و مگر او را نیز خوش آید و بگردد.

پس اسید بشد و به سوی سعد آمد. سعد اسید را گفت چه گفتی و چه کردی؟

گفتا من مردمانی را دیدم گرد اسعد و این مرد نشست، و من ترسیدم که اگر سخنی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۶

بگویم در زمان اسعد را و آن مرد را بکشند. سعد گفتا من نخواهم که به محلت من اندر کسی را بکشند خاصه خویش مرا. و برخاست و حربه از اسید بستد و بیامد.

اسعد را دید و مصعب را با هم نشسته، و مردمان بر ایشان گرد آمده. ایشان چون سعد را بدیدند بر پای خاستند. سعد اسعد را گفت: این مرد را به سلامت از این محلت ببر تا او و تو به سلامت برهید و هلاک نشوید. اگر حرمت قرابتی نبودى مرا با تو، ترا بزد می. اسعد گفت: نعم و کرامه. ما اینک رفتیم و لیکن چه زیان دارد اگر تو از این سخنان چیزی بشنوی. سعد گفت: بگوی. مصعب سورت أَلَمْ نَشْرَحْ ۹۴: ۱ برخواند. او را خوش آمد و از پای بنشست و گفت: دیگر بر خوان. مصعب دیگر بر خواند. او را سخت خوش آمد و دین مسلمانی پذیرفت و مسلمان شد.

پس باز گشت و مردمان محلت بنی [عبد] الاشهل را گرد کرد و گفت: یا مردمان من به سوی شما چه مردم؟ گفتند مردی گزیده و پسندیده و استوار و مهتر. گفتا: من بدین دین گرویدم و اگر بحق نبودی نگرویدمى، و حرام است پیروی من بر آن کس که وی بدین دین نگرود. و آن روز همه بنی عبد الاشهل مسلمان شدند و کس نماند. پس اسعد مصعب را همچنان به محلتها می برد تا به همه مدینه اندر محلتی نماند که نه بیشتر مسلمان شده بودند، مگر محلت اوس که ایشان کمتر از خزرج بودند، و خویشان بزرگتر داشتندى و خویشان را اوس از ره خواندندى. و ایشان را مهتری بود نام او بو قیس [صیفی] بن اسلت، و شاعر بود. و آن مردمان محلت خویش را از مسلمانی باز داشت، و گفتمى این سخنانی نیکو است که این مرد می خواند و من شعر گویم از این نیکوتر. و مردمان آن يك محلت مسلمان نشدند تا پیغمبر علیه السلام به مدینه آمد و يك دو سال آنجا بود و حرب بدر و احد و خندق بود و سه چهار سال برآمد، پس مردمان آن محلت نیز مسلمان شدند و نماز کردند و قرآن خواندند.

پس چون سال بر آمد، مصعب به مکه باز آمد تا پیغمبر را علیه السلام آگاه کند از آن خبر. و از مدینه هفتاد تن از امیران و مهتران با مصعب بیامدند تا پیغامبر را با خود ببرند، چون ابن معرور و چون ابو جابر عبد الله بن عمرو بن حرام. و آن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۷

مهتران که مسلمان شده بودند همه با ایشان بودند و همه به مکه آمدند. و این دوازده تن که بیعت کرده بودند، چون حج بکردند وعده کردند که با پیغمبر علیه السلام گرد آیند بر عقبه و با او بیعت کنند و او را به مدینه برند.

پیغمبر علیه السلام این سخن با عباس بگفت. عباس گفت: من بیایم و این مردمان را ببینم. پس چون شب وعده بود، آن هفتاد تن بر سر عقبه گرد آمدند و عباس با پیغمبر علیه السلام بیامد. و عباس بر دین قریش بود، و لیکن خواست که پیغمبر را بدیشان سپارد. و چون به سر عقبه بر آمدند، ایشان برخاستند و پیغمبر را و عباس را تعظیم کردند. و پیغمبر نخست سخن گفت و دین خویش ایشان را بگفت. ایشان گفتند: ما همه بدین دین گرویدیم و آمدیم تا ترا ببریم و عزیز داریم و ما به تو عزیز باشیم. پیغمبر با ایشان بیعت کرد، همچنانکه با آن دوازده تن کرده بود. و شرط حرب اندر میان بیفزود که ما با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش داریم، و خون و خواسته خویش فدا کنیم تا دین آشکارا شود.

ایشان این همه را پذیرفتند و این را بیعة الحرب خوانند و بیعة الثانی خوانند.

پس پیغمبر علیه السلام دست دراز کرد بیعت را. و نخستین کسی که دست بر دست پیغمبر زد ابن معرور بود، و گروهی گویند اسعد بن زراره بود، و گروهی گویند ابو الهیثم بن تیهان بود، و اختلاف است اندر این [a ۱۷۴] هر سه. پس این هفتاد تن بیعت کردند. آن گاه عباس بن عبد المطلب سخن گفت اندر آن میان.

گفتا یا مردمان اوس و خزرج، شما همه بزرگان و مهترانید و آمدید و رنجه شدید و من آمدم تا این سخن بر شما تمام کنم و استوار کنم، هر چند که من نه بر دین محمّد و لیکن مرا برادر زاده است و فرزند و خون و گوشت است. آگاه باشید که محمّد میان قوم خویش اندر است به مکه به عزّ و ناز، و کس را دست بدو نرسد که از همه قبایل قریش کس از بنی هاشم بزرگتر نیست، و او را دل از قریش برمیده است و آرزوی او آن است که به میان شما آید. و امروز قریش با او مدارا کنند. فردا چون وی از میان ایشان بیرون شود و حرمت بگسلد، شرم بر خیزد و میان او و میان ایشان حرب بود و خون ریختنها باشد. و همه عرب با قریش بیایند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۸

و همه جهان با ایشان باشند از عرب، و همه يك سخن باشند و شمشیرها از نیام برکشند و سر سوی شما نهند. اگر شما محمّد را دست باز خواهید داشت، هم امروز دست باز دارید به میان قوم خویش. ایشان همه پذیرفتند و سوگند خوردند و دیگر باره عهد و بیعت کردند بر خویشتن، و عباس را گفتند ما او را نخست از خدای تعالی بپذیرفتیم و پس از تو. و خون و خواسته خویش از بهر خدای تعالی داریم و از آن پیغمبرش. و خدای عزّ و جلّ را نخست بر خود گواه کردیم و پس ترا که عمّ پیغمبری.

پس پیغمبر علیه السلام گفت: ایدر کس نیست که بر شما گواه باشد جز خدای تعالی، شما نامزد کنید نقیبان را و از میان قوم خویش بیرون کنید تا بر شما گواه باشند. پس ایشان دوازده تن را از آن هفتاد تن نامزد کردند نه از خزرج و

سه از اوس، و گفتند ایشان مهتران مانند و همه مدینه فرمان ایشان کنند، و ایشان نقیبان اند. و دیگر باره سوگند خوردند که ما و این مردمان [که با مانند]، و آنکه به مدینه اند همه یکی اند. پس آن مردمان گفتند که ما کس فرستیم تا همه مردمان شهر ما بیایند با سلاحها و هیچکس ترا خلاف نکند. و هر کس که مخالفت کند هم اندر ساعت بکشیم.

پیغامبر شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت: ای عم، امید دارم که خدای تعالی این کار تمام کند و این دین من بر این مردمان آشکارا کند که عدد این نقیبان و مهتران که این پذیرفتاری کردند دوازده تن اند و عدد حواریان عیسی دوازده تن بودند که خدای عز و جل دین عیسی را بدیشان آشکارا کرد و اندر همه جهان پراگند.

و ابو الهیثم بن تیهان یکی مرد بود از نقیبان اوس و لیکن مهتر بود و سخنگوی تر بود. عباس را گفت: یا ابا الفضل، یکی سخن مانده است که کس همی نگوید و مرا چاره نیست از گفتن آن و می باید گفتن. عباس گفت: بگوی. گفت: این همه شرطها که رسول خدای با ما کرد پذیرفتیم و به جان خریداری کردیم. ما را نیز با او شرطی است. عباس گفت: چه شرط است؟ گفتا: یا عباس،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۷۹

میان ما و میان قریش و میان همه عرب در بادیه دوستی ای است دیرینه از پدران، و ما این همه می پذیریم و نصرت پیغمبر می کنیم و خلق را بر خویشستن دشمن می کنیم، و میان ما و قریش و عرب بلا بد خون ریختن بود و عداوتها افتد. نباید که پیغمبر را کار راست شود و فرمان دادن و مملکت عرب و سیادت و اقتدا بدو گردد، و او را آرزوی وطن و خانه خویش خیزد و باز مگه آید به میان قوم خویش، و ما را دست باز دارد به میان خلق با عداوت و دشمنی عرب. پیغمبر گفت: من از شما و مرگ و زیستن من اندر میان شما است. ایشان بدین سخن سخت شاد شدند و پراگندند.

چون دیگر روز بود ایشان عزم رفتن کردند. و خبر در مگه فراخ شد که اهل مدینه با محمد بیعت کردند. و مکیان همه بیامدند به نزدیک این هفتاد تن. و پیش ایشان کس فرستادند که ما شنیدیم که شما محمد را به مدینه خواهید بردن با خویشستن و به حرب ما او را بیعت کردید. و ما خود با شما بسیم لیکن کراهیت داریم که شما همسایگان ما را نخواهیم که با شما حرب کنیم. مردمان مدینه منکر شدند و گفتند ما از این خبر نداریم. ایشان باز گشتند و بگفتند. و از آن نقیبان مدینه یکی عباس بن عباد بن نضله بود. نگاه کرد اندر پای مردی، نام وی الحارث بن هشام بن المغیره المخزومی، و از مهتران مگه بود و برادر بو جهل بن هشام بود، و یکی نعلین به پای اندر داشت سخت نیکو. عباس بن عباد با جابر بن عبد الله الانصاری مزاح کرد و گفت: یا ابا عبد الله، تو مهتر همه مدینه ای و یکی

نعلین چنین به پای اندر نداری که به پای حارث اندر است. حارث آن سخن بشنید و آن نعلین از پای بیرون کرد و سوی عباس انداخت و خود پای برهنه می‌رفت. جابر بن عبد الله مر عباس را گفت این زشت بود که مردی مهتر پای برهنه برفت. حارث گفت: به میان قوم خویش می‌رود، و این نعلین از پس او نباید بردن او را دادن.

عباس گفت: من ندهم که من این را فال کردم و اگر این بیعت ما درست شود، ما همه خواسته اهل مکه چنان بستانیم که من این نعلین از وی بستدم.

و از مدینه جز این هفتاد تن، [بسیار مردم] دیگر به حج آمده [b ۱۷۴] بودند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۰

از این حال آگاهی نداشتند. پس مکّیان سوی ایشان شدند و پیسیدند. ایشان گفتند ما خبر نداریم از این کار و از این کسان، و گروه مدینه این کار بی ما نیارند کردن. مکّیان این سخن ایشان استوار داشتند. پس پیغمبر علیه السلام برخاست و با این کسان به مدینه رفت.

و محمد بن جریر ایدون روایت کرده است که پیغمبر علیه السلام چون به مدینه خواست آمدن نخست با بو بکر رضی الله عنه به آغاز آمد و جز بو بکر کس دیگر نبود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۱

خبر آمدن پیغمبر علیه السلام با ابو بکر رضی الله عنه از مکه به مدینه

ایدون روایت کنند که اندر سال نخستین از هجرت اول کسی که با پیغامبر علیه السلام به خانه او فرود آمد یکی مرد بود نام او کلثوم و بعضی گویند اسعد بن زراره و کنیت او ابو امامه بود و از بنی نجّار بود از آن دوازده تن که به عقبه بیعت کردند در بیعة الاولى، آن وقت که پیغمبر علیه السلام به عقبه بود. و این اسعد بن زراره بمرد. پس بنی النّجار گفتند: یا رسول الله، ما را نقیبی کن. پیغمبر گفت:

کسی را نامزد کنید که من هم یکی از شما ام که خالان منید. و تا امروز بنی النّجار بدین فخر کنند. و از بهر آن ایشان را خالان گویند که مادر پیغمبر آمنه بود دختر وهب، و این وهب زنی کرده بود از بنی النّجار به مدینه، و آن زن مادر آمنه بود، مادر مادر پیغمبر. آن روز که آمنه پیغمبر را علیه السلام از حلیمه بستد، پیغامبر پنج ساله بود. آمنه او را به مدینه آورد سوی خالان [خویش]، بنی النّجار، تا او را بدیدند.

پس به مکه باز آورد. و آمنه مادر پیغمبر بمرد. و این حدیث بیکبار گفته شد. و پیغمبر به مدینه آمد. و عایشه نه ساله بود. پیغمبر علیه السلام ابو بکر را گفت که عیال خویش را بیار. ابو بکر کس فرستاد به مکه سوی عبد الله، پسرش، و بفرمود تا مادر و خواهران بر گرفت و بیاورد. [پس عبد الله عایشه و اسماء را هر دو بیاورد.]

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۲

عایشه زن پیغمبر بود و اسما ذات النطاقین زن زبیر عوام بود. چون زبیر به مدینه آمد، اسما بار داشت از زبیر، و عبد الله بن زبیر به مدینه زاد. و جهودان خیبر ایدون گفتند که ما جادوی کردیم که هر که به دین محمد بگرویده است او را فرزند نیاید نه زن و نه مرد، از آن مردمان که از مکه [با وی] بیامده‌اند و نه از این مردمان مدینه. و این خبر به اهل مکه فرستادند که شما شاد باشید که ما نسل محمد و ائمتان او بریدیم. چون او بمیرد، نسل او سپری شود. مکیان شادی کردند، و یاران پیغمبر چون این بشنیدند غمگین شدند. پیغمبر علیه السلام گفت: غم مدارید که خدای عز و جل مرا وعده کرده است که دین من تا رستخیز به پای دارد و شما را نسل و فرزندان بود. پس اندر آن سال از مهاجران عبد الله بن الزبیر از مادر بزاد و مسلمانان تکبیر کردند. و پیغمبر علیه السلام راست گوی شد به میان ایشان اندر، و جهودان دروغزن گشتند.

پس پیغمبر اندر آن سال عایشه را به خانه آورد، و عایشه گفت: مرا بر همه زنان پیغمبر به هفت چیز برتری است: یکی آنکه جبریل به صورت من آمدی سوی پیغمبر، و دیگر چون مرا به زنی کرد هفت ساله بودم و چون به خانه آورد نه ساله بودم، [و سدیگر] مرا دوشیزه دید و جز او هیچکس دست بر من نهاد، و همه زنان او پیش از رسول شوهر داشتند، و چهارم چون پیغمبر را جبریل بیامدی و وحی آوردی و او به خانه اندر بودی با زنی خفته، بیرون آمدی و آب بر سر ریختی و خویشتن بشستی و آنگه سخن خدای بشنیدی از جبریل، و چون با من خفته بودی و جبریل بیامدی از من جدا نشدی و هم با من وحی بشنیدی، و ایدون گفتم که از همه زنان بر من عایشه دوست‌تر است و از مردان پدرش ابو بکر، و پنجم چون مرا تهمت کردند عبد الله ابی و منافقان، خدای تعالی اندر پاکی من پانزده آیت قرآن فرستاد که تا رستخیز این آیتها همی خوانند، و ششم جبریل علیه السلام را من دیدم از میان همه زنان پیغمبر و کس دیگر ندید. و هفتم پیغمبر به خانه من وفات یافت و چون بیمار شد به خانه من آمد. و این خصلتها که عایشه بدان فخر کرد هیچکس او را خلاف نکرد در اخبارهای دیگر مگر آنکه گفته است که جبریل به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۳

صورت من آمدی، اندر این اختلاف است. محمد بن جریر این یاد نکرده است، و لیکن اندر اخبارهای دیگر ایدون گفته است که جبریل علیه السلام نزد پیغمبر به صورت دحیة الکلبی آمدی، و او مردی بود نیکوروی و به عرب اندر از او نیکوروی‌تر نبود، و از بنی کلب بود.

و بدین سال اندر خدای عزّ و جلّ نماز چهار رکعت فرمود و اصل نماز دو رکعت بود به مکه. چون پیغمبر به مدینه آمد، هم در آن سال خدای عزّ و جلّ نماز پیشین و دیگر و خفتن چهار رکعت فرمود، و نماز بامداد و نماز سفر دو فرمود، چنانکه در اول فرموده بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۴

ذکر تاریخ ماه و سال که پیغمبر علیه السّلام فرمود که بنهند از روز هجرت

پس اندر سال هجرت پیغمبر علیه السّلام بفرمود تا از آن سال تاریخ بنهند در نامه‌ها و جنگها اندر که تاریخ روا باشد که بنهند، تا بدانند که به کدام سال و به کدام ماه اندر است. و این تاریخ چیزی است قدیم اندر عرب و عجم، و هر امتی و مردمانی از هر ناحیتی چون چیزی بیفتادی ایشان را [a ۱۷۵] مثال آنکه چون ملکی بنشستی یا ملکی حرب کردی یا قحطی‌ای بودی و حادثه‌ای که خبر او بزرگ شدی و اندر جهان پراگندی، تاریخ از آنجا کردند همه مردمان جهان. و به نامه اندر و به قباله‌ها اندر گفتندی فلان روز نشستیم به فلان سال و بدان ماه چندین و چندین از فلان حادثه بزرگ که تاریخ از آنجا کردند همه مردمان جهان. پس چون حادثه بزرگ دیگر بیفتادی که تاریخ از آنجا نام برده بودی، تاریخ از آن کردند و آن پیشین دست باز داشتندی، و هم بر این بودند مردمان جهان و این تاریخ قدیم است از ایرا که چاره نیست تا بدانند که این نبشته بر این محضر به چه تاریخ نبشته است. و خود بحقیقت نتواند دانستن که از گاه آنکه این جهان آفریده است چند است، و بدان گاه که آدم علیه السّلام بدین جهان آمد تا بدان گاه که آدم بمرد تاریخ کردند. و از آن گاه که طوفان نوح بود علیه السّلام، و این کارهای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۵

بزرگ است اندر این جهان. و اگر تاریخ از آن وقت کردند روا بودی. و لیکن بحقیقت ندانند که از آن وقتها چند است، و به هر یکی اندر اختلاف است. پس چاره نیست از هر امتی و هر اهلی که تاریخ از آن گیرند که کاری بزرگ اندر میان ایشان بیفتد.

و ایدون گویند که فرزندان ابراهیم علیه السّلام تاریخ از آن وقت باز کردند که او را به آتش انداختند. و از پس آن اندر عرب هر کاری بزرگ که بیفتادی تاریخ از آن وقت باز کردند. و ایشان را به وقت قصی بن کلاب میان فرزندان نزار و میان فرزندان معدّ بن عدنان مفاخرت افتاده بود، چنانکه همه عرب گرد آمدند به عکاظ. و یک روز عرب را بازاری بود به سال اندر به جایگاهی که آن را عکاظ گویند. و همه عرب حجاز و شام و بادیه و بحرین و یمامه و یمن از همه زمینها آغاز کردند هر سالی هفت روز. پس یک سال گرد آمدند و حرب کردند و خلقی بسیار کشته شدند، و کاری بود بزرگ، و خبر آن به همه جهان شد تا به روم و عجم و جزیره، و عرب آن سال را عام نام

کردند و تاریخها از آن سال باز کردند. و باز از پس آن عام الفیل بود که حبشیان از یمن و حبشه پیل آوردند تا خانه را ویران کنند، و خدای عزّ و جلّ ایشان را هلاک کرد. و این نیز کاری بزرگ بود و خبر آن به همه جهان برفت. و عرب تاریخهای خویش از پس آن سال کردند باز.

چون پیغمبر علیه السّلام پانزده ساله شد و اهل مکه گرد آمدند و خانه کعبه ویران کردند و باز آبادان کردند، این نیز کاری بزرگ بود. و اهل مکه نیز تاریخ از آن سال باز کردند. و همه عرب از عام الفیل تاریخ کردند.

پس چون پیغمبر علیه السّلام به مدینه آمد، فرمود که تاریخ از آن روز هجرت کنند زیرا که آن کاری بزرگ بود، و اسلام آن روز پدید آمد و آن روز عزیز شد. و آن تاریخ تا امروز بمانده است، و از پس آن کاری بزرگتر از آن نیفتاد که تاریخ بگردانیدند، و هرگز نباشد که این تاریخ بگردد.

و محمّد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که به خبری دیگر ایدون است که پیغمبر علیه السّلام خود تاریخها ننهاد، و به گاه پیغمبر تاریخ نکردند، و این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۶

تاریخ از پس او بود. و ایدون گویند که به گاه بو بکر نهادند، و بو بکر را کارداری بود به یمن اندر نام او یعلی بن منیه، این تاریخ او نهاد. و گروهی گویند که تاریخ عمر بن الخطّاب نهاد، و سبب آن بود که بو موسی الاشعری سوی وی نامه کرد و گفتا: نامه‌های امیر المؤمنین بی تاریخ همی آید و من ندانم که این فرمان کی بیوده است، باید که تاریخ بود تا بدانم. عمر گفت: راست گوید. پس این تاریخ بنهادند از سال هجرت.

و خبری دیگر روایت کرده است محمّد بن جریر که سبب این از آن بودی که روزی عمر چکی همی خواند تاریخ او اندر آنجا بنوشته بود به شعبان اندر. گفتند یا امیر المؤمنین، رسم عجم چنان بود که گویند به فلان روز به فلان ماه بدان سال و تاریخ، از آن سال که اندر او کاری بزرگ رفته است. عمر گفتا: این سخت نیکو است. پس یاران پیغمبر را همه گرد کرد و گفتا: تاریخ از آن سال کنیم که پیغامبر بزاد، که هیچ سال نبود بر مسلمانان از آن مبارکتر. و گروهی گفتند از آن سال باز کنیم که او را پیغمبری آمد، که آن مبارکتر بود و اصل اسلام آن روز بود و پیدا آمد. پس عمر گفت: از آن روز کنیم که پیغمبر علیه السّلام هجرت کرد و به مدینه آمد که آن سال بود که قوّت اسلام پدید آمد و حق بنیرو شد، و کفر باطل و نگو سار گشت، و اندر جهان از آن بزرگتر روزگاری نبود. پس تاریخ از آن سال هجرت نهادند. و علمای اخبار و خداوندان تاریخ این صواب‌تر دیدند و همچنین شاید بودن، زیرا که تاریخ چیزی معروف است نه چیزی است که کس نشناختی یا عمر ندانست. و لیکن در اخبار درست آمده است که عرب از قدیم باز تاریخ نهادند و از عام الفیل تاریخ کردند و از بنای کعبه تاریخ کردند، و نشایستی که پیغمبر علیه السّلام

این را دست بازداشتی تا عمر آگاه شدی و راست کردی که از پیغمبر خبر است هر چند که اندر این کتاب نیست که آن دلیل است به تاریخ که پیغمبر ایدون گفته است: الْخَبْرُ، الا انَّ الزَّمانَ قَدْ اسْتَدَارَ [b ۱۷۵] كَهَيْئَةِ يَوْمِ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ السَّنَةَ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا أَوَّلُ الشَّهْرِ ثَلَاثُونَ يَوْمًا [منها] أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ رَجَبٌ وَ ثَلَاثَةٌ مُتَوَالِيَةٌ ذُو الْقَعْدَةِ وَ ذُو الْحِجَّةِ وَ مُحَرَّمٌ. و این از بهر آن گفت که عرب هر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۷

سال از دوازده ماه، ماهی کم کردند. چون ماه رجب بیامدی ایشان گفتندی ما این ماه حرب نکیم و این ماه رجب از سال بیفکنیم و سال امسالین یازده ماه گیریم. و گاه بودی که گفتندی حرب کنیم و چون حرب بنشیند شعبان یا رمضان به جای رجب حرم گیریم، و این را نسا خواندندی. و نسی تأخیر بود، و حرمت رجب ناچیز کردند به ماه شعبان یا به ماهی دیگر. پس این يك سال این ماه رجب را حرمت داشتندی و از حرب یاد نکردندی تا دیگر سال که خدای عزّ و جلّ گفت:

قوله تعالى، إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيَادَةٌ فِي الْكُفْرِ يُضَلُّ بِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا يُحْلُونَهُ عَامًا وَ يُحَرِّمُونَهُ عَامًا لِيُؤْاطُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ فَيُحْلُوا مَا حَرَّمَ اللَّهُ. ۹: ۳۷ الآية. پس خدای تعالی بفرمود پیغمبر را تا سال باز دوازده ماه برد چنانکه خدای تعالی فرمود. و از آن چهار حرم کرد چنانکه خدای عزّ و جلّ آفرید آن روز که جهان آفرید و شب و روز آفرید و همه را اندر قرآن پیدا کرد. قوله تعالى: إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا فِي كِتَابِ اللَّهِ يَوْمَ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ. ۹: ۳۶ پس این تاریخها از آسمان آمده است و خدای عزّ و جلّ نهاده است.

و از آن روز که خلق به جهان اندر پدید آمدند، ایشان را به تاریخ حاجت آمد. و هر امتی و هر اهل عصری تاریخ بدان سال کردند که اندر او کاری بزرگ افتادی.

و پیغمبر علیه السلام سال و ماه راست کرد، چون شاید بودن که او تاریخ را دست باز داشت؟! و این که محمد بن جریر گفت محال است زی علما که درست آن است که تاریخ پیغمبر نهاد و تا امروز همچنان بمانده است ازیرا که از پس هجرت کاری نیفتاد بزرگتر از هجرت که تاریخ بر آن کردند.

و من به بغداد گروهی را دیدم از شیعت، و ایدون گفتند که ما تاریخ از مقتل حسین بن علی علیه السلام کردیم که آن کاری بزرگ بوده است که خون او با چندین اولاد ایشان بر زمین ریختند. و این را اصل آن است که هر مردمانی که ایشان را کاری بزرگ بیفتادی تاریخ از آن سال کردند. و ایدون شنیدم به بغداد که به شام اندر از روستاهای دمشق ناصبیان، و مردمانی صلباند اندر مذهب و علی را دشمن دارند و معاویه را دوست دارند بغایت، و ایشان تاریخ نه از سال

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۸

هجرت کنند بلکه تاریخ از آن روز کنند که معاویه بمرد، و این هم از آن اصل است که گفتیم.

پس پیغمبر علیه السلام تاریخ از بهر آن فرمود که از هجرت کنند که هجرت کاری بزرگ بود بر مسلمانان و از آن بزرگتر کاری نیفتاد، از بهر آن تاریخ مسلمانان از هجرت است.

و مغان تاریخ از آن سال باز کنند که یزدجرد بن شهریار را بکشتند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۸۹

خبر هجرت کردن پیغمبر علیه السلام با ابو بکر به مدینه به قولی دیگر

و خبری دیگر روایت کنند از هجرت پیغمبر علیه السلام و گویند سبب هجرت وی آن بود که چون بو طالب بمرد عم پیغمبر، کافران دست بر پیغمبر بگشادند به زخم و خواری کردن. و مشرکان تدبیر آن کردند که پیغمبر را چگونه هلاک کنند.

پس ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و بو جهل هشام و بو سفیان صخر بن حرب گرد آمدند و به خلوت اندر و تدبیر کردند که این محمد ما را و خدایان ما را همی دشنام دهد و ما را از پرستش بتان باز دارد، او را چگونه هلاک کنند. پس ولید مغیره گفت: او را اندر خانه ای کنیم و در خانه را برآوریم تا او اندر آن خانه از گرسنگی و تشنگی بمیرد. بو جهل گفت: این نه تدبیر است که محمد را خویشان و قرباتان اندر مکه و او را طلب کنند و چون نیابند ما را تهمت کنند، و خون اندر میان ما و بنی هاشم افتد. پس بو سفیان بن حرب گفت: او را بر اشتری ماده باید نشانند و دست و پایش را بدان اشتر استوار بستن سخت و آن اشتر را در بیابان دست باز داشتن تا او را به حی ای بیگانه برد، و او سخن خویشتن بر ایشان عرضه کند و ایشان خود او را بکشند.

ولید مغیره گفت: این نه تدبیر است از بهر آنکه محمد مردی خوش آواز است و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۰

لطیف، و آوازی خوش دارد و شیرین سخن است، اگر به حی ای افتد از حیهای عرب ایشان را بفریید و عرب گرد آیند و به حرب ما آیند، این نه صواب است. پس بو جهل را گفتند تو نیز سخنی بگوی تا چه صواب بینی اندر این کار. او گفت:

تدبیر آن است که چهل تن را بگزینیم از همه قبیله‌ها، جوانان چهل ساله و سی ساله، و این مردمان را بفرستیم تا به در خانه محمد شوند، آنگاه که محمد بیاید که نماز کند و طواف خانه خواهد کرد به شب، ایشان اندر گذرگاه محمد بنشینند تا چون او بیاید همه به زخم شمشیر او را بکشند، و چون بنو هاشم آگاه شوند از کشتن او ما گوئیم که ایشان به چهل تن او را کشتند، چهل تن را به قصاص يك تن نکشند، و لیکن ما دیت او بدهیم هر چند شما گوئید. پس ما آن دیت قسمت کنیم و بدهیم و خویشتن را از شغل او برهانیم. چون بو جهل این سخن بگفت، صفوان امیه و آن پیران [a ۱۷۶] و بو سفیان بن حرب گفتند: احسنت یا بو الحکم، راست گفتی و این تدبیری صواب است.

و گویند بدین تدبیر اندر ابلیس نیز حاضر بود بر گونه راهبی پیر، و چنان نمود که از شام آمده است. پس او را گفتند یا شیخ، تو چه گویی بدین تدبیر اندر که بو الحکم گفت. گفتا: صواب است این و رای خوبی است. پس خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد و پیغمبر را آگاه کرد و آیت فرستاد و گفت: یا محمد، این آیت برخوان و إِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ. ۸: ۳۰ گفت: یا محمد، ایشان بر تو مکر کنند و من که خدایم مکر ایشان را بدیشان باز گردانم، و لیکن تو بر خیز و از مکه بیرون شو.

پس پیغمبر به خانه بو بکر رفت و او را آگاه کرد و علی را گفت که امشب تو به خانه من شو و بر بستر من بخسب. پس علی به خانه پیغمبر رفت و بر بستر او بخفت. چون از شب پاسی بگذشت، آن مردمان بیامدند و به نزدیکی خانه پیغمبر بنشستند هر یکی به کنجی اندر، و گفتند تا پیغامبر به نماز بامداد آید او را بکشیم.

چون از شب نیمی بگذشت، آن مردمان يك دیگر را گفتند خیزید تا اندر خانه شویم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۱

و او را بکشیم، و ممکن است که چون روز بود مردمان بنو هاشم آگاه شوند و ما را ببینند و بدانند که ما به کشتن محمد آمدیم. پس برخاستند همه به يك جای و اندر سرای پیغامبر شدند. علی را دیدند خفته، همه خجل گشتند. گفتند: یا علی، محمد کجا است؟ گفتا: ندانم. پس اندران [میان] مردی بود از بنی مخزوم نام او سراقه بن مالک، او گفت: ای مردمان، اکنون که اندر اینجا آمدیم از این که یافتیم پردازیم و آنگاه طلب محمد کنیم. علی چون این بشنید از جای بر جست و شمشیر از نیام بر کشید و آهنگ ایشان کرد. ایشان همه بجستند و برفتند و گفتند ما به طلب محمد آمدیم، علی را چه کنیم. و علی هنوز هفده ساله بود.

پس هم اندر آن شب پیغمبر علیه السلام با ابو بکر پیامد بر آنکه به مدینه آید، و بدان راه غاری بود. پیغمبر گفت: یا ابا بکر، ما را جایی پنهان باید شدن که ایشان هم اکنون به طلب ما آیند. پس اندر آن غار شدند، و خدای عزّ و جلّ

در غار ناپدید کرد از خار، و عنکبوت پیامد به فرمان خدای عزّ و جلّ و بر در غار تنید، و کبوتری را فرمان داد تا بدان در غار خایه نهاد و بچه برآورد هم اندر زمان. پس چون این مردمان از خانه بیرون آمدند، گفتند اکنون روز شد تدبیر آن کنید که محمّد را طلب کنیم. پس دلیلی را به دست آوردند و او را به مزد گرفتند، و او آن راه مدینه نیکو دانستی، و بر عقب پیغمبر علیه السّلام پیامدند تا به در آن غار آمدند.

آن گاه پی را ندیدند. دلیل گفت: من چندین بیش ندانم که پی ایشان است، و روز شد و آفتاب برآمد و من تا هم اینجا می‌دانم، شاید بودن که ایشان اندر این شکاف‌اند. گفتند ای احمق، این شکاف کوه عنکبوت برتنیده است و کبوتر خانه کرده و بچه بر آورده. اگر کسی در اینجا رفتی، این نبودی، و آواز ایشان به گوش پیغمبر و آن بو بکر می‌رسید و هر دو ایشان را می‌دیدند از غار، و آوازشان می‌شنیدند. بو بکر گفت: یا رسول الله، مشرکان قریش آمدند و ترسم که ما را هلاک کنند. پیغمبر گفت: یا با بکر، مترس که خدای عزّ و جلّ با ما است. چنانکه خدای گفت:

ثَانِيْ اَتْنِيْنِ اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ اِذْ يَقُوْلُ لِصَاحِبِهٖ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا. ۹: ۴۰ پس آن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۲

مردمان نومید شدند و باز گشتند، و پیغمبر علیه السّلام چون ایشان برفتند از غار بیرون آمدند با ابو بکر و راه مدینه گرفتند و به مدینه آمدند.

تمام شد حدیث هجرت پیغمبر علیه السّلام اکنون به حدیث غزوه‌ها شویم که پیغمبر علیه السّلام کرده است

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۳

ابتدای غزوات پیغمبر علیه السّلام فرستادن حمزة بن عبد المطلب و ابو عبیده و سعد وقاص به جنگ ابو جهل و لشکر او

چون پیغمبر علیه السّلام از مکه برفت، مکّیان گفتند که ما برستیم، و پیغمبر علیه السّلام نگذاشت که ایشان بیاسودندی و خدای عزّ و جلّ او را بر غزو دست گشاده کرد و جهاد فرمود، و چون به مدینه آمد آیت فرستاد و گفت: فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِيْنَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصِدٍ. ۹: ۵ و دیگر فرمود: يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ. ۹: ۷۳ و آیت‌های جهاد بفرستاد، و آیت‌های احتمال و صبر منسوخ کرد، و پیغمبر علیه السّلام هم اندر آن سال هجرت از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفت تا کاروان همی شکستند و همی بردند. و صبر و آرام و قرار از ایشان بشد و کس از مکه سر بیرون نتوانست کردن، و به هیچ راه هیچ کاروان نیارست رفتن. و پیغمبر علیه السّلام بسیار غزوها کرد، بعضی به تن خویش رفت و بعضی لشکر فرستاد، یاران خویش از مهاجر و انصار، تا دیگر سال که غزو بدر کردند. چون پیغمبر را دستوری آمد که با مشرکان حرب کن و آیت آمد

و گفت: اُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ. ۲۲: ۳۹ پس اندر سال هجرت به ماه رمضان که از هجرت هفت ماه شده بود، حمزه را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۴

بفرستاد با سی سوار از مهاجریان. و نخست سپاهی از [b ۱۷۶] اسلام آن بود. و پیغمبر او را لوی بست به دست خویش لوی سپید، و حمزه را گفت: به لب دریا شو که کاروان قریش همی آید از شام، و خواسته بسیار داشتند، مگر که آن را بتوانی گرفتن. پس حمزه برفت و بدان جای شد. و کاروان از پیش او رفته بودند.

و مهتر کاروان بو جهل بود و با او سیصد سوار بود، و بدانجا دهی بود بزرگ.

بو جهل با آن کاروان در دیه رفتند. و اندر آن دیه مردمان بسیار بودند، و مهتر ایشان مردی بود نام او مجدی بن عمرو الجهنی، و دوست بو جهل بود و دوست حمزه بود. پس مهتر دیه بیرون آمد و حمزه را گفت با این کاروان سیصد سوار است و با تو سی مرداند، تو با ایشان بسنده نباشی، و اگر شما کشته شوی این نخستین کار است که بیرون آمده‌ای، اگر به خواهش باز گردی نیکوتر بود. حمزه دانست که صواب می‌گوید. باز گشت و کاروان به مکه بردند. و صاحب لوی حمزه مردی بود و او را ابو مرثد گفتندی، او گفت من نخستین لوی مسلمانان باز نگردانم بی غنیمت. حمزه او را گفت: باز گرد که اینجا سلامت به از حرب، و از اینجا به سلامت باز گشتن فتح بزرگ بود. پس باز گشت.

و بعد از آن به شوال پیغمبر را خبر آمد که مشرکان کس از مکه بیرون فرستادند تا بر مدینه تاختن کنند. پیغمبر عبیده بن حارث بن مطلب را بخواند و او را شصت مرد داد از مهاجر، همه سوار. و نه اندر خیل عبیده و نه اندر خیل حمزه کس از انصار نبود. و آن روز که بو جهل به مکه باز گشت مکیان را گفت که محمد دست به حرب برد. پس دیگر روز جماعتی بیرون کردند و گفتند ما پیش دستی کنیم، و دویست تن بودند، و مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بود بر آنکه بر مدینه تاختن کنند.

پس پیغمبر علیه السلام عبیده را پیش ایشان فرستاد با این شصت سوار و لوی سپید مر او را داد، و آن لوا را به دست مسطح بن اثاثه داد، و او مولای بو بکر بود، و ایشان برفتند. و به میان مکه و مدینه چاهی بود نام او احیا، و اندر آنجا آبی خوش بود و عرب آنجا گرد آمدندی. و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۵

مکه بمانده بودند: یکی مقداد بن عمرو بود و دیگر عتبه بن غزوان، و ایشان هجرت نیارستند کردن از بیم مشرکان. چون این سپاه با عکرمه بیرون رفت، ایشان نیز با آن سپاه برفتند و ایشان را گفتند که ما را دل با شما است و شما را

یاری کنیم. و نیت ایشان آن بود که از ایشان بگریزند و به مدینه روند. چون سپاه پیغمبر بدیدند، عکرمه صف پرکشید که حرب کند. و عبیده با مسلمانان صف زدند و بایستادند. آن هر دو مرد اندر لشکر مسلمانان آمدند و نخست کسی از مسلمانان سعد بن وقاص تیر انداخت، و سعد به تیر انداختن معروف بود اندر عرب. و آن تیر بر کس نیامد و لیکن برترسیدند. و آن نخستین تیری بود که مسلمانان انداختند. و مشرکان چون آن تیر بدیدند به هزیمت شدند. و عبیده از پس ایشان نشد و دانست که ایشان بسیارند، و باز مدینه آمد به نزدیک پیغمبر علیه السلام.

و گروهی گویند نخست این غزو عبیده بود پس از آن حمزه. و هر دو نزدیک بودند به یک دیگر، که این به ماه رمضان بود و آن به ماه شوال، و چون عبیده باز آمد به ذی القعدة اندر پیغمبر علیه السلام سعد بن ابی وقاص را بفرستاد و او را لوای سپید بست و بیست پیاده دادش از مهاجریان، و آن لوا به دست مقداد بن عمرو اندر نهاد تا پیش سعد همی برد. و سعد را گفت: شو به جایی که نام آنجا خزار است که کاروان قریش همی آید. مگر آن کاروان را بتوانی گرفتن، و اگر نیابید و نتوانید گرفتن از آنجا مگذر و باز گرد. سعد با آن پیادگان برفت. چون آنجا رسید کاروان به دو روزه راه پیش رفته بودند. سعد از آنجا پیشتر نشد، گفت پیغمبر علیه السلام نفرموده است کز اینجا بگذرم، و باز گشت.

غزو ودان

و این نخستین غزوی بود که پیغمبر علیه السلام کرد و صلح کرد و باز آمد. پس چون ذی الحجه بگذشت و آن سال تمام شد، پیغمبر علیه السلام به تن خویش بیرون شد با مهاجریان و انصار. و محرم و صفر گذشته بود. و این اول غزوی بود که پیغمبر به تن خویش رفت. و بر مدینه سعد بن عباد خلیفت کرد و برفت. و پیش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص ۹۶

اندر لوای سپید همی بردند و علم دارش حمزه بود و برفت و به ابوا شد و ابوا منزلی است میان مکه و مدینه و دیهی بزرگ است با مردم بسیار، و هم به نزدیک آن دیهی دیگر است ودان خوانند، و این غزو را غزو ودان خوانند و غزو ابوا خوانند، و مهتری بود ایشان را نام او مخشی بن عمرو، و این مهتر پیش پیغمبر آمد و صلح کرد. و پیغمبر علیه السلام پانزده روز به ابوا بماند و بر صلح باز گشت و حرب نکرد. و بدین اندر ایدون گویند که این سه لشکر که یاد کردیم از این سال دیگر بود، و سال نخستین هیچکس را نفرستاد. و روایت نخستین این است که یاد کردیم.

پس پیغمبر علیه السلام از ابوا باز آمد. چون به مدینه اندر آمد به ماه ربیع الاول، خبر آوردند که کاروانی از آن قریش از شام همی آید، و با وی هزار و پانصد شتر است، و مهتر کاروان امیه بن خلف الجمحی بود و پانصد مرد با او است. پیغمبر علیه السلام [a ۱۷۷] به ماه ربیع الآخر برفت با دویست مرد از مهاجر و انصار، و سعد بن معاذ را بر

مدینه خلیفت کرد، و لوی مصطفی علیه السلام بدین غزو اندر سعد بن ابی وقاص داشت. و این غزو را غزو بواط خوانند.

خبر غزو بواط

پیغمبر علیه السلام برفت و بر پایان کوهی شد، و آن کوه را نام رضوی بود، و همی رفت تا از حدّ یثرب بیرون شد و به حد تهامه اندر شد، و به منزلی فرود آمد نام آن منزل بواط گویند. خبر آمد که کاروان را بجهانیدند و کس را نیافتند، و از آنجا به مدینه باز آمدند.

چون دیگر ماه در آمد جمادی الاولی بود، دیگر بار برفت و ابو سلمة بن عبد الاسد را بر مدینه خلیفت کرد. و علم وی بدین غزو حمزه داشت. و منزلی است به نزدیک مدینه ذات العشیره خوانند. پس پیغمبر را خبر آمد که کاروان از این راه نیامد. پس بر دست راست این منزل برفتند و به بادیه اندر شدند به منزلی دیگر که آنجا نیز رهگذر کاروان بود، هم نیافتند. و از آنجا به منزلی دیگر رفتند نام

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۷

آن منزل سقا النخل، و آنجا درختی هست بزرگ آن را ذات ... پس به سایه آن درخت فرود آمدند و کاروان را طلب کردند و نیافتند. پس پیغمبر علیه السلام زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیگ پختند و آن شب آنجا بودند. و آن مزگت به زیر آن درخت که پیغمبر نماز کرد هنوز مانده است، و جایگاه آن دیگ مانده است. پس دیگر روز برفتند و به طلب کاروان شدند به منزلی دیگر، و از آنجا به جایگاهی دیگر شدند نامش ضبوعه. پس به منزلی دیگر آمدند نامش صخیرات الیمام باز به دیگر چاهی آمدند نامش مشیرب و از آن آب بخوردند، باز به صخیر آمدند و اندر همه بادیه هیچ منزل و هیچ چاه آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که نه آنجا همه بگشتند، و هیچ جای اثر کاروان نیافتند. پس به راه راست باز آمدند و باز ذات العشیره آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی لخم. پیغامبر علیه السلام با ایشان صلح کرد و باز مدینه آمد اندر ماه جمادی الآخر.

و اندر این غزو ذات العشیره بود که پیغامبر علیه السلام طلب علی بن ابی طالب کرد و نیافت. و او را دیه بیرون شده بود و به زیر خرمانبنان خفته. پیغمبر خود به طلب او شد و او را یافت به زیر خرمانبنان خفته و جامه از وی باز شده و تن او به خاک اندر رفته. پیغامبر علیه السلام آواز کرد و گفت: قم یا با تراب. و این بو تراب بر علی بماند، و او بدین فخر کردی و دوست داشتی که کسی او را بدین کنیت خواندی. پس عمار یاسر گفت: با علی من خفته بودم هم اندر آن خاک، آواز پیغامبر شنیدم، بیدار شدم. پیغامبر را دیدم که علی را بیدار می کرد. و علی بر خاست و پیش او بیستاد. و پیغمبر به ردای خویش سر و روی علی پاک همی کرد و می سترد و می گفت: یا علی، اندر دو جهان

بدبخت‌تر از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و ترا کشد و بر سرت زخم زند تا این ریش تو از خون سرت خشک شود.

و پیغمبر علیه السلام پیش از آنکه به غزوها بیرون شد، فاطمه را به زنی به علی داده بود. و فاطمه هنوز سیزده ساله بود، و به ماه صفر او را به خانه علی فرستاد، و پس از آن به غزوها بیرون آمد به ربیع الاول. و از این غزوها به آخر جمادی الآخر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۸

باز گشت.

پس چون پیغمبر علیه السلام از این غزوها بازگشت و ده روز به مدینه بیود، مردی بیامد از مکه با جماعتی از قریش نام او کرز بن جابر الفهری و بر مدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامد و چهار پایان اهل مدینه از چراگاهها براند از گاو و خر و گوسپند، و هر چه بیافتند ببرند، و به راه کثر به بادیه اندر شدند و به مکه بردند. و چهارپایان از مدینه بر سه روزه راه بود. و پیغمبر علیه السلام از پس سه روز خبر یافت. پس بر نشست با جماعتی از مهاجر، و از پس ایشان بتاختند تا از حد مدینه بیرون آمدند، و ایشان را اندر نیافتند. و علم پیغمبر بدین غزو علی داشت. پس برفتند تا به سر چاهی رسیدند. پیغمبر سه روز آنجا فرود آمد و بیاسودند و باز مدینه آمد. و این غزو را غزو بواط گویند. پس به غزو بدر شدند، و این غزو را غزو بدر الاولى خوانند و نیز بدر الصغیر گویند.

خبر غزو بدر الاولى

و این بدر جایی است اندر بیابان، و آنجا چاههای بسیار کنده‌اند به قدیم اندر.

و مردی از عرب بوده است بدر نام، و آن چاهها را بکند و اکنون آن چاهها و آن منزل به وی باز خوانند. و پیغمبر باز مدینه آمد اندر سلخ جمادی الآخر. پس نخستین روز از رجب پیغمبر علیه السلام مردی را بخواند نام او عبد الله بن جحش الاسدی و دوازده مرد را بدو داد از مهاجریان چون سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوان السلمی و ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع و واقد بن عبد الله الیربوعی. و گروهی گویند هفت تن بودند. و پیغمبر عبد الله بن جحش را بر ایشان مهتر کرد و او را نگفت که کجا شو و چه کن. ترسید که اگر گوید هم او و هم یارانش بترسند و نروند. و رقعہ نبشت و مهر کرد و عبد الله بن جحش را داد و گفتا برو به سوی مکه و تا سه روز نیروی این رقعہ را مگشای، و چون بگشایی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که گفته باشم برو، و هر که از یاران با تو نیاید ستم مکن.

عبد الله برفت نخست روز از رجب. و سه روز برفت، [b ۱۷۷] و آن رقعہ را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۹

بگشاد و بخواند. و اندر آنجا نوشته بود که تا در مکه برو تا به بطن النخل و بنشین پنهان و خبر مردم مکه پیرس تا همی چه کنند و چه تدبیر دارند. و آن چهارپایان که از اینجا برانند چه کردند، بکشتند یا دارند. و بنگر تا چه می گویند اندر آنکه من از قفای ایشان شدم و نیافتم، پس باز آید. و پیغمبر علیه السلام بفرمود که حرب مکن زیرا که به ماه رجب بود. و عرب به ماه رجب اندر حرب نکردندی، و پیغامبر حرمت نگاه داشتی. پس عبد الله بن جحش آن رقعہ را بر یاران خواند. و این به بطن النخل به در مکه بود به يك منزلی از مکه بر راه طایف، آنجا که پیغامبر علیه السلام و طایف شده بود و باز گردید. و شب را آنجا رسید و آنجا بیود و نماز کرد، و پریان بر وی گرد آمدند چنانکه یاد کردیم.

پس عبد الله بن جحش یاران را گفت: من دانم که چون به در مکه شویم به بطن النخل از آنجا جان باز نیاریم، و ما را فرموده است که از شما کس را به ستم نبرم. هر که از شما شهادت خواهد بروید و هر که نخواهد باز گردید. ایشان همه با او برفتند و کس باز نگشت. چون يك منزل بشدند، سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوان بدین هر دو یکی شتر داشتند که جامه ایشان بر آن بود. پس به شب آن شتر گم شد. دیگر روز آن را نیافتند و به طلب شتر اندر بادیه شدند. و عبد الله بن جحش برفت و ایشان به بحران افتادند و عبد الله را باز نیافتند. و عبد الله بشد بدانجا که فرموده بود پیغمبر علیه السلام، و بنشست و خبر همی پرسید از هر که بر گذشت. و عکاشة بن محصن اسدی با ایشان بود و به جاسوسی همی گشت و سوی عبد الله خبر همی آورد. و عکاشه سر بسترده بود زیرا که به ماه رجب بود ماه حرام، و اندر این ماه کس حرب نکردی، و مردمان از جایها به مکه شدند و عمره کردند اندر ماه رجب. پس عکاشه سر بسترده بود تا هر که او را ببیند باز نشناسد و پندارد که حرم گرفته است، و به مکه می رفت و هر جایی همی گشت و خبرها همی پرسید.

پس کاروانی از آن مگیان همی آمدند از طایف و اندر آن کاروان میوه بود وادیم، فرود آمدند، و خواسته بسیار بود از آن بازرگانان طایف، چون آنجا رسیدند فرود آمدند، اثر ایشان بیافتند. و عبد الله بن جحش را از دور بدیدند با یاران از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۰

پس ریگ اندر نشسته، بترسیدند. و اندر میان ایشان سه چهار تن بودند از بزرگان قریش یکی عمرو حضرمی بود و دیگر عثمان بن عبد الله بن مغيرة المخزومی و برادرش نوفل عبد الله و حکم بن کیسان بود. چون اثر عبد الله بن جحش بدیدند و آن یارانش، بترسیدند و گفتند محمد تنی چند فرستاده است تا کروان بزند و ببرند. پس خواستند که

بدان منزل بنشینند و کس به مکه فرستند تا مردم آیند. پس عکاشه بر سر تل ریگ برآمد سر سترده. چون کاروان او را سر سترده بدید، گفتند این ماه رجب است، ماه حرام، و این مردمان عرب‌اند و به عمره کردن آمده‌اند.

پس این حکم بن کیسان گفت: اگر همه از مردمان محمداند، این محمد را چندانی حرمت هست که اندر رجب حرب کردن نفرماید و خواسته نستانند، و هم آنجا بدان منزل فرود آمدند. و از رجب آن شب و دیگر روز بیش نمانده بود.

پس آن شب عبد الله بن جحش تدبیر کرد و گفتا چه کنم که این خواسته‌ای بسیار است، و اگر فردا حرب کنم و بستانم، به رجب اندر حرب کرده باشیم و حرمت شکسته، و اگر فردا شکیبایی کنیم، ایشان به مکه اندر شوند و از دست ما بشود.

پس تدبیر بر آن بنهادند که حرب کنیم و آن خواسته بستانیم که ایشان کافران‌اند ایشان را حرمت نیست. چون دیگر روز بود، کاروان بار بر نهادند. ایشان با سلاح پیش کاروان شدند. و عبد الله بن جحش و واقد بن عبد الله تیر اندازان نیک بودند، پس تیری بینداختند و آن عمرو حضرمی را بزدند و بکشتند. و عمرو مردی بزرگ بود به قریش اندر و خلیفه بنی عامر حضرمی به مکه اندر روشناس بودند و بازرگانان بودند. چون عمرو بیفتاد، عثمان بن عبد الله بگریخت و باز مکه شد. و به کاروان اندر هم این چهار تن بودند زنهار خواستند. و نوفل بن عبد الله بگریخت.

و عبد الله بن جحش [عثمان بن عبد الله و حکم بن کیسان] را بگرفت و دستها بیست و آن کاروان را برپود، و روی برتافت و به بادیه اندر شد و روی به مدینه نهاد با یاران و خواسته، و آن دو اسیر برد.

پس خبر به مکه شد. مکیان از پس پیامدند و اندر نیافتند و باز گشتند. و عجب داشتند و گفتند حرام بشکست و ماه حرم را حرمت نداشت، و به رجب اندر کس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۱

فرستاد به حرب تا خون ریختند و خواسته ستدند و اسیر گرفتند، و او را هرگز سلامت نبود و دین او هرگز به پای نخیزد.

و عبد الله بن جحش خواسته‌ها به مدینه آورد با آن اسیران به نزدیک پیغمبر علیه السلام به شعبان اندر. پیغمبر علیه السلام از آن تافته شد و او را گفت: چرا چنین کردی، و من ترا این نفرمودم که به ماه حرام اندر این چنین کن. و یاران پیغمبر همه عبد الله بن جحش را ملامت کردند و گفتند کافران و بت‌پرستان این حلال ندارند که تو داشتی اندر ماه رجب. و پیغمبر آن اسیران را باز داشت و آن خواسته بنهاد و دست به وی فراز نکرد تا خدای تعالی [۱۷۸ a] چه فرماید. پس پیغمبر علیه السلام خبر سعد بن ابی وقاص و آن عتبه بن غزوان پرسید که ایشان کجاند. گفتند که به فلان منزل که نامش معدن است شترشان گم شد و به طلب شتر رفتند، و بعد از آن خبر ایشان نداریم. پیغمبر را دل

مشغول شد از بهر ایشان و ترسید که ایشان به دست دشمن افتند. و خبر آمد سوی پیغمبر که قریش او را ملامت می‌کنند که به ماه رجب جنگ کرد و حرب فرمود، و خون ریختند و اسیر و خواسته بردند، و هرگز به هیچ دین اندر این حلال نیست. و آن مسلمانان که به مکه مانده بودند و هجرت نکرده بودند پیغمبر را کس فرستادند و گفتند کافران قریش ما را سرزنش می‌کنند تا ایشان را چه جواب دهیم. پس خدای عزّ و جلّ این آیت فرستاد و دل پیغمبر را خوش کرد و بی‌غم گرداند، و عبد الله بن جحش را معذور گردانید، و کافرانی که ایشان را ملامت می‌کردند جواب باز داد. قوله تعالى يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَ صَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَ كُفْرٌ بِهِ وَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ إِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَ الْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ. ۲: ۲۱۷ و این آگاهی به قریش رسید و معنی آیت آن است که آنکه کافران قریش می‌کنند به حرم خدای تعالی و به خدای کافرنده و خلق را از راه خدای و مسلمانی باز می‌دارند و پیغامبر خدای و مسلمانان که متابع او بودند از مکه بیرون کردند، این بسیار بزرگتر است نزدیک خدای تعالی از حرب کردن اندر ماه رجب و خون ریختن. وَ الْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ. ۲: ۲۱۷

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۲

پس عبد الله بن جحش و یارانش همه شاد شدند. و پیغمبر علیه السلام این آیت بدان مسلمانان فرستاد که به مکه بودند تا ایشان کافران قریش را هم این جواب دهند. و قریش سوی مسلمانان کس فرستادند که عثمان بن عبد الله و حکم بن کیسان را باز خریم. پیغمبر گفتا نفروشیم که ما را دو تن گم شده‌اند: سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان، و خبر ایشان نداریم. اگر آن هر دو پدید آیند، ما این اسیران را به شما باز فرستیم، و اگر درست شود که ایشان را کشتند، ما این هر دو را بدل ایشان بکشیم. سعد و عتبه به بحران افتادند به طلب اشتر، و نیافتند و هم به شعبان اندر باز آمدند. پس پیغمبر آن هر دو اسیر را فدای ایشان کرد و هر دو را باز قریش فرستاد. و ایشان به مکه باز شدند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۳

خبر بگردانیدن قبله سوی کعبه

پس بدین ماه شعبان اندر خدای عزّ و جلّ به نیمه ماه قبله پیغامبر باز مکه کرد و از بیت المقدس بگردانید. و همه جهان را قبله که سجود کردند دو بود: عرب را کعبه بود و جهودان و ترسایان را بیت المقدس بود که آن مزگت سلیمان بن داود بود و بنا او کرده بود. و جایگاه فاضل است و موسی و عیسی علیهما السلام قبله آنجا کردند.

پس چون پیغمبر علیه السلام به پیغمبری آمد، به مکه نماز کردی و روی سوی کعبه کردی. پس چون به مدینه آمد، غلبه جهودان و ترسایان را بود، و ایشان روی سوی بیت المقدس کردند، و اهل مکه نیز هر که بت پرست بود و بت

را سجود کردی، سوی کعبه کردند. پس خدای عزّ و جلّ پیغمبر را بفرمود که تو نیز روی سوی بیت المقدس کن. چون نماز کردی روی آنجا کردی تا با ایشان موافقت کرده باشد و خلاف نبود و با ایشان نزدیک باشد. پس از آن پیغمبر را آرزو چنان بود که او را قبله باز کعبه کند، آن کجا قبله ابراهیم و اسماعیل بود. و هر روزی خدای را دعا کردی و روی سوی آسمان کردی و حاجت خواستی. پس به سال هجرت و دیگر سال سوی بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان در آمد روز سه شنبه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۴

نیمه شعبان. خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت:

قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ. ۲: ۱۴۴ پس پیغمبر را علیه السلام روی سوی کعبه گردانید هم در آن روز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۵

[خبر صوم شهر رمضان]

و چون پیغمبر به مدینه آمد به ماه ربیع الاول اندر و آن سال بگذشت، دیگر سال به ماه محرم اندر و جهودان را دید روز دهم محرم که روزه داشتند، و این روز را روز عاشورا خواندندی. پیغمبر علیه السلام پرسید که این چه روزی است شما را؟

ایشان گفتند که این روز است که خدای تعالی فرعون را در دریا غرق کرد و موسی [را] برهانید، و آن روز موسی علیه السلام روزه گرفت شکرانه آن را. و سنت است ما را این روزه داشتن، هر سالی. پس پیغمبر علیه السلام مسلمانان را بفرمود تا آن روز روزه داشتند، و گفت من سزاوارترم به سنت برادرم موسی بن عمران، پس پیغمبر ترسایان را دید که پنجاه روز روزه داشتند. پیغمبر را علیه السلام آرزو آمد که اندر شریعت او این روزه بود. پس چون ماه شعبان به آخر آمد خدای عزّ و جلّ روزه ماه رمضان داشتن فرض کرد، و هم اندر این سال آیت فرستاد. قوله تعالی: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِن قَبْلِكُمْ. ۲: ۱۸۳ یعنی اليهود و النصارى. گفتا یا مؤمنان روزه بر شما فریضه کردم همچنانکه آنان که پیش از شما بودند از جهودان و ترسایان. و عیسی علیه السلام سی روز فرمود و ایشان خویشتن همی افزودند تا آن را به پنجاه روز بردند. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۶

موسی علیه السلام روزه را روزی واجب کرد خاصه از بهر مناجات، و سی روز از ذو القعدة. پس موسی پانزده [b ۱۷۸] روز دیگر بفزود و آن ماه سی روز بود چنانکه خدای تعالی گفت: شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِّلنَّاسِ وَ بَيِّنَاتٍ مِّنَ الْهُدَى وَ الْفُرْقَانِ. ۲: ۱۸۵ و محمد بن جریر این قصه اندر این کتاب سخت نیکو گفته است.

پس چون ماه رمضان بگذشت، پیغمبر علیه السلام صدقه روز عید واجب کرد.

روز عید بیرون آمد از مدینه و به مصلی رفت و نماز کرد، و اندر خطبه صدقه فطر فرمود. چون دیگر سال محرم اندر آمد و روز عاشورا بود، پیغمبر بفرمود که روزه دارند و مردمان همی داشتند. پس اندر این ماه رمضان پیغمبر علیه السلام به غزو بدر بیرون شد، و روز هفدهم ماه رمضان بود روز آدینه که پیغمبر به بدر حرب کرد و خدای عز و جل او را بر مشرکان مکه ظفر داد. و این غزو را غزو بدر الکبری خوانند و این حدیث بدر حدیثی بزرگ است، و محمد بن جریر اندر این کتاب تمام نگفته بود، و این قصه اندر اخبار مغازی و اندر اخبار تفسیر معروف است که هیچ غزو نیست از مغازی پیغمبر علیه السلام که اندر او چند آیت آمده است از آسمان اندر این غزو. و این غزو نخستین فتحی بوده است اندر اسلام و نخستین ظفر بود پیغمبر را بر مشرکان. و هم از این کتاب و هم از کتاب مغازی و هم از کتاب تفسیر آن قدر که یافتم گرد کردم تا این قصه تمام شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۷

خبر غزو بدر الکبری

پس چون از سال هجرت دو سال بود و نیمه شعبان بیامد، خدای عز و جل قبله پیغمبر به کعبه گردانید و بفرمود تا روی سوی کعبه کند چون نماز کند، و هم بدین شعبان روزه ماه رمضان فریضه کرد. پس نخستین روزی از ماه رمضان خبر آمد پیغمبر را که بو سفیان بن حرب کاروانی آورد از شام از آن مکیان با خواسته‌های بسیار، و با او عمرو بن العاص است و بو جهل. و به خبر مغازی اندر ایدون گوید که هفتاد تن بودند. و جبریل بیامد و پیغمبر را خبر آورد و بشارت داد و گفتا بیرون شو و کاروان را طلب کن. و گذرشان به چاههای بدر بود، و چاره نیست ایشان را از گذر کردن آن جایگاه. پس پیغمبر علیه السلام مردمان را گرد کرد و به روزه در بفرمود رفتن و گفت: خدای عز و جل مرا وعده کرده است که خواسته ایشان به من دهد و دین مرا عزیز کند و ایشان را بر دست من اسیر کند. و نگفت که ما هر آینه کاروان بگیریم. و مردمان پنداشتند که کاروان بگیرند و رنج بسیار نباید بردن.

هفتاد تن برفتند هر کس به شتاب.

و دیگر روز پیغمبر علیه السلام بو لبابه را بر مدینه خلیفت کرد و خود به شتاب برفت. و مردمان سوار و پیاده برفتند از پس پیغمبر علیه السلام، و سلاح تمام

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۸

بر نگرفتند، و با پیغمبر سیصد و شصت تن بودند. و به روایتی دیگر سیصد و سیزده تن بودند. و این درست‌تر است که سیصد و چهل تن بودند. هفتاد بر جمّازه و دیگران پیاده بودند. و پیغمبر علیه السّلام بر شتر خویش بود آن شتر که نام او عضبا بود که گوش بریده بودند به دو نیم. و از این سیصد و سیزده، از مهاجر هفتاد و هفت تن بودند و از مردمان مدینه دویست و سی و شش تن بودند. و به میان مهاجران اندر ابو بکر بود و عمر بن الخطّاب و علی بن ابی طالب و عثمان بن عفّان رضوان الله علیهم. و رقیّه دختر پیغمبر که زن عثمان بود سخت بیمار بود و پیغمبر عثمان را بفرمود که تو باز گرد که رقیّه بیمار است. و از انصار از مهتران سعد بن معاذ بود و همه مهتران خزرج. پس مردمان گفتند این قدر مردم بس است آن کاروان را. و پیغمبر نیز بیشتر به مردم نبرد. چون يك منزل بشد، ایشان را عرض کرد و پنج تن را که خرد بودند یکی عبد الله بن عمرو بن لیلی را و دوم رافع بن خدیج را و سوم زید بن ثابت را و چهارم اسید بن ظهیر را و پنجم عمیر بن ابی وقّاص را بفرمود تا باز گردند. پس عمیر، سعد بن ابی وقّاص را خواهش کرد تا پیغمبر را شفاعت کرد تا پیغمبر او را با خود ببرد، و این هر چهار دیگر را باز گردانید.

پس پیغمبر علیه السّلام به شتاب برفت تا به بدر شود و راه بو سفیان بگیرد. چون به دو منزلی آمد، خبر رسید که کاروان هنوز نگذشت. پس بدان منزل بنشست و از راه زان سوتر شد تا چون کاروان بو سفیان آید او را بر راه نبیند یا خبر به وی نشود و بگریزد. و جبریل علیه السّلام بیامد و پیغمبر را آگاه کرد که خدای عزّ و جلّ اندر این غزو به همه حال ترا نصرت کند. پس پیغمبر علیه السّلام دو تن را از بزرگان مهاجر را بخواند یکی طلحه بن عبید الله و دیگر سعید بن زید بن نفیل، و ایشان را بر جمّازه نشاند و به بادیه فرستاد سوی راه تا خبر بو سفیان بجویند.

ایشان از بادیه راه گم کردند و به حرب بدر نرسیدند. پس دو تن دیگر را بخواند یکی را نام بسبس بن عمرو و دیگر عدیّ بن ابی الزّغبّا و ایشان را بر جمّازه بفرستاد به سر چاه بدر، و گفتا بنگرید تا بر سر چاه بدر هیچکس را بینید که خبری

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۰۹

از کاروان دارند. و عرب را آیین چنان است اندر بادیه که چون به سر چاهی یا به منزلی کاروانی فرود آید طعام و علف آورند و به مردم کاروانی فروشند و با ایشان بازرگانی و خرید و فروخت کنند. پس این جهنی و یارش برفتند و بر سر چاه بدر آمدند. مردی را دیدند آنجا نشسته و علف آورده و آنجا نهاده منتظر کاروان، و ایشان به نزدیک چاه آمدند و شتران را [a ۱۷۹] بخوابانیدند و بیامدند که آن مرد را پرسند. دو زن را دیدند که يك دیگر را تقاضا همی کردند. یکی مر یکی را گفت: که آن سیم که مرا بر تست بده. دیگری گفت: فردا کاروان آید به سر این چاه، من

چیزی بفروشم و سیم تو بدهم. ایشان چون این سخن بشنیدند هیچ نگفتند و مطهره‌ها پر آب کردند و بر شتر نشستند و برفتند و پیغمبر را علیه السلام خبر دادند.

و چون ایشان از سر چاه باز گشتند، هم آنکه بو سفیان و عمرو عاص فراز آمدند از کاروان، و بو سفیان به حد یثرب اندر آمده بود و خبر همی پرسید از پیغمبر و یارانش. چون به دو منزلی رسید، کاروان آنجا بداشت و گفت شما اینجا همی باشید تا من به سر چاه بدر شوم و خبری ببرم تا کس از یثرب آمد از یاران محمد به طلب کاروان یا نه. پس چون به سر چاه بدر آمدند اشتران را آب دادند و خود آب خوردند و مطهره‌ها پر آب کردند و آن مرد را که بر سر چاه نشسته بود پرسیدند که تو چه نامی؟ گفت: مجدی بن عمرو. گفتا از کدام قبیله‌ای؟ گفت از جهینه. بو سفیان گفت: از دزدان یثرب هیچ خبر داری و تا امروز کس از ایشان بر سر این چاه آمد. آن مرد گفت: اکنون دو تن آمدند و آب بر گرفتند و جمارگان را آب دادند و بر نشستند و برفتند. گفتا: ترا هیچ گفتند؟ مرد گفت: نه هیچ نگفتند.

بو سفیان گفتا اشتر را به کدام جایگاه خوابانیده بودند؟ و شتر سرگین افکنده بود.

بو سفیان از آن سرگین پاره‌ای بر کف دست گرفت و بمالید و خرما دانه از آنجا بیرون آمد. عمرو عاص را گفت: این مردم از مدینه بودند و محمد آمده است و بر راه ما نشسته است، یا گروهی فرستاده است. عمرو عاص گفت: تو چه دانی؟ گفتا:

مردمان مدینه شتران را خرما دانه دهند و هیچکس به حجاز اندر شتر را خرما دانه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۰

ندهند مگر مردم مدینه. پس بو سفیان بر شتر نشست و با عمرو یکجا به کاروان شدند.

بو سفیان هم آنجا به دو منزلی بدر کاروان را بداشت، و هم آنکه مردی را به مزد گرفت نام او ضمضم بن عمرو الغفاری، و او شتری داشت سخت دونده. و میان کاروان و مکه شش روزه راه بود و شرط کرد که به سه روز بروم. و بو سفیان فرمود که چون به شهر اندر شوی فریاد خواه و بر سر کوه بو قبیس شو و بانگ کن چنانکه همه اهل مکه بشنوند، و بگو که مرا بو سفیان فرستاد از فلان منزل و همی گوید که محمد با دزدان یثرب آمده است و بر راه کاروان نشسته. اگر تان خواسته به کار می‌آید بیاید و الا آنکه هیچ نتوانید یافتن. ضمضم برفت و او کاروان را هم آنجا بداشت. و پیغمبر هم آنجا بنشست به دو منزلی بدر، و چشم همی داشت که کاروان به سر چاه بدر آید. و چون ضمضم برفت به سوی مکه، پیش از آنکه او به مکه رسید، عاتکه دختر عبد المطلب عمه پیغمبر به خواب دید به مکه چنانکه مردی بر شتری نشسته به مکه اندر آمد و به بطحای مکه بایستاد و بانگ کرد که ای مردمان مکه،

مروید که شما را بکشند و هر که آنجا رود باز نیاید. و همچنان بر شتر نشسته بیامدی و بر بام کعبه شدی و بانگ همی کردی. پس سنگی از سر کوه بو قییس بکند و از سر کوه فرود آمد، و آن سنگ پاره پاره شد و به مکه هیچ سرایی نماند که از آن سنگ پاره‌ای در آنجا نیفتاد. پس دیگر روز عاتکه عباس بن عبد المطلب را این خواب بگفت. عباس بترسید و گفت: ای خواهر، این خوابی سخت زشت است و همه اهل مکه را بیم است که غمی برسد بزرگ. این خواب را پنهان دار و با کس مگوی تا بنگرم که چه باشد. و عباس بیرون آمد غمگین و به مزگت آمد و خانه را طواف کرد. و [ولید بن] عتبه بن ربیعۃ بن عبد الشمس دوست عباس بود و به مزگت نشسته بود. عباس بر او بنشست و او عباس را گفت: چه بوده است که روی ترش کرده‌ای؟ عباس گفت: سلامت. گفت آخر، و الحاح کرد. عباس وی را گفت که نباید که کسی این بداند. گفتا نداند. عباس آنکه خواب عاتکه او را بگفت. پس [ولید بن] عتبه از مزگت بیرون آمد. بو جهل را دید آن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۱

خواب او را بگفت. بو جهل گفت: از این سخن میندیش که بنی هاشم همه دروغزناند مردان و زنان، و ما از دروغهای محمد برستیم دیگر باره به دروغ زنان بنی هاشم اندر افتادیم. عباس گفت: این چه سخن است؟ بو جهل گفت: این چه خواب است که از عاتکه همی حکایت کنی که او ایدون و ایدون گفت و به خواب دید. عباس گفت: من خبر ندارم. گفتا: بلی داری که مرا از زبان تو حکایت کردند، و اگر این خواب را اثری پدید نیاید، صحیفه‌ای بنویسیم و به در خانه کعبه فرو آویزیم که به جهان اندر مرد نیست و زن از بنی هاشم دروغزن‌تر، تا همه عرب را. درست شود دروغزنی شما.

عباس مردی خاموش بود و حمول، از آن مجلس برخاست و باز خانه شد. بو جهل و آن هر کسی به خانه زنان را بگفتند. و خبر به عاتکه شد که بو جهل مر عباس را چه گفت. پس چون شبانگاه بود عاتکه و منیعه دختران عبد المطلب با همه زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند چرا هم داستان می‌باشی که بو جهل نام زنان بنی هاشم برد و نام دختران عبد المطلب برد، و تو خاموش باشی و سخن نگویی و جواب او ندهی که او همه مردان و زنان بنی هاشم را دروغزن می‌گوید، و تا کی این احتمال را کار بندی؟ و اگر او این صحیفه بنویسد، [b ۱۷۹] همه بنی هاشم را اندر میان عرب رسوا کند و تو سخن می‌نگویی؟ دستوری ده تا ما بیرون شویم و بو جهل را بدان سخن که گفت جواب دهیم، و لیکن نخواستیم که بی‌دستوری تو رویم که تو امروز بنی هاشم را پیشوایی، و این بی‌حرمتی با تو نکردیم. عباس گفتا: او این صحیفه نیارد نبشتن، و اگر او از این سخن چیزی گوید من او را جواب باز دهم، شما باز گردید.

دیگر روز عباس به مزگت اندر آمد و به جایگاه خویش بنشست. قریش هر کسی مجلسی گرفته بودند به مکه. ناگاه از بطحای مکه بانگی آمد. مردم همه از مکه بیرون دویدند سوی بانگ، و عباس طواف همی کرد، و آن ضمیم که آمده بود بانگ همی کرد چنانکه بو سفیان فرموده بود، و بر سر کوه بو قییس برشد و بانگ کرد چنانکه همه کس آواز او بشنیدند. و همه خلق تافته شدند زیرا که به مکه اندر هیچ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۲

اهل بیتی نبود که نه او را اندر آن کاروان بضاعتی بود. و بو جهل و عتبه و همه مهتران بایستادند و بانگ و نفرین کردند و دو روز ساز کارزار کردند و روز سوم بیرون شدند. و به مکه اندر هیچ رئیسی و مهتری نبود که نه برفت یا بدل خویش کسی را بفرستاد مگر قبیله بنی عدی بن کعب بن مره، که ایشان مهتران بودند و بو جهل و عتبه را بر ایشان فرمان نبود، و نیز ایشان را اندر آن کاروان بضاعتی نبود. و عباس خواست که نرود. بو جهل به مزگت اندر شنت کرد و گفت: ما دانیم که دل تو و آن بنو هاشم با محمد است و شما همه به مزگت اندر جاسوسان وی اید و لیکن اگر ما را بدین حرب اندر ظفر باشد و باز آییم بنو هاشم را از مکه بیرون کنیم. و قریش به روی عباس اندر همچنین بگفتند.

عباس گفت: من پیرم و حرب را نشایم و لیکن پسران خویش را بفرستم. و عباس را چهار پسر بود: یکی فضل بود و دیگر عبد الله و سدیگر قثم و چهارم عبید الله. ایشان گفتند اگر هر چهار پسر بفرستی روا باشد و لیکن ترا نیز باید رفتن. عباس گفت: بیایم. و بکراهیت نیت کرد و ساز بساخت. پسرانش گفتند ما با تو بیاییم. گفتا نخواهم. و دستوری نداد و برفت با یکی مولای خویش.

برادرزادگان بر وی گرد آمدند و گفتند تو مردی پیری ما ترا تنها دست باز نداریم، ما با تو بیاییم. گفت: نخواهم. ایشان دانستند که او از خشم قریش می گوید از کراهیت رفتن را. و سه تن از برادرزادگان با او برفتند پسران بو طالب: یکی را نام طالب بن ابی طالب و دیگر عقیل بن ابی طالب و دیگر نوفل بن حارث بن عبد المطلب.

و امیه بن خلف الجمحی خواست که نرود که پیر بود و او را دو پسر بود: یکی صفوان بن امیه و دیگر عبد الله بن امیه. پس پسر کهتر را فرمود که برو. و او را دوستی بود نام وی عقبه بن ابی معیط، و او آن بود که به فرمان او خیو در روی مصطفی انداخته بود. بو جهل مرا این عقبه را بگماشت و گفت امیه را بگوی تا بیاید که چاره نیست که او را با خویشتن ببریم که او مردی پیر است و مردمان اندر روی وی نگرند، و اگر او ایدر بماند هیچکس از مکه نیاید. پس عقبه سوی امیه آمد، و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۳

او به مزگت اندر نشسته بود به میان جماعت قریش. عقبه او را گفت: تو بدین جمع نخواهی رفتن؟ امیه گفت: خود شما بسنده باشی. عقبه گفتا: از بهر خواهش مرا برو که من نیز به فرمان تو خبو در روی محمد انداختم، روا بود اگر تو نیز بیایی.

امیه گفت: من پیرم و پسر جوان است، او را بفرستم. عقبه گفت: از عباس پیرتر نه ای، و او عم محمد است و همی رود، تو شرم نداری که گویی نروم. پس عقبه هر چند گفت اجابت نکرد. عقبه کس به خانه فرستاد تا مجمری و لختی عود بیاوردند و آتش اندر آنجا کردند و لختی عود بر آنجا نهادند و به زیر دامن امیه نهاد و چرخ زنان بیاورد و بنهاد. امیه گفتا این چیست؟ گفتا: تو به حرب نیاری آمدن آن کن که زنان کنند. این عود را زیر دامن گیر و دوک همی ریس و بنشین همچنان که زنان.

امیه را از آن اندوه آمد و ننگ داشت، و آن مجمر و آن دوک را بر او انداخت و او را دشنام داد و برخاست خود با پسر. و بو لهب عبد المطلب بیمار بود سخت و نتوانست رفتن، و او را بر مردی خواسته بسیار بود از مهران، نام او عاص بن هشام بن مغیره المخزومی، و او از مهران بنی مخزوم بود، و این عاص به جای خود یکی فرستاده بود. پس بو لهب او را گفت: اگر به تن خویش بروی به جای من، آن چهار هزار درم ترا بخشیدم. پس عاص به تن خویش برفت با جمعی از بنی مخزوم از خویشان و مولایان خویش. و آن ضمیم به مکه اندر سه روز بیش نبود.

پس چهار هزار مرد از مکه بیرون شدند با اسبان تازی و اشتراک دهنده جز پیاده همه با سلاحهای تمام. چون از در مکه بیرون آمدند، بو جهل آن سپاه را نام بنوشت و شاد شدند بدان لشکر، و گفت: محمد ایدون پندارد که بو سفیان، عمرو حضرمی است که همی از طایف آمد با لختی خرما و میوه و لختی ادیم و چهار تن با آن کاروان بودند تا محمد تنی چند بفرستاد تا آن کاروان را بشکستند و عمرو را بکشتند. ما امروز او را نماییم که [a ۱۸۰] خواسته خویش را و دین خویش را چون نصرت کنند، و خلق را چون از او برهانیم. و این برادر عمرو حضرمی را با خویشتن بردند و گفتند ما همی به طالب خون برادر تو می شویم تا آنکه برادر ترا کشت و آنکه فرمود هر دو را بکشیم. و از این حدیث نه بو سفیان خبر داشت و نه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۴

پیغمبر که سپاه قریش بیرون آمد.

و پیغمبر چون آن جهنی از سر چاه باز آمد با یاران خویش و خبر کاروان بدادند که فردا به سر چاه آیند، پیغمبر علیه السلام از آنجا برگرفت و پیشتر آمد. نزدیک يك منزلی بدر خواست آمدن. چون از آنجا برگرفت و پیشتر آمد، دیهی پیش آمدش منزل گاه نام او صفراء به میان دو کوه اندر. پیغمبر گفت: این دیه را چه خوانند؟ گفتند صفراء. گفت:

این دو کوه را چه خوانند؟ گفتند یکی را مسلح و یکی را مخری. گفت: اندر او که باشد از عرب؟ گفتند دو قبیله: یکی را [بنی] حراق خوانند و دیگری را بنی النار. پیغمبر را علیه السلام آن به فال [نه] خوش آمد، نام آن دیه و نام آن هر دو کوه و نام آن مردمان. آنجا منزل نکرد و میان کوه اندر شد و به دست راست برتافت و به چاهی آمد نامش ذات قرن به نزدیکی چاه بدر يك منزلی، و بو سفیان را همی چشم داشت تا کاروان به بدر فرود آیند. و چون بو سفیان از سر چاه با عمرو بن العاص باز گشت و ضمضم را به مکه فرستاد و سه روز بدان منزل بماند. پس عمرو بن العاص را بگفتا ایدر چه باشیم که محمد به ما نزدیکتر است که مردمان مکه، و تا ما را از مکه کس آید بسیار کارها شاید بود، بیا تا کاروان از اینجا برداریم و از راه بتابیم و همی رویم تا هر روز به مکه نزدیکتر باشیم و به محمد دورتر. پس بو سفیان کاروان بر گرفت و از راه بتافت و چاه بدر را به دست راست گذاشت و روی سوی دریا نهاد، و از لب دریا سوی مکه نهاد سوی جدّه. و پنج روزه راه بر خویشتن درازتر کرد و پنج روز بر لب دریا برفت تا ایمن شد، و به حدّ مکه اندر آمد بر سه روزه راه از مکه، و خبر مکه شنید که از مکه سپاه بیرون آمدند و دیگ بر این منزل گذشتند و سوی بدر شدند و روی به محمد نهادند. و آن مردمان مدینه نه از کاروان خبر داشتند و نه از لشکر که از مکه آمدند.

و پیغمبر علیه السلام به آب قرن نشسته بود و کاروان را همی چشم داشت که به بدر آیند. پس جبریل علیه السلام پیامد و خبر دادش که بو سفیان آن کاروان را بجهانید و لشکر از مکه بیرون آمد، و ترا وعده نصرت کرده است خدای عزّ و جلّ یا بر کاروان یا بر لشکر.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۵

پیغمبر علیه السلام یاران را گرد کرد و گفت: بو سفیان کاروان از راه ببرد و بجهانید و لشکر قریش از مکه بیرون آمدند. یاران پیغمبر تافته شدند و پیغمبر گفت: غم مدارید که خدای تعالی ما را نصرت وعده کرده است بر همه مال ایشان یا بر کاروان یا بر لشکر. یاران گفتند: یا رسول الله، دعا کن تا بر کاروان نصرت دهد که آسانتر بود و حرب کمتر بود و ما همه ناساخته بیرون آمدیم بی سلاح.

خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: قوله تعالی، وَ إِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ وَ تَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ الشَّوْكَةِ تَكُونُ لَكُمْ وَ يُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُحَقِّقَ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ وَ يَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ، لِيُحَقِّقَ الْحَقَّ وَ يُبْطِلَ الْبَاطِلَ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ. ۸ - ۷ - ۸ گفت:

اگر شما را خدای عزّ و جلّ وعده کرد که بر يك گروه شما را نصرت دهم، و شما آن خواستید که آسانتر بود، و خدای عزّ و جلّ آن خواست که دین را نصرت کند و حق ظاهر شود. پس چون بو سفیان بر راه بر سه منزلی مکه بشنید که لشکر گذشت و سوی مدینه شد، و پسرانش با سپاه بودند، هم از آنجا کس فرستاد سوی لشکر و مهتران

و گفتا اگر از بهر خواسته خویش بیرون آمدید، خواسته به سلامت برست و من به مگه شدم، باز گردید تا حرب و خون ریختن نبود که هر که با محمد است همه اهل بیت و خویشان مانند و ما را به خون ایشان حاجت نیست.

چون رسول بو سفیان برسید، لشکر به جحفه فرود آمده بودند بر سه منزلی بدر.

پس کافران اختلاف کردند. گروهی گفتند برویم، و گروهی گفتند نرویم، و عتبه بن ربیعہ خواست که بازگردد و مردمان را گفتا باز باید گشتن. بو جهل گفت: به خدای که باز نگردیم تا به چاههای بدر نشویم، و آنجا همه می‌نخوریم و ده روز بباشیم تا دزدان مدینه از ما بومند و خبر این لشکر در همه عرب برود و همه عرب از ما بترسند، و نیز کس از پس کاروان ما نیارد رفتن. و عامر حضرمی را گفت: تو خلیفه عتبه‌ای و ما همی به طلب خون برادرت می‌شویم و عتبه باز خواهد گشتن، او را بگوی تا باز نگردد، پس اگر باز گردد، تو عهد و سوگند خویش از عتبه و بنی [عبد] الشّمس بگسل و از ایشان بیزار شو، و سوی بنی مخزوم گرای به قبیله من تا من با بنی مخزوم بروم و خون برادرت طلب کنم. عامر سوی عتبه آمد و این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۶

بگفت. عتبه گفتا برادر ترا چندان خطر نیست که از بهر وی با این همه خلق حرب باید کردن. تو اگر خواهی که از بنی عبد الشّمس باشی باش، و اگر نخواهی [b ۱۸۰] یا بیزار شوی بیزار شو و هر کجا خواهی باش. عامر سوی بو جهل آمد و او را آن سخن عتبه بگفت، و بو جهل به میان مردمان اندر بود، و مردمان را گفت: عتبه را باد با شش اندر افتاد. و این مثلی است که به عرب اندر گویند آن کس را که از چیزی بترسد. و بو جهل را به لقب مصفرّ الاست خواندندی، و پارسی زردکون باشد، و از بهر آن بود این لقب او را که بر مقعدش جراحتی بود که پیوسته خون از وی آمدی و نشان آن بر ازار پای وی پدید بودی، و از بس خاریدن آن جایگاه خونابه و ریم‌آبه سرخ و زرد می‌آمدی و بر جامه می‌شدی. و او پیوسته خلوق و زعفران و عطر بر تن و جامه و ازار پای مالیدی تا کس نداند که او را خون از مقعد آید. و زعفران را با عطرها به آب بزدندی کافران قریش و آیین ایشان چنان بود و بر خویشتن و بر جامه مالیدندی تا همه تن ایشان و جامه زرد شدی و باک نداشتندی زیرا که از همه بویهای خوش ایشان را زعفران عزیزتر بودی. و زعفران از کرمانشاهان و حدود همدان برند. و عود و عنبر و کافور آنجا از راه دریا بسیار برند و ارزان بود، و مشک آنجا هم ارزان بود که از هندوستان به راه دریا برند. پس گاه گاه بو جهل زعفران بر در کون و ازار پای زدی تا آن زردی زعفران بر در کون و ازار پایش نشان گرفتگی، و مردمان پنداشتندی که آن خونابه او را بوی خوش است که او بر در کون ریخته است، و کس نداند که آن خون است. و مردم او را از بهر آن زرد کون گفتندی. و هر که او را عیب کردی و یا دشنام دادی او را مصفرّ الاست گفتی یعنی زردکون، و گویند که آن ریش بواسیر بود. و دیگر گویند که بو جهل به طفولیت با پیغمبر علیه السلام کشتی گرفت و پیغمبر او را بر گرفت و بر

زمین زد و رگ مقعد او بگسست، و پیوسته آن خون از آن رگ دویدی. و او از بهر آن زعفران بر در کون زدی تا کس نداند.

پس چون او گفت: عتبه را باد به شش در افتاد، عتبه گفت: فردا آگاه شود آن مصفر الاست، آن زرد کون، که باد به شش که در افتد. و عتبه نیت رفتن کرد. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۷

مردم به اختلاف اندر افتادند. گروهی گفتند باز گردیم و گروهی گفتند باز نگردیم. و طالب بن ابی طالب عباس را گفت: ای عم، باز گردیم. عباس نیارست باز گشتن از بیم بو جهل و قریشیان و به مکه مردی بود از بنی ثقیف و خلیفه بنی زهره بود و اندر بنی زهره روشناس بود و مردم سخن او بشنیدند و فرمان بردندی، و او با جماعتی بسیار از بنی زهره با لشکر بود، مر بنی زهره را گفت: باز گردید که خواسته شما به سلامت به مکه رسید، شما را حرب چرا باید کردن. و بنی زهره صد و پنجاه مرد بودند. چون خلیفه باز گشت، جمله باز گشتند به قول او. و به مکه اندر قبیله‌ای نبود که نه از آن قبیله قومی بدین لشکر اندر بودند مگر از بنی عدی بن کعب که خود از مکه نرفته بودند که ایشان را اندر آن کاروان بضاعتی نبود. پس چون بنی زهره بازگشتند، و همه لشکر خود هزار و صد مرد مانده بودند، چون بنی زهره باز گشتند، نهصد و پنجاه مرد بماندند. بو جهل بترسید که دیگران باز گردند. همان شب از آن منزل بر گرفت و پیشتر شد سوی بدر، و همه لشکر با وی برفتند و نیز کس باز نگشت.

و جبریل پیغمبر را علیهما السلام خبر کرد که کاروان شد و لشکر آمد. پیغمبر علیه السلام یاران را گفت: مشورت کنید تا چه کنیم. و همه یاران، مهاجر و انصار، گرد آمدند. چون پیغمبر علیه السلام گفت چه گوئید و چه کنیم. نخست بو بکر صدیق رضی الله عنه بر پای خاست و گفت: یا رسول الله، همه آن کنیم که تو خواهی و تو فرمایی، ایشان همه خویشان ماند و لیکن ما به تو بگرویده‌ایم و دین تو پذیرفتیم، و از ایشان بیزار شدیم و جان و تن فدای تو کردیم، و در پیش تو با ایشان حرب کنیم تا خدای تعالی ترا نصرت دهد و دین تو آشکارا شود، و کافری از جهان برخیزد، یا همه پیش تو کشته شویم. پیغمبر او را دعا کرد و گفت: نیکو گفتی یا ابا بکر. بو بکر بنشست و پیغمبر علیه السلام آن بیعت از انصار می‌خواست، و اگر نه دانست که مهاجر او را یاری دهند و نصرت کنند اما از انصار می‌ترسید و از مردم مدینه که باز گردند، زیرا که آن شب به عقبه که با پیغمبر بیعت کردند، سعد معاذ گفتا: یا رسول الله، با من به مدینه آی. پیغمبر گفتا مرا هنوز پیغام و امر از خدای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۸

عَزَّ و جَلَّ نیامده است، شما بروید و من یاران را بفرستم و چشم دارم که خدای عزَّ و جَلَّ مرا چه فرماید. سعد بن معاذ گفت: اگر چنین است ما از خون تو و از نصرت تو بیزاریم تا به مدینه نیایی زیرا که تو با ما همی نیایی، و چون به مدینه آیی آن گاه ترا نصرت کنیم و نصرت تو بر ما واجب شود. پس پیغمبر علیه السَّلام گفت:

روا است. پس این روز پیغمبر علیه السَّلام می‌ترسید که او گوید ما نصرت ترا اندر مدینه کرده‌ایم اگر خصمی به مدینه آید ما ترا بر ایشان اندر مدینه نصرت کنیم.

چون بو بکر بنشست، پیغمبر دیگر بار گفت: یا مردمان، مشورت کنید تا چه کنیم و چه باید کردن. عمر بن الخطَّاب بر پای خاست و همچنانکه بو بکر گفته بود بگفت.

پیغمبر او را نیز دعا کرد و گفت: بنشین. دیگر بار گفت: ای قوم، مشورت کنید.

مقداد بن عمرو بر پای خاست، و او هم از مهاجر بود، [۱۸۱ a] و گفت: یا رسول الله، شمشیر زدن از ما و دعا کردن از تو و نصرت از خدای عزَّ و جَلَّ، و چنان نگوییم که بنی اسرائیل موسی را گفتند فَاذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ. ۵: ۲۴ تو ما را به دعا یاری کن و از خدای عزَّ و جَلَّ نصرت در می‌خواه که ما خود حرب کنیم.

پیغمبر علیه السَّلام گفت: نیکو گفתי بنشین که من خود از نیت شما جمله مهاجران آگاهم و به نیت شما اندر شک نکنم. باز گفت: مشورت کنید تا چه کنیم. مردمان را درست شد که بدین سخن انصار را می‌خواهد. سعد بن معاذ بر پای خاست و گفت:

یا رسول الله، مگر ما را بدین کار اندر و بدین سخن اندر به گمانی؟ پیغمبر گفت:

آری، من قوت شما می‌خواهم و من بدین کار به نیروی خدای تعالی [ایمنم] و پس به واسطه مدد شما. سعد معاذ گفت: چه کنیم یا رسول الله، ما به تو بگرویدیم و با تو بیعت کردیم، و تو به مدینه آمدی و ما ترا بپذیرفتیم و نصرت تو بر ما واجب شد، جانهای خویش پیش تو فدا کنیم و خون خویش پیش تو بریزیم، اگر قریش آید همان، و اگر عرب آید همان، اگر عجم آید همان، و اگر اهل روم و حبشه آیند همان. ما پیش تو ایستاده‌ایم و ترا نصرت کنیم و با دشمنان تو حرب کنیم، اگر به مدینه باشی و اگر به صحرا باشی و اگر به آبادانی و ویرانی، و اگر به دریا و اگر بر سر کوه باشی ما با توایم و از تو برنگردیم تا مرگ.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۱۹

پیغمبر علیه السَّلام بدین سخن شاد شد و سعد را فراز خواند و سر و چشم او بوسه داد و گفت: يَا سَعْدُ جَزَاكَ اللَّهُ عَنْ دِينِكَ وَ عَنْ مُرُوءَتِكَ وَ عَهْدِكَ وَ عَقْدِكَ خَيْرًا. و هم آنگه از شادی لشکر بر گرفت و سوی بدر پیشتر شد، و از

بدر به دو فرسنگی فرود آمد و چشم داشت تا لشکر قریش به سر چاههای بدر فراز رسند. آنجا پیری دید از عرب و پیغمبر را شناخت. پیغمبر علیه السلام او را گفت:

ای پیر، چه خبر داری از کاروان مکه که با بو سفیان بودند؟ آن پیر گفت: کاروان به سلامت برفت و لشکر مکه آمدند که با محمد و اهل یثرب جنگ کنند. پیغمبر گفتا چه خبر از قریش داری و محمد با اهل مدینه کجا است؟ آن پیر گفتا: نگویم تا شما مرا بگویید که شما که اید؟ پیغمبر گفت: ای پیر، بگو تا ما نیز بگویم. آن پیر گفتا:

ایدون شنیدم که لشکر مکه به فلان روز بیرون آمدند و فلان روز از جحفه برگرفتند، و اگر آنکه مرا گفت راست گفت، ایشان به فلان روز فلان جای آیند، و محمد به فلان روز فلان جای بود، و اگر راست گفتند امروز فلان جای است. و راست هم آنجا گفت که پیغمبر فرود آمده بود به آب قرن. پیغمبر چون آن بشنید جمازه براند و برفت و یاران را بگفت که لشکر قریش به فلان جای آمده است و فردا به سر چاه بدر آیند.

چون نماز دیگر بکردند، پیغمبر علی بن ابی طالب را و زبیر بن العوام را و سعد بن ابی وقاص را بفرستاد به سر چاه بدر و گفتا بنگرید تا [خبر] لشکر قریش چه یابید. ایشان به سر چاه بدر آمدند. به آخر روز، قریش به دو فرسنگی بدر فرود آمده بودند و چهار پنج تن از چاکران و رهیان خویش را به سر چاه بدر فرستاده بودند تا آب بگیرند و خبر پیغمبر بجویند. چون یاران پیغمبر را بدیدند بترسیدند و گفتند این جمّازگان محمداند، بگریختند. یاران پیغمبر از پس ایشان بتاختند و یکی غلام سیاه را بگرفتند نام او عریض و کنیت او بو یسار، و حبشی بود و غلام [بنی] عاص بن سعید بود، و گروهی گفتند غلام شیبۀ بن حجاج بود، و او را پیش پیغمبر بردند. علی او را گفت: تو از آن کیستی؟ گفت من از آن قریشم. گفتا: لشکر کجا است؟ گفتا بر دو فرسنگی فرود آمده است و ما را به طلب آب فرستادند. گفتند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۰

بو سفیان با لشکر هست؟ گفت: من بو سفیان را ندانم که کجا است. و آن غلام را می زدند و گفتند تو دروغ گویی که تو از آن بو سفیانی و ما را راست نگویی. چون بسیارش بزدند، گفت: آری من از آن بو سفیانم. گفتند با بو سفیان کیست و مردم چندانند و شتر چندانند، و زخم از وی باز گرفتند. چون بسیار پیرسیدند گفت: من بو سفیان را خود ندانم، من از لشکر قریش آمده‌ام به بدر. و پیغمبر علیه السلام نماز می کرد. چون سلام بداد گفت: من عجب‌تر از شما کس ندیدم. چون راست می گوید او را می زنید و چون دروغ گوید، راست گوی می دارید. اکنون راست می گوید که من از لشکر قریشم که لشکر آنجا فرود آمده‌اند، و بو سفیان به مکه رسید. پس پیغمبر او را بخواند و گفت: لشکر کجا فرود آمده است راست گوی و مترس. غلام گفت: به فلان جای فرود آمده‌اند گفتا: چند مرداند؟ گفت: نهصد مرداند. پیغمبر گفت: ایشان نگفته‌اند که ما چندیم؟ غلام گفت: این ندانم و لیکن می دانم که ایشان هر روزی

نه شتر یا ده شتر بکشند و این روز که من آمدم دی روز مهمان فلان مهتر بودند جمله مردم خرد و بزرگ، آنجا نیز هم ده شتر کشته بودند.

پیغمبر علیه السلام گفت: همچنان‌اند که من گفتم نهصد مردان یا هزار مرد. و ایشان بجمله نهصد و پنجاه مرد بودند، از ایشان صد سوار بودند و دیگران بر شتر.

پیغمبر غلام را گفت: با ایشان از مهتران قریش کیست؟ گفتا: عتبة بن ربیعہ و برادرش شیبہ و امیة بن خلف و عقبه بن ابی معیط و عباس بن [b ۱۸۱] عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و بو جهل بن هشام و حکیم بن حزام، و نام آن مهتران می‌شمرد. هر چه اندر مکه مهتر بود همه آنجا بودند.

پیغمبر علیه السلام یاران را گفت هر که را به شکم اندر جگر است همه سوی من آمدند. پس آن شب مردی از انصار از بنی نجار سوی پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله، صواب نیست ما را ایدر بودن، فردا لشکر قریش به بدر آیند و چاهها بگیرند و ما آب نیابیم، ما را امشب به سر چاهها باید شدن و يك چاه هر کدام به آب نزدیکتر بگیریم و حوضی بزرگ هم پهلوی چاه بکنیم و مشکها پر آب کنیم که به حرب اندر آب نتوانیم کشیدن، و دیگر چاهها را همه کور کنیم تا چون ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۱

بیایند ما را آب بود و ایشان را نبود. پیغمبر علیه السلام گفت: این صواب است، و همان شب سپاه برگرفت و بر سر چاه فرود آمد و يك چاه پر آب برگرفت و دیگر چاهها کور کردند. و پیغمبر علیه السلام آنجا بخفت و به خواب دید چنانکه لشکر پراکنده شده است و بس کس با او نماند. چون بیدار شد یاران را گفت آن خواب را، و تأویل خواب چنان کرد که ایشان به هزیمت شوند، و خدای عزّ و جلّ گفت:

قوله تعالى: إِذْ يُرِيكُهُمُ اللَّهُ فِي مَنَامِكَ قَلِيلًا وَلَوْ أَرَاكَهُمْ كَثِيرًا لَفَشَلْتُمْ وَتَنَاوَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَلَكِنَّ اللَّهَ سَلَّمَ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ، وَ إِذْ يُرِيكُمُوهُمْ إِذِ التَّفَقُّتُمْ فِي أَعْيُنِكُمْ قَلِيلًا وَيُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا. ۸: ۴۳- ۴۴ دیگر روز قریش بیامدند که آب پرکشند و چاهها بگیرند، چون به سر چاه برسیدند خبر شنیدند که پیغمبر آمده است و سر چاه گرفته. ایشان هم آنجا فرود آمدند، و پیش ایشان اندر یکی تل ریگ بود بزرگ چنانکه يك دیگر را ندیدند و آواز همی شنیدند. پیغمبر به گوشه بدر به چاه اندر نزدیکتر بودند و ایشان بر کران گوشه بودند از چاه دورتر، و بیابان و وادی بود، چنانکه خدای تعالی گفت:

قوله تعالى، إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى وَالرَّكْبُ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَكِنَّ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا. ۸: ۴۲ گفت شما به گوشه‌ای بودید به آب نزدیکتر، و ایشان به گوشه‌ای از آب دورتر،

و اگر شما را وعده کردندى به گرد آمدن چنین گرد نیامدندى و لیکن خدای تعالی گرد آورد تا قضایى که کرده بود براند. پس چون يك روز بودند ایشان از آنجا بر گرفتند و بر سر تل ریگ برآمدند و نزدیک پیغمبر فرود آمدند مقدار يك بانگ زمین، و پیغمبر را همی دیدند از لشکرگاه خویش، و ایشان یکان یکان بر سر تل همی آمدند و می‌نگریستند. چون عتبه بر سر تل آمد بر شترى سرخ موی نشسته، پیغمبر علیه السلام او را بدید، گفت: ایشان به پای خویش به گور آمدند و کس ایشان را نصیحت نکرد مگر خداوند شتر سرخ، و اگر فرمان او کنند ایشان را بهتر بود. پس چون ایشان بر سر تل ریگ برآمدند. و آن تلی بزرگ بود چند کوهی، و به لشکر پیغمبر همی نگریستند از دور، و یاران پیغمبر را به چشمشان حقیر و اندک آمد. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۲

همچنین یاران پیغمبر علیه السلام ایشان را به چشم حقیر و اندک آمد. و مسلمانان دلیر شدند چنانکه خدای گفت: قوله تعالى، وَ إِذْ يُرِيكُمُوهُمْ إِذِ التَّفَقُّتُمْ فِي أَعْيُنِكُمْ قَلِيلًا وَ يُقَلِّلُكُمُ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا. ۸: ۴۴ گفتا شما را به چشم ایشان اندکی نمودم و ایشان را به چشم شما اندکی نمودم تا آنچه قضا کرده‌ام بباشد.

پس مشرکان فرود آمدند. آن گاه مردی را بفرستادند نام او عمیر بن وهب الجمحی تا مسلمانان را حزر کند و از دور بنگرد تا چنداند. پس آن مرد بیامد و به گرد لشکر اسلام بر گشت و بدید و باز گشت و ایشان را گفت: سید تن‌اند و بیشتر نه‌اند و لیکن تا بنگرم که جای کمین هست یا نه. پس بسیاری بتاخت از هر سویی تا شب کس را ندید، گفتا کس کمین نکرده است. پس بو جهل گفت: اگر ما را حرب باید کردن این قوم با ما بس نیابند و لیکن با خدای آسمان حرب کنید چنانکه محمد با یاران گوید. و بدین سخن فسوس کرد بر پیغمبر. پس مردی بود نام او اسود بن عبد الاسد از بنی مخزوم سوگند خورد که من از آن حوض ایشان آب خورم. پس بیامد که بر لب حوض آید. حمزه بن عبد المطلب با شمشیر بیرون آمد و يك شمشیر بر پای او زد و پای او جدا شد و مرد بیفتاد و به شکم همی رفت سوی حوض. و آن پای بریده بر زمین می‌کشید و از او خون همی رفت سوی حوض، و گفت خویشتن را به حوض اندر افگم و اگر بمیرم روا بود تا آب ایشان را پلید کنم. پس خویشتن را به حوض اندر افگند. حمزه شمشیری دیگر بزد و او را به حوض اندر بکشت و آن آب حوض پلید گشت. و گروهی مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند، مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند، پیغمبر علیه السلام گفت: بگذارید تا بخورند که هر مشرك که از آن آب بخورد کشته شود، و همچنان بود که پیغمبر گفت.

پس مشرکان از چاههای دیگر از دو فرسنگ و سه فرسنگ آب همی آوردند که از هیچ چاه آب بر نیامد جز آنکه پیغمبر داشت. پس مشرکان از یاران پیغمبر بترسیدند زیرا که خدای عزّ و جلّ چون پیغمبر را به حرب اندر نصرت

خواستی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۳

کردی، هر کجا او بودی بیم او اندر دل دشمنان افگندی. پس مردی از مهتران، نام او [a ۱۸۲] حکیم بن حزام، مردمان را ایدون گفت که ای مردمان قریش، باز گردید هر چند ایشان به عدد کمتراند از شما و لیکن ایشان مردمانی اند که مرگ را کار کنند و از مرگ باک ندارند، باز گردید که سود کنید. پس بو جهل، عامر حضرمی را ایدون گفت که برخیز و خون برادر طلب کن. عامر بر خاست و به میان لشکر قریش بانگ کرد و بخروشید. پس مردمان همه او را اجابت کردند که باز نگردیم تا خون برادرت نجویم و آن کس که او را کشت بکشیم. پس حکیم بن حزام بیامد سوی عتبه بن ربیع و گفت: یا ابا ولید، توانی کردن که امروز این لشکر را باز گردانی و این حرب از میان برگیری تا فخر آن ترا باشد اندر همه عرب. عتبه گفت: چگونه کنم که این پسر حنظلیه همی نگذارد که مردم باز گردند، و مادر بو جهل حنظلیه نام بود، او گفت: یا ابا ولید، او این مردمان را به بهانه خون عمرو حضرمی همی دارد، و عمرو خلیفت تو بود، دیت عمرو تو از خویشتن بده تا این سخن فرونشیند و این مردم باز گردند به سلامت. عتبه گفتا سپاس دارم. پس عتبه بیرون آمد به میان لشکر قریش و ایشان بروی گرد آمدند، و او کمائی به دست داشت، بر آن کمان تکیه کرد و بیستاد و مردمان را خطبه کرد و گفتا: یا معاشر قریش، چه کنید شما با محمد و یارانش؟ جنگ مکنید که ایشان همه خویشان شما اند، چگونه اندر روی ایشان نگرید و شمشیر چگونه زنید. ایشان مردمانی اند که خواسته از ایشان شده است و به غریبی افتاده و جان بر کف دست نهاده و مرگ بر دل خوش کرده، و تا شما از ایشان يك تن بکشید، ایشان از شما ده تن بکشند، و اگر این حرب از بهر خون عمرو حضرمی همی کنید، عمرو خلیفت من بود، من دیت او برادرش را دهم، و بگوئید عتبه ما را باز گردانید و او بترسید و بد دلی کرد، که من باک ندارم.

بو جهل را خبر بردند که عتبه همی چنین گوید و مردم را از حرب باز می دارد.

بو جهل بشتاب بیامد و عتبه را دید که خطبه همی کرد و آن سخنان همی گفت. او را دیگر باره گفت: بادت از بیم محمد اندر شش افتاد، اگر باز خواهی گشتن تو باز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۴

گرد که کس به فرمان تو باز نگردد. و عمرو کشته شد و عامر را دیت برادرش به کار نیست که تو بدهی که او خلیفت من شد و از همه عبد الشمس بزار گشت. و با ما و با همه قبیله بنی مخزوم عهد کرد و من خود خون برادر او را طلب کنم، اگر ترا باز باید گشتن باز گرد. عتبه را از سخن بو جهل خشم آمد و از خطبه کردن خاموش شد و کمان بر گرفت و باز خیمه خویش رفت. و شب اندر آمد. و آن شب بو جهل بفرمود که هر کسی آتش بر کند تا مسلمانان بترسند و ایمن نخسبند چنانکه خدای گفت: إِذْ يُغَشِّيكُمُ النَّعَاسُ أَمَنَةً مِنْهُ. ۸: ۱۱ پس آن شب مسلمانان

بیشتر خواب دیدند و غسل بر ایشان واجب شد. بامداد که برخاستند آن حوض آب پلید بود و آب نیافتند. خدای تعالی بارانی بفرستاد که بر مسلمانان بارید و بر کافران نبارید و آن حوض پر آب شد و پاك گشت، و آن ریگ به زیر پای ایشان چنان بود که پای فرو شدی تا شتالنگ. چون باران بیامد، ریگ سخت شد. و هر کجا حوضی بود اندر وادی همه پر آب گشت، و هر که جنب بود خویشتن را بشست و پاك گشت و دلشان قوی شد چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود: **قوله تعالى، وَ يُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ وَ يَذْهَبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ وَ لِيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ وَ يُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدَامَ.** ۸: ۱۱ چون آفتاب بر آمد قریش صف برکشیدند و روز آدینه بود هفدهم ماه رمضان، و گروهی گویند نوزدهم بود. بو جهل پیش صف اندر آمد و گفت: یا ربّ انصر احبّ من العینین الیک یا رب هر که از این هر دو گروه بر تو دوسترند تو او را نصرت ده. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد اندر شأن مشرکان و گفت: **قوله تعالى، إِنَّ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ وَ إِنَّ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ.** ۸: ۱۹ گفت اگر نصرت خواهید از خدای عزّ و جلّ، آنکه دوست‌تر است اینک نصرت آمد. پس مسلمانان را خیمه‌ای نبود. سعد بن معاذ بیامد و پیغمبر را علیه السّلام عرشی بیست همچون خیمه‌ای از شاخ خرما و از درخت و از حشیش که اندر آن وادی بود، و پیغمبر را گفت: تو ایدر بنشین تا ما حرب کنیم تا آفتاب ترا رنجه ندارد. و خود با جماعت انصار بر در عرش بیستاد تا پیغمبر را نگاه دارد. پس پیغمبر علیه السّلام اندر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۵

عرش شد با ابو بکر. و پیغمبر روی به خاک بر نهاد و بگریست و زاری و دعا کرد و گفت: یا رب، آن وعده که کرده‌ای راست کن، و آن نصرت که گفתי بفرست، و بسیار دعا کرد. پس از عرش بیرون آمد و مسلمانان صف بر کشیدند. پیغمبر علیه السّلام حربه‌ای به دست داشت و به صفها اندر همی گشت و ایشان را راست می‌کرد تا مردی از انصار نام او سواد بن غزیه از صف پیشتر آمده بود. پیغمبر گفتا: چرا چنین کردی؟ گفت که وقت آن بود که پیش خدای عزّ و جلّ همی شوم، و دل بر مرگ نهادم خواستم که پیش از مرگ چشم من بر روی تو آید تا روی من بر دوزخ حرام شود. پیغمبر علیه السّلام گفت: حرام است حرام است حرام است حرام است آتش دوزخ.

پس پیغمبر صفها راست کرد و مشرکان صفها راست کردند، [b ۱۸۲] و نخست کسی که از لشکر مشرکان بیرون آمد عتبه بود [از بهر] آن سخن که بو جهل گفته بود که عتبه از حرب بترسید، و به همه قریش اندر مردی نبود از عتبه بزرگتر و به همه قریش اندر خودی نبود که سر او را شایستی. پس عمامه به سر اندر بست و زره اندر پوشید و سلاح تمام بر گرفت، و بیرون آمد و به میان دو صف اندر بیستاد.

و برادرش شبیه بن ربیع و پسرش ولید با او بودند. عتبه بانگ کرد و مبارز خواست از مسلمانان. پس سه تن از انصار از صف مسلمانان بیرون آمدند یکی را نام عوف بن حارث و دیگر معوذ بن حارث، و ایشان را پسران عفرا خواندندی،

و عفرا نام مادرشان بود. و سدیگر عبد الله بن رواحه مهتری بود از انصار. پس این هر سه تن بیرون شدند. عتبه گفت: شما چه نامید؟ هر کسی نام و نسب خویش بگفتند. عتبه آنجا باز گردید که شما نه کفو مااید که به میان شما اندر قریشیان بسیارند که کفو مانند، که همه از مگه بدان رفته‌اند که با ما حرب کنند پیش محمد.

ایشان باز گشتند. پس عتبه پیامد و پیغمبر را بانگ کرد که محمد هم کفو من فرست از آنکه با تواند از قریش. پیغامبر علیه السلام علی بن ابی طالب را و حمزه بن عبد المطلب را و عبیده بن حارث بن عبد المطلب را گفت شما هم کفو ایشانید و همسر ایشانید. عبیده از ایشان پیرتر بود. پس عبیده با عتبه به کارزار بیستاد، و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۶

حمزه با شبیه بیستاد، و علی بن ابی طالب با ولید بیستاد. و هر دو جوان بودند، و علی را بیست سال تمام نبود و حمزه را پنجاه و سه سال بود. پس علی ولید را زخمی زد و به دو نیم کرد. و حمزه با شبیه همی گشت و عبیده با عتبه. پس حمزه شبیه را بکشت و عتبه و عبیده به هم می‌گشتند. پس عتبه مر عبیده را شمشیری بر ساق زد و به دو نیم کرد و مغز از آنجا بیرون آمد. علی و حمزه اندر رفتند و عتبه را بکشتند. و عبیده را برگرفتند و باز لشکرگاه آوردند. عبیده را از پای مغز بیرون همی آمد. پیغمبر او را گفت: یا عبیده، خوش باد ترا که میان تو و بهشت چندان است که جانت برآید و به بهشت جاودانه رسی. عبیده گفت: اگر بو طالب زنده بودی [بدیدی] که من بدان شعر که او گفت:

[و نسلمه حتی نصرع حوله و نذهل عن ابائنا و الحائل]

ما او را نسپاریم تا آنکه که ما را و فرزندان ما را گرد بر گرد محمد اندر نکشند، و من سزاوارترم از او. پیغمبر علیه السلام گفت: تو سزاوارتری که او به گفتار گفت و تو به کردار کردی.

پس پیغمبر مردمان را بر کارزار تحریض همی کرد و حرب اندر پیوستند. و پیغمبر میان لشکرگاه از پس و پیش همی گشت. پس عبیده بن حارث بمرد. و تیری از لشکر مشرکان پیامد و بر مردی از انصار رسید، نامش حارثه بن سراقه از بنی نجار، و او را بکشت. پیغمبر علیه السلام مردم را بر کارزار همی آغالید. مردی بود از انصار، نامش عمیر بن حمام خرمایی چند به دست داشت و همی خورد. چون پیغمبر او را بدید گفت: میان شما و بهشت يك زمان است، چندان است که شهادت یابید و به بهشت رسید. پس عمیر بن حمام آن خرماها از دست بینداخت و گفت: چون چنین است ما را تا بهشت يك خرما بس. و شمشیر برگرفت و پیش صف اندر شد و همی زد و می‌کشت تا

بکشتندش. و پیغمبر علیه السلام با ابو بکر به عرش اندر شد و دیگر باره روی بر خاک نهاد و بگریست و زاری کرد و گفت:

یا رب، اگر این گروه که با من اند هلاک شوند از پس من و پس از امروز کس ترا نپرستد و همه مسلمانان از دین برگردند. پس دست دراز کرد به دعا تا ابو بکر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۷

دستش بگرفت و گفت: یا رسول الله، به دعا بر خدای تعالی ستم مکن. گفت: یا ابا بکر، وعده او همی خواهم. چون در این سخن بودند جبریل علیه السلام بیامد با هزار فریشته و پیش پیغمبر بایستاد و او [را] گفت: مژده مر ترا که خدای عز و جل مرا با هزار فریشته به یاری تو بفرستاد، و پیش پیغمبر اندر بیستاد و این آیت بر خواند: قوله تعالی، إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَبَ لَكُمْ أَنِّي مُبِدِّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ. ۸: ۹ پیغمبر گفت: یا اخی جبریل، هزار فریشته؟ گفتا: یا محمد، سه هزار. گفت: سه هزار؟ گفت: آری پنج هزار.

پیغمبر علیه السلام سبک از آن عرش بیرون آمد و مسلمانان را مژده داد و به آواز بلند گفت: خدای عز و جل سه هزار فریشته به یاری شما فرستاد. ایشان از شادی گفتند سه هزار، گفت: آری پنج هزار. پس جبریل این آیت بر خواند بر پیغمبر علیه السلام: قوله تعالی، وَ لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِدَرٍ وَأَنْتُمْ أَذِلَّةٌ فَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ، إِذْ تَقُولُ لِلْمُؤْمِنِينَ أَلَنْ يَكْفِيَكُمْ أَنْ يُبَدِّدَكُمْ رَبُّكُمْ بِثَلَاثَةِ آلَافٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُنَزَّلِينَ، بَلَى إِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا وَ يَأْتِوَكُمْ مِنْ قَوْمِهِمْ هَذَا يُبَدِّدُكُمْ رَبُّكُمْ بِخَمْسَةِ آلَافٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ. ۳: ۱۲۳ - ۱۲۵ پس پیغمبر علیه السلام به مؤمنان برخواند. پس فریشتگان همه صفها با صفهای مسلمانان [راست] بر کشیدند. و پیغمبر ایشان را همی دید، و به دست ایشان اندر حربه‌ها بود. و خدای عز و جل وحی کرد به فریشتگان که شما با صف مؤمنان بایستید که من بیم به دل کافران اندر افگندم. و شما کافران را همی زنید بر سر و گردن و هر اندامی چنانکه خدای تعالی فرمود: قوله تعالی، [۱۸۳ a] إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلَائِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبَّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا سَأَلْتَنِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنَاقِ وَ اضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ. ۸: ۱۲ پس چون فریشتگان خواستند که حمله برند بر مشرکان پیغمبر علیه السلام مشتی خاک بر گرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت: زشت باد این رویهای شما. خدای تعالی بادی بفرستاد تا آن خاک را اندر چشم مشرکان انداخت و به همه چشمها فراز شد و هیچ ندیدند و فریشتگان حمله بردند پیش مؤمنان، و مشرکان روی باز پس گردانیدند به هزیمت. و فریشتگان همی شدند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۸

حربه می‌زدند و می‌افکندند. و هر حربه‌ای که فرشته‌ای بر کافری زدی از تارک سر تا ناخن پای هر چه بر تن وی استخوان بودی بریختی، و هر چه رگ و پی بودی همه بریدی، و کافر بیفتادی و همی طپیدی، و به هیچ جای جراحت پدید نبودی بر تن او که از آنجا خون آمدی، تا مؤمن فراز شدی و جراحت کردی و خونسش بریختی.

و یاران پیغمبر ایدون گفتند که بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ او کردیم و پیش از آنکه شمشیر ما به وی رسیدی، سروی از تن جدا شدی و گردن او خرد بشکستی. و کس بود که ما به زخم آهنگ او کردیم تا ما به وی رسیدیم او افتاده بودی و می‌طپیدی و اندامش خرد بشکسته بودی و جراحت بروی پدید نبودی و جان هنوز با وی بودی. پس بدانستیم که آن نه ما می‌کنیم که آن خدای عزّ و جلّ همی کند، چنانکه گفت: قوله تعالی، فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى. ۸: ۱۷ گفتا: بگوی یا محمد، که ایشان را نه شما کشتید که ایشان را خدای عزّ و جلّ کشت، و آن خاک نه تو انداختی اندر چشمهای ایشان که آن خدای تعالی انداخت. چون زوال گاه بود و آفتاب بر گشت، ایشان را هزیمت کرده بودند. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و اسیر همی کردند. و پیغمبر علیه السلام یاران را از پس هزیمتیا بفرستاد و گفتا از این کافران بسیار کس از بنی هاشم‌اند چون عباس بن عبد المطلب عمّ من و چون عقیل بن ابی طالب برادر علی و چون بو البختری بن هشام، اکنون هر که از شما عمّ من عباس اندر این هزیمت بیاید، او را مکشید، و عقیل و بلیختری را همچنین، و دانید که ایشان را به ستم بیرون آوردند، و عباس مردی پیر است و مرا به مگه از وی رنجی نبود. و آنکه که قریش صحیفه نوشتند بر بنی هاشم که ایشان با ما نیامیزند و سخن نگویند، بو البختری اندر آن بسیار سخن گفت و بسیار سختی دید تا آن صحیفه که از در کعبه آویخته بودند با آن شرطها فرو گرفت و بدرید و تباه کرد. اکنون شما او را مکشید. و هر آنکه از شما بو جهل را بیاید بکشید تا از دست شما نشود و نگریزد، و اگر نیاید اندر میان کشتگان بجوید که خدای تعالی مرا وعده کرده است که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۲۹

امروز او را بکشد، و اگر شناسید که روی او پر خاک بود یا پایش جدا شده بود، بر پای او جراحت است که آن وقت که من خرد بودم و با او به خانه عبد الله بن جدعان بودم مهر مکه، و نشسته بودیم و نان همی خوردیم، چون از خوان برخاستیم، او مرا بسپوخت و خواست که مرا بیفکند. من بیفتم. پس من او را بسپوختم، او بیفتاد و پایش بر آن آستانه سرای آمد و جراحت شد، و آن اثر بر زانوی وی بمانده است، او را طلب کنید بدین نشان و سرش سوی من آرید. و وصیّتها تمام کرد و گفت: اکنون بسم الله، بروید آنچه گفتم بکنید. پس مؤمنان از پس آن مشرکان برفتند. و پیغمبر علیه السلام شمشیری [آهخته] اندر دست داشت. چون ایشان برفتند از پس ایشان همی نگریست و آن شمشیر می‌جنبانید و می‌گفت: قوله تعالی سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَ يُؤْلَوْنَ الدُّبُرُ، بَلِ السَّاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَ السَّاعَةُ أَدْهَى وَ أَمْرٌ. ۵۴: ۴۵-۴۶ و بو حذیفه بن عتبّه آنجا بود. و پدرش عتبّه و عمش شبیه و برادرش ولید را کشته بودند به يك جا،

و او را دل همی سوخت. و چون پیغمبر یاران را گفت که از پس هزیمتیاں بروید، او آنجا ایستاده بود. چون پیغمبر گفت: عمّ مرا عباس مکشید و بو البختری را و فلان را، بو حذیفه نرم نرم گفت با خویشتن که ما پدران و برادران و عمّان خویشت را کشتیم و او همی گوید عمّ مرا مکشید. به خدای که من اگر عبّاس را بینم نخستین شمشیر من بر سرش زنم. و با مؤمنان برفت از پس هزیمتیاں.

پیغمبر علیه السّلام آن سخن بشنید. عمر بن الخطّاب آنجا ایستاده بود. پیغمبر مر عمر را گفت: یا عمر، شنیدی که بو حذیفه چه گفت؟ عمر گفت: یا رسول الله، مرا دستوری ده تا او را بکشم که او منافق بود و کافر شد. پیغمبر گفت: یا عمر، او کافر و منافق نشد و لیکن از درد پدر و برادر و عم می گوید. پس عمر با پیغمبر الحاح کرد که البته دستوری ده تا او را بکشم. و پیغمبر پیش از آن هرگز عمر را به کنیت نخوانده بود، در آن وقت گفت: یا با حفص، تو او را مکش که باشد که خدای تعالی او را شهادت دهد و بر دست کافران کشته شود، و این سخن او را بدان شهادت کفارت کند و او را به بهشت برد. پس آن سخن در حضرت پیغمبر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۰

علیه السلام کسی بشنید و پیش بو حذیفه شد و او را بگفت. بو حذیفه [b ۱۸۳] پشیمان شد و از خدای عزّ و جلّ بترسید و از پس کافران همی شد. گفت باشد که کشته شوم و شهادت یابم و آن سخن از من کفارت شود همچنانکه پیغمبر گفت. پس روز بدر کشته نشد و روز احد نیز کشته نشد. و به هر غزوی با پیغمبر علیه السلام همی شد به نیت آنکه مگر کشته شود. و حرب سخت کردی و کشته نشدی. و چون دعا کردی، دعای وی این بودی که یا رب، مرا شهادت ده و شهادت روزی کن در حربی اندر تا آن سخن از من کفارت شود. بعد از پیغمبر چون مسلمانان با مسیلمه کذاب حرب کردند آنجا کشته شد و شهادت یافت.

پیغمبر علیه السلام چون مؤمنان را از پس مشرکان قریش بفرستاد خود به عرش اندر شد و به نماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت همی کرد. و سعد بن معاذ با یاران از در عرش زاستر نشدند با سلاح تمام تا کس در پیغمبر طمع نکند. و مؤمنان از پس کافران برفتند و همی کشتند و اسیر همی گرفتند. و مردی بود نام او کعب بن عمرو از بنی سلیم و کنیت او ابو الیسر بود، و عبّاس را اسیر کرد و دستش بیست و گفت: پیغمبر مرا فرموده است که ترا نکشم. عبّاس بدان سخن سخت شاد شد. و بر میان عباس بیست دینار بود و ابو الیسر از میان عباس بیرون کرد و او را اسیر به لشکرگاه آورد. و مردی بود نام او مجذّر بن ذیاد خلیفت انصار بود و ابو البختری بن هشام را بیافت ایستاده و با او یکی مرد دیگر. مجذّر گفت: برو ای کافر سوی پیغمبر خدای که او فرموده است که ترا نکشیم. و نام آن یارش جنادة بن ملیحه بود. مجذّر گفت: [یار] ترا زنده رها نکنم. ابو البختری گفت: جان او و جان من با یک دیگر است، من نگذارم که تو این یار مرا بکشی. هر چند کوشید سود نداشت. پس ابو البختری با او حرب کرد از بهر یارش.

مجدّر او را بکشت و پیامد و پیغمبر را خبر داد و احوال او بگفت و عذر خواست و گفت: من بسیار جهد کردم، و دست نداد مرا و خواست که مرا بکشد. پیغمبر او را گفت: معذوری.

و عبد الرحمن بن عوف را نامش پیش از اسلام عبد عمرو بود. چون مسلمان شد، پیغمبر او را عبد الرحمن نام کرد. و میان او و میان امیّه بن خلف دوستی بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۱

پیش از اسلام. چون عبد الرحمن مسلمان شد آن دوستی همچنان داشتند. و امیّه کافر بود، و امیّه عبد الرحمن را همچنان عبد عمرو خواندی. و عبد الرحمن او را گفتی: مرا عبد الرحمن خوان، بنده خدای. امیّه گفتی: من رحمان شناسم و ندانم که رحمن چیست. گفتی: عبد الله خوان، گفتا: عبد الله شناسم، عبد الإله خوانم.

گفت: روا است. و امیّه عبد الرحمن را عبد الإله خواندی. پس آن روز امیّه با پسرش علی به لشکر قریش اندر بودند. چون لشکر هزیمت شد، امیّه مردی پیر بود و اسب از وی رمیده بود و نتوانست پیاده دویدن که بمانده بود. پس بر جای ایستاد. و پسرش علی جوان بود و از پدرش جدا نتوانست بودن. و هر دو به لشکرگاه خویش ایستاده بودند و کسی را همی جستند تا ایشان را اسیر کند تا از کشتن برهند. و عبد الرحمن بن عوف سلاح دوست داشتی. به لشکرگاه اندر همی گشت و دو تا زره گره کرده بود و بر گردن افکنده و همی برد.

امیّه بن خلف او را از دور بدید. بشناخت و بانگ کرد: یا عبد الإله، بیا و مرا و پسر مرا اسیر کن که ما بهتریم از آنچه تو داری. عبد الرحمن عوف آن زرها بینداخت و ایشان را بگرفت و اسیر کرد و هر دو را همی آورد. بلال حمامه پیش ایشان آمد. و این بلال به مگه همسایه امیّه بود، و امیّه هر روز بلال را عذابها داده بود و بردی و دست و پایهاش بیستی و سنگ تافته بر شکم او نهادی و شکنجه سر و پای او کردی و گفتی مسلمان نباید شدن. و بلال همی گفت: الله احد، الله احد.

پس چون مشرکان روز بدر به هزیمت شدند، بلال دانست که امیّه بن خلف میان ایشان است. او را هیچ همت نبود مگر آنکه او را بگیرد و بکشد یا اسیر کند. و به لشکرگاه اندر همی گشت. پس امیّه را دید با پسرش که عبد الرحمن بن عوف داشت و به اسیری همی برد. بلال گفت: یا عبد الرحمن، این کافران را کجا می‌بری که من ایشان را همی جویم. عبد الرحمن گفت: خاموش باش که ایشان اسیران منند. بلال گفت: خدایم مرهانا اگر ایشان از دست من برهند که این کافران قریش دشمنان خدای و رسول‌اند. پس مسلمانان گرد آمدند با شمشیرها و پسرش را بکشتند. و عبد الرحمن بن عوف به امیّه اندر آویخت، او را گفت: پسرت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۲

شد و اکنون ترا نیز بکشند و من هیچ نتوانم کردن بگو لا اله الا الله، محمد رسول الله. گفتا من اگر این سخن توانستمی گفتن خود بدین حرب نیامدمی. گفتا پس بگریز که من ترا نتوانم فریاد رسیدن. امیه پیر بود و بروی گرهی بود و توانست دویدن. گفتا اگر توانستمی رفتن خویشتن را با پسر به تو ندادمی. و اندر این سخن بودند که مسلمانان سر بدو نهادند و او را بکشتند. عبد الرحمن بن عوف بلال را گفت: یا بلال، خدای تعالی ترا مگیراد بدین که کردی، آن زردها از من بشد و آن اسیران مرا بکشتی، تا هر کسی اینجا چیزی یافت و من نیافتم.

و مردی بود از انصار نام او [معاذ بن] عمرو بن جموح. چون پیغمبر علیه السلام ایدون گفت که بجوید بو جهل را [a ۱۸۴] نگریزد و از دست شما نشود. و اندر میان کشتگان طلب کنید که او مردی مگار است نباید که بجهد، و اگر زنده بیابید پیش من آرید، و اگر کشته است همچنین. چون مسلمانان به طلب کافران رفتند، این [معاذ بن] عمرو بن جموح را هیچ همت نبود مگر آنکه بو جهل را طلب کند. پس همی گشت تا او را بیافت به لشکرگاه کافران بر اسبی تازی ایستاده با پسرش عکرمه. و همه لشکر هزیمت شده بودند. [معاذ بن] عمرو بن جموح بو جهل را شمشیری بزد بر دست راست و دستش بینداخت، و بو جهل از آن اسب در افتاد. و عکرمه پسر بو جهل فراز آمد و [معاذ بن] عمرو بن جموح را شمشیری بزد بر دست و دستش بینداخت. [معاذ بن] عمرو از آنجا رهایی یافت. به قولی دیگر گویند بو جهل را پای بیفتاده بود و از اسب در افتاد. و این [معاذ بن] عمرو بن جموح با يك دست تا به روزگار خلافت عثمان بزیست. و عکرمه پسر بو جهل بر سر پدر ایستاده بود و بر نگشت. مردی دیگر از انصار آنجا بگذشت، نام او معوذ بن عفرا، و بو جهل را دید نشسته و پای بریده، و خون از وی همی دوید. شمشیری بر کتف گاه او زد و طعنش به شکم فرو شد و بو جهل بیفتاد و به خاک اندر همی گشت. و پس عکرمه پسر بو جهل فراز آمد و معوذ را شمشیری بزد و بکشت، و از پدر نومید شد و بر گشت.

و عبد الله بن مسعود از میان مسلمانان ضعیف تر بود، گفتا من کاری بکنم به میان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۳

کشتگان اندر بگردم و بنگرم تا که کشته شده است از قریش. پس به میان کشتگان اندر همی گشت. بو جهل را بدید و هنوز زنده بود و جان همی کند. او را به قفا باز افگند و بر سینه وی نشست. و با عبد الله بن مسعود سلاح نبود مگر عصایی، و با بو جهل کاردی بزرگ بود. آن کارد از میان بو جهل برکشید که سرش ببرد. بو جهل چشم باز کرد تا بنگرد که این کیست. عبد الله بن مسعود را دید. و عبد الله به روزگار جاهلیت اندر شبان بو جهل بود. گفتا: یا شبانك گوسپندان، سهمگن جایی بر نشستی. عبد الله گفتا: سپاس آن خدای را که مرا چنین خری داد. گفتا در من چه خری دیدی، می بینی که چندین مهتران قریش بکشتند، مرا نیز از این جمله یکی گیر. پس گفتا اکنون ظفر که را

است؟ گفتا خدای را است و پیغمبرش را و مؤمنان را. بو جهل گفت اندی که من با ایشان نیستم. پس عبد الله بن مسعود سر بو جهل از تن جدا کرد و پیش پیغمبر آورد و بر زمین زد. پیغمبر علیه السلام سجده شکر کرد.

پس شب اندر آمد و مسلمانان بازگشتند و از گرفتن باز ایستادند و باز لشکرگاه آمدند. و اندران میان چاهها بود که آب اندر او نبود. پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن کشتگان را به پای بکشند و بدان چاهها افکنند، مگر امیه بن خلف را که او بر جای پیاماسیده بود و تباه شده، او را نتوانستند کشیدن. پس او را به زیر خاک ناپدید کردند. پس پیغمبر علیه السلام بر خاست و بر سر آن چاه شد و آن کشتگان را همه به نام بخواند و گفتا: یا عتبه و یا شیبه و یا بو جهل و یا فلان و فلان، شما همه خویشان من بودید و مرا دروغزن گفتید، و مردمان بیگانه مرا راست گوی داشتند، و شما مرا از خان و مان بیرون کردید، و مردمان بیگانه مرا بپذیرفتند، و شما با من حرب کردید، و مردمان بیگانه از بهر من حرب کردند، و آنچه خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرده بود شما را از عذاب و عقوبت، اکنون راست شد و یافتید. مردمان گفتند یا رسول الله، سخن با که گویی که ایشان مردگان اند. پیغمبر گفت: ایشان همی شنوند و همی دانند چنانکه شما دانید، لیکن سخن نتوانند گفتن.

پس پیغمبر علیه السلام باز لشکرگاه آمد. و مردمان که اخبار مغازی روایت کردند از علما اختلاف کردند اندر عدد کشتگان و اسیران. گروهی گفتند چهل و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۴

پنج تن اسیر بودند، و گروهی گفتند کمتر بودند.

محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر، و به [اخبار] مغازی و دیگر کتابها ایدون خواندم که هفتاد و دو تن کشته شده بودند، و همچندان اسیر بودند. و اندر کشتگان مسلمانان خلاف نیست که چهارده تن بودند، و از این چهارده شش از مهاجر بودند و هشت از انصار. و نام ایشان اندر اخبار و مغازی روشن گفته است. پس چون پیغمبر علیه السلام از سر آن چاه با لشکرگاه آمد بو حدیفه پسر عتبه را دید روی ترش. گفتا: یا با حدیفه، مگر ترا اندوهی آمده است از پدر و برادر و عم. بو حدیفه گفتا: یا رسول الله، اندوهم نیامد که خدای عزّ و جلّ پیغمبر را نصرت داد و مسلمانان را عزیز کرد، و لیکن آن پدر مرا عقل و خرد بسیار بود و ایدون امید داشتم که خدای تعالی او را مسلمانی دهد، چون با کفر از این جهان بیرون شد مرا حسرت آمد. پیغمبر او را تعزیت کرد و دعا گفت.

پس مسلمانان خلاف کردند اندر غنیمت، و آن اسیران که گرفته بودند. گروهی ایدون گفتند که هر کسی آنچه بیافت او را است. گروهی گفتند نه چنین است که به همه قسمت باید کردن. پس سعد بن معاذ گفت: من و یاران من از انصار که بر در عرش پیغمبر ایستاده بودیم و پیغمبر را نگاه همی داشتیم، ما را نیز در آن حق بود.

پس گفتند این غنیمت را پیش [b ۱۸۴] پیغامبر باید نهادن تا او چه فرماید. و اختلاف بسیار کردند و [از] پیغامبر صلوات الله علیه پرسیدند که چگونه کنیم؟ پیغامبر اندر آن حکم نکرد که غنیمت حلال نبود به هیچ شریعی، نه به شریعت تورات و نه به شریعت انجیل، و پیغامبر علیه السلام چشم داشت تا خدای تعالی چه فرماید. پس خداوند جلّ و علا جبریل فرستاد و آیت آورد: قوله تعالى يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ وَالرَّسُولِ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَاصْلِحُوا ذَاتَ بَيْنِكُمْ وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ. ۸: ۱ گفت ترا از غنیمت همی پرسند بگو که این غنیمت خدای را است و پیغامبر خدای را تا هر چه خواهد بدان کند. شما از بهر این غنیمت جنگ مکنید تا خدای تعالی را و پیغامبر خدای را مطیع باشید. پس پیغامبر علیه السلام اندر آن حکم نکرد که خدای تعالی پیدا نکرده بود. پس آن غنیمت را گرد کردند با

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۵

اسیران و يك تن را بر آن نگهبان کردند از انصار از بنی نجار نام او عبد الله [بن كعب]. پیغامبر علیه السلام او را گفت: نگه دار تا خدای عزّ و جلّ چه فرماید. و روز شنبه بود آن حرب.

پس پیغامبر دیگر روز زید حارثه را بخواند و او را به مدینه فرستاد سوی آن مسلمانان که به مدینه بودند و سوی رقیه دختر پیغمبر که بیمار بود. چون زید حارثه اندر مدینه آمد عثمان را به گورستان یافت، و رقیه مرده بود و او را به گور همی کردند. پس زید بر سر گور رقیه بنشست با عثمان، و مؤمنان همه بر زید گرد آمدند و خبر همی پرسیدند. و زید خبر فتح و ظفر همی گفت که چنین و چنین بود، و عتبة ابن ربیع و برادرش و پسرش و بو جهل و امیه [کشته شدند]، و آن مهتران قریش که کشته شده بودند همه را نام همی گفت. و گفتا: عباس بن عبد المطلب را اسیر کردند، و [جماعت] اسیران را همه نام می برد. عثمان از آن شگفتی چشم بمالید و گفت: ای خدای من، این به خواب می بینم یا به بیداری! پس نخستین کسی که به مکه شد مردی بود نامش حیسمن بن عبد الله الخزاعی، شتری داشت دونده و از همه کس او نخستین به مکه اندر شد. و اندر مکه از مهتران کس نمانده بود مگر صفوان بن امیه و بو لهب بن عبد المطلب و طالب بن ابی طالب و بو سفیان بن حرب. ایشان هر چهار به مزگت اندر نشسته بودند با گروهی از قریش و چشم همی داشتند که کسی بیاید. ناگاه یکی به مزگت اندر آمد که حیسمن خزاعی آمده است و به بطحا بر ایستاده و خلق بر او گرد آمده اند، و همی گویند که سپاه قریش هزیمت شدند و همه مهتران کشته گشتند و اسیر کردند. صفوان کس فرستاد تا او را به مزگت آرند. او بیامد و پیش صفوان بنشست و خبرهای هزیمت بگفت. ایشان را عجب آمد. گفتند از مهتران که کشته شد و کدام اسیر آمد؟ او نام کشتگان و اسیران همی گفت، و نام امیه بن خلف نبود پدر صفوان که نخواست که اندر روی صفوان بگوید. چون بسیار خلق و بسیار مهتران را نام برد، صفوان او را استوار نداشت. گفتا: این مرد دیوانه شده است خود نداند که چه می گوید و کس را نشناسد. اگر خواهید که بدانید که این دیوانه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۶

شده است و این سخن به ابلهی می گوید او را از من پیروید تا خود چه گوید تا بدانید که دیوانه است. ایشان او را به افسوس گفتند: صفوان به امیه را چه خبر داری؟ او گفت: صفوان اینک بر شما نشسته است و شما بر من افسوس همی کنید، و و الله که امیه پدرش و علی برادرش را هر دو کشتند. صفوان چون این بشنید فریاد بر آورد و بگریست، و مهتران همه بگریستند و فریاد و نفیر برآمد. و بو لهب بیمار بود. چون این حال بشنید شکمش فرو شد از غم، و روز دیگر بر تنش آبله سیاه بر آمد چون طاعون و تنش پاره پاره گشت و بمرد. و کس دست بر او نتوانست نهادن از آنکه گنده و تباه شده بود و به گور نتوانستند بردن. پس پسرش عتبه ابی لهب خانه را بر سر او فرود آورد و او را به زیر خاک دست باز داشت، و به مکه اندر نوحه و زاری کردند شب و روز و گریستن بسیار کردند.

و پیغامبر علیه السلام آن روز بشارت به مدینه فرستاد و مردم را گرد کرد هم آنجا به لشکرگاه و از ایشان مشورت خواست از بهر غنیمت. گفتا: چه گوید و چه صواب بینید این خواسته را و این اسیران را. عمر بن الخطاب بر پای خاست و گفت: یا رسول الله، من آن بینم که این اسیران را همه بکشی و هر کسی را بفرمایی تا اسیر خویش بکشد. علی را بگوی تا عقیل را بکشد و حمزه را بگوی تا عباس را بکشد تا خدای تعالی داند که این مشرکان را در دل ما هیچ مهر و محبت نیست و هر کسی کس خویش را به دست خویش بکشد تا کسی بیگانه او را نکشد که عداوت خیزد، و این خواسته همه به زیر زمین اندر کنند.

پس از آن اسیران که آنجا نشسته بودند یکی عباس بود مر عمر را گفت: یا عمر قطعت الرحم قطع الله رحمك. رحم ببریدی یا عمر خدای تعالی رحم ترا ببرد. و پیغامبر را علیه السلام آن تدبیر عمر ناخوش آمد. دیگر باره گفت مشورت کنید تا چه بینید؟ عبد الله بن رواحه مردی بود از مبارزان انصار، گفت: یا رسول الله، من آن بینم که یکی وادی بنگری و پر از هیزم [a ۱۸۵] کنی و آتش اندر افگنی و این غنیمت را بسوزی، و این اسیران را بدان آتش اندازی تا بسوزند. عباس دیگر باره همان سخن گفت که عمر را گفته بود، و باز پیغامبر را آن تدبیر ناخوش آمد،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۷

گفت: چه تدبیر کنید؟ ابو بکر گفت: یا رسول الله، این همه عمان و عمزادگان و خویشاوندان تواند و از آن ما اند، و ما را خدای عز و جل بر ایشان ظفر داد. اکنون ما را بر ایشان رحم باید کردن و ایشان را به خواسته باز باید فروختن، که ایشان مهتران اند و توانگران و خواسته دارند، هر کسی تن خویش بازخرند تا ایشان آزاد شوند، و مسلمانان را از آن قوت بود و مؤنث. پیغامبر را علیه السلام این تدبیر خوش آمد و تبسم کرد و گفت: یا ابا بکر، مثل عمر چنان است که مثل جبریل علیه السلام. هر کجا عقوبت و بلا بود از خدای تعالی حق تعالی او را فرستد، چنانکه قوم لوط و قوم فرعون، و مثل تو از فریشتگان چون میکایل است که هر کجا خدای تعالی رحمت خواهد، او را فرستد. باران او

آورد، و رحمت بر قوم یونس او آورد و عذاب بگردانید و یونس را از شکم ماهی بیرون آورد. و مثل تو از پیغامبر چنان است که ابراهیم علیه السلام که از رحمت بر خلق گفت: فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَ مِنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ. ۱۴: ۳۶ و مثل عیسی علیه السلام که گفت: إِنَّ تَعَذُّبَهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَ إِنَّ تَغْفِرَ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ. ۵: ۱۱۸ و مثل عمر از پیغامبران چنان است که مثل نوح علیه السلام که گفت: رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَي الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا ۷۱: ۲۶، و چون مثل موسی که گفت: رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَي أَمْوَالِهِمْ وَ اشْدُدْ عَلَي قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا حَتَّى يَرَوْا الْعَذَابَ الْأَلِيمَ. ۱۰: ۸۸ پس پیغامبر علیه السلام گفت: هر دو نیک گفتید. اکنون صبر کنید تا خدای تعالی چه فرماید. پس خدای تعالی هم در آن مجلس آیت فرستاد. قوله تعالی، مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرَى حَتَّى يُتَخَنَ فِي الْأَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا. ۸: ۶۷ و به شریعت پیشینگان اندر ایدون بود که غنیمت را به آتش بسوختندی یا اندر زمین پنهان کردند چنانکه هیچ کس ندانستی و دست بدان نرسیدی، و اسیران را بکشتندی و به زیر زمین اندر کردند آن همه پیغامبران پیشین چونکه شما طمع کردید اندر آن. قوله تعالی، تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَ اللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ. ۸: ۶۷ خدای تعالی ثواب آن جهان شما را دهد، شما این جهان خواهید. قوله تعالی: لَوْ لَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ. ۸: ۶۸ اگر نه آن بودی که قضای خدای عزّ و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۸

جلّ رفتستی و بنشسته‌استی که این غنیمت به دین اسلام حلال کند، شما را عذابی فرستادمی بزرگ بدانکه آهنگ دنیا کردید و طمع خواسته کردید. پس پیغامبر علیه السلام چون این آیت بر خواند گفت: اگر شما را عذاب آمدی، از شما جز عمر نرستی. پس خداوند سبحانه و تعالی دیگر آیت فرستاد قوله تعالی، فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا. ۸: ۶۹ پس خدای تعالی ایشان را غنیمت حلال کرد، و حکم ابو بکر را رضی الله عنه پسندید و بر آن حکم او شریعت بر آن بنهاد.

و پیغامبر علیه السلام بدان لشکرگاه بود دیگر روز روز يك شنبه بر گرفت و به مدینه باز شد. و آن شب این عبد الله بن کعب که اسیران داشت یکی عرش بکرد هم پهلوی عرش مصطفی علیه السلام و اسیران را همه در آنجا کرد، و خود بر در عرش بنشست تا نگاه دارد. و آن شب عباس بن عبد المطلب همه شب همی نالید از درد دست که سخت بسته بود. پیغامبر علیه السلام ناله او بشنید و دلش بر وی بسوخت و همه شب خوابش نیامد. و چون از شب نیمی بگذشت، پیغمبر علیه السلام این عبد الله بن کعب را بخواند گفت: عمّ مرا عباس چه بوده است که همی نالد؟ گفت: یا رسول الله، دستش سخت بسته است. گفت: مرا از غم او امشب خواب نیامد. گفت: یا رسول الله، دستش باز دارم؟ گفت نه و لکن دستش سست‌تر کن که عمّ نیمی از پدر بود. پس عبد الله بیامد و دست عباس سست کرد، و ناله عباس بنشست و پیغامبر علیه السلام بخفت.

دیگر روز لشکر بر گرفت و با غنیمت و اسیران باز گشت و به منزلی دیگر فرمود آمد و گفت: این اسیران را بر من عرضه کنید تا ببینم. آنکه یکان یکان عرضه کردند، و بر پیغامبر علیه السلام می‌گذشتند و یاران با سلاح پیش او ایستاده بودند.

چون عقبه بن ابی معیط را بگذرانیدند، و این عقبه آن بود که خبو در روی مصطفی علیه السلام انداخت، و پیغامبر نذر کرده بود که او را بکشد. چون چشم پیغامبر بر وی افتاد علی را گفت: یا علی، برخیز و آن نذر پیغامبر را وفا کن. علی شمشیر برکشید و آهنگ او کرد که او را بکشد. او گفت: یا محمد، اگر مرا بکشی کودکان مرا که دارد؟ پیغامبر علیه السلام گفت: اگر کودکان مسلمان نشوند به آتش بسوزم.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۳۹

پس علی شمشیر بر گردن او زد و سرش بینداخت. پس نصر بن حارث را بگذاشتند، و او آن بود که گفته بود: اللَّهُمَّ إِنْ كَانَ هَذَا هُوَ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِكَ فَأَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَارَةً مِنَ السَّمَاءِ أَوْ ائْتِنَا بِعَذَابٍ أَلِيمٍ. ۸: ۳۲ چون لشکر هزیمت شد او گفت: ای خدای، اگر این تو کنی و این حق است یا رب، از آسمان سنگی فرست یا عذابی سهمگن تا از این سختی برهم. پس خدای عزّ و جلّ از وی این حکایت یاد کرد، و گروهی [b ۱۸۵] گویند که این آیت هم به شأن او آمد: إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ وَإِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ. ۸: ۱۹ چون او این سخن بگفت، پیغامبر علیه السلام این نصر را از میان بدید، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح را گفت: این را بکش. او را بکشت. و این عاصم انصاری بود.

و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که نصر را علی بن ابی طالب کشت، و عقبه [را] عاصم کشت. و آن نه درست است، و درست آن است که گفتیم.

و گروهی مفسران گویند که این سخن اللَّهُمَّ إِنْ كَانَ هَذَا هُوَ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِكَ ۸: ۳۲، نصر بن علقمه گفته بود نه نصر حارث از قریش روز فتح مکه یا حنین. پیغامبر این اسیران را آنجا عرضه کرد نام او عرق الظبیه بود، و چون این دو تن را بکشت از آنجا برگرفت و دیگر روز به صفرا شد، آن دیه که به میان آن دو کوه اندر بود، آنجا فرو نیامد و از آن کوهها بگذشت و به منزلی فرود آمد و بر سر چاهی نام او ارواق، و آنجا غنیمت به میان یاران قسمت کرد. پیغامبر را حجامی بود که او را ابو هند گفتندی مولای فروة بن عمرو بود و به مدینه مانده بود. چون خبر فتح شنید پیش پیغامبر آمد بدین منزل که غنیمت بخش می‌کردند، و یکی خبیص آورده بود از خرما و شیر و پیش پیغامبر بنهاد. پیغامبر یاران را بخواند و آن بخوردند و از آن چاه آب کشیدند و بخوردند. و به خبر اندر چنین آمده است که چون کاسه تهی شد، پیغامبر از هر یاری قسطی بستند از آن غنیمت و بدان کاسه اندر افکند و حجام را داد.

پیغمبر علیه السلام از آن منزل برگرفت و روی به مدینه نهاد، و عبد الله بن کعب را بفرمود که تو با یاران خویش اسیران را نگاه دار که آنجا ندا دهند. و لشکر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۰

براند تا به روحا، و آن منزلی معروف است به مدینه بر يك منزل و مردمان مدینه همه پیش آمدند به تهنیت. و پیغمبر علیه السلام نشست بود. و يك تن از مهتران انصار، نام او سلمة بن سلامه، با شمشیر پیش او ایستاده بود. و مردی بود مردانه و دلیر و به حرب اندر بسیار مردی کرده بود و بسیار کس کشته از قریش، مردم او را همی پرسیدند که چگونه افتاد که این همه مهتران قریش کشته شدند؟ او گفت:

ایشان را دیدیم همچون گنده پیران سر پر موی، فراز ایشان شدیم. و چنان بودند که اسیران دست و پای بسته که همی ببايست کشتن. پس يك يك را همی کشتیم.

پیغمبر را از آن سخن اندوه آمد که بر قریش و قوم او استخفاف همی کرد. بانگ بروی زد و گفت: خاموش که آن مهتران قریش بودند، ایشان را خدای عزّ و جلّ هزیمت کرد، و فریشتگان ایشان را خسته کردند. پس پیغمبر از آن منزل بر گرفت و به مدینه آمد و به خانه سوده بنت زمعه که زن او بود فرود آمد. و پدر این زن زمعة ابن اسود بود و از مهتران قریش بود. و او بدین حرب کشته شده بود با دو برادر عقیل و حارث پسران اسود. و پدرشان اسود بن عبد یغوث به مکه بود پیر و ضعیف، و پدر این هر سه بود. و چون خبر کشتن زمعه و پسرانش بدو رسیده بود و به خانه سوده بود. چون پیغمبر به خانه او فرود آمد، او همی گریست و زاری همی کرد. پیغمبر را از آن اندوه آمد. چون شب اندر آمد بر خاست و به خانه عایشه شد و آن شب آنجا بخت. و دیگر روز بامداد عبد الله بن کعب اسیران را اندر آورد و پرسید که پیغمبر به خانه کدام زن بود؟ گفتند به خانه سوده، و ندانستند پیغمبر از آنجا به خانه عایشه شده است. پس عبد الله آن اسیران را به خانه سوده آورد. سوده چون آن مهتران را دست بسته بدید چون عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و سهیل بن عمرو و عمرو بن ابی سفیان، او را هول آمد و آن مصیبت و آن غم فراموش کرد از غم ایشان. پس سهیل بن عمرو را گفت: یا بو یزید، همچنین به خواری دستها به بند دادید تا شما را اسیر کردند، چرا حرب نکردید تا همه را به غزو بکشتندی چنانکه پدرم و برادرانم را کشتند. و پیغمبر را علیه السلام خبر آوردند که اسیران را به خانه سوده بردند، و چنان پنداشتند که پیغمبر آنجا است.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۱

پیغمبر علیه السلام چون این سخن بشنید کراهیت آمدش. برخاست و به خانه سوده آمد. چون از در اندر آمد سوده را دید که این سخنان با سهیل بن عمرو می گفت.

پیغمبر آن را بشنید و او را سخت ناخوش آمد. گفت: ای سوده، بر خدای و پیغامبرش کافران را برآغالی؟ و از خشم اندر خانه نشد و از پای نشست و همچنان بر پای مر سوده را طلاق داد و باز خانه عایشه شد. و اسیران را به خانه عایشه برد، و هر اسیری را بدان کس داد که گرفته بود، و گفتا نگاه دارید تا ایشان را از مگه کس آید و فدا کند.

پس سوده همه روز می‌گریستی از مصیبت پدر و عَمّان و از بهر آن طلاق که پیغمبر او را داده بود، و ننگ و عار از خدای عزّ و جلّ و از پیغمبرش. و هر چند خواهش کرد و کس فرستاد، پیغمبر او را اجابت نکرد. و پدرش به مگه بود اسود بن عبد یغوث پیر و ضعیف و نابینا، و آنجا به مگه همی گریست بر سه پسر که کشته شده بودند، و سوده به مدینه همی گریست. و هر چه اسود نوحه کردی بر فرزندان و مرثیه به شعر بگفتی و به مدینه فرستادی سوی سوده تا همی گریستی بدان شعر و بدان نوحه او. و از آن شعر یکی آن بود که او اندر مگه [a ۱۸۶] گریستن زنی بشنید. گفتا این زن را چه بوده است؟ گفتند شتریش گم شده است بر آن شتر همی گرید. او آن را به نظم آورد و گفت: این زن را بر شتری چندین بیاید گریستن و نباید خفتن، ما چرا بر کشتگان خویش نگریم و چند باید گریستن ما را. و این شعر سوی سوده فرستاد به مدینه. پس زنان مدینه سوده را گفتند از پیغمبر علیه السّلام دستوری خواه تا تو به مگه باز شوی سوی پدرت. سوده گفت: بر آن پیر ضعیف نابینا این دو عار چون نهم: یکی که پسرانش را کشتند و دیگر که دخترش را از خانه بیرون کردند، و سوده زنی بود به زاد بر آمده و دانست که پیغمبر علیه السّلام از همه زنان عایشه را دوست‌تر دارد. سوده خاموش بود تا پیغمبر به خانه عایشه شد. او بر خاست و به خانه عایشه شد و خود با پیغمبر سخن گفت و عذر خواست از آن سخن که گفته بود. پیغمبر عذر او پذیرفت. پس سوده گفت: یا رسول الله، من زنی پیرم و نه از آن می‌گویم که تو مرا باز زن کن که مرا حاجت بدان کار است

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۲

که زنان را از مردان بود، و لیکن بدان خواهم که روز رستخیز چون زنان را از گور حشر کنند به بهشت مرا از آن میان جدا نکنند، و تو مرا به زنی کن و آن شب که نوبت من بود به خانه عایشه شو و آنجا باش تا همه زنان را يك نوبت بود و عایشه را دو نوبت. پس عایشه نیز خواهش بسیار کرد تا پیغمبر دیگر باره او را به زن کرد.

پس چون پیغمبر علیه السّلام هر اسیری را به دست آن کس داد که گرفته بود و گفت ایشان را نگاه دارید تا از مگه خداوندان اسیران بیایند و فدا بیارند و ایشان را بازخرند. پس خداوندان اسیران خواستند که هر کسی با فدا به مدینه آیند و ایشان را بازخرند. بو سفیان ایشان را گفت شتاب مکنید اندر طلب اسیران که ما را نیز دو پسر شده است: یکی حنظله، و او خود کشته شد، یکی عمرو، و او اسیر است، اگر شتاب کنید اندر طلب ایشان با خواسته بسیار، محمّد ایشان را بها گران کند. شکیبایی کنید چند گاهی. و به میان اسیران اندر مردی بود او را بو وداعه گفتندی و از بازگنان مگه بود، و او را پسری بود مَطْلَب نام. او صبر نکرد به گفتار بو سفیان. به مدینه آمد و پدر را باز خرید

و باز مکه آورد. چون او به مکه شد، هر کسی به طلب اسیران آمدند و کس فرستادند. و سهیل بن عمرو را پسری بود او نیز اسیر بود، نام او مکرز بن حفص. پیغمبر را خواهش کرد که پسر مرا اینجا گروگان کن تا من بروم و درم بیارم به فدای خویش و از آن پسر. پیغمبر او را اجابت کرد و او را دست باز داشت. و پیغمبر علیه السلام عباس بن عبد المطلب را بخواند و گفت: یا عمّ، از همه اسیران تو گرامی‌تری و توانگری، و با تو سه اسیر است برادرزادگانت عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و عتبه بن عمرو. و ایشان هر سه درویشانند و خویشان را باز نتوانند خریدن. تو خویشان را و ایشان را بازخر. عباس گفت: یا محمد، من خود به مکه مسلمان بودم و مرا به ستم بیرون آوردند. پیغمبر گفت: مسلمانی تو خدای بهتر داند و لیکن به ظاهر با کافران بودی و از میان لشکر کافران اسیر کردند. عباس گفت: این ابو الیسر که مرا اسیر کرد بیست دینار از من ستده است، آن باری به فدا بینگار. گفت: آن چیزی بود که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۳

خدای عزّ و جلّ روزی مسلمانان کرده بود. عباس گفت: مرا درویش کنی که مرا چندین خواسته نیست که چندین کس را فدای دهم و چندین کس را بخرم. پیغمبر گفت: یا عمّ، آن دینار کجا شد که چون از مکه می‌آمدی مادر فضل را دادی و گفתי اگر مرا بدین سفر اندر حادثه‌ای افتد به میان چهار پسر قسمت کن. عباس گفت:

تو چه دانی یا محمد؟ گفت: مرا خدای آگاهی داد. گفتا: خدای تو عالم السّر است اکنون دست بکش که من گواهی دهم که خدای یکی است و تو پیغمبر اویی. پس عباس مسلمان شد و گفت: یا محمد، این سخن جز من و مادر فضل هیچکس دیگر ندانست. پس عباس چون مسلمان شد، آن هر سه تن را فدا داد و ایشان نیز مسلمان شدند. و خدای عزّ و جلّ اندر شأن عباس آیت فرستاد و گفت: قُلْ لِّمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَى إِنْ يَعْلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِّمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ وَ يَغْفِرَ لَكُمْ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ. ۸: ۷۰ گفتا بگوی عباس را که اگر خدای عزّ و جلّ از دل تو نیکی داند یعنی خواسته در مسلمانی ترا بیش از این دهد که از تو بستند، و بدان جهان ترا بیامرزد.

پس عباس بن عبد المطلب چون مسلمان شد توانگرتر از آن شد که به کفر اندر بود. و عباس گفתי خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرد بدین جهان به خواسته، و بدان جهان آمرزش. امید این جهانی وفا کرد امید آن جهانی نیز وفا کند. پس بو سفیان را گفتند تو نیز فدا فرست پسر را. و بو سفیان مردی زفت و بخیل بود، جواب داد و گفت: يك پسر کشته شد، نتوانم دیگری باز خریدن تا مرا نه خواسته بود نه پسر.

ایشان را بگوی تا آن پسر را چندان بدارند که سیر شوند، و او را آنجا بگذاشت دیرگاه. وقتی از انصار مردی پیر نام او سعد بن نعمان را به مکه بگرفت و گروگان کرد از بهر عمرو پسرش، گفت تا محمد پسر من باز فرستد من ترا نیز باز فرستم، و اگر او را بکشد [b ۱۸۶] من نیز ترا بکشم. پس این سعد کس فرستاد از مکه سوی اهل بیت خویش به

بنی نجار، تا ایشان مر پیغمبر را خواهش کردند تا عمرو پسر سفیان به مکه باز فرستاد، و بو سفیان سعد را به مدینه فرستاد.

و آن روز که پیغمبر علیه السلام از مکه به مدینه هجرت کرد او را دو دختر مانده

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۴

بود به مکه به خانه شوهران، و ایشان کافران بودند: یکی رقیه زن عتبه بن ابی لهب بود، و یکی زینب بود زن ابو العاص بن ربیع بن عبد العزی بن عبد الشمس بود، و پیغمبر ایشان را به شوهر داده بود به روزگار خدیجه پیش از وحی. چون پیغمبر علیه السلام هجرت کرد، مهتران قریش دامادان او را بخواندند و گفتند این دختران محمد را دست باز دارید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم تا از پس محمد بروند و ما شما را هر زنی که خواهید از مهتران به شما دهیم. عتبه بن ابو لهب رقیه را دست باز داشت. و دختر سعید بن عاص را زن کرد برادرزاده عمرو بن العاص.

و ابو العاص زینب را دست باز نداشت و خود او را دوست داشت و [زینب نیز او را دوست داشت،] و قریشیان را گفت: من زن را دست باز ندارم اگر مرا بکشید روا است. و او مردی بود معروف و بازرگان اندر مکه با تجارت و امانت. و رقیه به مدینه رفت و پیغمبر او را به زنی عثمان داد. و ابو العاص با زینب آنجا همی بود.

چون لشکر قریش به بدر آمدند و ابو العاص را اسیر کردند، پس پیغمبر اسیران را فدا خواست. او را نیز گفت تو نیز خویشتن را باز خر، و کس فرست تا درم بیارند. او کس فرستاد به زینب تا درم فرستد. زینب آن قدر که توانست گرد کرد و تمام نبود. یکی گردن بند بود او را اندر او مروارید و عقیق یمانی بود و دانه‌ای یاقوت بود، آن از آن خدیجه بود و بر گردن بست. چون زینب را به ابو العاص داد.

او را جهاز کرد. پس خدیجه دستوری خواست از پیغمبر، و پیغمبر آن گردن بند بگشاد و به دست خویش بر گردن زینب بست. چون زینب فدا فرستاد سوی پیغمبر، و تمام نبود، آن گردن بند را با آن درم بفرستاد سوی پیغمبر. چون پیغمبر آن را بدید در حال بشناخت که بر گردن خدیجه دیده بود و بر گردن زینب نیز دیده بود. پیغمبر را از خدیجه یاد آمد و بر زینب نیز رحم آمدش. گریست و آب اندر چشم آورد و گفت: سخت کاری آمده است مر زینب را که او یادگار خدیجه، مادر خویش، از گردن خویش بگشاده است.

مسلمانان چون پیغمبر را دیدند که بگریست گفتند یا رسول الله، ما این گردن بند و این فدا به تو بخشیدیم و دل خوش کردیم، تو اگر خواهی با زینب فرست و اگر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۵

خواهی خرج کن که ترا مباح است، و ما همه مسلمانان قسمت خویش ترا حلال کردیم و ابو العاص را آزاد کردیم. پیغمبر ایشان را دعا کرد و ابو العاص را گفت این دختر من بر تو حرام است به حکم دین، که او مسلمان است و تو کافری. چون به مکه شوی او را سوی من فرست. و آن گردن بند و آن درم به وی باز داد. و زید بن حارثه مردی پیر بود از انصار، با وی بفرستاد که ابو العاص زینب را بدیشان سپارد تا او را به مدینه آرد. پس ایشان برفتند تا به یک منزلی مکه رسیدند و آنجا بیستادند. و ابو العاص به شهر اندر شد تا دیگر روز زینب را به هودجی اندر نشانند که بفرستد. و برادری بود ابو العاص را، کنانه بن ربیع، و چون او تیر انداز اندر همه مکه نبود، و ابو العاص زینب را بدین برادر سپرد و گفت: او را بدین هودج اندر نشان و بر این شتر نه و به یک منزلی مکه بیرون بر و به یاران محمد سپار و تو باز گرد، تا او را نزد پدر برند. کنانه کمان را به زه کرد و جعبه‌ای تیر بر گرفت و کمان و مهار شتر بر گردن افکند و به بازار مکه بگذشت. مکیان گفتند این دختر محمد است که به مدینه می‌برند، و او فرزندان ما را کشته است، ما دختر او را نگذاریم که باز مدینه برند. و غوغا برخاست و از پس کنانه بشدند و او را بیرون مکه اندر یافتند. خواستند که آن شتر را از او بستانند و باز مکه برند. کنانه شتر را بخوابانید و به زانو بنشست و جعبه تیر پیش فرو کرد و تیر در کمان نهاد و سوگند خورد که هر که فراز آید او را به تیر زنم تا با من تیر است، و از پس تیر جان است، همی زنم تا کشته شوم. پس بو سفیان با مهتران بیامدند و او را گفتند ای مرد، این تیر از کمان بیرون کن تا ما فراز آیم و ترا سخنی بگوییم. کنانه تیر از کمان بیرون کرد. بو سفیان با مهتران سوی او شدند و گفتند ای مرد، ما را با تو حرب نیست، و لیکن اندر این شهر هیچ خانه‌ای نیست که اندر او مصیبت نیست، و چون به روز این را بیرون بری، مردمان شکیبایی نتوانند کردن. این را پیش مردمان بازگردان و به خانه بر، چون شب اندر آید او را بیرون بر. پس کنانه همچنان کرد.

چون مردمان بخفتند او زینب را بیرون آورد و به زید بن الحارثه سپرد. و زید زینب را به مدینه آورد سوی پیغمبر.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۶

و زینب چهار سال بی شوهر بماند و هر چه مهر بودند از مسلمانان به خواستن او آمدند. پیغمبر او را به کس نداد و هیچکس را اجابت نکرد. پس چون سر چهار سال بود، ابو العاص با کافران از شام همی آمد و به حد مدینه برگذشتند. مسلمانان ایشان را بغارتیدند و آن همه خواسته بردند. بو العاص بجست و به شب [۱۸۷ a] به مدینه در آمد و به خانه زینب شد. دیگر روز زینب پیغمبر را بگفت و زنهار خواست.

پیغمبر علیه السلام او را زنهار داد و گفت: ای دختر، او را به خانه همی دار و نگر تا دست به تو فراز نکند که تو بر وی حرامی. و پیغمبر علیه السلام کس فرستاد سوی آن مسلمانان که خواسته ابو العاص داشتند و گفت: شما دانید که مرا ابو العاص به چه جایگاه است و مردی است هر چند به کفر اندر است هرگز کس را از او رنجی نبوده است،

و مردی بازرگان است و با امانت. اگر این خواسته او باز ندهید او را عوض باید دادن مر خداوندان خواسته را. این خواسته او باز دهید تا نیکویی کرده باشید، که او را این بضاعت مردمان است و من از شما سپاس دارم، و اگر ندهید آن حق شما است و شما بدان حق ترید. پس آن مردمان همه خواسته او گرد کردند و پیش پیغمبر آوردند، و پیغمبر علیه السلام آن همه بدو باز داد. و ابو العاص آن را برگرفت و به مکه باز شد و به خداوندان داد تا همه خوشنود شدند، و کس را بر وی چیزی نماند. و آنگه به مدینه باز آمد و مسلمان شد، و پیغمبر علیه السلام زینب را بدو باز داد. و گروهی گویند نکاحی نو کرد، و گروهی گویند هم بدان نکاح داد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۷

[خبر عمیر بن وهب الجمحی]

و به میان قریش اندر مردی بود نام او عمیر بن وهب الجمحی، مردی دلیر و مردانه و لیکن درویش بود و عیار بود و کارهای تهوّر و مردانگی بسیار کردی، و روز بدر حزر لشکر پیغمبر او کرده بود، و با او پسری بود نام او وهب بن عمیر و راههای بادیه دانستی و حزر لشکر نیک دانستی کردن، و روز بدر که لشکر هزیمت شدند او بجست و پسرش اندر ماند و اسیر شد. چون این عمیر با صفوان ابن امیه نشسته بود به مزگت اندر و حدیث بدر همی کردند، عمیر غم پسر همی خورد که اسیر شده بود و گفت: خواسته ندارم که او را فدا کنم، و اگر نه آنستی که من عیال بسیار دارم و ترسم که از پس من ضایع گردند، من به مدینه شدمی به بهانه پسر و آنجا بودمی تا آن وقت که محمد را جایی تنها بیافتمی و او را بکشتمی، و اگر مرا بکشتندی روا داشتمی. صفوان گفت: عیال تو بر من، تا بزم ایشان را نفقه دهم. گفتا: وام دارم. گفتا: وام تو نیز بگذارم. پس عمیر از مکه برفت و صفوان هر چه بایست او را بداد و سلاح و هزینه داد تا به مدینه شد. جبریل پیامد و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد از حدیث و تدبیر عمیر که با صفوان کرده بود و آمدن عمیر به مدینه. پیغمبر به مزگت مدینه اندر نشسته بود، عمیر از در اندر آمد. پرسید که یا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۸

عمیر، به چه کار آمدی؟ گفتا: از بهر پسر آمدم که اسیر است و من درویشم و چیزی ندارم که فدا کنم، پیامدم تا مگر بر پسر رحمت کنی و از اسیری او را آزاد کنی. پیغمبر علیه السلام گفتا: آن شمشیر را از نیام برکش. عمیر شمشیر برکشید چون قطره آب. پیغمبر گفت: ای سگ، آن کس که به طلب اسیر آید شمشیر او چنین بود؟ و لیکن تو با صفوان بن امیه به مزگت مکه اندر چه تدبیر کردی و او ترا به مدینه به چه کار فرستاد؟ عمیر چون این سخن بشنید متحیر شد گفتا: یا محمد، ترا از این کار که آگاه کرد؟ گفتا: مرا خدای تعالی آگاه کرد. گفت: بدان خدای که ترا پیغمبری داد که من این سخن را با کس نگفتم و جز صفوان و من کس این راز ندانست، اکنون مسلمانی بر من عرضه کن که گواهی دهم که خدای یکی است و تو پیغمبر اویی. پس عمیر مسلمان شد، و پیغمبر پسرش بدو باز

داد و پسرش نیز مسلمان شد، و هر دو به مکه باز آمدند. و پیغمبر ایشان را بفرمود که هر که از مسلمانان مکه که خواهد تا به مدینه آید در راه بادیه، او را دلیل باشید و راه نمایید.

پس ایشان هر دو برفتند و همچنین همی کردند و مسلمانان [را] راه می نمودند به مدینه و می آمدند و راه را دلیلی می کردند تا آنکه که عمیر بمرد. و بعد از این غزواتی که میان بدر و احد بود گفته شود ان شاء الله

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۴۹

تفصیل غزواتی که میان بدر و احد بوده است

و میان بدر و احد سیزده ماه بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام از بدر ماه رمضان باز آمد به قولی چهار روز مانده و به قولی هفت روز مانده بود. و دیگر سال به سال سدیگر از هجرت و به ماه شوال به احد شد از ماه هفت روز شده.

بدین سیزده ماه اندر پیغمبر علیه السلام از غزوی که خویشتن رفته بود و آنچه یاران را فرستاده بود هفت غزو بود: اول غزو الکدر که خود رفت، دیگر غزو السویق خویشتن رفت، و غزو بنی قینقاع خویشتن رفت، و غزو انمار و غزو ذی امر خویشتن نرفت اما لشکر فرستاد، آن بود که کعب بن الاشرف را کس فرستاد به خیبر تا سلام بن ابی الحقیق را بکشتند مهتر خیبر به حصار اندر، و این مغازیها یکان یکان یاد کنیم به وقت خویش بدان ترتیب که باید گفتن ان شاء الله.

غزو الکدر

اما این غزو الکدر آن بود که چون پیغمبر علیه السلام از بدر باز آمد از ماه رمضان چهار روز مانده بود و روزه بگشاده بود. و گرداگرد مدینه همه جهودان بودند، و هر گروهی را حصار بود چون خیبر و قریظه و نضیر و فدک. و پیغمبر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۰

علیه السلام چون به مدینه آمد ایشان را به مسلمانی خواند، نگریدند. و با ایشان عهد کرد که با من حرب نکنید [b ۱۸۷] و آنکه آهنگ غزو کرد. پس چون از بدر به ظفر باز آمد، جهودان را اندوه آمد. گفتند از قریش بپردازد و کار ما گیرد. همه او را حسد کردند و دل با قریش یکی کردند و با عرب یکی شدند که قریش مهتر همه عرب بودند، و هر که از عرب آهنگ پیغمبر کردی ایشان گفتندی ما کینه قریش از وی بستانیم. پس آخر روز از ماه رمضان پیغمبر را خبر آمد، و گروهی گویند چهار روز، و گروهی گویند هفت روز بود که از بدر باز آمده بود که مردمان بنی سلیم و بنی غطفان به بادیه گرد آمدند بر سر آبی که آن را سراب کدر گویند، که بر مدینه شبیخون کنند از کینه قریش. و پیغمبر روزه بگشاد و نخستین روز از شوال به تن خویش بیرون شد بر سر آن عرب که آنجا گرد آمده بودند. و مردی

بود از انصار نابینا، او را ابن امّ مکتوم خواندندی، و قرآن خوان بود. او را بر مدینه خلیفت کرد و برفت. و لوای پیغمبر علی بن ابی طالب داشت. و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود، و پیغمبر به دو روز بشد. ایشان چون خبر یافتند بگریختند و چهارپای و خان و مان و عیال دست باز داشتند. چون پیغمبر علیه السلام آنجا رسید، کس را ندید و سه روز آنجا بود و کس نیامد. پس بفرمود تا آن گوسفندان و چهارپایان را برانند و خود بر نشست و به مدینه باز آمد. و شبانی چند با آن گوسفندان بودند با خود بیاورد، و روز پنجم یا ششم از شوال به مدینه باز آمده بود و دو روز به مدینه بود، پس به غزو بنی قینقاع شد.

خبر غزو بنی قینقاع

و این بنی قینقاع مردمانی بودند از جهودان به نزدیک مدینه، و پیغمبر را با ایشان عهد بود. پس خبر آمدش که ایشان تعصب قریش می کنند و ایدون می گویند که به بدر شاهد شدن، و اگر ما را بگفتندی به یاری دادن بشدمانی و قریش را نصرت کردیمی که ایشان حرب ندانند کردن و کار قریش نیست حرب کردن.

پیغمبر را از آن اندوه آمد و خواست که با ایشان حرب کند، نتوانست از بهر عهد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۱

را. تا جبریل بیامد و آیت آورد: **وَإِنَّمَا تَخَافَنَ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةٌ فَانْزِلْ إِلَيْهِمْ عَلَى سَوَاءٍ ۖ ۸: ۵۸**. الایه. گفت با ایشان حرب کن و ایشان را آگاه کن. پیغمبر علیه السلام بدین آیت شاد شد و برخاست و سوی قینقاع بیرون شد با یاران به تن خویش، و صد تن بودند، و ایشان را به نزدیک مدینه حصارها بود و به در حصار بازاری بود. پیغمبر مهتران ایشان را بدین بازار در حصار کرد و به مسلمانی خواند و گفت: شما به تورات اندر دانید که من پیغمبر خدایم، به من بگروید، و اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم. گفتند یا محمد، تو پنداری که ما همچون قریشیم، اگر خواهی که ما را بیازمایی بیازمای تا حرب بینی که حرب کردن کار ما است، و مادر ما را از بهر حرب زاده است، و حرب نه کار قریش است. پیغمبر علیه السلام از ایشان باز نگشت. و کس فرستاد و عهد ایشان باز داد و گفت: من عهد بشکستم، حرب را بیارایید. و روز دیگر بیرون شد و از شوال پانزده روز رفته بود. و ابو لبابة بن عبد المنذر را بر مدینه خلیفت کرد، و سپاه بیرون برد. و لوای پیغمبر حمزه داشت.

و ایشان در حصار شدند و حرب نیارستند کردن.

پیغمبر علیه السلام پانزده روز بر در حصار بنشست، و ایشان زینهار خواستند و بیرون آمدند بر آن شرط که بر حکم پیغمبر بایستند. پیغمبر حکم کرد که مردان ایشان را همه بکشید و زنانشان همه برده کنید و کودکان، و خواسته شان غارت کنید. و ایشان همه حلفای بنی خزرج بودند. و همه خزرج را مهتر عبد الله ابی سلول بود، و ایشان همه در

حلف و عهد وی بودند. پس او پیغمبر را علیه السلام تضرع کرد و خواهش کرد و ایشان را به جان بخواست. و پیغمبر جانهای ایشان او را بخشید بر آن شرط که خواسته‌شان هر چه خواهد کند. پیغمبر او را اجابت کرد و ایشان را فرمود که از زمین یثرب بروند تا خواسته‌هایشان غنیمت بود و میان مسلمانان قسمت کنند. پس ایشان برفتند و به شام شدند. و ایشان هفتصد تن بودند جز از ضعیفان و پیران و کودکان. و ایشان را کشتند و خرما بن نبود و لیکن چهارپای بسیارشان بود و سلاح بسیار، و مردمانی بودند پیشه‌ور. و هر چه اندر مدینه کار بودی ایشان کردند. هر پیشه که بودی از آهنگری و کفشگری و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۲

زرگری همه به دست داشتند. پس پنهان برفتند با زنان و کودکان، و خواسته را بجمله دست باز داشتند. پیغمبر علیه السلام خواسته ایشان را همه غنیمت کرد و حصارشان ویران کرد و اندر قسمت غنیمت ایشان آیت آمد و فرمود: قوله تعالى، وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ. ۸: ۴۱ و این پنج يك غنیمت از آن پیغمبر از آن روز باز واجب شد. بعد از آن پیغمبر علیه السلام از غنیمت پنج یکی بر گرفت و باقی بر یاران قسمت کردی و میان یاران نیز قسمت يك تنه او را بودی که آن يك قسمت در بیت المال نهادی و درویشان مسلمانان را دادی و یتیمان و خویشان درویش و ابناء السبیل، و او را از آن بهری بس بودی چنانکه خدای تعالی گفت: وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ ۸: ۴۱، و هر چیزی که [a ۱۸۸] پنج يك بودی اندر بیت المال به سه بهر کردی، بهری پیغمبر را بودی، و بهری خویشان او را، و بهری درویشان و یتیمان را. پس پیغمبر علیه السلام آن غنیمت قسمت کرد و باز مدینه آمد به اول ماه ذی القعدة، و هم در این ماه به سویق شد، و این غزو را غزو السویق خوانند.

خبر غزو السویق

و سبب این غزو آن بود که چون پیغمبر علیه السلام قریش را هزیمت کرد و ایشان را بکشت، بو سفیان را يك پسر کشته بودند نام او حنظله، و یکی اسیر شد نام او عمرو. پس بو سفیان هزیمتیا را گفت: اگر من آنجا بودمی شما بدیدی صفت من. ایشان گفتند محمد جایی دور نشده است، به مدینه نشسته است، برو تا ببینی تا چون خواهی کردن. بو سفیان سوگند خورد که نیارامم و نشینم تا نزد محمد شوم به مدینه به تاختن، و بر او شبیخون کنم. پس به اول ذی القعدة از مکه برفت با دویست سوار و تا مدینه نیارست رفتن. پس آن جایگاه به حی بنی التضریر فرو آمد. و بنی تضریر جهودان بودند به در مدینه و حصاری بزرگ داشتند، و آنجا مهتری بود، نام او سلام بن مشکم، و با بو سفیان دوست بود. بو سفیان با همه لشکر آنجا فرود آمد و پنجاه تن را فرستاد سوی مدینه که هر که را بیاید، بگیرد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۳

بکشید و اسیر کنید و بیارید تا مرا سوگند راست شود. ایشان به در مدینه آمدند سپیده دم به محلتی دور از شهر و آنجا کشتزاری بود و آنجا مردی از انصار نام وی معبد بن عمرو با چند مزدور کار می کردند. ایشان را بکشتند و خانه‌ای چند بود بدان محلت اندر ویران کردند و آتش اندر زدند و هم آن ساعت باز گشتند، و کس را نیافتند که اسیر کردند. و خبر به مدینه آمد که بو سفیان به تن خویش به جنگ آمد و طلایه او آمدند و دو تن را از انصار کشتند و خرابی بسیار کردند. پس پیغمبر چون آن بشنید، هم اندر آن روز بر نشست و از مدینه بیرون آمد با دویست سوار، و تاختن کردند بر بو سفیان. بو سفیان چون از آن خبر یافت بگریخت هم آن شب، و به تاختن برفت. پیغمبر از پس او بتاخت و سه روز همی تاخت و نیافت. روز سوم باز گشت. و بو سفیان [و لشکر] چون بگریختند برفتند از مکه زادی که بر گرفته بودند انبانه‌ای پست بود که داشتند، چون می گریختند می انداختند از بهر سبکباری و تعجیل که می گریختند. پس یاران پیغمبر علیه السلام آن انبانه‌ای ایشان پر از پست می یافتند بر راه و بر می گرفتند، و این غزو را از بهر آن غزو السّویق خوانند.

پس پیغمبر علیه السلام به مدینه باز آمد از ذی القعدة چند روز مانده بود، باقی ذو القعدة به مدینه بود و ذو الحجة ده روز بگذشت و نماز عید اضحی بکرد و آنجا گوسفند بفرمود کشتن و دو گوسپند به دست خویش بکشت، و نخستین عیدی که در وی نماز عید کردند این عید بود. و ماه ذی الحجة تمام برفت و پیغمبر هم به مدینه اندر بود و به ماه محرم نیز همچنین و بدین دو ماه اندر نپرداخت. پس اول ماه صفر به غزو ذی امر بیرون شد.

خبر غزو ذی امر و کشتن کعب بن الاشرف

پس پیغمبر را علیه السلام خبر آوردند که گروهی عرب از بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمده‌اند به جایگاهی که آنجا ذی امر خوانند. پیغمبر ترسید که ایشان بر مدینه شبیخون کنند، و بر پنج روزه راه بودند از مدینه. پیغمبر علیه السلام اول ماه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۴

صفر پیش ایشان شد. و ایشان چون خبر آمدن پیغمبر بشنیدند بگریختند. و چون پیغمبر علیه السلام آنجا رسید کس را نیافت، و آخر ماه صفر به مدینه باز آمد، و ماه ربیع الاول به مدینه بود. و اندر این ماه دختر خویش را ام کلثوم نام به زنی به عثمان بن عفان داد که رقیه نامانده بود، و این دیگر بدو داد. و عثمان به دو دختر داماد پیغمبر بود.

پس به ماه ربیع الاول کعب الاشرف را کس فرستاد تا او را بکشتند، که از وی بسیار آزارها داشت و بی حرمتیها کرده بود و گفته. و این کعب بن الاشرف مردی بود از جهودان بنی نضیر، و مهتر و سخن روا بود. و خویشتن را بر آن

حصار بنی نضیر مهتر کرده بود. و وی را حصارى بود برابر این حصار بنی نضیر و خرمستان اندر او، و وی را هر سال گندم بسیار آمدی و خرمای بسیار، و مردمان را به سلم دادی، و خواسته فراوان از این معاملات گرد کرده بود. و مردی بود فصیح و شاعر که پدرش از بنی طی بود و مادرش از بنی نضیر، و این روز که زید بن حارثه به در مدینه آمد به بشارت [فتح]، کعب بن الاشرف به در مدینه بود و او همی گفت که از قریش فلان و فلان را بکشتند، و مهتران قریش را نام همی برد.

کعب بن الاشرف گفت: این نشاید بودن، و این همه قریش خویشان وی بودند.

چون خبر درست شد، او به مکه شد و مکیان را همی تعزیت کرد و شعرهای مرثیه گفت. و پیغمبر و یارانش را هجا کرد و باز آمد. و به مدینه هم آن روز پیغمبر [را خبر] آمد که او به شعر اندر هجا گفته است. و هر گاه که به مدینه آمدی گفتی بگریید تا مردمان پندارند که محمد بمرده است تا دین او را بقا نبود. و این سخنان به پیغمبر همی رسید.

و يك روز پیغمبر به میان یاران اندر نشسته بود و حدیث کعب بن الاشرف می کردند. پیغمبر از وی بنالید و گفت: کیست که تن خود به خدای بخشد و او را بکشد. مردی از انصار، نام او محمد بن مسلمه، گفت: من بروم و او را بکشم یا رسول الله، پیغمبر او را دعای بسیار کرد. و سه روز برآمد و پیغمبر چشم همی داشت که برود، و نرفت. او را گفت: چرا نرفتی؟ [b ۱۸۸] گفت: یا رسول الله، سه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۵

روز است تا نان نخوردم از غم. گفت: چرا. گفت: از آنکه زبان را گروگان کرده ام با تو، ترسم که وفا نتوانم کردن، که این کعب مردی بزرگ است و به حصارى استوار اندر است. پیغمبر گفت: تو جهد یکن اگر بتوانی مبارك، و اگر نتوانی معذوری. گفت: یا رسول الله، مرا اندر این کار یاران باید، و مردی بود از انصار، نام او سلکان بن سلامه و کنیت او ابو نایله، و با محمد بن مسلمه دوست بود و با کعب شیر خورده بود، و هر گاه که کعب به مدینه آمدی به خانه وی فرود آمدی، و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی. و محمد بن مسلمه سوی وی شد و وی را از این کار که پیغمبر گفته بود آگاه کرد و گفت: اگر تو با من یار باشی، این کار بتوانیم کردن و دل پیغمبر خدای خوش کردن. سلکان اجابت کرد و گفت: دیگر یاران باید. پس هفت تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کردند که چگونه کنند. چون تدبیر راست شد، به نیت رفتن [وقت] نماز خفتن بیامدند و پیغمبر را آگاه کردند که ما می رویم، و ما را سخنان باید گفتن به عیب تو که پیغمبری. پیغمبر گفت: شاید. و با ایشان تا بقیع الغرقد برفت. پس گفت: بروید بسم الله، و زود باز گردید.

ایشان برفتند تا به در حصار کعب شدند. چون به نیم فرسنگی رسیدند، پیش حصار اندر خرماستان بود و حصار بنی نصیر برابر بود و گرداگرد حصار اندر جهودان بودند. ایشان برفتند و بر در حصار کعب شدند. و کعب بنوی زن کرده بود و عروس آورده، و با آن زن بر بام حصار خفته. سلکان یاران را بر راه بنشانند و خود با سلاح به در حصار آمد و کعب را بانگ کرد. کعب بیدار شد و وی را بشناخت و پاسخ داد و سر فرو کرد و گفت: سخنی داری؟ گفت: دارم، گفتا بدین وقت ترا با من چه سخن است؟ گفت: آمده‌ام تا با تو مشورتی کنم به کاری اندر، اگر توانی فرود آی و اگر نتوانی تا باز گردیم. کعب بر خاست که فرود آید. آن زن وی را دامن بگرفت و گفت: مشو. کعب گفت: این برادر من است شیر خورده و در او شب و روز بر من گشاده است. اگر من در خویشتن بر وی بیندم زشت بود، و من هرگز از در وی باز نگشتم. پس این زن گفت: مرو که شب است و تو ندانی که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۶

چگونه بود. گفت: من بروی ایمن‌ترم که بر تن خویش. پس دست از دامن او باز داشت. لَوْ دُعِيَ الْفَتَى لَطَعْتَهُ اجَاب. و این مثل عرب است که گفته‌اند: جوانمرد را اگر به کشتن خوانند اجابت کند، و این مثل کعب از گستاخی و دلیری گفت و ندانست که آن خود بحقیقت است، و آنچه بر زبان رفت راست خواهد آمدن. پس چون از حصار بیرون آمد سلکان سلام کرد و گفت: آگه باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بود که این محمد شوم است و در همه زمین ما قحط افتاد به تنگی و طعام نیست شد. کعب دست به ریش فرود آورد و گفت: من پسر پدر خویشم، شما را نگفتم که این چیزی نیست و این کار وی اصلی ندارد. سلکان گفت: مردمان را همه پدید آمد سخن تو، و من خاصه گرسنه شده‌ام و بدان آمدم به در تو تا مرا لختی گندم دهی یا خرما تا من به سر عیالان برم و هر چه خواهی گروگان دهم، و چند یاران نیز با من اند بدین خرماستان نشسته، شرم داشتند بر تو آمدن. من فراز آمدم تا بگویم تا مرا چه جواب دهی. کعب گفت: مرا بسی طعام مانده نیست، و لیکن نتوانم ترا بیازردن. سلکان گفت: ما شب بدان آمدمیم تا اگر تو اجابت نکنی، کس این حال ما نداند. گفت: اجابت کنم و لیکن خواهم که فرزندان را به من گروگان کنید. او گفت: مرا رسوا خواهی کرد به میان مردمان، ما گروگان سلاحها آورده‌ایم تا پیش تو گروگان کنیم، و سلاح از فرزند بهتر است، و فرزندان ما را رسوایی بود و ترا متونت باشد، و بدین آن خواست تا چون یاران را فراز خواند و سلاح بیند کعب نترسد. پس کعب گفت: سلاح بیار روا باشد. سلکان یاران را بخواند.

محمد بن مسلمه با یاران فراز آمدند با سلاحها و پیش او بنشستند و حدیث همی کردند. در جمله کعب با ایشان گفت: من شما را گفتم که این مرد شوم است و این کار او بسی نپاید. ایشان گفتند هر چه تو گفتی ما را پدید آمد. کعب بن اشرف مویی داشت تا گردن و آن موی پر مشک و عنبر و عطر کرده بود. سلکان هر ساعت سر او فرا کشیدی و همی بوییدی و می‌گفتی خوش عطری است. چون از شب لختی نیک بگذشت گفت: لختی از این سلاحها بر کشید تا ببینم. سلکان گفت: ساعتی در این خرماستان تماشا کنیم و حدیث کنیم مگر این غم کمتر شود،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۷

پس این سلاحها ترا دهیم تا باز خانه بری، و فردا چهار پایان بیاریم و طعام ببریم.

کعب برخاست و با ایشان برفت و حدیث همی کردند. و سلکان زمان تا زمان دست به موی او اندر همی زدی و به روی فرود می آوردی و بر بینی خویش بر می نهادی و آن عطر را همی ستود. چون به میان خرماسان اندر شدند و همه با او می رفتند، سلکان هر دو موی او محکم بگرفت و گفت: دهید. و محمد بن مسلمه سر او را استوار بگرفت، و حارث بن اوس او را یاری کرد و هر سه او را [a ۱۸۹] بر جای گذاشتند و دیگران دست به شمشیر بردند و می زدند. و کسی از حصار آگاه شد و بانگ کرد و چراغ بر افروختند و زنش از بام بخروشید. و ایشان او را بکشتند و برفتند. و شمشیری به غلط بر سر حارث بن اوس آمد و به دو نیم شد و خون روان گشت. و چون دانستند که او کشته شد، دست باز داشتند و بدویدند و راه مدینه گرفتند. و این حارث نتوانست دویدن، بر اثر ایشان نرم نرم می رفت. و از جهودان کس از دنباله ایشان نیارست رفتن. چون نزدیک مدینه شدند و ایمن گشتند و بایستادند تا حارث برسد.

سپیده دم بود به مدینه اندر آمدند و پیغمبر را یافتند که نماز همی کرد. او را خبر دادند. پیغمبر شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا کرد و بر سر حارث بادی بدمید و آن جراحت هم در وقت بهتر شد. و این در ماه ربیع الآخر بود و از پس آن به آخر جمادی الاولی اول جمادی الآخر بود که غزو ذی قرده فرمود.

غزو قرده

و این حدیث آن بود که قریش به مکه بی بازرگانی نتوانستند زیستن که ایشان را کشت و درود نبود. و هر گه که یک سال بازرگانی نکردندی، حالشان تنگ شدی.

و امروز نیز همچنین است که تعیش ایشان از بازرگانی بود از شام و دریا و هر جانب. و چون واقعه بدر بیود از شام دست بازداشتند، و هفت هشت ماه بیود و کارشان بد شد. بو سفیان گفت: ما را حیل آن است که ما کاروان ببریم به بیراه و بر بدر گذر نکنیم و نه بر حد مدینه، و دلیل گیریم تا ما را در بادیه برد به راهی که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۸

محمد اثر ما نیابد. کاروانی بزرگ بساختند با خواسته های بسیار، و بو سفیان با صفوان بن امیه روی به شام نهادند. بر بیراه بادیه اندر یکی دلیل گرفتند نام او فرات بن حیان، و ایشان را به بیراه بادیه اندر برد و به ذات عراق آورد. و آن منزلی است بر راه بوستان بنی عامر که امروز حرم آنجا گیرند حجاج. پس از آنجا بتاخت و به بادیه اندر شدند و پیغمبر را خبر آمد. زید بن حارثه را بفرستاد با سپاه تا بر کاروان تاختن کند. زید آن راههای بادیه همی ندانست. به

بادیه اندر می‌گشت تا ایشان را اندر یافت بر سر آبی فرود آمده که آن را قرده خوانند، و بر کاروان شیخون کرد. و سپیده دم بود که آنجا رسید به بو سفیان با یاران بر جمّازگان نشسته، و بگریختند و دلیل بدانجا بماند. و زید آن خواسته را قسمت کرد، و این در نیمه ماه جمادی الآخر بود که مهتر خیبر را بکشتند، سّلام بن [ابی] الحقیق، به فرمان پیغمبر علیه السّلام.

خبر کشتن سّلام بن ابی الحقیق

و این سّلام مهتر خیبر بود و مهتر همه جهودان بود و به خیبر نشستی، و کنیت او ابو رافع بود، و مردی بزرگ و سخندان بود و با خواسته بسیار، و هجو بر پیغمبر گفتی. و به مدینه اندر همه خلق از این دو قبیله بود: یکی اوس و دیگر خزرج. و اوس کمتر بودند و با يك دیگر نبرد کردند به نصرت. چون يك گروه کاری کردی، این دیگر کوشیدی که همچنان کاری کردی. و آن هفت تن که کعب بن الاشرف را بکشتند همه از اوس بودند کس از خزرج نبود. مردمان خزرج گرد آمدند که ما را نیز باید که از جهودان مهتری بکشیم تا دل پیغمبر علیه السّلام شاد شود، چنانکه ایشان کردند. و این جهودان خیبر از همه جهودان بیشتر بودند و مهترشان بو رافع بود. پس گفتند ما او را بکشیم. پیغمبر را بگفتند. پیغمبر علیه السّلام گفت: نيك آید. هشت تن گرد آمدند و همه جوانان و مردان مرد بودند و وقت رفتن سوی پیغمبر آمدند. پیغمبر دعا کرد و گفت: بروید و زنان و کودکان را مکشید. ایشان برفتند وقت آفتاب زردی به حصار خیبر رسیدند. و آن حصارى بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۵۹

که اندر جهان استوارتر از آن نبوده است، و هفت حصار بود يك اندر دیگر، و بر هر حصارى درى آهنین. چون وقت نماز شام بیود، دربان به حصار اندر شد.

عبد الله بن انیس یاران را به زیر حصار اندر پنهان کرد و سلاح خویش ایشان را داد و گفت: من حیلتي کنم تا به حصار اندر شوم. شما بر در حصار بایستید، چون من در بگشایم اندر آیید. عبد الله برفت و برابر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند، چون کسی که بول کند. دربان همی خواست در را بستن، پنداشت که وی از مردم حصار است، او را بانگ کرد و گفت: زود اندر آى تا در ببندم که بیگاه است.

عبد الله برخاست همچنان دستار بر سر و شلوار خویش به دست گرفته، بر مثال کسی که بول کرده بود، و دربان بدو در ننگریست.

عبد الله به حصار اندر شد و از پس در حصار اندرون بنشست به جایی که دربان او را ندید. و این دربان هر شب هفت در حصار بیستی و کلید بر يك دیگر آمیختی و پنهان کردی تا دیگر روز. و هر که از حصار نخست بیدار

شدی، بیامدی و آن کلیدها بر گرفتی و در بگشادی و بیرون شدی، و دربان را نیایستی بانگ کردن. و عبد الله بسیار به خیر بوده بود و این رسم دانسته. پس چون دربان کلیدها از میخ بیاویخت، او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشند. و بوارفع را به میان حصار اندر حجره‌ای بود بزرگ و بلند و بر پنج پایه بریایستی [b ۱۸۹] شدن. و تا نیمشب مردمان حصار بر او بودند و چون نیمشب بودی پراگندندی و بخفتندی. عبد الله بیامد و آن کلیدها از میخ فرو کرد و درها بگشاد و یاران در آمدند و درها فراز کردند و شمشیرها برکشیدند و بر حجره بوارفع شدند. و او خفته بود و در گشاده و زن با او خفته. به حجره اندر شدند، و عبد الله بن انیس شمشیر بدو اندر بست. زنش برجست که بخروشد، عبد الله بن عقبه شمشیر بالا برد که زن را بکشد. یاد آمدش که پیغمبر گفت زنان را مکشید. زن را بانگ زد و گفت: اگر بانگ کنی بزنمت. زن خاموش شد، تا آنکه که بوارفع را بکشند. چون از حجره بیرون آمدند، آن زن بخروشد. و حجره اندر میان حصار بود. ایشان بشتافتند و خویشان را از نردبان حجره فرود افکندند، و عبد الله بن عقبه نردبان نیافت و از حجره بر زمین افتاد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۰

پایش بشکست. بانگ کرد و گفت: آوخ. ایشان از بیم آنکه آنجا بماند، او را به پشت اندر گرفتند و از در حصار بیرون آمدند. و مردمان حصار هر کسی از خانه به در دویدند و کس ندانست که کی بوده است. تا ایشان چراغ بر افروختند و از خانه‌ها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند. ایشان بسیار راه رفته بودند.

مردمان بر دربان گرد آمدند. او گفت: من این درها بیستم و کلیدها بیاویختم چنانکه رسم بوده است. پس او را گفتند درها ببندید که محمد بر ما شبیخون آورده است با یاران، و نباید که خویشان را به حصار اندر افکند. پس درهای حصار بستند و کس از بیرون نیارست آمدن. پس مسلمانان گفتند ما باز نگردیم تا آنکه که یقین بدانیم که بوارفع کشته است. چون سحرگاه بود، زنان نوحه و بانگ کردند. چون نوحه و بانگ از حصار بشنیدند، بدانستند که مرده است. آنکه برفتند و آن پای شکسته را بر گرفتند و به مدینه آوردند. و پیغمبر علیه السلام شاد شد و دست بر آن پای شکسته بمالید، هم در حال درست شد و بر پای خاست. آنکه همه جهودان که گرداگرد مدینه بودند از پیغمبر بترسیدند و گفتند این چه مردمانند که با محمدانند که مردمان را با درهای بسته اندر حصارها می‌کشند، و هر کسی بیامد و صلح کرد. و پیغمبر علیه السلام چون رجب و شعبان و رمضان بود بدین شعبان اندر حفصه، دختر عمر بن الخطاب، را به زنی کرد. و پیغمبر علیه السلام روزه ماه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه عید بفرمود، و چون از شوال هفت روز بگذشت به غزو احد شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۱

خبر غزو احد

و سبب احد آن بود که چون به بدر قریش را آن مصیبت رسید، گفتند ما نیارامیم تا داد از محمد نستانیم، و به همه عرب نامه کردند و کس فرستادند و از ایشان یاری خواستند. و عکرمه بن ابو جهل و صفوان بن امیه هر دو مهتر قریش بودند و هر دو را به بدر پدران کشته بودند. و آن مردمان را که خداوندان خواسته بودند که اندر آن کاروان بود که بو سفیان آورده بود از شام همی برد، و زید بن حارثه بستند، همه را گرد کردند و بگفتند این لشکر همه از بهر شما و خواسته شما می‌روند. هر کسی چیزی بدهید. ایشان گفتند ما شما را هیچ ندهیم، و ما خود ترتیب کنیم و سپاهی دیگر را گرد کنیم و داد خویشتن بستانیم. و يك سال سپاه را همی گرد کردند و بو سفیان را مهتر کردند. هر کسی از عرب که بیامد، هر کسی که مردانه‌تر بود بگزیدند. و بو سفیان تدبیر کرد که این بت بزرگتر که نام او هبل است و به خانه مگه اندر نهاده است، آن را با خویشتن بیارید تا لشکر عرب از بهر دین جنگ کنند. و مردی شاعر بود به تنی ضعیف و نحیف و در حربها شعر گفتی و مردمان را بر حرب تحریض کردی. و روز بدر به بدر بود و اسیر شده بود، پس پیغمبر را خواهش کرد، پیغمبر بفرمود تا او را رها کردند بر آن شرط که نیز شعر نگوید از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۲

بهر کافران. پس بو سفیان او را بخواند و گفت: به میان عرب اندر بیرون شو و مردمان را به حرب خوان. او گفت: من عیال بسیار دارم و محمد بر من منت کرده است و گردن من آزاد کرده. صفوان گفت: عیال تو بر من. او بیرون شد و يك سال به بادیه اندر می‌گشت و خلق را به حرب پیغمبر همی خواند. بسیار او را اجابت کردند و با او به مگه آمدند.

و بو سفیان اول روز از ماه شوال سپاه را بیرون آورد از مگه، و هبل را بر شتری نشاند و بیرون آورد. و بو سفیان زن خویش را بیرون آورد. و او را به بدر پدر کشته بودند، عتبه و عمّ او شبیه. و امّ حکیم را که دختر عم او بود، نیز بیرون آورد. و عمرو بن العاص زن را بیرون آورد. پانزده زن را بیرون آوردند و با هر زنی دو سه خادمه بود. و جبیر بن مطعم مهترزاده مگه بود، و عمّش را طعیمه روز بدر کشته بودند. و پدرش را غلامی بود حبشی و دلیر و حربی و به مزراق حرب کردی چنانکه حبشه کنند، و نام او وحشی بود. جابر او را بخواند و گفت: محمد عمّ مرا کشته است و با او دو عمّ است: یکی حمزه، و دیگر عباس. اگر از ایشان یکی را بکشی تو آزادی. پس بو سفیان به در مگه [a] ۱۹۰ [سپاه را عرض کرد سه هزار مرد حربی بود با سلاح تمام از مگه و از عرب، و از ایشان دویست بر اسب و دیگر بر شتران. و از ایشان هفتصد مرد بودند که زره داشتند. برفتند و آهنگ مدینه کردند و همی آمدند تا به در مدینه. و آنجا کوهی هست و میلی بالای آن کوه هست، و آنجا فرود آمدند. و پیغمبر را علیه السلام خبر آوردند. مردمان بترسیدند و دانستند که به کینه آمده‌اند که به بدر خونها ریخته بودند. و عبد الله بن ابی [بن] سلول منافق بود.

پیغمبر یاران را گرد کرد و مشورت خواست. عبد الله بن ابی [بن] سلول مهتر خزر بود و آنجا در آن مجلس حاضر بود. گفت: یا رسول الله، ما را صواب آن است که ایدر بنشینیم تا ایشان به در شهر آیند، و شهر را حصار گیریم و با ایشان حرب کنیم، و ما را زنان و کودکان به سنگ یاری کنند. و ایشان از ما به عدد کمتر باشند. چون پیش ایشان بیرون شویم، عدد ایشان از ما بیشتر است، که از مدینه سه هزار مرد حربی بیرون نیاید، و هرگز یاد نداریم هیچ سپاهی به جاهلیت اندر از گاه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۳

تبعان یمن و پیش از این به مدینه کسی آمده است که نه مقهور و نگوسار باز گشته است.

پیغمبر را علیه السلام آن سخن او خوش آمد. گفت: من دوش به خواب دیدم که این شمشیر من رخنه شد، و چنان دیدم که من دست به زرهی اندر کرده‌ام و آن زره مدینه بود که من به مدینه اندر حصار شوم. و گروهی یاران بودند از مهاجر و انصار که روز بدر حاضر بودند چون علی بن ابی طالب و عمر بن الخطاب و [سعد بن] معاذ و دیگران، گفتند یا رسول الله، این صواب نبود، و هرگز هیچکس به خانه اندر ننشست و دشمن به در او آمد که نه ذلیل آمد. ما را بیرون بر تا حرب کنیم و یکی روز نماییم ترا چون روز بدر. پیغمبر علیه السلام گفت: بسازید که نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم. و هفتم روز بود از ماه شوال. مردمان بساختند و پیغمبر نماز کرد و سلاح اندر پوشید و بکراهیت از خانه بیرون آمد. و اسبی بود او را سمند، نام او مرتجز بر آن اسب نشست. مردمان چون کراهیت او بدیدند گفتند یا رسول الله، اگر ترا کراهیت آید بیرون رفتن، ما فرمان تو کنیم. اگر خواهی بیرون مشو. گفت: چرا بیشتر نگفتی، اکنون که سلاح پوشیدم نشاید، که هر کس که سلاح پوشید نشاید که جنگ ناکرده بیرون کند. و اسب براند و برفت و هزار مرد با او برفتند. و به میان ایشان اندر یکی اسب بود از آن پیغمبر و یکی از آن مردی که او را بو بردۀ بن نثار خواندندی، و از بنی الحارث بود از اوس. و پیغمبر علیه السلام ابن ام مکتوم را بر مدینه خلیفت کرد، و لوای پیغمبر مصعب بن عمیر بر گرفت از مهاجریان، و عبد الله بن ابی [بن] سلول بیرون آمد بکراهیت. چون مقدار نیم فرسنگ بشد و به جایی رسید نام او شوط، عبد الله سلول بایستاد گفت: من ندانم که کجا شوم. مردی که فرمان بزرگان نبرد و فرمان کودکان کند، با وی نباید رفتن و بر خیره خویشتن را کشتن، و هر کسی بر او گرد آمدند. چون مردم بسیار بر او گرد آمدند گفت: من اینک بازگشتم و هر که سلامت جوید باز گردد. و سیصد تن با او باز گشتند.

پیغمبر علیه السلام باز نگشت، و لیکن مردی از انصار باز فرستاد نام او

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۴

عبد الله بن عمرو تا مردمان را باز خواند. عبد الله از پس مردمان بیامد و گفت: کجا می‌شوید یا معاشر المسلمین و پیغمبر خدای را دست باز می‌دارید به قول منافقی، شرم از خدای ندارید. عبد الله ابی [بن] سلول گفت: ما ندانیم که شما از بهر چه می‌روید و شما را حرب نباید کردن، و از دشمن بی‌حرب بگریزید. پس هر چند حیلت کرد باز نگشتند. پس او رفت و جبریل بیامد و آیت آورد لَوْ نَعْلَمُ قِتَالًا لَا تَبْعُنَاكُمْ هُمْ لِلْكَفْرِ يَوْمَئِذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلْإِيمَانِ. ۳: ۱۶۷ گفت: ما را خدای بس. و با سپاه برفت. و آنجا دو تل هست از ریگ برابر يك دیگر، و آنجا به جاهلیت اندر دو تن از جهودان از پیران ایشان هر روزی بر آن جایگاه بنشستندی و مردمان را مسئله کردند، و هر که بگذشتی از او چیزی بخواستندی، و آن تل را شیخان خوانند.

پیغمبر آنجا فرود آمد، وقت نماز دیگر بود، و لشکر عرض کرد و هفتصد مرد مبارز بودند. و جز از پیغمبر علیه السلام يك سوار دیگر بود و دیگران پیاده یا بر شتر. و از ایشان که با سلاح بودند صد تن زره داشتند، و هر کسی را که خرد بود باز گردانید، و از احد نیز باز گرداند. و ابو سعید الخدری به حرب بدر نبود، و لیکن به حرب احد بیرون آمده بود و خرد بود، پیغمبر او را باز گردانید، و عبد الله بن عمر و زید بن ثابت و اسید بن ظهیر، و براء بن عازب، و آن مردمانی که ایشان را از بدر باز گردانیده بود، از احد نیز بازگردانید، و سمره بن جندب را نیز از احد بازگردانید که خرد بود. و رافع از بدر باز گردانیده بود، از احد نیز باز گردانید. و به احد او را بالا بزرگ دید، دستوری دادش. سمره بن جندب گفت: یا رسول الله، رافع را دستوری دادی و مرا باز گردانیدی، و من هر چند بالا کوتاهم، اگر با رافع کشتی گیرم او را بیفگم. پیغمبر او را نیز دستوری داد.

و آن شب با سپاه آنجا بود و مردمان را گفت ما را دلیلی باید که به راهی نزدیکتر ما را ببرد تا هم فردا حرب کنیم [b ۱۹۰] و کوه بگیریم و از پس پشت کنیم.

دلیلی را بیاوردند نام او ابو حثمه از بنی الحارث. پیغمبر علیه السلام چون نزدیک روز بود نماز بامداد بکرد و بر نشست. روز هشتم از ماه شوال بود برفت، و آن دلیل او را از راه بتافت و سوی زمینها و حایطهای بنی الحارث بگذاشت. و مردی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۵

از انصار هم پهلوی پیغمبر می‌گذشت، و اسب پیغمبر ذنب بزد، چنانکه اسب دم جنابند، و سر دم اسب پیغمبر به شمشیر آن مرد اندر گرفت و آن شمشیر از نیام بیرون آمد. پیغمبر گفت: شمشیر باز نیام کن که من ایدون گمان برم که بسیار شمشیرها امروز از نیام بیرون آید. پس آن دلیل او را به زمین مردی بگذرانید مربع بن قیظی از بنی حارثه بود و نابینا بود و منافق بود. مشتی خاک بر گرفت و در روی پیغمبر انداخت و گفت: اگر پیغمبر خدایی حلال نکم که بر زمین من بگذری. يك مرد از انصار نام او سعد بن زید از بنی عبد الأشهل بود و کمان به دست داشت، بر سر آن

مرد زد و سرش بشکست، و خواستند که بکشندش. پیغمبر گفت: مکشید این مسکین را که هم به چشم سر نابینا است و هم به چشم دل.

پس چون آفتاب بر آمد، آن راه رفته بودند و به کوه احد رسید و سپاه را آنجا به پای کرد برابر قریش. و کوه را پس پشت کرد تا دشمن از پس نتوانند آمدن. و او را سپاه اندکی بود و دشمن بسیار. و پس و پیش بر ایشان بیستند و سپاه تعبیه کردند و صف بر کشیدند. و بو سفیان بر میمنه خالد بن الولید را به پای کرد با پانصد مرد، و بر میسره عکرمه بن ابی جهل را نیز با پانصد مرد به پای کرد. و لوی قریش همیشه با بنی عبد الدار بن قصی بودی. بو سفیان ایشان را گفت: این کار حرب بر لوا بسته است که هر گاه که لوا بر پای بود، سپاه به پای بود. من ایدون شنیدم که شما روز بدر لوا بیفگندید از بیم، تا سپاه هزیمت شد. اگر امروز نیز همچنان خواهید کردن، تا کسی دیگر را دهم. ایشان گفتند ما عزّ خویش و میراث خویش کسی را ندهیم، و لیکن امروز چندان مردی نماییم که هرگز ننموده‌ایم. و به میان ایشان اندر مردی بود دلیر نام او طلحة بن عثمان بن عبد الدار، لوا او را داد و صف راست کردند. بو سفیان بفرمود تا آن شتر که هبل بر او بود پیش صف اندر آوردند، و زنان را بفرمود تا از پس صف بایستادند، و مردم را می‌گفت: اگر از بهر دین حرب نکنید، از بهر خونهای ریخته به بدر اندر و از بهر این عورتان حرب کنید.

و پیغمبر علیه السلام صفها راست کرد و زبیر بن العوام را با صد مرد برابر خالد بن الولید به پای کرد، و مقداد بن الاسود را با صد مرد برابر عکرمه به پای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۶

کرد، و لوی او مصعب بن عمیر داشت و او را پیش صف اندر آورد و کوه احد را پیش گرفت. و به میان کوه اندر یکی درّه بود که از لشکر کافران بر آن راه بود که از پس مسلمانان اندر توانستندی آمدن. پیغمبر پنجاه مرد از تیر اندازان انصار بر سر درّه فرستاد. و مردی بود نام او ابو عبد الله [بن جبیر] از بنی عمرو بن عوف بر ایشان مهتر کرد و ایشان را گفت: اگر دشمن روی به شما نهد و از این درّه بیرون خواهد آمدن، شما به تیر باز دارید. و اگر ظفر ما را بود یا بر ما بود شما از ایدر مجنبید تا من سوی شما نیایم که خدای عزّ و جلّ ما را نصرت وعده کرده است. و هر دو صفها راست کردند و پیغمبر دو زره بپوشید و دو شمشیر حمایل کرد: یکی ذو الفقار و یکی جبد. و هر دو لشکر روی به رو در آوردند. بو سفیان رسولی بفرستاد تا برابر لشکر مسلمانان بایستاد و بانگ کرد که یا مردمان مدینه، بو سفیان می‌گوید که این محمد از ما است و ما از اویم، و ما را با او حرب و خون است و با شما ما را حرب نیست. و شما همسایگان مااید از قدیم باز. از این مرد جدا شوید و به مدینه باز گردید به سلامت، و ما را با محمد و مردمان مکه بگذارید. پس مسلمانان از انصار، بو سفیان را و رسولش را جواب لعنت و دشنام دادند و گفتند ای سگ پلید،

برو و بو سفیان و قریش را بگوی تا خون ما جملگی نریزد شما روی محمد نبینید. آن مرد باز گشت و بو سفیان را بگفت.

و از مدینیان مردی بود نام او [عبد] عمرو و مهتر بود از قبیله اوس، و مسلمان بوده بود، و او را ابو عامر راهب خواندندی و پیغمبر او را آزرده بود، و او مرتد شده بود، و پنجاه تن از جوانان بفریفت و مرتد گشتند و به مکه شدند. و بعد از آن پیغمبر او را فاسق خواندی و او به مکه می‌بود با یاران. پس چون سپاه از مکه بیرون آمد، او نیز بیرون آمد، و همه راه بو سفیان را می‌گفت: چندان بس که این سپاه روی بر او آورند و مردمان مدینه مرا ببینند، همه اوس و خزرج سوی من آیند.

پس چون صف راست کردند، بو سفیان او را گفت: پیش شو و اهل مدینه را بخوان. او پیش صف شد و گفت: یا مردمان، منم عبد عمرو بن صیفی و از مدینه برفتم و باز شما آمدم. مسلمانان گفتند لعنت بر تو باد، امید می‌داریم که به پای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۷

خویش به گور آمدی. او از پیش صف خجل شد و از آنجا بر گشت.

پس پیغمبر علیه السلام زبیر بن العوام را گفت: بسم الله، حمله کن. زبیر حمله کرد [a ۱۹۱] بر خالد، و خالد از نخستین حمله روی برگردانید. پیغمبر با یاران تکبیر کردند. بو سفیان با هزار مرد پیش زبیر آمد و او را باز گردانید و به جای خویش باز آورد. و طلحه که لوای مشرکان داشت، پیش علی بن ابی طالب آمد و شمشیر بجنبانید، و او مردی مردانه بود و شجاع و گفت: یا علی، شما ایدون گوید که کشتگان شما به بهشت‌اند و آن ما به دوزخ. امروز با من بیرون آی تا تو مرا به شمشیر خویش به دوزخ فرستی، یا من ترا به شمشیر خویش به بهشت فرستم.

علی گفت: من ترا فرستم به دوزخ ان شاء الله، و به حرب آمد. علی او را شمشیری بر پای زد و پایش بیفتاد و او را بیفگند، و لوای مشرکان بیفتاد. مردی دیگر از بنی عبد الدار بجست و لوا برگرفت و بر پای کرد، و علی را گفت: یا ابن عم، زینهار. علی از او باز گشت و گفت، دوزخ به تو ارزانی ندارم که مقدار تو چندان نیست که دوزخ ترا ارزانی بود. پیغمبر علیه السلام بشنید و تبسم کرد، و علی رضی الله عنه به صف بازگشت.

پس پیغمبر علیه السلام سپاه را گفت بیکبار حمله کنید. و زبیر بن العوام بر خالد حمله کرد و مقدار بر عکرمه حمله کرد، و همه سپاه مسلمانان بجملگی حمله کردند بر قریش. و به نخستین حمله قریش هزیمت شدند، و آن شتر که هبل بر او بود بیفتاد و هبل نگوئسار شد. و بو سفیان هزیمت شد. و زنان که از پس لشکر بودند نتوانستند دویدن.

خویشتن را به اسیری بنهادند و شلوار به پایها برکشیدند و بر کوه شدند که آن جایگاه باشند تا حرب بازنشیند و ایشان را اسیر کنند. و عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت: من هند را دیدم شلوار بر کشیده، و بر کوه می‌شد، و پای برنجین سیمین داشت، و هند به گونه چرده بود. پس مسلمانان از پس نشدند و دست از کشتن باز گرفتند چنانکه خدای عز و جل گفت: قوله تعالى، [وَ لَقَدْ صَدَقَكُمُ اللَّهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ حَتَّى إِذَا فَشِلْتُمْ وَ تَنَارَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَ عَصَيْتُمْ مِنْ بَعْدِ مَا أَرَاكُمْ مَا تُحِبُّونَ مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا وَ مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۸

الْآخِرَةَ. ۳: ۱۵۲ الى آخر الآية.

و مسلمانان کافران را می‌کشتند و غنیمت می‌گرفتند. و آن پنجاه مرد تیر انداز که پیغمبر علیه السلام بر سر دره موکل کرده بود آن را بدیدند، و گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان همی غنیمت گیرند و ما چیز نداریم، ما نیز بشویم به غنیمت گرفتن. آن مهتر ایشان گفت: فرمان پیغمبر دست باز مدارید و هم ایدر بایستید.

آنکه خلاف کردند. گروهی گفتند بباشیم و گروهی گفتند برویم. پس سی تن از پی غنیمت بشدند و بیست تن آنجا بایستادند بر سر دره. و خالد بن الولید بر پهلوی کوه شد با مقدار دویست مرد، و سوی آن بیست مرد شد که بر سر دره کوه بودند و همه را بر جای کشتند، و به دره بیرون آمد و از پس لشکر پیغمبر درآمد. و خالد بفرمود تا شمشیر در نهادند و مسلمانان را می‌کشتند. و سواری بتاخت و بیامد و بو سفیان را بگفت. پس بو سفیان قریش را باز گردانید، و حرب دیگر باره اندر گرفتند و پیش و پس شمشیر اندر نهادند به کشتن مسلمانان. و لوای مسلمانان افتاده بود. چون باز گشتند، یکی سیاه حبشی بود، نام او صواب، بجست و لوا را برگرفت و بر پای کرد. و مسلمانان بدیدند و شگفت داشتند. چون نگاه کردند خالد بن الولید را دیدند از پس در آمده و مسلمانان را همی کشت و لشکر مسلمانان هزیمت می‌شدند. و کافران غلبه گرفتند و گرد مسلمانان اندر آمدند. و پیغمبر علیه السلام بر جای بایستاد و بر نگشت. و یاران را می‌خواند. و کس او را اجابت نکرد چنانکه خدای تعالی گفت: حَتَّى إِذَا فَشِلْتُمْ وَ تَنَارَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ. ۳: ۱۵۲ و پیغمبر علیه السلام از جای نجیبید و مردمان را تحریض می‌کرد. و ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما هر دو جراحت رسیده بود و باز گشتند. و عثمان بن عفان با دو تن از انصار بگریخت و از پس کوه پنهان شدند. و علی بن ابی طالب رضی الله عنه پیش حرب اندر بود و کارزار همی کرد، و شمشیری که داشت بر سر کافری زد. و او خودی گران داشت، خود را بیرد و کافر را بکشت، و شمشیر علی بشکست.

باز گشت و پیغمبر را گفت: یا رسول الله، زخم کردم و کافری را بکشتم و شمشیر من نیز بشکست و شمشیر ندارم. پیغمبر علیه السلام ذو الفقار او را داد و گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۶۹

خُذْهَا يَا عَلِيَّ. و پنداشت که علی نستاند و نزند. پس چون علی ذو الفقار بستد، به حرب اندر شد. پیغمبر او را دید دلیر و به کار آمده، و ذو الفقار از پس و پیش می‌زد. و از قریش مردی پیش او آمد. علی او را ضربتی بزد و او سپر بر سر گرفت. ذو الفقار از سپر بگذشت و بر سر آمد و تا سینه بشکافت. پیغمبر چون آن ضربت بدید از علی گفت: لَا فِتَى إِلَّا عَلِيٌّ وَلَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ. و پیغمبر با ده تن از انصار مانده بود و دیگر همه به هزیمت شده بودند. پس پیغمبر شمشیری دیگر از نیام برکشید و گفت: مَنْ يَأْخُذْ بِحَقِّهِ. این شمشیر از من که می‌ستاند بحق؟

مردی از انصار ایستاده بود، نام او سَمَاكُ بْنُ خَرْشَةَ از بنی ساعده و کنیت او ابو دجانه، گفت: [b ۱۹۱] یا رسول الله، حق این شمشیر چیست؟ گفت: آنکه بدین مؤمن را نکشی و از پیش هیچ کافر باز نگردی. ابو دجانه گفت: من ستانم. دست دراز کرد و شمشیر از پیغمبر علیه السلام بستد. و او را عصابه‌ای سرخ بود، چون حرب کردی آن را بر پیشانی بستی. پس آن عصابه را بر بست و شمشیر را بجنبانید و پیش صف اندر بخرامید. پیغمبر علیه السلام گفت: خدای عز و جل خرامیدن را دشمن دارد مگر بدین جای. و او حرب سخت می‌کرد. مشرکان بر او گرد آمدند و هفتاد جای بر تن او بختستند و بکشتندش. پس مشرکان غلبه کردند، و بو سفیان ایشان را [تحریض] می‌کرد. و همه زنان از سر کوه به زیر آمدند و از پس لشکر بایستادند و دف می‌زدند و نشاط می‌کردند. و هند زن بو سفیان پای می‌کوفت و رقص می‌کرد.

پس چون مشرکان غلبه گرفتند، مسلمانان سه گروه شدند: گروهی به هزیمت باز مدینه شدند، و گروهی مجروح شدند اندر حرب، و گروهی در کوه پنهان شدند.

و هند به راه اندر وحشی را گفته بود که اگر عباس یا حمزه را بکشی، هر چه بر تن من خواسته است همه ترا دهم. و بر تن او بسیار زر و سیم بود. چون از کوه فرود آمدند زنان بجملگی، و از هر دو جانب حرب اندر پیوست. هند وحشی را طلب کرد و همه پیرایه از تن خویش جدا کرد و گفت: اَيْنَكَ مِنْ وَعْدَةِ خَوْشٍ رَا وَفَا كَرْدَم، اکنون وعده تو مانده است. حمزه را بکش و بیای و بستان. وحشی حربه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۰

برگرفت و به طلب حمزه شد. چون به حربگاه شد، حمزه را یافت با مردی از مشرکان حرب می‌کرد نام او سَبَاعُ بْنُ عَبْدِ الْعَزَى، و او جوان بود و حمزه را پنجاه و پنج سال بود. و این سباع را نام مادرش رای بود. حمزه می‌گفت: ای پسرک رای، حمله را پای دار، و حمله برد و او را ضربتی بزد و بکشت. چون باز گشت، وحشی در راه از پس سنگ پنهان شده بود، و چون حمزه را بدید، حربه را بینداخت و به زهار حمزه فرو شد. حمزه آهنگ وحشی کرد، و چون

لختی بیامد سست شد و بیفتاد. وحشی فراز شد و آن حربه از وی بیرون کشید و دیگر بزد و بکشت و باز گشت، و نزد هند شد و پیرایه‌ها از وی بستند. و به لشکرگاه باز شد از حربه‌گاه که او را خود کسی دیگر به کار نبود. و مصعب بن عمیر پیش پیغمبر علیه السلام ایستاده بود. تیری بر وی آمد و بکشت و لوای پیغمبر بیفتاد و بر سرش آمد. و عتبة بن ابی وقاص برادر سعد [ابی] وقاص سنگی بر پیغمبر انداخت. بر لبش آمد و دندان پیشین او را بشکست و خون به محاسن او فرو دوید. و سنگی دیگر بزد و بر میان دو ابروش آمد و ابروش بشکست. خون به روی او فرو دوید و روی و چشمش پر خون شد. مردی دیگر اندر آمد از مشرکان نام او عبد الله بن قمیته، و پیغمبر بدان جراحت و خون مشغول بود، شمشیری بر پهلوی راست پیغمبر زد و نبرد.

و پیغمبر از اسب اندر افتاد از گرانی زره و از خون بسیار که از وی رفته بود، و نتوانست برخاستن. ابن قمیته پنداشت که پیغمبر را کشت. اسبش را بگرفت و بانگ کرد که محمد را کشتم. و یاران پیغمبر چون آواز شنیدند بترسیدند، و آن ده مرد که گرد پیغمبر بودند پراگندند. و علی بن ابی طالب رضی الله عنه همچنان به حرب اندر بود و جنگ می‌کرد و از پیغمبر آگاهی نداشت. و پیغمبر بر پهلوی افتاده بود و نتوانست برخاستن. تنها مانده حیلت کرد تا باز نشست و بر پای خاست و بر زمین بنشست. و مردی از آن کسها که با پیغمبر بود، چون او را بیفگندند و مردمان هزیمت شدند، همی شد تا به لشکرگاه مسلمانان، و سعد بن ابی وقاص را دید. گفت:

برو که برادرت پیغمبر را بکشت. گفت: کدام جایگه. گفت: به فلان جای. سعد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۱

می‌گشت و برادر را می‌جست تا بکشد، نیافت. و به میان کشتگان اندر می‌گشت، پیغمبر را دید روی او خون آلوده شده. سعد او را شناخت. و آن دو زره بر او گران شده بود و نتوانست برخاستن. همچنان نشسته بانگ می‌کرد که یا معاشر المسلمین، منم پیغمبر خدای، کجا می‌شوید؟ سعد آواز پیغمبر بشنید و شناخت. فراز آمد و او را دید نشسته و روی خون آلوده شده. و با او کس نبود جز دو تن. قتاده بن نعمان و دیگر سهل بن حنیف. سعد دست و پای پیغمبر بوسه داد.

پیغمبر گفت: یا سعد، چه امید داری به قومی که پیغمبر خدای را روی پر خون کنند. و در این سخن بودند که تیری بیامد و به چشم قتاده بن نعمان فرو شد و یکی چشم وی بکند و به رویش فرود افتاد. قتاده بنشست و آن چشم خویش بر دست گرفت و پیغمبر را بنمود. پیغمبر علیه السلام آن چشم او را باز جای نهاد و باد بر او دمید. چشم وی به حال خویش باز شد، بهتر از آنکه بوده بود. سعد برفت و با او تیر و کمان بود. و چون سعد هیچ [تیر] انداز از حجاز نبود. پیغمبر گفت یا سعد، به وقتی چنین از من جدا مشو. گفت یا رسول الله، من برادرم را طلب می‌کنم. گفت در پیش من بنشین و دشمنان را به تیر از من بازدار. آنکه سعد به زانو نشست و جعبه فرو ریخت و به هر تیری

که می انداخت کافری را می زد. و پیغمبر تیر از زمین برمی داشت و به سعد می داد. و به هر تیری که به سعد دادی گفت: ارم یا سعد فداك ابي و اُمی. ده، تیر بینداز ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد. و هرگز پیغمبر این سخن به کس نگفت مگر به سعد. و سعد تیری می انداخت [a ۱۹۲] تا مشرکان را از پیش پیغمبر علیه السلام دور کرد.

و هند با زنان بایستاد و از مسلمانان هر که را کشته بودند گوش و بینی می پریدند. و هند به دست خویش گوش و بینی و زبان حمزه برید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون آورد و به دهان اندر نهاد و بخایید از خشم و کین که داشت، و نتوانست فرو بردن، باز بیرون انداخت. و از پس آن او را آكلة الکباد خواندند.

و ابی بن خلف بر راست لشکر همی گذشت اندر میان کشتگان و پیغمبر را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۲

می جست. و ابی به مکه هر روز پیغمبر را گفتی که یکی جمّازه را می پرورم تا ترا بگیرم و بکشم. و پیغمبر گفتی من ترا کشم ان شاء الله. و روز بدر ابی به مکه بود و برادرش امیه به بدر بود و کشته شد. و روز احد ابی بیامد و پیغمبر را می جست.

چون بیافتش اندر آن وقت که سعد تیر می انداخت، سعد خواست که او را به تیر زند. پیغمبر گفت: مینداز تا فراز آید. ابی فراز آمد و تیر بر پیغمبر راست کرد و گفت یا محمد، که رهاند ترا از من؟ خدای گفت مرا از تو رهاند، و ترا از دست من نرهاند. پیغمبر بر پای خاست و حارث بن صمّه پیش او ایستاده بود با حربه.

پیغمبر آن حربه از حارث بستند. و ابی سلاح تمام داشت و چیزی گشاده نبودش مگر گردن. پیغمبر علیه السلام آن حربه را بر گردنش زد. سر حربه گردنش را بخراشید و لختی بر اسب بخروشید از درد آن، و باز گشت خروشان. و به لشکرگاه شد و بانگ همی کرد که ای قوم، محمد مرا به دست خویش بکشت. ایشان گفتند بانگ مدار که چندان جراحت نیست که ترا بیم مرگ بود. گفت: من درد مرگ همی یابم. و او مرا گفته بود که من ترا بکشم. سخن او راست آمد، و او همچنان خروشان همی بود. چون لشکر مشرکان به مکه باز گشتند او به راه اندر بمرد پیش از آنکه به مکه رسید.

پس پیغمبر علیه السلام همچنان بر پای بایستاد و مسلمانان را می دید که به هزیمت سوی مدینه همی شدند، و یکی تل بود از ریگ، آنجا همی برشدند. پیغمبر علیه السلام بانگ کرد و گفت: یا قوم، باز گردید، اینك منم محمد پیغمبر خدای.

ایشان آواز پیغمبر بشنیدند باز نگشتند که استوار نداشتند و با خویشان گفتند پیغمبر خدای کشته شد. چنانکه خدای از ایشان حکایت کرد: إِذْ تُصْعِدُونَ وَ لَا تَلْوُونَ عَلَى أَحَدٍ وَ الرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أُخْرَاكُمْ. ۳: ۱۵۳ و مردی بود نام او

انس بن نصر بن مالك همی گشت به لشکرگاه اندر، و از مدینه افکار بیرون آمده بود. چون خبر هزیمت شنید، سلاح بر گرفت و به لشکرگاه آمد. ابو بکر و عمر و طلحه و زبیر را رضوان الله علیهم هر چهار را دید در پس سنگی خفته و پنهان شده، و روز گرم شده بود. ایشان را گفت: ایدر چه کنید. گفتند یا انس، پیغمبر را کشتند. گفتا شما

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۳

از پس او زندگانی چه کنید و چرا پیش حرب اندر نشوید و حرب نکنید، و پیش پیغمبر اندر نمیرید؟ گفتند ما را جراحت است. و انس اندر گذشت.

علی بن ابی طالب را دید رضی الله عنه که تنها حرب همی کرد، گفت: یا علی، پیغمبر خدای را کشتند. گفت: اگر او را کشتند ما را پس از او زندگانی به کار نیست. و انس پیش رفت و حرب همی کرد تا کشته شد. و پیغمبر علیه السلام همچنان ایستاده بود و روی در روی یاران می مالید و می گریست. آنکه عمر را دید که اندر میان کشتگان همی گشت با عباس بن عبد المطلب، و پیغمبر را همی جستند. پیغمبر علیه السلام ایشان را بشناخت، و عباس مر پیغمبر را شناخت که رویش خون آلود بود. پیغمبر علیه السلام آواز داد و عمر را بخواند. عمر آواز پیغمبر بشناخت و گفت: لبیک یا رسول الله، پس نزدیک پیغمبر آمد و او را بدان حال دید، بگریست و بر روی و دست پیغمبر بوسه داد و گفت: یا رسول الله، مردمان ایدون پداشتند که پیغمبر خدای نماند. و اگر بدانند که زنده است همه جمع شوند و بر تو گرد آیند که هنوز بیشترین زنده اند.

پیغمبر علیه السلام مر عباس را گفت: یا عم، تو آواز ده. و عباس را آواز بلند بود. پس عباس به کوه احد برشد و بانگ کرد و گفت: ای مسلمانان، غم مدارید که پیغمبر خدای زنده است. چون آواز عباس بشنیدند، هر کسی از پس سنگی و کوهی بیرون آمدند و روی به عباس نهادند و بر پیغمبر گرد آمدند. و علی بن ابی طالب رضی الله عنه هنوز پیش حرب اندر بود. چون آواز عباس شنید، باز گشت و به نزدیک پیغمبر رفت. چون پیغمبر را چنان دید، بخروشید و دلش به جوش آمد و بشتافت و برفت تا آب آورد، و آب نزدیک بود. سپر خویش پر آب کرد و بیاورد و گفت: یا رسول الله، روی را پاك كن و از خون بشوی تا اصحاب ترا بشناسند. آنکه پیغمبر علیه السلام روی را از آن خون بشست. پس علی رضی الله عنه لوا را دید که پیش پیغمبر افتاده بود. آن را بر گرفت و به پای کرد و تکبیر کرد. چون مسلمانان تکبیر علی بشنیدند و لوا را بدیدند، دانستند که پیغمبر زنده است. و هر کسی روی به لوا آوردند و مردی صد بر پیغمبر گرد آمدند از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۴

مسلمانان مجروح گشته، از شادی زندگانی پیغمبر حرکت کردند و همه گرد آمدند. و مشرکان چون بانگ عباس بشنیدند، همه سست شدند و دست از حرب باز داشتند [b ۱۹۲] و بر بو سفیان گرد آمدند و گفتند ما را [این قمه] گفت که پیغمبر را کشتم، و عباس بانگ همی کند که زنده است. بو سفیان گفت: سخن عباس راست‌تر باشد.

و خبر کشتن پیغمبر و هزیمت مسلمانان به مدینه شد و خلق مدینه سر بیرون نهادند ازارها از سر بیفگنده و سر برهنه زن و مرد. پس ایشان را خبر آمد که پیغمبر علیه السلام زنده است. و زنی با فاطمه بیرون آمده بود. آن زن وی را گفت: یا بنت رسول الله، باز گرد تا من بروم و ترا خبر آورم که اگر پیغمبر خدای و علی ترا بدین حال ببینند اندوهناک شوند. تو ایدر باش تا من بروم و پیغمبر به چشم خویش ببینم و ترا خبر آورم. فاطمه هم آنجا بنشست و آن زن برفت. و او را پسری و پدر و برادری هر سه با لشکر پیغمبر بود. چون به لشکرگاه آمد یکی را دید افگنده و کشته. فراز شد و او را دید، برادرش بود. روی بگردانید و گفت: حرام است روی تو بر من تا روی پیغمبر خدای نبینم. پس پدر را دید، همچنین گفت و همی رفت تا نزد لوای پیغمبر فراز شد، و پیغمبر را دید. علیه السلام ایستاده با یاران، و علی را دید ایستاده و لوا در دست گرفته. و آن زن خرم شد و باز گشت. و پیش فاطمه آمد و او را خبر آورد و به مدینه باز گردانید. آنکه باز آمد نزدیک کشتگان خویش، و بنشست و می‌گریست. پس چون بو سفیان آواز عباس بشنید و از سر کوه لوای پیغمبر را بدید بر پای، مسلمانان بر او گرد آمده. کس را نشناخت که کوه دور بود.

بانگ کرد و گفت: یا محمد، کس پاسخ نداد. دیگر بار بانگ کرد و گفت: یا ابن ابی قحافه. پیغمبر فرمود که پاسخش مدهید. دیگر بار گفت: یا عمر، یا عثمان! کس پاسخ نداد. گفت همه را کشتند. عمر را صبر نماند. گفت: ای دشمن خدای، چندانی هستند که ترا بس است. بو سفیان آواز عمر بشناخت. گفت: یا عمر، بالله که بگوی که محمد را بکشند یا نه؟ عمر گفت: محمد زنده است و آواز تو می‌شنود. و یاران پیغمبر از او بترسیدند چون بر سر کوه آمد و غمگین شد، بغم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۵

چنانکه خدای گفت: فَأَنَابَكُمْ غَمًّا بِغَمِّ ۳: ۱۵۳ یکی غم هزیمت و دیگر غم بو سفیان که بر سر کوه آمد. و ایشان از آن بترسیدند که دیگر بار حرب اندر گیرد. پس بو سفیان گفت: اعلی هبل. هبل را به بلندی بر آرید. پیغمبر مر عمر را گفت: جوابش ده که الله اعلی و اجل. خدای بزرگتر و برتر و تواناتر. پیغمبر گفت: بیاید که ایشان از ما بلندترند، و خواست که بر کوه شود، نتوانست از گرانی دو زره که داشت. و زره هر دو عظیم سنگی بود. در میان کوه خواست که بر سنگ بنشیند. طلحة بن عبید الله سر فرو کرد، و پیغمبر علیه السلام پای بر گردن او نهاد و بر پای خاست و بدان سنگ شد و بنشست. پیغمبر طلحه را گفت: وجبت وجبت، یعنی ترا بهشت واجب شد. پس

خواست تا بالاتر شود. عباس بن عبد المطلب پیش رفت تا پای بر دست و کتف وی نهاد و بالاتر شد و عباس را گفت: رفع الله قدرک یا عمّ. آنگاه بو سفیان پیغمبر را بدید گفت: یوماً بیوم یومنا. روزی به روزی. روز بدر شما را و روز احد ما را. پیغمبر گفت لا سواء قتلاکم فی النار و قتلانا فی الجنة. این راست نبود هرگز، که روز بدر هر که از شما کشته شدند به دوزخ اند، و هر که در احد از مسلمانان کشته شد از ما به بهشت اند.

و مردی بود از انصار نام او حنظله و با لشکر نیامده بود. چون خبر به مدینه شد که پیغمبر را کشتند، شمشیر بر گرفت و بیامد به لشکرگاه مسلمانان، پیغمبر را دید بر سنگی نشسته، و بو سفیان می گفت: این ابی کبشه این ابی قحافه این ابی الخطّاب الا و انّ الاّیام دول و الحرب بدل و یوما بیوم. حنظله شمشیر بر کشید و بر سر کوه شد. و با بو سفیان مردی ایستاده بود نام او شدّاد بن الاسود، و این حنظله شمشیر بالا برد تا او را بزند. این شدّاد بن الاسود شمشیری بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلتید و بمرد. بو سفیان بانگ کرد که یوما بیوم و حنظلة بحنظلة.

و پسر بو سفیان که در بدر کشته بودند، حنظله نام بود، یعنی این حنظله بدان حنظله بدل است. عمر گفت: لا سواء قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار. پس عمر با جمعی از مهاجر بر سر کوه شدند با سلاح و بو سفیان را از آنجا فرود کردند. و پیغمبر علیه السّلام بر حنظله بگریست و گفت: فریشتگان گرد آمدند و از میان این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۶

همه کشتگان حنظله را می شویند. چون باز مدینه شدند، هم آنگه مر زن حنظله را پرسیدند که او را چه سخن بود که بیرون آمد از خانه؟ گفت: او در جامه خواب خفته بود و جنابت واجب بود او را. چون آواز هزیمتیان مسلمانان شنید، شمشیر بر کشید و بیرون دوید. پیغمبر او را غسیل الملائكة نام کرد.

و پیغمبر علیه السلام یاران را بانگ کرد. عثمان بن عفّان را ندید. گفت: او را به میان کشتگان بجوید که اگر او زنده بودی پیش ما آمدی. بجستند و نیافتند.

پیغمبر علیه السلام تافته شد از بهر او. و عثمان با دو تن از انصار گریخته بودند:

یکی را نام عقبه و یکی را سعد از بنی نجّار. چون سپاه مسلمانان باز گشت، ایشان نیز باز گشتند و از پس کوه احد اندر شدند. [a ۱۹۳] و راه مدینه گم کردند. چون پیغمبر به مدینه رسیده بود، بعد از سه روز به مدینه آمدند. و پیغمبر علیه السلام چون ایشان را بدید گفت: سخت پنهان شده بودید اندر کوه.

و بو سفیان چون از کوه فرود آمد، از حرب دست باز داشته بودند، و مشرکان به لشکرگاه خویش باز شده. بو سفیان یکی نیزه به دست داشت و به میان کشتگان اندر همی گشت تا بنگرد که از مسلمانان که کشته شده است. حمزه را دید افتاده.

او را بشناخت و بن نیزه در دهانش زد و گفت: بچش از آنچه کردی. حبشی ای بر او بگذشت، مهر حبشیان بود، و بو سفیان را بدید که چنان می کرد. گفتا: ای مردمان، بنگرید تا مهر قریش چه می کند با پسر عم خویش. بو سفیان آن نیزه او را بخشید و گفت: خطا کردم، تو این معنی بر من پوشیده دار. و مشرکان باز لشکرگاه شدند که آن شب بباشند و روز دیگر حرب کنند. چون آفتاب به وقت نماز دیگر رسید، خدای عزّ و جلّ فریشتگان را از آسمان بفرستاد تا بیم و سهم اندر دل مشرکان افکندند. و فریشتگان هرگز حرب نکردند مگر به روز بدر. پس کافران به وقت آفتاب زرد لشکر را بر گرفتند و برفتند. مسلمانان را عجب آمد که چرا لشکر بر داشتند. گفتند همانا که به مدینه می شوند تا غارت کنند. پیغمبر گفت: باللّٰه که اگر به مدینه شوند تا موی بر تن من می جنبد با ایشان خواهم زدن. پس علی را گفت: بر سر این [کوه] بر شو و بنگر که بر شتر می نشینند یا نه. اگر بر شتر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۷

می نشینند بدان که به مدینه می شوند. علی رضی الله عنه بر سر کوه شد و بنگریست.

ایشان بر شتر نشسته بودند و اسبان به دست گرفته، و به راه مکه می شدند. آنگاه علی رضی الله عنه هم از کوه تکبیر کرد و فرود آمد. بو سفیان باز گشت و گفت: این چه تکبیر است. کاری بارسا (۴) کردید، اکنون آراسته باشید.

و پیغمبر علیه السلام آن شب آنجا بود و به مدینه باز نگشت. چون روز شد، پیغمبر گرد کشتگان بر گشت تا ببیند که که کشته شده است. حمزه را دید بر آن حال کشته و افتاده. گفت: اگر از بهر صفیه خواهرش نیستی که طاقت ندارد من حمزه را به گور نکردم تا مرغانش بخوردند، تا روز قیامت خدای عزّ و جلّ او را از شکم مرغان حشر کردی. پس بفرمود تا آن کشتگان را گرد کردند تا به گور کنند. و پیغمبر گفت: اگر خدای تعالی مرا روزی ظفر دهد بر ایشان، به جای هر یکی از این کشتگان دو را گوش و بینی ببرم. و همه مسلمانان گفتند چنین کنیم.

خدای عزّ و جلّ این آیت فرستاد وَ إِنِّ عَاقِبَتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ. ۱۶ : ۱۲۶ الایه:

پس مردمان بیرون آمدند از مدینه، و هر کسی پیش کشتگان خویش شدند و بانگ و زاری برخاست. و خواستند که کشتگان خویش را برگیرند و به مدینه برند. پیغمبر فرمود که هم ایدرشان به گور کنید تا هم از اینجا حشر کنندشان، و گفت: همچنان با خون به گورشان فرو کنید که روز حشر چون نزد خدای تعالی روند، خون از ایشان می رود. و همچنان کردند. و پیغمبر علیه السلام بر ایشان نماز کرد. و بر حمزه هفتاد تکبیر بکرد زیرا که نخست حمزه را [فرو] بهادند و حمزه را بر نگرفتند. و پیغمبر بر هر یکی چهار تکبیر کرد. و صفیه خواهر حمزه بیرون آمد از مدینه که حمزه را ببیند. پیغمبر علیه السلام زیر را بیرون فرستاد که او را باز گرداند. و او از مهتران زنان بنی هاشم بود و عمه پیغمبر بود، و پیغمبر علیه السلام نخواست که او حمزه را بر چنان حالت ببیند. و او مر زبیر را گفت: خواهم که

او را همچنان ببینم تا دلم بسوزد، در آن حال صبر کنم تا خدای عزّ و جلّ مزد صابران به من دهد. پس پیغمبر دستوری دادش تا پیامد و حمزه را بدید و بر وی نماز کرد.

و پیغمبر علیه السّلام شب یکشنبه به لشکرگاه بود. و روز یکشنبه بایستاد تا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۸

کشتگان را به گور کردند. پس به مدینه اندر آمد. و عبد الله ابی [بن] سلول گفت:

اگر فرمان من کردند کشته نشدندی، و خدای عزّ و جلّ از دی باز گفت: لَوْ أَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا ۳: ۱۶۸، و پس گفت: قُلْ فَأَدْرُوا عَنْ أَنْفُسِكُمُ الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ. ۳: ۱۶۸ بگوی ای محمد، که شما مرگ از خویشان باز دارید اگر راست گوید. و مردی بود به مدینه، عرب، همه روز نماز کردی و قرآن خواندی. پیغمبر گفتی این از اهل دوزخ است. پس روز احد بیرون آمد و حرب کرد و هشت کس از مشرکان بکشت، و جراحت کردندش، و او را باز مدینه بردند. چون مردمان باز آمدند، او را گفتند چه نیکوکاری کردی؟ گفت: از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بدانند که من از مردمان بزرگم. روزی چند بر آمد. تیری بر گرفت و با پیکان به گلو فرو برد و خویشان را بکشت. مردمان گفتند که ما گواهی دهیم که محمد پیغمبر خدای است بحق، و خدای عزّ و جلّ اندر کار او آیت فرستاد.

و پیغمبر چون به مدینه باز آمد به راه اندر حمه بنت جحش پیش آمدش. و حمزه خال وی بود و برادرش عبد الله بن جحش را کشته بودند و شوهرش را نیز کشته بودند. مردمان او را خبر کشتن حمزه آوردند، گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ۲: ۱۵۶. خدای او را بیامزاد. پس خبر برادرش بگفتند، همچنان گفت. پس چون خبر شوهرش گفتند بانگ کرد و بخروشید. پیغمبر گفت سبحان الله، پدید آمد که پیش زن گرامی تر از شوی نیست. [۱۹۳ b] روز یکشنبه به مدینه اندر آمد، و پیغمبر را علیه السّلام جبریل علیه السّلام آیت آورد و گفت: مَا أَصَابَكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ. ۳: ۱۶۶ الایه. چون خبر آمد که بو سفیان دو منزل بشد و بایستادند و قریش بر وی گرد آمدند و گفتند باز گردیم و به مدینه شویم و غارت کنیم. پیغمبر علیه السّلام منادی کرد و بفرمود که بیرون شوید از پس دشمن فردا. و هر که به احد نبوده است نخواهم که بیرون آید. و آن مردمان همه مجروح بودند. گفتند چگونه کنیم. پیغمبر علیه السّلام گفت: جز آنان نخواهم که با من بودند از بهر آنکه تا عبد الله بن ابی [بن] سلول بیرون نیاید. و بشتافت تا خبر به بو سفیان رسد و بداند که ضعیف نشده‌اند.

خدای عزّ و جلّ گفت: إِنْ يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ وَ تِلْكَ الْآيَاتُ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۷۹

نُداوِلْهَا بَيْنَ النَّاسِ. ۳: ۱۴۰ گفت: اگر شما را جراحت است، ایشان را نیز جراحت است. و به دیگر آیت گفت: إِنْ تَكُونُوا تَأْلُمُونَ فَإِنَّهُمْ يَأْلُمُونَ كَمَا تَأْلُمُونَ وَ تَرْجُونَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا يَرْجُونَ. ۴: ۱۰۴ و اگر شما را جراحتها درد کند ایشان را نیز درد کند، و شما را از خدای عزّ و جلّ امید آموزش است و بهشت، و ایشان را نیست. و روز دوشنبه پیغمبر بیرون شد از پس او، و خدای عزّ و جلّ ایشان را بستود و گفت: الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِلَّهِ وَ الرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ. ۳: ۱۷۲ پس پیغمبر علیه السلام برفت و به منزلی شد برابر احد بر هشت میل نام او حمراء الاسد، و سه روز بنشست. و مردی از بنی خزاعه به مدینه آمده بود به حاجتی از مکه. و روز حرب او به مدینه بود و کافر بود و غم آمدش که پیغمبر را چنان مصیبت رسید، زیرا که بنی خزاعه اندر سوگند بودند، و همیشه مردمان بنی خزاعه را با پیغمبر دل راست بود. پس این مرد از مدینه بیرون آمد نام او معبد، و پیغمبر را به حمراء الاسد بدید، او را تعزیت کرد و گفت: کجا خواهی شدن؟ گفت:

از پس دشمن خدای. این معبد از پیغمبر در گذشت، و روز دیگر به منزلی رسید.

بو سفیان را دید که آنجا فرود آمده بودند، او را پرسیدند که از محمد چه خبر داری؟ گفت: محمد از شهر بیرون آمده است و خلق از پس او همی آیند و به طلب شما خواهند آمدن، و خواست تا ایشان را بترساند تا به مکه باز گردند. پس مشرکان بترسیدند و باز گشتند و روی به مکه نهادند. و مردمانی دیدند از عرب از عبد القیس که به مدینه همی شدند. و مهترشان دوست بو سفیان بود و او را گفت:

اگر محمد را به راه بینی مگو که قریش باز مکه شدند، بگوی که گرد آمده‌اند و سوی مدینه خواهند آمدن. آن مرد بیامد و پیغمبر را بگفت که ایشان گرد آمده‌اند و باز خواهند گشتن به حرب شما. پیغمبر علیه السلام تافته شد و یاران را گفت چه کنیم؟ گفتند: حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ ۳: ۱۷۳. خدای تعالی ما را بس است، صبر کنیم.

پیغمبر بدین سخن شاد شد. خدای تعالی ایشان را بستود و گفت: قوله تعالی، الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَ قَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ. ۳: ۱۷۳

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۰

و به مدینه هیچ خانه‌ای نبود که اندر او تعزیت نبود. يك روز زنان می‌گذشتند گریان. پیغمبر گفت: اینان که‌اند؟ گفتند زنان انصار، و بر کشتگان احد گریان‌اند.

پیغمبر بگریست و گفت حمزه مرا کس نیست که بگیرد. زنان از بهر حمزه نیز بگریستند. و بعد از آن به هر نوحه‌ای نخست حمزه را گریستندی. و تا امروز این رسم مانده است که هر کجا که گریند نخست نام حمزه برند. و مردمان اختلاف کردند به کشتگان احد که از مسلمانان چند کشته شدند.

محمد بن جریر گوید هفتاد تن کشته شدند به عدد آن کافران که در بدر کشته شده بودند. و مفسران گویند به تفسیر این آیت أَوْ لَمَّا أَصَابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْهَا. ۳: ۱۶۵ یعنی به بدر می‌گوید که هر مصیبت که شما را رسید از احد، مر ایشان را رسید به بدر دو چندان. پس اکنون بدین آیت واجب کند که کشتگان احد نیم چندان بدر بودند. و چون از کافران هفتاد تن کشته شده بودند اینجا باید که سی و پنج تن کشته شده باشند. محمد بن اسحاق صاحب المغازی هم آن گفته است که محمد بن جریر گفته است که هفتاد تن بودند به بدر کشته، و هفتاد اسیر گرفته بودند. و این آیت را تفسیر چنین است که ایشان هفتاد تن کشتند و هیچ اسیر نگرفته بودند تا مصیبت ایشان دو چندان شما باشد که مسلمانانید، و هو اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۱

خبر غزو رجیع

چون پیغمبر علیه السلام شوال و ذو القعدة و ذو الحجة به مدینه بود و قریش به مکه باز شدند، به میان مکه و مدینه دو حی بودند یکی را نام عضل بود و دیگری القاره، و با بو سفیان دوستی داشتند. و بو سفیان ایشان را گفت: حیلست تا قرآن و مسلمانی آموزانند و دین آموزند. پیغمبر علیه السلام شش تن از یاران بیرون کرد یکی مرثد بن ابی مرثد، و دیگر خالد بن البکیر، [a ۱۹۴] و سدیگر عاصم بن ثابت [بن ابی] الاقلح، و چهارم زید بن الدثنه، و پنجم خبیب بن عدی، و ششم عبد الله بن طارق. و مرثد را بر ایشان مهتر کرد و بفرمود که بشوید بدین دوحی و آن قوم را قرآن و دین مسلمانی آموزید. چون برفتند و به نزدیک آن خیمه‌ها رسیدند، بر سر آبی فرود آمدند، نام آن آب رجیع بود و آن آب بنی هذیل را بود، این دو کس برفتند و بنی هذیل را آگاه کردند. ایشان بیرون آمدند با این دو تن، و این شش تن را گفتند ما شما را نکشیم و سوگند خوریم، و لیکن خواهیم که شما را برده کنیم و سوی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۲

قریش بریم و بفروشیم تا چیزی از ایشان بستانیم، شما خویشتن را به اسیری دهید.

از ایشان سه تن گفتند ندهیم: یکی مرثد، و دیگر خالد، و سدیگر عاصم، و هر سه حرب کردند با این دوحی و با بنی هذیل تا کشته شدند، و سه تن دیگر یکی خبیب، و یکی زید و سدیگر عبد الله بن طارق دستها بدادند تا اسیر کردندشان و ببرند.

پس عبد الله دست از بند بیرون کرد و خویشتن را بگشود و بگریخت. او را طلب کردند و بیافتند و او را نیز بکشتند. و زید و خبیب را بردند به مکه و بفروختند.

خبیب [را حجیر بن ابی اهاب برای عتبه بن حارث بن عامر] بخريد که پدرش به بدر کشته شده بود، ایشان را بخريد تا به خون پدر بکشد. پس هر دو را از حرم مکه بیرون بردند. جایی است به در مکه آن را تنعیم خوانند، آنجا بکشتندشان. و خبیب را بر دار کردند و دیرگاه بر دار بماند. و زید را هم آنجا بیفگندند. و به مکه زنی بود نام او سلافه بنت سعد، و پسر او را روز بدر، این عاصم کشته بود، و آن زن نذر کرده بود که از کاسه سر این عاصم آب خورد. چون شنید که عاصم را بکشتند، کس فرستاد به بنی هذیل، آنجا که آن سه تن را کشته بودند بر سر آب رجیع، و گفت: سر عاصم را که بکشید به من آرید تا من بدو آب خورم. بیامدند و خواستند که سر عاصم بر گیرند. خدای عزّ و جلّ زنبور بسیار را بفرمود تا بر سر عاصم گرد آمدند چنانکه در حوالی آن سر کس نیارستند گشتن. پس گفتند چاره آن است که صبر کنید تا شب در آید و زنبور برود، آنگه بیایید و بر دارید. چون شب اندر آمد خدای عزّ و جلّ سیلی بفرستاد و سر عاصم بر گرفت و برد، و خبیب بدان دار بماند تا آن وقت که پیغمبر عمرو بن امیة الضمری را به مکه فرستاد تا بو سفیان را بکشد. و عمرو برفت و خبیب را از دار فرو گرفت به شب، و خواست چون روز باشد به گور کندش. و چندین گاه بر دار نگنبدیده بود. پس چون روز بیود خبیب را نیافت و کس را نیافت که دیده بود که خبیب را چه کردند، و این خبر معروف است

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۳

خبر عمرو بن امیة الضمری بر قصد بو سفیان به مکه

پس چون خبر به پیغمبر آمد، تافته شد و دانست که بو سفیان کرده است. مردی را بخواند نام او عمرو بن امیة الضمری، و او مردی بود در میان مسلمانان به مردانگی معروف و شجاع و دلیر، و چون بدویدی کس او را اندر نیافتی. او را بفرستاد با يك تن از انصار، و با ایشان یکی شتر و گفت: هر حیلت که توانید کردن بکنید تا بو سفیان را بکشید. پس ایشان هر دو برفتند تا به در مکه. و بیرون شهر شتر را دست باز داشتند و پیاده اندر مکه شدند. این انصاری عمرو را گفت:

چه خواهی کردن؟ گفت چون نماز دیگر باشد، رسم بزرگان مکه چنان است که در سرایها آب زنند و بر درهای خانه خویش تنها بنشینند، و باشد که با يك غلام، و تا نماز خفتن نشسته باشند. گفت: من باشم تا نماز شام تاريك شود. پس بو سفیان را طلب کنم و چون او را بیابم این کارد بر شکم وی زنم و بکشم، و من دانم که مرا بگیرند و بکشند. باری تو برو و پیغمبر را خبر کن. گفت: سخت نيك آید. و این مرد به مردانگی معروف بود و دونده بود، و چون

شب در آمد، عمرو با این انصاری گفت: رو تا به مزگت رویم به طواف. پس مردی عمرو را بشناخت و بانگ کرد که عمرو آمده است به حیلتی، او را بگیرد. عمرو بجست و از مزگت بیرون آمد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۴

انصاری را گفت: تو برو و بر شتر نشین و راه مدینه بر گیر و پیغمبر را بگوی که عمرو را کشتند، و او بو سفیان را هیچ نتوانست گفتن. انصاری گفت: من از تو جدا نشوم تا بنگرم که کار تو چگونه خواهد بودن.

عمرو بدوید و قریش او را اندر نیافتند، و از مکه بیرون شد و به غاری اندر پنهان گشت. و انصاری نیز با و اندر شد، و سه روز اندر آن غار بودند و کس ندانست. و یکی از مهتران مکه نامش عثمان بن مالک بر اسب می آمد و تنها بود، بر در غار بگذشت. عمرو از غار نگاه کرد و او را بدید تنها. خویشتن را از غار بیرون افکند و کاردی بر شکم وی زد، بکشت و برفت و شتر خویش بگرفت و هر دو بر نشستند و برفتند. و چون از حرم بیرون آمدند و به تنعیم آمدند، خبیب را بر دار بدیدند. عمرو آن دار بکند و خبیب از دار فرو افتاد بر زمین، و عمرو شتر را براند. چون دو روزه راه بیامد دو تن را دید از اهل مکه که می آمدند. و بو سفیان ایشان را به جاسوسی فرستاده بود تا خبر پیغمبر [b ۱۹۴] بیارند. عمرو ایشان را گفت: اسیر باشید یا نه؟ گفتند: نه. یکی را تیری بزد و بکشت و دیگر را اسیر کرد و به مدینه آورد و گفت: یا رسول الله، بو سفیان را نتوانستم کشتن، و لیکن جاسوس او را آوردم. پیغمبر علیه السلام او را دعا کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۵

خبر پسر معونه

پس به ماه صفر به سال چهارم از هجرت مردی بیامد به مدینه از بزرگان عرب. و به نجد بودی میان حجاز و یمن. و در همه عرب مردی از او بزرگتر نبود، نام او عامر بن مالک بن جعفر و کنیت او ابو البراء و لقب او ملاعب الاسته که اندر همه عرب از او دلیرتر نبود، و از بنی عامر بود. و همه عرب که اندر نجد بودند او را فرمان کردند. به مدینه آمد و هدیه ها آورد بسیار، و آن را نپذیرفتند. و لبید بن ربیع با آن همه جلالت شاعر او بود. لبید پیغمبر را گفت: من نه گمان برم که پدر مضر و ربیع و فرزندان معد بن عدنان از همه عرب کسی بودی که هدیه ایشان رد کردی.

پیغمبر علیه السلام گفت: من رد کنم و نپذیرم هدیه کسی که نه بر دین ما بود. این ابو البراء گفت: دین تو چیست بر من عرضه کن تا بنگرم. پیغمبر اسلام بر او عرضه کرد و شریعت با او بگفت. او گفت: یا محمد، این سخنان تو و مذهب تو نیکو است، و لیکن تا بنگرم. و چرا کس نفرستی به نجد به بنی عامر از قبیله من تا ایشان را بدین دین

خوانند. پیغمبر گفت: ترسم که فرمان من نکنند و یا این مردمان مرا هلاک کنند. ابو البراء گفت: من پذیرفتم از بنی عامر و بگویم که ایشان به عهد من اندراند. تو نامه بفرست به عامر بن طفیل مهتر بنی عامر، و او را به دین

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۶

خویش خوان تا او همه را بخواند، و ترا و مردمان ترا نیکو دارد. آنگه پیغمبر علیه السلام چهل مرد بفرستاد از مهاجر و انصار. از آن کسها که ایشان قرآن آموخته بودند و شرایع اسلام دانسته، و شجاع و مردانه بودند. و با این مردمان عمرو بن امیه الضمری را بفرستاد نیز، و بر ایشان منذر بن عمرو الانصاری را امیر کرد. و به عامر بن الطفیل نامه نوشت. و از مهاجریان عامر بن فهیره در میان بود مولای ابو بکر. و ابو البراء با ایشان نامه کرد سوی عامر الطفیل و سوی بنی عامر. و برفتند و جمله بر سر آبی و چاه فرود آمدند که آن را بئر معونه خوانند. و آن چاه میان حی بنی عامر بود و حی بنی سلیم. و عامر بن الطفیل آنجا نشستی، و او هم مهتر بنی عامر بود و هم مهتر بنی سلیم.

چون بر سر چاه فرود آمدند نامه ابو البراء به بنی عامر رسانیدند. ایشان گفتند:

سمعاً و طاعةً، و ما زینهار او نشکنیم. پس نامه پیغمبر علیه السلام به مردی دادند از انصار نام او حرام بن ملحان، و او را گفتند این نامه به عامر بن الطفیل بر. آن کس ببرد. چون عامر نامه را بر خواند هم اندر جای آن مرد را بکشت و بر نشست و بنی عامر را گفت: این مردمان را ببايد کشتن. گفتند ما زینهار ابو البراء بشکنیم.

آنگه او برفت و به بنی سلیم شد و دویست سوار بیاورد و با این مهاجر و انصار حرب کرد و همه را بر سر بئر معونه بکشت. و به قولی گویند چهل تن بودند، و به قولی هفتاد تن بودند، و همه را گردن بزد. چون نوبت به عمرو بن امیه آمد گفت:

ایها السید، من از مضرم. او را آزاد کرد و سر و ریش او بسترده رها کرد. و عمرو سوی مدینه آمد. چون به يك منزلی مدینه رسید، دو تن از بنی عامر سوی پیغمبر آمده بودند. عمرو بن امیه با آن دو تن به يك منزل فرود آمدند. عمرو ایشان را گفت: از کدام قبیله اید؟ گفتند از بنی عامر، و نگفتند ما از پیش محمد همی آییم و عهد داریم. عمرو نیز ایشان را نگفت که با ما بنی عامر و عامر بن الطفیل چه کردند.

و خاموش بود تا ایشان بخفتند. پس برخاست و شمشیر بر کشید و هر دو را بکشت و سوی پیغمبر آمد، و خبر آن چهل تن بگفت که عامر ایشان را بکشت. پس پیغمبر سخت تافته شد. پس عمرو گفت: یا رسول الله، دی دیرگاه بدین منزل که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۷

می‌آمدم دو تن را دیدم از بنی عامر، هر دو را بکشتم. پیغمبر گفت: آن هر دو تن از نزد من رفته بودند و عهد من داشتند، ایشان را چرا کشتی؟ گفت: یا رسول الله، ندانستم که عهد تو دارند. پس پیغمبر علیه السلام سخت تافته و اندوهگن شد و گفت: این همه ابو البراء کرد، و اگر نه مرا این به هیچ کار نبود. ابو البراء از مصطفی خجل شد و کس فرستاد به سوی پسر نام او ربیعہ، و او را بفرمود تا عامر بن الطفیل را بکشد. ربیعہ تیری بر پهلوی عامر زد و او را بکشت و مردمان بنی سلیم ربیعہ را نیز به نیزه بکشتند در مدتی نزدیک از پس مرگ عامر، و الله اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۸

خبر غزو بنی النضیر

و این بنی النضیر جهودان بودند و حصار بزرگ داشتند بر در مدینه به مقدار فرسنگی از مدینه. و پیش از در حصار تا به در مدینه خرماستان بود. و ایشان با پیغمبر بر عهد بودند. و بنی قریظه و فدک و همه جهودان که گرد بر گرد مدینه بودند همه به عهد اندر آمده بودند. و ایشان را مهتری بود و او را سَلَام بن مشکم خواندندی و هم به عهد اندر بود. و چون عمرو بن امیة الضمری آن دو تن از بنی عامر بکشت بر در مدینه که عهد پیغمبر داشتند، بنی عامر پیغمبر را کس فرستادند که یا محمد، این مردمان تو به بئر معونه ما نکشتیم که بنی سلیم کشتند، و چون ما نامه ابو البراء بخواندیم، آن دو تن را [a ۱۹۵] به تو فرستادیم تا عهد از تو بستند همه بنی عامر را. و این عمرو بن امیة ایشان را بکشت، یا ما را این هر دو تن را دیت بده یا حرب را ببارای. پیغمبر گفت علیه السلام راست گوئید حق با شما است. ایشان را بر آن حکم و عهد که من کرده‌ام دیت واجب است. پس کس فرستاد که من این هر دو را دیت بدهم و عهد شما نشکنم.

پیغمبر علیه السلام آن دیت را بر مدینه نهاد که گرد کنبد، و از این جهودان نیز که به عهد ما اندرند از بنی نضیر و قریظه و فدک بدین دیت یاری خواهید. پس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۸۹

نخستین از بنی نضیر خواست. و پیغمبر علیه السلام از مدینه بیرون شد به سوی بنی نضیر. و او را خری بود نام او یغفور، بر آن نشست و برفت. و ابو بکر و عمر و علی هر سه با وی برفتند از مدینه، و به خرماستانها اندر آمدند تا به در حصار ایشان آمدند. و از سر دیوار حصار چون پیغمبر را بدیدند، در حصار بگشادند و بیرون آمدند و پیغمبر را گفتند که به حصار اندر آی. پیغمبر نشد و بر در حصار از خر فرود آمد و بنشست و پشت به دیوار حصار باز نهاد. و این قصه عمرو بن امیة و آن دو تن را از بنی عامر که عهد سته بودند بگفت، و آن دیتها که واجب شده بود همه بگفت. پس گفت: مرا یاری کنید اندر این. گفتند یا ابا القاسم، نعم و کرامة. ما خود هر دو را دیت بدهیم.

و مهتران ایشان گرد آمدند چون سلام بن مشکم و حی بن اخطب و کنانه بن [ابی] الحقیق برادر سلام، و گفتند ما به حصار اندر شویم و قسمت کنیم، تو باز گرد.

پیغمبر علیه السلام شاد گشت و گفت: بسیار قسمت مکنید، و لیکن چندانی که مردمان را آسان بود. و پیغمبر با یاران بنشست و ایشان به حصار اندر شدند و تدبیر کردند که محمد را بکشیم. سلام ایشان را گفت: مکنید که شما او را نتوانید کشتن، و او آگاه شود و این عهدهای شما بشکند و با شما حرب کند. ایشان فرمان نکردند. و کنانه برادر سلام گفت: من کینه برادران از محمد طلب کنم. پس سنگی پهن چون آسیا سنگی به بام حصار بر آورد برابر سر پیغمبر علیه السلام. و مردی بود در میان ایشان نام او عمرو گفتند این سنگ بر سر محمد فرو افکن. جبریل پیغمبر را آگاه کرد. پیغمبر ترسید که اگر یاران را بگوید همه به يك جای بر خیزند، و از حصار مردم بسیار بیرون آیند و ایشان را بگیرند. پیغمبر علیه السلام تنها برخاست و یاران را گفت: من به حاجتی می‌روم به میان این درختان، و به میان خرماستان اندر شد و راه مدینه گرفت. و دانست که چون او رفت یاران را هیچ نگویند. و چون او از خرماستان بیرون آمد، مردی از بنی نضیر می‌آمد، بدید. و جهودان چون پیغمبر را ندیدند علی را گفتند پیغمبر کجا شد. گفت: به حاجتی برخاست. ایشان چشم می‌داشتند تا آن مرد بیامد و به حصار اندر شد و ایشان را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۰

دید به آشوب اندر. او گفت: شما را چه بوده است؟ گفتند این سنگ بر سر محمد خواهیم زدن. گفت: من محمد را بر در مدینه دیدم، اکنون دیرگاه است تا به شهر اندر شد. ایشان بترسیدند و گفتند او آگاه شد از کار ما. بیرون آمدند و علی را گفتند این مرد می‌گوید که محمد را بر در مدینه دیدم. علی را عجب آمد. برخاست با آن یاران و خر را همی راندند تا به مدینه آمدند. پیش پیغمبر علیه السلام در آمدند و گفتند یا رسول الله، چه بود که بیامدی بی آگاهی ما. پیغمبر گفت: ایشان بسگالیده بودند که مرا بکشند، و عهد را بشکستند. ایشان را از آن حال آگاه کرد، و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت: قَوْلُهُ تَعَالَى، يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هُمْ قَوْمٌ أَنْ يَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ. ۵: ۱۱ پس محمد بن مسلمه را بخواند و گفت: سوی بنی نضیر شو و ایشان را بگوی که با من غدر کردید و عهد من بشکستید، من از عهد شما بیزارم. بر خیزید و خواسته و زن و عیال بر گیرید و از این پادشاهی هر کجا خواهید شوید، و اگر نمی‌روید حرب را بیاراید.

حیی بن اخطب گفت: چنین کنیم. و بر آن نهادند که به شام شوند. عبد الله بن ابی [بن] سلول کس فرستاد بدیشان که چرا به فرمان محمد از خان و مان خویش می‌روید، از حرب او چه باك دارید. با دو هزار مرد من با شما ایستاده‌ام، و اگر شما بروید من نیز با شما بروم، و اگر شما را از اینجا بیرون کنند، من نیز با شما بیرون آیم از مدینه و اگر با

شما حرب کنند، من نیز حرب کنم. نگر تا نروید. چون بر این نهادند که بروند، سلام گفت: برویم پیش از آنکه بتر از این بود. حیّ گفت:

بتر از این چه بود؟ گفت: آنکه امروز می‌گوید خانه‌ها را دست باز دارید و با خواسته هر کجا خواهید بروید رفتن، امروز به از آنکه فردا ما را به حصار گیرد، آنکه گوید خواسته دست باز دارید. و با خواسته هر کجا رویم، ما خواسته بیاییم.

حیّ گفت: نروم. سلام گفت: من باری بروم. گفتند تو بهتر دانی. و خواسته بر گرفت و برفت. و ایشان فرمان نکردند و پیغمبر را کس فرستادند که نمی‌رویم،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۱

هر چه خواهی کن.

پیغمبر علیه السلام بفرمود تا منادی بانگ کرد به حرب بنی النضیر، و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: قوله تعالی، [b ۱۹۵] أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ ۖ ۵۹: ۱۱، الآیه. و پیغمبر علیه السلام حرب را بساخت. و حیّ بن اخطب برادر را فرستاد سوی عبد الله بن ابی [بن] سلول و گفت: به گفتار تو ایدر بودیم، ما را یاری کن به مرد و سلیح چنانکه پذیرفتی. برادر حیّ گفت: بیامدم پیش عبد الله بن ابی [بن] سلول و بنشستم و خواستم که این حدیث کنم، و او را پسری بود نام او عبد الله و مسلمان بود، این پسرش اندر آمد و سلاح بر گرفت. عبد الله گفت: کجا می‌روی؟ گفت: پیغمبر علیه السلام به حرب بنی نضیر می‌رود و من با وی می‌روم، و عبد الله بن ابی [بن] سلول خاموش شد.

برادر حیّ گفت: من از او نومید شدم، گفتم او پسر را باز نمی‌تواند داشتن، ما را نصرت چه گونه کند. گفت: آنکه من از جای برخاستم و هیچ حدیث نکردم که به چه کار آمده‌ام.

پیغمبر علیه السلام بیرون شد با سپاه، و ابن ام مکتوم را بر مدینه خلیفت کرد و سپاه را ببرد و گرد بر گرد حصار بنی نضیر فرود آورد. و ایشان به حصار اندر شدند. و پیغمبر بفرمود تا آن خرمابنان را می‌بریدند و می‌افکندند. چون يك روز بکندند بسیار، روز دیگر فرمود کنند. ایشان آنکه از حصار آواز کردند و گفتند: یا محمد، اگر این فرمان ما را باشد خرمابنان خود ما را است، و اگر ترا بود ترا به کار آید، چرا باید بریدن؟ پیغمبر گفت: خدای عزّ و جلّ می‌فرماید. گفتند خدای تعالی فساد نفرماید، و بریدن درختان فساد است. خدای تعالی آیت فرستاد، قوله تعالی، ما قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَى أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ. ۵۹: ۵ پیغمبر علیه السلام بفرمود تا دیگر نبریدند. و یازده روز پیغمبر ایشان را به حصار اندر بداشت تا فرود آمدند، و بر حکم پیغمبر رضا دادند که زنان و

کودکان بر گیرند و بروند و خواسته‌ها دست باز دارند. ایشان خواهش کردند که ما را [از] خواسته نفقه باید. پیغمبر بفرمود تا هر اهل بیتی و کدخدایی يك شتر بار

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۲

بر گیرند از هر خواسته که خواهند جز سلاح و بروند. و همچنین کردند و برفتند.

و خانه‌های خویش را ویران کردند تا محمد و یارانش اندر آنجا ننشینند. و پیغمبر علیه السلام بفرمود مؤمنان را که شما نیز ویران کنید تا بدانند که ما را به خانه‌های ایشان حاجت نیست. چون پیغمبر علیه السلام خانه‌های ایشان ویران کرد، ایشان بترسیدند و خدای تعالی ترسی اندر دل ایشان افکند و بار بر گرفتند و برفتند. و گروهی مهتران به خبیر شدند چون حی بن اخطب و چون سلام بن مشکم و کنانه بن ابی[الحقیق و دیگران به شام شدند. و خدای عز و جل آیت فرستاد، قوله تعالی، هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ دِيَارِهِمْ. ۵۹: ۲ و خدای عز و جل آن خواسته پیغمبر را بخشید خاصه تا به هر چه خواهد کند، و کس را از مسلمانان نصیب نباشد مگر آنکه پیغمبر خواهد که به وی دهد. زیرا که حرب نکردند و حرب را به کار نیامد. و خدای عز و جل در این معنی آیت فرستاد. قوله تعالی، مَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِلَّذِي الْقُرْبَى وَ الْيَتَامَى وَ الْمَسَاكِينِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ ۵۹: ۷. پس پیغمبر علیه السلام آن خواسته همه مهاجران را داد که پیش از پیغمبر به مدینه آمده بودند، و آنان که از پس او اندر آن سال از مکه بیامده بودند و خاصه بر ایشان قسمت کرد، و دیگر کس را نصیب نبود. و این به ماه صفر بود به سال چهارم از هجرت، و الله اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۳

خبر غزو ذات الرقاع

پس پیغمبر علیه السلام چون از بنی نضیر برداخت و هر دو ربیع بگذشت، و از جمادی الاولى نیمی برفت، پیغمبر را خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده‌اند از غطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه، و آهنگ مدینه خواهند کردن. پیغمبر علیه السلام با سپاه بیرون شد از مدینه. و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود برفت و به بادیه اندر شد بر هشت روزه راه. و به جایی فرود آمد که آن را ذات الرقاع خوانند.

گروهی گویند که کوهی بود آنجا به حدود نجد، و هنوز هست. از او چند رقعہ بینند و چند سیاه و چند زرد و چند کبود، و هر چه اندر جهان رنگ است بر او رقعہ بینند، و آنجا ذات الرقاع خوانند. و گروهی گفتند که آنجا خرمانان و درختان بودند، و آن جمع عرب آنجا گرد آمدند و نزدیک پیغمبر فرود آمدند. و خدای عز و جل بیم اندر دل ایشان افکند. و از بیم حرب و از حمیت باز نگشتند، و يك از يك دیگر بترسیدند و سه روز نبودند. پس سپاه

عرب بازگشت و حرب نکرد از هیئت پیغمبر به هزیمت شدند. و پیغمبر بدان سه روز صلاة الخوف کرد. و این آیت آمد: قوله تعالى، وَ إِذَا كُنْتَ فِيهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلَاةَ فَلْتَقُمْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ مَعَكَ وَ لِيَأْخُذُوا أَسْلِحَتَهُمْ فَإِذَا سَجَدُوا فَلْيَكُونُوا مِنْ وَرَائِكُمْ وَ لَتَأْتِ طَائِفَةٌ أُخْرَى. ٤: ١٠٢ الآية.

تاریخنامه طبری، ج ٣، ص: ١٩٤

پیغمبر علیه السلام سپاه را به دو نیم کرد، نیمی را فرمود که برابر دشمن صف زنید، و یک نیمه از پس او صف بزد. و یک رکعت نماز بکرد با ایشان [a ١٩٦] و برخاست، و به رکعت دیگر آن صف که پیش دشمن بود بیامدند و از پس پیغمبر بایستادند و تکبیر کردند [و با او نماز کردند]، و رکعتی دیگر از پس او بکردند.

چون پیغمبر علیه السلام بنشست به تشهد، آنکه ایشان با او بنشستند. چون سلام دادند، برخاستند و سخن نگفتند، و بر جای خویش برابر دشمن بایستادند. و آن صف اول بیامدند ایدر به جای آنکه رکعت دیگر با پیغمبر کرده بودند این رکعت باز پسین تنها بکردند و به تشهد بنشستند و سلام کردند، و باز به صف دشمن شدند. و آن صف را که با پیغمبر رکعت دوم کرده بودند ایدر به جای نماز آمدند بی آنکه سخن گفتند. و رکعتی نماز بکردند و سلام کردند. تا هر صفی یک رکعت نماز کرده بودند با پیغمبر و یک رکعت تنها. و علما به جماعت اندر خلاف کردند.

گروهی ایدون گویند که نماز به جماعت فریضه است هر که به مزگت تواند شدن و نماز به جماعت تواند کردن، و بدین آیت حجت گیرند. و گفتند اگر جماعت فریضه نبود، خدای تعالی به صف دشمن اندر با بیم و ترس این نماز به جماعت نفرمودی. و گروهی گفتند فریضه نیست به جماعت، سنت است. اگر به جماعت کنند نیکوتر و مزد بیشتر، و اگر تنها کنند نیز روا باشد، و نماز به فضل کمتر بود. و گروهی از فقها ایدون گویند که این صلاة الخوف بر همه کس واجب نیست، و از فقها کس هست که گوید این صلاة الخوف پیغمبر را واجب بود از برکات نماز او را امروز صلاة الخوف از این گونه باشد [که با هیچ] امام نشاید کردن

تاریخنامه طبری، ج ٣، ص: ١٩٥

خبر غزو الموعد

و پیغمبر علیه السلام آن روز که بو سفیان از احد بازگشت و گفت: موعدکم البدر من قابل. گفت: دیگر سال هم بدین وقت به بدر آیم به حرب. پیغمبر علیه السلام علی بن ابی طالب را رضی الله عنه گفت: روا است، و چون سال بود، پیغمبر از مدینه برفت به میعاد، و به بدر شد به ماه ذی القعدة.

و گروهی گویند که به شعبان اندر رفت، و این خطا است. پس برفت و بر مدینه عبد الله بن رواحه را خلیفت کرد، و این بدر خود به آن روز بود، و هر سالی همه عرب گرد آمدندی و یک هفته آنجا نبودندی. مردمان پیغمبر برفتند. و

وقت بازار بود، هر چه بازرگانی را بود بردند و گفتند اگر قریش بیایند ما حرب کنیم، و اگر نیایند بازرگانی کنیم. پس قریش نیامد. و بازارها بنهادند و همه عرب گرد آمدند و یاران بازرگانی بکردند. و هفته‌ای بازار بود، و روز هشتم برفتند و کس از قریش به بدر نیامد. و گروهی گفتند که بو سفیان با لشکر قریش بیرون آمد هم بر آن وعده.

چون سه روزه راه از مکه بیرون آمدند، باز گشتند که آن سال قحط بود در مکه، گفتند ما را امسال حرب نباید کرد که طعام تنگ است و چهار پایان فربه نیستند و گیاه نیست، باز گردیم تا دیگر سال هم بدین وقت باز آییم و علف فراخ شده باشد.

و به مکه باز گشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۶

و محمد بن جریر گوید که این غزو السویق است. چون مکیان بو سفیان را بدیدند گفتند شما به پست خوردن [شده] بودید، و فسوس و سخره می کردند. و نه چنین است که وی گفت که اندر اخبار مغازی این را بدر الموعد خوانند.

بعد از این [است] تزویج زینب بنت جحش که زن زید بوده بود با پیغمبر علیه السلام

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۷

خبر تزویج زینب بنت جحش با پیغمبر علیه السلام

چون پیغمبر علیه السلام از بدر الموعد باز آمد، و سال پنجم اندر آمد، دختر جحش را زینب به زنی کرد. و قصه او چنان بود که پیغمبر زید بن حارثه را به پسری گرفته بود و او را مردمان زید بن محمد خواندندی. و چون بزرگ شد، پیغمبر زینب را بدو داد به زنی. و زینب نیکوترین زنان آن زمانه بود. پس يك روز پیغمبر علیه السلام به خانه زید آمد به طلب او، و دست بر در نهاد، در باز شد. و زینب به میان سرای نشسته بود سر برهنه. پیغمبر او را بدید، روی بگردانید و گفت:

زید کجا است؟ گفت بیرون رفته است. و پیغمبر علیه السلام زینب را بسیار دیده بود سرپوشیده، و لیکن سربرهنه ندیده بود. پیغمبر او را به چشم خوش آمد.

خواست که دیگر باره بنگرد، چشم را بخوابانید و گفت: سبحان الله العظيم، سبحان الله مقلب القلوب و الابصار. و برفت.

چون زید به خانه باز آمد، زینب گفت: پیغمبر آمده بود. گفت: چرا نگفتی که اندر آی. گفت: اندر نیامد، و من سربرهنه بودم، مرا بدید و چنین گفت. زید گفت مگر تراش خوش آمد، مرا نیز با تو نشاید بودن. و سوی پیغمبر آمد و گفت: زینب را طلاق خواهم دادن. پیغمبر گفت: چرا و چه عیب دیدی از وی. گفت: هیچ ندیدم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۸

و لیکن نتوانم بودن با وی. پیغمبر گفت: برو و زن خویش را نگاه دار و نیکودار، و از خدای عزّ و جلّ بترس چنانکه خدای عزّ و جلّ همی گوید. اَمْسِلْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَ اتَّقِ اللَّهَ وَ تُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَ تَخْشَى النَّاسَ وَ اللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ. ۳۳: ۳۷ و پیغمبر را علیه السلام طلاق زینب به دل خوش آمد، و لیکن پیدا نکرد و نخواست که زید بیازارد و مردمان بدانند. پس زید برفت و زینب را طلاق داد. و چون عدّت زینب بگذشت، زینب سوی پیغمبر کس فرستاد و گفت: زید مرا از بهر تو طلاق داد تا تو مرا به زنی کنی. پیغمبر را می‌بایست و لیکن شرم همی داشت و خاموش بود. و خدای دانست که پیغمبر را دل مشغول است. پس خدای عزّ و جلّ میان فریشتگان اندر زینب را به پیغمبر [b ۱۹۶] داد و آیت فرستاد و گفت من زینب را به تو دادم. پیغمبر علیه السلام گفت: کیست که زینب را بشارت دهد بدین. و عایشه را اندوه آمد. پیغمبر گفت: یا عایشه، قول خدای را همی باز زنی. پس زنی برفت و زینب را مرده داد. و زینب هر چه بر وی پیرایه بود بگشاد و بدو داد. و پیغمبر علیه السلام به خانه زینب آمد هم بر آن نکاح که خدای عزّ و جلّ کرده بود با فریشتگان بی آنکه نکاحی دیگر کرد. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: قَالَ اللَّهُ تَعَالَى، فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْوَاجِ أَدْعِيَائِهِمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا. ۳۳: ۳۷ زینب بدین سخن فخر کردی بر همه زنان پیغمبر، و گفتی شما را پیغمبر به زنی کرد و مرا خدای عزّ و جلّ بدو داد. و این نکاح زینب به ماه محرم بود سال پنجم از هجرت. چون ربیع الاول اندر آمد پیغمبر به غزو قریظه شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۱۹۹

خبر غزو بنی قریظه

پس خدای عزّ و جلّ پیغمبر را فرمود که منشین تا از غزات بنی قریظه و [آن] جهودان نپردازی. پس دیگر روز پیغمبر علیه السلام بیرون رفت نماز دیگر. چون به در حصار رسید و پیغمبر را بدیدند، در بیستند. پیغمبر گفت: ای کپیان و ای خوکان، چگونه دیدید حکم خدای؟ گفتند یا محمد، تو هرگز چنین نگفتی، امروز چرا می‌گویی. پیغمبر گفت: خدای عزّ و جلّ چنین کرد. و بیست روز بر در حصار بماند. پس آن جهودان را مهتری بود نامش کعب بن اسد، جهودان را گفت: ای مردمان، از سه کار یکی بکنید یا فرود شوید و به محمد بگروید و جان و خواسته و فرزندان برهانید. گفتند ما این نتوانیم کردن که ما را جز شریعت تورات به کار نیست و بر این بدل نگرینیم. گفت: اکنون

شمشیر برگزید و زنان و فرزندان را همه بکشید و خواسته همه را بسوزید، و آنچه پنهان شاید کردن پنهان کنید و روی به حرب آرید، تا اگر دست بر شما بود کس بر زن و فرزند شما خرم نشود و خواسته شما نخورند، و اگر ظفر شما را بود خواسته خود به دست توانید آوردن.

گفتند ما به زندگانی خویش زن و فرزند را نکشیم که از پس زن و فرزند و خواسته ما را زندگانی به کار نیست. گفتند پس امشب شب شنبه است و محمد ایمن است

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۰

و داند که شما شنبه کار نکنید، بروید و امشب بر محمد شیخون کنید و او را با یارانش بکشید، و شما این حصار دست باز دارید و بروید. گفتند ما حرمت شنبه نشکنیم. گفت: اکنون شما دانید.

بعد از آن از پس بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از پیغمبر زینهار خواستند. پیغمبر گفت: من شما را به حکم خدای و از آن من زینهار دهم. جهودان گفتند ما را هم چنان زینهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند به شام شدند. پیغمبر گفت نکنم الا آنکه خدای فرماید و حکم من بود. پس مردی بود و پیغمبر او را گرامی داشتی و او را به مدینه دست باز داشته بود، و اندر میان جهودان او را ملک و خواسته بود. جهودان گفتند او را سوی ما فرست تا با او چیزی بگوییم، و نام آن مرد بو لبابه بود. پیغمبر کس فرستاد و او را بخواند و گفت: سوی این جهودان شو و ایشان را نصیحت کن از بهر خدای و رسولش.

بو لبابه برفت و بر در حصار شد. جهودان گفتند چه گویی که محمد همی گوید که به حکم من از حصار بیرون آید. این مرد به زبان پاسخ نداد و لیکن ریش خویش بگرفت به دست، و یکی دست بر گلو بمالید که سرهایتان ببرد. پس برگشت و به لشکرگاه پیغمبر باز آمد. و پیش از آنکه او برسید، جبریل پیامد و پیغمبر را آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و چنین کرد و آیت آورد و گفت: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ وَتَخُونُوا أَمَانَاتِكُمْ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ. ۸: ۲۷ و این مرد آن خیانت از بهر خواسته خویش کرد که او را اندر میان جهودان بود. پس آن جهودان به حکم پیغمبر از حصار بیرون آمدند، گفتند ای رسول خدای، با ما نیکویی کن و ما را ببخش. گفت: بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ بسند کردم. گفتند ما نیز بسند کردیم. و این سعد را تیری بر دست زده بودند و خون همی آمد و باز نمی ایستاد. آن جهودان برفتند و سعد را بر اسبی نشانند و پیش پیغمبر آوردند. سعد گفت: همه را گردن بیايد زدن و خواسته شان غارت کردن و زن و فرزند برده کردن. پیغمبر شاد شد و گفت: یا سعد، حکم چنان کردی که خدای بفرمود. راست چون جهودان این سخن بشنیدند هر چه بتوانستند گریختن، اندر بیابان بگریخت، و آنچه بماندند،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۱

و مردمان این حصار هشتصد مرد بودند، پیغمبر بفرمود تا همه را دستها ببستند و خواسته‌ها بر گرفتند و به مدینه باز آمدند به آخر ذی القعدة. و دستهای این مردمان سه روز بسته بود اندر آن زندان تا خواسته‌ها همه به مدینه باز آوردند.

پس پیغمبر بفرمود تا به میان بازار مدینه چاهی بکنند و پیغمبر علیه السلام بر لب آن چاه بنشست و علی بن ابی طالب را و زبیر بن العوّام را بخواند و گفت شمشیر بکشید و يك را گردن همی زنید و اندر این چاه همی افگنید. و کودکان و زنان را عفو کردند الا آن کودکانی را که موی زهار برآمده بود که ایشان را نیز بفرمود [a ۱۹۷] کشتن. و يك زن را بکشتند. و آن زنی بود که از بام حصار سنگی انداخته بود و مسلمانی را بکشته بود. و چندی را مردم اصحاب بخواستند از بهر خویش. و مردی بود از یاران پیغمبر نام او ثابت، و مهتری بود از جهودان نام او زبیر و این زبیر، ثابت را اندر وقتی به خون آزاد کرده بود به گاه اسیری اندر. پس ثابت، زبیر را بخواست و زن و فرزندش را. پس این ثابت پیش زبیر آمد و از حال اهل بیت و خویشان پرسید. هر که زبیر او را نام برد گفت بکشتند. زبیر، ثابت را گفت اکنون نیکویی تمام کن، مرا نیز از پس ایشان بفرست که مرا زندگانی از پس ایشان نباید. ثابت شمشیر برگرفت و سر او برید.

پس خواسته جهودان قسمت کردند و خمس آن همه پیغمبر بر گرفت و کنیزی دیگر، و پیاده را يك بهر بداد و سوار را دو بهر. و سنت این قسمت بر این گونه بماند تا رستخیز، و این اندر ماه ذی القعدة بود به سال پنجم از هجرت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۲

خبر حرب الخندق

و این غزو الخندق چنان بود که آن جهودان را که پیغمبر علیه السلام از حصار بنی نضیر برانده بود اندر همه شهرها و حیهای عرب همی رفتند و یاری همی خواستند به حرب پیغمبر، تا همه را بفریفتند تا به در مدینه آیند. چون پیغمبر آگاه شد که کافران همه بیکبار به حرب او همی آیند اندر ماند. و قریش و بو سفیان با ایشان یکی بودند، و هر کسی را که از دشمن رسیده بود خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: قوله تعالى، أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجُبَتِ وَ الطَّاغُوتِ وَ يَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَى مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا أُولَئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللَّهُ. ۴: ۵۱-۵۲ پس پیغمبر یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست. همه گفتند ما را شهر حصار باید گرفتن.

سلمان پارسی گفت: اندر شهرهای ما پارسیان چون لشکری بسیاری روی بدیشان نهادی و ایشان نتوانستندی پیش باز شدن، گرد شهر اندر کنده فرمودندی تا سواران را راه اندر آمدن نبود. پس پیغمبر را علیه السلام این تدبیر سلمان

صواب آمد و همه یاران نیز صواب دیدند. پس گرداگرد مدینه جمع شدند و کنده کردند بیست رش درازا و بیست رش پهنا. و هر چهل ارش به ده مرد دادند. و هر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۳

روزی پیغمبر علیه السلام آنجا آمدی، و قبه‌ای از بهر وی بزدندی و پیغمبر آنجا بنشستی تا مردمان کار بهتر کنند چون او را بینند. چون يك ماه برآمد از آن پیرداخته بودند.

پس سپاه قریش و کافر بر در مدینه آمدند. و مردمان دل شکسته شدند و برسیدند که هرگز چنان سپاه ندیده بودند به عرب اندر. و بسیار سلاح اندر میان ایشان بود چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: قَوْلُهُ تَعَالَى، إِذْ جَاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا. ۳۳: ۱۰ و این وصف خود پیغمبر علیه السلام بگفته بود که خدای همی گوید سپاهی آید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها به لرزه افتد، و هیچکس نداند که مدینه از دست ایشان برهد یا نه، و از پس آن مدینه آبادان بماند. پس پیغمبر گفت: خدای ما را نصرت دهد و ایشان به هزیمت بشوند. پس چون لشکر کافر به هزیمت بشدند، بسیاری از مشرکان ایمان آوردند. و هر کسی را راستی پیغمبر بیقین شد. و خدای عزّ و جلّ بیازمود حدیث مؤمنان و منافقان، و یاد کرد و چنین گفت اندر شأن مؤمنان. وَلَمَّا رَأَى الْمُؤْمِنُونَ الْأَحْزَابَ قَالُوا هَذَا مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَصَدَقَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَمَا زَادَهُمْ إِلَّا إِيمَانًا وَتَسْلِيمًا. ۳۳: ۲۲ و اندر شأن منافقان چنین گفت: وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا. ۳۳: ۱۲ پس چون کافران خندق مدینه بدیدند تعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند اندر آمدن. و هر روزی کافران به در شهر آمدندی. و پیغمبر علیه السلام بر لب کنده بنشستی و کس بیرون نشدی و حرب نکردی. و منافقان به شب به شهر شدند و بخفتندی، و پیغمبر بر لب کنده بخفتی. و منافقان گفتندی اگر محمد را کاری افتد به شب، ما باری به خانه باشیم چنانکه خدای گفت: وَ يَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ إِن يُرِيدُونَ إِلَّا فِرَارًا ۳۳: ۱۳. پس کافران بیست و شش روز آنجا بودند و هیچ حرب نبود، مگر از دور تیر به يك دیگر همی انداختندی. و از کافران سه تن کشته شدند. و یکی از مهتران قریش به خندق

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۴

اندر آمد با شش تن، و نتوانست برآمدن. چون بخواست شدن، از اسبش بیفگندند.

و علی بن ابی طالب چون آن را بدید، خویشتن را به خندق اندر افکند و بر بالا شد و از آن کافران نبرد خواست. کافر گفت: من نخواهم که تو به دست من کشته شوی. علی گفت: من خواهم که تو بر دست من کشته شوی.

کافر خشم گرفت و از اسب فرود آمد و پیش علی آمد. علی او را زخمی بزد و بیفگند و سرش ببرید. و از جمله مبارزان قریش عمرو [b ۱۹۷] بن عبد ود بود، و روز بدر حاضر بوده بود با قریش، و از آنجا به هزیمت شده بود، و بدین حرب خندق آمده بود. يك روز سلاح را اندر پوشید و به لب كنده آمد تا كنده را ببیند، و به گرد كنده همی گشت.

گروهی بیامدند و علی را پیش او همی ستودند و همی گفتند این علی غلامی است که هیچکس با وی به حرب بر نیاید. عمرو را اسبی بود ملهوب نام، بفرمود تا آن اسب را زین کردند و یکی آینه روشن ساخته بود که هیچ سوار در آن نتوانستی نگریدن. بفرمود تا آن را بر پیشانی اسب بستند، و عمرو آن اسب را بر نشست و پیش اندر آمد و از سر خشم این شعر را با خویشان همی گفت بر لب كنده.

شعر

اسرّج المهلوب لا طاقة لي و أتني بالدرع يا ذا الرّجل

و هلمّ السيف و الرّمح معا فاکرّ اليوم کرّ البطل

خرج الفرسان من ساداتنا کلّهم قد فرّعونى بعلى

خود بر سر نهاد و آهنگ كنده كرد با غلامی چند، و اسب به كنده اندر افگند و خواست که از آن سوی بر رود. چون هیچ جای نیافت، برگشت و از كنده برآمد.

علی آگاه شد که عمرو به حرب او آمده بود. علی به كنده فرود آمد و از آن سوی برآمد. عمرو را دید بر اسب ایستاده. گفت تو کیستی؟ گفت من علی بن ابی طالبم.

گفت به چه کار آمدی؟ گفت بدانکه ترا بکشم. عمرو گفت: من عیب دارم که با تو

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۵

کودك حرب کنم. علی گفت: من باری هیچ عیب ندارم. اگر با من حرب خواهی کردن همچنانکه منم، پیاده بایدت شدن. عمرو خشم گرفت و از اسب فرود آمد، و شمشیری بزد و پای اسب بیفگند و گفت: اکنون هیچ پیاده نماند، من اکنون خلق را از عذاب تو برهانم. و عمرو مردی بود که در همه عرب از او مردانه تر نبود. پس با يك دیگر بر آویختند از بامداد تا نماز پیشین، و هر ضربتی که علی بزدی، عمرو رد کردی، و هر ضربتی که عمرو بزدی، علی رد کردی. پس علی مر عمرو را گفت:

نگفته بودی که یار نیاورم. گفت که را به یاری آوردم؟ گفت: آنک پسر ت آمد.

عمرو باز پس نگرید، علی شمشیر بزد و پای عمرو از ران برید و بیفگند. عمرو گفت: یا علی، مکر کردی. علی گفت: الحرب خدعة. پس عمرو آن پای بریده برداشت و سوی علی انداخت. و علی شمشیری دیگر بزد و عمرو را به دو نیم کرد و به کنده فرود آمد و سوی مسلمانان رفت. چون خاک و گرد فرونشست عمرو بن عبد ود را کشته یافتند، و دل کافران بشکست و به حرب فراز نیامدند.

پس مردی از بنی غطفان نام او نعیم بن مسعود، و مردی بود از مهتران، خدای او را مسلمانان اندر دل افگند. به شب اندر برخاست در میان چادری و سوی پیغمبر آمد و مسلمان شد و گفت: یا رسول الله، دیرگاه است تا دین پنهان همی دارم. اکنون مرا فرمانی بده. پیغمبر گفت: یا نعیم، آن خواهم که بشوی و این کافران را بپراگنی. و نعیم با مهتران و با بو سفیان دوستی داشتی. همان شب برفت و جهودان را گرد کرد و گفت: شما دانید دوستی من با شما و نصیحت کردن همیشه، من کار شما با محمد نه چنان بینم که قریش و دیگر جهودان که ایشان از راه دور آمدند و در آمدن پشیمان اند، و هر کسی به ناحیت خویش باز شوند. شما اینجا نتوانید بودن، نبینید که چندین روز است که آنجا نشسته‌اید، و آغاز حرب همی نکنند تا شما کنید. اگر ظفر یابند چیزی بربایند. همه گفتند راست گویی. اکنون ما را چه تدبیر است؟ گفت: من روی آن بینم که با محمد حرب نکنید تا از مردمان مکه و بنی غطفان گروگان نگیرید فرزندان و مهتران ایشان را که با شما باشند، تا از کار

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۶

محمد پیردازید. گفتند همچنین باید کردن، و ما را نصیحت کردی. و نعیم از آنجا باز گشت و سوی بو سفیان شد و بزرگان قریش را گرد کرد و گفت: شما دانید که دوستی من با شما دیرینه است، من چیزی شنیدم و لیکن کس را مگوئید تا خود چگونه آید. بدانید که این جهودان قریظه با محمد عهد داشتند و عهد او بشکستند و با شما یکی شدند، اکنون پشیمان شدند و از شکستن عهد همی ترسند که فردا شما باز گردید و محمد آهنگ ایشان کند. محمد را کس فرستادند که ما پشیمانیم.

و از وی زینهار خواستند و گفتند ما بهانه کنیم و کس به قریش فرستیم و فرزندان مهتران ایشان را گروگان خواهیم و به تو دهیم تا بکشی و از ما خشنود شوی. من شما را آگاه کردم تا اگر از شما گروگان خواهند ندهید که به خون ایشان اندر کار کرده باشید. ایشان بر وی آفرین کردند و گفتند ما ترا سپاس داری کنیم بدین که کردی. و نعیم از آنجا برفت و بنی غطفان را همچنین بگفت. و این روز آدینه بود.

چون شب آمد بو سفیان و مردمان بنی غطفان کس فرستادند به جهودان بنی قریظه که فردا بیایید تا به حرب رویم. و این کار دراز شد و از دو کار یکی باید کردن.

جهودان گفتند ما را فردا شبیه است به حرب چگونه توانیم آمدن. بو سفیان کس باز فرستاد که اگر بدین حرب نیاید ما باز گردیم و بیش از این اینجا نتوانیم بودن.

جهودان گفتند آمد آن سخن که نعیم گفت. پس کس فرستادند و گفتند شما مردمانی هستید [۱۹۸ a] از راه دور آمده، ما با شما حرب نکنیم تا آنگاه که فرزندان خود ما را گروگان ندهید. بو سفیان چون این سخن بشنید گفت آمد آن سخن که نعیم گفت.

گفتند ما شما را گروگان ندهیم، اگر بیرون آید و حرب کنید، و اگر نه برویم. و خلاف اندر میان همه افتاد. و چون شب اندر آمد خدای عزّ و جلّ فرمان داد تا بادی اندر لشکرگاه مشرکان افتاد و همه خیمه‌ها از بن برکند، و سهم و بیم اندر دلشان افتاد، و بیم بود که صاعقه آیدشان. پس بو سفیان تدبیر گریختن کرد.

و پیغمبر علیه السلام نماز خفتن کرده بود و سلام باز داده، از دور اندر آن باد و گرد و صاعقه دید در لشکر مشرکان. روی به اصحاب کرد و گفت: خدای عزّ و جلّ این مشرکان را امشب بپراکند. چیست از شما که بشود و خبری باز آورد. سه بار

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۷

این سخن بگفت. کس جواب نداد. پس پیغمبر حذیفه بن الیمان را بخواند و گفت:

برو تا ما را خبری باز آوری. و نگر که چیزی نکنی که کار بر ما تباه گردد. چون او را از میان یاران برگزید نتوانست گفتن روم یا نه، برفت. چون به لشکرگاه کافران رسید بو سفیان را دید که مردمان را گرد همی کرد به خیمه اندر. حذیفه با آن مردمان به خیمه اندر شد. بو سفیان گفت: سخن خواهم گفتن، هر کسی یار خویش را نگیرد تا کسی غریب اندر میان ما نبود. حذیفه پیش دستی کرد و آن را که هم پهلوی او بود گفت: تو کیستی و چه مردی؟ و این از بهر آن کرد تا کس او را نپرسد. مرد گفت: من فلانم پسر فلان. بو سفیان گفت: ای قریش، بدانید ما اینجا آمدیم و بسیار رنج بردیم و این بنی قریظه ما را خلاف کردند و با محمد عهد کردند، و ما نتوانیم اینجا بودن که علف نیست و ستوران ما تباه شدند، و اگر هیچ سختی به ما نرسیدی مگر این باد بسنده بودی، و اگر محمد بدانند که ما در چه حالیم بر ما شیخون کندی و ما را همه بکشندی. ما را امشب بایست رفتن که اگر بامداد رویم، محمد ما را اندر یابد. و همان شب به هزیمت رفتند و هر چیزی که گران داشتند همه را آنجا بگذاشتند.

و حذیفه چون مردم از خیمه بیرون آمدند او نیز بیرون آمد و بیستاد. بو سفیان را دید که از خیمه بیرون آمد و آن حمّازه را که بر در خیمه بسته بود بر نشست. زانوی شتر بسته بود، دل و هوش نداشت که اول بگشادی. پس دست از پشت اشتر فراز کرد و زانوی شتر بگشاد و برفت. حذیفه چنین گفت که من توانستم بو سفیان را اندر آن وقت بکشتن، و لیکن نصیحت پیغمبر کار بستم که گفت: کس را چیز مگوی. چون حذیفه بر گردید که به مدینه باز آید، پیغمبر آن حالها را همه گفته بود و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا وَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرًا**. ۳۳: ۹ خدای آن لشکر کافران را همه بپراگند و بنی غطفان باز گشتند و عرب همه باز گشتند. و این سال پنجم اندر بود از هجرت، ده روز مانده از سال پنجم.

پس پیغمبر علیه السلام گفتا: قریش نیز به حرب ما نیایند و ما را به حرب قریش باید رفتن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۸

خبر حرب دومة الجندل

و خبر این غزو چنان بود که پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که گروهی از عرب به دومة الجندل گرد آمدند، و این چاهی است اندر بادیه. پیغمبر سپاه عرض کرد و برفت. چون خبر پیغمبر بدیشان رسید همه بگریختند. و پیغمبر آنجا شد و کس را ندید. و دو روز آنجا بود و هیچکس نیامد. و بنی ناجیه و بنی فزاره آنجا بودند، و عینة بن حصن مهتر بنی فزاره بود. پیش پیغمبر آمد و گفت باید که مرا دستوری دهی تا به حدّ مدینه آیم به علف خوارگی، اندر بادیه گیاه خشك شده است. پس پیغمبر به چیزی با او صلح کرد، و آن گیاه خوار او را داد. و پیغمبر با یاران به مدینه باز آمد.

خبر غزو بنی لحيان

و این بنی لحيان عضل و قاره بودند آنکه حیلّت کردند و سوی پیغمبر آمدند و گفتند باید ما را کسی فرستی تا مسلمانی آموزد. و پیغمبر شش تن را با آن رسولان ایشان بفرستاد. ایشان سه تن را بکشتند و سه تن را بفروختند به مکه. و قصّه ایشان گفتیم پیش از این. و این بنی لحيان دو قبیله بودند: یکی عضل و دیگر قاره.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۰۹

پس پیغمبر را از ایشان خبر آمد. به طلب ایشان برفت و به بیراه بشد تا ایشان آگاهی نیابند. پس هم آگاه شدند و بگریختند و به کوهها اندر شدند. و پیغمبر علیه السلام هیچکس را نیافت و به مدینه باز گشت.

خبر غزوه ذی قرد

پس چون پیغمبر علیه السلام به مدینه آمد اشتران را به گیاه بیرون کرد. و بندهای داشت سیاه نامش رباح، او را با آن اشتران بفرستاد. پس عیینة بن حصن تاختن کرد و آن اشتران را براند، و پنجاه مرد سوار با او بودند. رباح به تاختن خبر به مدینه آورد. و مردی بود از یاران پیغمبر نام او سلمه، و تیر انداز بود و نیک دویدی و صیادی کردی و به تیر آهو گرفتی، و چنان بدویدی که آهو را به پای اندر یافتی.

این سلمه را رباح بدید. او را گفت اشتر ببرند. سلمه بدوید و ایشان را اندر یافت و تیر همی انداخت. ایشان چنان پنداشتند که پیغمبر آمد. اشتران دست باز داشتند و بگریختند. و سلمه از [b ۱۹۸] پس همی دوید، و ایشان جامه خویش همی افگندند و سلاح، و همی گریختند. و سلمه از پس ایشان همی دوید. پس عیینة بن حصن از پس ایشان از مگه همی آمد، ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از یک پیاده همی گریزد. ایشان باز گشتند و با سلمه حرب کردند. سلمه اندر پس سنگی نشست و تیر همی انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همی کرد. آخر سلمه را هزیمت کردند. سلمه بدوید، اندر نیافتندش. و چون نیم روز بود، پیغمبر علیه السلام از مدینه بیرون آمد با یاران. کافران چون پیغمبر را بدیدند، بگریختند.

و شب فرود آمد و پیغمبر بر سر چاهی فرود آمد نام او [ذی] قرد، و آنجا آتش کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد. چون ساعتی بود، سلمه همی آمد و سه اسب از آن ایشان همی آورد و بسیار سلاح و رخت. و چون از دور نگاه کرد و آتش دید نزدیک آمد. پیغمبر را دید نشسته و اشتر بکشته، و بلال جگر آن اشتر بر آتش همی فگند و پیغمبر را همی داد تا همی خورد. چون یک زمان بود، سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران. پیغمبر چون او را بدید بستودش و دعا کرد و پیش خویش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۰

بنشانند و طعام دادش. چون روز دیگر بود سلمه را از پس اشتر خویش برگرفت تا به مدینه باز آمد.

خبر غزو بنی المصطلق

پس پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که گروهی از عرب بر سر چاه آب گرد آمدند و انتظار دیگران می کنند و به مدینه خواهند آمدن. پیغمبر پیش از آنکه بسیار شدند، بدیشان رسید و سه روز با ایشان حرب کرد، و هفت روز آنجا بود و از پس هفت روز با غنیمت بسیار به مدینه باز آمد. پس یک روز مردی را از مهاجر و انصار جنگ افتاد و بانگ برخاست از بهر آب، و میان ایشان کار به شمشیر رسید. و عبد الله بن ابی به یاری انصاری آمد و گفت: سزاوارید شما بدانکه این مهاجران را فربه کردی و سپر ایشان شدید تا ایشان پاداشن شما چنین کنند، همچون سگی را که کسی بیوردد، چون بزرگ شود پرورنده را بخورد. پس خدای عزّ و جلّ پیغمبر را آگاه کرد و آیت فرستاد و گفت

منافقان چنین همی گویند. يَقُولُونَ لَئِنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ. ۶۳: ۸ که چون به مدینه شویم عزیزان ذلیلان را بیرون کنند. و بدین آن خواست که مهاجریان را اگر از مدینه بیرون نکنیم باری خواسته بر ایشان هزینه نکنیم تا همه از گرسنگی بمیرند. پس خدای عز و جل آیت فرستاد به جواب ایشان و چنین گفت: هُمُ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلَىٰ مِنْ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ حَتَّىٰ يَنْفَضُوا وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَلَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَفْقَهُونَ. ۶۳: ۷ پس یکی از یاران پیغمبر آنجا نشسته بود نامش زید ارقم. این سخن از عبد الله شنیده بود بیامد و عمش را بگفت، و عَمْش بیامد و پیغمبر را بگفت. و روز به نماز دیگر رسیده بود. پیغمبر تافته شد. عمر بن الخطاب اندر آمد، پیغمبر را دید تافته، گفت: یا رسول الله، چه بوده است؟ گفت: عبد الله چنین گفت. عمر گفت: یا رسول الله، دستوری ده تا من او را بکشم که دل او از کفر هرگز پاک نشود. پیغمبر گفت: راست گویی و لیکن نخواهم که مشرکان گویند که محمد به دست خویش یاران خویش را همی کشد. چون عمر بیرون رفت، پیغمبر ترسید که عمر کسی را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۱

بگوید و عبد الله را بکشد. هم اندر وقت فرمود تا باز گردند، و آن روز و آن شب همی رفت تا عبد الله را نکشند. و مردمان به دمدمه افتادند و گفتند پیغمبر بی وقت بر گرفت و چندین برفت. چون خبر به عبد الله رسید، برخاست و مردمان را گرد کرد و به نزدیک پیغمبر آورد و سوگند خورد که من این سخن نگفتم تا دل پیغمبر خوش کرد. و چنین گفتند که یکی از اصحابان پیغمبر را پرسید که چرا چنین به شتاب برفتی از این منزل و تافته شدی؟ گفت نبینی که عبد الله چنین و چنین گفت. گفت: یا رسول الله، عبد الله را معذور دار که پیش آمدن تو مردمان مدینه گرد آمدند و گفتند عبد الله را ملک کنیم و تاج زرین بر سر او نهیم، چون تو بیامدی آن تاج به زرگر بماند و به عبد الله نرسید. پس مردمان زید را ملامت کردند و عمش را، و گفتند زید کودک است و این که گفت به نادانی گفت تا پیغمبر بشنید و دلش مشغول شد. پس از آن زید خدای را دعا کرد گفت از میان من و عبد الله هر که دروغزن است او را رسوا کن. پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت: إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ ۶۳: ۱، تا آخر سوره. و زید را و عَمْش را بستود و عبد الله را دروغزن کرد چنانکه همی گوید: اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ إِنَّهُمْ سَاءَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ. ۶۳: ۲ پس چون سورت فرود آمد، پیغمبر بر یاران خواند تا گواهی دادند بر دروغزنی عبد الله، و زید ارقم را پیش خواند و بنواخت و گفت راست گفتی، و گوشهای او را به دست بگرفت و گفت: این گوشها آن است که خدای را [a ۱۹۹] و پیغمبر را وفا کرد و هر چه شنیده بود راست بگفت، و خبر اندر مدینه افتاد که پیغمبر عبد الله را بخواهد کشتن که او منافق است. و عبد الله را پسری بود هم عبد الله نام. پیش پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله، اگر تو پدرم را بخواهی کشتن بفرمای تا منش بکشم که اگر کس دیگر بکشدش، من آن کس را بکشم، و آنگاه از مسلمانی بیرون باشم. پیغمبر این پسر را گفت من او را به تو بخشیدم و نکشم.

آنگاه عمر را گفت: اگر ما عبد الله را بر سر آن چاه بکشمانی، امروز ما را شرم بودی از این مردمان. عمر گفت: همچنین است

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۲

خبر غزوه بنی المصطلق و افترا که بر عایشه گفتند

چون پیغمبر علیه السلام به غزوه بنی المصطلق شد، عایشه را با خویشان برد. و رسم او چنان بودی که هر بار که به غزو شدی قرعه زدی به میان زنان، هر که را به نام او برآمدی آن زن را با خویشان بردی. این بار قرعه به نام عایشه بر آمد. پس چون از غزو بازگشت به منزلی فرود آمدند. و رسم چنان بودی که عایشه به هودجی اندر بودی پرده فروهشته. چون به مسح نماز کردن شدی پرده بر گرفتی تا مردمان دانستندی که او به هودج اندر نیست، و چون باز آمدی پرده فروهشتی تا دانستندی که باز آمد، و هودج بر شتر نهادندی.

پس چنین گویند که از شب يك نیمه شده بود که عایشه به دست و روی شستن شد. چون باز آمد و پرده هودج فروهشت، چون وقت سحر بود که مردمان بار خواستند نهادن، او را به یاد آمد که مخنقه‌ای داشت از جزع یمانی، آنجا که دست و روی بشست، از یاد باز کرده بود. همچنان به طلب آن مخنقه برفت و پرده برنیفگند. و شب تاریک بود، بجستن گرفت و نیافت. شتربان چون فراز آمد و هودج را فروهشته دید، چنان دانست که عایشه به هودج اندر است، هودج بر شتر نهادند و برفتند. چون عایشه باز آمد، لشکر بر گرفته بودند و برفته. متحیر بماند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۳

هیچ نتوانست کردن. گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر به منزل رسد و مرا نبیند، کس باز فرستد. و پیغمبر علیه السلام مردی را بر ساقه لشکر گماشته بود نام او صفوان بن المعطل السلمي، تا چون لشکر برفتی او بر آن جایگاه ببودی تا روز، پس بجستی تا اگر کسی چیزی گم کرده بودی، او بیاوردی.

پس چون روز روشن بود، صفوان اندر لشکرگاه همی گردید، سپیدی چادر دید. چون فراز شد، عایشه را دید. گفت: ای زن پیغمبر، ترا چه رسید؟ چنین و چنین بود، و قصه بگفت. صفوان او را بر شتر خویش نشانده و مهار به دست گرفت و همی راند. چون پیغمبر علیه السلام به منزل رسید، عایشه را ندید. علی را از پس باز فرستاد. علی چون بیامد، صفوان را به راه اندر دید که عایشه را همی آورد. پرسید که چه افتاد. عایشه قصه بگفت. علی سبک باز گشت و پیغمبر را از آن آگاه کرد. و خبر اندر لشکر افتاد که عایشه به هودج اندر نیست. چون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را همی آورد، عبد الله بن ابی گفتا: عایشه معذور است بدین که کرد، که صفوان از محمد خوب‌روی‌تر است و جوان‌تر، و هر کسی چیزی دیگر همی گفتند. چون باز مدینه آمدند، سخن فاش گشت. و هر کسی بر گونه

دیگر می‌گفتند به زشتی. و مردی بود از بنی عبد مناف، رهی بو بکر بود و به خانه او اندر بودی، و بو بکر او را خالی خواندی و گفתי خویشاوند است، و مادرش را خالیه، و نامش مسطح بود. گواهی داد و گفت: من دیر است تا همی دانم که عایشه به خانه پدر اندر با صفوان سر داشت، و آن زینب که زن زید بوده بود، گفتا من نیز دیرگاه است تا این همی دانستم. و دیگر حسان بن ثابت، شاعر پیغمبر بود، گواهی داد.

مردمان گروهی گفتند راست است و گروهی گفتند دروغ است.

حسان پیش پیغمبر آمد و مسطح را و زینب را به گواهی خواست. زینب گفتا:

خواهر من چنین همی گوید که من ایشان را به يك جای بسیار دیدم. پیغمبر را از آن اندوه آمد سخت، و بر عایشه هیچ پیدا نکرد، و لیکن چون اندر شدی بر عایشه دل گران داشتی. و به مدینه اندر مستراح نبود، و زنان را رسم چنان بودی همه به مسح کردن بیرون آمدندی. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ قَرْنَ فِي

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۴

بُيُوتِكُنَّ وَ لَا تَبْرَجْنَ تَبْرُجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى. ۳۳: ۳۳ و چنین گویند که شبی عایشه با مادر مسطح به دست و روی شستن شده بودند. پایش به زمین اندر آمد، گفت: به روی اندر آیاد مسطح. عایشه گفتا: ای زن، پسر خویش را دشنام همی دهی؟ گفتا: زیرا که پیش پیغمبر او با حسان چنین گواهی داده است و این خبر اندر مدینه فاش است، و ترا با صفوان زشت کردند. عایشه چون این بشنید بدانست که دل گرانی پیغمبر از این است. پس عایشه باز خانه آمد و مادر را گفت چنین خبر اندر شهر افتاده است و تو مرا آگاه نکردی؟! مادر گفت: ای دختر، هر زنی که شوی او را دوست و گرامی دارد، و زن چون تو بود، بر وی این چنین دروغها گویند، و خاصه شویی که زنان دیگر دارد و ترا گرامی تر دارد، تو از این سخن غم مدار. عایشه آن روز هیچ طعام نخورد [b ۱۹۹] و غمگین همی بود که پیغمبر چرا بر من این دروغ بشنید.

و پیغمبر علیه السلام هر روزی اندر آمدی و برابر عایشه بنشستی و روی پیش داشتی و هیچ سخن نگفتی، تا عایشه از غم بیمار شد. پس يك روز پیغمبر را گفت: من چنین بیمارم و مرا کس نیست، دستوری ده تا روزی چند به خانه پدر شوم تا بهتر شوم. پیغمبر گفت: تو بهتر دانی. عایشه با کنیزکی باز خانه مادر شد و همچنان بیمار همی بود و چیز نخورد. و پیغمبر علیه السلام آنجا نشد، و لیکن هر گاه که کنیزك عایشه را دیدی گفתי بیمار چون است. و چون بیست و پنج روز برآمد و عبد الله بن ابیّ آن چنان زشتیها همی گفت، پیغمبر يك روز نماز بکرد و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: یا مردمان، کیست که خانه پیغمبر خدای را تهمت همی کند، که بر اهل بیت خویش جز پاکی و نیکویی ندانم. پس اسید بن حضیر بر پای خاست و گفت: آن کیست بگوی، اگر از قبیله ما است ما با او بسیم، و

اگر از قبیله خزرج است تا هم اکنون سرش بر داریم که هر که این گفت، کشتن بر وی واجب است. پس یکی بر پای خاست از خزرج نام او سعد بن عباد، و گفت: دروغ گویی یا اسید که تو از خزرج کس را نتوانی کشتن، و این کس از خزرج است. و میان ایشان جنگ افتاد و آشوب خاست. اسید گفت: تو با ایشان همه منافقید، مرا گویی که [دروغ] گویی.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۵

پس چون سخن بدینجا رسید پیغمبر علیه السلام از منبر فرود آمد و باز خانه شد. پس علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را پرسید و گفت: شما هر چه از عایشه دانید مرا راست بگویید. و اسامه اندر خانه پیغمبر پرورده بود، گفت: من از عایشه هیچ چیز ندیدم هرگز نه به کردار و نه به گفتار، و بدین سوگند خورم. علی گفت: یا رسول الله، خویشتن را از این سخنها برهان که اندر جهان زنان بسیارند، و چون ترا دل بر این به تهمت شد، دیگری بگزین. پس پیغمبر علیه السلام برپه را بخواند، و او کنیزکی بود از آن پیغمبر، و او را سوگند داد که هر چه تو از عایشه دانی راست بگو. برپه سوگند خورد که من اندر عایشه هیچ عیبی نشناسم و ندیدم مگر آنکه من گوسپند پروردمی، پس خمیر کردمی به سیوی نان پختن، عایشه را گفتمی این خمیر را نگاه دار، او بخفتی و آن خمیر گوسپند بخوردی. و پیغمبر علیه السلام پس از آن برخاست و سوی عایشه اندر شد، و بو بکر را و عایشه را و مادرش را بنشاند و گفت: یا عایشه، دانی که مردمان اندر تو چه همی گویند و این حدیث فاش گشت و مرا دل تنگ شد، و اندر این جهان کس معصوم نیست و بی گنه نیست. اگر تو از این که همی گویند چیزی کرده‌ای توبه کن و عذر خواه تا خدای گناه ترا عفو کند. عایشه آب از چشم فرو گذاشت و سر بر زانو نهاد و همی گریست. بو بکر گفت: ای دختر، گریستن سود ندارد، ترا پیغمبر سخنی همی گوید جواب ده. عایشه سر برداشت و گفت: چه گویم و مرا به خدای از این سخن توبه نباید کردن و از کس عذری نباید خواستن، و من از این سخن بی گناهم و اگر چند با شما بسیار بگویم شما مرا استوار ندارید، و لیکن من با شما آن گویم که پدر یوسف گفت با برادران یوسف: فَصَبِّرْ جَمِيلًا وَ اللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰی مَا تَصِفُونَ ۱۲: ۱۸، و این کار را جز خدای عزّ و جلّ پیدا نکند، و اگر همه جهان همی گویند تو ایشان را استوار نداری الاّ که خدای عزّ و جلّ از پاکی من ترا آگاه کند، و مرا چندان مقدار نیست که از بهر من آیت آید مگر بر زبان جبریل علیه السلام ترا باز نماید یا به خواب ببینی، و من امید دارم بدین که همی گویم.

پس پیغمبر علیه السلام هم آنجا نشسته بود که جبریل آمد و آیت بر وی خواند. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۶

چون پیغمبر را علم گرانی وحی آمد و اثر بر وی پدید شد، مادر عایشه را روی زرد گشت و ابو بکر بترسید و لرزه بر اندامشان افتاد، ترسیدند که عایشه را رسوایی پدید آید. و عایشه را دل ایمن بود که خدای عز و جل به پیغمبر جز راستی نفرستد.

پس خدای هفده آیت فرستاد اندر شأن عایشه و پاکی او، و اول آیتها این است که همی گوید: قوله تعالى، إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ. ۲۴: ۱۱ تا آنجا که اُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ. ۲۴: ۲۶ و خدای عز و جل عایشه را بستود و پاکی او یاد کرد اندر این آیتها. پیغمبر علیه السلام شاد شد و بخندید و عایشه را گفتا: مژده باد ترا که خدای عز و جل آیت فرستاد اندر پاکی تو. عایشه شاد شد و ز پاکی خویش دلیری گرفت و از آن درد که از پیغمبر بر وی آمده بود گفت: بِحَمْدِ اللَّهِ لَا بِحَمْدِكَ. سپاس خدای را است که من ندانستم که مرا چندان قدرت است به نزدیک خدای که از بهر پاکی من آیت فرستد [۲۰۰ a] تا صحافان اندر صحفها بنویسند و قرآن خوانان اندر محرابها بخوانند، و تا روز رستخیز نام و ذکر من بماند. این بگفت و پس به روی اندر افتاد و خدای را عز و جل سجده شکر کرد.

پس چون سر برداشت، پیغمبر را علیه السلام گفت: شکر خدای را کنم نه ترا، که تو هر چه از بدی من بود بر من اندیشه کردی. بو بکر برخاست و دست بر دهان عایشه نهاد و گفت: زبانت گنگ باد، دانی که همی چه گویی پیغمبر خدای را.

پیغمبر گفت: بل تا بگوید که او را دل تنگ شده است و بر وی بیداد گفتند.

پس خدای عز و جل پیغمبر را بفرمود تا آن کسها که بر عایشه دروغ گفتند حد بزنند، و خدای عز و جل گفت: وَ الَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ. ۲۴: ۱۱ و بدین معنی مهتر ایشان را خواست عبد الله بن ابی را، گفت من ایشان را عذاب بزرگ کنم. و دیگر گفت: إِنَّ الَّذِينَ يُحِثُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ، فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ. ۲۴: ۱۹ و عذاب این جهانی حد بود. و پیغمبر علیه السلام هم آنگاه از خانه بیرون آمد و حسان بن ثابت را و مسطح بن اثاثه و حمنه بنت جحش را پیش آورد و هر سه را حد بزد. و چون روزگار برآمد و حسان از آن زخم بهتر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۷

شد، صفوان را هجا کرد. صفوان چون حسان را دید شمشیری بزدش گفت: من نه شاعرم که ترا جواب توانم گفتن، جواب من شمشیر است. و ثابت بن قیس چون آن دید صفوان را بگرفت و دستهای بیست و به محلت خویش برد و

گفت: اگر حسان بمیرد من ترا بکشم. عبد الله بن رواحه او را بدید گفتا: یا ثابت، صفوان را چرا بسته‌ای؟ گفت: از ایرا که حسان را شمشیری بزد سخت و همانا که بمیرد.

گفت: نخست بشو و پیغمبر را آگاه کن و بی فرمان او کار مکن. ثابت حسان را و صفوان را پیش پیغمبر آورد، و بر صفوان دعوی کرد و از وی قصاص خواست.

پیغمبر علیه السلام صفوان را گفتا: چرا چنین کردی؟ صفوان گفت: یا رسول الله، دانی که بر من چه دروغ گفته است چون روی او بدیدم، شمشیری با من بود، خویشتن را نتوانستم داشتن. پیغمبر حسان را گفت: با وی نیکویی کن. حسان گفت: یا رسول الله، این قصاص ترا بخشیدم، و باز گشت.

و پیغمبر را يك خرماستان بود بر در مدینه، و آن خرماستان مردی بود که او را ابو طلحه گفتندی و پیغمبر را علیه السلام وصیت کرده بود و به دست او اندر بود و غله‌اش او بر گرفت. چون حسان آن قصاص ببخشید، پیغمبر آن حایط حسان را داد. و از پس آن پیغمبر را علیه السلام از مقوقس ملك مصر هدیه‌ها آوردند، اندر آن میانه کنیزی بود نیکو روی نام او شیرین، پیغمبر آن کنیزك حسان را بخشید، و مسطح بن اثاثه را بو بکر اجرا باز گرفته بود و گفتا: چندین گاه من او را همی پروردم، او فرزند مرا سخن زشت گفت: خدای عزّ و جلّ در شأن او آیت فرستاد و گفت: قوله تعالى، وَ لَا يَأْتِلِ أُولُوا الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَ السَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولِي الْقُرْبَى وَ الْمَسَاكِينَ وَ الْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ لِيُغْنُوا وَ لِيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ. ۲۴: ۲۲ پس بو بکر آن اجرا باز مسطح داد. و این به ماه رمضان و شوال اندر بود به سال ششم از هجرت، و چون ذو القعدة اندر آمد، پیغمبر با یاران به مکه شد، و مکیان او را اندر مکه نگذاشتند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۸

خبر غزوة القضا

و پیغمبر علیه السلام نیت کرد که به مکه شود و حج کند. و هیچ سلاح بر نگرفت.

و ندانست که کس او را به مکه اندر نهد که رسم نبود که کس را از مکه باز داشتندی. و این سال هفتصد مرد با وی بودند از هر گونه، و سلاح از بهر آن بر نگرفت تا مکیان نگویند که او به حرب آمده است. پس چون يك منزل برفتند، عمر گفت: یا رسول الله، ما به جایی می شویم که ما از ایشان بسیاری کشته‌ایم، ما را بی سلاح بدانجا نباید شدن. پس کس فرستادند به مدینه و هر کسی را سلاح تمام بیاوردند و هفتاد اشتر با خویشتن بیاوردند از بهر قربان، به هر ده مرد اشتری، و يك اشتر پیغمبر داشت که روز بدر به قسمت بر گرفته بود، و آن شتر بو جهل را بوده بود. چون پیغمبر علیه السلام به نزدیک مکه برسید به جایگاهی که آن را ذی طوی خوانند، مردمان مکه به همه بسلاح پیش

او باز آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و ترا به مکه اندر نهلیم. و مردی مسلمان از مکه بیرون آمد و پیغمبر را خبر داد که قریش همه مر حرب را بساختند. پیغمبر گفت تا کی این مکّیان با من کوشش و حرب کنند و چندین کس از ایشان کشته شد که اگر مرا با عرب یله کنند من با ایشان بکوشم، اگر عرب کشته شوند مکّیان و قریش به جای بوند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۱۹

پس پیغمبر علیه السلام خالد بن الولید را پیش بفرستاد و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد. و خالد او را هزیمت کرد سه بار، و پیغمبر علیه السلام [b ۲۰۰] آن روز خالد را سیف الله خواند و گفت: خالد شمشیر خدای است. و پیغمبر مردی را دلیل گرفت از عرب تا او را از راهی دیگر ببرد تا او از آن سو به مکه اندر آید و حرم گیرد. چون به حدیبیه رسید به نزدیک مکه، اشتر زانو به زمین نهاد و بخت، و هر چند جهد کردند، برنخواست. مسلمانان گفتند یا رسول الله، این اشتر را چه بود؟ گفت: حبسها حابس الغیل. گفت: این را فرمان خدای می دارد چنانکه پیل را به وقت ابرهه همی باز داشت. و پیغمبر علیه السلام از شتر فرود آمد و گفت: چه شاید بود. و با خویشتن گفت: هر چه قریش از من بخواهند بکنم و من به سلامت از اینجا بازگردم. و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد: وَ هُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَ أَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِطَرْفِ مَكَّةَ مِنْ بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَكُمْ عَلَيْهِمْ وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرًا. ۴۸: ۲۴ گفت: من شما را از ایشان باز داشتم، و ایشان را از شما، پس از آنکه ظفر دادمتان بر ایشان. پیغمبر علیه السلام به حدیبیه فرود آمد و مکّیان هم به مکه باز گشتند. و این جایگاه به منا نزدیک است و لیکن آب نبود و چاهی بود خشک. پیغمبر را گفتند یا رسول الله، اندر این چاه آب نیست. پیغمبر علیه السلام تیری از آن خویش بداد و گفت: بدان چاه فرو زید تا آب برآید. شتربانی بود آن تیر بستد و به بن آن چاه فرو زد، هم در وقت آب برآمد و هر کسی آب همی کشیدند. و آن چاه و آن آب هنوز مانده است.

چون قریش از آن آب آگاه شدند، همه گرد آمدند و مردی را به رسولی سوی پیغمبر فرستادند نام او بدیل الخزاعی، و گفتند برو و بنگر تا خود محمد به چه کار آمده است که ما همه حرب را بساختیم. این بدیل بیامد و پیغمبر را گفت: به چه کار آمدی است که ما همه حرب را بیاراستیم. پیغمبر علیه السلام گفتا: ما نه به حرب آمدم، من به حجّ کردن آمدم، و رسم نبود که هرگز کس را از خانه باز داشتندی، و قریش را بگوی که مرا با عرب دست باز دارید تا با ایشان بکوشم، و مرا با شما زشتی نباید کردن. پس عروه با قریش بود. چون بدیل الخزاعی باز آمد و گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۰

محمد سخنهاى نيكو همى گوید. عروة بن مسعود الثقفى گفت: مردمان چه خواهيد، نيكو مى گوید چه خواهيد ديگر. قریش گفتند ما را بايد رفتن و اين بشنيد. و اين عروة بن مسعود الثقفى مردى بود مهتر مگه و طايف، چون بيامد، پيغمبر را ديد نشسته و ياران پيش او به زانو آمده. و مغيرة بن شعبه پيش او بر شمشير تكيه زده. چون آن ديد سهم به دلش اندر آمد. پس گفت: يا محمد، تا كى با قریش حرب كنى، هرگز نگفته اند كه هيچ ملك و مهتر با قوم خویش چنين بكوشيدند كه تو، و قوم خویش را هلاك كردند، و چون تو قوم خویش را هلاك کرده باشى از اين بيگانگان چه نيكوبى بينى كه ايشان آخر ترا به دست باز دهند و از تو برگردند. بو بكر او را گفت: زبانت بريده باد و پيش خدايت افگنده، و بدان لات را خواست، آن بت كه ايشان او را پرستيدندى. پس عمر برخاست و مشى اندر پهلوى او زد و مردمان خواستند كه بكشندش، و دشنام دادندش و گفتند اى سگ، ما او را دست باز داريم؟! و چون شما او را دست باز دارند كه او را دروغزن گفتيد، و ما هر كه با او حرب كند حرب كنيم و جانها بدهيم. عروه خواست كه به دست حديث كند، مغيرة شمشير برکشيد و خواست كه دستش بيفگند، گفت: تو كه باشى كه پيش پيغمبر خداى به دست سخن گويى. و اين عروه مردى بود ملكان جهان ديده، او را از آن عجب آمد كه ايشان پيغمبر را چنان تواضع همى كردند. پس پيغمبر عليه السلام گفت: مرا با عرب دست باز داريد كه مرا بر ايشان ظفر بود و مراد بيابم و زشتى کرده نباشيد.

عروه باز آمد و گفت: اى مردمان، دانيد كه من ملكان جهان را ديده ام از حبشه و روم و پارس، و هرگز شما را دروغ نگفتم و خيانت نكردم. گفتند دانيم چنين است.

گفت: بدانيد كه من هرگز هيچ ملك را نديدم كه او را چندان سهم بود كه محمد را اندر ميان [قوم] خویش. اين سپاه را ديدم پيش او اندر نشسته و ايستاده، مهتران قریش و مهتران عرب و كس را يارا نبود كه پيش او به يك ديگر نگرديدندى و سخن گفتندى مگر همه خاموش بودند تا او چه گوید. و اين مردمان همه گواهي دهند كه او از بر خداى آمده است و جز آن خداى را ندانند، و اگر او خيو از دهن بيفگند يا

تاريخنامه طبرى، ج ۳، ص: ۲۲۱

آب بر روى باز كند، اين مردمان آن بربايند، و جز آن دين وى نشناسند و جان پيش او فدى کرده اند پس اين چنين كسها يك تن هزار تن بوند، و من شما را جز مداراى وى نينم. و او چنين همى گوید كه مرا با عرب دست باز داريد و جنگ مكنيد با من. مردمان را اين سخن به دل خوش آمد. و چنين گویند كه پيغمبر عليه السلام بسيار مدارا بكرد با مكيان، و ايشان بى ادبى همى كردند. پس پيغمبر عمر بن الخطاب را بخواند و گفت: يا عمر، اين مردمان قریش ايمن بودند كه ما با ايشان [a ۲۰۱] حرب نخواهيم كردن. اندر شو و ايشان را بترسان. عمر گفت: يا رسول الله،

تو دانی که میان من و بو سفیان کینه کودکی است، و گروه من اندر مگه اندکی اند و لیکن عثمان را بفرست که او را با بو سفیان دوستی است، و گروهش بپارند.

پیغمبر عثمان را بخواند و گفت: ترا بیاید شدن و قریش را بگفتن که ما به زیارت خانه خدای آمده‌ایم نه به حرب. عثمان پذیرفت و گفت: سپاس دارم، و به مگه اندر شد و بو سفیان را بدید و همه قریش را به مزگت آورد، و هر چه پیغمبر او را گفته بود ایشان را بگفت. قریش گفتند یا عثمان، برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمد را هرگز بدین خانه اندر نهلیم. عثمان گفت: من بی پیغمبر خدای زیارت نکنم. گفتند تو اکنون از [اینجا] برون نتوانی شدن، اینجا بباش که ما را پیران نماندند، اگر خواهی بر دین ما باش و اگر خواهی بر دین محمد. عثمان گفت: مرا چاره نیست به نزدیک پیغمبر باز رفتن.

و خبر آمد به پیغمبر که عثمان را بکشتند قریشیان. پیغمبر بر پای خاست و گفت:

اکنون بر ما واجب شد حرب کردن. یاران به طوع و رغبت پیغمبر را بیعت کردند بنوی، و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ ۚ ٢٧: ٤٨، لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ. ١٨: ٤٨ گفت خدای از ایشان خشنود شد که پیغمبر را بیعت کردند به دلی خوش. پس چون عثمان باز آمد و پیغمبر او را بدید تکبیر کرد و گفت: الله اکبر، و آن روز حرب باز افگند. پس دیگر روز قریش سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزّی را بفرستادند تا صلح

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۲

کنند بر آنکه پیغمبر علیه السلام باز گردد آن سال و به مکه اندر نشود تا عرب نگویند که محمد مکیان را قهر کرد و به ستم به مگه اندر شد. و سال دیگر هم این وقت مگه را پردازند و زنان و کودکان و بنه بگیرند و اندر کوهها شوند و مگه خالی کنند تا او با یاران به مگه اندر آید بی سلاح، و سه روز طواف کنند و باز گردند، و با ایشان حرب نکنند ده سال و کس را از دشمنان یاری ندهند نه به مرد و نه به سلاح. و اگر بدین ده سال اندر یکی از مگه به مدینه آید و مسلمان شود، ایشان او را نپذیرند و باز مگه فرستند، و اگر از مدینه کسی به مگه آید و دین محمد دست باز دارد، ایشان همچنین او را به دست باز دهند. و این هر دو بیامدند و پیغمبر را خبر دادند بدین صلح، و این شرطها بگفتند. پیغمبر اجابت کرد. و یاران را اندوه آمد و گفتند اگر این صلح خواستند کردن بیعت چرا بایست که ما پیش او جانها فدا کرده‌ایم، و این ذلّ چه بایست بر خویشان گرفتن.

پس عمر رضی الله عنه سوی بو بکر شد و گفت: من دانم که پیغمبر رسول خدای است و حقّت و طاعت او بر ما واجب است و لیکن ندانم که چرا این چندین ذلّ از این مشرکان به خویشان فراز پذیرد. بو بکر گفت: یا با حفص، ما

را جز از فرمانبرداری کاری نیست و هر چه او بگوید چنان باید کردن. پس پیغمبر بفرمود تا تنی چند از مهران قریش بیرون آیند تا این صلح در پیش ایشان بود. و چون مهران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آن گاه علی بن ابی طالب را گفت:

صلح نامه بنویس بر این شرط که همی گوئیم. علی بنوشت: بسم الله الرحمن الرحيم. سهیل دست علی بگرفت و گفت: این اندر اینجا بنویس که ما رحمن و رحیم را ندانیم، اندر این صلح نامه آن نویس که ما نویسیم. و چون علی بنوشت محمد رسول الله، سهیل دست علی بگرفت گفت: یا علی، ما او را به پیغمبری نشناسیم، و اگر دانستمانی که پیغمبر است او را از خانه بازداشتیمی، تو اندر نامه این نویس: محمد بن عبد الله. علی گفت: یا رسول الله، من هرگز این ننویسم و نام تو از پیغمبری نیفکنم. گفت: یا علی، آن بر زن که من هم رسول خدایم و هم پسر عبد الله. علی سوگند خورد که من نام تو پاک نکنم. پیغمبر قلم از دست او بستد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۳

گفت: این رسول الله کجا است، مرا بنمای، و به دست خویش آن را برزد و گفتا اکنون بنویس محمد بن عبد الله. و صلح نامه چنانکه گفتم تمام کن. و چون آن بنوشتند، پیغمبر علیه السلام آن مهران قریش را که بودند همه را خط بستد و اصحابان خویش را خطها بستد.

و سهیل را پسری بود مسلمان شده، و او را به خانه اندر همی داشتند با پای بند.

چون از این صلح نامه برداختند، پسر سهیل را دیدند که با پای بند [به] لشکرگاه آمده بود و همی گفت: لا اله الا الله محمد رسول الله. گفت: یا محمد نخستین عهد که کردیم این است، این را به من بازده. پیغمبر او را گفت: برو و به مگه خدای را همی پرست تا آنکه که خدای ترا فرج آرد. و سهیل او را به ستم بکشید، و پسر بانگ همی زد که ای مسلمانان، مرا به دست کافران باز همی دهید تا از مسلمانی به کافری خوانند. مسلمانان بجستند و گفتند ما را چه باید چندین ذل از کافران برگرفتن. پیغمبر ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای فرماید: و پیغمبر به راه اندر اصحابان را گفته بود که من به خواب دیدم که با شما اندر [b ۲۰۱] مگه همی شوم، و یاران آن سخن اندر دل همی داشتند و ندانستند که از پس آن سال خواهد بودن، و از بسیاری احتمال که پیغمبر به خویشان فراز پذیرفت، خلقی منافق شدند و به شك افتادند.

پس چون پیغمبر از کار صلح پرداخت، فرمود که سرها بسترید و حرم گیرید.

هیچکس اجابت نکرد، و این سخن سه بار بگفت. کس اجابت نکرد. اندوهمند شد، و [از] زنان با وی ام سلمه بود. به خیمه او اندر شد. ام سلمه گفت: ترا چه بوده است یا رسول الله که چنین اندوهناکی؟ گفت: چندین بار بگفتم که

سر بسترید، و کس مرا بدین سخن اجابت نکرد. گفت: یا رسول الله، هیچ اندوه مدار، تو شو و سر خویش بستر و قربان بکن. پیغمبر چون این بشنید برخاست و اشتر خویش بکشت و سر بسترد. و يك دیگر را یاران از آن خبر دادند. پس همه سرها بستردند و قربان کردند. و چنین گویند که بهری سرها بستردند و گروهی نستردند. و این از عبد الله بن العباس روایت کنند که پیغمبر علیه السلام گفت: رحم الله المحلّین.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۴

خدای ایشان را بیمارزاد که سر بستردند، گفتا یا رسول الله، و المقصرین. گفتند و ایشان نیز که نستردند. پیغمبر همچنان بگفت که نخست گفته بود، و دیگر بار بگفتند. پیغمبر نیز همچنان بگفت تا سه بار، و گفتند چهارم بار. پیغمبر گفتا و المقصرین، و ایشان را بیمارزاد که نستردند. گفتند یا رسول الله، چرا ایشان را چنان گفتی، و ایشان را که نستردند چنین. پیغمبر گفتا زیرا که ایشان هیچ شك نکردند و دلشان بیقین بود.

پس چون پیغمبر علیه السلام به مدینه باز آمد مردی از مکه از قریش بگریخت و به مدینه آمد و مسلمان شد، و نام آن مرد بو بصیر بود. مکّیان کس فرستادند و پیغمبر را علیه السلام بگفتند میان ما و تو عهد است که هر که از ما سوی تو آید به ما بازدهی. پیغمبر بو بصیر را بخواند و گفت: میان ما و قریش عهد است که هر که از ایشان اینجا آید او را بدیشان باز فرستیم، و ما عهد نشکیم، باز مکه شو. و بو بصیر را به مکه باز فرستاد با دو تن از مکّیان که پیش پیغمبر آمده بودند به رسولی. چون از مدینه برفتند، بو بصیر یکی را از آن دو تن گفت: این شمشیر تو باز نمای تا ببینم.

آن مرد شمشیر بدو داد. چون بو بصیر شمشیر بستد، بر سر او زد و سرش بیفگند.

آهنگ دیگری کرد، او بگریخت و به نزدیک پیغمبر باز آمد به گله. و بو بصیر همچنین باز آمد. پیغمبر او را گفت: چرا چنین کردی؟ بو بصیر گفتا: یا رسول الله، من از حدّ تو بشده بودم. ترا از آن چه، و الله که اگر ایشان ده تن بودندی مرا به مکه باز نتوانستی بردن. پیغمبر علیه السلام گفت: ای دریغا اگر مرا یاران چون تو بودندی. بو بصیر گفت: یا رسول الله، من ترا یاران آرم که همچون من باشند که به مکه مسلمان شده‌اند. پس بو بصیر برخاست. و بر لب دریا دهی بود آن را عیص خواندندی و بر رهگذر کاروان مکه بود. آنجا شد و هر که به مکه مسلمان شدند به نزدیک بو بصیر شدند. و بسیار مردم گرد آمدند بر بو بصیر مقدار پانصد مرد، و کاروانهای مکّیان همی زدند. تا مکّیان سوی پیغمبر کس فرستادند که بو بصیر را باز مدینه خوان که ما را شاید، و ما آن مردمان را که با اویند همه را زنده دادیم.

پیغمبر کس فرستاد و بو بصیر را و آن مردمان که با او بودند باز خواند. و این اندر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۵

ماه ذو القعدة بود به سال ششم از هجرت. و بدین سال اندر بود که این آیت آمد: قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ. ۷: ۱۵۸. و پیغمبر را فرمود که همه خلق را به خدای خوان. و پیغمبر علیه السلام رسولان بیرون کرد بتمامت ملوکان جهان از عرب و عجم و روم و هند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۶

خبر

رسولان که پیغمبر علیه السلام بیرون کرد و به ملکان جهان فرستاد

پس پیغمبر علیه السلام هشت رسول بیرون کرد به هشت ملک و ایشان را به خدای خواند، نخستین رسول حاطب بن ابی بلتعنه بود و او [را] سوی ملک قبط فرستاد، و نام این ملک مقوقس بود، و دیگر شجاع بن وهب را سوی ملک شام فرستاد، و نام او الحارث بن ابی شمر الغسانی بود، و سدیگر سلیط بن عمرو را فرستاد به ملک یمامه، نامش هوذة بن علی الحنفی، و چهارم عمرو بن العاص را فرستاد به ملک عمان، نامش جیفر بن جلندی، و پنجم رسول العلاء بن الحضرمی به ملک بحرین فرستاد، [نامش منذر بن ساوی]، و ششم رسول عمرو بن امیة الضمری را فرستاد به ملک حبشه، نامش الاصحم بن ابجر، و هفتم رسول دحیة بن خلیفه را فرستاد به قیصر ملک روم، نامش هر قل، و هشتم رسول عبد الله بن حذافة السهمی را فرستاد به ملک عجم، نامش پرویز بن هرمز بن انوشروان، و به هر ملکی عنوان نامه چنین نوشت:

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۷

من محمد رسول الله الى فلان عظیم کذا، و به هر نامه ای اندر چنین نوشت به ملکان. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي وَ يُمِيتُ ۷: ۱۵۸، تا آخر آیت، و به آخر نامه نوشت السلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَكَ الْجَنَّةُ، وَ اِنْ لَمْ تُسَلِّمْ فَانِّي اَدْبَيْتُ الرِّسَالَةَ. پس این رسولان برفتند. اما مقوقس [۲۰۲ a] ملک قبط نامه را جواب فرستاد، و لیکن نگروید. و جواب نامه نیکو باز فرستاد و هدیه ها فرستاد از جامه های مغرب، و اندر آن هدیه ها چهار کنیز بود قبطی یکی ماریه، آنکه او را پیغمبر علیه السلام مادر فرزند کرد و از او پسری آمدش ابراهیم نام و دو سال بزیست و پس بمرد. و ماریه را خواهری بود شیرین نام، پیغمبر او را به حسن بن ثابت داد. و اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچکس از ایشان نگرویدند و نامه را جواب نکردند و گفتند او این ملک از ما نتواند ستن. رسولان باز آمدند و پیغمبر را نگفتند. پیغمبر گفت: خدای این ملک از ایشان بستاند و امتان مرا دهد.

و اما نجاشی ملك حبشه به پیغمبر بگروید و رسولان را هدیه داد، و جعفر بن ابی طالب را و آن مسلمانان که آنجا بودند باز فرستاد، و خود مسلمان شد و پسر را مسلمان کرد، و نام این پسر ارها بن الاصحم بود، و نامه را جواب کرد و پسر را بفرستاد با شصت مرد از بزرگان و قرابت خویش، و به جواب نامه نوشت:

الی محمد رسول الله من التجاشی الاصحم بن ابجر. و گفت من مسلمان شدم و پسر را بفرستادم با شصت مرد از بزرگان، و همه مسلمان شده‌اند. و به سوی آن فرستادم تا کس از حبشه نداند، و به دست من جز از من و فرزند و خویشان من نبود، و دانستم که دین تو حق است و عیسی علیه السلام بنده است، و پیغمبر چنانکه تو گفتی، و لیکن من با همه حبشه نه بس باشم، و اگر بفرمایی مرا که بیای تا ببایم. و پیغمبر را علیه السلام هدیه‌های بسیار فرستاد از هر گونه‌ای، و رسول را نیز هدیه داد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۸

و اما هرقل ملك روم مسلمان نشد و [لیکن] اسلام به جواب نامه اندر پیدا کرد.

و اما ملك عجم کسری پرویز چون نامه پیغمبر بر خواند بدید و بر روی رسول زد و گفت: او زیر دست من است او را چه زهره و یارا بود که به من نامه چنین کند.

پس کسری نامه کرد به ملك یمن باذان، و او از قبل پرویز بود، که این مرد را که به حجاز اندر بیرون آمده است از عرب به من نامه‌ای کرده است چنانکه سزای او بود دو تن را بهش زی او فرست تا او را بند بر نهند و سوی من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن. و اگر به گفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و زی او شو و سرش زی من فرست، و آن همه زمین او زیر پای پیلان ویران کن و قوم او را برده کن و خواسته‌هاشان غارت کن.

چون باذان نامه پرویز بر خواند دبیر خویش را با يك تن دیگر بیرون کرد به سوی پیغمبر، و هر دو سخت بخرد بودند، و این مرد را که با این دبیر بود نامش خر خسرو بود، و نام این دبیر بابویه بود. باذان این هر دو را بفرستاد و نامه پرویز سوی پیغمبر فرستاد گفتا اگر بروی و اگر نه من سپاه آرم چنانکه کسری فرموده است، و آن هر دو به مدینه آمدند. و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد به سر آمد و مردمان از بلای او برستند که کسری شاهنشاه آهنگ او کرد، و اکنون او را از پشت زمین کم کند.

و به اخبار عجم اندر چنین است که این خر خسرو را پرویز فرستاده بود سوی پیغمبر علیه السلام و گفته که محمد را بیار، و اگر با تو نیاید سوی باذان شو و نامه او را ده تا بفرستدش. و این قصه اندر اخبار پرویز يك ره گفتیم. و اکنون چنین گوید که این هر دو رسولان باذان بودند. چون پیش پیغمبر آمدند خدای عز و جل جبریل را بفرستاد تا پیغمبر را آگاه کرد که شیروی پسر پرویز پدر را بکشت. چون پیغمبر آگاه شد، این مردمان را بگفت که پرویز بمرد و پسرش

شیروی او را بکشت. ایشان گفتند ترا که گفت؟ پیغمبر گفت: مرا جبریل گفت و او را دیروز کشتند. ایشان گفتند بنگر تا چه سخن گویی، ما این سخن باذان ملک یمن را بگوئیم و از تو حکایت کنیم. پیغمبر علیه السلام گفتا بگوئید و سخنی دیگر بگوئید

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۲۹

که من همی گویم اگر مسلمان شوی و به من بگروی ملک یمن به تو بگذارم، و بر آن بزرگان عجم که آنجا با تواند ترا پادشاه کنم، و اگر نگروی خدای عزّ و جلّ ملک یمن و آن عجم امت مرا دهد، و دین من بر این همه زمینها غلبه گیرد. ایشان تاریخ آن روز که پیغمبر گفت بنوشتند و سوی باذان باز شدند. و پیغمبر مر آن دبیر را هدیه داد و آن سرهنگ را کمري داد که مقوقس فرستاده بود از بهر پیغمبر. و آن کمر از سیم کرده بود و زبر سیم زر کرده بود. ایشان سوی باذان شدند و او را حکایت کردند از این سخن. باذان گفتا صبر کنید که اگر این سخن درست شود و چنان بود که او گفت او پیغمبر است، بدو باید گرویدن، و اگر درست نشود آنچه کسری فرموده است بکنیم. و از پس آن بس روزگار برنیامد که نامه شیروی آمد که کسری را بکشتند فلان روز، و مردمان ملک به من دادند. چون این نامه برخوانی مرا بیعت کن و بیعت همه به من بستان، و آن مرد را که به حجاز است و کسری از بهر او نامه کرد نگر تا او را نجنبانی و چیزی نگویی تا من به تو نامه کنم.

باذان نگاه کرد روز کشتن کسری آن روز آمد که پیغمبر گفته بود. باذان مسلمان شد و آن هر دو رسول مسلمان شدند، و آن سرهنگ را که پیغمبر علیه السلام کمر داده بود، [۲۰۲ b] امروز فرزندان او بر همه یمن فخر کنند و ایشان را و فرزندان ایشان را ذو المعجزه خوانند. و این هم به سال ششم بود از هجرت.

پس پیغمبر علیه السلام به غزو خیبر شد به سال هفتم از هجرت.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۰

خیبر غزو خیبر

و این خیبر هم جهودان داشتند و حصاری نبود جهودان را از آن استوارتر. و هفت حصار بود يك از دیگر بزرگتر. و خرماستانها بود گرداگرد آن حصار، و برابر ایشان بر دو فرسنگ حی بنی غطفان بود. پس پیغمبر علیه السلام سبع بن عرفطه را بر مدینه خلیفت کرد و بیامد و بر در خیبر بنشست. و خیبر را هفت حصار بود یکی را ناعم و دیگر را قموص، و سدیگر را کتیبه، و این را حصن المظفر خواندندی، و مهتر این حصار الصعر بن (?) نام بود، و پنجم را نطاة، و ششم را الوطیح، و هفتم را سلالم.

پس پیغمبر بیامد و بر در حصار بنشست پانزده شبانروز، و به حصار همی داشت، و مردمان بنی غطفان به پای خویش بیامدند که ایشان را یاری کنند. پس باز بترسیدند که پیغمبر به حی ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را برده کند. پس ایشان به حی خویش باز گشتند. و پیغمبر را درد سر گرفته بود و شقیقه، و هر گاه که او را آن بگرفتی سه چهار روز به سوی مردمان بیرون نیامدی. و علی را درد چشم گرفته بود و به خیمه اندر مانده. پیغمبر بو بکر را بخواند و گفت: رایت اسلام برگیر و مسلمانان را ببر و حرب کن. بو بکر آن روز برفت و به حصن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۱

بیرونی حرب کرد. و از دیوار حصار آسیا سنگی بزرگ بیامد، و محمد بن مسلمه را برادری بود، او را بزد و بکشت. و بو بکر تا آخر روز بازگشت و چیز نکرد. دیگر روز پیغمبر لوا عمر بن الخطاب را داد و او را حرب فرمود کردن. عمر برفت و آن روز حرب کرد و هم چیز نکرد و باز گشت. پیغمبر علیه السلام گفت: **لَأُعْطِيَنَّ الزَّايَةَ [غداً] رَجُلًا يُحِبُّ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ يُحِبَّهُ اللَّهُ [وَ رَسُولَهُ] يَأْخُذُهَا غَنَوَةً.** پس هر کسی از قریش و از آن مهتران مسلمانان گوش همی داشت که پیغمبر رایت ایشان را دهد. پس پیغمبر گفت: این علی بن ابی طالب کجا است پسر بو طالب؟

گفتند یا رسول الله، او را درد چشم گرفته است و به خیمه اندر است. پیغمبر او را بخواند و هر دو چشمش باز گرفت و بدو اندر دمید. او را چشم درست شد و بگشاد. پیغمبر علیه السلام آن لوا او را داد و او را به خیبر فرستاد. و نخستین کسی که او را پیش آمد، مردی بود از مهتران خیبر نام او مرحب. از حصار بیرون آمد و با او به حرب بیستاد و این رجز همی گفت:

قد علمت خیبر اَنّی مرحب شاکی السّلاح بطل مجرب

علی بن ابی طالب گفت ...

انا الذی سمّتی امّی حیدره اکیلکم بالسّیف کیل السّندره

لیث بغابات شدید قسوره

اول مرحب علی را ضربتی بزد. علی سپر بر سر نهاد و سپر علی را به دو نیم کرد، و علی را زبانی نرسید. پس علی او را شمشیری بزد بر پای و پایش بیفتاد.

یکی دیگر نزد و بکشت.

و محمد بن جریر بدین کتاب اندر چنین گفته است که مرحب را محمد بن مسلمه کشت و پایش را زیر بن العوام برید که آن روز مر علی را درد چشم بود و هنوز بیرون نیامده بود، و این خبر نه درست است، خبر درست آن است که مرحب را علی کشت. و به خبری دیگر چنین است که این حصار بیرونی را دری بود آهنین، آن را به چهار مرد فراز کردند، و يك طبق بود. علی بن ابی طالب حلقه آن در را بگرفت و از جای بجنبانید و برکند و جبریل او را یاری کرد تا آن در را از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۲

جای برکند و بیرون انداخت. و بدین کتاب اندر این روایت نکرده است.

چنین گوید که حدیث در آن بود که چون مرحب درقه علی را به دو نیم کرد، علی دری یافت بر در حصار. بر زمین افگنده. آن در به دست چپ بر گرفت و سپر کرد و همی داشت و بدان حرب همی کرد، و آن را به جای سپر کار بست. و چون شب اندر آمد که از حرب پرداخت، آن در از دست بیفگند و باز گشت. و یاران علی آن هفت تن که با او بودند گفتند هر هفت مرد فراز شدیم که آن در برگیریم نتوانستیم جنبانیدن. پس حصار نخستین بگشاد و ناعم مهتر آن حصار را بکشت، و کنانه بن [ابی] الحقیق را بگرفت و اسیر کرد، و این مهتر بنی نضیر بود. چون پیغمبر علیه السلام حصار بنی نضیر از ایشان بستد، او به خیر آمد. پس علی او را اسیر کرد و سوی پیغمبر فرستاد. و زنی بود نامش صفیه دختر حی بن اخطب از بنی نضیر بود و از آنجا برفته بود. چون بنی نضیر برفتند، او به حصار قریظه رفته بود. و او بود که بر پیغمبر علیه السلام سپاه احزاب گرد کرد از قریظه و آن غطفان و از همه عرب، و به حرب خندق آورد. پس چون آن جمع احزاب پراگدند، او با بنی قریظه اندر حصار خویش شدند تا پیغمبر به حرب ایشان آمد و این دخترش صفیه زن کنانه بود، و کنانه با صفیه هم از بنی نضیر بود و به خیر آمده بود.

پس علی کنانه را اسیر کرد و به دست بلال سوی پیغمبر فرستاد. پیغمبر چون صفیه را بدید، خوش آمدش، ردای خویش بر سر او افگند و از پس خویش برنشاندش. [۲۰۳ a] مردمان دانستند که پیغمبر او را خوش آمد و خویشتن را برگزید.

و کنانه که شوی او بود بازداشت اندر میان اسیران، و چون علی هر سه حصار بگشاد، مردمان حصار چهارم و پنجم به زینهار آمدند و زینهار خواستند بر آنکه از آنجا به شام روند و خواسته آنجا دست باز دارند، همچنانکه با مردم بنی نضیر کردند.

پیغمبر ایشان را اجابت کرد و برفتند، و حصار ششم و هفتم بماند. و آن استوارتر بود و خواسته بدو اندر بیشتر بود. و شب اندر آمد و علی باز گشت و به لشکرگاه آمد. و روز دیگر همه سپاه بیامدند و بر در آن حصار حرب همی کردند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۳

نتوانستند گشادن. پس مردی بیامد و بر کنانه بن [ابی] الحقیق غمز کرد و گفت:

این داند که گنج بنی نضیر کجا نهاده است. پیغمبر او را بخواند. او منکر شد، و هر چند گفتند مقرر نیامد. پس به روان پدرش سوگند دادند. او سوگند نخورد و مقرر نیامد. پس مردی دیگر از آن اسیران جهودان بیامد و بر وی غمز کرد و گفت: اینجا بر در این حصار یکی ویرانه هست، من کنانه را دیدمی هر روز بامداد که بر گرد آن ویرانه همی گشتی، پیغمبر او را بخواند و بپرسید. او مقرر نیامد. پیغمبر گفت: اگر این ویرانه بکنم و آن گنج بیابم ترا بکشم. کنانه گفت: روا است. پس آن ویرانه‌ها بکنند و از آن گنجها لختی بیافتند. پیغمبر از آن خواسته‌های دیگر طلب کرد، او مقرر نیامد. زبیر بن العوّام را بخواند و گفت: او را عذاب همی کن تا مقرر آید یا بمیرد. زبیر او را دست و پای بیست و بخوابانید و آتش زنه بر روی او و بر ریشش همی زد تا همه [اندام] او بسوخت و هم مقرر نیامد. زبیر دانست که او به مرگ نزدیک آمد، پیش پیغمبر آمد و او را بگفت. پیغمبر گفت شو و او را به محمد بن مسلمه ده تا به جای برادرش بکشد. و محمد بن مسلمه را برادری بود نامش محمود بن مسلمه بر در آن حصار نخستین کشته شده بود. پس محمد بن مسلمه کنانه را بستد و به جای برادر بکشت.

و چون سه روز حرب کردند، چیزی نتوانستند کردن آن دو حصار را. مردمانش زنهار خواستند بر آنکه پیغمبر علیه السلام جان ایشان بدیشان بخشد و خواسته ایشان غنیمت کند تا هم آنجا همی باشند بر دین جهودی، و از ایشان جزیت نخواهد. و آن خرمابنان ایشان همه پیغمبر را بود و ایشان همی دارند تا وقت ارتفاع بود، و هر سال پیغمبر علیه السلام بیاید و نیمی ایشان را دهد و نیمی خود را بردارد. پس پیغمبر این شرطها بر یاران عرضه کرد. همه مهاجر و انصار را صواب آمد. گفتند خواسته‌شان بستانیم و جان ایشان را بخشیم و هم اینجا همی باشند، و این خرمابنان ما را بود و ایشان برزیگران ما باشند، و این درختان را چون خداوند نباشد خشک شود چنانکه خرمابنان بنی نضیر شد. و ما از ایشان جزیت نخواهیم که برزیگران ما باشند. پیغمبر پسندید و این شرطها با ایشان بکرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۴

و چنین گفت که هر گاه که خواهیم یا از شما جنایتی بینیم، شما را همه از اینجا بیرون کنیم. ایشان گفتند روا است.

پس پیغمبر کس را آنجا فرستادی تا آن را بر ایشان حزر کردی و بدیدی که چند خروار است، و بر ایشان نیشی و بدیشان بگذاشتی تا هر چه خواستندی کردند. چون برگرفتندی، نیمه‌ای بدادندی. پس پیغمبر علیه السلام علی را فرمود تا صلح نامه بنوشت و بدیشان داد، و ایشان سال تا سال همچنین خرمابنان همی ورزیدندی. چون خرما را رنگ اندر افتادی پیغمبر کس فرستادی به حزر کردن. و چون بر گرفتی به میان مسلمانان قسمت کردی. و این حزر که سلطانان غلات را کنند از آنجا مانده است. پس پیغمبر آن خواسته خیبر میان مسلمانان قسمت کرد و خویشان را از آن همه جز صفیه را نگزید. و صفیه را آزاد کرد و به زنی کرد، و او مسلمان شد. پیغمبر علیه السلام چون روی او را بدید، بر يك سوی روی زیر چشمش سیاهی دید. پیغمبر او را پرسید که این چیست؟ گفت: آن روز که سپاه شما گرد حصار خیبر فرود آمد، آن شب من به خواب دیدم چنانکه ماه از آسمان پیریدی و اندر کنار من افتادی. من شوی را، کنانه، بگفتم. مرا گفتا همانا ترا آرزوی این ملك حجاز است، محمد. و تپانچه‌ای بر روی من زد. این روی من چنین سیاه گشت. پیغمبر علیه السلام باز مدینه آمد و از آنجا به حصار فدک شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۵

خبر غزوه فدک

و هم اندر آن هفته با مردمان فدک صلح کرد. و این فدک حصاری بود برابر حصار خیبر، و اندر او جهودان بودند و گرداگرد حصار خرمابنان بسیار بود و لیکن کمتر از آن خیبر بود. و از همه حصارها هیچ از خیبر بزرگتر نبود و به خواسته و مردم از آن بیشتر و استوارتر. و چون مردمان فدک آنچه به خیبر رسیده بود بدیدند، زود پیش دستی کردند و پیغمبر را علیه السلام کس فرستادند که با ما نیز همچنان کن که با اهل خیبر کردی و ما را اینجا دست باز دار با این خرمابنان پس مردی از بنی حارثه نام او محیصة بن مسعود به میان اندر کردند و پیغمبر علیه السلام ایشان را اجابت کرد و برخاست و به فدک شد بی سپاه. و فدک برابر خیبر بود، و این صلح با [۲۰۳ b] ایشان بکرد و فدک خویشان را خاص کرد و کس را اندر آن نصیب نکرد. و هر چه از خیبر آمدی از خرمابنان همه مسلمانان را بودی، و هر چه از فدک آمدی خاصه پیغمبر را بودی. و قوت او و از آن عیالش از آن بودی. و اگر خواستی درویشان را دادی، و هر کرا خواستی بخشیدی و صلت کردی، و کس را اندر آن نصیب نبود. زیرا که لشکر آنجا نشده بود نه سوار و نه پیاده. و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت: قوله تعالی، ما أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۶

مِنْهُمْ فَمَا أَوْحَشْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ وَلَكِنَّ اللَّهَ يُسَلِّطُ رُسُلَهُ عَلَىٰ مَنْ يَشَاءُ. ۵۹: ۶ چون پیغمبر به فدک شد زنی بود از جهودان نامش زینب [بنت] الحارث زن سلام بن مشکم از جهودان بنی نضیر، و این سلام بزرگ بود اندر میان ایشان و کشته شده بود، و آن زن او به فدک اندر بودی. پس او پیغمبر را علیه السلام بره‌ای فرستاد بریان کرده و به

زهر آلوده، و پیغمبر از همه گوشتها ذراع دوستتر داشتی. و او اندر ذراع زهر بیشتر کرده بود، و با پیغمبر مردی دیگر بود نام او بشر بن البراء بن معرور، و از انصار بود. و پیغمبر دست فراز کرد و ذراع بگسست و به دهان اندر نهاد، و بشر نیز يك لقمه به دهان اندر نهاد و فرو برد و ندانست. پیغمبر علیه السلام همی خایید و نتوانست فرو بردن. بیرون انداخت و گفت: مرا به دل همی آید که این زهر آلوده است. پس از پیش بر گرفت و آن زن را بخواند و گفت:

چرا چنین کردی؟ زن گفتا ترا همی آزمودم و گفتم اگر پیغمبر خدایی او خود ترا نگاه دارد و آگاه کند، و اگر نه پیغمبری خلق از تو برهد. پیغمبر او را چیز نگفت و به مدینه باز آمد. و آن مرد که آن لقمه فرو برده بود با پیغمبر، هم اندر وقت بمرد. و پیغمبر را از آن زیان نداشت.

و محمد بن جریر ایدون گوید اندر این کتاب، و به اخبارهای مغازی اندر نه چنین است. و خبرهای درست آن است که چون پیغمبر علیه السلام آن لقمه به دهان اندر نهاد، آن بره بریان را خدای عزّ و جلّ به سخن آورد و گفت: لا تَأْكُلْ مِنْي فَأَنْتَ مَسْمُومٌ. و این علامتی بود از علامتهای پیغمبری بزرگ، و جبریل بیامد و گفت:

این لقمه از دهان بیرون انداز. و دیگر این گونه گویند ای محمد، این لقمه فرو برو بخور و بگوی بِسْمِ اللَّهِ الَّذِي لَا يَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ شَيْءٌ فِي دَاءٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ. تا همه دشمنان نومید شوند که به تو چیزی نتوانند کردن. پس پیغمبر علیه السلام لقمه فرو برد و آن زهر به تن او اندر پیراگند تا او را زیان نکرد. پس هر سالی آن وقت آن زهر به تن او اندر گرد آمدی، و به آخر هم از آن بمرد تا شهید مرد، زیرا که به زهر کشته هم شهید بود. و خدای عزّ و جلّ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۷

خواست که شهادت او را بدان لقمه دارد. و پیغمبر چنین گفت: ما زَالَتْ أَكْلَةُ خَيْبَرَ تُعَادِيَنِي هَذَا أَوْ قَطَعَتْ أَبْهَرِي. آن لقمه که به خبیر خوردم درد آن به هر سالی باز من آمدی بدان وقت. پس چون وقت مرگش آمد گفت: اکنون وقت آن است که مرا رگ پشت بخواند گسستن و مرا مرگ خواهد آمدن. و این اندر آن سال گفت که بمرد، و این بر در فِدَك خورده بود و لیکن لقمه خبیر خوانند زیرا که صلح فِدَك هم برابر خبیر بود، و هنوز از خبیر باز مدینه نیامده بود. و هو اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۸

خبیر غزوه وادی القری

و این وادی القری حصار بود جهودان را هم به نزدیک خبیر، و گروهی گویند پیغمبر علیه السلام به مدینه باز آمد پس به وادی القری شد با سپاه. و گروهی گویند چون از فِدَك برداخت، سپاه را از مدینه باز خواند و آنجا شد.

ایشان را به حصار داشت يك هفته، و کس حرب نکرد. پس ایشان زینهار خواستند و از حصار بیرون آمدند. پیغمبر خواسته ایشان غنیمت کرد و بر یاران بخشید و به مدینه باز گشت. و يك شب همی رفت.

چون از شب نیمی بگذشت او و یاران او را خواب آمد. پیغمبر گفت: کیست که بنشیند و نخسبد تا ما بخشیم تا چون سپیده بدمد ما را بیدار کند، تا ما را نماز بامداد فوت نشود. بلال گفت: یا رسول الله، من بنشینم. پیغمبر و یاران بخفتند و بلال به نماز ایستاد. چون نزدیک سپیده دم بود بلال را خواب برد و تا آفتاب بر ایشان نیفتاد. کس بیدار نشد، و نخستین کسی که بیدار شد پیغمبر بود. بلال را گفتا چه بود این که تو کردی؟ گفت: مرا نیز بدان گرفت از خواب که شما را گرفت.

پیغمبر گفتا راست گویی. پس از آن منزل بر گرفت و مقدار يك فرسنگ برفت و آنجا فرود آمد و بدانجا مسح نماز کرد و نماز بامداد کرد، و نه وقت نماز بود. پس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۳۹

مردمان را گفت: چون نماز از یاد باز کنید بدان وقت که یادتان آمد باز کنید که خدای عز و جل همی گوید وَ أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي. ۲۰: ۱۴ و چون پیغمبر علیه السلام از خیبر باز آمد مردی از بازرگانان عرب از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط السلمی بیامد و مسلمان شد. و او را به مکه ستد و داد بود و بر بازرگانان درم بودش بسیار. چون مسلمان شد ترسید که آن درم او مردمان مکه بازگیرند. پس از پیغمبر دستوری خواست و گفتا به مکه شوم و آن درم را تقاضا کنم. پیغمبر [۲۰۴ a] دستوری دادش. گفتا: یا رسول الله، اگر چیزی بگویم اندر نقصان دین تو تا آن درم بستانم مرا بحل کنی. پیغمبر گفتا کردم. پس برخاست و سوی مکه شد به جمازه، و خلق بر او گرد آمدند و گفتند چه خبر داری [از] محمد و کار او با اهل خیبر به کجا رسید. گفتا مردم خیبر سپاهش را بکشتند و محمد را اسیر کردند و خواستند که بکشندش. پس گفتند ما او را به مکه فرستیم تا مکیان او را بکشند، و اینک از پس من همی آرندش. و شما دانید که من مردی بازرگانم و مرا بر این بازرگانان درم است بسیار، بدان آمدم تا آن درم مرا زود بدهید تا باز خیبر شوم، و از آن غنیمتها که ایشان از محمد یافته اند چیزی بخرم. مهتران مکه بیستادند و آن درم را سه روز بستند و گرد کردند و بدو دادند و او برفت. و از پس سه روز خبر آمد که پیغمبر خیبر بگشاد. ایشان دانستند که او حیلت کرد تا درم بستد.

و محمد بن جریر چنین گوید که چون حجاج این سخن بگفت مردمان بنی هاشم بشنیدند، تافته شدند. و عباس عبد المطلب پیش او آمد پنهان و او را پرسید. و او عباس را پنهان بگفت که غلبه پیغمبر را است و من این حیلت همی کنم تا درم خویش بستانم. و این حدیث درست نیست، زیرا که آن روز عباس به مدینه بود نه به مکه، و عباس روز بدر مسلمان شده بود و با پیغمبر به مدینه بود و مردمان خیبر هم آنجا بودند.

پس پیغمبر علیه السلام از آن خرمابنان که آن مردمان همی ورزیدند بهای آن نیمی از ایشان می‌ستد به همه ایام خویش. و بو بکر همچنان می‌ستد. و چون عمر بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۰

الخطّاب بنشست گفت: پیغمبر علیه السلام چنین گفت که به زمین عرب اندر دو دین گرد نیاید. پس عمر هر چه اندر جزیره عرب جهودان بودند همه را بیرون کرد، و جهودان خبیر را گفت: هر کجا خواهید شوید. ایشان سوی علی آمدند و آن عهدنامه پیغمبر بیاوردند و علی را گفتند این نه خط تو است و نه تو گواهی بدین صلح که محمّد ما را کرد و ما را اینجا قرار کرد. اکنون عمر ما را از اینجا همی بیرون کند. علی مر عمر را اندر این شفاعت کرد. عمر گفت: پیغمبر چنین گفت که من شما را قرار دهم تا خدای عزّ و جلّ خواهد. اکنون ایشان را از رفتن چاره نیست، و ایشان را از خبیر براند. و از آن است که جهودان مر علی را دوست دارند و عمر را ندارند.

پس پیغمبر علیه السلام به ماه صفر از خبیر باز آمد، و تا ذو القعدة به مدینه بود. و بدین میانه اندر رسولان که رفته بودند باز آمدند. و هر چه جواب داده بودند بگفتند. و هدیه مقوقس بدین سال اندر آورده بودند. و بدین ماه صفر اندر تا ذو القعدة پیغمبر علیه السلام چهار لشکر بفرستاد به شیخون بر عرب. هر کجا گفتند که ایشان گرد آمدند، او لشکر را بفرستادی و کس را نیافتندی و با کس حرب نبودشان.

و بدین سال اندر بود که پیغمبر علیه السلام منبر کرد خویشتن را و بر او بر شد و مردمان را خطبه کرد. و پیش از آن ستونی بودی که پشت بدان ستون باز نهادی.

و چون ذو القعدة بود از این سال هفتم پیغمبر علیه السلام به مکه شد که آن عمره که باز نکرده بود و از حدیبیه باز گشته، و با مردمان مکه صلح کرده تا آن را امسال قضا کند، چنانکه اندر صلح نامه نبشته بود، و ایشان شرط کرده بودند که ما از مکه بیرون شویم سه روز و مکه ترا خالی کنیم، و همچنان کردند، و این عمره القضا خوانند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۱

خبر عمره القضا

و از بهر آن این را عمره القضا خوانند که عمره قضا بود از آن عمره پارینه که از حدیبیه باز گشته بودند و نتوانستند کردن. چون پیغمبر برفت هر که مسلمان بود از یاران با او بودند، و قریش او را راه دادند تا اندر آمد با همه یاران و با اشتران.

و پیغمبر با یاران همه حرم گرفته بودند و سرها سترده، و پیغمبر علیه السلام بر اشتري نشسته بود و عبد الله بن رواحه مهارش گرفته و همی کشید. چون به مکه اندر آمد، همی شد راست تا به مسجد، و عبد الله بن رواحه پیش او همی شد و این شعر همی گفت:

شعر

خَلَّوْا بَنِي الْكَفَّارِ عَنْ سَبِيلِهِ خَلَّوْا فَكُلَّ الْخَيْرِ فِي رَسُولِهِ

يَا رَبِّ اِنِّي مُؤْمِنٌ بِقِيلِهِ اَعْرِفْ حَقَّ اللَّهِ فِي قَبُولِهِ

نَحْنُ قَتَلْنَاكُمْ عَلَى تَأْوِيلِهِ كَمَا قَتَلْنَاكُمْ عَلَى تَنْزِيلِهِ

ضَرَبَا يَزِيلُ الْهَامَ عَنْ مَقِيلِهِ وَ يَذْهَلُ الْخَلِيلُ عَنْ خَلِيلِهِ

و قریش مزگت خالی کردند و بر سر کوهها و دروازه‌ها اندر ایشان می‌نگریستند. و پیغمبر را علیه السلام گفته بودند که قریش چنین گویند که محمد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۲

یارانش از گرسنگی زرد شده‌اند و ضعیف، و گرداگرد خانه طواف نتوانند کردن.

پیغمبر یاران را گفت: از خویشتن ضعیفی منماید و قوت نمایید. پس چون به طواف بگشتند، پیغمبر علیه السلام گرد خانه اندر بدوید و یاران همچنان. و چون به صفا و مروه شدند، از آن کوه فرود آمدند و بر آن کوه دیگر شدند، و سعی کردند میان صفا و مروه، و همچنان بدویدند. مردمان قریش از دور همی نگریستند. چون عمره تمام کردند، پیغمبر علیه السلام با یاران بیامد و به بطحا فرود آمد و بر آن کوه دیگر بر شد و سه روز به بطحا بود که [b ۲۰۴] کس نگفت او را از آن همه مکیان و خویشان او که آنجا بودند که به خانه من فرود آی. و پیغمبر علیه السلام شصت اشتر آورده بود که قربان کند، و با او صد اسب بود، و مردمان بر آن اشتران بودند.

پس پیغمبر بفرمود تا هر کسی که با او بودند سلاح تمام برگرفتند و سلاحها همه بر ستوران نهادند و با این اسبان از پس همی آوردند. ترسید که قریش با او بی‌وفایی کنند تا سلاح و اسب با او بود. و همان هفتصد مرد که با او بودند بیامدند. چون قریش بشنید که با او اسب و سلاح است بترسیدند و گفتند ما بر آن صلحیم که با تو کردیم، ترا این اسب و سلاح چه باید. پیغمبر گفت: اکنون اسب و سلاح از بیرون مکه بداریم و اینجا اندر نیاریم، و اگر وفا نکنید اسب و سلاح باری با من بود. پس چون وفا کردند، پیغمبر محمد بن مسلمه را بر آن اسبان نگاهبان کرد و بر آن سلاح و گفت: از بیرون مکه بدار.

و او آن روز به مکه اندر آمد، و دیگر روز دختر عمش را، میمونه دختر حارث بن عبد المطلب را، به زنی کرد. و عباس بن عبد المطلب با او بود، میمونه را بدو داد. و چون روز سدیگر پیغمبر علیه السلام اشتران را بکشت و عمره تمام کرد، و از همه مکه هیچ کس نبود از مرد و زن و کودک که پیش پیغمبر آمد. پس چون عمره تمام کرد و روز سدیگر بود، قریش حویطب بن عبد العزی را و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بودند بفرستادند و گفتند ما شرط را وفا کردیم، تو نیز وفا کن، که ما سه روز گفته بودیم و اکنون تمام شد، باز گرد. پیغمبر گفت: من دختر عم خویش را به زنی کرده‌ام، نیز يك روز زمان دهید تا او را بستانم و اینجا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۳

سور کنم، و شما گرد آید و نان و نمک خورید، چنانکه به قدیم اندر خوردیم، آنکه زن را برگیرم و باز گردم. ایشان گفتند ما این نپسندیم و ما طعام تو هیچ نخواهیم، و اگر بخوانی کس ترا اجابت نکند. پس پیغمبر علیه السلام روز چهارم از مکه برگرفت. و با او مولایی بود او را ابو رافع گفتندی. پیغمبر او را به مکه بگذاشت تا میمونه را بیارد. و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت: قوله تعالى، لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُؤُسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ ۚ ۴۸: ۲۷، تا آخر آیت. و چون پیغمبر هنوز به مدینه بود یاران پیغمبر را گمان افتاد که چگونه است که آن خواب پیغمبر راست نشد. خدای تعالی آن خواب این سال راست کرد و آیت فرستاد. چنانکه یاد کردیم. گفتا خدای عز و جل راست کرد آن خواب که مر پیغمبر را نمود که شما به مکه هر آینه اندر شوید ایمن، سرها بسترده، و از کس نترسید. پس گفتا: فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا. ۴۸: ۲۷ گفت خدای تعالی این دانست که شما ندانستید که باز همه اندر مکه شوید. و خدای چنین خواست و چنین دانست که امسال اندر شوید. فَجَعَلَ مِنْ ذَلِكَ فَتْحًا قَرِيبًا. ۴۸: ۲۷ یعنی فتح خیر. گفتا خواست که به مکه اندر شوید، خیر بگشایید. و میان مردمان مکه و خیر نزدیکی و دوستی بود، اگر به حدیبیه با مردمان مکه صلح نیفتاده بودی و پیغمبر به کراهیت ایشان به مکه اندر آمدی، مردمان مکه سپاه آوردندی و به یاری خیر آمدندی، چنانکه روز احزاب آمدند به زمین بنی قریظه. پس خدای عز و جل از حدیبیه ایشان را باز گردانید تا صلح کنند با اهل مکه تا پیغمبر خیر بگشاید، و مکیان ایشان را یاری نکنند. پس دیگر سال پیغمبر به مکه اندر آید و عمره کند، و این آیت به نزدیک اهل تفسیر بدین عمره فرود آمده است به مکه. چون پیغمبر از این عمره القضا باز آمد تا آخر ذو القعدة به مدینه بود و ذو الحجه نیز.

و سال هشتم اندر آمد از هجرت پیغمبر از اول محرم تا جمادی الاولی هشت لشکر بفرستاده بود و گروهی را از ایشان به حرب اندر بکشتند و گروهی ظفر یافتند، و گروهی حرب نکردند. و آن گاه به جمادی الاول اندر سپاه فرستاد به غزو مونه به ولایت شام

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۴

خبر لشکرها که پیغمبر علیه السلام به اطراف فرستاد اندر سال هشتم از هجرت

پیغمبر علیه السلام نخست عبد الله بن ابی العوجا السلمی را بفرستاد با پنجاه تن به بنی سلیم تا تاختن کنند بر ایشان. ایشان پیش دستی کردند و شیخون کردند، و آن پنجاه تن را از یاران پیغمبر بکشتند، و گروهی گفتند عبد الله بن ابی العوجا بجست.

و از پس هم اندر این سال هشتم پیغمبر علیه السلام غالب بن عبد الله اللّیثی را بفرستاد به جایی نام او کدید، به قومی از عرب که ایشان را بنی ملّوح خواندندی. و ایشان از پس کوهی اندر نشسته بودند، و غالب از این سوی کوه با یاران فرود آمد. و با غالب صد و سی مرد بودند، و آن مردمان را گوسپند و اشتر بسیار بود و مهتر ایشان الحارث بن مالک بود به وقت آفتاب زرد از کوه فرود آمد، و غالب او را بگرفت و بیست تا باز حیّ نشود. حارث گفت: من مسلمانم. غالب گفت: اگر مسلمانی یک زمان اینجا بباش. پس چون [۲۰۵ a] آفتاب فرو شد، غالب مردی را بخواند از پیادگان سپاه که با او بود. گفت: بر این کوه شو و بنشین و بنگر تا این چهارپایان ایشان کجا برند. وی برفت و بدید و باز آمد و غالب را بگفت. غالب برفت و چهار پایان ایشان براند و باز آمد و آن مهتر را که داشت با این چهارپایان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۵

ببرد و سوی مدینه آمد. چون سپیده بدمید ایشان آگاه شدند و به طلب آمدند و غالب را اندر یافتند. خدای عزّ و جلّ ابری بفرستاد تا بارانی ببارید و سیل از کوه فرود آمد، و ایشان گذر نیافتند. و میان کافران و مسلمانان رودی همی رفت، و کافران چهارپایان خویش را و مهتر را همی دیدند و فراز نتوانستند آمدن از بیم سیل، تا غالب ایشان را به مدینه آورد.

و دیگر پیغمبر را علیه السلام خبر آمد هم اندر این سال هشتم که از بنی عامر خلقی گرد آمده‌اند بر سر آبی. پیغمبر علیه السلام مردی را بفرستاد نام وی شجاع بن وهب با بیست و چهار مرد تا بر ایشان تاختن کرد. ایشان بجستند. و مسلمانان چهارپایان ایشان براندند. و هر مردی را پانزده شتر نصیب رسیده بود.

و دیگر پیغمبر علیه السلام به ماه رجب اندر هم اندر این سال هشتم ابو عبیده بن الجراح را بفرستاد با سیصد مرد مهاجر و انصار به قبیله بنی جهینه به نزدیک آب دریا. ایشان برفتند و یک چندی آنجا بماندند و طعامشان سپری شد. و پیغمبر یک انبان خرما ایشان را داده بود. بو عبیده هر یکی را از آن خرما مشت مشت همی داد. و کار چنان شد که از آن خرما بس نماند. بو عبیده هر یکی از آنکه مانده بود یکان یکان به شمار همی داد تا همی مزیدند و آب از پس همی خوردند. و کار چنان شد که پیوسته برگ درختان همی خوردند که از خوردنی چیزی نیافتند. و از بهر آن این

غزوه را غزوة الخبط خوانند نیز که برگ از درختان همی ریختند. پس خدای عزّ و جلّ دریا را فرمان داد تا موج کرد و ماهی بزرگ مرده بر خشک افکند و مسلمانان چند روز از آن می‌خوردند. و نیز گویند از خلق دریا چهارپایی برآمد که آن را عنبر گویند. مسلمانان آن را بگرفتند و بکشتند و مقدار پانزده روز از آن همی خوردند از ضرورت را. پس مردی از انصار نام او قیس بن سعد چند اشتر از آن خویش بکشت و مسلمانان را داد. پس چون يك چندی آنجا بودند، حربی پیش نیامدشان. باز گشتند و به مدینه باز آمدند.

و دیگر پیغمبر هم اندر این سال هشتم خبر یافت که گروهی از قضاعه گرد آمده‌اند بر سر آبی که آن را ذات السلاسل خوانند. و مادر و پدر عمرو بن العاص از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۶

قضاعه بودند، و پیغمبر عمرو بن العاص را به عمان فرستاده بود به رسولی. چون برفت، ملك عمان اجابت نکرد. عمرو باز آمد. و پیغمبر او را سیصد مرد بداد تا برود به حیّ قضاعه، و ایشان را مسلمان کند، و چنان دانست که پند عمرو بپذیرند از بهر قرابت را. چون عمرو به نزدیک ایشان رسید بترسید که با او حرب کنند.

نامه کرد به پیغمبر و مدد خواست. [بو عبیده بن الجراح را بفرستاد] با دویست مرد از مهاجر و انصار، و ابو بکر و عمر رضی الله عنهم در میان ایشان بودند. چون پیش عمرو رسیدند، عمرو گفت: شما به مدد آمدید یا به مهتری؟ گفتند به مدد آمدیم.

عمرو گفت: از بهر آن گویم که من مهتری شما را ندهم. پس چون وقت نماز بود، عمرو امامی کرد و بو بکر و عمر و بو عبیده از پس او نماز کردند. پس آن مردمان قضاعه را به مسلمانی خواندند، اجابت نکردند. و عمرو باز گشت و حرب نکرد و گفت: پیغمبر مرا نفرموده است حرب کردن.

و گروهی گویند که عمرو بن العاص و خالد بن الولید بدین سال اندر مسلمان شدند، و پیغمبر علیه السلام عمرو بن العاص را به نخستین غزوه بود که به ذات السلاسل فرستاد. چون باز آمد به رسولی به عمان فرستاد. و سبب مسلمان شدن عمرو بن العاص آن بود که چون سپاه خندق از حرب پیغمبر باز گشتند، مکّیان ترسیدند که پیغمبر آهنگ مکه کند، هر کسی همی گریخت. و عمرو بن العاص را به مکه تا به حبشه بازگانی بود و با نجاشی دوست بود. گفت من سوی او شوم تا اگر محمّد بیاید، مرا نیابد. پس هدیه‌های نیکو بر گرفت و سوی نجاشی رفت و نجاشی او را بنواخت. پس يك روز به نجاشی رسول آمد از پیغمبر، و عمرو بن امیة الضمری بود. و عمرو از نخست از نزدیک پیغمبر آنجا شده بود و پیغمبر او را به نزد نجاشی باز فرستاد. و عمرو بن العاص ندانست که نجاشی پیغمبر را بدان

جایگاه دارد. چون عمرو بن امیه اندر آمد، عمرو بن العاص گفت: ایها الملك، این محمد را باید کشتن. نجاشی گفت: یا عمرو، چنین نیز مگوی که او پیغمبر خدای است همچنانکه موسی و عیسی بودند. و دین او حق است و من دین او پذیرفته‌ام، و اگر تو فرمان من کنی دین محمد پذیری. عمرو بن العاص را مسلمانی اندر دل

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۷

افتاد. برخاست و روی به مدینه نهاد. خالد بن الولید او را پیش آمد. عمرو این قصه او را بگفت. خالد گفت: من نیز بیایم. و هر دو روی [b ۲۰۵] به مدینه نهادند.

چون پیش پیغمبر اندر آمدند، نخست خالد بن الولید پیش آمد و مسلمان شد، و آنگه عمرو فراز آمد و گفت: یا رسول الله، من مسلمان شوم بدان شرط که گناهان گذشته مرا بیامری، و گناهان ناآمده را نگویم. پیغمبر گفت: یا عمرو، تو مسلمان شو و بیعت کن که مسلمانی خود آن گناهان گذشته ترا باطل کند. عمرو مسلمان شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۸

خبر حرب الموته

و این حرب موته مسلمانان را بوده است با رومیان، زیرا که ملکت شام همه رومیان را بود و مردمان شام همه ترسا بودند، و پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که به شام سپاهی گرد آمد و ایشان را از روم مدد آید. پیغمبر علیه السلام هزار مرد را عرض کرد و ایشان را از مدینه بفرستاد و زید بن حارثه را بر ایشان امیر کرد. پس گفت اگر او کشته شود، جعفر بن ابی طالب را امیر کردم بر شما، و اگر او نیز کشته شود عبد الله بن رواحه را امیر کردم. پس جعفر را اندوه آمد از این سخن، گفت:

یا رسول الله، من کی دانستم که تو زید مولا را بر من امیر کنی. گفت: برو یا جعفر که کار آن بهتر که خدای کند و پیغمبرش.

پس رفتند و زید امیر همی بود تا به حد شام و به جایی فرود آمدند نام او معان.

ایشان را خبر آمد که ملک روم آمده است به زمین شام به شهر بلقا با دویست هزار مرد، و مسلمانان خود هزار مرد بودند. بر جای بیستادند و گفتند هزار مرد با دویست هزار چگونه حرب کند. تدبیر کردند و گفتند پیغمبر را آگاه کنیم تا چه فرماید، یا مدد فرستد یا باز خواند. پس عبد الله بن رواحه گفت: دل پیغمبر چه مشغول کنید، شما را از دو یکی است و هر دو نیکو است یا ظفر و پیروزی بر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۴۹

دشمن، و این نیکو است، و یا شهادت، و این نیکوتر. و ایشان را تحریض کرد بر رفتن. و جبریل سوی پیغمبر آمد علیهما السلام و او را خبر آورد که عبد الله بن رواحه چه گفت. پیغمبر دعا کرد و از میان یاران او را آزادی کرد. و ایشان برفتند و پیش دشمن شدند. و دشمن را حرب آراسته بود. پس زید همی شد تا به دهی رسید نامش موته از حد بلقا. و ملک روم لشکر به حرب فراز آورد. مسلمانان صف برکشیدند. و زید مردی را از بنی عذره بر میمنه کرد نامش قطبة بن قتاده، و بر میسره مردی را نام او عبایة بن مالک، و این مردی بود از انصار، و خود به قلب اندر بیستاد و حرب همی کرد تا بکشتندش.

چون زید را بکشتند، جعفر بن ابی طالب رایت برگرفت و سپاه را بفرمود که فرود آید به حرب اندر و پیاده شوید. مردمان فرو نیامدند. او خود از اسب فرود آمد و اسبی داشت اشقر تازی نژاد، و اسب را شمشیری بزد و پایش بینداخت، تا مردمان بدانند که او پیاده همی حرب خواهد کردن. و اوّل کسی که اندر مسلمانی چنین کرد او بود. چون مردمان او را دیدند که پیاده شد، همه پیاده شدند و فرود آمدند، و او رایت مسلمانان برگرفت و حرب همی کرد، و خلق همه حرب کردند تا دست راست جعفر ببریدند. جعفر رایت به دست چپ گرفت تا دست چپش نیز ببریدند. رایت را به بر گرفت و حرب همی کرد تا بکشتندش.

پس مردی نام او ثابت بن ارقم آن رایت برگرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را گفت: من این رایت نه از بهر آن برگرفتم تا بر شما امیری کنم و لیکن نخواستم که رایت مسلمانان بر زمین افتد. اکنون بر کسی اتفاق کنید و این رایت او را دهید تا بر شما امیر باشد و حرب کند. و عبد الله بن رواحه را که پیغمبر وصیت کرده بود از پس جعفر کشته بودند. پس خالد بن الولید رایت بر گرفت و آن روز حرب کردند. و همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و تا شبانگاه حرب همی کردند.

پس شبانگاه سپاه را باز لشکرگاه آورد. و آن روز که حرب کردند، جبریل پیامد و پیغمبر را آگاه کرد که لشکر به موته‌اند و همی حرب کنند. پیغمبر علیه السلام یاران را آگاه کرد. بیامدند و به مدینه به مرگت بنشستند، و جبریل پرده برداشت از مدینه تا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۰

روم، و پیغمبر آن حرب همی دید، و هر چه بدیدی یاران را آگاه کردی و همی گفتی. و این نیز یکی بود از علامات پیغمبری او. و چون زید را بکشتند پیغمبر علیه السلام گفت: [زید] را کشتند. و چون جعفر را دست ببریدند، پیغمبر بگفت، و چون عبد الله بن رواحه را بکشتند بگفت، و یاران همی گریستند و زاری همی کردند. و چون خالد بن الولید رایت بر گرفت گفتا شمشیر خدای رایت برگرفت. و پیغمبر خالد را سیف الله نام کرده بود. و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر طیار نام کرد ذو الجناحین، و گفتا خدای عزّ و جلّ او را بدل آن دو دست دو پر دهد تا با

فریشتگان همی پرد. پس مسلمانان آن ماه و آن روز را تاریخ کردند، و چون وقت آن بود که ایشان باز آمدند، ایشان را از حرب و صفت حرب پرسیدند. هر چه بگفتند موافق آمد با آنکه پیغمبر علیه السلام گفت.

پس خالد بن الولید سه روز حرب کرد. [a ۲۰۶] چون دید که مسلمانان اندکی اند و با کافران طاقت ندارند، باز گشت و گفت: این مسلمانان را نزد پیغمبر برم بهتر که همه کشته شوند. و پیغمبر را خبر آمد که خالد بن الولید باز گشت. پسندید و او را بسیار بستود. و چون خالد به مدینه اندر آمد پیغمبر علیه السلام پذیره ایشان شد با مسلمانان. و پیغمبر بر اسب نشسته بود و پسر جعفر بن ابی طالب را پیش گرفته، و او پنج ساله بود. و از پس آنکه ایشان باز آمدند جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت پس از ماه رمضان. پیغمبر علیه السلام به غزو فتح مکه شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۱

خبر غزوه فتح مکه

چنین گویند که پیغمبر علیه السلام به حدیبیه صلح کرده بود با قریش، و چنین شرط کرده بود که با پیغمبر علیه السلام حرب نکنند، و کس را از دشمنان او بر حرب او نیرو نکنند، و کس را بر حرب او تحریض نکنند و یاری ندهند نه به سلاح و نه به مرد، و کسی که اندر حلف و عهد پیغمبر بود ایشان با او حرب نکنند و کس را بر ایشان نیرو نکنند. و به مکه اندر دو حی بودند و اندر حلف پیغمبر بودند یکی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه. و همیشه خزاعه اندر حلف بنی هاشم بودند، و بنو بکر به عهد بنو امیه و بنو مخزوم و گروه قریش. پس چون به حدیبیه صلح بکردند، بنی خزاعه گفتند ما حلفای پیغمبریم و اندر عهد اویم. پیغمبر پذیرفت تا ایشان اندر عهد و زینهار او باشند اندر مکه، هر چند که اندر دین او نبودند. و بنی بکر گفتند، اندر حلف و زینهار نیستیم، و همه بر این پیراگفتند. و پیغمبر باز گشت.

و میان بنی بکر و خزاعه به جاهلیت اندر پیش از مسلمانی عداوتها و خون ریخته‌های بسیار بوده بود، و این خزاعه از بنی بکر يك تن کشته بودند. پس چون پیغمبر را علیه السلام پیغمبری آمد، خلق همه بدان حدیث مشغول شد، و این حدیث میان خزاعه و بنی بکر بماند. چون پیغمبر علیه السلام صلح کرد با قریش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۲

به حدیبیه، مردمان ایمن شدند به مکه و سلاحها بنهادند، و سال بر آمد.

و این خزاعه از بنی بکر مردی را کشته بودند. پس این خزاعه با بنی بکر سلاحها گرفتند و با يك دیگر حرب کردند، و بنو بکر سوی بو سفیان شدند و از قریش و از ایشان یاری خواستند بر خزاعه. قریش یاری نتوانستند کردن از بیم آنکه پیغمبر بشنود و بداند که ایشان عهد و صلح او بشکستند. پس ایشان بنی بکر را سلاح دادند تا با بنی خزاعه

حرب کردند، و بدان سلاح دادن صلح پیغمبر بشکستند، زیرا که او پیمان کرده بود که نه دشمن او را یاری کنند، و نه بر حلفای او ستم کنند. و نیز از مهتران قریش گروهی با بنی بکر به حرب آمدند به تن خویش، و با بنی خزاعه حرب کردند. و گروهی بودند از مهتران چون صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو. و به شب برفتند تا کس ایشان را نبیند، و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند. و بنی خزاعه به هزیمت بشدند و به مکه اندر آمدند و به خانه مهتری از مهتران خزاعه اندر شدند نام آن مهتر بدیل بن ورقا، و آنجا به زینهار همی بودند و حرب بنشست. و همه خزاعیان گرد آمدند و مردی را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغمبر آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد او بشکستند و از وی یاری خواهند. و پیش از آنکه آن مرد بیامد، جبریل آمده بود و او را آگاه کرده، و فرمان خدای عزّ و جلّ آورده که به مکه شو به کارزار که خدای ترا ظفر دهد.

چون عمرو بن سالم بیامد به پیغمبر علیه السّلام بگفت، و پیغمبر پیش مردمان بگفت که خدای ترا و همه خزاعه را نیرو دهد، و نگفت من بیایم یا سپاه فرستم تا آگاهی بیرون نیفتد و قریش آگاه نشوند. پس از آن بدیل بن ورقا از مکه به مدینه آمد سوی پیغمبر، و مر او را آگاه کرد که قریش با خزاعه چه کردند. و قریش دانستند که خطا کردند که عهد بشکستند، و دانستند که مهتر خزاعه سوی پیغمبر شوند و او به حرب ایشان آید. بو سفیان بن حرب را بفرستادند و گفتند سوی محمّد شو و ما را از این خطا که کردیم عذر خواه و صلح نو کن با او و روزگار بیفزای. چون بو سفیان از مکه برفت، خدای تعالی پیغمبر را آگاه کرد. و پیغمبر یاران را گفت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۳

بو سفیان به چنین کار همی آید و من او را پاسخ نکنم. چون پیغمبر این سخن بگفت، بو سفیان به مدینه اندر آمد، و هیچ جایی نداشت که آنجا فرود آید مگر به خانه دختر خویش امّ حبیب که زن پیغمبر بود. پس چون به خانه دختر شد، بستری بود از آن پیغمبر، ادیم، که او بر آن بخفتی، باز کرده. بو سفیان بر آن بستر بنشست. دخترش بیامد و آن بستر از زیر او بکشید. بو سفیان گفت: ای دختر، این بستر زیر من نتوانستی دیدن. دخترش گفتا: این بستر پیغمبر خدای است و تو مشرکی پلید، شاید ترا بر این بستر نشستن تا به دین او اندر نیایی. بو سفیان از خانه دخترش به در آمد [b ۲۰۶] و به خانه بو بکر شد، و او را این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی آمد و شرط صلح شکسته شد، و من آمدم که عذر خواهم از محمّد.

تو مرا پیش او بر و از وی صلح خواه و این صلح را دیگر باره نو کن و اندر مدّت بیفزای. بو بکر گفت: پیغمبر از این سخن آزرده است، تو خود تنها پیش او شو و این از او اندر خواه تا ترا چه گوید. بو سفیان پیش پیغمبر آمد علیه السّلام و از او اندر خواست این چیزها. پیغمبر خاموش شد و هیچ جواب نگفت. پس بو سفیان سوی عمر آمد و از او اندر خواست که باید که پیغمبر را از ما سخن گویی. عمر گفت: و الله که اگر توانستمی از مورچه مردم کردن،

بکردمی تا با شما حرب کردند. پس بو سفیان سوی علی آمد، و او به خانه فاطمه بود، از علی اندر خواست این سخن. علی گفت: من نتوانم او را این سخن گفتن. بو سفیان فاطمه را گفت تو بگوی که دختر محمدی. فاطمه گفتا این نه سخن زنان است. بو سفیان نومید شد و بر گشت و روی باز مگه نهاد.

و پیغمبر علیه السلام خلق را بفرمود که بسازند جهاد مشرکان را، و نگفت که از کدام سوی شوم. و مردمان ندانستند که سوی شام شود یا سوی مکه یا سوی طایف یا سوی بنی ثقیف. و پیغمبر کس فرستاد به همه حیهای عرب که مسلمان شده بودند گرداگرد مدینه و از ایشان سپاه خواست. و از هر حی ای سپاه بیامد. و مردمان مدینه چنان دانستند که سوی شام شوند که سپاه روم به موته یاران او را کشته بودند. و هر چه اندر مدینه مرد بود از مهاجر و انصار که بتوانستند رفتن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۴

سلاح بر گرفتند و از مدینه بیرون شدند. و پیغمبر علیه السلام بر يك منزلی مدینه عرض سپاه بکرد. ده هزار مرد بودند، از ایشان پنج هزار مهاجر و انصار بودند، و پنج هزار از دیگر حیهای عرب گرد آمده بودند چون بنی سلیم و بنی غطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد. و هم اندر رمضان از مدینه بیرون شد با این ده هزار مرد، سواران با سلاح تمام و آلات ساخته، و بر مدینه مردی را خلیفت کرد نام او کلثوم بن حصین و کنیتش ابو رهم، و پیغمبر علیه السلام سپاه را بفرمود که هیچکس را مگذارید که بر شما بگذرد و خبر به مکه برد، و کس پیش از شما نرود که قریش بسازند و با ما حرب کنند. از آنجا بر گرفت و پنج روزه راه برفت، و کس را نگذاشت که بگذشتی و این خبر به قریش بردی تا به منزلی فرود آمد که آن را ذو الحلیفه گویند. مردی از مهاجریان نام او حاطب بن ابی بلتعہ از اهل مکه بود و از مهاجریان بود و به بدر شاهد بود. نامه نوشت به اهل مکه که پیغمبر آمد که با شما حرب کند با خلقی بسیار و سپاهی که شما را طاقت مقاومت نبود، حذر کنید. به لشکر اندر زنان بودند و عایشه بدین غزو با پیغمبر بود، و پیغمبر علیه السلام فرموده بود که زنان را بیرون آرید تا کار کنند و هیزم چینند و جامه شویند و بیماران را پرستند و دارو کنند. و به میان آن زنان اندر زنی بود نام او ساره مولاه بنی عبد المطلب بود و هیزم چیدی به لشکر اندر. حاطب نامه او را داد و گفت: این نامه پیش از ما به مکه بر و بو سفیان را ده. زن به بهانه هیزم چیدن از لشکرگاه بیرون شد، و باز راه آمد و روی به مکه نهاد. خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و پیغمبر را آگاه کرد. یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ ۖ ٦٠: ١، تا آخر آیت.

پس جبریل علیه السلام حدیث آن زن و آن نامه بگفت، پیغمبر علی را و زبیر بن العوّام را بخواند و ایشان را آن قصه بگفت، و از پس آن زن بفرستادشان. ایشان بر اسب نشستند. و برفتند و آن زن را اندر یافتند. او را گفتند با تو نامه

است بیرون کن و ما را ده. نامه را موی سرسر اندر پنهان کرده بود و بافته. زن منکر شد و جامه را همه باز کرد. بجستندش، چیز نیافتند. زیر گفت: باز گردیم که با این زن چیز نیست. علی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۵

شمشیر برکشید و گفت: به خدای که پیغمبر دروغ نگفت و او را دروغ نگفتند. نامه بیرون کن و اگر نه سرت بردارم. زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و سوی علی انداخت. علی نامه برگرفت و سوی پیغمبر آورد. پیغمبر آن نامه را برخواند، و یاران را گرد کرد و آن نامه حاطب بر ایشان خواند پیش حاطب. پس روی به حاطب کرد و گفت: چرا چنین کردی؟ حاطب عذر خواست و گفت: یا رسول الله، من تا مسلمان شدم کافر نگشتم و لیکن مردی بودم که مرا اندر میان ایشان قرابت و عشیرت است و اهل و عیالم آنجا بود. خواستم که پیشدستی کنم بدین نامه، گفتم این خدای را عزّ و جلّ و پیغمبرش را هیچ زبانی ندارد، و هر قضایی که خدای کرده است کم و بیش نشود. پس عمر گفتا: یا رسول الله، مرا دستوری ده تا این را بکشم که او کافر شد. پیغمبر گفتا: نشد که خدای او را مؤمن خواند و گفت: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا. ۶۰: ۱ و بدین او را خواست. پس عمر گفتا: یا رسول الله، منافق شد باری و دوزخ او را واجب شد. پیغمبر علیه السلام گفت: یا عمر، این به بدر شاهد بوده است با ما و خدای عزّ و جلّ مر اهل بدر را هر که از مسلمانان آنجا شاهد بود بر ایشان مطلع شد و چنین گفت هر چه خواهید کنید که من شما را عفو کردم. پس پیغمبر علیه السلام [a ۲۰۷] از آن منزل بر گرفت و پیشتر شد. و بفرمود تا یاران باز راه گشتند و سلاح اندر پوشیدند هر چه بایست، و باقی بر ستوران نهادند. و عیینة بن حصن و اقرع بن حابس او را گفتند یا رسول الله، با تو نه اثر حرب بینیم و نه سلاح، کجا خواهی رفتن. پیغمبر گفتا آنجا که خدای خواهد. و برفت تا به منزلی رسید که آن را عسفان گویند، و روزی [بود] گرم و ماه رمضان بود و روزه داشت و سخت دشخوار بود. پس این آیت فرود آمد: شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِّلنَّاسِ وَ بَيِّنَاتٍ مِّنَ الْهُدَىٰ وَ الْفُرْقَانِ فَمَن شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ. ۲: ۱۸۵ پس گفت وَ مَن كَانَ مَرِيضًا أَوْ عَلَىٰ سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِّنْ أَيَّامٍ أُخَرَ. ۲: ۱۸۵ پس پیغمبر علیه السلام روزه بگشاد و از آنجا برداشت و به عسفان شد.

و اندر بعضی اخبار چنین خواندم که عباس بن عبد المطلب به مکه بود. چون خبر پیغمبر بشنید بیرون آمد، و بدین منزل سوی او رسید. و این نه درست است که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۶

عباس از روز بدر باز که مسلمان شد به مدینه بود و با پیغمبر علیه السلام به حدیبیه بود، و باز به عمره القضا با پیغمبر بود به مکه، و باز به لشکر فتح با پیغمبر بود.

پس قریش دانستند که پیغمبر را علیه السلام اندوه آمده است از آن عهد شکستن، و همی ترسیدند که با ایشان حرب کند. و خبر همی جستند که از مدینه خبر آید که او همی چه کند. و پیغمبر راه بگرفته بود و کس راه نیافت و خبر نیارست بردن. و قریش تنگ دل شدند و گفتند ما را جاسوسی نباید فرستادن تا خبر محمد بیارد. مهتران خزاعه گفتند بدیل بن ورقا باید. پس بو سفیان بن حرب و بدیل بن ورقا هر دو به جاسوسی از مکه بیرون آمدند و به عسفان آمدند، بدین منزل که پیغمبر فرود آمده بود، و به شب آنجا رسیدند. از دور آتشیها دیدند از لشکر بر مقدار يك بانگ رفتن. هر دو بیستادند. گفتند این کیست که اینجا فرود آمده است. بدیل گفتا مردمان باشند از عرب. بو سفیان گفت: عرب چندین نباشد، و این لشکری است، و محمد را چندین لشکر نباشد، ندانم که اینان کیستند.

و عباس بن عبد المطلب بر استر پیغمبر نشسته بود، و پیغمبر را علیه السلام استری بود زینی آن را شهبای خواندندی و بیضا نیز خواندندی. و عباس بر آن بر نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده، و به تاریکی اندر گرداگرد لشکر همی گشت و آتشیها را همی نگریست. و عمر بن الخطاب آن شب طلایه داشت. از لشکرگاه بیرون آمده بود با یاران و آتش کرده بودند. چون عباس بر او بگذشت به تاریکی، عمر گفت بنگرید تا آن کیست. گفتند عم پیغمبر است بر استر او نشسته است.

عباس از او بگذشت و به تاریکی همی شد. آواز بو سفیان شنید که با یارش سخن همی گفت. و میان عباس و بو سفیان دوستی بود. چون آوازش بشنید بشناخت.

آواز کرد. پس هر دو به يك دیگر فراز رسیدند و يك دیگر را پرسیدند و به کنار گرفتند. عباس گفت: به چه کار آمدی؟ گفتا: به خبر جستن. گفت: اینك پیغمبر علیه السلام با ده هزار سوار. پس عباس بو سفیان را گفتا از پس این استر من برنشین تا ترا سوی پیغمبر برم و از او زینهار خواهم که اگر بی زینهار عمر ترا بگیرد بکشد. و میان بو سفیان و عمر عداوت دیرینه بود از بهر هند زن بو سفیان، که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۷

هند زنی بود که اندر جاهلیت زنا کردی و همیشه يك و دو تن تا ده تن از قریش داشتی که با ایشان زنا کردی.

پس عباس بو سفیان را گفت: امشب عمر به طلایه است و اگر به دست او افتی بی زینهار ترا بکشد. بو سفیان از پس عباس بر نشست و عباس استر براند. چون به آتش عمر رسیدند، عمر بو سفیان را دید او را گفت: ای دشمن خدای، الحمد لله که خدای ترا به دست مسلمانان اسیر کرد بی زینهار. و چنان دانست که عباس او را اسیر کرده است. عباس گفتا: یا عمر، بی زینهار نیست و من او را زینهار داده‌ام.

عمر را اندوه آمد و گفت: یا عباس، تو عم پیغمبری، ترا به خدای نه نیکو باشد که دشمن خدای را زینهار دهی و بر استر پیغمبر نشانی. پس عمر بشتافت که پیغمبر را آگاه کند. و عباس استر براند و هر دو با هم به خیمه پیغمبر رسیدند به يك جای.

عباس فرود آمد و بو سفیان را بر در خیمه به پای کرد و با عمر پیش پیغمبر شد.

عمر گفتا: یا رسول الله، اینك بو سفیان، و خدای عز و جل او را گرفتار کرد بی زینهار. مرا دستور ده تا بکشمش. عباس گفتا: یا رسول الله، من او را زینهار داده‌ام. پیغمبر را سخت گران آمد آن سخن عباس. پس عمر فراز آمد که در گوش پیغمبر چیزی گوید. عباس سر پیغمبر اندر کنار گرفت و عمر را گفت: ما امشب با وی هیچ راز نگوئیم. عمر گفت: نه نیکو همی کنی که دشمن خدای و آن پیغمبر را همی زینهار دهی بی فرمان پیغمبر. عباس گفت: اگر این مرد از قوم تو بودی از بنی عدی چندین شتاب نکردی به کشتن، و لیکن از آنکه از بنی عبد مناف است چندین شتاب و نیرو همی کنی. پیغمبر ترسید که میان عباس و عمر جنگ خیزد، عباس را گفتا ما نیز زینهار دهیم او را، تو او را امشب نگاه دار تا فردا پیش من آری، پس عباس و عمر هر دو باز گشتند. چون دیگر روز بود عباس مر بو سفیان را پیش پیغمبر آورد تا مسلمان شد، و او را به مکه باز گردانید. پس عباس پیغمبر را گفت: یا رسول الله، تو دانی که بو سفیان به مکه اندر مهتر است، او را کرامتی نباید کردن که او آنجا مهتری نماید. [b ۲۰۷] پیغمبر گفت: هر که به سرای بو سفیان اندر شود ایمن است. عباس این سخن بو سفیان را بگفت و گفت: به مکه شو و این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۸

سخن مردمان را بگوی که هر که به سرای تو اندر آید ایمن است، تا مردمان مهتری تو بدانند.

پس پیغمبر علیه السلام لشکر بر گرفت و عباس را گفتا بو سفیان را بر رهگذر لشکر به پای کن به جایگاهی تنگ تا این لشکر بر او بگذرد تا چون باز مکه شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیار است، تا ایشان حرب نکنند. پس عباس بو سفیان را بر سر راه برد به جایگاهی تنگ تا لشکر پیغمبر بر او بگذشت. و پیغمبر لشکر را گروه گروه بر بو سفیان همی گذاشت بر اسبان نيك با سلاح، تمام، و هر گروهی که بگذشتی بو سفیان عباس را پرسیدی که این کیست. عباس گفتی این از فلان قبیله است: از بنی غفار است، از بنی سلیم است، از بنی جهینه، از فلان از فلان تا پنج هزار مرد بگذشت. آن گاه پیغمبر علیه السلام آمد با پنجهزار مرد، يك خیل از مهاجریان و انصاریان همه خودها بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که از ایشان جز چشمها چیزی پدید نبود چون کوه آهن، و آن خیل را قبة الخضرا خواندندی که از آهن از دور سبز نمودی. پس بو سفیان چون ایشان بر گذشتند متحیر شد و سهم و هول اندر دلش افتاد. عباس را گفتا: این ملك برادرزاده تو بزرگ شد. عباس گفتا: ويليک این نه ملك است که این پیغمبر است. پس بو سفیان برفت و به مکه شد و خلق بر او گرد آمدند. گفت: محمد آمد با سپاهی که هیچ کس را با آن طاقت

نیست. گفتند پس ما چگونه کنیم؟ گفت: هر که به سرای من اندر شود ایمن است. گفتند به سرای تو چند تواند آمدن. پس قریش از پیغمبر علیه السلام سخت بترسیدند که او حرب کند و ایشان را همه بکشد. و پیغمبر همی اندیشید که مکیان حرب کنند. و آن روز که اندر مکه خواست شدن ترسید که مکیان چه کردند. گفتند مکیان همه سپاهان را بیرون کردند و گرد آمدند با سلاح، و مردمان معروف همچنین، و بدانجا که عرفات است راندند و همه به مکه اندر بنشستند به دکانها و بر در سراها با سلاح، و بنی بکر را و آن سپاهان را گفتند اگر محمد با ما حرب نکند حرب نکنیم، و اگر حرب کند حرب کنیم، و شما همچنین به مکه اندر آیید.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۵۹

پیغمبر علیه السلام چون این سخن بشنید اندر دل کرد که با ایشان حرب نکند، و خدای عز و جل آیت فرستاد و چنین گفت: قال الله تعالى، وَ لَا تُقَاتِلُوهُمْ عِنْدَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ حَتَّى يُقَاتِلُوكُمْ فِيهِ فَإِنْ قَاتَلُوكُمْ فَاقْتُلُوهُمْ كَذَلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ، فَإِنْ انْتَهَوْا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ. ۲: ۱۹۱ - ۱۹۲ پس پیغمبر زبیر بن العوام را گفت:

پیشتر رو با خیل خویش. و زبیر بر مقدمه بود. او را گفتا به مکه اندر شو با خیل خویش. و به اول شهر از سوی مشرق بر در شهر کوهها است. گفت: این لوا بر سر آن کوهها بزن. و خالد بن الولید را گفت: تو با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب، و زیر مکه کوه صفا است آنجا که حبشیان اند و بنی بکر، و آنجا فرود آی و با کس حرب مکن تا با تو حرب نکنند.

زبیر بن العوام برفت و به در مکه شد و لوا آنجا بزد که پیغمبر فرموده بود، و دو تن از خیل او از پس مانده بودند. مکیان آن دو تن را از کوه بدیدند. فرود آمدند و هر دو را بکشتند. و زبیر بن العوام آگاه نبود از بهر آنکه دور بودند از ایشان، و بیش از آن دو کس کشته نشد. و خالد بن الولید برفت و زیر مکه شد. آن حبشیان و بنی بکر پیش او آمدند و با خالد حرب کردند. خالد ایشان را هزیمت کرد و به پایان مکه بردشان. و خالد بر در مکه بیستاد و لوا بر کوه بزد. و سه تن از خیل خالد کشته شد و بسیار کس از مشرکان کشته شدند. پس به هزیمت بشدند. و از مسلمانان آن روز آن پنج تن کشته شدند، و دو از خیل زبیر بودند و سه از خیل خالد. [پس خالد] بر سر کوه لوا بزد و بیستاد. و پیغمبر علیه السلام با دیگر سپاه ایستاده بود بر در مکه به جایی که آن را ذی طوی خوانند، و همی نگریست تا خالد و زبیر را چه پیش آید، او با لشکر بسیار خویشتن را اندر فگند و حرب کند.

پس چون مکیان را زیر و زبر بگرفتند و پیش و پس راه اندر شدند، و مسلمانان لواها بر سر کوه بزدند، دانستند که حرب نیست. پیغمبر سپاه را تعبیه کرد و به شهر اندر آمد و منادی پیش اندر کرد که هر که به سرای بو سفیان شود ایمن شد، و هر که به مزگت اندر شود ایمن شد، و هر که به خانه خویش اندر شود ایمن شد. پس پیغمبر با سپاه آراسته به تعبیه [برفت] و به شهر اندر آمد با همه سپاه. و زبیر بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۰

العوام و خالد بن الولید را همچنین گفته بود که کس را مکشید مگر که با شما حرب کنند به جز شش تن را که هر کجا یابید بکشید، و اگر همه اندر مزگت بوند، یا دست به آستان کعبه اندر زده باشند، و چهار زن را همچنین بکشید، و از این یکی عبد الله بن [سعد بن] ابی سرح بود برادر عثمان بن عفان که با او شیر خورده بود و دبیر پیغمبر بود به مدینه که وحی نبستی، و به مکه باز شده بود و با کافران مرتد شده، و دیگر عبد الله بن خطل بود از بنی تمیم، و او مردی بود شاعر و به مدینه آمده بود و مسلمان شده، و پیغمبر او را عامل صدقات کرده بود و او را به حی ای از آن عرب فرستاده بود تا صدقات ایشان بستاند. و آن صدقات بسته بود و یک تن را بکشته و مرتد شده. و شعر گفتی [a ۲۰۸] پیغمبر را علیه السلام هجا کردی، و دو کنیزك داشت مغنیه، رود زدندی و بریط زدندی چنانکه رسم حبشه بود. و او شعر گفتی به هجای پیغمبر. و ایشان آن را به رود بر بزددندی پیش مردمان مکه. و هر کجا بودند میکان بدان رود ایشان که زدندی بر هجای پیغمبر شادی کردند، و دیگر حویرث بن نقیذ بن وهب بن عبد بن قصی را بفرمود که بکشند که او را با پیغمبر علیه السلام عداوت بود و دشنام دادی و سنگ زدنی و خاک بر سر او ریخته بود از پس مرگ بو طالب، و چهارم مقیس بن صبابه را بفرمود کشتن که برادر هشام بن صبابه به غزوه بنی المصطلق شاهد بود و مسلمان بود، و مردی از انصار او را بکشت به خطا، و چنین همی دانست که او کافر است. و مقیس از مکه بیامد و مسلمان شد و پیغمبر را گفتا کشنده برادرم مرا ده تا بکشم. پیغمبر گفتا: بر او قصاص نیاید که او به خطا کشته شد نه به عمد، و لیکن بر او دیت آید. پیغمبر علیه السلام دیت برادرش بر همه مسلمانان قسمت کرد و برادرش را داد. چون دیت بستند آن کشنده برادرش را بکشت و مرتد شد و بگریخت و باز مکه شد، و پنجم عکرمه بن ابی جهل بود. پیغمبر بفرمود که بکشندش که آن کارها که پدرش کردی او با وی یار بودی، و ششم صفوان بن امیه را بفرمود که بکشند که آن لشکر احزاب روز حرب به خندق او گرد کرده بود با بو سفیان.

و چهار زن را بفرمود کشتن هر کجا یابند: یکی هند را زن بو سفیان مادر معاویه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۱

که او روز احد شکم حمزه بن عبد المطلب شکافته بود و جگرش بیرون کشیده و بخاییده، و دوم مولاه عمرو بن هشام بن عبد المطلب آن زن که نامه حاطب بن ابی بلتعنه به موی سر اندر پنهان کرده بود و خبر به مکیان خواست بردن به آمدن پیغمبر علیه السلام، و سدیگر و چهارم آن دو کنیزك عبد الله بن خطل که مردمان را غنا کردند به شعر و هجای پیغمبر: یکی قریبه نام بود و دیگر فرتنا، این ده تن را بفرمود که هر کجا یابید بکشید و کس دیگر را مکشید.

[شدن پیغمبر علیه السلام به مکه]

و پیغمبر علیه السلام آن روز که در مکه خواست شدن، عمامه سیاه به سر اندر بسته بود و علی بن ابی طالب رضی الله عنه لوا پیش او اندر همی برد، و مهاجر و انصار از راست و از چپ او ایستاده. چون به در مکه اندر آمد، آنجا که زیر ایستاده بود، بفرمود که بر سر آن کوه که لوای زیر است خیمه من بزنید. و پیغمبر را علیه السلام خیمه‌ای بود از اذیم طایفی، آن خیمه بر سر کوه بزدند. و پیغمبر بگذشت و همی رفت تا به در مزگت مکه، و همه مشرکان و مهتران اندر مزگت گرد آمده بودند. و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو بگریخته بودند که شنیده بودند که پیغمبر علیه السلام فرموده است که ایشان را بکشند. و دیگر همه مهتران اندر مزگت نشستند. و پیغمبر علیه السلام بدان هیبت به مزگت اندر آمد به ماه رمضان. بر در مزگت از اشتر فرود آمد و به مزگت اندر شد. و مردمان دانستند که وی حرب نخواهد کردن. هر کسی از خانه‌ها بیرون آمدند و به مزگت همی آمدند تا مزگت پر شد. و پیغمبر علیه السلام نماز بکرد و طواف سپری کرد. و در خانه کعبه بفرمود تا بگشادند و آن بتان را که اندر آنجا بودند بیرون آوردند و بیرون از مزگت به روی اندر افگندند و به آستانه در مزگت کردند تا مردمان چون به مزگت اندر شوند و بیرون آیند پای بر وی نهند. و آن بت بزرگ از سنگ بود، و هنوز آنجا فگنده است. پس چون بتان بیرون آوردند خود اندر خانه شد و اندر او نماز کرد و بیرون آمد، و بر پایه مزگت بیستاد و همی نگریست اندر مزگت، پر از خلق دید از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۲

اهل مکه. پس حلقه در بگرفت و روی سوی مزگت کرد همچنان بر پایه ایستاده، و گفتا: سپاس يك خدای را تنها که او مر چاکر و بنده خویش را نصرت داد و وعده خویش را راست کرد، و همچنانکه وعده کرد که ترا به مکه باز آر، باز آورد و دشمنان را هزیمت کرد. پس مردمان مکه را گفتا: ای مردمان، چه گوئید و چه اندیشید که من به جای شما چه کنم. سهیل بن عمرو بر پای خاست، و هنوز مسلمان نشده بود، و گفتا: یا رسول الله، چه گوئیم و چه اندیشیم، چنین گوئیم که مردی مهتر قریشی و مهترزاده، به شهر خویش و به زاد و بوم خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی، پیران را حرمت داشتی و جوانان را آرم کردی و بر کودکان و زنان بخشودی و بر همه منت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی. پیغمبر چون این سخن بشنید آب از چشم فرود آورد. اهل مکه به مزگت اندر زار بگریستند به آواز بلند.

پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت: من شما را آن گویم که برادر من گفت یوسف علیه السلام برادران را، لا تَثْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ. ۹۲: ۱۲ پس در خانه کعبه فراز کرد و فراز آمد و از مزگت بیرون شد، و به اشتر بر نشست و بیامد آنجا که خیمه او زده بودند، فرود آمد. و لشکر هر کسی به جای خویش

فرود آمدند. و مردمان مکه آمدن گرفتند فوج فوج و مسلمان همی شدند و به دین اندر همی آمدند چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: قوله تعالى، إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ، وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا، فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ اسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا. ۱۱۰: ۱-۳ پس پیغمبر علیه السّلام دیگر روز [۲۰۸ b] بر کوه صفا بنشست و عمر بن الخطّاب را رضی الله عنه فرودتر از خویشان بنشانند و اهل مکه همه مولیان پیغمبر گشتند زیرا که خدای عزّ و جلّ ایشان را از پس آن که با لشکر او حرب کردند با خالد بن الولید، و او را بر ایشان ظفر داد و ایشان را ذلیل کرد، همه فیء بودند، اگر خواستی همه را برده کردی و به میان مسلمانان قسمت کردی پیغمبر علیه السّلام نکرد این چنین، و همه را گردنها از بندگی آزاد کرد.

پس پیغمبر علیه السّلام روز سدیگر پرسید که آن ده تن را که فرمودم که بکشید

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۳

چه کردید. گفتند یا رسول الله، عبد الله بن سعد بن ابی سرح به خانه عثمان پنهان شده است. پس عثمان [او را] پیش پیغمبر آورد و از گناه عفو کردن خواست. و سعد عبادۀ با انصار بر سر پیغمبر ایستاده بودند با شمشیرها. [پیغامبر] چون سعد را بدید سر فرود افکند. پس عثمان را اجابت کرد. و عبد الله بن سعد مسلمان شد.

چون عثمان باز گشت و او را باز برد، پیغمبر سعد عبادۀ را گفت کسی نبود که سر این منافق برداشتی، و من چندین از بهر آن خاموش بودم تا مگر کسی [این] بکند. سعد گفت: یا رسول الله، به چشم بیايست نمودن. پیغمبر علیه السّلام گفت: اگر به چشم نمودمی عثمان بیازردی. و عبد الله بن خطل را بیافتند هم آن روز نخستین، و از یاران پیغمبر یکی بود او را ابو البرزۀ گفتندی، او را بکشت. و مقیس بن صبابه هم از قوم او مردی او را بکشت، نام این مرد نمیلۀ بن عبد الله. و صفوان بن امیّۀ بگریخت و به جدّه شد و همی خواست که به دریا اندر نشیند و به یمن شود. پس دوستی از آن او از مسلمانان نام او عمیر بن وهب پیغمبر را خواهش کرد و گفت: صفوان خویشان را از بیم توبه دریا اندر فکند و بکشد، او را زینهار ده. پیغمبر او را زینهار داد. مرد گفت مرا علامتی ده تا بشوم و علامت سوی او برم تا ایمن شود و بیاید. و صفوان پسر عمّۀ پیغمبر بود. مادرش امّ هانی بود دختر عبد المطلب. پیغمبر علیه السّلام آن عمامه سیاه که اندر مکه آمد و به سر بر نهاده بود او را داد تا او پیش صفوان شود و او را ایمن کند. این مرد آن عمامه بیاورد. و صفوان به جدّه شده بود. او را اندر یافت بر لب دریا و خواست که اندر دریا نشیند. او را گفتا ترا بشارت باد که ترا پیغمبر زینهار داد، و اینک علامت زینهار، و عمامه او به تو آوردم تا ایمن باشی.

صفوان گفت: ترسم که با من غدر کند و مرا بکشد. آن مرد گفت: او هرگز با کس غدر نکند، و غدر به دین او اندر نیست و حرام است، و او فاضلتر از همه خلق است و رحیم است و راستگوی، و پسر خال تو است و عزّ او

عزّ تو است و ملک او ملک تو است، از عزّ و فخر خویش کجا گریزی. صفوان باز آمد و پیش پیغمبر رفت، و پیغمبر علیه السّلام او را زینهار داد و مسلمانی بر وی عرضه کرد. او

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۴

نپذیرفت. گفت: چاره نیست از این دو یکی یا شمشیر یا اسلام، هر کدام خواهی بگزين. صفوان گفتا: مرا زمان ده تا از این هر دو یکی بگزينم. پیغمبر گفتا چهار ماه زمان دادمت. و عکرمه بن ابی جهل پیش از صفوان گریخته بود و به یمن شده، و زنش ام حکیم [بنت الحارث] بن هشام دختر عمّش بود، مسلمان شد و عکرمه را از پیغمبر بخواست به زینهار. پیغمبر اجابت کرد و عکرمه را زینهار داد.

پس این زن از پس او به یمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد. و پیغمبر از پس حرب خیبر حرب حنین کرد و فتح مکه، و از پس دو ماه به مدینه شد. و صفوان را زنی بود پیر مهترزاده، نام او فاخته بنت ولید المغیره بود و مسلمان شده بود روز بیعت النساء. و عکرمه را زنش از یمن بیاورد و به مدینه برد و آنجا مسلمان شد.

این بود قصّه آن شش مرد که پیغمبر بفرموده بود که بکشند. و اما حدیث آن چهار زن. هند به خانه بو سفیان اندر شد، و ساره کشته شد، و از آن هر دو کنیزك عبد الله بن خطل آنکه قریه نام بود بکشتندش، و آنکه فرتنا نام بود بجست و نیافتندش، و تا وقت عثمان بن عفّان بزیست، آنگاه بمرد.

و پیغمبر علیه السّلام سه روز بر خلق بیعت گرفت. و مکّیان مسلمان همی شدند.

و پیغمبر علیه السّلام بر سر کوه صفا نشسته بود و عمر بن الخطّاب زیر او نشسته، و دست بر دست هر کسی همی زد و مردمان بیعت همی کردند. و پیغمبر دست عمر به جای دست خویش نهاده بود. پس روز چهارم زنان مکه بیامدند و بیعت کردند، و هند از پس ایشان بود از بیم خویش. و امّ حکیم بنت الحارث زن عکرمه، و فاخته دختر ولید مغیره، زن صفوان هم آن روز مسلمان شد. و همه زنان مهتران قریش را بیاورد و ایشان را گفت: شما را چاره نیست [از] مسلمان شدن. و بیرون آوردشان بر کوه صفا. و بو سفیان بیامد و هند را و آن همه زنان قریش را عذر خواست.

پیغمبر را گران آمد عفو کردن هند. بو سفیان را گفتا تا بنگرم تا خدای عزّ و جلّ چه فرماید. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: قَوْلُهُ تَعَالَى، يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَى أَنْ لَا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئاً وَ لَا يَسْرِقْنَ [a] ۲۰۹] وَ لَا يَزْنِينَ وَ لَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَ لَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَ أَرْجُلِهِنَّ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۵

و لَا يَعْصِيَنَّكَ فِي مَعْرُوفٍ قَبَائِعُهُنَّ ٦٠: ١٢، آیه. پیغمبر علیه السلام گفت: چون خدای تعالی بفرمود که ایشان را از من بخواه دانست که گناه ایشان عفو کرد. پس پیغمبر علیه السلام ایشان را پیش خواند. و این زنان همه هند را سخنگوی کردند و پیش اندر کردند. پیغمبر عمر را بفرمود که با او سخن گوی تا بر او شرط گیری. هند گفت: ما بیعت با تو کنیم و به تو بگرویم و با تو شرط کنیم. پس هند پیش آمد روی بسته. پیغمبر بر او شرط کرد چنانکه خدای گفت: عَلَى أَنْ لَا يُشْرِكَنَّ بِاللَّهِ شَيْئًا. ٦٠: ١٢ و پیغمبر گفت: بدان شرط که با خدای شرک نگیرد. هند گفت: تو با ما سختیها کنی و شرطها که با دیگر مردمان آن نکردی، و ما این همه بپذیریم، شرک نگیریم بدان شرط که خدای آن گذشته را عفو کند. پس پیغمبر گفت: وَلَا يَسْرِقَنَّ. ٦٠: ١٢ گفتا: دزدی نکنی. هند گفت: زن چگونه دزدی کند که زن به خانه اندر جز خواسته شوی چیزی نیابد، و من دزدی نکردم جز به خانه بو سفیان اندر. از بهر آنکه بو سفیان مردی زفت بود و بخیل، و مرا چندانی ندادی که مرا و فرزندان مرا بس بودی. من از خواسته او چندان برگرفتمی که مرا بسنده بودی و کودکان مرا، و اسراف نکردمی و او ندانستی. پیغمبر گفتا: این مقدار که برگیری از خواسته او بی علم او، این نه دزدی بود. پیغمبر گفتا: وَلَا يَزْنِيَنَّ ٦٠: ١٢. گفتا: و زنا نکنید. هند گفتا: هَلْ تَزْنِي الْحُرَّةُ. آزاد زن هرگز زنا کند؟ عمر بن الخطاب با پیغمبر نگریست و تبسم کرد.

پیغمبر علیه السلام دانسته بود از حال هند اندر زنا و آنکه او را با عمر رفته بود اندر جاهلیت اندر. چون عمر تبسم کرد، پیغمبر علیه السلام به عمر نگاه کرد و او را جواب داد تا بو سفیان نبیند و هند بداند. پیغمبر گفتا: وَلَا يَقْتُلَنَّ أَوْلَادَهُنَّ ٦٠: ١٢، گفتا: فرزندان را مکشید زیرا که عرب مرد دختران را به گور کردند، گفتندی تا بزرگ نشود و بر ما عاری نیارد. هند گفتا ما فرزندان را بزادیم و بزرگ کردیم و به روز بدر تو همه را بکشتی، و حنظلة بن ابی سفیان روز بدر کشته شده بود، پس پیغمبر گفتا، لَا يَأْتِيَنَّ بُهْتَانٍ يَفْتَرِيَنَّهُ بَيْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَ أَرْجُلِهِنَّ. ٦٠: ١٢ و دروغ نگویند بر شویان که از کس دیگر فرزندان بر شوی خویش بندید. گفتا: این خود زشت است این را نهی نباید کردن که خود این کس نکند. پس پیغمبر گفت، وَلَا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۶

يَعْصِيَنَّكَ فِي مَعْرُوفٍ. ٦٠: ١٢ و عاصی نشوید و بی فرمانی نکنید آنکه فرمایندتان از نیکویی. هند گفتا: اگر عاصی خواستیمان شدن بدین جای نشستیمانی. پس چون بیعت سپری شد، آنگاه پیغمبر کاسه آب بخواست و پر آب کرد و دست بدان آب اندر زد، و آنگاه آن زنان را بفرمود تا هر کسی دست اندر آنجا زدند. از آنکه پیغمبر دست بر دست ایشان نتوانستی زدن.

پس بیعت تمام شد و پیغمبر بیستم از ماه رمضان به مکه اندر شد به فتح، و پانزده روز آنجا بود، و گروهی گفتند که هفده روز. پس برفت به ماه شوال اندر، و به غزو حنین شد، و با هوازن و با ثقیف حرب کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۷

خبر غزو حنین

و این مردمان که به حنین آمده بودند از عرب از حیهای پراکنده از بادیه و طایف، آنکه که پیغمبر با قریش حرب همی کرد، ایشان به حدود طایف گرد همی آمدند و گفتند اگر مردمان مکه از ایشان یاری خواهند، یاری کنند و به حرب پیغمبر آیند. چون پیغمبر علیه السلام به مکه اندر آمد و مکه بگرفت، ایشان گرد آمدند و از هوازن بودند و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جشم. و مردی را از هوازن بر همه مهتر کردند نام او مالک بن عوف النصری. و مالک بن عوف اندر همه بادیه بگشت و از هر حی که کس نیامده بود آنجا کس آورد، و از بنی جشم مردی بود پیر، و او را صد و بیست سال برآمده بود نام او درید بن الصمه و نابینا بود و ضعیف گشته، و لیکن به عقل و تدبیر قوی بود و به جوانی بسیار حربها کرده بود و تدبیر جنگ نیک دانستی. مالک او را پیش خواند و تدبیر حرب پرسید از وی. و این قبیله مالک را با هوازن قرابتی بود با بنی سعد بن بکر، آن قبیله که پیغمبر اندر میان ایشان شیر خورده بود. مالک به سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری خواست. ایشان گفتند این محمّد رضیع ما است و از ما شیر خورده است و به میان ما بزرگ شده است، ما با وی حرب نکنیم. پس مالک چندان حیلت کرد تا از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۸

ایشان لشکری بیاورد. گروهی به خواهش و گروهی به ستم، تا سی هزار مرد گرد کرد از همه قبایل عرب. و بر دو روزه راه مکه بر پهلوی طایف جایی است آن را ذو البجال خوانند، آنجا هر سال مر عرب را بازار بودی، و نزدیک آن بازارگاه دشتی است بزرگ آن را وادی حنین خوانند. مالک این همه عرب را به حنین آورد.

و هر مردی که از خانه برفتی، مالک بفرمودی تا زن و فرزند را و خواسته را با خویشتن بیاوردندی. و بدین آن خواستی تا از بهر زن و فرزند را و خواسته را به جان حرب کنند. پس آن چهارپای [b ۲۰۹] و خواسته اندر وادی حنین گرد کردند به جایگاهی که رودبار اوطاس خوانند، و از آنجا به حنین آمدند. پس این درید بن الصمه آن بانگ کودکان و چهارپایان شنید گفت: این چیست؟ گفتند مالک بن عوف مردمان را فرموده است تا همه عیال و خواسته با خویشتن بیاورند. این درید به نزدیک مالک شد و مهتران سپاه را گرد کرد. همه پیش او آمدند. مالک را گفت: این عیال و اطفال و خواسته و چهارپایان چیست؟ مالک گفت: چنین تدبیر کردم که هر مردی را عیال و خواسته از پس کنیم تا ایشان حرب بهتر کنند از بهر زن و فرزند را. درید گفت: زنان را با حرب چه کار است. از عرب دست بباید شستن که ترا بدین فرمان کردند. این نه تدبیر است که تو کردی که این خطا است. مرد به حرب اندر دل فارغ باید از عیال و خواسته، و سپاه را هیچ چیز دل از این زودتر نشکند که غم عیال خورد تا ایشان را چگونه کند و چگونه افتد. اکنون فرمان من کن و این زنان را به طایف فرست تا آنجا اندر حصار باشند. و این مردمان را دل فارغ گردد که

ایشان را حرب بر نتوانند کردن، که دلشان مشغول بود و پشت گران و دم دراز. مالک فرمان او نکرد و از آنجا بر گرفت و به حنین آمد. چون فرود آمد، درید را گفت: من روز حرب لشکر را خواهم گفتن تا نیامهای شمشیر همه به سوی من آرند، و من آن همه را بشکنم تا بدانند که حرب بایدشان کردن. و مالک را گوسپندان بسیار بود. و از همه خواسته گوسپندان بیشتر بودند. درید بروی بخندید و گفت یا مالک، ترا شبانی گوسپندان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۶۹

باید کردن، ترا با تدبیر حرب چه کار است. مردی که او بخواهد گریختن و حرب نخواهد کردن، او را نیام شمشیر به چه کار آید، با شمشیر برهنه به هزیمت نتواند شدن؟ تو آن کن که دل مردان بر حرب تیز کنی.

پس پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که مردمان عرب همه گرد آمدند به حنین.

پیغمبر علیه السلام لشکر را گرد کرد ده هزار مرد که گرد آورده بود به مکه، و دو هزار مرد دیگر از مردمان مکه که مسلمان شده بودند. و با دوازده هزار مرد از مکه بیرون آمد. و مهتر این مردمان که نو مسلمان شده بودند بو سفیان بن حرب بود، و این مردمان را هنوز دل پاك نشده بود بر مسلمانی. پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گرد آورد و چیز بخشید تا مسلمانی اندر دلشان برست، و به غنیمت حنین ایشان را چیز بخشید و ایشان را مؤلفه قلوبهم خواندند. پس پیغمبر را گفتند با صفوان بن امیه زره بسیار است که قریب روی سوی او نهاده بودند از بهر حرب. و صفوان هنوز مسلمان نشده بود. پس پیغمبر علیه السلام صفوان را بخواند و آن زرها از وی به عاریت بخواست. صفوان گفت: یا محمد، غصب همی کنی و به ستم بستانی؟ پیغمبر گفت: نه، و لیکن عاریت خواهم تا از این حرب باز آیم پس به تو باز دهم. صفوان برفت و آن همه زرها بیرون آورد و پیغمبر را داد. پس صفوان را گفتند سپاه دشمن سی هزار مرد است. صفوان ترسید که سپاه پیغمبر شکسته شود و زرههای او بشود. و مالک بن عوف مردی بود نه بزرگ، و از مردمان میانه بود. صفوان گفتا مهتر لشکر کیست؟ گفتند مالک بن عوف النصری. پس صفوان از پیغمبر دستوری خواست تا او بدان حرب بیرون شود. پیغمبر دستوری دادش.

صفوان مر بو سفیان را گفت: من از بهر این زرها آمدم. اگر ظفر محمد را باشد خود باز من رسد، و اگر ظفر عدو را باشد مالک را چندان خطر نیست که او زرها باز من دهد. بو سفیان گفتا صواب است.

پس پیغمبر علیه السلام از مکه برفت با دوازده هزار مرد، روز هفتم شوال. و مردی را بر مکه امیر کرد نام او عتاب بن اسید از بنی عبد الشمس. و با لشکر برفت با سلاحی تمام. پس به راه اندر تلی بزرگ پدید آمد که بر آنجا بایست

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۰

گذشتن. عَبَّاس بن عبد المطلب بر سر آن تل شد و نگاه کرد. سپاه مسلمانان را بسیار دید، گفت ما را امروز از اندکی سپاه عیب نکنند، و کس به بسیاری بر ما غلبه نکند. پیغمبر گفت: یا عم، چنین مگوی و چنین گوی، و مَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ. ۳: ۱۲۶ پس هم آنکه لشکر برابر يك دیگر بردند، و روز حرب لشکر مسلمانان هزیمت شدند از آن سخن عَبَّاس تا خدای تعالی فریشتگان را بفرستاد تا مسلمانان را نصرت دادند و حرب کردند، و خدای عزّ و جلّ کافران را ذلیل و مهین کرد و بد دلی اندر دل ایشان افگند تا هزیمت شدند، چنانکه خدای گفت: لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئاً وَ ضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُم مُّدْبِرِينَ. ۹: ۲۵ گفتا: آن روز شما به بسیاری خویشن عجب کردی، آن بسیاری عدد سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد از بیم، و روی باز پس نهادید. ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ. ۹: ۲۶ پس خدای عزّ و جلّ پیغمبر را و آن مؤمنان را که با او بودند بداشت تا باز گشتند. وَ أَنْزَلَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا. ۹: ۲۶ و سپاهی از آسمان بفرستاد از فریشتگان که شما ندیدید تا کافران را هزیمت کردند. چون پیغمبر سپاه به وادی حنین برد و دیگر روز به حرب بیستادند، و مالک صف برکشید [و از پس هر مردی زنان و کودکان و خواسته و عیال به پای کرد، و پیغامبر علیه السّلام صفها برکشید] [a ۲۱۰] و حرب کردند. و مردمان مکه را، آن دو هزار مرد، از دور به پای کرد و پیغمبر از دور همی نگرید و همی گفت: گویی بر ما بوند یا با ما. این سخن به دل اندر همی گفت. و بو سفیان را و صفوان بن امیه را اندر میان مکّیان بر پای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید. و پیغمبر بر آن استر جنگ بر نشسته بود و به میان سپاه اندر همی گشت. و عَبَّاس بن عبد المطلب عنان استر گرفته بود. و بو سفیان بن الحرب بن عبد المطلب از پس استر دست بر پاردم نهاده، و علی ابن ابی طالب پیش صف شمشیر کشیده، و گرد بر گرد پیغمبر مهاجر و انصار ایستاده بودند. مالک بن عوف مردمان را گفت بجمله حمله کنید. آن سی هزار مرد بجمله حمله کردند. و به نخستین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۱

نهادند. و کس مر کس را نیستاد.

و از آن دوازده هزار مرد که با پیغمبر بودند از مهاجر و انصار نه تن بیش نمانده بودند با پیغمبر: بو بکر و عمر و علی و عَبَّاس و پسرش الفضل و بو سفیان ابن الحارث بن عبد المطلب و برادرش ربیع و اسامه بن زید و ایمن بن عبید. پس دشمن غلبه گرفت و مردی از دشمنان بر اشتی نشسته بود تیری به دست گرفته، و هر که را از آن تیر بزدی بیفگندی. پس پیغمبر را بدید با اندکی مردم. بشناخت.

آهنگ او کرد. مردی از انصار و علی بن ابی طالب از پس او اندر آمدند و شمشیری بزدند و هر دو پای اشتر بینداختند. اشتر به کون باز نشست. انصاری فراز آمد و شمشیری بر پای او زد و از اشترش فرود افگند و شمشیری دیگر بزد و بکشتش.

و علی با شمشیر پیش اندر شد و با دشمن حرب کرد تا ایشان را از پیش پیغمبر براند و دور کرد، و باز پیش پیغمبر آمد و بیستاد تا کس دیگر آهنگ او نکند. و دشمن غلبه گرفت و مسلمانان را همی کشتند و اسیر همی کردند. و این دو هزار که از مکه آمده بودند از دور همی نگریستند، و از آنکه مسلمانی به دل ایشان اندر ضعیف بود، آن کافری پیدا کردند و شادی کردند و همی گفتند محمد پنداشت که این مکیان اند که ایشان را چون زنان به دست گرفت. اکنون مهتران عرب آمدند، گو با ایشان مردی کن.

و مردی بود اندر میان مکیان، نامش شبیه بن عثمان، و مسلمان شده بود به دست مسلمانان. چون هزیمت مسلمانان بدید دلش باز کافری گشت و با خویشان گفت اکنون محمد را بکشند باری من کشمش تا خون پدر را قصاص کنم بهتر بود.

و شمشیر بر کشید و روی سوی پیغمبر نهاد. چون به نزدیک پیغمبر آمد، چیز ندید و چشمش تاریک شد و بر جای بماند. چون روی سوی لشکر مکیان کرد، [باز بینا شد] و آن بدید. چون دانست که چیز نتواند کردن، برگشت و باز لشکر مکیان شد و به جای خویش بیستاد. و مردی دیگر بود اندر میان مکیان نام او کلده بن حنبل، برادر صفوان بن امیه بود از مادر، و با صفوان ایستاده بود. و صفوان هنوز کافر بود و مسلمان نشده بود. این برادر صفوان را گفت: جادوی محمد امروز باطل شد. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۲

به کتب مغازی اندر چنین است که این سخن بو سفیان گفت. پس صفوان بن امیه آن کس را که این گفت، گفتا: خاموش که دهن و دندان شکسته باد که ما امروز اینجا ایستاده ایم تا هر کرا ظفر بود بر ما مهتر گردد، و اگر محمد باشد بهتر بود که او از قریش است و مهترزاده است نه چون مالک بن عوف است از هوازن که همی گوسپندان را شبانی کند، امروز همی خویشان سالار عرب سازد و فردا ملک تهامه، و بادیه و مکه بگیرد.

پس چون پیغمبر علیه السلام دید که دشمن غلبه گرفت و کار تنگ بر ایستاد چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ ضَاقَتْ عَلَیْكُمْ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ. ۹: ۲۵ پس پیغمبر عباس را گفت: یا عم، روز احد همچین سپاه از من بپراگند و به آواز تو گرد آمدند، امروز همچنان آواز کن. عباس به لشکرگاه اندر به آواز بلند بانگ کرد و گفت: یا انصار، خدای عزّ و جلّ و آن پیغمبرش، یا آن کسان که با پیغمبر بیعت کردید آن شب به عقبه و روز حدیبیه زیر

آن درخت، اینک پیغمبر علیه السلام، و شما را همی خواند، و هر که را از مهاجریان هزیمت شده بودند، روی به مکه نهاده بودند، و هر که از انصار به هزیمت شده بودند همچنان اندر آن دشت حنین پنهان بودند از پس تلها و ریگها و شبیها و فرازاها، که ایشان را تا مدینه راه دور بود و نتوانستند به راه مکه رفتن. چون آواز عباس بشنیدند همه بانگ کردند و از زیر تلها و ریگها و فرازاها لبیک لبیک، و یکان یکان بیرون همی آمدند تا سیصد تن پیش پیغمبر علیه السلام گرد آمدند. و بجمله حمله کردند بر آن مشرکان و یکهسوی لشکر بشکستند و باز آمدند و پیش پیغمبر علیه السلام بایستادند. و یاران دیگر از هر سوی همی آمدند و افزون همی شدند. باز دیگر حمله حمله کردند و قلب بشکستند و دشمن هزیمت شد و پشت بدادند. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کردند. و ایشان چهار پایان و خواسته همه آنجا دست باز داشتند و هزیمت شدند، و پیغمبر علیه السلام از استر فرود آمد و شمشیر ذو الفقار [b ۲۱۰] بکشید. و هرگز او به هیچ جای فراز حرب نشده بود مگر بدین حرب حنین. و با شمشیر پیش دشمن اندر شد و سپاه از پس، او همی گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۳

انا النبى لا کذب انا ابن عبد المطلب.

و این بیتی شعر است.

و چون پیغمبر علیه السلام پیاده شد، خدای عزّ و جلّ فریشتگان را بفرستاد از آسمان، و سهم و بیم به دل مشرکان اندر افتاد و هزیمت شدند. و مسلمانان از لشکر دشمن بسیار بکشتند چنانکه یک تن بود که بیست و سی و چهل تا پنجاه مشرکان کشته بودند. و مالک بن عوف با قرابت خویش از هوازن و ثقیف ایستاده بود، و پیش او اندر هفتاد تن را بکشتند. و رایت او پیش او اندر مردی داشت نام او ذو الخمار، او را بکشتند و رایت بیفتاد. پس مالک مردی را، نام او عثمان بن عبد الله، گفت رایت برگیر، بر نگرفت، و دیگران را همی گفت، کس بر نگرفت.

چون مالک دید که رایت کس همی بر نگیرد و سپاهش کشته شد و هزیمت گشتند، او نیز هزیمت شد و با قوم خویش برفت و روی سوی طایف نهاد. و حصارى بود طایف را استوار، آنجا اندر شد. و اهل طایف همه بنی ثقیف بودند و هوازن. پس مالک آن را به حصار گرفت و گفت هر که از عرباند گو کناره بادیه گیرید و به خانه خویش باز شوید، و هیچ قبیله و بنگاه را به حصار اندر راه نداد، و با همه ثقیف و هوازن به حصار اندر شد.

و مسلمانان از پس عرب همی شدند و هر کرا یافتند همی کشتند. و مردی بود نام او ربیعۃ بن رفیع السلمی، درید را اندر یافت بر اشتری نشسته و مردی مهار آن اشتر گرفته و همی کشید. ربیعۃ فراز رسید و آن مرد را که مهار اشتر

همی کشید بکشت، و اشتر را بخوابانید و درید را شمشیری بزد بر گردن، و پوست درید همچون زره بود. از گردن او لختی ببرید. درید گفت: مرا بخواهی کشتن؟ گفت:

آری. گفتا: تو کیستی، گفتا: ربیعۃ بن رفیع. درید او را بشناخت. گفت: چون مرا کشته باشی، مادرت را کش که من آنم که مادر ترا و مادر مادر ترا، هر دو را از اسیری رها نیده‌ام. ربیعۃ دیگر باره شمشیری بزد، نبرید. درید گفتا: شمشیر من برگیر که بر بالای اشتر آویخته است و مرا بدان بزن. چون شمشیر زنی بر جایی مزن که پوست آویخته بود از گردن یا استخوان، بر جایی زن که گوشت بود تا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۴

زودتر برد. ربیعۃ شمشیر برکشید و او را بکشت و سرش سوی پیغمبر آورد.

پیغمبر چون دانست که سپاه هزیمت شد، مسلمانان را به طلب هزیمتیان بفرستاد و به گرد کردن غنیمتها و چهار پایان و زنان و کودکان ایشان، که همه پراکنده بودند و بعضی کشته شده. پس پیغمبر علیه السلام سپاه بیرون کرد مقدار هزار و پانصد مرد کم و بیش، و بر هر گروهی یکی امیر کرد و ایشان را بفرمود که بر پی ایشان روید و سه روزه راه بپراگنید اندر بیابانها، و هر چه از دشمن بیابید بکشید، و زنان و کودکان و چهارپایان را گرد کنید. پس این مردمان به بیابانها اندر پراگندند.

روز چهارم هر چه به لشکر دشمن اندر چهارپای بود از گاو و گوسپند چندان گرد آورده بودند که عددشان خدای دانست. و شش هزار زن و کودک گرد کردند و همه را بیاوردند و بنی سعد بن بکر، آن قبیله که پیغمبر از ایشان شیر خورده بود، بیاورده بودند. و زنان و کودکان را آورده بودند. و پیغمبر را علیه السلام خواهری بود شیر خورده نام او شیماء بنت الحارث بن عبد الله بن عبد العزی. و حارث شوی حلیمه بود و این شیماء دختر او بود. و مادر شیماء مرده بود و پدرش همچنین. و شویی بود او را از بنی سعد و به حرب آمده بود و کشته شده، و شیماء اندر میان زنان اسیر کرده بود. پس شیماء را بیاوردند. چون پیش پیغمبر علیه السلام بیستاد به میان زنان اندر، پیغمبر او را بشناخت که پنجاه سال بود تا او را ندیده بود و او پیر شده بود. پس شیماء پیش پیغمبر شد و گفتا من دختر حلیمه‌ام خواهر تو، و بسیار نشان بداد. پیغمبر علیه السلام او را بشناخت و آب از چشم فرود آورد و ردا از گردن باز کرد و بر زمین بیفکند و او را دست بگرفت و بر آنجا بنشاند. دیگر روز او را گفتا چه خواهی، با من باشی یا به حیّ خویش باز شوی. گفت: باز حیّ خویش شوم. پیغمبر علیه السلام از آن غنیمت او را کنیزکی و غلامی داد و اشتر و گوسپند داد و به حیّ خویش باز فرستاد.

پس همه غنیمت گرد کردند و بردگان و خواسته تا قسمت کند. پس خبر آمدش که مالک بن عوف به حصار اندر شد و همه هوازن و ثقیف بر وی گرد آمدند.

پیغمبر علیه السلام با همه سپاه برگرفت از حنین و روی به طایف نهاد، و آن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۵

خواسته قسمت نکرد. از لشکرگاه برگرفت و به منزلی فرود آمد به نزدیک طایف، و آن روز آنجا بود و آن همه غنیمت و بردگان آنجا گرد آوردند، و پیغمبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن عمرو با هزار مرد بر آن غنیمت و خواسته امیر کرد و گفت این را نگاه دار تا من از طایف بپردازم و بیایم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۶

خبر غزو الطائف [و قسمت غنیمت]

و دیگر روز پیغمبر علیه السلام لشکر بر گرفت و روی به طایف نهاد. چون پیغمبر به طایف [۲۱۱a] رسید، همه هوازن و ثقیف که از حنین هزیمت شده بودند آنجا بیافت. و ایشان به حصار اندر شده بودند، و مالک بن عوف با ایشان آنجا اندر بود، و در حصار استوار کرده بود و از هر سوی آبادان کرده، و مردمان همه حرب را بساخته. و مردی بود مهتر طایف نام او عروة بن مسعود از بنی ثقیف بود و به حنین بوده بود. پیغمبر علیه السلام او را طلب کرد تا با او سخن گوید، و چنان دانست که او اندر حصار است. گفتند او به شهری است نام او جرش، آنجا که ادیم کنند. و دروغ گفتند که او رفته بود تا کسی آرد تا ایشان را منجنیق سازد. پس پیغمبر علیه السلام بر در آن حصار بنشست و کارزار همی کرد، و نتوانست گشادن.

و ایشان از سر حصار حرب همی کردند به تیر و به سنگ. و هر که بیرون از حصار بودند همه مسلمان شدند و بیرون از حصار بر راه طایف شده بودند.

پیغمبر علیه السلام بدین پانزده روز اندر از مسلمانان يك تن را بکشت از بنی لیث که مردی را از بنی هذیل بکشته بود. و نخستین کسی که پیغمبر قصاص فرمود به حکم اسلام او بود. پس از آن حصار مسلمانان را به تیر همی زدند و همی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۷

کشتند. چون تیر بسیار همی آمد، روز پانزدهم لشکر از در حصار برگرفت و به جایی فرود آمد دورتر، جایی که تیر بدیشان نرسیدی، و آن جایی امروز مزگتی هست آن را مزگت النبی خوانند، و اهل طایف آن را بزرگ دارند. و آن

مزگت حایط مردی بود و اندر او میوه‌های بسیار بود، و آن مرد اندر حصار بود. پیغمبر او را کس فرستاد که اگر بیرون آیی و اگر نه، این حایط تو ویران کنم. آن مرد بیرون نیامد. پیغمبر آن حایط ویران کرد. و با او دو زن بود: یکی ام سلمه و دیگر زنی بود از زنان او. پس چون اهل طایف مسلمان شدند، آنجا که آن حایط بود و پیغمبر نماز کرده بود، آن را مزگتی کردند، و آن را امروز مزگت التبی خوانند. و پیغمبر ده روز آنجا بنشست و هر روزی لشکر به حرب فرستادی فراز دیوار حصار. و درقه‌ها به سر بر نهادندی و حرب کردند. و مردمان حصار ایشان را تیر انداختندی و سنگ و حسک آهنین به آتش اندر نهادندی تا چون انگشت گشتی، پس آن بینداختندی. و هر کجا آن بر آمدی مردم را با جامه بسوختی. چون به حصار چیزی نتوانستند کردن، پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن رزها و حایطها ویران کردند و دیوارها بیفکندند و درختها بکنند.

پس چون بیست و پنج روز تمام شد، پیغمبر بو بکر را گفتا: من دوش به خواب دیدم چنانکه قدحی مسکه کسی بیاوردی و پیش من بنهادی و مرغی بیامدی چند خروسی و منقاری اندران قدح زدی. بو بکر خواب نیک گزاردی، گفتا: یا رسول الله، همانا که این حصار ما را گشاده نشود. پیغمبر گفتا: من نیز همچین دانم. پس با یاران مشورت کرد که شما چه گوئید، بر در این حصار بنشینیم یا باز گردیم و وقتی دیگر باز آییم. و نوفل بن معاویه السلمی گفتا: یا رسول الله، دشمن اندر حصار چنان بود چون دده اندر سوراخ، اگر بر در او بنشینی و روزگار بسیار بری هم نتوانی بیرون آوردن، و اگر دست باز داری ترا زیان ندارد. پیغمبر گفتا:

راست گویی. پس دیگر روز عمر را بفرمود که لشکر بردار، و عمر لشکر برداشت.

و [پیغمبر] از طایف باز گشت و ایشان را هم اندر حصار دست باز داشت. و حایطهای طایف همه ویران کرده بودند و درختان کنده. و دوازده مرد از لشکر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۸

پیغمبر کشته شده بودند و به تیر و سنگ و حسک، هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی لیث. و پیغمبر لشکر بیاورد و از آنجا به جعرانه آورد، آنجا که آن غنیمت حنین بود بر آنکه غنیمت بر یاران قسمت کند. و همه هوازن و ثقیف و بنی سعد گرد آمدند به حصار طایف اندر و گفتند ما را کار دراز شد. پس مالک را گفتند ما با تو چگونه باشیم که زنان و فرزندان ما به دست محمدانند و اکنون ایشان را به میان یاران قسمت کند و همه را برده کند، پیش از آنکه برده کند ما همه پیش او شویم و مسلمان شویم. همه از پس پیغمبر بیامدند و گروهی مسلمان شدند و گروهی به جعرانه آمدند و گفتند که از ما فلان و فلان مسلمان شدند و دیگران همه مسلمان خواهند شدن، اکنون تو با ما نیکویی کن و با ما آن مکن که اندر خور ما بود، آن کن که اندر تو سزد و اندر نسب و حسب تو

سزد، و ما را اندر عرب محل است و از تو نسزد که فرزندان و زنان ما را برده کنی و نسب و نسل ما را از زمین بگسلی. و اگر تو امروز ما را عفو نکنی که کند، و بسیار تضرع کردند. پس از مردمان بنی سعد بن بکر مردی برخاست نام او زهیر بن صرد و مردی بود پیر، و پیغمبر را علیه السلام به کنار گرفت از آنکه او را بسیار پرورده بود آنگاه که پیغمبر اندر میان بنی سعد بود به خانه حلیمه دایه. و پیغمبر را گفتا: یا محمد، ما همه خالان توایم و خالتان و خویشان توایم، و اگر ما اندر میان خویش ملک الروم را یا ملک خزر را یا حارث بن ابی الشمر الغسانی را پروردیمان، [یا] ملک شام یا نعمان بن المنذر را ملک عرب را، و ایشان را بر ما این دست افتادی که ترا افتاد، ما را از ایشان آن چشم داشتمانی که به جای ما نیکویی کنند و گناهان ما را عفو کنند، و تو از همه ملکان رحیمتری، و چگونه سزد که خالان و خالتان خویش را اسیر کنی و بیگانگان را دهی. پیغمبر آب از چشم فرود آورد و گفت: چه خواهید، خواسته [b ۲۱۱] خواهید یا زن و فرزند. ایشان گفتند خواسته و چهارپایان همه وقت یابیم و فرزند نیابیم، و از شدن خواسته عار نبود و از شدن فرزند عار بود. گفتا هر چه از زنان و فرزندان نصیب من است و نصیب خویشان من بنی هاشم همه شما را بخشیدم. پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۷۹

فردا چون نماز بامدادین بکنم پیش مسلمانان همین سخن بگوئید.

پس دیگر روز پیغمبر نماز بامداد بکرد و همه لشکر و سپاه از پس او نشسته بودند. چون پیغمبر پشت به محراب باز داد. این مردمان هوازن و ثقیف و بنی سعد بر پای خاستند و همچنین خواهش و زاری کردند و از پیغمبر زنان و فرزندان خویش را باز خواستند. پیغمبر علیه السلام گفت این همه مرا نیست، مسلمانان را است، آنچه نصیب من است و از آن خویشاوندان من از بنی عبد المطلب همه شما را بخشیدم. پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم، و مهاجر و انصار همه را بخشیدند. و عیینة بن حصن از فزارة آنجا بود و اقرع بن حابس التمیمی و عباس بن مرداس السلمی، ایشان گفتند ما نبخشیدیم قسمت خویش، زیرا که ایشان را با هوازن و ثقیف عصبیت بود. پس پیغمبر گفتا هر که از مردمان شما نصیب خویش ببخشد به هر سری برده شش گوسپند بدهم، و حق شما است اگر نبخشید. چون پیغمبر علیه السلام این بگفت بنی سلیم و بنی تمیم و بنی فزارة همه گفتند بخشیدیم.

پس پیغمبر آن شش هزار زن و کودک بدیشان بخشید و همه را آزاد کرد مگر از آن مالک بن عوف که او به حصار اندر بود و نیامده بود. پس ایشان گفتند یا رسول الله، مالک سوی تو نیارد آمدن با این چندین جفاها که با تو کرده است.

پیغمبر علیه السلام گفتا: مالک را از من بگوئید که اگر بیاید زن و فرزند و خواسته او را بازدهم و صد اشتر دیگر او را بخشم. پس پیغمبر آنجا بود تا آن همه زنان و کودکان باز ایشان داد. و علی بن ابی طالب را یکی کنیزک بود از آن

غنیمت و یکی عمر را و یکی عثمان را. عمر از آن خویش به پسرش عبد الله داده بود و دست بدان نهاده بودند هیچکس، همه را باز دادند، و ایشان باز گشتند.

و مالک بن عوف را پیغام پیغمبر بگفتند. از حصار بیرون آمد از پنهان بنی ثقیف، و سوی پیغمبر آمد و او را به جعرانه اندر یافت و مسلمان شد. پیغمبر علیه السلام زن و فرزند و خواسته بدو باز داد، و او را امیر کرد بر آن همه که به طایف مسلمان شده بودند و گفت: با بنی ثقیف که به حصار اندرند حرب کن تا ایشان را غلبه کنی و حصار بستانی. مالک بن عوف برفت و هر که از بیرون حصار

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۰

مسلمان بودند همه را گرد کرد و ایشان را به در حصار برد، و دو ماه آن مردمان را به حصار سختی و عذاب همی داشت و حرب همی کرد تا بیچاره شدند و سوی پیغمبر آمدند و با او صلح کردند. و پیغمبر چون مالک باز گشت به جعرانه، آن خواسته همچنین قسمت نکرد. و مردمان همی ترسیدند که او چیزی دیگر به مردمان دهد. پیغمبر را گفتند هم اندر این جای غنیمت قسمت کن. پیغمبر ایشان را گفت: آری. پس او را برگرفتند و گفتند نگذاریم که بروی تا این را قسمت نکنی.

و ردایش بر بودند، و هر کسی از عرب غوغا و بی ادبی کردند. گفتا: ای مردمان، ردای من باز دهید، و الله که اگر به عدد همه درختان تهامه چهارپای بودی همه شما را بخشیدمی و از شما دریغ نداشتمی. و شما دانید که مرا از همه پنج يك است.

من پنج يك از همه این غنیمت بهره خویش شما را بخشیدم و نخواهم. و پیغمبر به هر قسمت راست کردی سوار را دو بهره خویش شما را بخشیدم و نخواهم. و پیغمبر به هر قسمت راست کردی سوار را در دو بهره و پیاده را یکی، و بدین غنیمت مکیان را بیشتر داد و آن مردمان را که مؤلفه قلوبهم خواندند. پیغمبر ایشان را هزار اشتر داده بود به ده تن هر یکی را صد اشتر: بو سفیان را صد اشتر، و همچنین پسرش را معاویه و حکیم بن حزام را و النضیر بن الحارث را و علاء بن حارثة الثقفی را و حارث بن هشام را، برادر بو جهل را، و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزّی را و عیینة بن حصن را.

پیغمبر علیه السلام ایشان را این خواسته ها بداد تا مسلمانی اندر دلشان شیرین گشت. و جماعتی را از قریش پنجاه پنجاه شتر داده بود از شاعران، و عباس بن مرداس السملی را مهتر سلیم را، او نیز شاعری بود، همچنان او را پنجاه شتر بداد. و نستد و شعری گفت، و پیغمبر را آن شعر عرضه کرد. پیغمبر علی را گفت:

اقطع منی لسانه. زبان او از من ببر، یعنی که به بخشش خشنود کن. علی آن شتر را به صد کرد و هر کسی را همی داد صدگان و پنجاهگان. و گوسپند همچنین همی داد صدگان و دویست گان. و مردی به راه اندر اشتری برابر اشتر پیغمبر همی راند، و به پای آن مرد اندر نعلین بود سطر، آن نعلین به پای پیغمبر اندر آمد و پیغمبر از آن درد یافت و تازیانه‌ای بر ساق او زد و گفت: ز استر شو که پای من

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۱

افگار کردی. آن مرد بانگ کرد آوه پایم بشکستی یا رسول الله، و او را آن سخت درد کرد. پس چون پیغمبر آن غنیمت ببخشید، آن مرد را صد گوسپند داد و انصار را هیچ نداد و همه قریشیان را داد و مهاجریان و قبایل عرب را. و از پس آنکه صدگان و پنجاهگان داده بود، آنگاه اندر میان قریش و عرب [۲۱۲a] قسمت کرد به راست هر مردی را چهل و شش اشتر آمد و چهل گوسپند.

انصاریان بیازردند و از لشکر جدا شدند و به حایطی رفتند و آنجا فرود آمدند جدا. پس مردی از بنی تمیم سوی پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله، عدل کن بدین قسمت. گفت اگر من عدل نکنم که عدل کند. گفت: این قسمت باری به جور کردی، یکی را صد دادی و یکی را ده و یکی را چیز ندادی. عمر بن الخطاب خواست که آن مرد را بکشد. پیغمبر گفت: یا عمر، مکن که این را یاران باشند و کسها که از پس من بیرون آیند، و ایشان را خوارج خوانند. ایشان حکم امامان و امیران نگیرند و از دین بیرون جهند همچون تیر از کمان تا ایشان را چیز نماند.

پس سعد بن عبادة الانصاری مهتر خزرج بود، سوی پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله، همه انصار مردمان مدینه اوس و خزرج که بدین لشکر اندرند همه باز مدینه خواهند شدن. پیغمبر گفتا چرا و چه می گویند. گفتا: چنین همی گویند که پیغمبر روی از ما بگردانید و مگه بیافت شهر خویش و خویشان خویش را بیافت و ما را دست باز داشت، مردمانی که خون ایشان از سر شمشیرهای ما می چکد و آن خواسته بر ایشان بخشید و ما را بی نصیب کرد. چون بود که آن وقت که ایشان او را از مگه بیرون کردند و از ایشان فریاد خواست، ما آمدیم و او را بیعت کردیم و به مدینه بردیم و خواسته خویش پیش او داشتیم و با مکیان حرب کردیم به بدر و احد و جانهای خویش فدا کردیم، و چون به حنین هزیمت شد، عباس بن عبد المطلب جز ابو سفیان را و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را نخواند، و لیکن گفتا: یا معاشر الانصار. پیغمبر گفتا: این سخن گفتند. گفت: بلی. پیغمبر گفت: و الله که اگر دانستمی که این سخن خواهند گفتن همه ایشان را دادمی، و لیکن چنان دانستم که مسلمانی به دل ایشان اندر قوی تر و محکمتر از آن است که از پس دنیای حقیر شود.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۲

پیغمبر علیه السلام با سعد بدان حایط آمد که انصار آنجا بودند و بنشست، و همه پیش او گرد آمدند. پیغمبر گفت: یا معشر الانصار، دانید که من شما را از خویشان دارم و مردمان مکه را بیگانه دارم و با ایشان آن کنم که با بیگانگان، و بر اسلام شما و شما ایمنم، و اگر نه هجرت آنستی که چیزی است پیدا و مردمان دانند که من از مکه اینجا آمدم من نسب خویش به انصار کردم، و شما دانید که من بیامدم و خدای شما را از گم بودگی به من راه داد از اختلاف که اندر او بودید، و شمشیر زدن با يك دیگر و حرب اوس و خزرج برستید و من به شما از بلاهای بسیار برستم. و من پیغمبری بودم که مردم مرا دروغزن داشتند و شما مرا راستگوی داشتید، و قوم من از من بیزار شدند و شما بگرویدید، و مرا برانندند و شما بپذیرفتند، و مرا درویش از شهر خویش بیرون کردند، شما مرا به خواسته خویش مواسا کردید، و به طلب جان من از پس من بیامدند به در شهر شما، و شما تن خویش فدای من کردید و خون خویش به سوی من ریختید. و من به هر حالی بر شما اسراف کردم و بهر شما باز گرفتم، و شما مرا فریاد رسیدید و من با شما گستاخی کردم و نصیب خویش و آن شما از این غنیمت مر این مردمان را بخشیدم که ایشان را دین مسلمانی به دل اندر ضعیف بود. خواستم که بدین دنیا مسلمانی اندر دل ایشان شیرین کنم، و بر دین شما خود ایمن بودم، گفتم شما را از بهر دنیا مشغول نکنم تا این ضعیف دینان را دهم که شما را به دین اندر نقصانی نیاید، و همچنانکه بهر خویش و نصیب خویش نستم، از شما نیز ندادم. یا معشر الانصار، نپسندید که از این حرب باز گردید. و هر کسی شتر و گوسپند به خانه برد و شما پیغمبر خدای را به خانه برید. و الله که اگر همه جهان بر رهی روند و انصار بر رهی، من با انصار روم و خویشان را از ایشان دارم.

مردمان انصار همه بگریستند و گفتند یا رسول الله، پسندیدیم، پسندیدیم، پسندیدیم. پس پیغمبر علیه السلام دستها برداشت و روی سوی آسمان کرد و گفت:

ای خدای، تو انصار را و فرزندان ایشان را بیمارز، ایشان همه گفتند آمین. و پیغمبر همه دل خوش کرد و به جایگاه خویش باز گشت. و از ذو القعدة پنج روز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۳

مانده بود، و هم از جعرانه حرم گرفت و به مکه شد و عمره کرد و از حرم بیرون آمد، و از مکه با انصار برفت و روی به مدینه نهاد. و عتاب بن اسید را به مکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با او بنشانند تا مردم را قرآن آموزد و فقه و احکام شریعت. و ذو الحجه پیغمبر به مدینه بود، و آن سال حج مسلمانان کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود، و آن سال هشتم بود. بدین ذو الحجه اندر پیغمبر را پسری آمد از ماریه، نام او ابراهیم کردند. و پیغمبر را علیه السلام مولایی بود او را ابو رافع گفتندی. پیغمبر را بشارت آورد.

پس سال نهم اندر آمد و وفد عرب از بادیه از هر جای می آمدند و مسلمان می شدند. و مردمان بنی اسد بیامدند گفتند ما خود آمدیم بی شمشیر، ما را باز مفرمای و از ما زکوة مخواه، صدقه مستان. پس خدای عز و جل اندر شأن ایشان آیت فرستاد و گفت: يُمْنُونَ عَلَيْكَ اَنْ اَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمْنُوا عَلَيَّ اِسْلَامَكُمْ بَلِ اللّٰهُ [b ۲۱۲] يَمْنُ عَلَيْكُمْ اَنْ هِدَاكُمْ لِلْاِيْمَانِ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ. ۴۹: ۱۷ گفت: یا محمد، بر تو سپاس می نهند که مسلمان شوند بگوی ایشان را که سپاس بر من منهد از مسلمان شدن شما، سپاس خدای را است عز و جل که شما را به مسلمانی راه نمود.

پس به ماه رجب اندر هم بدین سال عروۀ بن مسعود که مهتر طایف بود از جرش باز آمد و به حصار طایف اندر شد و با قوم خویش ثقیف به مدینه آمد و مسلمان شد.

و پیغمبر را علیه السلام گفتا: من شوم و اهل طایف را و همه بنی ثقیف را به مسلمانی خوانم. پیغمبر گفت: ایشان ترا بکشند. گفت: نکشند. و عروه به طایف آمد، و ایشان خبر اسلام عروه بیافته بودند، در حصار نگشادند. و او بر در حصار بنشست و ایشان را به مسلمانی خواند. پس تیری از حصار بیامد و او بدان تیر کشته شد. و مالک بن عوف بر در حصار بنشست تا در حصار باز نتواند کردن، و نه کس اندر او توانست شدن و نه بیرون آمدن. و همه عرب که از بیرون طایف بودند مسلمان شدند، و چون هفت هشت ماه بود، از سال نهم از هجرت اهل طایف گرد آمدند و گفتند این حصار بر ما دراز شد و همه عرب مسلمان شدند، ما بدین میان اندر نتوانیم مخالف بودن. و مهتری بود ایشان را عبد یالیل بن عمرو. او را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۴

گفتند شو با محمد صلح کن تا مسلمان شویم. او گفت: من تنها نروم که چون باز آییم مرا بکشید، همچنانکه عروه را کشتید. پس پنج تن دیگر از مهتران طایف با او بفرستادند و ایشان را گفتند ما را با محمد صلح کنید و شرط گیرید تا مسلمان شویم. ایشان هر شش تن به مدینه آمدند به ماه رمضان و به خانه مغیره بن شعبه فرود آمدند که مغیره از بنی ثقیف بود از قبیله ایشان. پس مغیره با ایشان سوی پیغمبر آمد. و چون ایشان اندر آمدند، خالد بن الولید دوست ایشان بود و پیش پیغمبر نشسته بود. ایشان بر قوم خویش صلح خواستند به یکی شرط که خانه لات ویران نکنند، و لات بتی بود از سنگ مر اهل طایف را خاصه به حصار اندر. پس پیغمبر را گفتند ما را عفو کن از نماز. اجابت نکرد و گفت: دین که اندر او نماز نبود اندر او چیز نبود. پس گفتند ما را عفو کن که بتان را به دست خویش نشکنیم.

پیغمبر علیه السلام آن را اجابت کرد و گفت: من خود کس فرستم تا آن بتان را بشکنند. و پیغمبر علیه السلام با ایشان صلح کرد و ایشان را صلح نامه بداد و برفتند.

پس چون پیغمبر علیه السلام غزو طایف بکرد به غزو تبوک شد.

خبر غزو تبوک

محمد بن جریر ایدون گوید که پیغمبر مردمان را آگاهی داد که به تبوک روید، و توانگران را بفرمود که درویشان را یاری کنید به ستور و نفقه. و هر کسی به مقدار خویش چیزی همی دادند. و عثمان بن عفان رضی الله عنه اندر این غزو بسیار مدد و نیکویی کرد از خواسته خویش [که کس نکرد]. پس همه کس بیرون شدند توانگر و درویش و بیمار و درست. و پیغمبر سپاه عرض کرد و بیماران را و نابینا آن را و درویشان را که چیزی نداشتند باز گردانید. و خدای تعالی آیت فرستاد اندر شأن ایشان و گفت: قوله تعالى، لَيْسَ عَلَى الضُّعْفَاءِ وَ لَا عَلَى الْمَرْضَى وَ لَا عَلَى الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ مَا يُنْفِقُونَ حَرَجٌ إِذَا نَصَحُوا لِلَّهِ وَ رَسُولِهِ مَا عَلَى الْمُحْسِنِينَ مِنْ سَبِيلٍ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ. ۹: ۹۱ پس گفت: وَ لَا عَلَى الَّذِينَ إِذَا مَا أَتَوْكَ لِتَحْمِلَهُمْ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۵

فُلْتُ لَا أَجِدُ مَا أَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ تَوَلَّوْا وَ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ حَزَنًا أَلَّا يَجِدُوا مَا يُنْفِقُونَ. ۹: ۹۲ پس خدای تعالی گفت بر ایشان این نیست و مردمانی بودند از عرب از بنی غطفان بیامدند و از پیغمبر عذر خواستند و دستوری خواستند که ما نتوانیم آمدن. پیغمبر علیه السلام ایشان را دستوری داد. پس خدای عز و جل گفت: قوله تعالى، وَ جَاءَ الْمُعَذَّبُونَ مِنَ الْأَغْرَابِ لِيُؤْذَنَ لَهُمْ وَ قَعَدَ الَّذِينَ كَذَبُوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ ۹: ۹۰، الآية. پس گفتا: عَفَا اللَّهُ عَنْكَ لِمَ أَذْنَتْ لَهُمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكَ الَّذِينَ صَدَقُوا وَ تَعْلَمَ الْكَاذِبِينَ. ۹: ۴۳ گفتا چرا ایشان را دستوری دادی که بودی که ترا پدید آمدی که به تو که گروهی منافقان و دستوری خواست و سوگند خورد که اگر بتوانست می آمدن بیامدمی و لیکن نتوانم آمدن. پس خدای عز و جل گفتا، وَ سَيَخْلِفُونَ بِاللَّهِ لَوْ اسْتَطَعْنَا لَخَرَجْنَا مَعَكُمْ يُهْلِكُونَ أَنْفُسَهُمْ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. ۹: ۴۲ گفت: خدای داند که ایشان سوگند به دروغ خوردند. و این سورة التوبة بیشتر آن است که بدین غزو فرود آمده است.

پس پیغمبر علیه السلام لشکر بیرون برد به دشواری و به عسرت. و عبد الله بن ابی با منافقان منزلی بیامدند با پیغمبر. چون پیغمبر از آن منزل برداشت، عبد الله با منافقان بازگشت. و سه تن از مسلمانان که منافق نبودند بی عذر باز گشتند، یکی کعب بن مالک پدر ابی بن کعب، و دیگر مرارة بن الربیع، و سدیگر هلال بن امیه.

[a ۲۱۳] و ایشانند که خدای عز و جل اندر شأن ایشان گفت: وَ عَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ۹: ۱۱۸ ... ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ. ۹: ۲۵ و پیغمبر علیه السلام سباع به عرفطة الغفاری را به مکه امیر کرد، و علی بن ابی طالب را بفرمود که به مدینه همی باش و عیالان را و خانه مرا نگاه می کن. و چون پیغمبر علیه السلام به نخستین منزل شد، منافقان گفتند محمد علی را از بهر آن دست باز داشت که بر دل گران گرفت. علی رضی الله عنه دیگر روز سلاح بر گرفت و از پس پیغمبر برفت و گفتا: یا رسول الله، منافقان چنین گفتند. پیغمبر

گفت: یا علی دروغ گفتند که من ترا به جای خویش دارم و خان و مان خویش به تو دست باز داشتم و این همه را به تو سپردم، و تو چنانی مرا که هرون موسی را بود. مگر آن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۶

است که از پس من پیغمبر نبود، و اگر نه درست بودی ترا که تو پیغمبر بودی. پس پیغمبر هیچکس را از ضعیفان و بیچارگان با خویش نبرد و همه را باز گردانید و با علی به مدینه فرستاد. و منافقان خود باز گشتند.

و پیغمبر از آن منزل بر گرفت و به دیگر منزل آمد، و آن کسها که با او بخواستند شدن بیامدند، و خدای عزّ و جلّ گفتا: لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَ الْمُهَاجِرِينَ وَ الْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ ۙ ۹: ۱۱۷، تا آخر آیت. و مردی از مسلمانان مانده بود نام او ابو خیشمه، روز سدیگر نیم روز مگر به باغ خویش آمد. و دو زن داشت. و ایشان آن باغ خنک کرده بودند و آب زده و جای خفتن کرده به نیمروز با نطع و بالش. ابو خیشمه آنجا بنشست. پس از پیغمبر یاد آمدش. گفتا من به خنکی و نعمت و آسانی، و پیغمبر علیه السلام به گرما و سختی، این نه از داد بود. پس هم اندر ساعت برخاست و از پس پیغمبر برفت تا او را اندر یافت. پیغمبر او را دعا کرد. و تنی چند از منافقان با او به راه اندر بودند. به منزلی فرود آمدند و آب نیافتند. ایشان گفتند او را و یاران او را همه [را] هلاک آید بدین منزل. پس خدای عزّ و جلّ ابری بفرستاد و چندان باران آمد که همه سیراب شدند. و به منزلی دیگر فرود آمدند و اشتران به گیاه کردند. اشتر پیغمبر گم شد. همی جستند و نیافتند.

پیغمبر تافته شد. منافقان گفتند اگر محمد پیغمبر است بداند که اشترش کجا است.

پس پیغمبر علیه السلام یاران را گفتا منافقان چونین همی گویند و من هیچ چیز ندانم تا خدای مرا آگاه نکند. اکنون اشتر من به فلان وادی اندر است و مهارش به درختی اندر مانده است، بشوید و بیارید. چون پیغمبر این بگفت، برفتند و آن اشتر را بیاوردند، و همچنان بود که پیغمبر گفته بود. و بو ذر الغفاری از پس مانده بود به مدینه. پیغمبر را بگفتند. گفتا اگر اندر او خیر است خدایش بیارد. دیگر روز همی آمد پیاده. گفتا: یا رسول الله، اشترم بماند و من پیاده بیامدم بماندم. جماعتی از منافقان به منزلی چنین گفتند که محمد پندارد که حرب روم همچون حرب عرب است، ایشان نه از قیاس عرب اند. خدای عزّ و جلّ پیغمبر را آگاه کرد که منافقان چنین و چنین گفتند. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۷

لَيَقُولُنَّ إِنَّمَا كُنَّا نَخُوضُ وَ نَلْعَبُ ۚ قُلْ أ بِاللَّهِ وَ آيَاتِهِ وَ رَسُولِهِ كُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤْنَ. ۹: ۶۵ بگوی ایشان را که شما بازی کردید که بر خدای و پیغمبرش فسوس کردید.

پس چون پیغمبر علیه السلام به تبوك رسید، شهری بود آن تبوك بزرگ، و آنجا ترسا آن بودند. پیغمبر چنان دانست که از روم آنجا سپاه آمده است، و کس نیامده بود هنوز. و مهر تبوك یحنة بن ربه بود و خواسته بسیار داشت و اشتران بسیار، بیامد و با پیغمبر صلح کرد و جزیت پذیرفت. و پیغمبر علیه السلام هر کسی را صلح نامه نبشت و با ایشان صلح بکرد. و از آنجا پیشتر حصارى بود بر يك فرسنگى استوار، آن را دومه خواندندى. و آنجا ملكى بود از عرب از بنى كنده و هم ترسا بود و نام آن ملك اكيدر بن عبد الملك بود. پیغمبر علیه السلام خالد بن الوليد را آنجا فرستاد با لختى سپاه به تاختن، و گفت او را به شكارىبى كه وی شكار دوست است. پس خالد بشد و به در حصار او فراز آمد. و شب ماهتاب بود و او اندر حصار بود و در حصار بسته، و او بر بام حصار بود. پس خالد بر گرد حصار همى گشت تا مگر چیزی بتواند كردن چیز نتوانست كردن. از پس حصار پنهان شد. آهوان و نخچیران بر در حصار بگذشتند و او بیدار شد و بفرمود تا اشتر را زین کردند. و خود بر نشست با سه تن از اهل بیت و قبایى اندر پوشیده بود كه هرگز آن مردمان چنان قبا ندیده بودند. پس از حصار بیرون آمد و هم به شب به شكار رفت. خالد او را بگرفت و سوى پیغمبر آورد. و مردمان بدان قبای اندر همى نگریزند كه هرگز چنان ندیده بودند. پس پیغمبر با او صلح کرد و او جزیت پذیرفت و باز جای خویش شد.

و پیغمبر با کس حرب نکرد. پس چون به منزل نخستین باز آمد، آبی بود اندك مایه چنانكه يك تن یا دو تن را بس بودى و از بن كوهى بیرون همى آمد. پیغمبر علیه السلام به راه اندر گفتا هر كه به منزل رسد آن آب را نجنباند تا من [b ۲۱۳] آیم.

منافقان به شتاب برفتند و از آن آب برگرفتند و بر سر چشمه چیز نماند. چون پیغمبر فراز رسید، آب نیافت. دانست كه منافقان آمده‌اند و آب بر گرفته. لعنت كرد و فرود آمد و دست بر چشمه نهاد. از برکت دست پیغمبر چندان آب بیرون آمد از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۸

آن چشمه كه همه لشكر سیراب شدند. پس پیغمبر علیه السلام برفت. چون به مدینه آمد، منافقان مسجدی کرده بودند تا خود آنجا گرد آیند به بهانه نماز، و آنجا تدبیرها کنند و غمها گسارند با يك دیگر. پس پیغمبر را بگفتند یا رسول الله، ما مزگننى كرديم كه آنجا نماز كنند ضعيفان و آن كسها كه به مسجد بزرگ نتوانند آمدن یا كسى كه بیمار باشد یا شبى تاريك بود یا باران و گل بود، آنجا نماز كنيم.

اگر تو بیایی و آنجا نماز کنی برکت آنجا بماند. پیغمبر گفتا: شتاب مکنید تا از غزو باز آییم. چون از غزو باز آمد و به در مدینه فرود آمد، ایشان بیامدند و اندر خواستند كه آنجا نماز كنند و پیغمبر با ایشان نماز كند. خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَ كُفْرًا وَ تَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِزْوَاجًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَ

رَسُولُهُ مِنْ قَبْلُ. ۹: ۱۰۷ آیه. پس پیغمبر را گفتا: لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَدًا. ۹: ۱۰۸ هرگز آنجا اندر مشو. پس گفت: هَارِ فَأَنْهَارَ بِهِ فِي نَارٍ جَهَنَّمَ. ۹: ۱۰۹ پیغمبر تنی چند را از یاران بخواند و گفتا بروید و آن مرگت را ویران کنید، هر چه خاك و بنا است همه را بیرون کنید و هر چه چوب است بسوزید. این مردمان برفتند و چنانکه پیغمبر بفرمود بکردند. و پیغمبر علیه السلام به مدینه اندر آمد، و آن سه تن را از مسلمانان که با پیغمبر نیامده بودند کعب بن مالك و مرارة بن الربیع و هلال بن امیه که به مدینه بمانده بودند، پیش پیغمبر آوردند. پیغمبر با ایشان سخن نگفت و همه مسلمانان را گفت با ایشان سخن مگوئید. ایشان به شهر اندر متحیر شدند که کس با ایشان سخن نگفت. و چهل شبانروز ایشان خدای را عزّ و جلّ می خواندند، پس خدای عزّ و جلّ توبه ایشان پذیرفت و گفت: عَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خَلَفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ. ۹: ۱۱۸ آیه. پس پیغمبر ایشان را بخواند و توبه ایشان پذیرفت. و گروهی از عالمان و خداوندان اخبار چنین گویند که این به شوال اندر بود از پس آن ماه رمضان که اندر او اهل طایف آمده بودند و صلح کردند. و گروهی گفتند که این اندر رجب بودند، و پیغمبر علیه السلام رمضان از غزو باز آمد. آنگاه مردمان طایف بیامدند و صلح کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۸۹

و محمد بن جریر چنین گوید اندر این کتاب که از پس این پیغمبر علی بن ابی طالب را به بلاد طی فرستاد، آنجا که خانه حاتم طی بود. و جای او به میان دو کوه اندر بود. و از همه عرب ایشان بزرگتر بودند از بهر حاتم را که سخاوت او اندر عرب معروف است. و حاتم مرده بود و پسرش عدی مانده بود و مملکت طی و مهتری او را بود و همی ترسید که پیغمبر بدو سپاه فرستد. اشتران فربه همی کرد گریختن را، و ترسا بود. گفتا چون پیغمبر سپاه فرستد من عیال و خواسته برگیرم و سوی شام روم و آنجا باشم با ترسایان. و اندر [میان] شام و حجاز بود اوی.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۰

خبر رفتن علی بن ابی طالب علیه السلام به طلب عدی بن حاتم الطائي

پس پیغمبر علیه السلام علی بن ابی طالب را بفرستاد با سپاهی، گفتا مگر پسر حاتم را بتوانی آوردن که او مردی بزرگ است، مگر خدای اسلام او را کرامت کند. علی برفت با ایشان و نزدیک طی آمد. عدی خواسته و عیال همه بر اشتران نهاد و سوی شام شد و مردمان را دست باز داشت. و خواهری بود او را زنی پیر، دختر حاتم، زنی بخرد و هشیار و با عقل و تدبیر، و زنان او را به حی اندر مهتر داشتندی. او آن خواهر را دست باز داشت و با خویشتن نبرد. چون علی با سپاه فراز رسید، عدی را آنجا نیافت. خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه بود آنجا و بتی سنگین نهاده، حاتم و پسرش آن بت را پرستیدندی. علی آن بتخانه ویران کرد و آن بت را بشکست و بدان خانه اندر شد،

دو شمشیر یافت. مردمان آن حی را پرسید که این کرا بود. گفتند این دو شمشیر را نام معروف است: یکی را نام مخذم است و یکی رسوب. و این شمشیر حارث بن ابی شمر الغسانی بود به حاتم داد. آن را همی داشت. چون بمرد وصیت کرد که این را اندر بتخانه بیاویزد، اگر به بنگاه شما کسی آید و با شما حرب کند شما این را کار بندید.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۱

پس علی آن شمشیرها برگرفت و دختر حاتم با خویشان سوی پیغمبر آورد.

پیغمبر بفرمود تا آن زن را بر در مزگت خیمه‌ای بزدند از ادیم، و او را آنجا فرود آوردند. و پیغمبر نخواست که او را برده کند از حرمت پدرش را که ایشان اندر عرب بزرگ بودند. و او سه روز اندر آن خیمه همی بود. پس يك روز پیغمبر به مزگت اندر شد. آن زن از خیمه بیرون آمد و پیغمبر را گفتا: یا رسول الله، من زنی پیرم و دختر تازیانم و ترا فضل و منت بسیار است بر من، باید که مرا از بردگی آزاد کنی تا نزدیک برادر شوم. پیغمبر گفتا: چه کنی که باز برادر شوی که او از خدای [a ۲۱۴] و پیغمبر بگریخت. این بگفت و به مزگت اندر شد. دیگر روز آن زن هم بدان وقت این سخن بگفت. پیغمبر همچنان پاسخ نکرد. سدیگر روز هم این سخن بگفت. پیغمبر گفتا: خواهش ترا روا کردم، شتاب مکن تا کسی همراه یابی که ترا ببرد. آن زن شکیبایی همی کرد تا گروهی تا زیان به مدینه آمدند و شنیدند که دختر حاتم باز داشته است. چون پیش او اندر آمدند، او ایشان را خواهش کرد که چون باز گردید من با شما بیایم. پس آن زن پیغمبر را بگفت که همراه بیافتم. پیغمبر او را دستوری داد و جامه بخشید که اندر پوشید و اشتر دادش و هزینه راه دادش.

و او برفت و به شام شد سوی برادر. و او از برادر به سال مهتر بود. چون آنجا رسید مر برادرش را سرد گفت و گفت: تو مرا به بردگی دست باز داشتی و زن و فرزند خویش برگرفتی و برفتی. برادر او را دل خوش کرد و عذر خواست و با او بنشست و سگالش کرد و گفت: این مرد را چگونه دید و مرا چه بینی؟ گفت ترا آن بینم که برخیزی و سوی او شوی، اگر پیغمبر است از او چاره نیست، و اگر ملک است ترا با او نزدیکی به آید.

عدی چون این سخن بشنید گفت: راست گویی. پس عدی اشتری را بر نشست و به مدینه آمد. پیغمبر را یافت به مزگت اندر نشسته با یاران او. از دور بیستاد و سلام کرد. پیغمبر گفت: تو کیستی. گفت: من عدی بن حاتم الطائی. پیغمبر علیه السلام از جای برخاست. و پیغمبر کافران را از جای برنخاستی و اگر چه بزرگ بودی. و او را دست بگرفت و به خانه برد و نگذاشت که اندر مسجد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۲

بنشستی که مشرک بود. پس به راه اندر که می‌رفتند به خانه، زنی فراز آمد و از پیغمبر حاجتی خواست و چیزی پرسید. او دست عدی گرفته بود. با آن زن بیستاد تا حاجت او روا کرد. پس عدی با خویشتن گفت این مرد نه ملک است که پیغمبر است که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی. پس چون به خانه اندر آمد، پیغمبر را علیه السلام یکی مخدّه بود به لیف آگنده، آن بالش بیفگند و عدی را بر آن مخدّه نشاند، و پیغمبر علیه السلام پیش او بر زمین نشست. پس عدی با خویشتن گفت این نه فعل ملکان است که او کرد. و پیغمبر عدی را گفت: هر چیزی که اندر این جهان باید خدای عزّ و جلّ ترا داده است به میان قوم خویش اندر به مهتری، و نام پدر تو به بزرگی و رادی معروف است، چه زیان دارد ترا که خدای عزّ و جلّ ترا آن جهان نیز دهد، و این آنگاه بود که ترا دین این بود که من یاد کنم. عدی خاموش گشت. پیغمبر گفت مگر تو [را] اندر این دین از بهر آن رغبت نیست که مردمان این دین اندکی اند و دشمنان بسیار، یا آنکه پادشاهان این اندک است، بدان خدای که مرا بیافرید که این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب بگیرد، و از حد کسری بدین خانه به حجّ کردن آیند، و چندان خواسته دهد خدای اهل این ملت را و این دین را که اندازه آن پدید نبود. پس پیغمبر علیه السلام مسلمانی بر وی عرضه کرد و او مسلمان شد. و گاهی چند به مدینه همی بود، آنکه به حی خویش باز گشت به طی، و آن حی همه مسلمان شدند با او.

چون خبر به عرب اندر افتاد که پیغمبر عدی بن حاتم را بسیاری بر کرد و او نیز مسلمان شد، همه حیّهای عرب گفتند این مرد بزرگ شد، و قریش همه مسلمان شدند، و هر کرا آهنگ کند پیروز شود و زنان و فرزندان او را برده کند و خواسته‌ها فیء کند. ما را حیل آن است که هر کسی بدو کسان فرستیم و به دین او بگرویم. پس هیچ حی نماند که نه بدو کس فرستادند. و همه بگرویدند و دین مسلمانی پذیرفتند. و پیغمبر علیه السلام هر جایی کس فرستاد تا زکوة از ایشان بستند تا همه حجاز و عرب بادیه مسلمان شدند بدین بقیه سال نهم، و سال دهم از هجرت از هر جایی وفدی آمد و به هر جایی پیغمبر عمّال صدقات بیرون کرد تا همه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۳

حجاز و یمن اسلام پذیرفتند، و پیغمبر را علیه السلام با کس حرب نبایست کردن.

و از پس این غزو تبوک پیغمبر را هیچ غزو نبود.

اکنون خبر آن وفدها گوئیم که سوی پیغمبر آمدند علیه السلام

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۴

آمدن وفدها به نزدیک پیغمبر علیه السلام از حیّهای عرب

نخستین وفدی که پیغمبر را آمد از عرب از بنی تمیم بود. [عطارد بن حاجب بن زراره و زبرقان بن بدر] و عمرو بن اهتم و اقرع بن حابس و عیینة بن حصن الفزاری هم از بنی تمیم بودند. و به همه عرب اندر از بادیه و حجاز مهتران بیشتر بنی تمیم بودند. چون پیغمبر علیه السلام هر جای کس فرستاد این هفت از مهتران بیامدند. و عیینة و اقرع سوی پیغمبر آمده بودند به لشکر فتح مکه و به لشکر غزو طایف با او بودند و لیکن مسلمان نشده بودند. پس چون پیغمبر به عرب اندر هر جای کس فرستاد آنکه که لشکر همی برد به مکه، این عیینة و اقرع بیامدند و گفتند ما به نیرو کردن دین تو همی آییم. و به دلشان اندر آن بود که چیزی برابند از غنیمت حنین. پیغمبر از آن غنیمت بسیار چیز ایشان را بداد و ایشان باز گشتند. و دیگر باره وفد بنی نضیر بیامدند. پیغمبر به حجره اندر بود. بانگ کردند که بیرون آی. پیغمبر سوی ایشان بیرون آمد و خدای عزّ و جلّ به شأن [b ۲۱۴] ایشان اندر این آیت فرستاد، إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ. ۴۹: ۴ پس گفتند یا محمد، با ما فخر کن تا ما به تو فخر کنیم، اگر تو بزرگتری تا ما ترا متابعت شویم. و این رسم مفاخرت اندر عرب چیزی بود بزرگ که دو حی با یک دیگر گرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۵

آمدندی و دو تن از آن حی خطبه کردند به زبانی فصیح و سخنانی نیکو، و دیگران جواب دادندی. و هر که خطبه او و شعر او فصیح تر بودی او فضل بردی. پس گرد آمدند و پیغمبر علیه السلام خطبه کرد، و حسن بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغمبر به شعر اندر بگفت، و شعر او فصیح تر از شعر ایشان آمد. پس به فضل پیغمبر خستو آمدند و مسلمان شدند. و پیغمبر همه را خلعت داد و برّ کرد و باز گردانید و همه بنی تمیم مسلمان شدند، و این به ماه شوال اندر بود سال نهم از هجرت.

و هم بدین سال اندر عبد الله بن ابی [بن] سلول بمرد و پسرش پیغمبر را علیه السلام خواهش کرد که بر او نماز کن که مردی پیر بود، باشد که خدای عزّ و جلّ او را بیامزد. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد. وَ لَا تُصَلِّ عَلَى أَحَدٍ مِنْهُمْ مَاتَ أَبَدًا وَ لَا تَقُمْ عَلَى قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ. ۹: ۸۴ الایه.

از پس بنی تمیم وفد یمن آمدند پیغمبر را، و باذان، [ملک یمن]، بمرده بود و ملک عجم سست شده بود و ملک حمیر باز پادشاهیهای یمن بگرفتند، و همه گرد آمدند و مسلمان شدند. و آن ملوکان یمن چون حارث بن عبد کلال و زرعه ذو یزن هر کسی از یمن لختی پادشاهی بگرفتند و پیغمبر را رسول فرستادند مردی را، نام او مالک بن مرّه، و نامه نداشتند همه و به دست او بفرستادند و مسلمانی خویش پیدا کردند و کس خواستند که ایشان را قرآن و شریعت آموزد. پیغمبر علیه السلام مسلمانی ایشان بپذیرفت و رسول را برّ کرد و دین و اسلام همه در آن نامه پیدا کرد و از نماز و روزه و حج و صدقه و زکوة. و معاذ بن جبل را با آن رسولان بفرستاد با جماعتی از یاران چون عبد الله بن زید

و مالک بن عباد از مهتران انصار که ایشان قرآن خوان بودند و احکام دین و شریعت آموخته بودند. و معاذ را بر ایشان مهتر کرد و به نامه اندر بگفت که اینک معاذ را به شما فرستادم تا صدقات شما بستاند و سوی من فرستد، و او با آن یاران که با وی اند شما را احکام و دین بیاموزند. ایشان برفتند.

و از گروه عرب که مسلمان نشده بودند وفد همی آمدند و مسلمان همی شدند. و به ماه رجب اندر این سال نهم نجاشی ملک حبشه به حبشه بمرد. و پیغمبر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۶

علیه السلام یاران را آگاه کرد و از مدینه بر وی نماز کرد. و چون ذو القعدة در آمد پیغمبر را خبر آمد که آن کافران عرب که مسلمان نشده بودند به حج همی آیند و همی گویند که ما را با پیغمبر عهد است. و پیغمبر نخواست که هیچ مشرک را به مکه اندر گذارند. و از خدای عزّ و جلّ سورت براءت فرود آمده بود که خدای عزّ و جلّ گفت. بَرَاءَةٌ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ إِلَى الَّذِينَ عَاهَدْتُمْ مِنَ الْمُشْرِكِينَ، فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ. ۹: ۱-۲ بفرمود که هر که او عهد دارد او را این چهار ماه حرم زمان دهند، رجب و ذو القعدة و ذو الحجة و محرم. پس آن عهد بکشن و بگوی که خدای عزّ و جلّ و پیغمبرش از مشرکان بیزار است، و پس از این چهار ماه کس را عهد نیست که مسلمانی آشکارا شد، و نیز از کس عهد و صلح مپذیرد تا مسلمان شوند یا شمشیر و حرب. فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ. ۹: ۲ و خدای عزّ و جلّ پیغمبر را بفرمود که روز حج به مکه اندر به موسم که عرب همه آنجا گرد آیند ایشان را پیغام بده و آگاه کن که خدای عزّ و جلّ از ایشان و از عهد ایشان بیزار است. پس گفتا: وَ أَذَانٌ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ إِلَى النَّاسِ يَوْمَ الْحَجِّ الْأَكْبَرِ أَنَّ اللَّهَ بَرِيءٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ وَ رَسُولُهُ. ۹: ۳ و گفت: فَإِذَا انْسَلَخَ الْأَشْهُرُ الْحُرُمُ فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَ خُذُوهُمْ وَ احْضَرُوهُمْ وَ اقْعُدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصِدٍ، ۹: ۵ تا آخر آیت. گفت: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَذَا. ۹: ۲۸ گفت: این مشرکان پلیداند و خانه خدای پاک است، مهل که به خانه خدای اندر آیند از پس امسال، و ایشان را آگاه کن که این چهار ماه حرمتان زمان دادم. هر کس که مسلمان شود و رنه او را به مکه اندر مهل و شمشیر به کار دار.

پس پیغمبر علیه السلام به ذو القعدة اندر بو بکر را با یاران بفرستاد و بفرمودش که حج کن با مسلمانان، پیش از آن حج کافران کردند. چون فتح مکه بود به سال هشتم و پیغمبر مکه بگشاد به ماه رمضان، و عتّاب بن اسید را به مکه امیر کرد.

و این سال حج عتّاب کرد با آن عرب که بیامدند هم مسلمان بودند و هم کافر. پس سال نهم بو بکر بشد که خلق را آگاه کند که نیز کافران به مکه نیابند. و آن سال

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۷

بو بکر حج کرد، و آن سال به حج هم کافر بود و هم مسلمان. و از پس آن کافران دیگر نیامدند به حج. و چون پیغمبر علیه السلام بو بکر را بفرستاد و از اول براءت سی آیت با او بفرستاد که چون مردمان به عرفات گرد آیند، بو بکر آن آیتها بر ایشان خواند. و بو بکر را گفت: [۲۱۵ a] تو حج بکن و خلق را آگاه کن که پس از این نیز هیچ کافر به مکه اندر نیاید. چون بو بکر برفت، دیگر روز پیغمبر علی بن ابی طالب را بفرستاد که این آیتهای براءت از بو بکر بستان و تو بر خوان بر خلق. علی برفت و آن از بو بکر بستند. بو بکر باز آمد و گفت: یا رسول الله، از من گناهی آمد یا از آسمان اندر این آیتی آمد. پیغمبر علیه السلام گفت: از تو چیزی نیامد، و لیکن این آیتهای براءت پیغام خدای است و پیغام خدای نگذارد مگر کسی که از خویشان من از بنی هاشم بود که خدای تعالی فرموده است: قَوْلَهُ تَعَالَى، يَا أَيُّهَا الرُّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ. ۵: ۶۷ از بهر آن ترا باز خواندم و علی را بفرستادم که او هم از من است. و تو باز گرد و علی را با خویشان ببر تا تو امیر حج باشی به موسم، و علی این آیتها برخواند از خدای عز و جل و از زبان من بگزارد. و پیغمبر علیه السلام بیست اشتر با او بفرستاد تا آنجا قربان کند از خویشان. و پنج اشتر از آن بو بکر بود و از بهر خویشان برده بود. و عبد الرحمن بن عوف با او به حج رفت و اشتر برد از بهر خویشان. و بو بکر امیر حج بود و به میان مردمان حج کرد و علی آن آیتها برخواند و باز گشت. و اندر این سال آیت صدقات آمد، و قوله تعالی: خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِمْ بِهَا وَصَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلَاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ. ۹: ۱۰۳ و پیغمبر به همه عرب عمال صدقات بفرستاد و صدقات بستند.

و دیگر وفد از [پس] بنی تمیم وفد بنی سعد بن بکر آمد از حی ای که پیغمبر اندر میان ایشان بوده بود و شیر خورده. و مردی را بفرستادند نام او ضمام بن ثعلبه. او سوی پیغمبر آمد و از او اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکوة و صدقه و حج. پس آن مرد پیغمبر را گفت: به خدای سوگند خورم که این خدای فرموده است. پس ضمام بن ثعلبه سوی حی خویش شد و همه حی خویش را به مسلمانی خواند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۸

همه آن حی مسلمان شدند.

و سال دهم از هجرت درآمد. و پیغمبر علیه السلام به ماه ربیع الاول اندر خالد بن الولید را به نجران فرستاد سوی بنی الحارث بن کعب، و او را بفرمود که حرب مکن که آن مردمان همه مسلمان شدند، ایشان را مسلمانی و قرآن آموز. خالد برفت و سه ماه آنجا بنشست و ایشان را همه قرآن و مسلمانی بیاموخت و سوی پیغمبر نامه کرد. پیغمبر او را جواب کرد بیای و مهتران ایشان را با خویشان بیار. پس خالد سوی پیغمبر آمد و شش تن را از مهتران با

خویشتن بیاورد. و پیغمبر اسلام ایشان [را] پذیرفت. و مردی از ایشان نام او قیس بن الحصین بر ایشان مهتر کرد و ایشان را بر کرد و باز گردانید. چون برفتند، از پس ایشان مردی را بفرستاد، نام او عمرو بن الحزم الانصاری، تا صدقات از ایشان بستاند. و هم از پس آن هم اندر این سال خالد بن الولید را به شهری فرستاد از یمن، و آنجا بنی همدان بودند.

پیغمبر علیه السلام بفرمود که ایشان را مسلمان کن. خالد بن الولید برفت و آنجا شد. ایشان پاسخ نکردند و پیغمبر نفرموده بود که حرب کن. خالد شش ماه آنجا بنشست و ایشان را به خدای خواند. اجابت نکردند. خالد دل تنگ شد. نامه کرد به پیغمبر. پیغمبر علی را بخواند و او را بفرستاد و گفت: خالد را باز گردان و تو ایشان را به مسلمانی خوان. علی برفت و خالد باز گشت. و علی ایشان را به مسلمانی خواند. نخستین بار بگرویدند و علی باز آمد و پیغمبر را خبر اسلام ایشان بگفت. پیغمبر علیه السلام شاد شد و اسلام ایشان پذیرفت.

و از پس آن وفد زبید آمد. و مهتر ایشان عمرو بن معدی کرب بود. بیامد و مسلمانی پذیرفت. و مردی از ملوک کنده از خویشان امرؤ القیس، نام وی فروة بن مسیک از بنی مراد، از قوم خویش به خشم بیامده بود، و سوی پیغمبر آمده و مسلمان شده، و مردی بزرگ بود و از فرزندان ملوک بود. چون مردمان زبید بیامدند و مسلمان شدند، پیغمبر علیه السلام این فروه بر ایشان امیر کرد. و عمرو بن معدی کرب چنان دانست که پیغمبر او را امیری دهد. چون نداد گرانش آمد و با این فروه صبر همی کرد. چون پیغمبر بمرد عمرو این فروه را بکشت و مرتد شد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۲۹۹

باز بو بکر مهتری به عمرو داد. عمرو مسلمان شد. و به وقت بو بکر رضی الله عنه آن همه عرب مسلمانی دست باز داشتند و مرتد شدند از بیشتر، و زکوة و صدقات باز گرفتند، تا باز بو بکر به مسلمانی [آوردشان] و زکوة بر ایشان بر نهاد.

و از پس وفد زبید وفد عبد القیس بیامدند. و ایشان ترسا بودند و مهترشان را نام جارود بن عمرو بود. او بیامد و مسلمان شد، و باز از پس پیغمبر مرتد شد، و قومش نیز مرتد شدند. از پس این وفد بنی حنیفه آمدند از یمامه ده تن و مسیلمه کذاب با ایشان بود. و پیش از این به مدینه آمده بود و سخن پیغمبر شنیده بود. و مردی بود به زبان فصیح و هم سخن به سجع و قافیه گفتی نیکو. پس از مدینه بشد و به یمامه رفت سوی قوم خویش. چون همه عرب وفد بفرستادند و مسلمان شدند، بنو حنیفه نیز وفد فرستادند. و مسیلمه کذاب را بفرستادند با ده تن. چون به در مدینه اندر آمدند، و مسیلمه دانسته بود که پیغمبر چنین گفتی چون مردمان به سفر شوند، بهترین ایشان آن است که ایشان را خادمی کند، چون به مدینه اندر آمدند هر ده [۲۱۵b] تن اندر آمدند. مسیلمه ایشان را گفت: شما بشوید تا من جامه‌های شما نگاه دارم. چون شما را پرسد که شما ده تن بودید که اندر مدینه آمدید اکنون نه تن آمدید، شما گوید

آن يك تن ما را خدمت کند و جامه‌های ما همی نگاه دارد. پس ایشان نه تن پیش پیغمبر آمدند. پیغمبر ایشان را گفت: شما ده تن بودید که به شهر اندر آمدید، آن يك تن کجا است؟ گفتند یا رسول الله، او ما را همی خدمت کند و جامه‌های ما را همی نگاه دارد. پیغمبر گفت: او بهترین شما است. و پیغمبر آن سخن بدان معنی گفت که چنین گفتم همیشه که بهترین سفرکنان آن است که خدمت دیگران کند. پس چون ایشان گفتند او خادم است، پیغمبر گفت او بهترین شما است.

ایشان باز گشتند و مسیلمه را بگفتند. مسیلمه گفت اینک پیغمبر به فضل من مقرر آمد. پس پیغمبر علیه السلام آن نه تن را مسلمانی آموخت، و شرایع اسلام و احکام همه ایشان را بنوشت، و بفرمودشان که بنو حنیفه و اهل یمامه را بدین خوانید. ایشان باز گشتند و مسیلمه با ایشان باز گشت. و چون پیش بنو حنیفه آمدند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۰

آن شریعتها عرض کردند. ایشان را گران آمد. مسیلمه گفتا: من چون محمد پیغمبرم و نیمی از این زمین مرا است و نیمی او را. و شما محمد را بدیدید به فضل من مقرر آمد، و از آن نه تن گواهی خواست که پیغمبر علیه السلام گفت او بهترین شما است، و ایشان را گفت: شما از من بهتر [نیابید] پیغمبر، و شما را پیغمبر بیگانه چه باید، و شریعت من آسان‌تر از شریعت محمد است. و آن مردمان را شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا و می خوردن حلال کرد. ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را به پیغمبری پذیرفتند و دین او بگرفتند. و او ایشان را سخنها به سجع و قافیه گفتی چون شعر و نه بر وزن شعر. و دعوی کردی که این از آسمان می‌آید بر من. و به زندگانی پیغمبر چنین گفتم پیغمبری زمین نیمی مرا است و نیمی محمد را، و بر محمد جبریل همی آید و بر من میکایل. و چون اتباع و یارانش بسیار شدند، خویشان را رحمان الیمامه نام کرد. و چون کارش بزرگ شد پیغمبر را نامه کرد و چنین نوشت: من مسیلمه رحمان الیمامه الی محمد بن عبد الله رسول الله فی قریش. و مسیلمه را نام پدرش حبیب بود، او نام پدر خویش از نامه بیفکند و به نامه اندر چنین نوشت: باسمک اللهم نصرا قائما فان الارض نصفها لی نصفها لك و لكنکم بنی عبد المطلب لا تنصفون. و دو تن را از بنی حنیفه رسول فرستاد سوی پیغمبر، و این نامه با ایشان بفرستاد. پیغمبر علیه السلام نامه را برخواند.

رسولان را گفتا: شما چه گوید؟ گفتند همچنین گوئیم که نیمی پیغمبری زمین ترا است و نیمی او را است. پیغمبر علیه السلام گفتا اگر نه آنستی که رسول را کس نکشد، من شما [را] بکشتمی. پس ایشان را باز گردانید و جواب نامه مسیلمه بفرمود تا بنوشتند و چنین نوشت: من محمد رسول الله الی مسیلمه الکذاب بِسْمِ الله الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اَمَّا بَعْدُ، اِنَّ الارضَ لِلّٰهِ يُورِثُهَا مِنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. و به یمامه مهتری بود از بنو حنیفه نام او مجاعة بن

اسد، و مردی بود فصیح. این هر دو نامه بر او عرض کردند، او گفت این نامه پسین به سخن پیغمبران ماند. پس چون پیغمبر علیه السلام بمرد، او گفتا جبریل سوی من آمد و پیغمبری همه زمین به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۱

من سپرد. و همچنان همی بود تا بو بکر رضی الله عنه سپاه فرستاد با خالد بن الولید تا او را بکشت. اکنون با سر حدیث شویم.

پس وفد بنی نجران بیامدند و مهتران بودند اندر میان ایشان یکی را نام سید و دیگر را عاقب، و هر دو مهتران بودند، و با پیغمبر علیه السلام صلح کردند هم بر ترسایی، و جزیت پذیرفتند. و باز وفد بنی کنده بیامدند از یمن، و ایشان ملکشاذگان یمن بودند، و اشعث الکندی با ایشان بود و دین پذیرفتند. و از پس ایشان وفد بنی عامر آمدند، و مهتر بنی عامر مردی بود نام او عامر بن الطفیل، و او آن بود که با بنی سلیم بر سر آن چاه که آن را بئر معونه خوانند، آن چهل تن از یاران پیغمبر بکشته بود، و این قصه گفته‌ایم پیش از این. پس بنی عامر گفتند دین این مرد را همه جهان بپذیرفتند و همه عرب ذلیل او شدند، ما را نیز باید پذیرفتن.

عامر گفتا: من شما را و همه خلق را از او برهانم. پس مردی بود بدان میان اندر نام او اربد بن قیس، و مردی بود کشته و با نیرو. و عامر او را با خود ببرد و گفت:

من محمد را به حدیث مشغول کنم، تو شمشیری بزنی. پس هر دو به مدینه آمدند بدین تدبیر. و پیغمبر علیه السلام اندر خانه بود. پیش وی اندر آمدند و بنشستند. و عامر با پیغمبر حدیث اسلام همی کرد و از ذکر و از نوب همی گفت، و پیغمبر علیه السلام آیتی چند بر او برخواند. پس عامر آن مرد را به چشم بنمود که بزنی. او چیز نکرد. پس عامر برخاست و بیرون آمد و او را گفت: چرا بر [a ۲۱۶] نزدی؟

گفت: هر گاه که خواستمی که برزنم، ترا دیدمی که خویشتن بر او بر فگندی، و نتوانستی زدن به شمشیر. و جبریل علیه السلام بیامد و پیغمبر را آگاه کرد که ایشان به چه کار آمدند، و خدای عزّ و جلّ ایشان را چنان باز گردانید. پس پیغمبر علیه السلام دعا کرد که یا رب، هر دو را هلاک کن، و ایشان هر دو برفتند سوی بنی عامر. و به راه اندر عامر [بن] الطفیل [را] از گردن یکی مغنده برآمد و سیاه شد و طاعون گشت، و به خانه زنی از بنی سلول فرود آمد و آنجا بمرد. و آن دیگر چون به بنی عامر برسید گفتند چه گفته است این مرد. گفت: چیزی نگفت که آن سخن به کار آید. پس از پس آن به دو روز [از حی] بیرون آمد به کاری. خدای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۲

عَزَّ و جَلَّ صاعقه‌ای فرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد. چون پیغمبر علیه السلام بمرد این حی هنوز مسلمان نشده بودند. و این اربد بن قیس را برادری بود نام او لبید و شاعر بود، و نه از مادر اربد بود و لیکن هم از بنی عامر بود.

پس گروهی از وفد طی بیامدند نه از گروه عدی بن حاتم، و لیکن از گروهی دیگر بودند و مهترشان زید بن المهلهل بود، و عرب او را زید الخیل خواندندی از سواری که بود، و به مهتری و سخاوت چون حاتم بود، و پیغمبر علیه السلام صفت او شنیده بود. چون پیغمبر او را بدید همچنان یافتش از عقل و فضل که صفت کرده بودندش. پس پیغمبر او را گفت: از هیچکس مرا صفت نکردند که چون من ایشان را بدیدم نه از آن کمتر یافتم از آنکه گفته بودند مگر ترا. و او را زید الخیر نام کرد. و بدان حی طی که زید از آنجا آمده بود دهها بود از آن پیغمبر علیه السلام.

پس چون زید مسلمان شد، آن دهها از پیغمبر بخواست، آن همه او را بخشید و او را بر آن نامه نبشت، و زید برفت. و جای او به جدّه بود. چون آنجا رسید بمرد، و زنش آن جایها همه بسوخت.

پس چون پیغمبر دانست که همه عرب مسلمان شدند به هر حی‌ای، عمال صدقات فرستاد تا از ایشان صدقات بستانند و سوی پیغمبر فرستند. و علاء بن الحضرمی به بحرین بود، و علی بن ابی طالب را به نجران فرستاد، و این همه از حدود یمن است، زیرا آنجا که معاذ را فرستاده بود از یمن دور بود از این جایها.

[و مهاجرین امیه را به صنعا فرستاد و زیاد بن لبید را به حضرموت فرستاد] و مالک بن نویره را به صدقات به بنی حنظله فرستاد، و صدقات بنی حنیف و بنی تمیم دو تن را، لختی زبرقان بن بدر را و لختی قیس بن عاصم را، که بنی تمیم بسیار بودند و پراکنده. و هر کجا یکی حی بود از عرب عامل فرستاد، [و این عمال صدقات همی فرستادند و همی نهادند.] و همه عرب از حجاز تا یمن همه مسلمان شدند. و این همه به سال دهم بود از هجرت. و چون سال به آخر آمد و ذو القعدة بود، پیغمبر علیه السلام برفت و به مکه شد و حج کرد و مردمان را بدرود کرد، و این را حجة الوداع خوانند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۳

خبر حجة الوداع

چون پیغمبر علیه السلام به حج شد نه روز مانده بود از ذو القعدة، و از مدینه حرم گرفت، و اشراف مردمان مهاجر و انصار همه آن بود که با او برفتند. و اشتراک.

بسیار ببرند. و عایشه را با خویشان ببرد. و علی بن ابی طالب را اندر آن وقت به نجران فرستاده بود بر صدقات اهل نجران. و نجران به نزدیکی مکه است از سوی یمن. علی از نجران احرام گرفت به مکه آمد تا با پیغمبر علیه السلام

حجّ کند. و همه عرب آگاه شدند که پیغمبر به حجّ آمده است. و هیچ قبیله نماند از عرب و بادیه و یمن و حجاز که نه از آنجا کس آمد به مکه. و خلقی گرد آمدند که هرگز کس چنان ندیده بود و یاد نداشت. و پیغمبر علیه السلام خطبه کرد به عرفات و خلق را همه رسمهای حجّ و مناسک بیاموخت و همه کار دین تمام کرد. و خدای عزّ و جلّ این آیت فرستاد سوی او: قوله تعالى، الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتِمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا. ۵: ۳ و خلق را بدرود کرد پیغمبر و گفت: من نیز جز این حجّ نکنم، و نیز مرا بدین چنین جمع بزرگ نبینید. مردمان همه بگریستند و او را بدرود کردند، و این حج را از آن حجة الوداع گویند. و این سال دهم بود از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۴

هجرت، و آخرین حجّ پیغمبر بود و آخر غزو غزو تبوک بود. و پیغمبر بیست و هفت غزا کرد آنکه به تن خویش کرد از آن نه آن بود که حرب کرد و دیگر حرب نکرد، و سی و پنج لشکر فرستاد که خود نرفت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۵

ذکر غزوات پیغمبر علیه السلام

مردمان اخبار چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بیست و هفت غزا کرد و گروهی چنین گویند که بیست و نه، زیرا که غزو فدک و خیبر و وادی القری همه یکی بود که پیغمبر از فدک به مدینه نشد به وادی القری شد و از خیبر به فدک شد و به مدینه نیامد. چون این هر سه را یکی گیری بیست و هفت آید. چون خیبر جداگیری و فدک جداگیری، بیست و نه آید. و این همه را هر یکی به جایگاه خویش گفته است اندر این کتاب. اکنون ایدر همه غزوها به یک جای گفته آمد تا اگر خواهی که نامهای غزوه‌های او را یاد آری آسان بود. نام غزوات این است: غزوة الابدوا، غزوه بواط، غزوة العشيره، غزوة الانمار، غزوه قرود، غزوه بدر الاولى، غزوه بطن النخله، غزوه بدر الكبرى، غزوة الكدر، غزوة السويق، غزو احد، غزو الرجیع، غزو ذات الرقاع، غزو بدر الموعد، غزو بنی قریظه، غزو الخندق، غزوه دومة الجندل، غزو بنی لحيان، غزو ذی قرد [b ۲۱۶] غزو بنی المصطلق، غزو الحديبيه، غزو خیبر، غزو عمرة القضاء، فتح مکه، غزو حنین، غزو الطائف، غزو تبوک. این بیست و هفت غزو است. نه آن است که حرب کردند: بدر، احد،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۶

خندق، قریظه، بنی المصطلق، فتح مکه، خیبر و حنین و طایف. و این همه لشکرها که پیغمبر علیه السلام فرستاد با یاران و خود نشد سی و پنج بود، و گروهی گویند چهل و هشت بود، و این درستتر است

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۷

ذکر حجّ که پیغمبر علیه السّلام کرد

و مردمان همه مقرند که پیغمبر علیه السّلام سه حجّ کرد به همه زندگانی خویش و پیش از هجرت، و یکی حجّ از مدینه کرد آن حجّ بازسین، و آن را حجّة الوداع خوانند و حجّ البلاغ نیز خوانند و حجّ التمام نیز خوانند. و به همه زندگانی چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت و یکی به حدیبیه و یکی عمره القضاء، و یکی با حجّة الوداع کرد به يك جای و روایت از عایشه چنین است. و عبد الله بن عمر چنین گوید که دو عمره کرد یکی عمره الحدیبیه و دیگر عمره القضاء. و دیگران چنین گویند که با حجّة الوداع عمره کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۸

ذکر زنان پیغمبر علیه السّلام

آنکه به خانه آورد و آنکه به زنی کرد و آنکه نیاورد و دست باز داشت و آنکه بمرد، و ایشان زنان او بودند، و آنکه بخواست و به زنی نکرد و شمار کنیزکان که خویشان را داشت.

پیغمبر پانزده زن به زنی کرد، سیزده آن بودند که بدیدشان و به خانه آورد و گاهی پانزده داشت به يك جای، و گاهی ده. و دو آن بود که نادیده دست باز داشت و به خانه نیاورد، و گاهی نه داشت. و چون بمرد نه زن داشت. و نخستین زنی که به زنی کرد خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزّی بود. و نخستین شوی خدیجه عتیق بن عابد بود از بنی مخزوم. و از او دختری زاده بود. چون عتیق بمرد، ابو هاله بن زراره بن نباش او را به زنی کرد. و او از بنی تمیم بود، و از او دختری دیگر آمدش. و چون بو هاله بمرد، پیغمبر او را به زنی کرد، و از او چهار پسر آمدش: القسم، و الطّیب، و طاهر، و عبد الله، و هر چهار بمردند. و هم از خدیجه چهار دختر آمدش: یکی رقیه، و دیگر امّ کلثوم، سدیگر زینب، و چهارم فاطمه. و تا خدیجه زنده بود پیغمبر علیه السّلام هیچ زن نکرد. و از پس خدیجه عایشه را به زنی کرد، و عایشه هفت ساله بود و خرد بود، نتوانست او را به خانه آوردن. پس دو

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۰۹

سال به خانه پدرش بود بو بکر، تا پیغمبر هجرت کرد. پس او را به خانه برد. و بدین دو سال اندر که عایشه به خانه پدر بود، سوده را به زنی کرد دختر زمعه بن قیس. و سوده مسلمان شده بود و پدرش زمعه سوده را به پیغمبر داد و به خانه آوردش پیش از عایشه، و از همه زنان پیغمبر عایشه بود که شوی ناکرده بود.

پس پیغمبر به مدینه آمد از پس آنکه عایشه را به زنی کرد، حفصه دختر عمر بن الخطّاب را به زنی کرد، و پیش از آن زن خنیس بن حذافه السهمی بود. از پس حفصه امّ سلمه را به زنی کرد بنت امیه بن المغیره، و پیش از آن زن عبد الله بن عبد الاسد بود. و از پس آن جویریّه را بنت الحارث بن ابی ضرار از بنی المصطلق به زنی کرد، و پیش از آن زن

مالك بن صفوان بود. و از پس این امّ حبیبه را دختر بو سفیان بن الحرب را به زنی کرد. پس زینب بنت جحش، و پیش از آن زن زید بن حارثه بود. پس صفیه را به زنی کرد دختر حیّ بن اخطب، و پیش از آن زن سلام بن مشکم بود. و از پس این میمونه بنت الحارث را به زنی کرد.

و چون پیغمبر بمرد خدیجه بمرده بود، و این نه زن که با خدیجه نام بردیم زن او بودند. و جز این نه زن دیگر کرد و گروهی را نادیده دست بازداشت. و زنی بود نامش سبا، پیش از آنکه پیغمبر او را دید بمرد. و دیگر زنی به زنی کرد نام او غزیه بنت جابر از بنی کلاب. آن زن پیغمبر را گفتا مرا به تو دادند و از من نپرسیدند.

پیغمبر او را طلاق داد. و باز زنی به زنی کرد و آن زن را نادیده طلاق داد. و باز زنی دیگر به زنی کرد زینب بنت خزیمه از بنی عامر بن صعصعه، و پیغمبر او را به خانه آورد، و پیش از آن شوی او طفیل بن الحارث بود و آن شوی او مرده بود.

پیغمبر او را به زنی کرد و لختی با او بود، پس بمرد. و چنین گویند که از زنان پیغمبر علیه السلام هیچکس نمرده به خانه او مگر خدیجه و زینب. و این یازده زن اند که اندر همه اخبارهای درست است که ایشان را به زنی کرد. و بیرون از این گویند که پنج زن دیگر به زنی کرد: یکی دختر خلیفه الکلبی خواهر دحیه بن خلیفه، و به خانه آوردش، و همچنین به خانه پیغمبر بمرد. و دیگر عالیه دختر ظبیان. یک چندی پس پیغمبر او را دست باز داشت، و این زن را از بنی بکر بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۰

کلاب کرد. و سدیگر قتیلہ بنت قیس بن معدی کرب بود خواهر اشعث بن قیس. و گروهی چنین گویند که پیغمبر او را به زنی کرد، و هنوز ندیده بودش که این زن بمرد.

و به خبری دیگر اندر ایدون است که پیغمبر چون بمرد او را دوازده زن بود، و این نه درست است. خبر درست آن است که او را نه زن بودند و بیش از نه نبود. و چهارم زنی بود نام او خوله بنت الہذیل از بنی الحارث، و یک چند با او بود، پس دست باز داشتش. [a ۲۱۷] و پنجم زنی به زنی کرد نام او لیلی بنت الخطیم از بنی خزرج، و زنی پیر بود و پدرش مردی بزرگ بود از خزرج، او را مباری الریح خواندندی از سخاوت او. و پیغمبر علیه السلام یک روز به مرگت اندر نشسته بود پشت سوی آفتاب کرده. این زن از پس پشت او اندر آمد و هر دو دست به کتفهای او بر نهاد. پیغمبر گفتا: کیست؟ گفت: منم لیلی بنت مباری الریح، مرا به زنی کن تا میان قوم خویش بگویم که پیغمبر مرا به زنی کرد. پیغمبر او را به زنی کرد. لیلی سوی قوم خویش شد ایشان را بگفت. ایشان گفتند بد کردی که او زن پیر نخواهد، و او ترا ندیده است، چون ببیند دست باز داردت. و او زنان بسیار کند و تو از عذاب او نرهی. پس آن زن

به نزدیک پیغمبر آمد و گفت: من پشیمانم که زنی پیرم و ترا نشایم، مرا دست بازدار. پیغمبر گفت: باز داشتم. و اگر این خبر درست است پیغمبر علیه السلام بیست زن به زنی کرده بود به همه زندگانی خویش.

و پنج زن دیگر آنکه بخواست و به زنی نکرد: یکی امّ هانی بود دختر بو طالب، و دو فرزند داشت او را به زنی نکرد، دیگر ضباعه بود دختر عامر بن قرط. پیغامبر او را از پرسش بخواست، سلمة بن هشام بن مغیره، پرسش بزرگ بود. گفتا تا او را پرسم، بیامد و مادر را بگفت. مادر گفت: تو چه گفتی؟ گفت: او را گفتم تا ترا پرسم. گفت: با پیغمبر مرا پرسیدن باید، مرا بدو ده. پرسش باز گشت. و پیغمبر را گفته بودند که او سخت پیر است. چون پرسش باز آمد و پیش پیغمبر بنشست چیزی نگفت، خواست تا پیغمبر چیزی بگوید. پیغمبر آن حدیث نکرد. و دیگر صفیه بود دختر بشامه عنبری، و او به دست مسلمانان برده بود و پیغمبر خواست

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۱

که او را به زنی کند. شویش از پس بیامد و از بهر او مسلمان شد. پیغامبر او را پرسید که مرا خواهی یا شویت، گفت: شویم را. و پیغمبر او را به شوی باز داد.

و چهارم حبیبه بود دختر عباس بن عبد المطلب، و پیغمبر او را به زنی خواست.

گفتا عباس که یا رسول الله، او با تو شیر خورده است. و پنجم جمره بود دختر حارث بن [ابی] حارثه، و او را از پدرش بخواست به زبان خویش. حارث نخواست کش بدو دهد، بهانه کرد به دروغ و گفت ترا شاید که بر تن پیس دارد.

پیغمبر خاموش شد. حارث چون به خانه شد، دخترش پیش شده بود هم آنگاه.

اکنون يك سره شمار آن زنان که پیغمبر به زنی کرد و آنکه بخواست و به زنی نکرد این است که گفتیم، و کنیزکان سریت دو بودند، یکی ریحانه دختر زید قرطی از بنی قریظه گزیده بود و از او فرزند نیامدش، و دیگر ماریه دختر شمعون قبطی که مقوقس فرستاده بود، و او را از ماریه پسری آمد او را ابراهیم نام کرد و دو سال بزیست و بمرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۲

ذکر مولیان پیغمبر علیه السلام

پیغمبر را علیه السلام هفده مولا بودند آزاد کرده: نخستین زید بن حارثه بود که او را به گاه خدیجه خریده بود و آزاد کرده، و پرسش اسامة بن زید مولا زاده او بود، و سدیگر را نام ثوبان بود، از یمن بود از فرزندان ملوک حمیر، برده

کرده بودندش. پیغمبر علیه السلام او را بخريد و آزاد کردش و به شام شد، و به وقت معاوية بن ابی سفیان بمرد، و چهارم شقران بود. گروهی گویند سیاه بود از حبشه، و او از آن زنی بود از زنان پیغمبر، و پیغمبر میراث یافته بود، او را آزاد کرد.

و گروهی گفتند که از عجم بود و نامش صالح بود و از دهقانان بود و اسیر افتاده بود به عرب اندر. و گروهی چنین گویند که او بنده عبد الرحمن بن عوف بود، و پیغمبر را بخشید، و پیغمبر او را آزاد کرد. [پنجم ابو رافع بود و نامش اسلم بود و گروهی گویند نامش ابراهیم بود. و گروهی گفتند بنده عباس عبد المطلب بود و او را به پیغامبر بخشید و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را آزاد کرد.] و گروهی چنین گویند که سعید بن العاص را بود و آزاد کرده بود، و چون به بدر اسیر شد، خالد بن سعید نصیب خویش پیغمبر را بخشید و او را آزاد کرد و او را به لقب ابو رافع گفتندی، و او را دو پسر بود: یکی را رافع نام کرد و یکی را عبید الله. و این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۳

عبید الله دبیر بود و او را به لقب مه خواندندی زیرا که سخت نیکو روی بود. پس علی بن ابی طالب را بود. پس از پس علی عمرو بن العاص امیری مکه یافت و آن مدینه از قبل معاویه. عبید الله را گفتا: تو مولای کیستی؟ گفت: مولای پیغمبر. گفتا: نیستی مولای مایی که من و پدران من ترا آزاد کردیم. گفتا: نیستم که مولای پیغمبرم. بار سدیگر همچنین بگفت و او همچنان جواب داد. عمرو او را صد تازیانه زد. گفت: مولای کیستی. گفت: آن شما. پس دستش باز داشت.

و ششم سلمان الفارسی بود از عجم، و گروهی گفتند از شهر رام اورمزد بود، و گروهی گفتند از پارس بود از شهر شاپور، و نامش به عجم اندر فیروزان بود و برده افتاده بود به دست جهودان، و جهودی او را مکاتب کرده بود تن او بفروخته. پس پیغمبر علیه السلام بهای او بداد و او را آزاد کرد، و هفتم سفینه بود بنده ام سلمه، او را آزاد کرد بدان تا خدمت پیغمبر کند. و گروهی چنین گویند که سیاه بود و نامش مهران بود، و هشتم انسه بود، و گروهی گفتند عینه بود و سوار بود و پدرش از عجم بود و مادرش از حبشه. چون پیغمبر علیه السلام بنشستی او مردمان را بار دادی. پیغمبر او را بخريد و آزاد کرد، [نهم ابو کبشه بود که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود، و پیمبر او را بخريد و آزاد کرد. ابو کبشه در بدر و احد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود] و دهم ابو مویهبه بود، و او هم مولای پیغمبر بود. پیغمبر او را بخريده بود و آزاد کرده، و یازدهم فضاله بود هم آزاد کرد او بود، و دوازدهم مدغم بود [b ۲۱۷] بنده رفاعه بن زید، و او را به پیغمبر بخشید، و پیغمبر او را آزاد کرده بود و به حرب وادی القری تیری بیامد و او را بکشت، و چهاردهم ابو ضمیره بود هم از عجم و از فرزندان کی گشتاسپ بود ملک عجم، و نامش واح بود به زبان عجم، و واح بن شیرزاد بود و آزاد کرده بودش، و گروهی گفتند که از حی ای به دست پیغمبر

افتاده بود و او را آزاد کرد، و وصیت نامه به دست فرزندان او بود، و يك تن از فرزندان او آن وصیت نامه سوی منصور بو دوانیق آورد و منصور آن را بر چشم نهاد و او را سیصد دینار بخشید، و پانزدهم سیاهی بود و مولای پیغمبر بود و اشتریان بود که شتران پیغمبر داشتی، گاهی از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۴

خاصه او و گاهی از صدقات.

پس مردمانی از قبیله عرب بیامدند به مدینه و مسلمان شدند و به مدینه بیمار شدند که آب مدینه نساختشان. پیغمبر علیه السلام گفت با اشتریان من بیرون شوید و شیر اشتران من می خورید تا بهتر شوید، و آن اشتران را ریاخ داشتی. پس آن مردمان بیامدند و با ریاخ همی بودند. پس ریاخ را بکشتند و اشتران را براندند و مرتد شدند و به قبیله خویش باز شدند. و پیغمبر علیه السلام علی بن ابی طالب را بفرستاد تا همه را باز آورد. پس بفرمود تا دست و پایشان ببرند و چشمه‌هایشان بگردند و بر زمین گرم بیفگندندشان به نیمروز به جایی از مدینه که آن را حرّه خوانند، و همه بر آن زمین همی طپیدند تا بمردند. و این پیش از آن بود که خدای آیت حدود فرستاده بود، و شانزدهم مابور بود، و او خصی بود، مقوقس ملك مصر فرستاده بود با ماریه. و پیغمبر علیه السلام ماریه مادر فرزند کرد، و شیرین خواهرش به حسان بن ثابت بخشید، و مابور را آزاد کرد. پس پیغمبر علیه السلام ماریه را تهمت برد بر مابور. پس علی را بفرستاد و گفت بنگر اگر این تهمت راست شود، مابور را بکش. علی دست او بگرفت. او گفت: چه کردم؟ علی گفت:

ترا به ماریه تهمت کردند. پس او خویشتن را برهنه کرد و علی او را بدید که خصی است، و همه اندام او پاك بود. علی باز گشت و پیغمبر را آگاه کرد. پیغمبر بفرمود تا دست از وی باز داشت. و هفدهم ابو بکره بود، و این ابو بکره بنده‌ای بود مر اهل طایف را. چون پیغمبر مردمان طایف را به حصار اندر کرد، ابو بکره با چندین تن از رهیان اهل طایف بیرون آمد، و پیغمبر همه را آزاد کرد و همه پراگندند و کس با پیغمبر نه ایستاد مگر ابو بکره

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۵

ذکر اسبان و چهارپای از اجناس مراحل و مراکب

پیغمبر را علیه السلام هفت اسب بود. و رسم عرب چنان بودی که اسبان را نام نهادندی. نخستین اسبی که پیغمبر را بود اسبی بود که از اعرابی ای خریده بود از قبیله بنی فزاره، و روز احد بر او نشسته بود. و آن روز جز دو اسب نبود اندر لشکر پیغمبر، یکی این اسب بود و دیگر اسب مردی بود نام او ابو البرده، و این اسب پیغمبر را [ضرر نام بود و پیمبر آن را سكب نامید، و اسب ابو برده را] ملاوح نام بود. و دیگر اسبی بودش سمند هم از اعرابی ای خریده بود از بنی مرّه، و نام این اسب مرتجز بود. و سدیگر اسبی بود نامش لزاز، مقوقس فرستاده بود.

چهارم اسی بود نام او لخیف، آن را ربیعہ بن [ابی] البرا فرستاده بود مهتر عرب. و پنجم اسی بود نام او ظرب، و آن فروة بن عمرو الحزامی فرستاده بود، ملکی بود از ملوک عرب. و ششم اسی بود آن را تمیم الداری فرستاده بود، و پیغمبر علیه السلام آن را به عمر بخشید.

و سه استر زینی بودش: یکی مقوقس فرستاده بودش و نامش دلدل بود. و پیش از آن به عرب اندر کس استر ندیده بود، که عرب را آیین استر نبود و ندانستند که چگونه کنند. و دیگر استری بود خنگ نام او شہبا، و آن را نجاشی فرستاده بود. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۶

سدیگر استری بود سپید نامش فضہ، و این فروة بن عمرو فرستاده بود، و پیغمبر آن را به بو بکر فرستاد.

و دو خر بودش او را یکی نام عفیر و دیگر یعفور. و این عفیر را مقوقس فرستاده بود و دیگر نجاشی.

و سه اشتر بودش ماده که برایشان بر نشست جَمَازہ یکی از نام قصوا، و آن بو بکر خریده بود به مگہ و فریہ کرده وقت هجرت را. و پیغمبر آن شب که از غار بیامد، بو بکر این اشتر پیش آورد. پیغمبر آن اشتر را از او بخواست به بها. بو بکر گفت: یا رسول الله، به هشت صد درم خریدم. پیغمبر آن قصوا از بو بکر به چهار صد درم بخرد و بر نشست و هجرت کرد، و بر او به مدینہ آمد. و دیگر اشتری بود نامش جدعا، و همه گوشش بریده بود، و سدیگر اشتری بود نامش عضبا، و سر گوشهایش بریده بود.

و پیغمبر را جز این جمازگان، بیست شتر ماده بود که شیر دادندی، و از آن ده هر روز به گیاه بردندی و به شب باز آوردندی، و ده شتر آن بودی که به در نه زن بودی که بدوشیدندی، و یک شتر از بهر پیغمبر دوشیدندی. نام آن اشتران حنّا، و سمرا، و عریس، و سعدیہ، و بغوم، و یسیرہ، و ریا، و حما، و بردہ، و شقرا، و این شقرا پیغمبر را بودی خاصہ، و آن نه اشتر به در نه زن بودندی، و شتر پالان بسیار بودش و مولای او داشتی این شتران را، آن مولا کجا اعرابیان بکشتندش.

این بیست اشتر آن بود که کس بر نشست و دوشیدن را داشتی.

و پیغمبر علیه السلام هفت بز ماده داشت شیر را که هر روزی [a ۲۱۸] بامداد به گیاه بردندی و شبانگاہ باز آوردندی و شیرشان بدوشیدندی. و آن کس که ایشان را به گیاه بردی نام او ایمن بود و این بز را نام عجوہ، و زمزم، و سقیّا، و برکہ، و اطلال، و اطراف، و دسہ بود، و این بودند چهارپایان پیغمبر علیه السلام که یاد کردند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۷

ذکر دیران پیغمبر علیه السلام

پیغمبر را علیه السلام ده دیر بود. گروهی آن بودند که وحی نبشندی، و گروهی آنکه شمار صدقات نبشندی و شمار ارتفاعها و برّها که از خیر و فدا و وادی القری بیاوردندی، از ایشان یکی عثمان بود و دیگر علی بن ابی طالب، سدیگر خالد بن سعید و چهارم برادرش ابان بن سعید، پنجم العلاء بن الحضرمی و ششم ابی بن کعب، هفتم زید بن ثابت و هشتم عبد الله بن [سعد بن] ابی سرح، نهم معاویه بن ابی سفیان، دهم حنظله الأسیدی بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۸

ذکر اسلحه پیغمبر علیه السلام

پیغمبر را علیه السلام هفت شمشیر بود یکی از مگه آورده بود، و آن روز که اندر مدینه آمد بر جمازه بسته بود نامش غضب، و روز بدر آن با او بود، و دیگر شمشیری بود آن منبه الحجاج بوده بود و شمشیری نامدار بود به عرب اندر و نامش ذو الفقار بود که روز بدر به غنیمت برگرفته بود، و سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع بیافت یکی را نام حتف بود، و دیگر را بتار، و سدیگر را قلعی، و دو شمشیر علی بن ابی طالب آورد از آن بتخانه طی یکی را نام مخدم و دیگر را نام رسوب.

و پیغمبر را علیه السلام سه کمان بود یکی را نام روحا و دیگر را نام بیضا و سدیگر را صفرا، و سه نیزه بودش نامهاشان پیدا است به اخبار اندر. سه زره بودش از بنی قینقاع آورده بود یکی را نام فضّه و دیگر را ظفر، و سدیگر روز خیر یافته بود، زرهی دراز نامش ذات الفضول. و یکی درقه بودش سر مردی بر آن نگاشته. پیغمبر بفرمود تا آن از آنجا برکنند. خود پاک شد بی آنکه کسی دست بر آنجا نهاد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۱۹

صفت پیغمبر علیه السلام و هیئت او

علی بن ابی طالب را رضی الله عنه پرسیدند که ما را از صفت پیغمبر آگاه کن.

علی گفت: پیغمبر علیه السلام مردی بود بالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه. و رویش سپید بود سپیدی که با سرخی زدی، و چشمهایش سیاه بود و مویش جعد و روشن و نیکو بود و گرد ریش و کشن موی. و موی سرش دراز بود تا کتف و سیاه.

و گردن سپید. و زیر او تا ناف خطی بود سیاه از موی باریک تر چنانکه به قلم بکشند، و به زیر شکمش هیچ جای جز آن موی نبود. و سرش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ. و کف دست و کف پایش معتدل بود نه پهن و نه تنگ. و

پشتش پهن بود و بزرگ، و به میان دو کتف، چندانکه درمی بزرگ بر نهی، موی بر رسته بود گرد و کشن نه پراگنده، و روشنایی از آنجا بتافتی. چون برفتی چنان به نیرو رفتی که گفתי پای از سنگ همی برگیرد، و چنان برفتی که گفתי از فرازی همی به نشیب آید. و چنان گرازان برفتی به کش و گند آوری. و رویش به شیرینی چنان بودی که هر که پیش او بنشستی و به روی او اندر همی نگرستی سیر شدی و از خوردن یادش نیامدی. و هر که غمناک بودی چون پیش او اندر نشست و به روی او اندر همی نگرستی آن غم از دل او بشدی از شیرینی روی او و از خوشی سخن گفتن.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۰

هر که او را دیدی هرگز از پیش او و از پس او از او شیرین‌زبان‌تر ندیده بودی. و بینی راست کشیده و دندانها گشاده، و به میان هر دندان گشادگی بود. و موی سر گاهی فروهشته داشتی و گاهی نداشتی، و گاهی باز کردی و گاهی بافتی چون جعد کشن. و به شصت و سه سال اندر موی بر تن او سپید نشد مگر بر پس سرش تایی چند سپید بود قدر ده تاره موی. و پیش ریشش به جای زنج مایه ده تار یا بیست تار موی سپید بود. و کس از او خوشخوی‌تر کس ندیده بود و دست فراختر و دلیرتر از او کس ندید، چنانکه يك روز به مدینه اندر بانگ خاست. مردمان بدویدند و ندانستند که چیست. و تا مردمان بیرون شدند او بر اسب بو طلحه نشسته بود، که اسب خویش نیافته بود، و از شتاب بر اسب برهنه نشسته بود و شمشیر به گردن اندر افکنده، و پیش از مردمان بدانجا که بانگ خاسته بود رسیده، و چنان بود که مردمان بیرون آمدند، او همی باز آمد و مردمان را همی گفت: مترسید.

و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان به هزیمت بشدند و مردمان از او باز گشتند، او تنها بماند و از آنجا که ایستاده بود يك گام باز پس نیامد و هم آنجا بیستاده بود و مردمان را به حرب همی خواند.

نامه‌های پیغمبر علیه السلام

پیغمبر را علیه السلام هفت نام بود: محمد، و احمد، و [مقفی]، و العاقب، و عاقب آن بود که آخر پیغمبران بود، و الحاشر، و حاشر آن بود که شمار بدو کنند، و نبی الملحمه، و ملحمة حرب بود و هیچ پیغمبر را چندان دستوری حرب نبود که او را بود. و نبی التوبه، و این آن بود که خدای عزّ و جلّ او را توبت کرامت کرد، و بنی اسرائیل به هر اندامی که گناه کردند آن اندام بایستی بریدن تا خدای توبه ایشان بپذیرفتی

[b ۲۱۸] .

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۱

ذکر وفات پیغمبر علیه السلام

چنین گویند که پیغمبر علیه السلام به ذی الحجة اندر سال دهم حجة الوداع کرد و هم به مکه نالان شد و به مدینه باز آمد. و روزی چند برآمد همچنان همی نالید.

مردمان گفتند خستگی راه است، و او به تن خویش اندر همی دانست. چون محرم آمد سال یازدهم از هجرت، بیماری بر او گران‌تر شد. و او را خبر آمد که سپاه روم به حدّ شام اندر بجنیبیدند و همه سپاهها گرد آمدند. او با آن بیماری مردمان را گرد کرد و بفرمودشان که بسازید تا به شام شوید. و اسامة بن زید را بر ایشان امیر کرد. و اسامة از بیرون شهر لشکرها بزد، و هر کسی ساز همی کردند و همی گفتند آزاد کردی را بر قبیله عرب، مهاجر و انصار امیر کرد. پس پیغمبر را علیه السلام گفتند. گفت: او مر امیری را سزا است، و آنکه که پدرش را، زید بن حارثه را، بر لشکر موته امیر کردم، مردمان همچین گفتند. پس اسامة زی پیغمبر اندر آمد.

پیغمبر او را سر فراز کشید و به کنار اندر گرفت و گفت: نگر که از این که مردمان همی گویند اندوه نداری که اندر پدرت همچین گفتند و هم او سزا بود امیری را و هم تو. و اسامة را بناوخت به زبان چرب و دعا کرد. و اسامة بیرون آمد و مردمان ساز راه همی کردند و به لشکرگاه بیرون همی رفتند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۲

پس پیغمبر را خبر آمد که به زمین یمن مردی بیرون آمد نامش اسود و دعوی پیغمبری همی کند، و به زمین تازیان اندر مردی بیرون آمده است از بنی اسد نام او طلیحه، و مردمان بسیار از یمن و از تازیان بر اسود و بر طلیحه گرد آمدند و بدیشان بگرویدند و از دین مسلمانی برگشتند و مرتد شدند. و پیغمبر خود آگاهی مسیلمه داشت به یمامة. چون آگاهی این دو تن دیگر بشنید سخت اندوه آمدش و بیماریش بیفزود و به سگالش این مشغول شد. و آن لشکر اسامة که به شام خواستند رفتن باز ایستادند، و مردمان بدین کار اسود و طلیحه مشغول شدند. و این اسود از بنی مذحج بود، و کندا بود و مشعبد بود، و چیزها کردی سبک که مردمان را شگفت آمدی از سبک دستی، و او به زبان فصیح بود و گشاده سخن گوی. و عبهلة بن کعب مهتر یمن بود و گروهی مذحجیان به یمن و گروهی از نجرانیان بدو بگرویده بودند. و از آنجا به صنعای یمن شد. و آن از مملکت یمن است و شاهان آنجا نشینند، و از آنجا بسیار مردم بدو بگرویدند. و طلیحه بن زمین تازیان بیرون آمد، و همه بنی اسد از دین برگشتند. و فروة بن مسیک کار دار یمن بود از دست پیغمبر، او را از بنگاه خویش بیرون کردند. و عمرو بن معدی کرب با ایشان از دین برگشت. و هر که از تازیان از دین برگشتند کار داران صدقات را بیرون کردند و صدقات باز گرفتند. و طلیحه به زمین تازیان اندر بنیرو شد و سپاه جمع کرد و روی به بیابان نهاد. و به بادیه اندر جایی است آن را سمیرا خوانند، آنجا لشکرگاه بزد و نماز و روزه از مردمان برگرفت. و تازیان بیشتر از پس او برفتند و بروی گرد آمدند. و او از لشکرگاه خویش پیغمبر را

علیه السلام نامه کرد و برادرزاده خویش را بفرستاد و گفت: اگر خواهی که صلح کنیم بر آن کنیم که نیمی از زمین تازیان مرا بود و نیمی ترا. و اگر نخواهی، بساز تا کارزار کنیم.

پیغمبر علیه السلام آن برادرزاده او را از پیش براند و گفت: برو که خدای عزّ و جلّ ترا بکشد و شهادت مدهد. او سوی طلیحه باز گشت.

و پیغمبر بدان بیماری اندر نامه‌ها کرد سوی یمن بدان پادشاهان حمیر که آهنگ او کنید و او را بکشید که او دروغزن است. و بدان تازیان که گردآگرد یمن بودند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۳

بر مسلمانی اندر بودند نامه کرد تا مسلمانان را یاری کنند. پس همه گرد آمدند و او را بکشتند. و آگاهی به پیغمبر آمد و سخت شاد شد و از بیماری نیرو گرفت و بیرون آمد به میان مردمان، عصابه‌ای بر پیشانی بسته از درد سر. و بیامد و خطبه کرد، و خدای عزّ و جلّ را سپاسداری کرد بر کشتن اسود، و گفت: این دو تن نیز، مسیلمه و طلیحه هم هلاک شوند، و خدای عزّ و جلّ دین من از پس من تا رستخیز بدارد. و دوش من به خواب دیدم که دو قدح شیر دارم به هر دو دست، و مرا آن همی ناخوش آمد. خدای عزّ و جلّ آن هر دو را از دست من ببرد، و من گزارش این آن همی کنم که این هر دو دروغزن را که بر زمین پدید آمدند، خدای عزّ و جلّ بردارشان.

پس به خانه باز آمد و زنان را همه به خانه زن خویش میمونه گرد کرد و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری اندر به خانه عایشه شوم. و از خانه میمونه بیرون آمد دستی به کتف علی بر نهاده و دستی به کتف فضل بن عباس، و پایاهش به زمین بر همی کشید تا به خانه عایشه آمد و بر بستر بخفت و تیش بگرفت تا آخر ماه صفر. و نیز نتوانست به مزگت بیرون آمدن. چون هنگام نماز بود عایشه را گفت: مردمان گرد آمدند و مرا همی چشم دارند که نماز کنم، و من نتوانم همی شدن. بو بکر را بفرمای تا مردمان را نماز کند. عایشه گفت: ای پیغمبر خدای، بو بکر مردی تنگ دل است و چون بر جای تو بیستد خویشتن نتواند داشتن، و گریستن [a ۲۱۹] آیدش، کس دیگر را فرمای. پیغمبر علیه السلام سه بار این بگفت که بو بکر را بفرمای تا مردمان را نماز کند. و عایشه هر باری همچنین بگفتی تا آنکه که پیغمبر چنین گفت که شما بودید که برادر مرا، یوسف، از راه بخواستید بردن.

بفرمای تا نماز کند. بو بکر را بفرمود، و هر پنج نماز بو بکر کردی.

و يك روز پیغمبر علیه السلام از بیماری سبکتر بود، نماز بامداد بیرون آمد.

بو بکر به مزگت اندر پیش مردمان همی نماز کرد، و چون پیغمبر به مزگت اندر شد، دست بر کتف علی نهاد. مردم تنحس کردند. بو بکر نماز نبرید همچنانکه ایستاده بود باز پس آمد، و پیغمبر علیه السلام دست به پشتش بر نهاد و به محراب باز بردش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۴

و خود بر دست راست او بیستاد. پس نتوانست ایستادن، بنشست و همچنان نشسته نماز کرد. و بو بکر پیش او بر پای، و همه مسلمانان از پس بو بکر. چون نماز بکرد به خانه باز شد و بخفت. چون روزی دو سه بود سبکتر شد و دلش تنگ شد.

مولای خویش ابو موئیه را بخواند و دست بر گردن او نهاد و همی رفت نرم نرم تا از شهر بیرون شد، به بقیع العرقه شد، آنجا که گورستان شهیدان مسلمانان است، و بر سر آن گورها بیستاد گفت: درود بر شما که از آن کارها که مردمان اندر وی اند آسوده‌اید. پس به خانه عایشه باز آمد. و عایشه بخفته بود و درد سرش گرفته و همی گفت: وای سر. پیغمبر گفت: وای از سر من است. عایشه گفت: ای پیغمبر خدای من از تو بیمارترم. پیغمبر گفت: کاشکی بودی تو بیمارتر از من تا من ترا به دست خویش به گور کردمی و ترا دعا کردمی. عایشه گفت: تو خواهی که از گور من باز گردی تا زنی دیگر به زنی کنی. پیغمبر دست از آن سخن باز داشت، در بستر بخفت و تبش گرفت و هیچ دست باز نداشتش. چون از ربیع الاول پنج روز بگذشت، پیغمبر از زندگانی خویش نومید گشت. عایشه را گفت کار من بیود.

شو پاره‌ای آب سرد آر و بر من ریز مگر سبکتر شوم و بیرون شوم و امت را بدرود کنم و ایشان را اندرز کنم. عایشه آب بر روی پیغمبر همی زد. و آگاهی به مدینه اندر افتاد که پیغمبر بهتر است و بیرون خواهد آمدن، و بسیار مردم به مزگت اندر گرد آمدند.

و پیغمبر بیرون آمد و عصابه‌ای بر بسته از درد سر، و به مزگت آمد و به منبر بر نتوانست شدن و بر پای بر نتوانست ایستادن. بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین کرد و بر پیغمبران درود داد و بر خویشان نیز درود داد، و آن کسها را که پیش او اندر کشته بودند و مرده بودند از مسلمانان همه را دعا کرد، و مردمان را کار دین بفرمود. پس گفت: ای مردمان، خدای عزّ و جلّ را یکی بنده است که خدای او را گفتا این جهان دوستتر داری یا آن جهان. او آن جهان را گزید و خدای تعالی آن از او پسندید و او را وعده کرد که پیش خویش بردش. کس این سخن اندر نیافت که او بدین کرا می‌خواهد مگر بو بکر. پس بگریست و گفت: ای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۵

پیغمبر خدای، تنها و جانهای ما فدای تو باد. پیغمبر دانست که بو بکر آن را اندر یافت. گفت: یا با بکر، مگر که تو بدین جهان با من باشی. پس گفتا اگر من کسی به جز از خدای را به دوستی گرفتمی بو بکر را گرفتمی که هیچکس با من چنان صحبت نکرد که او کرد، و خواسته هیچکس مرا آن سود [نکرد] که خواسته او کرد. پس گفت: ای مردمان، مرگ حق است و همه جهانیان را از او چاره نیست و از پس مرگ روزی است روز داد و قصاص. و جهانیان را يك از دیگر قصاص کنند. مهتران را از کهتران و کهتران را از مهتران، و کس را محابا نبود و نه مرا. و اینک من با شما، از من همچنان بستانند و هر کسی را که سرد گفتم همچنان بگویند، و مرا از قصاص پاك کنید تا چون پیش خدای شوم کسی را بر من حق نمانده بود. مردمان همه بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدای، هر حقی که ما را بر تو است همه حلال است ترا، و کرا بر تو حق است که همه حق تو بر ما است.

پس عکاشه بن محصن الفزاری برخاست گفتا فلان شب به فلان جای و فلان غزو من اشتر خویش پهلوی اشتر تو همی راندم، تو قضیبی بگذاشتی که بر اشتر خویش زنی، بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تو است.

پیغمبر علیه السلام گفت: اینک تن من پیش تو است، اگر خواهی که بر زنی بر زن.

گفتا: خواهم. پیغمبر را یکی قضیب بود خیزران بافته و به ادیم اندر گرفته که چون بر اشتر نشستی آن را بر دست گرفتی. پیغمبر بلال را گفتا: آن قضیب که به خانه من است به من آر، و فاطمه را مگوی که من قصاص خواهم کردن که دل او برتابد. و مردمان هر کسی روی به عکاشه نهادند و گفتند شرم نداری و از خدای تعالی نترسی. چه بود که این قصاص پیغمبر را بخشی. پیغمبر گفتا: چیز مگویند که حق خویشان همی خواهد. عثمان گفت: ای عکاشه، این قصاص به صد اشتر بفروشی و صلح کنی. و عبد الرحمن همچنین گفت، و هر کسی از یاران همی گفتند و هیچ سود نداشت. چون قضیب بیاوردند، علی بن ابی طالب رضی الله عنه برخاست و گفت: ای عکاشه، پیغمبر زخم برتابد که تن او بی نیرو است، [b ۲۱۹] به جای یکی که او را خواهی زدن مرا صد بزن هر چند نیرو داری. و مردمان همه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۶

خواهش کردند بدین، و هر یکی همی گفت بر تن من زن، و هیچ سود نداشت. پس عکاشه قضیب از دست پیغمبر بستد. پیغمبر گفت: فراز من آی. عکاشه فرازتر شد. پیغمبر گفت: بزن و سخت مزن که من بی نیروم و نتوانم زخم سخت برداشتن، مردمان همه ترسیدند و بگریستند. عکاشه گفت: ای پیغمبر خدای، آن شب تو این را بر من زدی من برهنه بودم، و امروز تو ردا داری و جامه، این چگونه بود. پیغمبر ردا و جامه باز کرد. عکاشه قضیب را دست بینداخت و خویشان به تن پیغمبر برافکند و روی بر پیغمبر علیه السلام همی مالید و به بانگ بلند همی گریست. و پیغمبر را آب از چشم بدوید و آن مردمان همه بگریستند به بانگ بلند، و مرگت از بانگ گریستن و مویه مردمان که

همی گریستند به هزارهز افتاد و بانگ گریستن به آسمان برشد. و عکاشه يك دو زمان روی از پیغمبر بر نگرفت. پیغمبر گفت: چرا چنین کردی. گفت: همی ترسیدم که من و این مردمان نیز از پس این روز ترا زنده نبینیم خواستم که باز پسین روزی که ترا همی بدرود کنم روی خویش را بر اندام تو برنهم تا مگر خدای عزّ و جلّ اندام من بر آتش دوزخ حرام کند. پیغمبر علیه السّلام سه بار بگفت حرام شد، حرام شد، حرام شد.

پس مردی برخاست و گفت: ای پیغمبر خدای، به فلان روز یکی درویش از تو چیزی خواست، تو مرا گفتی اگر چیزی داری بده تا من ترا باز دهم. سه درم آن درویش را بدادم به فرمان تو، از خدای خواه تا آن را به ترازوی من آورد. پیغمبر گفت: این ترا بر من وام است و آن صدقه مرا است. فضل عباس آنجا نشسته بود، پیغمبر او را گفت: این مرد را سه درم بده. پس او را گفتا: اکنون به درویش ده اگر خواهی مزدش ترا بود. پس مردی دیگر برخاست و گفت: ای پیغمبر خدای، من به فلان روز از فلان غنیمت به فلان کارزار سه درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود.

گفت: ای فضل، آن سه درم از وی بستان و اندر بیت المال نه. پس مردی دیگر گفت: من دروغزنم و پلید زبانم، مرا دعا کن تا این از زبان من خدای عزّ و جلّ ببرد. پیغمبر او را دعا کرد. پس عمر خطّاب آن مرد را گفت: خویشتن را بر سر مردمان رسوا چرا کردی؟ پیغمبر گفت: رسوایی این جهان به از رسوایی آن جهان.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۷

عمر گفت: من گمانی برم که این مرد منافق نیست، که اگر منافق بودی از نفاق باک نداشتی و از خدای نترسیدی و به دعای پیغمبر امید نداشتی. پیغمبر گفتا: چنین است که تو گفتی.

پس پیغمبر گفت: عمر همیشه با حقّ است و حقّ با عمر هر کجا باشد. و پیغمبر علیه السّلام برخاست و به خانه اندر شد. و از پس آن مردمان عام او را ندیدند. و تبش سخت شد، و روز سدیگر گرانتر شد. پس علی رضی الله عنه بیرون آمد.

مردمان او را گفتند پیغمبر چون است. علی گفت بهتر است. گفتند ما را بنمای.

پس گروهی از مهاجر و انصار اندر شدند و به حجره عایشه بر شدند. پیغمبر اندر ایشان نگرید و چشمش پر آب شد و نتوانست نشستن و گفتن. پس گفتا مرا بنشانید. فضل عباس او را به بستر بر نشانید. پیغمبر به یاران نگرید و خواست که خطبه کند. نتوانست کردن. ایشان را دعا کرد و سخنی چند نیکو بگفت، و آن آنست که گفت: به فراخی آمدید، آفرین خدای بر شما باد و خدایتان نیرو دهاد و اندر بهشت جای کناد و نگاه دارد و راه راست بنمایاد و بی گزند دارد و راه رهایی دهاد و برتری دهاد و رحمت بر شما نزدیک دارد. اندرز کنم شما را به ترسیدن از خدای عزّ و جلّ، و خدای را بر شما خلیفت کنم و اندرز کنم به کار شما و از او بترسانم که من شما را از وی مژده

دهنده‌ام و بیم کننده، که بر خدای بزرگی نکنید اندر بندگان اوی، و اندر مملکت او اندر تباہی نکنید که او به قرآن اندر همی گوید: قوله تعالى، تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ غُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. ۲۸: ۸۳ و دیگر اندرز کنم به نیکو داشتن بندگان که زیر دست شما باشند، و نیز اندرز کنم تا به دین خدای عزّ و جلّ و به پای داشتن او و بدانکه مشرکان را از جزیره تازیان بیرون کنید. و من دو چیز اندر میان شما دست باز داشتم تا از پس من گمراه نشوید تا دست بدان در زده باشید، کلام خدای عزّ و جلّ و تبار من. و من شما را اندرز کنم که با انصار نیکویی کنید که ایشان تبار من‌اند و گرامی‌اند، ایشان را گرامی دارید، و از نیکوکاران ایشان سخن پذیرید و از بد کرداران گناه اندر گذارید، و من خویشان را و ایشان را از خدای عزّ و جلّ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۸

آمزش خواهیم. چون این سخن بگفت نتوانست سر برداشتن، سر به بالین بر نهاد.

یاران گفتند ای پیغمبر خدای، از پس مرگ تو ترا که شوید؟ گفت: هر که به من نزدیکتر. گفتند که به گور کند، گفت: هر که به من نزدیکتر از خویشان. گفتند به چه چیز کفن کنیم. گفت: هم بدین جامه که من دارم با جامه سپید مصری یا یمانی.

گفتند بر تو که نماز کند. گفت: خدای شما را بیامرزاد و از دین و از پیغمبر پاداشن نیک دهد که چندین [۲۲۰ a] همی اندوه من خورید. مرا بشوید و به کفن اندر نوردید و بر سر گور بنهید که نخستین کسی جبریل بود که بر من نماز کند، پس اسرافیل، پس عزرائیل، پس شما اندر آید گروه گروه و نماز کنید مردان و زنان، تا همه مردان و زنان امت نماز کنید. آنگه مرا به گور کنید و از گور باز گردید و بدرود باشید. درود من بر شما و بر هر که با من است از یاران و هر که از امتان من تا رستخیز به من بگردند، او را از من درود دهید و بگویید که من روز رستخیز بر لب صراط شما را همی پایم، و از صراط نگذرم تا امت را از خدای عزّ و جلّ شفاعت نستانم. چون این سخن بگفت، گرانتر شد. و همه یاران از پیش او بیرون شدند، و زنان گرد او اندر نشستند. و پیغمبر را علیه السلام چشم به سر اندر شد و زبانش گران گشت چنانکه کسی را که هوش از وی بشود. زنان گفتند او را خشکی گرفته است چنانکه پزشکی زنان بود. پس روغن بیاوردند. پس اسما به دست خویش روغن به بینی او اندر ریخت. چون به هوش آمد [گفت: این که کرد؟ گفتند عباس کرد عمت، و نیارستند گفتن ما کردیم.

پیغمبر عباس را بخواند و گفت: ای عمّ، چرا چنین کردی. عباس گفت: من نکردم. زنان گفتند ما کردیم که خشکی بر تو چیره شده است و هوش از تو برفته است. پیغمبر علیه السلام گفت: خدای مکناد که به هنگام شدن هوش از من بشود.

پس گفت: هر کسی که اندر این جای است همه را روغن به بینی اندر ریزید مگر عباس را، تا ایشان بی فرمان من دیگر چنین نکنند. پس چنان کردند که پیغمبر فرمود. چون روز سدیگر برآمد، پیغمبر علیه السلام گرانتر شد، و آدینه بود و تبش سخت‌تر شد، و یکی رکوه بود او را از ادیم، بفرمود تا آن پر آب کردند و پیش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۲۹

خویش بنهاد، و زمان تا زمان از اندوه و سختی تب دست بدان آب اندر کردی و بر گرفتی و بر پیشانی و روی برزدی و همی گفتی: ای خدای، مرا بر سختیهای مرگ یاری کن. و روز یکشنبه همچنان بود و گرانتر شد.

و عباس و علی سوی او اندر آمدند. علی عباس را گفت: یا عم، پیغمبر امروز بهتر است. عباس گفت: پیغمبر را کار نزدیک آمد و خدای او را به کرامت خویش بخواهد بردن. و من نشانه‌های [مرگ] فرزندان عبد المطلب دانم، و آن نشانه‌ها اندر او همی بینم. ای پسر، بشو و پیغمبر را علیه السلام بپرس تا چه گوید اندر کار خلیفتی، که او را خلیفتی به کدام گروه اندر بود. اگر گوید اندر فرزندان بنی هاشم و عبد المطلب تا بدانیم و کس را ندهیم و از بهر آن حرب کنیم، و اگر گوید که از گروهی دیگر بود، تا ما آن را خواستاری نکنیم. علی گفت: یا عم، نباید پرسیدن که اگر گوید از دیگر گروه، هرگز تا رستخیز تازیان این به ما نهند. عباس خاموش شد.

و شب دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم از هجرت. پس پیغمبر علیه السلام هنگام شام [و] خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و بیرون همی نگرید. و مردمان نماز همی کردند صفها زده، و بو بکر پیش و اندر امام. پیغمبر علیه السلام ایشان را دید، شاد شد از آن نماز ایشان و گفت: سپاس خدای را عزّ و جلّ که امت من از پس من راه و سنت من نگاه دارند. و نتوانست ایستادن، باز گشت و بر بستر بنشست. عایشه اندیشید که او بهتر است. گفت: یا رسول الله، مسواک خواهی. گفتا: آری خواهم. و اندر خانه عایشه مسواکی بود ناخاییده، یکی بگرفت و سخت بخایید تا نرم شد و او را داد. او مسواک به دندان بکرد و بر دندان نیرو کرد سخت. عایشه گفتا: نیرو مکن سخت که دندان افکار کنی. گفت:

ای عایشه، همیشه جبریل اندرز چنین کرد به مسواک و به همسایه، تا اندیشیدم که همسایه میراث برد، و چندان اندرز کرد مرا به بنده تا اندیشیدم که چون اندر ماند خود آزاد شود. پس چون بو بکر سلام نماز بداد، و را گفتند پیغمبر سر از در بیرون کرده بود و ما را همی نگریست. بو بکر شاد شد و دانست که بهتر است. پس پیش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۰

پیغمبر اندر آمد و او را دید که همی نگرید. بو بکر شاد شد و از شادی با عایشه مزاح کرد تا او بشنود مگر بخندد. گفت پیغمبر بهتر است و امشب به خانه زنی دیگر است نوبت وی. عایشه گفت: بیمار به خانه من بود و درست به خانه دیگر زن نباشد. پیغمبر آن سخن ایشان بشنید و بخندید و سخن نگفت.

خانه بو بکر به محلّتی بود به کناره مدینه که آن را سنح خواندندی، و بو بکر چند شب بود تا به خانه نشده بود تا پیغمبر علیه السّلام دردمند بود. پس عایشه گفت: ای پدر، تو اندر این روزگار همه شب و روز به مزگت بودی، پیغمبر بهتر است و تو دیر است تا به خانه نشدی. امشب به خانه شو. بو بکر بیرون آمد و به خانه شد. و همه مردمان پراگندند و آگاهی همی دادند به بهتری پیغمبر علیه السّلام.

و مردمان همه شادی می کردند. و این آگاهی به مدینه اندر فراخ شد. پیغمبر نیز نتوانست نشستن و سر بر نتوانست داشتن. عایشه از پس پشتش به خویشتن باز گرفت و سرش به بر خویش باز نهاد همچنان نشسته، و يك زمان همچنان بود.

چون چاشتگاه شد، خوی از پیشانی پیغمبر همی آمد و دهن باز کرد و فراز کرد و جان از وی بیرون شد، [b ۲۲۰] علیه الصّلاة و السّلام.

و همه مردمان يك سخن اند که او روز دوشنبه مرد دوازدهم ربیع الاول، جز گروهی که چنین گویند که از ربیع الاول دو روز گذشته بود، و این درستتر است که دوازدهم مرد. و علی بن ابی طالب بیرون آمد و همی گریست. عمر علی را گفت:

مگری که این منافقان همی گویند که پیغمبر بمرد، و پیغمبر نمرده است، و پیغمبر زی خدای عزّ و جلّ شده است و باز آید، چنانکه موسی از میان قوم خویش برفت به راز کردن با خدای عزّ و جلّ شده است باز آید، چنانکه عیسی به آسمان شد، و باز سوی گروه خویش آید [پیغمبر نیز باز آید]، و زبان این مردمان که مرگ پیغمبر همی گویند بریده باد و دست و پای ایشان.

بو بکر سخن عمر بشنید، به خانه اندر آمد. عایشه را دید که همی گریست و بر روی همی زد. و پیغمبر علیه السّلام مرده بود وردا بر روی او پوشیده. بو بکر روی پیغمبر باز کرد و بدیدش، مرده بود، دیگر باره پوشید. بیرون آمد و عمر را دید بر در

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۱

که این سخن همی گفت. پس بو بکر عمر را گفت: این چنین مگوی که خدای عزّ و جلّ پیغمبر را چنین گفت: إِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِنَّهُمْ مَيِّتُونَ. ۳۹: ۳۰ عمر گفت: پنداشتی که من هرگز این آیت را نخواندم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۲

خبر اختلاف مهاجر و انصار اندر سقیفه بنی ساعده سبب خلافت و مباحثات ایشان

چنین گویند که بو بکر رضی الله عنه بیستاد و خطبه کرد از پس مرگ پیغمبر، گفت: ای مردمان، محمد بمرد و خدای او را به مرگ کرامت کرد. هر که محمد را همی پرستید، محمد بمرد، و هر که خدای محمد را همی پرستید او زنده است و هرگز نمیرد. و خدای چنین گفت اندر قرآن، قوله تعالى، وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَ فَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبِهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً وَ سَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ. ۳: ۱۴۴ مردمان دانستند که محمد بمرد، همه بگریستند و سوی پیغمبر اندر آمدند و او را بدیدند و باز گشتند، و مرگت از اهل بیت پیغمبر پر شد و زنان و خویشان و مولایان همی گریستند و زاری همی کردند و خویشتن را همی زدند. و دیگر مردمان هر کسی به تدبیری مشغول شدند.

و پیغمبر را ناشسته هنوز اختلاف اندر مدینه افتاد. پس مردی به مرگت اندر آمد و گفت: مردمان انصار گرد آمدند و سعد بن عباد را همی بیعت کنند و او را همی به خلیفتی نشانند و همی گویند او سزاوار است. بو بکر رضی الله عنه برخاست و گفت: بدرستی که محمد برفت و این کار را لابد کسی باید که بدان قیام کند. در آن نظر کنید و تدبیر آن کنید. پس جمعی از مهاجریان نزدیک بو بکر شدند، و جمعی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۳

از انصار نزدیک سعد بن عباد الخزرجی شدند در سقیفه بنی ساعده. و علی بن ابی طالب با عباس و فرزندان از مهاجر و انصار بر بالین پیغمبر علیه السلام بودند، و مسلمانان از جوانب مدینه جمع آمدند تا بشنوند که مهاجر و انصار چه خواهند گفتن.

پس اول کسی که سخن گفت آن روز خزیمه بن ثابت ذو شهادتین بود گفت: ای جماعت انصار، اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید، ایشان بر شما مقدم باشند تا روز قیامت و شما بعد از انصار در کتاب خدای عز و جل، و هجرت با شما بوده است و گور پیغمبر علیه السلام در میان شما است. پس جمع آیید و عزم کنید و کار خود به مردی تفویض کنید که قریش وی را شکوه دارند و انصار از وی آمن باشند. انصار گفتند راست گفتی یا خزیمه، چنان است که تو گفتی و ما به صاحب خویش سعد بن عباد رضا دادیم.

پس مهاجریان روی ترش کردند و در يك دیگر نگریستند. آنکه اسید بن حضیر الانصاری الاوسی برجست، و انصار و اهل طاعت در میان ایشان بودند، گفت: یا معشر الانصار، بدرستی که نعمت خدای بر شما عظیم است، شما را انصار خوانده است، و هجرت با نزدیک شما کرده است پیغمبر خدای که رسول خدای بود. بحق و [روح محمد] در

میان شما قبض کرده است. پس شکر آن بگزارید از برای خدای، و این کار در میان قریش دون شما است، پس هر که را ایشان مقدم دارند شما نیز او را تقدیم کنید، و آنکه را تاخیر و باز پس دارند، شما نیز باز پس دارید.

پس جمعی از انصار برجستند و با وی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند. پس بشیر بن سعد الاعور الانصاری برخاست، و او نیز از افاضل انصار بود گفت: یا معشر الانصار، شما به قریش قوی و عزیز باشید و ایشان به شما قوی و عزیز باشند، و اگر آنچه شما دعوی می کنید حق بودی بر شما در آن اعراض نکردندی، و اگر گوید ما جای دادیم و نصرت کردیم، آنچه خدای شما را بداد بهتر است از آنچه شما دادید. پس شما چون کسانی م باشید که نعمت خدای را به کفران بدل کردند و قوم خود را در سرای هلاکت که دوزخ است فرود آوردند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۴

آنکه عویم بن ساعدة الانصاری برخاست، و از آن جماعت بود که این آیت در شأن او فرود آمده بود در مسجد قبا، قوله تعالی فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ. ۹: ۱۰۸ و گفت: یا معشر الانصار، [a ۲۲۱] شما اول کسانی که از بهر دین قتال کردید، پس اول کسی م باشید که با اهل دین بر دین قتال کنید که خلافت جز اهل نبوت را نبود، پس آن را هم آنجای گذارید که خدای تعالی نهاده است. و بدرستی که ایشان را است دعوت ابراهیم علیه السلام. آنکه معن بن عدی الانصاری برخاست و گفت: یا معشر الانصار، اگر این کار شما را است دون قریش پس ایشان را بدان خبر دهید تا شما را بر آن بیعت کنند، و اگر ایشان را است دون شما، ایشان را مسلم دارید که به خدای که رسول خدای علیه السلام وفات نکرد تا که ابو بکر ما را پیش نمازی نکرد. پس بدانستیم که وی ابو بکر را از برای ما پسندید که نماز ستون دین است.

انصار در این محاوره بودند که ابو بکر و عمر و عثمان و ابو عبیده جراح و جماعتی از مهاجریان بیامدند. سعد بن عبادہ را دیدند رنجور در سقیفه بنی ساعده خوابانیده و جامه ای به روی کشیده و جمعی از انصار گرد وی اندر گرفته که بر او هیچ بدل نمی خواستند. پس مهاجریان بنشستند و ساعتی خاموش بودند. پس ثابت ابن قیس بن شماس الانصاری سخن گفت، و او خطیب انصار بودی دایم در عهد پیغمبر علیه السلام. گفت: یا معشر المهاجرین، شما دانسته اید که خدای تعالی پیغمبر را فرستاد و وی در ابتدای کار در مکه بر رنج و تکذیب مکذبان صبر همی کرد. خدای تعالی وی را جز به صفح جمیل و اغماض [نمی فرمود] آنکه پس از آن وی را به هجرت فرمود و جهاد بر وی فریضه گردانید و وی را از آن سرای که مولد و منشأ وی بود با نزدیک ما آورد و زمین ما به هجرت گاه و سرای و قرارگاه وی شد. و پس از آن شما با نزدیک ما آمدید و مالهای خود با شما قسمت کردیم و کار کردن شما کفایت کردیم و در سرایهای خودتان فرود آوردیم و به مراقب آن شما را بر خود ایثار کردیم، و ماییم انصار خدای و لشکر اسلام و ماییم که خدای تعالی در حق ما فرو فرستاده است، قوله تعالی، وَ الَّذِينَ تَبَوَّؤُا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۵

قَبْلَهُمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِّمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ. ۵۹: ۹ و غیر این در کتاب خدای تعالی در حق ما بسیار یاد کرده است از فضیلت‌های شریف، و پیغمبر علیه السلام از فضیلت‌ها و بزرگواری از دنیا بیرون شد، مردی را معین به جای خود نشانند و مردمان را با آن گذاشت که خدای تعالی ایشان را با آن گذاشته بود، و سنت جامعه و خدای تعالی این امت را بر ضلالت جمع نکند. پس ماییم انصار خدای و ما را است امامت بر سر مردمان. شما بگویند تا رای شما چیست یا معشر المهاجرین، و السلام.

چون ثابت بن قیس از این سخن فارغ شد، ابو بکر روی فرا وی کرد و گفت:

قوم تو همچنین‌اند که تو ایشان را وصف کردی و هیچکس در آن منازعت نکند و شما را از آن منزلت رفع نکند، و ما آن قومیم که خدای تعالی در حق ما آیتها فرستاده است: قوله تعالی، لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانًا وَ يَنْصُرُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ. ۵۹: ۸ پس صادقان در کتاب خدای تعالی ماییم و خدای تعالی شما را فرموده است که با ما باشید. در آیتی دیگر آنجا که می‌فرماید: قوله تعالی، يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ كُونُوا مَعَ الصَّادِقِينَ. ۹: ۱۱۹ و دیگر شما می‌دانید که عرب بدین کار اقرار ندهند مگر قریش را، زیرا که ایشان به سرای و مقام از همه عرب وسیط‌تراند، و ایشان را است دعوت ابراهیم علیه السلام، و من از برای شما پسندیده‌ام یکی از این دو مرد: یا عمر بن الخطاب یا ابو عبیده جراح. پس شما از ایشان هر دو هر کدام را که خواهید بیعت کنید. پس ثابت قیس گفت: یا معشر المهاجرین، شما رضا دادید بدینچه ابو بکر می‌گوید؟ گفتند: آری رضا دادیم.

گفت: نشاید که شما بو بکر را نسبت کنید به نافرمانی کردن رسول علیه السلام.

مهاجران گفتند: چگونه وی را به عصیان نسبت کنیم. گفت: زیرا که شما گفتید که رسول علیه السلام وی را اختیار کرد و در حال حیات از برای شما پسندید و وی را در نماز فرا پیش کرد، و این نکرده باشد مگر که وی را بر شما خلیفت کرده

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۶

باشد. پس ابو بکر در پیغمبر علیه السلام عاصی شده باشد بدانکه خود را از خلافت بیرون برده باشد، و آنکه وی گفت من از بهر شما یکی را از این دو مرد پسندیدم: عمر بن الخطاب را یا بو عبیده بن الجراح را، پس چگونه از برای شما و ما دو مرد اختیار کند، و پیغمبر خدای وی را اختیار کرده باشد و او را بر ایشان فضل نهاده، یا خود

شماييد يا معشر المهاجرين که در رسول خدای عاصی شديد در اين گواهی که بر پيغمبر خود داديد که او بو بکر را خليفه کرد.

پس مهاجران بدانستند که ثابت بن قيس حجت آورد. گفتند يا ثابت، بدرستی که رسول خدای علیه السلام ابو بکر را به نماز فرمود و او بیمار بود، و ابو بکر به نماز بود و نماز امامت بود. ثابت گفت: راست گفتيد، بدرستی که پيغمبر علیه السلام در حال بیماری کس فرستاد و بو بکر را به نماز فرمود، آنکه پيغمبر علیه السلام بيايد و در مسجد شد، چون ابو بکر بدانست که وی بيايد با موقف خود آمد و در صف [b ۲۲۱] نخستين با مردمان بيستاد و نماز کرد با پيغمبر. و نماز نريد و پيغمبر فرا پيش شد و نماز بگزارد. پس پيشنمازی پيغمبر کرد نه ابو بکر. مهاجران گفتند راست گفتی و ليکن شما می دانيد يا معشر الانصار، که اول کسی که خدای پرستيد بر روی زمین و به پيغمبر خدای ايمان آورد، اوليا و عشيرت و خویشان نزديك وی بودند، و ایشان اوليترين مردمانند بدین کار پس از وی، و با ایشان منازعت نکند در آن مگر ظالمی متعدي، و شما که انصاريد ما منکر نيستيم فضل و سابقه شما را در اسلام، و خدای تعالی شما را انصار دين خود خوانده است، و هجرت با نزديك شما بوده است. پس مهاجران پيشين هيچکس بر ما عزيزتر از شما نيست.

پس ما اميران باشيم و شما وزيران باشيد، و بی مشاورت شما کاری نکنند و بی حضور شما حکمی کرده نيابد.

پس حباب بن المنذر بن الجموح الانصاری بر جست و در میان [پسر] عَمَان خود بانگ برآورد و گفت: يا معشر الانصار، بنگريد تا شما را از حق شما بنفريند که به خدای که خداي را آشکارا نپرستيدند مگر در بلاد شما، و نماز جماعت نکردند مگر در مسجدهای شما، و عرب در ايمان نيامدند و آن را منقاد نشدند مگر

تاريخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۷

به شمشيرهای شما. امروز عظيم ترين مردمانيد به نصيب در دين و فضيلت در اسلام، و شما اوليترين مردمانيد بدین کار، و اين قوم بدینچه ما می گوئيم رضا ندهند و ابا کنند از ما امیری بود و از ایشان امیری. پس اسيد بن حضير و بشير بن سعد بر جستند، و هر دو انصاری بودند، و گفتند: بد گفتی يا حباب، و اين هيچ رای نيست که در يك شهر دو امير بود و هر دو مخالف ديگر. حباب گفت: يا اسيد بن حضير و يا بشير بن سعد، به خدای که من بدین جز عذر شما نخواستم و چون شما ابا کرديد و قوم ديگر با شما ابا کردند و رضا ندادند، بدانستيم که از جهت و قبل شما است. و حباب بن المنذر برخاست و اين بيتها را بگفت:

شعر

سعی ابن حضير فی الفساد لجاجة و اسرع منه فی الفساد بشير

يُظَنُّ أَنَّا قَدْ اتَيْنَا عَظِيمَةً وَ خُطِبَهُمَا فِيمَا يَرَادُ صَغِيرَ
و مَا صَغَرًا إِلَّا لَمَّا كَانَ مِنْهُمَا وَ خُطِبَهُمَا لَوْ لَا الْفَسَادُ كَبِيرَ
و لَكِنَّهُ مِنْ لَا يَرِاقِبُ قَوْمَهُ قَلِيلَ ذَلِيلٍ مَا عَلِمْتَ حَقِيرَ
فِيَابِنِ حَضِيرٍ وَ ابْنِ سَعْدٍ كَلَّا كَمَا بَتَلَكُ الْتَى يَعْنِي الرِّجَالُ خَبِيرَ
الْمَ تَعْلَمَا لِلَّهِ دَرَّ ابْيَكَمَا وَ مَا النَّاسُ إِلَّا أَكْمَةُ وَ بَصِيرَ
بَنَاءًا وَ اَعْدَاءُ النَّبِيِّ كَانَهُمْ أَوْدَ لَهُمْ فِي الْغَابَتَيْنِ زُبَيْرَ
نَصَرْنَا وَ آوَيْنَا النَّبِيَّ وَ مَا لَهُ سَوَانَا مِنْ أَهْلِ الْمَكْتَنِينِ نَصِيرَ
فَدَيْنَاهُ بِالْأَبْنَاءِ فِيهِمْ دَمَائِنَا وَ أَمْوَالِنَا وَ الْمُشْرِكُونَ كَثِيرَ
وَ كُنَّا فِي كُلِّ أَمْرٍ يَرِيدُهُ سَهَامَا صِيَامَا ضَمْنَهُنَّ حَفِيرَ
وَ كَانَ عَظِيمًا أَنْتَى قُلْتُ مِنْهُمْ أَمِيرَ وَ مَنْ يَا بَشِيرَ أَمِيرَ

چون حباب از این شعر فارغ شد، عمر بن الخطاب روی فرا وی کرد و گفت: یا حباب، این سخنی عظیم بود که گفتی زیرا که دو شمشیر در نیامی راست نیاید و عرب بدان رضا ندهند. اگر شما را امیر کنند و پیغمبر ایشان از غیر شما بوده باشد. و لیکن ایشان امیر کسی را کنند که پیغمبر از ایشان بوده باشد. و در آنچه گفتی یا حباب،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۸

فساد است هم در دین و هم در دنیا که اگر امروز دو امام بود فردا نیز دو امام بود، و نشاید که امام جز یکی بود. پس از خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مسلم دارید کسی را که بر وی جمع آیید مهاجر و انصار از قریش. پس حباب بن المنذر گفت: یا معشر الانصار، به سخن این مرد و اصحابش التفات مکنید که آنگاه نصیب شما از این کار بشود، و اگر ابا کنند و رضا ندهند، ایشان را از مدینه بیرون کنید. و شما توانید که آن کنید، و عرب دانسته اند عزت و منفعت شما در جاهلیت و در اسلام، و به خدای که هیچکس سخن من بر من رد نکند که بینی وی به شمشیر فروشکنم. عمر گفتا: آنگاه خدای ترا بکشد یا حباب. گفت: بلکه ترا کشد یا عمر. پس عمر گفت: به خدای که همه عرب دانستند که شما انصار خدای و انصار پیغمبرید و شما برادران مایید در اسلام و شریکان مایید در دین، و به خدای که ما هرگز به خیری و شری نبودیم الا که شما در آن با ما بودید، و شما دوست‌ترین مردمانید به ما و گرامی‌ترین خلقید بر ما، و شما یید که در حال خصاست و احتیاج دیگران را بر خود ایثار کردید. و به خدای که

شما همیشه تا بودید برادران خود را که مهاجران اند به مال خود ایثار می کردید، و بر شما واجب است که اختلاف و پراگندگی این اُمت بر دست شما نبود، و چیزی نکنید که از آن فسادها آید و قتل و خون ریزش در میان این اُمت، و چیزی دیگر است نشاید که شما برادران خود را حسد برید بر چیزی که خدای تعالی ایشان را داده بود و بدیشان رانده باشد و حق ایشان گردانیده باشد. ثابت بن قیس گفت: ما به صاحب خود سعد بن عبادۀ راضی شدیم و او امیر ما است و او سید خزرج است.

عمر بن الخطاب گفت: یا ثابت، سعد صلاحیت آن ندارد. ثابت گفت: یا عمر، سعد صلاحیت آن بیشتر دارد از غیر وی و بدان اولیتر است زیرا که سرای سرای او است و تو بر وی فرود آمده‌ای. پس حسان بن ثابت این بیتها بگفت:

[a ۲۲۲] شعر

لا ینکرن قریش فضل صاحبنا	سعد فما فی مقام الیوم من اود
قالت قریش لنا السلطان دونکم	لا یطمع الیوم فی ذا الأمر من احد
قلنا لهم فارهنوا حقاً فنتبعه	لسنا نرید سواه آخر الابد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۳۹

ان کان عندکم عهد له سبب	بعد الرسول فما قلناه بالفند
ان لا یکن عندکم عهد فانّ له	اصحاب بدر و اهل الشعب من احد
نحن الذین ضربنا الناس عن عرض	حتی استقاموا و کانوا بیضة البلد
فی کلّ امر لنا امر نفوز به	اعطی الاله علیه جنة الخلد
لستم بأولی بها منّا لانّ لنا	وسط المدينة فضل العزّ و العدد
و انّا لو منحنا الله انفسنا	لم تبق خوفا علی مال و لا ولد
و الناس حرب لنا و الناس کلّهم	مثل الثعالب تخشی صولة الاسد

و از مهاجران و انصار از جانبین بانگ و غوغا برخاست و سخن بسیار شد و کار میان ایشان سخت گشت تا حدّی که قصد يك دیگر کردند. پس معن بن عدّی الانصاری بر جست و مردمان را ساکن گردانید، آنکه گفت: یا معشر

المهاجرین، به خدای که هیچکس از خلق بر ما عزیزتر از شما نیست و لیکن ترسم از آنچه خواهد بود و آن نزدیکتر است به عدل در امت محمد علیه السلام. پس عمر بن الخطاب فرا پیش آمد و گفت: یا معشر الانصار، شما همه نشنیدید از رسول خدای صلی الله علیه که گفت: الْأَمَّةُ مِنْ قُرَيْشٍ. امامان از قریش باشند و این کار جز در میان ایشان نبود.

بشیر بن سعد الانصاری گفت: بلی، به خدای که ما این از وی شنیدیم و دانستیم که قوم وی خداوندان امارتند پس از وی. و به خدای که خدای مرا منازع ایشان نبیند در این کار هرگز، از خدای بترسید ای جماعت انصار و با ایشان خلاف مکنید. پس بو بکر گفت: أَحْسَنْتَ رَحِمَكَ اللَّهُ وَ جَزَاكَ عَنِ الْإِسْلَامِ خَيْرًا. من این کار از برای خود نمی‌خواهم، اینک عمر بن الخطاب و آنک ابو عبیده بن الجراح، از این هر دو هر کدام را خواهید بیعت کنید. پس عمر و ابو عبیده گفتند لا و الله، هیچکس این کار نکند جز از تو، و تویی فاضلترین مهاجریان و تویی ثانی اثنین در غار، و خلیفه رسول خدایی بر نماز، پس که باشد که بر تو تقدّم نماید و بر سر تو والی شود. پس انصار گفتند چون چاره نیست امام که از مهاجر بود ما باری با علی بن ابی طالب بیعت کنیم که او ابن عم پیغمبر است و عالمترین و زاهدترین خلق است و گرامی‌ترین است بر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۰

پیغمبر علیه السلام و بر همه بنی هاشم و قریش مقدّم است. عمر ترسید که این اختلاف دراز شود، بو بکر را گفت: دست بگستر تا ترا بیعت کنیم که تو پیر قریشی و بدین سزاوارتری. بو بکر گفت: نی تو خود دست بگستر تا من ترا بیعت کنم. عمر دست بو بکر بگرفت و به بیعت دست بر دست وی زد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۱

خبر خلیفتی امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

پس بشیر بن سعد الانصاری گفت: نه به خدای که کس از انصار وی را بیعت نکند پیش از من. آنکه بشیر بن سعد فرا پیش شد و دست بر دست ابو بکر زد به بیعت. پس حباب المنذر گفت: چه ترا بر این داشت یا بشیر، این از برای حسد پسر عم خود سعد بن عبادہ کردی و کراهیت آنکه وی امیر باشد. بشیر گفت: نه و الله و لیکن کراهیت داشتم که با قومی منازعت کنم در حقّی که خدای ایشان را داده است دون من. حباب بن المنذر دست به شمشیر برد و شمشیر برکشید و خواست که مخالفت کند. انصار به وی شتافتند و دست وی بگرفتند و وی را ساکن گردانیدند. او گفت: مرا ساکن می گردانید و خود کردید آنچه کردید، به خدای که در پسران شما می نگرم که بر درهای ایشان ایستاده باشند و از ایشان آب می خواهند، و کس آب ندهدشان. ابو بکر گفت: از من می ترسی در آن یا حباب. گفت: از تو نمی ترسم یا ابا بکر، و لیکن از آن می ترسم که از پس تو درآید. ابو بکر گفت: چون چنان بود تو آن بینی که بر مراد تو نباشد در آن امر ترا بود. حباب گفت: هیئات یا ابا بکر، از کجا بود آن، چون تو و من هر دو گذشته باشیم و قومی از پس ما درآیند که فرزندان ما را عذاب سخت می کنند و می رنجانند و استعانت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۲

از خدای می خواهیم. و انصار يك ابو بکر را بیعت همی کردند. و قبیله خزرج خاص شکسته شدند از برای آنکه عزم کرده بودند از برای صاحب خود سعد بن عبادہ. و بیعت کنندگان ابو بکر را نزدیک بود که سعد بن عبادہ را به پای بسپزند.

پس مردی از انصار گفت: ای جماعت، از خدای بترسید در کار سعد که او رنجور است و این ساعت بدین زحمت وی را بکشید. عمر گفت: بکشید این منافق را که او به میان این جماعت اختلاف خواست افگند. و گروهی گویند که سعد را آن روز بکشتند.

و عبد الرحمن بن عوف الزهری بیامد و بر سر جماعتی از انصار بیستاد و گفت: یا معشر الانصار، شما اگر چه چنانید که گفتید در فضل و شرف و نصرت، و به خدای که ما آن را انکار نمی کنیم، و لیکن در میان شما کسی نیست چون ابو بکر و چون عمر و چون عثمان، و نه چون [ابو] عبیدة بن الجراح، و بر شما واجب نباشد که برابری کنید در فضل با کسی که از شما فاضلتر بود. پس زید بن الارقم الانصاری گفت: یا بن عوف، ما فضل ایشان را منکر [b] [۲۲۲] نیستیم، و بدرستی که از ما است سید خزرج سعد بن عبادہ، و از ما است سید اوس سعد بن معاذ آنکه عرش از برای مرگ وی بجنبید، و از ما است اُبی بن کعب قاری ترین اهل عصر خود، و از ما است آنکه در پیش علما

می‌آید روز قیامت معاذ بن جبل، و از ما است بهترین اهل زمان خود در عالم فرائض زید بن ثابت، و از ما است آنکه منج انگین وی را نگاه داشت حبیب بن عدی، و از ما است غسیل الملائکه حنظلة بن ابی عامر، و از ما است آنکه پیغمبر علیه السّلام گواهی وی به گواهی دو کس امضا کرد خزیمه بن ثابت، و غیر این جماعت از آنان که بر تو پوشیده نباشد که ذکر و حصر ایشان در پیش پیغمبر علیه السّلام دراز شود. به خدای یا بن عوف، که اگر نه آن بودی که علی بن ابی طالب و عباس و فرزندان و غیر از ایشان مشغول شدند به دفن رسول علیه السّلام، به مصیبت و اندوه وی در سرایهای خود بنشستند و در خلافت طمع نکردند آنکه طمع کرد اکنون باز گرد و بر اصحاب خود تهییج مکن آنچه بدان قیام نتوانی کردن. پس عبد الرحمن بن عوف به نزدیک ابی بکر شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۳

و بدان مقالت او را خبر داد. ابو بکر گفت: بدرستی که تو از این گفته‌ها مستغنی بودی و به نزدیک قومی شدن، که بیعت کردند و ساکن شدند، و با یاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده باشند.

پس ابو بکر کس فرستاد سوی علی و وی را بخواند. بیامد و مردمان حاضر بودند. سلام گفت و بنشست و روی به مردمان کرد و گفت: مرا چرا خواندید؟ عمر گفت: ترا از برای بیعت خواندیم که مسلمانان بر آن مجتمع شدند. علی گفت: ای جماعت، شما این کار از دست انصار بیرون کردید و بدان کردید که بر آن حجت آوردید و به قرابت [و] خویشاوندی تمسک کردید. زیرا که دعوی کردید که محمد علیه السّلام از ما است. پس ایشان از آن سبب شما را منقاد شدند و کار به شما تسلیم کردند، و من بر شما حجت آورم بدانچه شما بر انصار حجت آوردید، ما به محمد علیه السّلام اولیتیم در حال حیات وی و پس از وفات وی، زیرا که ماییم اهل بیت وی و نزدیکترین خلقان بر وی، و از خدای می‌ترسید انصاف ما بدهید و حق ما از این کار بشناسید، چنانکه انصار حق شما بشناختند. عمر گفت: یا علی، ترك تو نخواهند کرد تا که بیعت کنی، چنانکه غیر تو بیعت کردند. علی گفت: من قبول نکنم از تو آنچه می‌گویی یا عمر، و بیعت نکنم کسی را که من به بیعت او اولیترم از او. ابو عبیده بن الجراح گفت: یا ابا الحسن، به خدای که تو سزاواری از برای فضل و سابقه و قرابتی که ترا است الا آنکه مردمان بیعت کردند و بدین شیخ راضی شدند، پس تو نیز راضی شو بدانچه مسلمانان رضا دادند. علی گفت:

یا با عبیده بن الجراح، تو امین امتی، از خدای بترس و در نفس خود که از پس این روز روزها خواهد بود، و نشاید که شما سلطانی محمد از سرای و درون خانه وی بیرون برید و با سراها و خانه‌های خود برید که قرآن در خانه‌های ما فرود آمده است و ماییم معدن علم و فقه و دین و سنت و فرائض، و ما عالم‌تریم به کارهای خلق از شما. پس از پس هوا فرا مشوید که آنگاه نصیب شما زیانکاری بود و از همه زیانکارتر باشید.

پس بشیر بن سعد الانصاری گفت: یا علی، به خدای که اگر مردمان پیش از بیعت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۴

این سخن از تو شنیدندی دو کس در تو خلاف نکردندی و همه مردمان ترا بیعت کردند، و لیکن تو در سرای خود نشستی، مردمان پنداشتند که ترا در آن هیچ حاجت و رغبت نیست، و اکنون بیعت کرده شد این شیخ را. علی گفت: یا بشیر، چنین بر من واجب بود که رسول خدای را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم در خلافت با مردمان منازعت کنم و خصومت کردن گیرم؟! پس ابو بکر گفت: یا ابا الحسن، اگر من دانستمی که تو در این کار با مردمان منازعت خواهی کردن طلب آن نکردمی و مرید آن نبودمی، و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند. اگر تو نیز بیعت کنی ظن من به تو چنان است، و اگر در این وقت بیعت نمی کنی و می خواهی که در کار خود نظری کنی، ترا به کراهیت بر آن نمی دارم. پس اگر خواهی باز گرد تا آنگاه که خواهی.

علی باز خانه شد و بیعت نکرد تا فاطمه را رضی الله عنها وفات رسید. آنگاه پس از هفتاد شب از وفات فاطمه بیعت کرد. و عمر آن روز بانگ همی کرد یا مردمان، بیعت کنید با خلیفت پیغمبر خدای پیش از آنکه شب آید، که کسی نباید که شب بخسید و او را امام نبود. پس چون شب آمد، هیچکس نمانده بود اندر مدینه از مهاجر و انصار الا که همه بیعت کرده بودند پیش از شب مگر علی و حسن و حسین و اهل بیت و عباس و فرزندان و آنان که از بالین پیغمبر جدا نشدند و به تعزیت مشغول بودند. پس بو سفیان بن حرب علی را گفت: این کار را به بو بکر دست باز داری، و او از بنی تمیم است و اندر قریش هیچ قبیله نیست از ایشان کمتر و فروتر، من باری نپسندم و کس به مکه فرستم و سپاه آورم چنانکه هر کس تعجب کنند، و این ولایت جز بنی امیه را نپسندم. علی گفت: دیر است که تو با مسلمانان عداوت همی کنی و کس را از تو جز زیان [۲۲۳ a] نبوده است. پس چون بو بکر بشنید که بو سفیان چه گفت و می گوید بیعت نکنم، هم اندر ساعت پرسش را یزید بخواند و امیری شام او را داد و آن جایها که مسلمانان سته بودند. و از همه فرزندان بو سفیان یزید مهتر بود. پس چون بو سفیان بشنید که بو بکر پرسش را ولایت داد، اندر شب برفت و بیعت کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۵

و پیغمبر را به خانه بگذاشته بودند مرده و روی پوشیده و کس بدو نپرداخت نه به شستن و نه به گور کردن. و بدان بیعت مشغول شدند تا دیگر روز. پس دیگر روز عمر مر بو بکر را به مزگت پیغمبر آورد و گفت: بسیار کس مانده اند که بیعت نکرده اند تا بیعت تمام کنند. پس خلق به مزگت اندر گرد آمدند و بو بکر بر منبر پیغمبر شد و عمر از فرود بیستاد. نخست عمر خطبه کرد و گفت: ای مردمان، خدای را شکر کنید که شما را بر بهترین شما گرد آورد بر بو بکر یار پیغمبر آنکه با وی به غار بود و با او هجرت کرده بود. و هر که از شما او را بیعت نکرده است امروز بیعت کنید. و این روز را بیعة العامه خوانند. پس بو بکر مردمان را گفت من این کار بدان پذیرفتم خواستم که خلاف و داوری و

خون ریختن و شمشیر زخم نبود. و من امروز یکی از شما ام، و از من گاه صواب آید و گاه خطا، چون صواب آید خدای را شکر کنید، و چون خطا کنم مرا راه نمایید و دست گیرید و از آن خطا آگاه کنید. و تا من به طاعت خدای در باشم مرا طاعت دارید، و چون از او روی بتابم مرا طاعت مدارید. و شما از بیعت من بخل‌اید. و اکنون بروید و کار پیغمبر گیرید که او مرده است تا حق او بگزاریم به شستن و نماز کردن و به گور کردن. و بو بکر از منبر فرود آمد و به خانه پیغمبر شد تا او را بشوید و به گور کند با جمعی از یاران.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۶

خبر غسل کردن و دفن کردن پیغمبر را علیه الصلوة و السلام

و به خبری چنین گفتند که به روز سه شنبه بود نماز دیگر که ایشان به شستن پیغمبر پرداختند. و او دوشنبه مرده بود چاشتگاه. و گروهی چنین گفتند که روز دوشنبه مرده بود و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا نماز پیشین بدو نپرداختند. و بو بکر ترسید که او تباه شده است از سه روز باز مرده. چون به خانه اندر آمد سوی پیغمبر شد و رویش برهنه کرد و ببوید، خوش یافت. رویش به روی بر نهاد و گفت: ما اطیك حیا و میتا. گفت: چه خوش بویی به زنده و مرده. پس بو بکر گفت: من از پیغمبر شنیدم که مرا اهل بیت من بشوید. علی و عباس را بگویند تا ایشان پیغمبر را بشویند. عباس با دو پسر فضل و قثم و علی بیامدند. بو بکر گفت:

پیغمبر را بشوید. و دو مولای پیغمبر را نیز شقران و اسامة بن زید را گفت اندر روید و ایشان را یاری دهید. و خود با مهاجر و انصار بر در بنشست. پس مردی از انصار برخاست نام او اوس بن خولی از خزرج و گفت: یا خلیفت پیغمبر خدای، زنهار که فردا ما را مردمان سرزنش کنند و گویند اندر آن وقت که پیغمبر را شستند از انصار هیچکس آنجا نبود. این فخر از ما مبر و يك تن را از انصار آنجا فرست تا یاری کند. و این اوس از بدریان بود. بو بکر او را گفت: تو اندر شو و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۷

یاری ده. او اندر شد. و علی بن ابی طالب رضی الله عنه پیغمبر را بر تن شوی نهاد هم با آن پیرهن که با آن بخفته بود و اندر او بمرد، و از او بنیاهخت و زیر پیراهن آب بر او همی ریخت. و شقران و اسامة آب همی دادند. و فضل و قثم او را بر تن شوی از پهلوی به پهلوی می گردانیدند، و علی همی شست، و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و همی نگریستند. پس چون بشستند، از سه جامه کفن کردندش دو سپید و یکی برد یمانی، و هر سه نادرخته بود، و او را بدان سه جامه اندر پیچیدند و بخور و آنچه سنت مردگان بود همه تمام کردند. و مردی بود اندر مدینه که انصاریان را و مردمان مدینه را گور کنده نام او بو طلحه، او را بخواندند تا گور کند. باز اختلاف کردند که گور کجا

کنیم. گروهی گفتند اندر مزگت باید کندن، و گروهی گفتند به بقیع الغرقد باید به گورستان مسلمانان. بو بکر گفت من از پیغمبر شنیدم که هر پیغمبری را گور آنجا بود که جان از او بیرون شود. پس آن بستر که او بر آنجا مرده بود برداشتند و زیر بستر گور کردند. و آن حجره عایشه بود، و هم پهلوی مزگت بود. پس چون گور بکنند و کار تمام شد، پیغمبر را بر لب گور بنهادند و خلق فوج فوج اندر همی آمدند و بر پیغمبر نماز همی کردند بی آنکه کسی امامی کردی. چون مهاجر و انصار نماز بکردند، آنکه زنان و کودکان اندر آمدند و نماز کردند. و آن روز اندر این بگذشت و از شب نیز همی بگذشت. پس چون نیم شب بود او را به گور کردند.

و گروهی چنین گویند که پیغمبر را علیه السلام این شستن و نماز کردن روز سه شنبه بود و شب چهارشنبه به گور کردندش. و گروهی گفتند این روز پنجشنبه بود و شب آدینه به گور کردندش. و پیغمبر را علیه السلام یکی قطیفه بود که آن را زیر افگندی و بر آن خفتی، و قطیفه زیلویی بود به عرب اندر ستبر بافته با موی همچون محفوری و نیز از وی ستبرتر [۲۲۳ b]. پس شقران مولای پیغمبر این قطیفه بیاورد و به گور افگند زیر پهلوی پیغمبر و گفت: و الله که از پس تو کس اینجا بر نخسبد. و علی و فضل و قثم و شقران هر چهار به گور فرو شدند، و مردمان بر سر گور انبوهی کردند. و علی از پس همه از گور بر آمد و خاک بر افگند. و مغیره بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۸

شعبه بر سر گور بود و دعوی کردی که باز پسین کسی که روی پیغمبر دید به گور اندر من بودم. چون علی از گور بر آمد و خاک خواستند فرود افگندن من انگشتی خویش به گور اندر فگندم و بدان بهانه به گور فرو شدم و روی پیغمبر باز کردم و بدیدم. پس رویش ببوسیدم و بر آمدم، و از انگشتی نیندیشیدم. علی گفت:

مغیره دروغ گوید همی که او آنجا این چنین نیارستی کردن و او را این دل و زهره نبود که این چنین یارستی کردن.

و اخبارها مختلف است که پیغمبر را چند سال بود که بمرد. گروهی گفتند شصت و سه سال بود زیرا که چهل ساله بود که وحی آمدش. سیزده سال به مکه بود از پس آنکه وحی آمدش و ده سال به مدینه. و از همه اخبارها این درستتر است. و گروهی گفتند که شصت و پنج ساله بود که بمرد، و این نه درست است. و همه اخبارها متفق است که روز دوشنبه زاد از مادر، و آن روز که کعبه را بنا کردند شانزده ساله بود که او را گفتند حجر الاسود به دست خویش بر رکن خانه بنه، و آن نیز روز دوشنبه بود، و از مکه به مدینه روز دوشنبه برفت به هجرت. و به مدینه روز دوشنبه اندر شد، و روز دوشنبه بمرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۴۹

خبر فرستادن ابو بکر رضی الله عنه اسامة بن زید را با لشکر به غزو روم

پس چون بو بکر به خلیفتی بنشست کس نمانده بود که با وی بیعت نکرده بود مگر سعد بن عبادۃ الخزرجی. و عمر مر بو بکر را گفت: میسند از وی تا بیعت نکنند.

پس بو بکر از آن گفتار عمر، سعد بن عبادۃ بگرفت تا بیعت کرد. پس او را گفت من دانم که تو این بیعت بکراهیت کردی و ناخوشی و لیکن به گردنت اندر واجب شد.

اگر از این بازگردی سرت برگیرم. و گروهی گویند که بو بکر سعد را دست باز داشت و سعد او را بیعت نکرد و هم بر آن بمرد. و سبب این آن بود که سعد از خزرج بود، و میان ایشان عداوتی بود قدیم، و اوس همی نخواستند که این کار خزرج را بود. چون مهاجریان بو بکر را بیعت کردند، از انصار نخست اوس بود پس آنگاه خزرج. و سعد بیعت نکرد تا بمرد.

پس نخستین چیزی که بو بکر کرد آن بود که روز سدیگر که پیغمبر را به گور کرده بودند، منادی بانگ کرد که شما را پیغمبر فرموده بود که با اسامه به غزو روید، چون او بیمار شد آن بماند. و از همه چیزها نخست آن باید کردن که او فرموده بود و در کار غزو کاهلی نباید کردن. پس اکنون بسازید تا بروید. پس آن همه مردمان گرد آمدند که این نه صواب است، عرب بادیه بیشتر مرتد شده‌اند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۰

طلیحه بنی اسد ایشان را به پیغمبری خویش خوانده است و بیشتر بدو بگرویده‌اند، و مسیلمه به یمامه همی دعوی پیغمبری کند، و تو به مدینه نشسته‌ای با مهاجر و انصار. و مسلمانان خود همین‌اند که با تواند. و اگر ایشان را به لشکر فرستی به شام، تو خود به مدینه با اندکی مردم بمانی، و بود که دشمنی از دشمنان آهنگ مدینه کند و با تو کس نبود. بو بکر گفت: خدای با ما است که بدی دشمن از ما باز دارد و من چیزی که پیغمبر فرموده بود نقض نکنم، و نخستین چیزی این کنم. و مردمان گرانی همی کردند. پس چون دانستند که بو بکر هر آینه بفرماید رفتن، عمر بن الخطاب را گفتند سوی خلیفت پیغمبر شو و او را بگوی که این رفتن نه صواب است که او تنها بماند. پس اگر گوید لابد نباید رفتن، بگوی تا ما را امیری دیگر کند که ما زیر علم اسامه نرویم که وی مولازاده است، و ما عرب قریش و مهاجر و انصاریم و ما را ننگ بود زیر علم مولایی رفتن.

عمر سوی بو بکر اندر شد و بو بکر را بگفت. بو بکر گفت: چاره نیست، هر کرا پیغمبر نامزد کرده است که با اسامه برود امروز نباید رفتن، و اگر من تنها بمانم اندر مدینه روا است. عمر گفت: مردمان همی خواهند که امیری دیگرشان باشد جز اسامه. بو بکر گفت: ای عمر، دیوانه شده‌ای، کسی را که پیغمبر برگزیده باشد من او را هرگز باز نکنم. از آن پس عمر مردمان را گفت: چاره نیست زیر علم اسامه نباید رفتن. مردمان رفتن را بساختند. پس چون روز

رفتن بود، اسامه بر نشست با همه سپاه، و به در بو بکر آمد و بو بکر بیرون آمد و اسبش آورده بودند. بر نشست و همچنان پیاده همی رفت. عبد الرحمن بن عوف گفت برنشین و اسب فراز آورد. هم بر نشست. عبد الرحمن بن عوف دیگر بار گفت برنشین. و اسامه گفت: ای خلیفت رسول خدای، برنشین، و هر کسی همی گفتند که برنشین. بو بکر گفت: دریغ مدارید از من که من پیاده روم و پای من گرد گیرد به سبیل خدای عزّ و جلّ که از پیغمبر شنیدم که گفت: *الْخَبْرُ، مَنْ اغْبَرَّتْ قَدَمَاهُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ حَرَّمَ اللَّهُ بَدَنَهُ عَلَى النَّارِ*. گفت هر که پای او گرد گیرد خدای عزّ و جلّ آتش دوزخ بر وی حرام کند. پس مهاجر و انصار همه با او پیاده همی رفتند. و اسامه با سپاه بر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۱

نشسته همی رفتند. چون از در مدینه چند بانگی زمین برفتند، بو بکر بیستاد و مردمان را بدرود [a ۲۲۴] کرد و وصیت کرد و گفت:

ای مردمان، نخستین چیزی که شما را وصیت کنم آن است که فرمان برید آن را که بر شما میر است و خیانت مکنید و از غنیمت مدزدید، و چون ظفر بیابید زن و کودک خرد را مکشید و ویرانی مکنید و درخت برومند میرید، و چهارپایان را مکشید مگر آنکه بخرید. و به شام اندر رهبانان اند ترسا آنکه ایشان به صومعه اندراند و آنجا اندر همی ترسایی کنند از خلق بریده، و با خلق حرب نکنند و کس را نیازارند، ایشان را میازارید و کس را از ایشان مکشید. چون بو بکر وصیت تمام کرد اسامه گفت: ای خلیفت رسول خدای، عمر بن الخطاب را بفرمای تا با ما برود تا مرا از او یاری بود. بو بکر بفرمودش تا زیر علم او برفت و با او به لشکر شد. و بو بکر باز گشت و اسامه را گفت نخست [به] بلاد قضاعه رو چنانکه پیغمبر ترا فرمود، پس از آنجا بدان جای رو که او فرموده بود، و از آنجا باز حدّ شام شو.

اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه به حیهای عرب اندر پیراگند و غارت کرد و کشتن گرفت و هر کجا مرتد شده بودند بر ایشان تاختن کرد و کشتن بسیار کرد. و به حدّ روم اندر شد تا آنجا که زید حارثه را کشته بودند، پدرش، و بسیار غنیمت کرد و بیاورد. و روز چهلّم به مدینه باز آمد با نصرت و غنیمت بسیار و اسیران بی اندازه به پیروزی. بو بکر از آن شاد شد و آن فتح را فال کرد که اسامه کرده بود.

و از پس این حدیث اسود الکذاب آید

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۲

حدیث اسود الکذاب

و این اسود به یمن بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد و از بنی عنس بود، و پیغمبر هنوز زنده بود و بیمار شده بود و عرب مرتد شدن گرفته بودند، و بعض احیای عرب، [عمرو بن معدی کرب] مرتد شده بود و امیر حیّ خویش را، آنکه پیغمبر بر ایشان امیر کرده بود، بیرون کرده. و پیغمبر علیه السّلام رسولی را بفرستاد با نامه‌ها بدان امیران که به یمن بودند تا اسود را بکشند. و پیغمبر را علیه السّلام به یمن کس بسیار بود زیرا که چون باذان مسلمان شد پیغمبر همه یمن او را داد، و همه اهل یمن را، حمیر را و عجم را مسلمان کرد. و چون باذان بمرد، او را پسری ماند شهر بن باذان. پیغمبر علیه السّلام صنعا و شهری دو سه او را داد و نیز از مدینه امیر دیگر فرستاد زیرا که شهرهای بسیار است آنجا. و هر کسی را شهری دو سه بداد تا آنجا امیری کنند و صدقات بستانند. و یکی از ایشان عامر بن شهر الهمدانی بود، و دیگر بو موسی الاشعری، و سدیگر خالد بن [سعید بن] العاص، و چهارم طاهر بن [ابی] هاله، و پنجم یعلی بن منیه، و ششم عمرو بن حزم، و هفتم زیاد بن لبید، و هشتم عکاشة بن ثور، و نهم معاویه بن کنده. پیغمبر علیه السّلام این نه مرد را به امیری بفرستاد به شهرهای یمن از عدن تا حضرموت. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۳

هر کسی را شهر او و حدّ او پدید کرد. و شهر بن باذان را امیری صنعا داد میانه یمن و معدن ملوک حمیر بود، و این نه دیگر را گردآگرد او به شهرهای دیگر فرستاد. و معاذ بن جبل را بر سر همه امیر کرد و نسخت صدقاتها و رسمها که چگونه باید ستدن او را داد، و بفرمودش که اندر هر شهری به یمن همی گرد و ایشان را قرآن آموز و فرائض و سنتهای دین پدید کن و کار داران را نگاه دار تا از آن نسخت که با تست صدقات بیش نستانند. و ایشان هر کسی بر سر عمل خویش شدند.

پس چون خبر اسود سوی پیغمبر آمده بود، پیغمبر علیه السّلام بدان امیران یمن نامه کرد و به شهر بن باذان نیز نامه کرد و به سپهسالاری او را نامزد کرد و بفرمودش که به حرب اسود رو و مردمان یمن را بفرست تا با او حرب کنند، و هر که بدو بگرویده است همه را بکشند. و مردمان یمن را این امیران تحریض کردند. و شهر بن باذان لشکر کرد و سپاه بیرون آورد و پیش اسود شد به حرب. و با او هفتصد سوار بود جز پیاده. و بعض از سران عرب [عمرو بن معدی کرب] سوی او شده بود. و او مر عمرو را سپاه سالاری داده بود. و اسود بدین سپاهسالاران نامه کرد که شما شهر را بر حرب من دلیر کردید و لیکن اگر از او بپردازم شما را به دو نیم بزنم.

پس شهر بن باذان لشکر بکشید و با او حرب کرد. و او شهر را بشکست و بکشت و هزیمت کرد، و خلقی را از مسلمانان بکشت و به صنعا آمد، و آن شهرها که شهر بن باذان داشت همه بگرفت. و آن امیران پیغمبر همه به شهرها در پنهان شدند از یم او. و معاذ بن جبل نیز پنهان شد. و دو تن از امیران یمن باز آمدند:

یکی خالد بن سعید بن العاص و دیگر عمرو بن حزم. و پیغمبر هنوز زنده بود. او را آگاه کردند از آنچه اسود کرد به کشتن شهر بن باذان و از چیزی که او اندر یمن کرد. پیغمبر علیه السلام اندوهگن شد و بر او لعنت کرد و گفت خدای او را زود هلاک کند. کس فرستادند بدان امیران که با مسلمانان گرد آید و حیلت کنید تا اسود را بکشید. و کار اسود بزرگ شد و از صنعا تا حدّ طایف همه بگرفت و زن شهر بن باذان به زنی کرد، و آن زن مسلمان بود و لیکن از بیم طاعت او همی داشت.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۴

پس معاذ بن جبل با آن امیران گرد آمدند [۲۲۴ b] و گفت: ما با او حرب نتوانیم کردن که کار او بزرگ شد و لشکر بسیار دارد و لیکن بکوشیم تا مگر او را به حیلت بتوانیم کشتن. و او عمرو بن معدی کرب را به جای خویش باز فرستاده بود و آن امیری بنی زبید و مذحج همه بدو داده بود. و مردی بود نام او قیس بن عبد یغوث، سپاهسالاری داده بود. و شهر بن باذان را دو پسر عمّ بود: یکی شهر فیروز و دیگر زادویه، اسود ایشان را مهتری عجم داده بود. آن کسهایی که از ایران به یمن شده بودند و معاذ بن جبل با این مسلمانان همی بود پنهان و از وی همی ترسید و حیلت همی کردند. و دو ماه بر این بر آمد. پس معاذ را و ایشان را خبر آمد که قیس که سپاهسالار بود، و بیرون او چند کس و شهر فیروز و زادویه، از او بیازرده‌اند و دلشان بر وی بد شده است. معاذ از پنهان سوی ایشان پیغام کرد و گفت: پیغمبر شما را همی پرسد و همی فرماید که اسود را بکشید و به کشتن او بهشت خدای را بخیرید و فرمان خدای و پیغمبر کنید و بدین خشنودی ایشان بجوید تا بهشت جاودانه بیابید. و همچنین ایشان را بسیار پند داد و سخنهای نیکو بسیار گفت. ایشان گفتند فرمانبرداریم خدای را و پیغمبر را و همی دانیم که پیغمبر محمّد است نه این دروغزن، و لیکن چگونه کنیم که دست ما بدو همی نرسد، و با ما نه سپاه است و نه سلاح و نه خواسته، و همه چیز ما به دست او اندر است.

پس از میان ایشان شهر فیروز گفت: من حیلت کنم مگر آن زن را دل بگردانم و او را از روی زمین پاك کنم. پس همه پیراگندند. و شهر فیروز سوی آن زن شد و گفت: همی دانم که این اسود شوی ترا، پسر باذان را، بکشت و بر اهل یمن بسیار ستم کرد و بر ما نیز ستم کرد، و ملک از خاندان ما ببرد و تبار ما را همه پیراگند، و من سوی تو بدان آمده‌ام تا تو ما را یار باشی و او را بکشیم، و اگر یاری نکنی این سخن بر ما راز داری و پیش کس پدید نکنی. زن گفت: هر یاری که شما از من خواهید بکنم که مرا پدید آمد که این کافر است از پس آنکه پنداشتم که پیغمبر است همچون محمّد. اکنون نه خدای را همی پرستد و نه نماز همی کند، و نه از شرایع مسلمانی چیزی کند و نه از جنابت سر و تن شوید، و نه از حرام دست باز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۵

دارد، و من همواره در وی نگاه همی کنم و شگفت همی دارم از کار او، و نیز اندر این مردمان به شگفت مانده‌ام این بیچارگان از بهر کدام معجز او و کدام برهان این را به پیغمبری پذیرفتند و همی طاعت دارند! و من او را سخت دشمن دارم بدین. پس شهر فیروز گفت: پس چه حیلت کنیم، زن گفت: این همه سرای به شب حرس بود و مردمان بیدار باشند و سوی سرای اندر نتوانید آمدن، و لیکن من امشب او را به فلان خانه بخوابانم، و آن خانه را پشت سوی کوی است، شما پشت آن خانه را سوراخ کنید، چون شب سه یکی شده بود که او آن وقت خسبد، و من به پایان او نشسته باشم و کس را نهلم که جز من آنجا باشد و چراغ بکشم، شما اندر آید و او را بکشید و آنچه دانید کردن بکنید. شهر پیروز او را دعا کرد و باز گشت و یاران را آگاه کرد.

پس شهر پیروز و زادویه و قیس هر سه بساختند، و معاذ جبل را و امیران پیغمبر را آگاه کردند، و یک تن از این امیران پیغمبر، نام او عامر بن شهر الهمدانی بود، بدان جای خویش که بود سپاه گرد کرد و سوی معاذ نامه کرد که شما همچنان پنهان همی باشید که من اینک آمدم و سپاه آوردم بسیار، و امید دارم که اسود هلاک شود. و خبر آن سپاه به اسود آمد. او قیس را سپاهسالار کرد و گفت: سپاه را بساز تا به حرب ایشان روی.

پس چون شب اندر آمد، و این زن او را بدان خانه بخوابانید که پشتش سوی کوی بود همچنانکه گفت. و حرس و نگاهبان خلقی بسیار بدان در خانه خفته بودند، و این زن از اندرون خانه در بیست و اسود بخفت، او به پایان او بنشست و چراغ بنهاد. و ایشان هر سه بیامدند و از پس آن خانه حفره زدند و شهر فیروز به خانه اندر آمد بی شمشیر، و او پسر عمّ این زن بود، گفت تا بنگرم که سرش از کدام سو است و حال و تدبیر چیست. پس بیرون شوم و تدبیر شمشیر کنم و سرش ببرم. چون اندر آمد، این زن را گفت: سر او از کدام سو است، گفت: اینک از این سوی. و اسود از حدیث ایشان بیدار شد و بر جامه بنشست و شهر پیروز را بدید.

شهر فیروز ترسید که اگر از سوراخ بیرون شود او حرس را بانگ کند و به طلب

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۶

او فرستد و این زن را بکشد. چون اسود به جامه بر نشست و از مستی خویشتن را بیدار کرد و بیرون همی نگرید. شهر پیروز زود بشتافت و خویشتن را بر وی افکند و او را بر جامه خواب به روی اندر افکند و زانو به میان هر دو کتفش بر نهاد و سرش بگرفت و سوی پشت کشید با شگونه تا گردنش باز پس شکست، و اسود بمرد.

پس شهر پیروز بیرون شد و یاران را گفت بکشتمش. گفتند اندر رو و سرش بیرون آر. شهر فیروز [۲۲۵a] اندر شد و سر او برید. چون سرش همی برید بغرید همچون گاو که گلوش بیری. و آن حرس که بر در بودند غریدن او شنیدند. در خانه بزدند و گفتند چه بوده است. آن زن گفتا پیغمبر خدای است که همی بنالد از گرانی وحی کر

آسمان بدو همی آید. ایشان خاموش شدند. شهر پیروز سرش برید و بیرون برد، و زن با شهر پیروز از سوراخ بیرون شد. و سوی معاذ بن جبل آوردند و سوی آن مردمان که با وی بودند پنهان. مسلمانان همه شاد شدند. معاذ گفت نیز پنهان نشاید بودن. چون بامداد بود بیرون آمد و به مزگت اندر شد، و قیس و شهر پیروز و زادویه، هر سه بر در مزگت بیستادند. و مردمان پنداشتند که اسود هنوز خفته است و از مستی بیدار نشده است. پس معاذ به مزگت اندر آمد و بانگ نماز کرد: الله اکبر، الله اکبر. همه سپاه اسود گرد آمدند، گفتند این چیست؟ چون قیس را بر در مزگت دیدند چیز نگفتند. چون معاذ گفت: اشهد انّ محمدا رسول الله، سپاه بر معاذ بشوریدند و خواستند که او را بگیرند. شهر پیروز آن سر اسود بر زمین زد. چون ایشان سر اسود دیدند، همه پراگندند. و معاذ آن روز نماز بامداد بدان مزگت بکرد. و هر که از امیران و مسلمانان پنهان بودند همه بیرون آمدند. و آن لشکر عامر بن شهر فراز رسید و دین مسلمانی باز به یمن اندر آشکارا شد. و سوی پیغمبر علیه السلام بدین خبر کس فرستادند. پیغمبر شاد شد و از آن وقت که اسود بیرون آمد تا کشته شد همه پادشاهی او سه ماه بود.

گروهی گویند چون این رسول از یمن به بشارت بیامد پیغمبر هنوز زنده بود، و از پس او به ده روز بمرد. و همچنانکه پیغمبر وعده کرده بود که اسود را کشتند،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۷

مسيلمه را نیز بکشتند. و گروهی چنین گویند که چون خبر اسود به مدینه آمد پیغمبر مرده بود و یو بکر به خلیفتی نشسته بود، و اسامة بن زید به غزو شده بود و باز آمده.

و آن امیران یمن همه بر سر کار خویش باز شدند، و معاذ جبل را بر شهر خویش مهتر کردند. و نخستین فتحی اندر مسلمانی از پس خستگی پیغمبر این بود.

و هم بدین سال اندر به ماه رمضان دختر پیغمبر فاطمه بمرد از پس پیغمبر به شش ماه و او بیست و نه ساله بود. و اسماء بنت عمیس بشستش. و عباس و فضل و علی هر سه به گور او فرو شدند و او را به گور کردند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۸

خبر مرتدان که از پس پیغمبر شدند و باز مسلمان کردن ایشان را بر دست خالد بن الولید به فرمان ابو بکر رضی الله عنه

چون پیغمبر را خبر آمد که اسود به یمن بیرون آمد، و اهل یمن گروهی او را متابعت شدند، او کس فرستاد و نامه کرد به سوی مسلمانان و خبر آمد از عرب که طلیحه [از] بنی اسد به بادیه اندر بیرون آمد و بسیار کس از حیهای عرب او را متابعت شدند، پیغمبر به همه حیها رسول فرستاد سوی آن مسلمانان که متابعت نشده بودند، و ایشان را بفرمود تا با

طلیحه گرد آمدند و حرب کردند. رسولان برفتند و پیغمبر بیمار بود. پس پیغمبر بمرد و این رسولان هنوز باز نیامده بودند. چون خبر مرگ پیغمبر به عرب رسید هم بر آن رَدّت بیستادند. و طلیحه ایشان را گفت نماز کنید، و زکوة و صدقات اشتر و گوسپند مدهید. و از خواسته ایشان چیزی نخواستی. ایشان را این دین خوشتر آمد. پس ایشان هر رسول را گفتند محمد مرد و خلیفت او به مدینه بنشست، شما سوی او باز شوید و او را بگویید که این زکوة از ما برگیر تا به دین شما باز آییم.

رسولان باز آمدند و بو بکر را همچنان بگفتند. بو بکر گفت: من از آنچه پیغمبر کرد هیچ کمتر نکنم. و اسامه لشکر به شام برده بود، و با بو بکر بس کس نبود. صبر همی کرد تا اسامه باز آمد. پس بدان میان اندر هر حی از عرب وفد فرستادند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۵۹

رسولان بیرون کردند سوی بو بکر، تا همه او را خواهش کردند تا زکوة از ایشان بر گیرد. بو بکر بر نگرفت و بدیشان باز ننگریست. پس همه رسولان سوی عمر آمدند و او را گفتند بو بکر را بگوی تا يك سال یا دو سال با عرب مدارا کند و زکوة نخواهد تا مردمان به دین شما باز آیند، و این کسها که دعوی پیغمبری همی کنند از میان برخیزند، آنگاه این زکوة بر نهند. بو بکر اجابت نکرد. عمر چنین گفت که بکن که پیغمبر گفت: الْخَبْر، امْرُتُ أَنْ أَقَاتِلَ النَّاسَ حَتَّى يَقُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، فَإِذَا قَالُوا عَصَمُوا مِنِّي دِمَاءَهُمْ وَ أَمْوَالَهُمْ، وَ حَسَابُهُمْ عَلَى اللَّهِ. گفت پیغمبر چنین گفت که مرا چنین فرمودند که با مردمان حرب کنم تا بگویند که لا اله الا الله. پس چون بگفتند خون و خواسته از من استوار کردند و شمارشان بر خدای است. بو بکر گفت که پیغمبر چنین گفت: عَصَمُوا مِنِّي دِمَاءَهُمْ وَ أَمْوَالَهُمْ إِلَّا بِحَقِّهَا. گفت چنین گفت: چون لا اله الا الله گفت خون و خواسته از من استوار کردند مگر به حق اوی، و این زکوة از آن حَقِّها است که چون بدهند خون و خواسته شان حلال گردد. پس بو بکر گفت: یا عمر، لَوْ مَنَعُونِي عِقَالًا مِمَّا أُعْطُوا رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ لَقَاتَلْتُهُمْ عَلَيْهِ. گفت: به خدای اگر از من زانویند اشتری [b ۲۲۵] باز دارند از آنکه پیغمبر را دادند، من با ایشان حرب کنم. پس آن رسولان روزی چند به مدینه بودند. پس باز گشتند.

و بدان ده روز اندر بو بکر منادی بانگ فرمود کردن که هیچکس مباد که او به پنج نماز از جماعت باز ایستد، و خواست تا آن رسولان که باز شوند عرب را بر مدینه طمع ندهند. پس همچنان بود که او پنداشت، و آن رسولان بدانستند که اندر مدینه بس کس نیست. باز گشتند و عرب را آگاه کردند. و بنی اسد و طی و غطفان و فزاره و هوازن و ثقیف این حیهای عرب همه مرتد شدند و بر طلیحه گرد آمدند.

[و کارداران همه حیّها باز مدینه آمدند و کس صدقات نداد.] و کارداری بود به بنی فزاره و غطفان، بر صدقات فزار کرده بودش، نام او نوفل بن معاویه، و از صدقات ایشان اشتری چند و گوسپندی چند گرد کرده بودند و به مدینه همی آمد. و خارجه بن حصن، برادر عیینة بن حصن، او را به راه اندر بگرفت و آن از او بستد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۰

به بنی فزاره باز داد. و این کاردار به مدینه باز آمد. و عرب همه مرتد شدند، و مسلمانی جز به مدینه نماند. و پیغمبر چنین گفت: الخبر، انّ الاسلام لبارز المدینة كما بارز الحیة الى جحرها. گفت: مسلمانی همچنان باز آید به مدینه که مار که به سوراخ فرو شود، که از بیرون مدینه نیز مسلمانی نماند. پس به وقت بو بکر همچنین شد. و همه مسلمانان چنین گفتند که بو بکر خطا کرد که با عرب مدارا نکرد و زکوة از ایشان بر نگرفت. و بو بکر همی گفت که پیغمبر گفت که از پس من زمین شام و زمین عجم تا مشرق بر شما گشاده شود و مسلمانی تا حدّ ترك برسد، و از سوی مغرب تا حد نوب برسد.

پس بو بکر صبر همی کرد تا اسامه از شام باز آمد و بو بکر مردمان مدینه را همی گفت که شما ساخته باشید و با سلاح روید هر کجا روید که مبادا که این عرب ناگه شیخون کنند که همه به نزدیک ما آمده‌اند. و مدینه را سه دروازه است همه سوی بادیه. بو بکر به يك دروازه علی بن ابی طالب را به پای کرد و به یکی زبیر بن العوّام را و به یکی طلحة بن عبید الله را، و هر کسی را سپاهی بداد و بفرمود که روز و شب از دروازه مجنبید و مخسبید. و همچنین مدینه را نگاه دارید. و اسامه هنوز باز نیامده بود. پس دو قبیله از عرب یکی بنی عیس و دیگر بنو ذبیان، هر دو گروه با اندکی سپاه بر مدینه تاختن آوردند به روز. چون به در مدینه رسیدند، علی بن ابی طالب به حرب بیستاد. و بو بکر را خبر آوردند. بو بکر سپاه بیرون فرستاد و با عرب حرب اندر گرفتند. و آن عرب همه پیاده بودند. جمّازگان مسلمانان برمانیدند. اشتران برمیدند و باز مدینه آمدند، و هیچکس اشتران را باز نتوانست داشتن. همه به مدینه باز گشتند و هیچکس کشته نشد. و عرب بر در مدینه بنشستند و کس فرستادند به حیّهای خویش و مدد همی خواستند. و حیّهای ایشان بر دو فرسنگ بود به جایی که آن را ذو القصّه خوانند. و خلقی بسیار از حیّها بیامدند. و بو بکر آن شب تا روز سپاه همی تعبیه کرد، و نعمان بن مقرّن المزنی را بر مقدمه به پای کرد، و بر میسر برادرش را عبد الله بن مقرّن. آنگاه ساقه را بیاراست و به دیگر برادرش سپرد سوید بن مقرّن. و سپیده دم بیرون آمد و ناگاه بر آن عرب بر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۱

زدند و بکشتن گرفتند. چون آفتاب بر آمد، خلقی بسیار از آن عرب کشته بودند. و عرب روی به هزیمت نهادند، و مسلمانان از پس همی شدند تا به ذو القِصَّه، و آنجا نیز کشتن بسیار کردند، و آن روز آنجا بودند تا عرب همه به بادیه اندر پراگندند.

چون شب آمد، بو بکر به مدینه باز آمد و نعمان بن مقرن را آنجا بنشانید با لختی سپاه، و عرب از آن وقت ذلیل شدند، و مسلمانی عزیز شد. و سه گروه از بنی تمیم به سه روز اندر صدقات بفرستادند بر دست آن کارداران صدقات که آنجا بودند که پیغمبر فرستاده بودشان. و هر روزی بو بکر را خبر آمدی که فلان حی را صدقات آوردند. و بشارت و شادی به مردمان مدینه اندر افتاد. پس نخستین صدقات از زبرقان بن بدر آمد از حی بنی تمیم. و عبد الرحمن بن عوف بو بکر را بشارت آورد، و دیگر صدقات عدی بن حاتم آمد. و عبد الله بن مسعود بشارت آورد، و سدیگر صدقات صفوان آمد، و سعد بن ابی وقاص بشارت آورد. و این همه کارداران پیغمبر بودند. چون عرب مرتد شدند، ایشان آنجا مانده بودند، چون از حرب بو بکر آگاه شدند برون آمدند و هر کسی آن صدقات که داشت از بنی تمیم بیاوردند. و از پس این صدقات اسامه از شام باز آمد با ظفر و غنیمت بسیار، و دل مسلمانان قوی تر شد. و بو بکر مر اسامه را بر مدینه خلیفت کرد و او را گفت: این سپاه را که با تو به شام بودند بدار تا بیاسایند.

بو بکر با سپاه از مدینه بیرون آمد. یاران پیغمبر گرد آمدند، گفتند تو به تن خویش مشو، و هر کرا خواهی از ما بفرست و مدینه را ضایع مکن. بو بکر فرمان نکرد و خود برفت و به ذو القِصَّه شد، آنجا که نعمان بن مقرن بود. و دیگر روز از آنجا برگرفت و سپاه تعبیه کرد و برفت. و از عرب از این هزیمتیان [a ۲۲۶] [کزو] گریخته بودند و دیگر گروهی نیز بر سر آبی فرود آمده بودند که او را ریزه خواندندی. بو بکر برایشان تاختن کرد و از ایشان بسیار بکشت و دیگر همه بگریختند. و مردی با ایشان بود شاعر، نام او حطیئة بن اوس، و به گاه پیغمبر مسلمان شده بود و باز مرتد گشته و با عرب به حرب مسلمانان آمدی و شعرها همی گفت بر ضد مسلمانان. بو بکر او را اندر حرب اسیر کرد، و از همه بادیه و گرداگرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۲

مدینه از دو روزه راه از عرب پاك کرد، پس به مدینه باز آمد با غنیمت بسیار.

و آن عرب همه بر طلیحه گرد آمدند. و او لشکرگاه زده بود به حدّ بنی اسد به جایی که نام او سمیرا گویند. چون عرب بسیار بر وی گرد آمدند از آنجا برخاست و پیشتر آمد و فراز مدینه نیارست شدن. بو بکر چون به مدینه باز آمد، سپاه عرض کرد و یازده امیر بیرون کرد و همه را روزی بداد و به حیهای عرب فرستاد و بفرمود که حرب کنید که تا هر که مرتد شده اند از عرب به اسلام باز آیند، یا همه را بکشید و برده کنید. و نخستین لوا مر خالد را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت: با وی حرب کن، و چون از او پردازی سوی مالک بن نویره شو به

ناحیت بطاح، و دیگر لوا مر عکرمه پسر بو جهل را، داد و او را با سپاه به یمامه بیرون فرستاد به حرب مسیلمه. و سدیگر لوا مر مهاجر بن ابی امیه را داد و بفرمودش که با این سپاه به یمن شو، و معاذ بن جبل را و آن کسها که به یمن بودند از یاران پیغمبر و آن کسها که مرا اسود را کشتند همه را یاری کن و نگه دارشان، و هر کرا از متابعان اسود بیابی محابا مکن و بکش تا زمین از ایشان پاک کنی یا به مسلمانی باز آیند، و تا حضرموت و تا آخر حدود یمن بشو. و چهارم لوا مر خالد بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاه سوی شام فرستاد. و پنجم لوا مر عمرو بن العاص را داد و او را با سپاه سوی قضاعه فرستاد و بنی الحارث، و ششم لوا مر حذیفه بن محصن را داد و او را به اهل ذبا فرستاد به زمینی از عرب سوی یمن، و هفتم لوا عرفجه بن هرثمه را داد و سوی زمین مهره فرستاد به حد یمن. و هشتم لوا شرحبیل بن حسنہ را داد و با عکرمه بن ابی جهل بفرستاد گفت با او یاری کن تا با مسیلمه حرب کند به یمامه. و نهم لوا طریفه بن حاجز را داد و به تهامه فرستاد و گفت نخست سوی عرب بنی سلیم شو به حدود یمن و سوی آن مرتدانی که به طایف بودند. و دهم لوا سوید بن مقرن را داد و سوی تهامه فرستاد سوی آن عرب که آنجا بودند. و یازدهم لوا العلاء بن الحضرمی را داد و به بحرین فرستاد. و هر کسی را که سپاه و لوا بداد عهد نبشت و بدو داد که او را چه باید کردن، و پیش از آنکه سپاهها بیرون فرستاد به هر جای که سپاه خواست فرستادن،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۳

نخست رسول بیرون کرد و نامه کرد بدیشان و پند داد و از خدای بترسانید و گفت اینک فلان را فرستادم با سپاه تا همه را خونها بریزد و خواسته غارت کند.

یازده نامه با یازده رسول همه بر این کردار بیرون کرد و سپاه را گفت زود بسازید. و چون رسولان بشدند، روز پنجم این سپاهسالاران را بفرمود که سپاهها از مدینه بیرون برید و هر کس از آن سوی که بخواهد رفتن، لشکرگاه بزنید. پس یازده سپاهسالار با یازده خیل بیرون شدند و بدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بود از مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته با سلیح تمام به عزّی از مدینه بیرون شدند که هرگز اسلام را چنان عزّ نبوده بود. و سپاه مسلمانان اندر بادیه پیراگندند سوی مشرق و مغرب. و هر سپاهی روی از آن سوی نهاد که فرموده بودش، [و همه عرب مرتد شدند مگر قریش به مکه که ایشان] مرتد نشدند. و عتاب بن اسید را امیر خویش بر جای بداشتند و صدقات بدادند و سهیل بن عمرو مهتر مکه بود، عتاب را یاری کرد و صدقات مکه بستند و به مدینه فرستادند. پس خالد بن الولید روی سوی طلیحه نهاد، و هر سپاهسالاری روی به راه خویش نهادند. و هیچ حیّ عرب به حرب نه ایستادند. همه بگریختند از پیش مسلمانان، و کس نبود از مخالفان که نه بگریختند از پیش مسلمانان مگر طلیحه. و همه عرب روی به طلیحه نهادند. و هر سپاهسالاری بدان حیّ فرود آمد که شده بود و سوی بو بکر نامه کرد که بدین حیّ فرود آمدم، و مردمان حیّ از پیش ما بگریختند و هیچ حرب نکردند. و همه عرب که به هزیمت شدند سوی طلیحه رفتندی تا بی اندازه مردم سوی او گرد آمدند و همه چشم همی داشتند تا کار او چون شود. چون بو بکر آگاه شد

که عرب همه سوی طلیحه شدند، به هر سپاهی نامه کرد که بر جای باشید و فرمان خالد بن الولید را چشم دارید. و اگر به شما حاجت آیدش و بخواندتان به یاری او شوید. و سوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب کن و آن همه سپاهها که به مدینه اندرند همه یاری کنان تواند به هر که ترا حاجت آید او را سوی خویش خوان. خالد روی به طلیحه نهاد و خلقی بسیار بر او گرد آمده بودند [۲۲۶ b] از عرب، و طلیحه نیز روی به خالد نهاد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۴

حرب خالد بن الولید با طلیحه کذاب

و بیشترین کسی که پیش طلیحه آمدند از عرب بنی طی بودند، و ایشان بیشتر بودند. و اندر طی دو قبیله بودند حلفا، و همیشه اندر جاهلیت و مسلمانی هر دو به زینهار و عهد طی اندر بودند: یکی را جدیله خوانند و یکی را غوث. و هر دو گروه خلقی بسیار بودند، و طی با این هر دو قبیله سوی طلیحه شدند. و عدی بن حاتم مهتر طی بود و به مدینه بود با ابو بکر. چون پیغمبر بمرد او از حی خویش به مدینه آمده بود. پس چون بو بکر مر خالد را همی سوی طلیحه فرستاد، آن رسول را که پیش از خالد فرستاد عدی بن حاتم بود، او را گفت: شو مگر بنی طی را و آن حلفای ایشان را، جدیله و غوث را، از نزد طلیحه باز توانی آوردن. عدی پیش از خالد برفت و آن مردمان او را اجابت کردند. پس چون خالد نزدیک شد بر طلیحه، عدی بن حاتم پیش او بازآمد و گفت: به حرب شتاب مکن که مردمان طی مرا اجابت کرده‌اند تا مگر من ایشان را باز توانم آوردن. خالد بن الولید سه روز بدان منزل درنگ کرد. و نخستین روز از آن مردمان که مر عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد سوی خالد آمدند. دیگر روز از جدیله هزار مرد بیامدند. پس همه حی بنی طی باز مسلمان شدند و لشکر خالد قوت گرفت.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۵

پس خالد روی به طلیحه نهاد. و همه لشکر عرب روی به طلیحه نهاده بودند. و از بنی فزاره دو مهتر آمده بودند و ایشان مهتران همه عرب بودند: یکی عیینة بن حصن و دیگر قرّة بن هبیره، و هر دو به گاه پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بودند و آنگاه مرتد گشته بودند و سوی طلیحه شده، و همه عرب را آنجا خواندند. و طلیحه نیز از آن منزل که بود بر گرفت و پیشتر آمد سوی خالد. و به یک دیگر نزدیک شدند، چنانکه میان هر دو سپاه یک منزل بیش نبود. و طلیحه را یکی برادر بود مردی نیک و نیرو نام او سلمه، او را سپاهسالار کرده بود. چون لشکرها هر دو با یک دیگر نزدیک آمدند، خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عگاشه را و دیگر ثابت بن اقرم را، و هر دو پیش لشکر اندر شدند. و سلمه آن شب به طلایگی بیرون آمده بود و طلیحه با او بیرون شده بود. و هر چهار روی با روی آمدند. و ثابت با سلمه حرب کرد و عگاشه با طلیحه. سلمه مر ثابت را بکشت، و عگاشه مر طلیحه را به کشتن نزدیک آورده بود. چون سلمه را ثابت پرداخت به یاری طلیحه آمد و هر دو یکی شدند و عگاشه را بکشتند. و خالد آگاهی

نداشت از کشتن ایشان. پس سپیده دم سپاه برگرفت و پیشتر شد سوی طلیحه، این دو تن کشته به راه افکنده بودند و زیر پای اسبان کوفته و پاره پاره گشته. و مسلمانان چون روز ببود سخت تافته شدند از بهر ایشان.

و خالد سپاه برابر طلیحه آورد، و او پشت سوی کوه طی کرد. و طلیحه بر سر آبی بود از آبهای طی که آن را بزازه گفتندی. و کنیت خالد ابو الفضل بود. چون لشکر برابر طلیحه فرود آمد، طلیحه گفت: و هذا جيش ابی الفضل، این سپاه بو الفضل است، و از روی فسوس چیزی می گفت. مردی از طی آنجا با او بود او را گفت: و الله که او با تو چندان حرب کند که او را بلفضل تمام بخوانی. پس دیگر روز سپاهها به حرب بیستادند. و آن روز همه حرب عینة بن حصن کرد با بنی فزاره. و طلیحه او را پیش حرب اندر کرد و خود گلیم به سر اندر آورد و بر در خیمه بنشست، و عینة را گفت: تو حرب کن تا من جبریل را چشم دارم کز آسمان به نصرت شما آید با فریشتگان، چنانکه محمد را آمدی. و عینة با هفتصد مرد از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۶

بنی فزاره و غطفان به حرب خالد بیرون شد. و قرّة بن هیبره با او بود. و هیچ حی از عرب آن حرب نکردند که ایشان. و خالد با مسلمانان بایستادند و حربی کردند هر چه سخت تر. و با طلیحه زنی بود آن او نامش نوار. طلیحه اسب خویش را با زین و لگام بر در خیمه به پای کرد مر خویشتن را و اشتری جمازه بر در خیمه بخوابانید مر زنش را، و خود گلیم به سر اندر آورد و بنشست و چنین گفت که من جبریل را چشم همی دارم. بر آنکه اگر ظفر بود، گوید جبریل آمد با فریشتگان، و اگر هزیمت بود خود بر اسب نشیند و زن را بر جمازه بر نشانند و بگیرزد. پس عینة تا وقت چاشتگاه کارزار کرد، و از خیل او و از همه عرب بسیار کس کشته شدند.

پس سوی طلیحه آمد و او را گفت: جبریل هنوز نیامد. گفت: نه. عینة گفت:

جبریل زودتر بخوان که اگر این سپاه خالد ما را به سپاه تو باید شکستن نتوانیم. و به حرب اندر شد و تا نیمروز حرب همی کردند. و همه عرب بدو چشم همی داشتند. و او صبر همی کرد به حرب اندر که مگر جبریل بیاید. پس دیگر به حربگاه باز شد، و خسته و کشته بسیار شد و کس او را یاری نکرد. و لشکر اسلام هر زمانی قوت همی گرفت.

عینة مردمان خویش را گفت ما به امید جبریل و به دروغ این مرد خویشتن را [a ۲۲۷] تا کی کشیم، باز گردید که ایدر نه جبریل است و نه میکایل، و این مرد خود نه پیغمبر است. و عینة عنان باز گردانید و به هزیمت شد، و همه سپاه عرب با او باز گشتند. چون بر طلیحه همی گذشتند او را گفتند ما رفتیم، چیزی فرمای. گفت:

کجا خواهید رفتن؟ گفت: ما آنکه توانستیم کردیم، اکنون جبریل را گوی تا بیاید که نوبت او آمد. پس چون طلیحه دید که ایشان باز گشتند و سپاه او به هزیمت شد، بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشانند و برفت و راه شام

گرفت و به شهری شد که کس او را نشناخت و آنجا همی بود. و خالد از پس عیینه و آن عرب اندر داشت. آن روز تا نماز دیگر از عرب همی کشت، چون آفتاب زرد شد، به لشکرگاه خویش باز آمد و لشکرگاه طلیحه را غارت کرد، و عیینه و قرّة بن هبیره، هر دو مهتر را اسیر کرد و به لشکرگاه آورد. و دیگر روز غنیمت میان سپاه قسمت کرد بر هم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۷

آن رسم که از پیغمبر دیده بود. و عیینه را و قرّة را به مدینه فرستاد. و مردمان مر عیینه را همی گفتند ای دشمن خدای، مسلمان شدی و باز مرتد گشتی. او گفتی من هرگز نگریده بودم. و هر دو را پیش بو بکر بردند. بو بکر اسلام بر ایشان عرضه کرد. عیینه مسلمان شد، و قره گفت من خود مسلمانم. و عمرو بن العاص بر من همی گذشت آنگاه که پیغمبر او را به رسولی به عمان فرستاده بود، من او را فرود آوردم و مسلمانی خویش او را بگفتم، او داند که من از آنگاه باز مسلمانم.

پس بو بکر هر دو را عفو کرد و هر دو به اسلام به حی خویش باز شدند. و خالد هم آنجا به حی طی به کوه طی بنشست. و از هر سوی عرب سوی او همی آمدند و مسلمان همی شدند تا هر چه اندر عرب مرتد بود بیشتر با خالد بیعت کردند.

و طلیحه چون بشنید که همه عرب مسلمان شدند از پس يك سال از شام باز آمد و مسلمان شد و به بنی کلاب اندر بادیه بنشست. بو بکر او را بخواند، نیامد و خبر او به بو بکر همی آمد که او مسلمانی چگونه کند. و او سوی پیغمبر آمده بود و مسلمان شده، و از مسلمانی همه چیزی آموخته، پس همچنان به بنی کلاب اندر همی بود. و چون وقت حج فراز آمد به مکه شد و بر در مدینه بگذشت. بو بکر را گفتند که طلیحه همی به حج شود، بو بکر گفت: الحمد لله که خدای او را مسلمانی داد و حج کرد. و او خود به جاهلیت اندر کاهن بود. چون حج بکرد از آن نیز هم توبت کرد.

و به مکه همی بود تا بو بکر بمرد. پس چون عمر بنشست، سوی عمر آمد و بیعت کرد. عمر او را گفت: تو آنی که ثابت را و عکاشه را بکشتی که در انصار از ایشان فاضلتر نبود. گفت: یا امیر المؤمنین، مرا چه گناه است اگر خدای خواست که ایشان را بر دست من شهادت بود، و من از آنچه کردم پشیمانم. عمر او را چیز نگفت. و برفت و به قوم خویش به بنی اسد باز شد، و آنجا همی بود تا هم بر مسلمانی بمرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۸

خبر کشته شدن بقیّت مرتدان بر دست خالد بن الولید

چون خالد را کار طلیحه برآمد و همه مرتدان از عرب به اسلام باز آمدند، گروهی از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر بر مرتدی بماندند مردمانی پراگنده، و چنان نبودند که جایی گرد آمدندی یا سپاهی کردند که خالد آهنگ ایشان توانستی کردن. و خالد هم آنجا که بود بنشست با سپاه. و هر کجا خبر یافتی که اندر عرب یکی مرتد است، کس فرستادی و او را بیاوردی. اگر به مسلمانی آمدی و اگر نه بکشتی. و کس خویشان را به کشتن نیاوردی. و هر کرا بخواندی یا مسلمان شدی یا خود گفتی من مرتد نبودم مسلمانم بر دین محمد.

و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثة. و به وقت پیغمبر به مدینه آمده بود و مسلمان شده و به حیّ خویش رفته. چون پیغمبر بمرد مرتد شد و با طلیحه نه ایستاد. برخاست و به شام شد تا بنگرد که کار طلیحه چون بود. پس چون طلیحه هزیمت شد، به بنی کلاب باز آمد به حیّ خویش، و مرتدی پنهان همی داشت. و آن حیّ او از خالد دور بود و به مدینه نزدیک بود. بو بکر مردی را سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگیرد و بیارد. او برفت و این علقمة را طلب کرد، نیافتش. زن و فرزندش را بگرفت و سوی بو بکر آورد. ایشان بو بکر را گفتند ما را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۶۹

چه گناه است، اگر علقمة مرتد است باری ما مسلمانیم، و ندانیم که او کجا است.

بو بکر ایشان را دست باز داشت. پس چون ایشان به حیّ خویش باز شدند، علقمة سوی بو بکر آمد و مسلمان شد. بو بکر او را سوی عیال و زن فرستاد. و مردمان بنی عامر سوی خالد نیامده بودند و هنوز چشم همی داشتند تا کار چون شود. و مهرترشان قرّة بن هبیره بود. و به خبری اندر چنین گویند که خالد هنوز او را نگرفته بود. پس چون خالد دانست که ایشان همی سوی اسلام بگرایند، سپاه فرستاد سوی ایشان، و خلقی را از ایشان بیاورد و قرّة را اسیر کردند. و خالد قرّة را باز داشت و آن دیگران را خواست که بکشد، ایشان گفتند ما مسلمانیم. خالد گفت تا اکنون چرا نیامدید. و ایشان را بگرفت و هر کسی که به مرتدی اندر کسی را بکشته بود او را بکشت، [b ۲۲۷] و اگر کسی را یسوخته بود بسوخت، و هر که خواسته‌ای از کسی غارت کرده بود باز است. و گروهی را به سنگ بکشت، و گروهی را نگوسار به چاه فرود انداخت، و گروهی را از سر کوه فرود انداخت. و قرّة را سوی بو بکر فرستاد بسته. و نامه کرد که با بنی عامر خاصّه چنین کردم از بهر آنکه ایشان را دل بر مسلمانی همی پاك نشد. بو بکر جواب باز فرستاد که صواب کردی. و مر قرّة را نکشت. و خالد هم آنجا بنشست. و هر کجا اندر عرب کسی بود که مرتد بودی و سوی او نیامدی، کس فرستادی و بیاوردی و همی کشتی به شمشیر و به چوب و سنگ و به هر گونه‌ای.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۰

حرب خالد بن الولید با سلمی بنت مالک و کشته شدن سلمی

و به عرب اندر زنی بود از بنی غطفان نام او سلمی، و او را امّ رمل خواندندی دختر مالک بن حذیفه بود. و این مالک به غطفان اندر عزیزتر بود از عیینه، و خواسته بیش داشت. و زن مالک را امّ قرفه خواندندی دختر ربیعۃ بن بدر بود، و زنی بزرگوار بود اندر عرب و خواسته‌دار بود همچون شویش. و یک بار پیغمبر به غطفان سپاه فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و بردگان آورده، و این دختر مالک را برده کرده بودند و به مدینه آورده، و پیغمبر علیه السلام او را به عایشه بخشیده بود، و عایشه او را آزاد کرده بود و مسلمان کرده و همی داشتش. یک روز پیغمبر به خانه عایشه آمد. سلمی با گروهی زنان دیگر آنجا نشسته بود. پیغمبر گفت: ای عایشه، اندر این میان زنی هست که سگان حوآب بر او بانگ کنند و خدای و پیغمبر را عاصی بود. و نگفت که این زن کدام است. پس آن سلمی دستوری خواست که به حیّ خویش باز شود و مادر و پدر را به مسلمانی خواند.

عایشه دستوری دادش. او به خانه خویش باز شد، و پدرش مالک بمرد. و او را برادری بود، نام او حکمه، آن روز که عیینة بن حصن بر مدینه تاختن آورد و اشتران پیغمبر علیه السلام براند و سلمة بن الکوع از پس ایشان بشد و آن شتران

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۱

بازستند، و پیغمبر از پس بشد، این حکمه با عیینه بود. چون یاران پیغمبر عیینه را و مردمانش را دریافتند و با ایشان حرب کردند، و عبد الله بن عیینه را اندر یافتند و بکشتند، این حکمه نیز آنجا کشته شد. سواری از یاران پیغمبر نام او قتاده او را اندر یافت و بکشت.

و آن خواهر او به حیّ غطفان همی بود. و مردمان حیّ و عیینه او را بزرگ داشتندی از بهر بزرگواری پدر و مادرش و از بهر بسیاری خواسته ایشان. پس چون همه عرب مرتد شدند از پس مرگ پیغمبر علیه السلام، این سلمی نیز مرتد شد. چون طلیحه به هزیمت بشد و عیینه را بگرفتند و اسیر به مدینه بردند. این سلمی با جماعتی مرتدان به دهی شد به نزدیک آبهای، نام او حوآب، و آنجا بنشست. و هر که از آن مرتدان عرب سوی او گردآمدندی، او را اجرا دادی و مردمان را گرد همی کرد. گفتی من با خالد حرب کنم و خون برادر، حکمه، طلب کنم. پس چون خبر او به خالد آمد، خالد به کشتن آن مرتدان مشغول بود، او را خوار داشت، گفت: از زنی چه آید. تا کارش بزرگ شد و سپاهی بسیار از مرتدان عرب بر وی گرد آمدند، و کارش چنان شد که خالد را به تن خویش سوی او بایست شدن. و او به حرب خالد بیستاد و حربی کرد سخت از حرب طلیحه. و این سلمی بر اشتری نشسته بود به عماری اندر، و خلقی بسیار به گرد او اندر ایستاده بودند. و حرب بدان جایی رسید که خالد گفت: تا آن اشتر را نیفکنید و آن زن را نکشید، این سپاه نپراگند. و خالد منادی [فرمود] و بانگ کرد که هر کس که آن اشتر را شمشیری برآستی بزند او را صد اشتر دهم. و هیچکس بدان اشتر نتوانست رسیدن از عزّ سلمی اندر میان آن لشکر. پس خالد خود با جمعی

آهنگ او کرد و صد تن را در پیش آن اشتر بکشت از آن کسها که گرد او اندر بودند، تا بدان اشتر توانست رسیدن، و اشتر را شمشیری بزد و پایش بینداخت و اشتر بیفتاد، و سلمی از عماری بیرون افتاد. خالد او را به دست خویش بکشت، و نامه این فتح سوی بو بکر فرستاد پس از آنکه قره را فرستاده بود به بیست روز دیگر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۲

خبر فجاءه و نجبه و حرب او با سپاه اسلام

و به عرب اندر مردی بود به بنی سلیم، نام او ایاس بن عبد الله بن عبد یالیل و لیکن عبد الله خواندندیش. مردی صعلوک بود و دزدی کردی به عرب اندر و راه زدی، و او را به لقب فجاءه خواندندی که هر کجا کاروان بگذشتی او بر سر ایشان فرود آمدی و کشتن و غارت کردی. و او با بنی سلیم مسلمان شده بود به گاه پیغمبر:

چون بنی سلیم مرتد شدند و بو بکر سپاهها بیرون کرد به حرب مرتدان، مردی را نامزد کرده بود طریفه بن حاجز به بنی سلیم فرستاده خاصه از میان آن حیها. چون طریفه به بنی سلیم آمد گروهی از ایشان پیش او آمدند و مسلمان شدند و گروهی همچنان مرتد بگریختند. و طریفه آنجا بنشست. و این فجاءه از آن کسها بود که از طریفه بگریخته بود و همچنان مرتد به عرب اندر همی بود روزی [۲۲۸ a] اینجا و روزی آنجا.

چون خالد سوی طلیحه همی شد، او نامه کرد و او را سوی خویش خواند.

طریفه برفت، و برادر او بر بنی سلیم خلیفت کرد، و خالد کار طلیحه تمام کرد، و طریفه هم آنجا بر او همی بود و برادرش معن به بنی سلیم همی بود. چون خالد هر که به عرب اندر مرتد بمانده بود و به مسلمانی نخواست آمدن و همی ترسید که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۳

جایی بگیرندش و بکشند. و او را یاری بود نجبه بن [ابی] المیثاء، و از بنی شرید از بنی سلیم، و همچون او مرتد و دزد بود. پس این فجاءه مر نجبه را گفت: من مسلمان نخواهم شدن و همی دانم که مرا هم بر این دین بکشند، پس يك ره که همی کشته باید شدن باری خالد و بو بکر را از خویشتن مردی نمایم تا حسرتی اندر دل ایشان بماند. پس برخاست و با این نجبه به مدینه آمد سوی بو بکر، و او را از خویشتن مسلمانی نمود و گفت: من بر دست پیغمبر مسلمان شدم و مردی بودم که به عرب اندر دزدی کردم، و چون مسلمان شدم توبه کردم و به همه عرب اندر جایی نیست که ندانم و هیچ حی نیست و هیچ مردی که من او را نشناسم. و با خالد به حرب طلیحه بودم و به حرب سلمی. و مردمانی را دانم از عرب اندر بادیه که ایشان مرتداند و همچنان پنهان همی باشند، و من توانم که ایشان را بگیرم و لیکن مرا دستگاه آن نیست که کارزار بسازم، تو مرا و یار مرا به سلیح و اشتر جمّازه نیرو کن تا من به بادیه

اندر بتوانم تاختن. و با این یار من نجبه حیّ به حیّ همی گردم و هر کجا مرتدی دانم که پنهان بود و خالد او را نتواند یافتن، من او را بگیرم یا مسلمان کنم یا سرش بردارم و به تو فرستم، تا کفارت بود مر آن گناهان گذشته مرا. بو بکر را از آن شادی آمد و او را دعا کرد و سلیح و جَمّازه داد او را و یار او را و نفقه چندانکه خواستند.

و هر دو از مدینه بیرون آمدند با آن خواسته و هم بر در مدینه ره زدند و کاروان شکستند و مردی پدید کردند و اندر بادیه شدند و هر کجا که مرتدان را دانستند سوی ایشان کس فرستادند و ایشان را بخواندند تا خلقی را از مرتدان بر خویشان گردآوردند و بر مسلمانان همی تاختندی از حیّ ای به حیّ ای، و همی کشتند و غارت همی کردند. و سه ماه هم بر این بماند و کارش بزرگ شد و خلقی بسیار از اهل رده با او گرد آمدند. و خالد پنداشت که اندر عرب هیچ مرتد نماند. پس چندان خلق بر فجاءه گردآمدند که خالد از او بشکوهید. و بو بکر به خالد نامه کرد و او را از کارهای فجاءه آگاه کرد که سوی من آمد و چنین و چنین گفت، باید که او را طلب کنی و بکشی و اگر بتوانی زنده به من فرستی. و خالد نامه کرد به طریفه بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۴

حاجز برادر معن که به بنی سلیم بود و او را بفرمود که فجاءه را طلب کن، و بو بکر نیز از این قبل نامه کرد به طریفه، و طریفه از بنی سلیم برفت با سپاه و به بادیه اندر شد و فجاءه را همی جست تا بیافتش با سپاهی بسیار از مرتدان، و با او حرب کرد به جایی که نام او جواء گویند، و او را بشکست و نجبه را بگرفت و بکشت، و فجاءه را اسیر کرد و به مدینه آورد.

بو بکر بفرمود تا بسیار هیزم به بقیع الغرقد بنهاند، آنجا که نمازگاه مدینه است، و آتشی بزرگ بر کردند و فجاءه را دست و پای بسته بدان آتش انداخت تا بسوخت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۵

خبر سجاح بنت الحارث الموصلی و مسیلمه کذاب و حربهای خالد با ایشان

پس چون کار مرتدان سپری شد و خالد دانست که نیز اندر عرب کسی نماند که جز دین اسلام پدید تواند کردن، نامه کرد سوی بو بکر و دستوری خواست که به مدینه باز آید. بو بکر جواب کرد که هم آنجا بنشین تا بفروایم که کجا شو. خالد هم آنجا بنشست. و بو بکر همان کارداران صدقات را که پیغمبر به عرب فرستاده بود بفروستاد و صدقات بخواست. و خالد هم آنجا همی بود تا اگر کسی صدقات ندهد او به حرب ایشان شود. پس همه عرب صدقات بدادند و مردی بود از عمال صدقات از بنی تمیم از حیّ بنی مالک [نام او مالک] بن نویره، و او را برادری بود نام او متمّم بن نویره، و هر دو مهتران بنی تمیم بودند و با عمر خطّاب دوست بودند.

و پیغمبر علیه السلام مالک بن نویره را بر صدقات بنی حنظله کرده بود و پسرش را، وکیع بن مالک را، بر بنی یربوع کرده بود. و صفوان بن صفوان را بر حیّهای تمیم عامل صدقات کرده بود. و بنی تمیم اندر عرب بسیار بودند. پس این صفوان صدقات بنی تمیم بستد و سوی بو بکر آورد. و گروهی از بنی تمیم پیش از آنکه خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با يك دیگر حرب کردند. و این آن کسها بودند که صدقات نفرستاده بودند، و مر آن کس را که بفرستاد ملامت کردند که شما چرا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۶

پیش از عرب صدقات فرستادی به مدینه. و از بهر این با يك دیگر حرب کردند. و این گروهی بودند هم از بنی تمیم، و ایشان را بنی ضبّه خواندند. ایشان با این مالک و بنی یربوع که مالک بن نویره و پسرش وکیع [b ۲۲۸] اندر میان ایشان بودند حرب کردند و از بنی مالک بسیاری بکشتند.

پس چون خالد حرب طلیحه بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و حرب سلمی بکردند، و بو بکر مر فجاءه را به مدینه بسوخت، و مسلمانی باز اندر عرب آشکارا شد و کس مرتد نماند. و بو بکر مر عمّال صدقات را هر کسی به جای خویش باز فرستاد تا کارها راست کنند. و مالک بن نویره به بنی تمیم باز شد، و پسرش وکیع به بنی یربوع باز شد. و بو بکر خالد را هم بر جای خویش همی داشت و عرب همه صدقاتها بدادند، و عداوتها اندر میان حیّها بماند و خاموش همی بودند از بیم خالد، و با يك دیگر حرب نیارستند کردن که خالد با سپاه به کوه طی اندر نشسته بود به میان عرب و ایشان را همی نگاه داشت. پس هم بر این بودند که زنی از موصل بیامد از بنی ثعلب. و آنجا به موصل پادشاهی جزیره به حدّ عراق و به حدّ شام اندر نیز همه ترسایان بودند. و این بنی ثعلب خاصّه ترسا بودند. و نام این زن که بیامد سجّاح بنت الحارث بن سوید بود، و ترسا بود و زنی فصیحه بود و سخنان به سجع گفتی سخت نیکو، و مردمان را گفتی من پیغمبرم و به من از خدای همی وحی آید. و مردمان بدان سخنان نیکو و فصاحت فریفته شدند و خلقی از بنی ثعلب بدو بگرویدند. و این زن بدان حدّ همی بود و خبر پیغمبر نشنیده بود. پس چون خبر پیغمبر بشنید که بمرد و عرب از دین او همی باز شوند و حرب اندر میان ایشان افتاده است، و چون حال مسیلمه نیز بشنید که او همی دعوی پیغمبری کند به یمامه، و مردمان بدو همی بگروند او نیز از زمین جزیره برفت و به عرب آمد با چهار صد سوار از مبارزان موصل و جزیره و عرب از آن کسها که بدو بگرویده بودند. پس چون به حدّ حجاز اندر آمد، پیرسید که از همه عرب کدام گروه بیشترند. گفتند گروه بنی ضبّه. او سوی بنی ضبّه نامه کرد و دین خویش بر ایشان عرضه کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۷

و دین او لختی از مسلمانی بود و لختی از ترسایی. گفتی عیسی روح خدا است و بنده او است. نگفتی که فرزند است. و گفتی شبانروزی پنج نماز کنید. و خون مسلمانان و زنا بر ایشان حرام کرد، و می خوردن و گوشت خوک حلال کرد همچون ترسایان. پس این دین بر ایشان عرضه کرد و از ایشان در خواست که بدو بگروند و با بو بکر حرب کنند. بنی ضبّه دین او نپذیرفتند از بیم خالد. و این مردمان که با سجاح بودند از گروهی از بنی ثعلب بودند و گروهی از بنی هذیل، و میان بنی ضبّه و بنی هذیل عداوتها بود. پس چون سجاح از بنی ضبّه نومید شد، سوی بنی یربوع و بنو مالک نامه کرد و ایشان را به دین خویش خواند و گفت: من به اصل از بنی یربوعم، اگر مرا ملک بود شما را است و اگر خواسته بود هم شما را است. مالک بن نویره با همه بنی مالک و پسرش وکیع با همه بنی یربوع او را اجابت کردند از ستیزه بنی ضبّه را، تا به بهانه او با ایشان حرب کنند. و او ایشان را پذیرفت. پس با ایشان گرد آمد، گفت: به من و به دین من بگروید و شریعت من کار بندید. مالک بن نویره گفت: ما را زمان ده و با ما عهدی کن و صلح کن تا پیش تو اندر با مخالفان تو حرب کنیم، و چون متابعان تو بسیار شوند آنگاه ما نیز متابعت تو شویم که محمد که پیغمبر ما بود این چنین بسیار کردی با جهودان و با ترسایان، و با کسهایی که نه بر دین او بودندی صلح کردی و ایشان را زمان دادی تا از پس آن باز بدو بگرویدندی. سجاح گفت روا است، و با ایشان صلح کرد. و مالک و وکیع با همه بنی مالک و بنی یربوع پیش او بیستادند، و همه بنی تمیم مختلف شدند.

و هر که هوای این مردمان خواست از این سوی آمدند. پس مالک بن نویره او را گفت: ما را دشمنان بسیارند چه فرمایی نخست با که حرب کنیم. او گفت بگویند تا ایشان چند قبیله اند و عدد ایشان چند است و از ایشان که کمتر است و که قوی تر است و که ضعیف تر است. ایشان گفتند قبیله بنی ضبّه است و بنی عبد مناف و بنی فلان و بنی فلان و بنی الرباب. و آن همه قبایل بنی تمیم را نام بردند و عددشان بگفتند. و از همه بنی الرباب کمتر بودند. و سجاح خواست تا نخست با آن مردمان حرب کند که کمتراند، و مالک بن نویره را گفت تا بنگرم که خدای چه فرماید تا با

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۸

که حرب کنیم.

پس دیگر روز مر ایشان را گفت که خدای همی چنین گوید و چنین فرماید که از نخست با بنی الرباب حرب کنیم. و دوش بر من سورتی فرو فرستاد و همی گوید:

اعْدُوا الرِّكَابَ وَ اسْتَعِدُّوا لِلنَّهَابِ ثُمَّ اغِيرُوا عَلَى الرِّبَابِ فَلَيْسَ دُونَهُمْ حِجَابٌ.

پس مالک بن نویره سپاه را سوی بنی الرباب برد و ایشان به عدد اندکی بودند و با مالک و با سپاه او بسنده نبودند. از بنی ضبه و از دیگر قبایل نیرو خواستند. و سجاح با دیگر لشکر از بنی مالک بیامد و همه قبایل بنی تمیم با بنی الرباب گرد آمدند و جمع ایشان بسیار شد، و سجاح با ایشان حرب کرد و ایشان را غلبه کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت و خلقی اسیر کرد. [a ۲۲۹] و از بنی تمیم و از قبایلهای عرب خلقی بدو بگرویدند چون عطارذ بن حاجب بن زراره و چون زبرقان بن بدر و چون مهتران بنی تمیم و بنی فزاره، و کار سجاح بزرگ شد و نیرو گرفت و خلقی بسیار بر او گرد آمدند. پس خواست که آهنگ یمامه کند تا با مسیلمه گرد آید و هر دو دعوی پیغمبری کنند و خلق را به کیش خویش خوانند. چون روی به یمامه نهاد به راه بر قبیله بنی هجیم بود و قبیله بنی عمرو، و ایشان را مهتری بود نام او اوس بن خزیمه و میان بنی هجیم و بنی هذیل عداوتها بود، این اوس با قبیله بنی هجیم و بنی عمرو بر سجاح آمدند و بر بنی هذیل که با او بودند تاختن کردند بر راه یمامه. و از بنی هذیل و از سپاه سجاح بسیار بکشتند.

و سجاح با ایشان حرب نکرد، صلح کرد بر آنکه اسیران او بدو باز دهند، و او بر ره ایشان بر نگذرد و سوی یمامه از دیگر سوی شود و ایشان را نیازارد. پس چون اسیران بدو باز دادند این سپاه که با او از جزیره بیامده بودند او را گفتند ما را چه فرمایی که این عرب روی به ما نهادند و ما با ایشان نه بسیم. و مالک بن نویره به ما و به دین ما نگرویده است، و با ما از بهر آن صلح کرد تا به نیروی ما با بنی ضبه و با دشمنان خویش حرب کند. و اکنون که این حرب بکرد و هوای خویش یافت و از ایشان بسیار بکشت، او با ما نه ایستد. و اگر از جایی بر ما سپاه آید ما را با ایشان طاقت نبود. و اگر خالد آگاه شود با سپاه خویش سوی ما آید و ما

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۷۹

را هلاک کند. پس ما را تدبیر باید کردن تا دست این مردمان از ما کوتاه شود و گزندی به ما نرسد. سجاح گفت ما را به یمامه باید شدن سوی مسیلمه بن حبیب که او نیز همچون من پیغمبر است و بر زمین ما دو تن پیغمبر ماندستیم، و چون هر دو با یک دیگر گرد آییم و به یک دیگر بگرویم خلق را به دین خویش خوانیم. گفتند بود که مسیلمه ما را نپذیرد که او خود پیغمبری دعوی همی کند، و به یک جای دو پیغمبر نبود. سجاح گفتا مرا خدای می فرماید که به یمامه شو، و بر من سورتی فرستاد و چنین همی گوید: عَلَیْكُمْ بِالْیَمَامَةِ وَ دَفُّوا دَفِیفَ الْحَمَامَةِ فَإِنَّهَا غَزَوَتْ صَرَامَةً لَا یَلْحَقُكُمْ بَعْدَهَا لَأَمَةٌ.

ایشان همه آهنگ یمامه کردند و روی به مسیلمه نهادند. و آن مردمان بنی تمیم که بدو بگرویده بودند چون عطارذ و زبرقان و عمرو بن الاهتم و غیلان بن خرشه، و مهتران عرب همه با او برفتند. پس مالک بن نویره با قوم خویش به حی خویش باز شد و با سجاح برفتند. مسیلمه را خبر آمد، بترسید و آن کسها که با او بودند از یمامه بودند و از بنی

حنیفه همه بترسیدند. و آن سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند که بو بکر فرستاده بودشان با شرحبیل، چون خبر سجاح یافتند که آمد با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی ثعلب، بجمله بشکوهیدند و ندانستند که چه بوده است. و مسیلمه نیز از او همی ترسید. چنین گمان بردند که او را خود مسیلمه خوانده است. از در یمامه به دو روزه راه زاستر شدند و بنشستند. و سجاح با سپاه فراز آمد. و مسیلمه چهل تن از بنی حنیفه پیش او باز فرستاد تا بدانند که او به چه آمده است و چه خواهد کرد. و نامه نبشت بدو که پیغمبری این زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را، چون محمد بمرد، جبریل بیامد و پیغمبری همه زمین به من سپرد، و من آن نیمه قریش ترا دادم، و اکنون زمین نیمی مرا است و نیمی ترا، و هیچکس دیگر را بدین اندر بهره نیست. و آن چهل تن سوی سجاح آمدند. و مر ایشان را بنواخت و کرامت کرد و از ایشان سخن پرسید. ایشان پیغام مسیلمه بدادند و گفتند پیغمبری این زمین نیمی ترا است. سجاح بدان شاد شد. گفتا مرا نیز از خدای چنین پیغام آمده است و سورت آمده است و چنین گفته است: لَا يَرْدُ النَّصْفَ إِلَّا مِنْ حَنَفٍ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۰

فَاحْمِلِ النَّصْفَ إِلَى خَيْلِ تَرَاهَا كَالسَّهْفِ.

پس آن رسولان آن شب آنجا بودند و دیگر روز چون برخاستند، سجاح ایشان را بستود و بر کرد و گفت دوش از خدای تبارک و تعالی به من کرامت آمده است از بهر شما و سورتی آمده است و شما را بستاید، و چنین گفته است: لَمَّا زَايَتْ وَجُوهُهُمْ حَسَنَتْ وَ ابْشَارُهُمْ صَفَتْ وَ اطْرَافُهُمْ طَفَلَتْ قُلْتُ لَهُمْ لَا التَّسَاءُ تَأْتُونَ وَ لَا الْخَمْرُ تَشْرَبُونَ وَ لَكُنْكُمْ مَعَشَرَ اِبْرَارٍ تَصُومُونَ يَوْمًا وَ تَكْلِفُونَ يَوْمًا فُسُبْحَانَ اللَّهِ اِذَا جَاءَتِ الْحَيَوَةُ كَيْفَ تَحْيَوْنَ وَ اِلَى مَلِكِ السَّمَاءِ كَيْفَ تَرْقُونَ وَ لَوْ اَنَّهَا حَبَّةٌ خَرَدَلٍ لَقَامَ عَلَيْهِ شَهِيدٌ يَعْلَمُ مَا فِي الصُّدُورِ وَ لَا كَثَرَ النَّاسُ فِيهَا الثُّبُورَ. آنکه چنین گفت: وَ لَا الْخَمْرُ تَشْرَبُونَ. آن بود که مسیلمه می برایشان حرام کرده بود، و آنکه چنین گفت: لَا التَّسَاءُ تَأْتُونَ، آن بود که مسیلمه زن بر ایشان حلال کرده بود تا آنکه که فرزندی بیاوردی، و چون فرزندی بیامدی زن حرام شدی. و گفتی این جماع کردن با زن از بهر آن باید تا نسل از پشت مردم بیرون آید، هر مردی را که نسل از پشت او بیرون آمد بدین جهان زن [b ۲۲۹] بر او حرام است شاید نیز که دست بر زن نهد. و از بهر این بود که سجاح ایشان را گفت: وَ لَا التَّسَاءُ تَأْتُونَ.

پس ایشان به سوی مسیلمه باز شدند. و گفته بود ایشان را سجاح که چاره نیست مرا با او گرد باید آمدن تا یک دیگر را ببینیم. ایشان باز آمدند و مسیلمه را از حال او آگاه کردند و گفتند که او همچون تو پیغمبر است و از آسمان بر او نیز سورتها همی آید که بر تو. و آن سورتها بر مسیلمه بر خواندند.

و مسیلمه به حصار یمامه اندر بود و شهر حصار کرده بود بر خویشان از بیم مسلمانان. پس ترسید که اگر سجاح سوی او آید مردمان یمامه بدو بگروند و او را دست باز دارند. دیگر بار بدو رسول فرستاد که اگر خواهی که مرا بینی سپاه را دست بازدار آنجا و خود زی من آی و سوی یمامه. او پیغام فرستاد به عطارد و مهتران که با او بودند، گفت: شما آنجا بباشید و او را زی من فرستید تا دیدار کنیم، و گفت بر من از خدای سورتی آمده است اندر ستایش شما، و آن سورت سوی ایشان فرستاد که خدای چنین گفت: سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ سَمِعَ وَأَطَعَهُ بِالْخَيْرِ إِذْ طَمَعَ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۱

و لَا زَالَ امْرُؤُهُ فِي كُلِّ مَا سَرَّ نَفْسُهُ يَجْتَمِعُ رَأْكُمْ رُبُّكُمْ فَحَيَّاكُمْ وَ مِنْ وَحْشَةٍ خَلَاكُمْ وَ يَوْمَ دِينِهِ انْجَاكُمْ فَأَحْيَاكُمْ عَلَيْنَا [مِنْ] صَلَوَاتٍ مَعَشَرَ اَبْرَارٍ لَا اَشْقِيَاءَ وَ لَا فَجَّارَ يَقُومُونَ اللَّيْلَ وَ يَصُومُونَ النَّهَارَ لِرَبِّكُمُ الْكَبَارِ رَبِّ الْغُيُومِ وَ الْاَمْطَارِ.

پس سجاح با ده تن از خاصه خویش سوی مسیلمه شد و مسیلمه بفرمود تا بیرون از حصار بساطی بپفگندند و قبه‌ای از ادیم بزدند تا اندر آن قبه دیدار کنند.

و او را اندر حصار نهشت. و مسیلمه از حصار بیرون آمد و با سجاح در آن قبه بنشست و حدیث کردند. و مسیلمه جوان بود و نیکو روی. سجاح او را به دل خوش آمد. پس چون حدیث همی کردند، سجاح مر مسیلمه را گفت: از آسمان بر تو چیزی آمده است اندر حق من؟ مسیلمه گفت آمده است. خدای بر من دوش سورتی فرستاده است و چنین گفته است: اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِالْحَبْلَى اخْرَجَ مِنْهَا نَسَمَةً تَسْعَى مِنْ بَيْنِ صِفَاقٍ وَ حَشَى. اِنَّ اللَّهَ خَلَقَ النِّسَاءَ اَفْرَاجاً وَ جَعَلَ الرِّجَالَ لَهُنَّ اَزْوَاجاً فَنَوْلُجُ فِيهِنَّ قُعُسَا اِيْلَاجاً ثُمَّ تُخْرِجُهَا اِذَا نَشَاءٍ اَخْرَاجاً فَيُنْتِجْنَ لَنَا سِخَالاً اِنْتَاجاً. سجاح گفت: گواهی دهم من که تو پیغمبری و این سخنان خدای است.

پس چون مسیلمه دید که سجاح بدو میل کرد، او نیز طمع کرد و مر سجاح را گفت: تو همی دانی که من پیغمبرم و تو نیز پیغمبری پس چه زیان دارد اگر تو زن من شوی و من ترا به زن کنم تا قوم تو و آن من هر دو گرد آیند و يك سخن شوند و همه عرب را ذلیل کنیم. سجاح گفت: نيك آید و لیکن بنگرم تا مرا خدای چه فرماید و چه آیت فرستد از آسمان بر تو و بر من اندر این کار. مسیلمه هم آنجا خویشان را گران ساخت چنانکه بر او همی وحی آید، پس گفت: اينك جبريل آمد و سورتی فرود آورد اندر کار من و تو، و ترا همی چنین گوید:

الا قومی الی التیک فقد هیی لك المضجع

فان شئت ففي البيت و ان شئت ففي المخدع

و ان شئت سلقناک و ان شئت علی اربع

و ان شئت بثلثیه و ان شئت به اجمع

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۲

پس مسیلمه گفت: كَذَلِكَ اَوْحَى الْاِلٰهِي رَبِّي. گفت خدای مرا وحی چنین فرستاد. سجاح گفت: فرمان بردارم ترا و خدای ترا. و بر خاست و جای خالی کرد و با او جماع کرد تمام چنانکه گفت به اجمع. و سجاح سه روز آنجا بود. پس سوی سپاه خویش آمد. سپاه او را گفتند چه کردی؟ گفت: او نیز همچون من پیغمبر است، من او را به زنی بودم تا قوت ما هر دو یکی شود و دشمنان را قهر کنیم و بشکنیم. عطارد بن حاجب گفت: پس ترا کابین چه داد؟ گفت: هیچ نداد.

گفت: باز گرد و کابین بخواه که زشت بود زنی چون تو بزرگوار، مردی با تو بباشد و تو از او کاوین نخواهی. او بازگشت و سوی مسیلمه شد. مسیلمه به حصار اندر شده بود. فرود نیامد. او را گفت: چرا باز آمدی؟ گفت: چیزی به کار نیست و لیکن قوم من از تو همی کابین خواهند. مسیلمه گفت: تو بر ایشان شبانروزی چند نماز نهادی. گفت: پنج همچنانکه محمد نهاد. گفت: من از ایشان دو نماز برداشتم به کابین تو، یکی نماز خفتن و یکی نماز بامداد که این هر دو نماز دشوارتر بود کردن. پس سجاح بازگشت و قوم خویش را بشارت داد.

و به خبر چنین است که هنوز تا امروز به بادیه اندر کس هست از بنی تمیم از آن عرب خالص که نماز بامدادین و نماز خفتن نکنند. و اندر دیگر حیّها این چنین بسیار است. پس مسیلمه خواست که سجاح از در یمامه بازگردد، و باز نگشت تا مسیلمه پذیرفت که آن غله یمامه نیمی او را دهد تا باز گردد و هر کجا که باشد از غله یمامه نیمی به وی رساند. و گفت: من ترا باز نگردانمی و لیکن این سپاه تو بیشتر بنی تمیم اند و به مسلمانی اندر بوده اند، و من از آن همی ترسم که آن [۲۳۰ a] سپاه مسلمانان ایشان را بخوانند و ایشان اجابت کنند و هر دو یکی شوند و ترا هلاک کنند. تو این غله امسالین نیمی بستان و این سپاه از این حد زاستر بر. و هر سال از این غله نیمی سوی تو می فرستم تا آنکه که با مسلمانان حرب کنیم. پس ترا بخواهم تا هر دو یکی شویم و به يك جای همی باشیم. و آن نیمه از غله یمامه بستد و باز گشت، و بنو تمیم و آن سپاه همه با او باز گشتند. و بنو تمیم را عار آمد که همه او را به در مسیلمه آوردند تا مسیلمه او را جماع کرد. پس باز گشتند. و عطارد بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۳

حاجب گفت شعر

امست نبیتنا انّی نصیف بها و اصبحت انبیاء الناس ذکرانا

پس سجاح برفت. و بنو تمیم دانستند که به دست او هیچ نیست. همه از او بپراگندند و پشیمان شدند. و مالک بن نویره نیز پشیمان شد سخت. و هر کسی روی به حیّها نهادند و باز جایهای خویش. سپاه سجاح گفتند ما را به خانه باز باید شدن که عرب از ما رمید و با ما کس نماند، و اندر میان ایشان تنها نباشیم. پس سجاح با آن سپاه روی به موصل نهاد و به جزیره همی بود با بنی ثعلب و هذیل تا به وقت معاویه، و به گاه او مسلمان شد و بر مسلمانی بمرد.

و چون خبر به بو بکر آمد که سجاح آمد با سپاه، و بنو تمیم با او یکی شدند و همه سوی مسیلمه رفتند به یاری کردن، و سپاه مسلمانان از در یمامه باز گشتند، بو بکر تافته شد و تدبیر همی کرد و نامه فرستاد به عکرمه بن ابی جهل که هم آنجا باش تا ترا مدد فرستم. و سوی خالد نامه کرد که هم آنجا که هستی بباش تا ترا بفرمایم که چه کن. و هر گونه‌ای تدبیر همی کرد. پس چون خبر بدو رسید که سجاح باز گشت و بنو تمیم دست از او باز داشتند، سخت شاد شد و مسلمانان شادی کردند. و بنو تمیم پشیمان شدند از آنچه کرده بودند و از بو بکر همی ترسیدند که سپاه فرستد سوی ایشان. و از خالد نیز همی شکوهیدند که مگر روی سوی ایشان نهد. پس دو تن را از مهتران سوی بو بکر فرستادند به رسولی: یکی اقرع بن حابس را و دیگر زبرقان بن بدر را، و گفتند ما از آن متابعت سجاح کردیم که با او نه بس بودیم، اکنون بازگشتیم و پشیمان شدیم و از ما نیز این بی ادبی نیاید. اگر بینی ما را خراج بحرین اقطاع کن که بنو تمیم بسیارند و سفیهان ایشان گاه گاه سوی آن شوند و گاه گاه سوی این، تو آن خراج بحرین ما را ده تا ما بستانیم و بر ایشان همی بخشیم تا ایشان را باز مسلمانی گردانیم. و اقرع و زبرقان هر دو به مدینه آمدند و دوستان طلحه بن عبید الله بودند.

طلحه ایشان را سوی بو بکر آورد و از بو بکر اندر خواست و اندر کار ایشان بسیار سخن گفت تا بو بکر ایشان را اجابت کرد و خراج بحرین مر ایشان را داد. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۴

چکی بنوشت و یاران پیغمبر را همه بر آن گواه کرد. و چون چک سوی عمر بن الخطاب بردند تا گواهی خویش بنویسد، عمر گفت: لا و لا کرامة لهم، و چک بدرید و بیرون انداخت. طلحه خشم گرفت و سوی بو بکر شد گفت: امیر تویی یا عمر. گفت: امیر منم به نام و لیکن تدبیر عمر را است. پس بو بکر یاران پیغمبر را گرد آورد و گفت: چه بینید اندر این کار بنی تمیم. عمر گفت: ایشان یکبار مرتد شدند و باز اکنون دیگر باره مرتد شدند، نه بس که جان بدیشان بخشی نیز خواسته بایدشان. و ترا از هر سویی سپاه همی باید فرستادن و خواسته دادن. تو سوی خالد نامه کن تا بنگرد هر که از ایشان مسلمان است دست باز دارد، و هر که مرتد است بکشد و مسلمانان را برهاند. بو بکر گفت: همچنین کنم. پس نامه کرد همچنان، و اقرع و زبرقان هر دو نومید شدند و باز گشتند. و خالد از آنجا که بود آهنگ مالک کرد. و آن زمین که مالک بن نویره آنجا بودی با قوم خویش بطاح خواندندی. و مالک پشیمان

شده بود از آن صلح که با سجاح کرده بود، و از آن حرب که پیش او اندر کرده بود. و متحیر شده بود و ندانست که چه کند. و خالد از آنجا که بود روی سوی بطاح نهاد سوی مالک بن نویره

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۵

خبر خالد بن الولید با مالک بن نویره

چون خالد روی سوی بطاح نهاد، آن سپاه او به دو گروه شدند مهاجر و انصار.

مهاجریان با او برفتند و انصاریان گفتند ما نرویم که ما را نامه بو بکر آمده است که جای نگه داریم. و ترا نیز همچنین فرموده است که از اینجا نشوی بی فرمان اوی. خالد گفت: مرا بو بکر میر کرده است و رای و تدبیر مرا است. هر کجا صواب بینم که بیاید شدن یا حرب کردن، شما را نیز با من بیاید رفتن. و اگر نروید شما به دانید، من باری رستم. خالد با مهاجریان برفت، و انصاریان بماندند هم بدان منزل. پس دیگر روز انصاریان پشیمان شدند. گفتند اگر او را غنیمتی یا نیکی ای بود ما از آن بی بهره مانیم. و اگر بدی باشدش، ما را ملامت باشد. همه از پس او برفتند و اندر یافتندش.

چون مالک بن نویره بشنید که خالد با سپاه سوی او همی آید، مردمان را گرد کرد و آگاه کردشان که خالد روی به ما نهاد، [b ۲۳۰] و ما گناهی بزرگ کردیم. هر چند به دین سجاح در نشدیم، با او صلح کردیم و یاری، و پیش او اندر حرب کردیم. و بو بکر بر ما بیازرد و خالد را سوی ما فرستاد. و ما را امروز جز مدارا کردن روی نیست. و این بطاح که ما بر او گرد آمده ایم لشکرگاه است و چون خالد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۶

بیاید و ما را اینجا یابد، پندارد که ما بر او لشکر کرده ایم. باید که از اینجا بپراگنید و هر کسی به حیّ خویش باز شوید، تا او بداند که ما بر دین محمدیم و با ما حرب نکند. پس ایشان همه بپراگندند و هر کسی به حیّ خویش باز شدند، و مالک بن نویره نیز به خانه باز شد و صدقات گرد کرد و پیش خالد باز فرستاد. چون خالد بیامد، صدقات گرد کرده بودند، و به بطاح کس را ندید، دانست که ایشان حرب نخواهند کردن. به بطاح فرود آمد و صدقات بستند و نامه کرد سوی بو بکر بدانچه رفت. بو بکر جواب کرد که به هر حیّ از حیّهای بنی تمیم کس فرست دو تن و سه تن تا به وقت نماز فراز شوند و نگاه کنند، اگر بانگ نماز نشنوند بدان که مرتداند، ایشان را بکش، و اگر بانگ نماز بشنوند، بخوانشان. اگر زکوة بدهند بپذیر و ایشان را نگاه دار، و اگر ندهند همه را بکش و بر کس مبخشای.

خالد همچنان کرد و به حَیّ مالک بن نویره سواری چند بفرستاد. و ابو قتاده الانصاری اندر میان ایشان بود. و او مردی بود از بزرگان انصار. و ایشان به گاه نماز آنجا رسیدند. و مالک را بگرفتند و سوی خالد آوردند و اختلاف کردند.

گروهی گفتند ما بانگ نماز نشنیدیم. بو قتاده گفت من شنیدم. چون ایشان اختلاف کردند، خالد مالک را با همه قوم او باز داشت. پس او را بخواند و پیش بنشانند و با او حدیث کرد. خالد را دل همی زد که مالک مرتد است. خالد گفت: چرا تو و قوم تو سجاح را متابع شدی؟ مالک گفت: ما او را متابع نشدیم و لیکن با او صلح کردیم از بهر بنی ضبّه را که ما را با ایشان عداوت بود. چون او سوی مسیلمه شد با همه بنی تمیم ما نشدیم. و خالد را هر منظره و هر حدیثی همی کردی. پس چون به حدیث پیغمبر رسید گفت: آری آن مرد شما چنین گفتی. خالد را خشم آمد و گفت: ای سگ، او مرد ما بود و از آن تو نبود. من همی دانم که تو کافری و سجاح را به عرب اندر آوردی که نخست تو پذیرفتی او را از همه بنو تمیم و پیش او اندر حرب کردی و خون بسیار خلق ریختی از مسلمانان، و بهانه آن همه تو بودی. پس مردی پیش خالد اندر ایستاده بود نام او ضرار بن الازور از بنی اسد و شمشیری کشیده اندر دست. خالد او را گفت: ده این سگ را. ضرار شمشیر بزد و سر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۷

مالک را بیرون انداخت.

و گروهی چنین گفتند که خالد او را با قوم خویش باز داشته بود و همی دانست که ایشان مرتداند و این مسلمانی که پدید کردند و این زکوة که بدادند از بیم بدادند، و همی خواست که ایشان را بکشد. و شبی بود سخت سرد، خالد بن الولید هر یکی را از آن اسیران به دست مردی از یاران اندر نهاد تا نگه دارد و گفت:

ایشان را بکشید. پس هر کسی به خانه خویش باز شدند و اسیر خویش را بکشت.

دیگر روز همه اسیران کشته بودند. و مالک بن نویره را زنی بود نام او امّ تمیم و از بزرگان بنی تمیم بود و سخت نیکو روی بود. چون مالک کشته شد، خالد امّ تمیم را به زنی کرد. و آن شب که او را بکشتند، بو قتاده با خالد به سخن اندر آمد، گفت:

مرا سوی مردی فرستادی و ترا خبر دادم که از خانه او بانگ نماز شنیدم و زکوة بداد، مردی مسلمان بود تو او را بکشتی نه خوب بود. خالد گفتا: اگر تو گفتی که بانگ نماز شنودم دیگر کس گفت نشنودم. بو قتاده گفت: سخن من نزد پیغمبر خدای استوارتر بود از سخن آنکه گفت نشنودم، که پیغمبر مرا راستگوی تر از تو داشت. خالد بانگ بر او زد.

بو قتاده سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد به هیچ غزو نروم. و به مدینه باز شد و بو بکر را بگفت که خالد چنین کرد. بو بکر او را بانگ بر زد. او سوی عمر شد، و مالک با عمر سخت دوست بود، و او را بگفت که خالد مالک را بکشت و زنش را به زنی کرد، و مالک مسلمان بود. عمر بر خاست و سوی بو بکر شد و گفت: خالد به ستم شمشیر کشیده است بر مسلمانان و هر کرا خواهد همی کشد. و این بو قتاده گواهی همی دهد که مالک بن نویره مسلمان بود و خالد او را به ستم کشته است و زنش را به زنی کرد و خواسته او را بر گرفت. خالد را باز خوان و داد این مردمان باز خواه که این [نه] خوب باشد اندر دین. بو بکر گفت: یا عمر، خالد شمشیر خدا است و پیغمبر او را سیف الله خواند که خدای آن را بر کافران بکشید، من آن را باز نیام نکنم، و من از بو قتاده نپسندم تا سوی خالد باز نشود.

عمر از بهر بو قتاده بسیار سخن گفت. بو بکر اجابت نکرد. بو قتاده باز خالد شد. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۸

برادر مالک بن نویره سوی عمر آمد، متمم بن نویره، و خون برادر دعوی کرد. و عمر او را سوی بو بکر برد. و بر خالد به خون برادر دعوی کرد گفت: او مسلمان بود و خالد او را بکشت. بو بکر به خالد نامه کرد که سپاه را آنجا دست بازدار و تنها بیای تا با خصم خویش متمم بن نویره سخن گویی که به خون برادر بر تو دعوی [۲۳۱ a] کند. خالد با پنج چاکر خویش بیامد. و بلال حاجب [بو بکر] بود. و به اخبار مغازی اندر چنین است که خالد دانست که بو بکر بر وی بیازرده است به آغالش عمر بن الخطاب. چون به يك منزلی مدینه رسید، سوی بلال کس فرستاد و دو دینار هدیه فرستادش. و نخست رشویی که اندر مسلمانی بدادند این بود. و از بلال اندر خواست تا او را سوی بو بکر برد بی عمر تا او عذر خویش تنها بگوید. و بو بکر هر روزی بامداد چون به مزگت نماز بکردی به خانه اندر شدی، و در خانه اندر مزگت بود، و آن خانه‌ای بود که امروز گور خانه پیغمبر است. بو بکر اندر آن خانه قرآن خواندی و دعا کردی. پس چون وردها سپری کردی، بلال بیرون آمدی و مردمان را بار دادی. پس چون بلال دو دینار بستد، رسول را گفت: خالد را بگوی که بامداد بیای پیش از آنکه آفتاب برآید. دیگر روز خالد به مدینه اندر آمد بر جمّازه‌ای نشسته و قبایی کرباسین پوشیده و سیاه گشته به زیر زره اندر و شمشیر حمایل کرده و عمامه سرخ به سر اندر بسته، و دو سر عمامه اندر زده چنانکه رسم مبارزان و سپاهسالاران بود به عرب اندر. چون به در مزگت رسید، بو بکر به خانه اندر بود و عمر با یاران به مسجد اندر نشسته بود.

خالد جمّازه بر در مزگت بخوابانید و فرود آمد که به مزگت اندر آید. عمر برخاست و پیش او به در مزگت باز شد و گریانش با حمایل شمشیر بگرفت و به در مزگت اندر کشید، و آن تیرها از عمامه او بر کشید و بشکست و بیرون انداخت و گفت: ای عدو الله، مسلمانی را بکشتی و زن او را به زنی کردی، به خدای که امروز ترا بدل او بکشم.

خالد خاموش بود و عمر او را همچنان همی برد به مزگت اندر پیش مردمان تا در سرای بو بکر. بلال گفت: بایستید تا خلیفت پیغمبر را آگاه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۸۹

کنم. و اندر شد و گفت: خالد آمده است و اینک بر در است و نگفت که عمر با او است. بو بکر گفت: خالد را اندر خوان. بلال بیامد و دست خالد بگرفت و گفت:

اندر آی. عمر خواست تا با او اندر شود، بلال دست به بر عمر بر نهاد و گفت: جز خالد را نفرموده است اندر آوردن. عمر باز گشت از بهر طاعت را و به جای خویش بنشست و دست بر دست همی زد و می گفت: دروغا که خون مالک بن نویره باطل شد که اکنون بو بکر را به زیان بفریبد و او عذر او بپذیرد. چون خالد اندر شد و پیش بو بکر بیستاد، بو بکر گفت: یا خالد قتلت مسلما و عرست بامراة.

مسلمانی را بکشتی و زن او را به زنی کردی؟ خالد گفت: انشدك الله يا خليفة رسول الله هل سمعت رسول الله صلى الله عليه يقول خالد بن الوليد سيف الله في ارضه. ترا سوگند دهم به خدای ای خلیفت پیغمبر که این نشنیدی از پیغمبر که گفت خالد شمشیر خدای است بر زمین. بو بکر گفت: اللهم نعم، آری به خدای که همچنین شنیدم. خالد گفت: فلم يكن الله ليضرب بسيفه الا عنق منافق او كافر. گفت: پس خدای شمشیر نزند الا بر گردن کافری یا منافقی. بو بکر گفت:

صدقت انصرف من فورك الى عملك. راست گفתי هم اکنون به سر عمل خویش باز شو. خالد از پیش بو بکر بیرون آمد. عمر به مزگت اندر نشسته بود.

خالد دست به قبضه شمشیر کرد و نیمی برکشید و عمر را گفت: هلم يا بن [أمّ] سلمه. فراز آی یا پسر [أمّ] سلمه. و مادر عمر را [أمّ] سلمه خواندندی. عمر تافته شد و دانست که خالد عفو یافت. و خالد بیرون آمد و بر جمّازه نشست و هم آنکه باز گشت، و به مدینه اندر هیچ درنگ نکرد و به لشکرگاه خویش باز شد به بطاح. و پس از این به حرب مسیلمه کذاب رفت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۰

خير حرب خالد بن الوليد با مسيلمة بن حبيب الكذاب

چنین گویند که آن وقت که بو بکر مر عکرمه بن ابی جهل را به یمامه فرستاد از مدینه بدان گاه که آن پانزده سپاهسالار را از مدینه بیرون فرستاد، و شرحبیل بن حسنه را از پس ایشان بفرستاد و گفت: تو با عکرمه برو، و عکرمه

چون بشنید که او می‌آید، [اندیشید که حرب کنیم که اگر ما را ظفر بود با شرحبیل، یقین است] که نام شرحبیل را بود. پیش از آنکه شرحبیل آمد به در یمامه شد و حرب کرد و شکسته شد و به هزیمت باز گشت. بو بکر عکرمه را ملامت کرد و گفت: تو استادی را نشایی و شاگردی هم نکنی، چرا نایستادی تا شرحبیل به تو رسیدی که کار به از این بودی، اکنون اگر روی تو بینم سرت بردارم. تو سوی حذیفه رو به عمان و آنجا حرب کن به فرمان ایشان. و اگر مشغول بوند و به تو حاجتشان نیاید، سوی مهاجر [ابی] امیه شو به یمن و حضرموت و او را یاری کن و زیر علم او رو. پس شرحبیل را نامه کرد که با سپاه بایست تا نامه من و سپاه من به تو رسد. چون شرحبیل به در یمامه آمد، مسیلمه دانست که سپاه مسلمانان روی بدو نهادند هر يك از پس دیگر، و اگر یکی بشکند دیگری آید. به حصار یمامه اندر شد و آن حصارى بود نيك استوار.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۱

چون بو بکر شنید که مسیلمه اندر حصار شد، دانست که او از آنجا بیرون نیاید تا شرحبیل بر در حصار باشد. [b ۲۳۱] و دانست که بالای عرب و مرتدان بر مسلمانی سخت‌تر است زیرا که ایشان تا در مدینه همی آمدند. خالد بن الولید را با سپاه مسلمانان را به عرب مشغول کرد تا خالد از مرتدان پرداخت و مالک بن نویره را بکشت. و اندر عرب نیز مرتدان آشکارا نماندند و آنگاه به مدینه آمد و بو بکر را بدید و هم آنگه باز گشت. بو بکر از پس او نامه کرد که ترا با سپاه به در یمامه باید شدن و با مسیلمه حرب کردن، و شرحبیل خود با مسلمانان آنجا است. و ترا نیز سپاه دیگر فرستم. و شرحبیل را نامه کرد که چون خالد بیاید فرمان او کن.

و منادی فرمود تا بانگ کرد به مدینه که هر که سلاح بر تواند گرفتن سوی خالد روید به یمامه به حرب مسیلمه، و با دشمن دین حرب کنید. و خلقی بسیار از مهاجر و انصار از مدینه بفرستاد سوی خالد به بطاح. و خالد چون سپاه مدینه بدو رسید از بطاح برگرفت و سپاه تعبیه کرد. مهاجر و انصار جدا کرد. و قبایل عرب آنجا که با او بودند تمامی سیزده هزار مرد عرض کرد، و بر مهاجران ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع را مهتر کرد بر يك گروه، و بر گروهی دیگر زید بن الخطاب برادر عمر را، و بر انصار بر يك گروه ثابت بن قیس بن الشّمس را و بر دیگر گروه البراء بن مالک، و لوای مهاجران این دو تن را داد و لوای انصار آن دو تن را داد.

و بر مقدمه عبد الله بن عمر را بیرون کرد، و لوای خویش پیش وی براند، و خویشان را به قلب اندر جای کرد، و علامت پیش او. لشکر هم بر این تعبیه همی راند تا در یمامه. و شرحبیل بن حسنه تا دو منزل پیش او آمد.

مسیلمه دانست که سپاههای اسلام گرد آمدند. همه مردمان یمامه را و بنی حنیفه را گرد کرد و مهتر یمامه ابن اثال الحنفی را، و نیز مردی بود اندر یمامه نام او نهار الرّجال، سوی پیغمبر آمده بود و قرآن آموخته. چون مسیلمه بیرون

آمد و پیغمبر خبر او بشنید که مردمان یمامه همه متابع او شدند، این نهار الرِّجَال را پیغام کرد تا مردمان را به مسلمانی خواند و قرآن بیاموزاند و کار بر مسیلمه تباه کند.

چون او به یمامه شد، مسیلمه او را بنواخت و با خویشتن یاد کرد و گفت: من این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۲

دین از بهر تو کردم تا تو هر چه خواهی همی فرمایی اندر کار دین، و من گویم خدای چنین فرموده است. او با مسیلمه سخن یکی کرد و مردمان را گواهی داد که محمد به پیغمبری مسیلمه گواهی داد و مرا بفرستاد تا شما را آگاه کنم که این پیغمبر شما است تا بدو بگروید. پس این نهار الرِّجَال بر مسلمانی بتر از مسیلمه بود و مردمان یمامه هر چه او گفتی همه فرمان کردند. پس او مسیلمه را گفت:

چنان خواهم که ما را نماز فرمایی مردمان را به جماعت تا بانگ و قامت کنند مر دین ترا چنانکه محمد همی فرماید. مسیلمه گفت: روا است، من مؤذنی کنم. گفت:

بکن. گفت: نخست به پیغمبری محمد گواهی دهم پس بدان تو زیرا که نخست پیغمبری محمد را آمد پس ترا. مسیلمه گفت: روا است. و نهار الرِّجَال مؤذنی کرد و چنین گفت به بانگ نماز اندر اشهد انّ محمد رسول الله و اشهد انّ مسیلمة رسول رحمان الیمامه.

پس مسیلمه مهتران یمامه را بخواند و با ایشان تدبیر کرد. ایشان گفتند به حصار اندر نتوان بودن، سپاه بسیار داری پیش خالد شو به حرب. مسیلمه سپاه بیرون آورد به حرب خالد چهل هزار مرد کارزاری، و بر در یمامه لشکرگاه کرد به میان باغها با دیوار شهر پیوسته. و مر او را بوستانی بود بر در شهر بزرگ و سخت خرم با سپرغها و میوههای الوان، و مر آن را حذیقة الرحمن نام کرده بود.

سرپرده خویش آنجا بزد با خاصگان خویش آنجا فرود آمد، و آن را از پس مسیلمه حذیقة الموت نام کردند که مسیلمه را اندر آنجا کشتند. او بدان لشکرگاه بنشست و خالد را همی چشم داشت. و مهتر یمامه مجّاعه بود، تاختن کرد با ششصد سوار به بنی عامر که بنی عامر يك تن از خویشان او کشته بودند و زنی به زنی کرده بودند نام او خوله بنت جعفر، و مجّاعه به تاختن شد و آن کشنده را بکشت و آن زن را باز آورد و به يك منزلی یمامه فرود آمد. و خبر خالد نداشت که کجا رسیده است چنان گمان برد که دور است. آن شب بدان منزل بخفت. به شب اندر مقدمه خالد فراز رسید، و مجّاعه و یاران او را بگرفتند و بستند، تا دیگر روز که خالد فراز رسید. ایشان را سوی خالد بردند. مجّاعه را گفت: شما که اید و کی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۳

خبر یافتید که من همی آمیم؟ خالد چنان پنداشت که ایشان پیش او به زنه‌ار آمده‌اند، و اگر ایشان گفتندی که ما پیش تو آمده‌ایم، خالد ایشان را نکشتی، و لیکن معجّاه گفت: ما هیچ خبر تو نداشتیم که ما از پس بنی عامر یشده بودیم که ما را بر ایشان خونی بود، قصاص کردیم. خالد شمشیر خواست و همه را بکشت.

پس خالد را گفتند این معجّاه مهتر یمامه است، هر چند یاران او را کشتی او را مکش. [a ۲۳۲] خالد او را بند کرد و به خیمه فرستاد نزد زن خویش. آن زن که زن مالک بن نویره بوده بود، نام او امّ تمیم بنت المنهال و میان آن زن و معجّاه قرابت بود. و دیگر روز خالد لشکر به حرب آورد هم بر آن تعبیه که نهاده بود، و شرحبیل را بر مقدمه کرد. و مسیلمه سپاه به حرب آورد و پیش باغ خویش اندر صف برکشید، و بر مقدمه محکم بن الطفیل را کرد. و او مردی جلد و مبارز بود. او را محکم الیمامه خواندندی. و بر میسر نه‌ار الرجال را به پای کرد، و خود به حدیقه الموت اندر بنشست، و چهل هزار مرد به حرب فرستاد. و خالد سپاه به حرب فراز کرد و خود بر تختی بنشست اندر لشکرگاه. و هر دو سپاه بر آویختند. و معجّاه را با امّ تمیم بنشاند تا ببینند. و حرب اندر پیوست. و مسلمانان حمله کردند.

و عبد الرحمن بن ابی بکر حمله کرد با مهاجریان و محکم طفیل را که میمنه مسیلمه داشت بکشتند. و سپاه یمامه بجمله حمله کردند، و سپاه مسلمانان هزیمت شدند، و خویشتن بر تخت خالد افگندند. و رایت مهاجریان بیفتاد. و دشمن اندر آمدند تا بدان خیمه که معجّاه اندر آنجا بود. خواستند که امّ تمیم را بکشند و معجّاه را بیرون برند. معجّاه نگذاشت. گفت: من از سه روز باز اسیرم با این زن و میان من و این زن قرابت است. ایشان را باز گردانید. معجّاه گفت: من اسیرم و خالد هنوز بر تخت است نشسته. من بیرون نیایم تا آن کس را که مرا اسیر کرد بر زمین افگنده نبینم، شما به من مشغول مشوید و کارزار جنگ و کشتن گیرید. چون سپاه یمامه سخن معجّاه بشنیدند دست به کشتن کردند.

خالد چون دانست که کار از دست شد و با او بس کسی نماند. بر نشست و سالم را، مولای بو حذیفه را، گفت: علامت مهاجریان بگیر. او علامت بر گرفت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۴

و پیش لشکر باز شد. لشکر چون او را بدیدند بیستادند و همه بر وی گرد آمدند.

خالد گفت: یا معشر المهاجرین و الانصار، بدخویی گرفتید که هر کجا دشمن پیش آید نخست شما گریزید، اگران غم دین نیست، باری حمیت مردان نیست؟! و همه سپاه را باز گردانید. و نهصد و پنجاه تن از مسلمانان کشته آمدند. خالد سپاه را جمله برگردانید و از نامداران زید بن الخطّاب کشته بود و ابو حذیفه کشته بود. پس خالد فراز

حرب آمد و گفت: هر گروهی جدا شوید و هر قبیله‌ای جدا شوید، و مهاجر جدا شوید و انصار جدا، و هر قبیله‌ای جدا تا هر که حرب کند من دادم و هر که باز گردد بینم. پس هر گروهی را جدا کرد و صفها بشکست و لشکر گروه گروه کرد و هر کسی را گفت: فلان جای بایست و خود پیش اندر آمد و حمله کرد. مردی فراز آمد و از وی سخنی خواست که بپرسد، تازیانه‌ای بر سر او زد گفت: حرام است بر من اکرام و سخن گفتن تا قفای دشمن نیستم، و حمله برد با سپاه گروه گروه بر دشمن تا دشمنان بر گشتند. و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد که هیچکس مباد که بر دشمن رحمت کند، و دشمن را همچنان به هزیمت اندر همی کشتند و بر پی ایشان همی شدند تا در باغ، و ده هزار مرد نامدار را بکشتند.

پس آن باغ که مسیلمه اندر آنجا بود، مسیلمه بفرمود تا بانگ همی کردند الحدیقه الحدیقه. یعنی سوی باغ آید. و خلق بر در باغ گرد آمدند و به باغ اندر شدند. و آن باغ را دیوارها بلند بود و در آن باغ سخت استوار بود و بزرگ. مردمان به باغ اندر گرد همی آمدند و مسیلمه را همی گفتند کجا است آن وعده خدای که تو همی ما را وعده کردی. مسیلمه گفت: هر کسی از بهر عیال و حسب خویش را حرب کنید که امروز من و شما همه یکی‌ایم. پس گفتند از باغ به درآی و به حصار اندر شو که کس ترا به حصار اندر چیز نتواند گفتن. مسیلمه بترسید که اگر به حصار اندر شود، کس با او به حصار اندر نشود و کار از دست او بشود. پس مر ایشان را گفت: نشاید پیغمبر خدای را که از حرب دشمن خدای هزیمت شود. هم اینجا بباشیم که مرا و شما را جای است. و از مهتران همی پرسید که فلان کجاست و فلان و فلان و فلان. گفتند کشته شدند. گفت: پس ما را جهان بی ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۵

چه به کار آید. و او خود زره پوشیده داشت. بر نشست و مردم را به حرب تحریض کرد. و باغ پر از مردم بود، و دیگر سپاه گرداگرد باغ آمده بودند ایستاده. و هزیمت‌یان آنجا همی آمدند. چون خالد به در باغ رسید با سپاه پنداشت که همه سپاه هزیمت شدند. ایشان را دید آنجا اندر گرد آمده. و آن آواز همی شنید [که همی گفتند] الحدیقه الحدیقه. گفت: این چیست؟ گفتند این باغ مسیلمه است و مسیلمه اینجا اندر است و سپاه نزد او گرد همی آیند. خالد دیگر باره حرب ساخت سخت‌تر از آنکه کرده بود. و ایشان نیز بر در باغ مرگ را حرب کردند، و مردی دویست از مسلمانان بیفگندند و مردی پانصد را جراحت کردند. و خالد پای داشت و خود حرب همی کرد. و از دشمن بسیار بیفگندند و مسلمانان در باغ بستند. چون دشمن از در باغ زاستر شد، براء بن مالک را بفرمود تا بر دیوار باغ شد [b ۲۳۲] و خویشتن را به باغ اندر افکند. دشمن آهنگ او کردند، او سبک در باغ بگشاد، و او را هم اندر آنجا بکشتند. و مسلمانان در بستند و همی کشتند. و گروهی از اندرون همچنین کشتن همی کردند. و خالد بر در باغ بیستاد، و هر که از باغ بیرون آمدی از دشمن، او همی کشت تا از اندرون باغ و بیرون هفت هزار مرد

کشته شد. و آن باغ را آنگاه حذیقة الموت نام کردند. و دشمن هزیمت شد و روی سوی حصار نهادند، و خالد مسلمانان را از پس ایشان بفرستاد، و از پس آن هفت هزار مرد دیگر بکشتند.

مسيلمه دانست که کار بود. با آن دو زره سر برهنه کرد تا مردمان او را همی دیدند و پیش او حرب همی کردند. چون دید که مسلمانان بسیار به باغ اندر آمدند، دانست که با اسب از باغ بیرون نتواند آمدن. از اسب فرود آمد و خود بر سر نهاد و روی را به زره بپوشید و خویشتن به میان سپاه اندر افکند تا به در باغ بیرون آید.

وحشی بر در باغ ایستاده بود. و این وحشی غلامی بود حبشی، و او از پس کارزار حنین بر دست پیغمبر مسلمان شده بود. و او آن بود که روز احد حمزه را بکشته بود، آن روز بر در باغ ایستاده بود. شمشیری حمایل کرد و آن حربیه که حمزه را بدان کشته بود به دست اندر گرفته، چون مسيلمه بر گذشت، مردی انصاری او را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۶

بشناخت. شمشیری بز دش و بیفگند، و مسيلمه را هیچ آزار نرسید که دو زره داشت. انصاری بانگ کرد که ای وحشی، این مسيلمه است. مسيلمه بر پای خاست. وحشی بتاخت و حربتی بز دش که از هر دو زره بگذشت و به شکمش اندر شد و به پشت بیرون آورد و بر زمین بدوخت. مسلمانان اندر شده بودند به باغ و بر در باغ هر کرا یافتند همی کشتند، و در حصار یمامه بیستند، و مسلمانان تا به در حصار یمامه بشدند. و شب اندر آمد و تاریک شد.

خالد به لشکرگاه خویش باز گشت و فرود آمد و کس ندانست که مسيلمه کشته شده است. و خالد آن شب سخت غمگین بود، هر چند فتح یافته بود. از بهر آنکه مگر مسيلمه با لشکر به حصار اندر شد و او را بر در حصار بسیار باید بودن. و سپاه کشته و خسته شده بود. پس همچنان همی بود تا بامداد. چون [بامداد بود،] خالد بر نشست با لختی سپاه و همی گشت اندر لشکرگاه و حربگاه تا بنگرد که کشته شده است از سپاه او و سپاه دشمن. و مجاعه مهتر یمامه را بسته با خویشتن همی برد تا او را بنماید که که کشته شده است. مجاعه همی گفت این کیست و این را چه نام است. چون به در باغ برسید مردی دید کشته و حربتی بر شکم او زده و به پشت بیرون شده. مردی دراز و خشک و چرده. مجاعه پای بر شکم او زد و گفت: هذا فعل بنا الفعل. این کرد به ما این کار. خالد گفت: این کیست؟ گفت:

مسيلمه است. خالد شاد شد و از حرب دشمن ایمن گشت. پس گفت بنگرید تا او را که کشت. وحشی گفت: من کشتم. گفت: راست گفتی که این حربت تست.

پس خالد گفت: بخ بخ یا وحشی، خنک ترا که به کافری اندر بهترین مسلمانان را، عم پیغمبر حمزه را بکشتی، باز به مسلمانی اندر بترین کافران بکشتی. و خالد هم آنگاه رسول کرد به بو بکر به بشارت فتح.

پس دیگر روز مجّاعه او را گفت: نگر به کشتن مسیلمه فریفته نشوی که همچندین که کشتی دو چندان مردم اندر حصار است. و مسیلمه کمتر کسی بود از بنی حنیفه، و اکنون ایشان حرب سخت تر کنند و بکوشند و ترا بسیار روزگار شود تا این حصار بستانی، و بسیار خلق از آن تو کشته شود. با من صلح کن تا این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۷

مردمان را به صلح از این حصار فرود آرم و ایشان را به خون و خواسته زینهار دهم. خواسته نیمی ترا و نیمی ایشان را. خالد گفت تا بنگرم. و آن شب همی اندیشید و ندانست که مجّاعه دروغ گوید و به حصار اندر کس نیست و او را همی بفرید تا قوم خویش را زنده کند به صلح. و خالد اندیشه کرد که از پس این حرب و چندین مسلمانان کشته شدند بر در حصار چگونه نشینم. دیگر روز مجّاعه آن حدیث را باز گردانید، گفت: نصیحت من بشنو که ترا بر من حقّ است و تو جان من بخشیده‌ای. اگر صلح خواهی کردن، امروز کن که مردمان یمامه از حرب و کشتن ترسیده‌اند و اندر حصار مکنون شدند، پیش از آنکه روزی چند برآید و ایشان اندر حصار خوی کنند و نیز صلح نکنند و تو این حصار نتوانی سدن. خالد پنداشت که او راست گوید. به صلح اجابت کرد بر آن شرط که هر چه اندر حصار خواسته است همه او را دهند از زر و سیم و از جامه و چهارپایان و برده و ضیاع، و خود به جان بسندند. مجّاعه گفت این مردمان چون همه ترا دهند به چه زندگانی کنند و ایشان را اجابت به چه کار آید بی‌خواسته. و لیکن چنان کنیم که از این همه خواسته نیمی ترا و نیمه‌ای ایشان را، و خانه‌ها و زمین و ضیاع ایشان را تا زمین بکارند و به خانه اندر بنشینند، و از خواسته نیمی با ایشان بود تا بازگانی کنند.

خالد گفت بر این شرط نکنم. پس خالد بر نشست و گرداگرد حصار بگشت جایی دید استوار و محکم، بشد و فرود آمد. مجّاعه دیگر باره این حدیث برداشت. خالد از استواری حصار که دیده بود [۲۳۳ a] سست تر شد و مر او را اجابت کرد بر آن شرط که از آن ضیاع که به هر دهی از یمامه اندر است حیاطی چنانکه او خواهد و او برگزیند بدو دهند، و اندر حصار کوشکی چنانکه او خواهد بدو دهند نشست او را.

و خالد نیت کرد که به یمامه نشیند و آن ضیاعها خاصه خویش را کند. مجّاعه گفت اینجا یکی کار مانده است تا به حصار اندر شوم و پیرسم تا چه اختیار کنند.

خالد بفرمود تا بند از او برگرفتند و به حصار فرستادش. در حصار بگشادند و او به حصار اندر شد. اندر آنجا لشکر ندید که به کار آمدی، زنان و کودکان را دید و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۸

پیران که به حرب نتوانستند بیرون آمدن. و از مهتران بنی حنیفه هیچکس ندید جز يك تن و به مهتری جز او نبود، نامش سلمة بن عمیر، و او به مسیلمه گرویده بود از آن کافران محکم و گم شده بود، و نخست او به مسیلمه گرویده بود. و روز حرب به باغ اندر بود و هم پهلوی او ایستاده بود. چون مسیلمه از اسب فرود آمد او نیز فرود آمد. چون مسیلمه برفت که از باغ بیرون شود، او زمانی ایستاد و پس برفت. چون به در باغ آمد، مسیلمه را کشته دید گفت: اشهد انک نبی و لکنک بین الانبیاء شقی. گفت گواهی دهم که تو پیغمبری و لیکن از میان پیغمبران بدبختی، و برفت و به حصار اندر شد.

پس چون مجاعه به حصار اندر کس ندید، زنان را گرد کرد و هزار زن را بفرمود تا سلاح اندر پوشیدند و اندر زره کلاه روی پنهان کردند و بر در حصار بر رده بنشستند، و گفت چون من از حصار بیرون شوم در حصار ببندید مگر حیلتی بتوانم کردن که به جانتان برهانم، و مرا از دیوار حصار دشنام دهید. آن زنان همچنان کردند. و خالد به نزدیکی حصار فرود آمده بود، مردمان را از دیوار حصار بدید، و آفتاب بر آن آنها تافته بود پنداشت که آن همه سپاه است و آن دشنام بشنید. چون مجاعه فراز آمد، خالد گفت: این همه سپاه است؟ گفت از آنکه هستند چه قدر بر دیوار آمده اند، از دیوار فرود ده چندین هستند. خالد گفت: این دشنامها کرا همی دهند؟ گفت: مرا و بدین صلح پسند کار نیند. زیرا که سپاه بسیار است و حصاری استوار است و طعام فراوان و زمستان نزدیک، و دانند که تو اینجا نتوانی بودن. همی گویند ما این صلح نکنیم. خالد متحیر شد. گفت: چه باید کردن؟ خالد را گفت این خواسته به چهار يك باید کردن. خالد گفت: پسندیدم. پس بر آن شرط کردند که از آن همه خواسته که اندر حصار است از زر و سیم و درم و دینار و جامه و فرش و اوانی چهار یکی خالد را باشد تا میان سپاه قسمت کند، و کوشکی خاصه خالد را باشد، و به هر دهی از بیرون حصار یکی حایط که اندر او زمینی بود چنانکه وی خواهد با درختان برور. مجاعه گفت باز شوم مگر این بتوانم کردن، و از آن مهتران که مانده اند، تنی چند فرود آورم تا این صلح بکنیم و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۳۹۹

نامه نویسی به نام ایشان. مجاعه این بگفت و به حصار اندر شد، و ایشان را بگفت که من چه مایه حیلت کردم تا این صلح بیفکنم بدین شرط تا خون شما نریزد و زنان و فرزندان برده نشود، و سه بهر از خواسته شما را ماند. ایشان از مجاعه بسیار سپاس بدین پذیرفتند، و این سلمة بن عمیر گفت: ما صلح نکنیم که ما را طعام بسیار است و حصار استوار و زمستان نزدیک است.

ایشان اینجا نتوانند بودن. مجاعه گفت: می‌شومی بر خویشتن و یار، من نهلم که این قوم تو هلاک شوند، اگر صلح نکنی با تو اندر حصار کیست از سپاه که حرب کند، و تو این خلق را هلاک کنی با چندین مصیبت که ایشان را رسیده است. و مردمان حصار گفتار سلمه نشنیدند و به گفتار مجاعه کار کردند و صلح برگزیدند. و پنجاه تن به زیر آمدند از حصار که صلح نامه نویسند. و سلمه را به ستم فرود آوردند. و خالد صلح نامه نوشت بر خویشتن و بر بو بکر و بر همه مسلمانان بدین شرطها، و آن همه مسلمانان را گواه کرد.

دیگر روز در حصار بگشادند و همه پیش خالد بیرون آمدند. و خالد به حصار اندر شد که کوشك بیند و از بهر خویش بگزیند. همه حصار بگشت و کوشك بگزید و به حصار اندر سپاه ندید. بیرون آمد و مجاعه را گفت مرا خیانت کردی، به حصار اندر سپاه نیست. گفت: ایها الامیر، قوم من بودند چاره نبود مرا از نصیحت ایشان و حیل آن که جان و خان و مان بدیشان بماند که ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خلق که کشته شد از ایشان که هرگز درد آن فراموش نکنند. خالد خاموش شد. و صلح کرده بود، نتوانست همی تباه کردن. پس روز سدیگر نامه بو بکر آمد به دست سلمة بن سلامة بن وقش که نامه فتح رسید و کشتن مسیلمه و خبر حصار، و آن حصار را بس خطری نیست. چون مهتر شد کهتر را بس خطری نبود. بر در آن حصار بنشین و از آنجا بر مخیز تا نگشایی، و نگر تا صلح نکنی، و چون [۲۳۳ b] حصار بگشایی هر چه اندر او مردمانند همه را بکش و زنان و کودکانشان برده کن و خانه‌ها و ضیاعها میان مسلمانان قسمت کن. و خالد پیشتر از آن به سه روز صلح کرده بود، نتوانست شکستن. نامه کرد که این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۰

حصاری بود استوار بر مردمانی با کینه، دل و طعامشان بسیار بود و ما را بسیار سپاه کشته شده بود و از بیرون حصار علف نبود و زمستان فراز آمد. من چنین صواب دیدم که صلح کنم. و چون نامه تو رسید من به سه روز پیشتر صلح کرده بودم بر شرط چهار يك خواسته. و خالد از این کار سخت تافته شد و تباه نتوانست کردن، که سپاهسالاری که زینهار دهد و صلح کند با کافران هر که امام مسلمانان بود آن را نتواند شکستن، هر چند کراهیت آیدش. و يك تن از مسلمانان بود. همچنانکه پیغمبر علیه السلام گفته است: المسلمون ید علی من سواهم تتکافئوا دماهم و یسعی بذمتهم ادناهم. بو بکر را از آن اندوه آمد و نتوانست صلح شکستن. عمر بن الخطاب خالد را پیش بو بکر بد گفتی، گفت خالد خدای را و مسلمانان را خیانت کرد و از خواسته‌ها به چهار يك بس کرد و دشمنان را توانگر کرد تا باز فردا سپاه کنند، و بنگر که خویشتن را چه ستند. و من همی گویم که او منافق است، او را باز باید خواندن. این حدیث اندر دل بو بکر گرفت و نامه کرد به خالد و او را به خیانت تهمت کرد و سخنان درشت گفت به نامه اندر، و خالد دانست که آن از فعل عمر است، و عمر به هر دو دست کار کردی، و هر که چپ بود عرب او را اعیسر خواند، و عمر اعیسر یسر بود، و خالد او را اعیسر خواندی و یسر نگفتی. و نیز تصغیر کردی نام او چون گفتی

اعیسر. چون این نامه بو بکر سوی خالد آمد، آن سعی خالد از این غزو کردن باطل شد گفت: هذا عمل الاعیسر. این کار آن چپ است، یعنی عمر.

پس مجّاعه با خالد بود. خالد بن الولید او را گفت دختر خویش به من ده به زنی که من به یمامه نیّت کردم که باشم. مجّاعه گفت تو کاوین دختر من نداری، دختر مرا هزار هزار درم کابین است، و مادرش را همچنین بود و خواهر مرا و مادر مرا و همه اهل بیت مرا همچنین بود، و من از این کمتر نکنم.

و این حدیث کاوین محمّد بن جریر نکرده است روایت و معروف است اندر اخبار، و هر که از مغازی این خبر فتح یمامه را روایت کرده است این را آنجا گفته

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۱

است، و اندر این سه بیت شعر گفته است تصدیق این روایت را. پس خالد را از آن سخن مجّاعه عار آمد گفت من خود کم از هزار هزار درم کابین نکنم هرگز هیچ زن را. مجّاعه گفت رسم ما چنان است که دختر ندهیم تا همه کابین نستانیم. خالد گفت رسم من چنان است که هر زنی که به زنی کنم کاوین او همان روز بدهم پیش از آنکه آفتاب فرو شود، و من آن روز که دختر ترا به زنی کنم این همه خواسته اندر روز به تو دهم، خواهی به دختر ده خواهی مده. مجّاعه را آن سخن بزرگ آمد. پس دختر را به زنی بدو داد به هزار هزار درم کابین. خالد هم آن روز کابین راست کرد، و شبانگاه مجّاعه دختر بدو فرستاد. و آن شب خالد با دخترش عروسی کرد. و هنوز آن غنیمت که از مردمان یمامه یافته بود بر یاران قسمت نکرده بود که هنوز همه فراز نیامده بودند، و لشکریان را دست تنگ بود و به لشکرگاه از برون حصار علف نبود، و آن شب که خالد با این دختر عروسی کرد مردمان لشکر بسیار گرسنه بودند. و شاعری بود اندر میان لشکر نام او زیاد بن عمیر اللّیثی از دوستان عمر، سه بیت شعر اندر این کار خالد و به عمر فرستاد و او را گفت این را بر بو بکر عرض کن. و چنین گفت:

شعر

و ابلغ امیر المؤمنین رسالة من ناصح لك لا یرید خدا

یضع الفتاة بالف الف کامل و بیست سادات الجیوش جیاعا

لولا ابن خطّاب اقول مقالتي و اقص ما حدّثکم لارتاعا

عمر این بیتها بر گرفت و سوی بو بکر شد و همی لرزید از خشم، گفت: نبینی ای خلیفت رسول الله که خالد همی چه کند بدین خواسته بیت المال مسلمانان و همی چه فساد کند؟ و این که او کرد هرگز از کس روایت نکرده‌اند از

فرزندان آدم، از چندین ملوک که بودند هرگز زنی نکرد به هزار هزار درم کاوین، و اگر کردند هم اندر روز نقد نتوانستند کردن. این چنین بینی خاموش توان بودن ای خلیفت رسول خدای که هیچکس این چنین نکرد. وای او که چندین هزار خون مسلمانان به گردن او است و چندان هزار خلق بکشت او به عرب اندر به بهانه مرتدی، و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۲

ایشان همه مسلمانان بودند. و هزار و دویست مرد بدین حرب یمامه اندر کشته شده است از فاضلان مهاجر و انصار و یاران پیغمبر و از ایشان یکی برادر من بود، و خون آن هزار و دویست مرد مسلمان به گردن او است که اگر او سپاه چون به حرب فراز بردی بر تخت نشست [۲۳۴ a] چون اکاسره، و هم از آغاز بر نشستی و حرب کردی، لشکر، هزیمت نشدی و این چندین خلق کشته نگشتی، او را باز باید خواندن و آن خواسته مسلمانان از وی باز ستن، و مر او را هرگز بیش بر کار مسلمانان و بر خواسته بیت المال امین نشاید داشتن.

بو بکر از جای بشد و سخت خشم آمدش و او را باز نخواند و گفت: این فتح نو بوده است مسلمانان را، اگر او را بازخوانم دل مسلمانان بشکند و دشمنان چیره شوند، و آن ده امیر دیگر که با سپاهها با کافران همی حرب کنند کس نصیحت نکند. و لیکن نامه‌ای کرد چنانکه خوی از خالد بچکید. و چنین گفت که ترا چندین فارغی است که همی عروس کنی و خواسته‌ها فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمان پیش تو ریخته و هنوز خشک نشده، و به نامه اندر چنین نوشت: قاتلك الله يا ابن اَمَك انك الذّارِع الذّارِع تعرس التّساء و تدرّ الاموال و یفنی الف و مائی رجل من المسلمین [و] لَمَّا تَجَفَّ دماؤهم بعد. و چون خالد این نامه برخواند گفت: هذا عمل الاعیسر. پس خالد مهتران یمامه را گرد کرد و گفت:

خلیفت پیغمبر این صلح شما همی نپسندد و عمر بن الخطاب همی نپسندد که او این صلح تمام کند و روا دارد شما به مدینه شوید و حال خویش بر بو بکر عرض کنید و بر مسلمانان تا مرا چه فرماید. ایشان ده تن سوی بو بکر شدند چون معجّاه و سلمة بن العمیر و مهتران دیگر. و بو بکر را شفاعت کردند و بر عمر به همه مدینه اندر شنت کردند. عمر دانست که آن خالد فرموده است. پس بو بکر آن صلح روا کرد و نامه کرد به خالد به روایی صلح. و نگه کرد مردمانی دید با عقل و تمیز و سخنان نیکو، و دانسته بود که مسیلمه بر ایشان سورتها خواندی و چنین گفتی که این بر من از خدای آمده است.

و بو بکر از آن هیچ نشنیده بود، خواست که بشنود. مر وفود یمامه را گفت شما با

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۳

این خرد و دانش، آن دروغزن شما را چه گفتی تا شما را بفریفت. گفتند سخنانی دعوی کردی که از خدای آمده است. بو بکر گفت چیزی از آن یاد دارید تا بر من خوانید. مجّاعه يك سورت بخواند، و آن سورت آن بود که چنین گفتی: يا صَفْدُعُ يا صَفْدُعُ نَقَى لَا الشَّارِبَ تَمْنَعِينَ، وَ لَا الْمَاءَ تَكْذُرِينَ اَعْلَاكَ فِي الْمَاءِ وَ اسْفَلَكَ فِي الطِّينِ. و دیگر سورت آن بود که چون بنو اسد بر یمامه غارت کردند و او نخواست که ایشان را عقوبت کند و از عقوبت ایشان مردمان را نهی کند گفت خدای بر من سورتی فرستاد اندر شأن ایشان چنین همی گوید وَ الذَّبِّ الاطْحَمِ وَ اللَّيْلِ الاظْلَمِ وَ الْجَدْعِ الارْقَمِ ما هَتَكْتُ اَسِيدُ مِنْ مُحَرَّمٍ. و سورتی دیگر همچنین گفتی که به شأن ایشان فرود آمده است وَ اللَّيْلِ الدامِسِ وَ الذَّبِّ الغامِسِ ما قَطَعْتُ اَسِيدُ مِنْ رَطْبٍ وَ لَا يَابِسٍ. بو بکر گفت: و يحكم هذا الكلام لم يخرج من الله فاین ذهب بکم. گفتا این سخن هرگز از خدای نیامده است، کجا برده بود شما را. گفتند یا خلیفت رسول الله، این شقاوتی بود که بر ما نبشته بود و نه ما را بسیار چیزها پدید آمده بود از دروغ او. گفت: چه چیز پدید آمد؟ گفتند آن نهار الرِّجَال را که شما به رسولی فرستادی که اهل یمامه را قرآن آموزد او سر با او یکی کرد و هر سورتی از قرآن که بدانستی او را سورتی بیاموختی و گفتی تو یکی سورت چنین که محمد گفته است بگوی. و او را سورتی بیاموخت، قوله تعالى، وَ الذَّارِيَاتِ ذُرُوءًا، فَالْحَامِلَاتِ وُحْراً، فَالْجَارِيَاتِ يُسْرًا فَالْمُقَسَّمَاتِ أَمْراً، إِنَّمَا تُوعَدُونَ لَصَادِقٍ، وَ إِنَّ الدِّينَ لَوَاقِعٌ. ۵۱: ۱-۶ او را گفت: تو همچنین که محمد گفته است بگوی. او سورتی بگفت، و گفتا این بر من از خدای آمده است: وَ الْمُبْدَرَاتِ زُرْعًا، فَالْحَاصِدَاتِ حَصْداً، وَ الذَّارِيَاتِ قَمْحاً وَ الطَّاحِنَاتِ طَحْنًا وَ الْخَابِرَاتِ خَبْرًا وَ الثَّارِدَاتِ ثَرْدًا [وَ اللَّاقِمَاتِ لَقْماً،] اِهَالَهُ وَ دَسَمًا لَقَدْ فَضَلْتُمْ عَلَى اَهْلِ الْوَبْرِ وَ مَا سَبَقَكُمْ اَهْلُ الْمَدَرِ رَيْفَكُمْ فَامْنَعُوهُ وَ الْمُعْتَزِ فَاوُوْهُ وَ الْبَاغِيَ فَنَادُوْهُ.

و سورتی دیگر او را بیاموخت. قوله تعالى قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى، وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى، بَلْ تُؤْثِرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا، وَ الْآخِرَةَ خَيْرٌ وَ أَبْقَى. ۸۷: ۱۴-۱۷ او نیز گفت: قَدْ أَفْلَحَ مَنْ هَسَمَ فِي صَلَاتِهِ وَ اخْرَجَ الْوَاجِبَ مِنْ زَكْوَتِهِ وَ اطْعَمَ الْمَسْكِينَ مِنْ مَخْلَاتِهِ

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۴

وَ اجْتَنَبَ الرَّجْسَ فِي فَعَلَاتِهِ بُورِكَ فِي بُقُورِهِ وَ شَاتِهِ. و سورتی دیگر او را بیاموخت. قَوْلُهُ تَعَالَى، وَ السَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ، وَ الْيَوْمِ الْمَوْغُودِ، وَ شَاهِدِ وَ مَشْهُودِ ۸۵: ۱-۳. او نیز گفت: وَ الْاَرْضِ ذَاتِ الْمُورِجِ وَ الْجِبَالِ ذَاتِ التَّلُوجِ وَ الْخَيْلِ ذَاتِ السُّرُوجِ نَحْنُ عَلَيْهَا نُمُوجُ بَيْنَ الْاَلْوِی وَ الْفُلُوجِ. و از این سورت‌های مسیلمه لختی بدین کتاب اندر است و لختی از اخبارهای دیگر یاد داشتم.

پس بو بکر را چنین گفتند که ما را [b ۲۳۴] نیز از دروغ او آن پدید آمد که زنی از بنی حنیفه بیامد از دههای یمامه و چنین گفت که ما را در چاهها آب کم شده است، دعا کن تا خدای افزون کند. نهار الرِّجَال او را گفت که

محمد را همچنین دیدم که کرد. گفت: چگونه کرد؟ گفت: مردمانی آمدند و همچنین پیش او بنالیدند از کمی آب اندر چاهها و از کمی بر خرما بنان. محمد طشتی بخواست و آب بر دست ریخت و به دهان اندر کرد و بجنبانید و به طشت اندر افکند، گفت: از این آب لختی اندر آن چاهها ریزید و لختی به بن خرما بنان ریزید. ایشان همچنان کردند و آب آن چاهها پر شد چنانکه به دست از آن چاهها آب برکشیدندی، و درختان چنان بار گرفت که شاخهها سر به زمین فرود آورد چنانکه به دست خرما باز کردند.

مسيلمه همچنین کرد. آن زن چون آن آب ببرد و به چاهها اندر ریخت همه خشك شد، و به خرما بنان اندر ریخت همه درختها اندر ساعت خشك شد و نیز بر نیاورد.

و این نهار الرَّجَال گفت: من پیش محمد نشسته بودم چون کودکی از مادر بزادی سوی [او] آوردندی، دست بر سر کودک بمالیدی و دعا کردی و زبانش بیرون کشیدی و به دست بمالیدی، تو نیز همچنین کن. مسيلمه بفرمود تا کودکان نوزاده را سوی او آوردندی و همچنین کردی. و هیچ کودک نبود که او دست بر سر او بمالیدی یا به زبان او که آن سر نه کل شدی یا زبانش نه گنگ شدی. و روزی به حایط مردی اندر شد و اندر آنجا کشت بود. مسح کرد و روی بشست، و نهار الرَّجَال با وی بود، آن خداوند حایط را گفت: مَا مَنَعَكَ أَنْ تَأْخُذَ وَضْوءَ رَسُولِ الرَّحْمَنِ فَتَسْقَى بِهِ أَرْضَكَ. گفت که باز دارد ترا که این آب دست او بگیری و زمین خویش بدو آب دهی تا خدای بر این کشت تو برکت کند که من

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۵

محمد را دیدم که به مدینه به حایطی اندر شد از آن بنی نَجَار و اندر آن جای کشت بود خرد و پراکنده، اندر آنجا مسح کرد، خداوند حایط گفت دستوری دهی تا این آب مستعمل کنم و این کشت را بدو آب دهم مگر بهتر آید. دستوری دادش و بر آن آب مسح بردمید. مرد آن برداشت و بر کشت بر افشاند. کشت بزرگ شد و چندان برآمد از آن کشت که هرگز از آن زمین نیامده بود. خداوند حایط آن آب مسيلمه همچنین کرد. و آن کشت سخت سبز بود و نیک، همه خشك شد. و آن سال آن مرد حبه ای نیافت. پس گفت مردمان این اثر دروغهای او همی بدیدند و لیکن از وی بیزار نشدند.

و گفتند مردی بود از عرب از بنی ربیعہ از یمامه نام او طلحه، و مسيلمه و همه بنی حنیفه از ربیعہ اند، و محمد و قریش از مضراند. پس این طلحه پیش محمد آمد و بدو بگروید و قرآن بیاموخت و پیش مسيلمه شد. گفت: تو چه چیزی. گفت:

پیغمبر همچون محمد. طلحه گفت: سوی تو فرشته آید از خدای چنانکه سوی محمد آید. گفت: آید و گاه بود که خود خدای آید. گفت: چون خدای پیش تو آید به میان روشنایی اندر آید یا به میان تاریکی آید؟ گفت: به میان تاریکی آید. گفت:

دروغ گویی که خدای به میان تاریکی نبود. و من دانم که تو دروغزنی و محمد راستگوی است و لیکن کاذب ربيعة احب الی من صادق مضر فاتبعه. هر چند که تو دروغزنی، چون از ربيعة از خویشان منی و محمد از مضر است، هر چند راستگوی است، و من دروغزنی از ربيعة دوست‌تر دارم که راستگوی از مضر.

پس او را متابع شد. پس بو بکر این آیت برخواند، قوله تعالی، من یُضِلِلِ اللهَ فَلَا هَادِيَ لَهُ وَ یَذَرُهُمْ فِی طُغْيَانِهِمْ یَعْمَهُونَ. ۷: ۱۸۶ پس ایشان را باز یمامه فرستاد و صلح ایشان روا کرد. و خالد چهار يك خواسته [بستد و] بر سپاه قسمت کرد

. تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۶

حدیث العلاء الحضرمی با مردمان بحرین

چنین گویند که بو بکر سوی اهل رده به بادیه و به هر سوی که فرستاده بود سپاهها را آن یازده امیر دو این لشکر که گفتیم آن خالد بن الولید به طلیحه و آن شرحبیل به یمامه، و آن نه لشکر بشدند به عمان و بحرین و به هر سوی همچنین فتحها کردند و اهل رده را مسلمان کردند. و از ایشان یکی علاء بن الحضرمی بود.

و این علاء را پیغمبر به بحرین فرستاده بود سوی ملک بحرین نام او منذر بن ساوی. و آن وقت که رسولان فرستاد به ملوک اطراف، این منذر مسلمانی بپذیرفت و مردمان بحرین را مسلمان کرد و علاء را باز فرستاد. و چون پیغمبر علیه السلام بمرد منذر از پس او زود بمرد. مردمان بحرین مرتد شدند. بو بکر علاء را آنجا فرستاد با سپاه. و ایشان دو گروه بودند: یکی عبد القیس و یکی بنو بکر. اما عبد القیس باز مسلمانی آمدند و بنو بکر نیامدند. و از مردمان عبد القیس یکی سوی پیغمبر علیه السلام [۲۳۵ a] آمده بود، نام او الجارود بن عمرو [بن حنش بن معلی] و مسلمان شده بود و قرآن بسیار آموخته و شرایع اسلام. و پیغمبر او را باز عبد القیس فرستاد تا ایشان را به مسلمانی خواند. جارود گفت: ای رسول الله، ما اندر بیابان ضوال یابیم اشتراکی گم شده از خداوندان. گفت: پرهیزگار باشید از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۷

آنکه آن آتش است اندر بیابانها، هر که بر آن نشیند بر آتش نشست تا باز خداوند ندهد. جارود برفت و قبیله عرب را به مسلمانی خواند، آنکه از عبد القیس بودند.

ایشان بگرویدند. پس چون پیغمبر بمرد مرتد شدند. جارود ایشان را گرد کرد گفت: اگر محمد بمرد شما را از این دین چه آمد. گفتند اگر او پیغمبر بودی نمردی. جارود گفت: پیش از وی اندر جهان پیغمبران بسیار بودند؟ گفتند آری.

پس گفت: کجا شدند؟ گفتند بمردند، گفت: پس او نیز بمرد چون دیگر پیغمبران، و اگر نمردی تا رستخیز خود نه پیغمبر بودی که شیطان بودی، که شیطان نمیرد تا رستخیز. گفتند راست گفتی. و باز دین آمدند. و تا علاء آنجا رسید جارود خود عبد القیس را باز دین آورده بود.

و بنو بکر و بنی ربیعہ بماندند، و مهتری کردند و بر خویشان نام او حطم بن ضبیعه از بنی قیس، و مهتر قبیله بود. و بر این حطم گرد آمدند همه مرتدان از بنی ربیعہ و بکر، و آن کجا به بحرین بودند از زط. و او هجر بگرفت. و هجر شهری است بزرگ اندر بحرین که ملوک بحرین آنجا نشینند. و سپاه فرستادند بر بنی عبد القیس که با جارود بودند و مسلمان شده بودند. و ایشان را از مسلمانی باز خواند. اجابت نکردند و اندر حصار شده بودند به شهری از بحرین نام او دار، و حصار بود استوار. و این حطم سپاه بسیار بر در این حصار بنشانند. و گروهی از مسلمانان به حصار دیگر شدند نام او جواثا. و حطم بر در هر دو حصار سپاه بسیار بنشانند. و ایشان هم اندر این سختی حصار بودند که علاء برسید با سپاه مسلمانان. ایشان اندر حصارها که بودند شاد شدند. چون علاء به نزدیک بحرین آمد، مردمانی از مسلمانان که به حصار اندر نبودند و به شهرها پراگنده بودند از پنهان بیرون آمدند و سوی علاء شدند. از ایشان قیس بن عاصم بود با گروهی بسیار و رباب بود با گروهی بسیار. بیامدند و با علاء سپاهی بسیار گرد آمد و آهنگ حطم کردند. و همه متفق شدند که با او و با مرتدان که با اویند، حرب کنند.

و آن مردمان که جارود را به حصار همی داشتند آن حصار دست باز داشتند و باز حطم گریختند. و مسلمانان بیرون آمدند و سوی علاء شدند. و او هنوز اندر بادیه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۸

بود بر سه روزه راه از بحرین، همچنانکه از مدینه آمده بودند و نیز بیشتر.

و بو هریره بدان سپاه اندر بود و با علاء آمده بود از مدینه. روایت کند که من آنجا عجیبی دیدم از علامات مسلمانی. گفتند چه دیدی، گفتا روزی به سر چاهی سپاهی فرود آمده بود و آب اندک بود، و خلق بسیار گرد آمد و آب از چاه بگسست و نیز آب نماند. و روز به آخر آمد و مردمان و اشتران را آب بایست. و هیچ مردم و هیچ ستور آب نیافت. آن شب همه تشنه بماندند. سوی علاء گرد آمدند. او هیچ حیل نداشت جز دعا کردن خدای را. چون او دعا کرد و از شب نیمی بشد، آن اشتران همه بر میدند آن چنانکه به لشکرگاه اندر يك اشتر نماند. و مردمان

بپراگندند به طلب ایشان که باز آرند. هیچکس اشتری نتوانست باز آوردن، و سپیده دم مردمان باز لشکرگاه آمدند تشنه و دست از جان خویش شسته. و از هر سوی بادیه تا ده فرسنگ آب نبود. و علاء ایشان را همی گفت غم مدارید که خدای این خلق را اندر این بیابانها هلاک نکند. ایشان گفتند ما را غم اشتران نیست چه غم جانهای خویش است که چون آفتاب گرم شود و ما دو روز تشنه، کس از ما زنده نماند.

و علاء دعا همی کرد و خلق با وی دعا همی کردند. و روز گرم شد و آفتاب بر سر بتافت و وقت نیمروز بود. و خلق از جانهای خویش دست بشستند و طمع بیریدند. پس از دور سپیدی ای دیدند چنانکه سرآب بود. و سرآب آن بود که از دور ببینند پندارند که آب است، چون فراز شوند هیچ نبود. و آن زمینی بود سپید که باد رنگ از وی ببرد چون آفتاب بر او تابد سپیدی پدید آمد. پس ایشان را از دور آن چنان پدید آمد. علاء گفت: آن چیست؟ گفتند سراب است. گفت: چه زیان دارد اگر تا آنجا بشوید يك تن. پس چند تن برخاستند و آنجا شدند. رودی یافتند اندر میان آن آبی خوش. خلق را آواز کردند. خلق فراز آمد و همه آب خوردند سیر. و ایشان هنوز مشغول بودند که اشتران از هر سوی روی بدان رود نهادند و همه آنجا گرد آمدند بی آنکه کسی به طلب شد یا جستجوی کردند. و يك ذره هیچکس را زیان نشد و همه سیراب شدند [b ۲۳۵] و آب بر گرفتند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۰۹

و از مردمان بحرین که سوی علاء آمده بودند کس بود که هفتاد و هشتاد سال اندران بیابان بوده بود و بدان هرگز آب ندیده بود و از پس آن کس نیز آنجا آب ندید. پس از آنجا بر گرفتند و خبر اندر بحرین افتاد. هر که مرتد بودند و اندر دین اسلام به شك بودند مسلمان شدند.

و سپاه مسلمانان همه بر علاء گرد آمدند، و جارود و عبد القیس پیش او آمدند. و جارود او را گفت که مشرکان بر حطم گرد آمده‌اند و او به هجر بود، و آن شهر هجر را حصار نیست. چون حطم دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند، گرداگرد هجر کنده فرمود کنند، و علاء سپاه گرداگرد کنده فرود آورد. و هر روز بامداد تا چاشتگاه حرب کردند، چون گرم شدی بازگشتندی، و نماز دیگر تا نماز شام حرب کردند. يك ماه همچنین بماندند. از پس يك ماه بانگی شنیدند از آن مرتدان که بر حطم گرد آمده بودند، و غلغلی همی کردند. علاء گفت: ما را کسی بایستی که خبر این بانگ بیاوردی که مرا چنان به دل آید که ایشان امشب همی هزیمت شوند. مردی برخاست نام او عبد الله بن حذف، گفت: من خبر بیاورم.

گفت: چگونه کنی؟ گفت: مرا بدین شهر اندر خالی هست نام او ابجیر بجیر، و مهتر است. به خانه او شوم بر آن گونه که من از تو برگشتم. و امشب به خانه او باشم و فردا ترا خبر آورم. و اگر خبری نيك بود هم امشب باز آیم.

علاء گفت: برو. او برفت و به خانه خال شد. خالش گفت: چرا آمدی؟ گفت: مرا از ایشان پس که من آنجا از گرسنگی بخواستم مردن، و آنجا هر کس هست همچون من است.

خالش او را طعام داد تا بخورد. پس گفت: این چه بانگ است. گفت: مهتر ما حطم به لشکرگاه همه مردم را مهمان کرده است، و شراب بسیار خورده‌اند و امشب همه مست‌اند و هنوز همی خورند. عبد الله بن حذف زودنان بخورد و بیرون آمد. گفت به لشکرگاه شوم و حطم را ببینم. و بیامد و به لشکرگاه حطم آمد همه را مست یافت. حیل کرد و از کنده بگذشت، و علاء را بگفت که ایشان همه مست‌اند بی‌هوش افتاده، اگر هرگز بر ایشان دست یابی امشب یابی.

علاء سپاه را بر نشانند نرم نرم بی بانگ، و از کنده بگذشتند و خویشتن به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۰

لشکرگاه ایشان اندر افگندند و شمشیر اندر نهادند و به کشتن گرفتند. و هزیمت بر دشمنان افتاد چنانکه کس بر اسب نتوانست نشستن و نه سلاح بر توانست داشتن و نه بتوانست دویدن. و هر که می‌دوید همی افتاد از مستی. و گروه اسلام آن شب از ایشان همی کشتند تا جوی خون برفت. و حطم را اسب با زین بود، همچنان مست پیش اسب شد پای به رکاب نهاد، دوال رکابش بگسست. بانگی کرد بدان مستی اندر و هر چند جهد کرد بر نتوانست نشستن. گفت: ای مردمان، مرا اینجا برنشانید یا کسی پای من بگیرد تا برنشینم و شما را از این سختی برهانم. و مردم همه بروی همی گذشتند و کس ندانست که او کیست. و او را به کنیت بو ضیعت خواندندی، و او همچنان بانگ همی کرد. تا مردی از میان مسلمانان بر او بگذشت نام او عفیف بن المنذر، مردی بود مهتر و مشهور و با حطم دوست بود. چون بانگ او بشنید که همی گفت پای من بگیرد و مرا اینجا برنشانید. عفیف فراز شد و شمشیری بزد و يك پای او از زانو برید و بینداخت. او بخروشید و گفت: این کیست؟ گفت: منم عفیف بن المنذر. حطم او را بشناخت و گفت: زنهار يك ره که از تن من نیمه‌ای بریدی، مرا بکش. گفت: نکشم تا هم بدین درد به هزار مرگ بمیری. و او اندر گذشت. و حطم همه شب از آن مستی بانگ همی کرد. که ای مردمان، منم حطم، مرا بکشید تا از این حرب برهید. کس پیش او نشد تا وقت سپیده دم. مردی از بزرگان عرب از مسلمانان نام او قیس بن عاصم بروی بگذشت. او را دید که بانگ همی کرد. شمشیری بزد و بکشتش.

چون روز بود دشمنان کشته بودند. و علاء نماز بامدادین بکرد و لشکر بر نشانند و به هجر اندر شد و هجر بگرفت. و هر چه مرتد بودند باز مسلمانی آمدند. و آن روز غنیمت قسمت کردند و به شهر هجر بنشست، و سپاه گردآگرد هجر پیراگندند.

پس آن کسها که به شب بگریخته بودند از آن کسها که ایشان را قوت بود که به مستی بگریختند. و حصارى بود بر لب دریا شهری نام او دارین. آن کجا آن مسلمانان بدان شهر به حصار بوده بودند و به گاه حطم. چون علاء بن الحضرمی همه بحرین بگرفت، هر کجا مرتدی بمانده بودند یگان و دوگان اندر آن حصار دارین

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۱

گرد آمدند با خواسته‌ها. علاء آگاه شد سپاه مسلمانان را به هجر گرد کرد و روی بدیشان نهاد تا دارین بر ایشان حصار گیرد. مرتدان چون دانستند که علاء آمد، هر چه بر لب دریا کشتی بود گرد کردند و آنکه مر ایشان را به کار بود بر گرفتند و دیگر بسوختند. و برابر آن شهر شهری دیگر بود هم بر لب دریا و اندر آن شهر همه مرتدان بودند و آن دریا به میانه يك روزه راه بود. همه به کشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند. [۲۳۶ a] و ایمن بنشستند.

چون علاء به لب دریا آمد با آن سپاه، ایشان رفته بودند و کشتیها سوخته. سپاه را فرود آورد و روی را بر خاک نهاد و دعا کرد و گفت: یا رب، تو بر آب همچنان قادری که بر زمین، و این خلق را بر زمین تو همی داری، ما را به قدرت خویش بر این آب بگذار تا هر که به دین تو اندر به شك است به یقین شود. پس علاء بر نشست و سپاه را بر نشاند و اسب به دریا اندر افگند، آن آب دریا تا زانوی اسب او بود. خلق همه از پس او اندر شدند، اسبان و اشتران و پیادگان. آب از زانو بر نگذشت به فرمان خدای تعالی و به یقین درستشان، تا دریا بگذاشتند و از آن سوی شدند. چون از دریا بیرون شدند، آن مردمان عجب داشتند و دلشان به شك شد. گفتند اینها مگر جادوانند. و علاء شمشیر اندر نهاد و همی کشت دو روز تا همه را به شمشیر بگذاشت و خواسته بر گرفت. و دیگر روز هم بدانجای باز گشت هم بدان آب، که پیاده را هیچکدام آب از زانو بر نگذشت، و آن علامتی بزرگ از علامتهای اسلام و تحقیق صدق ایمان. و این فضیلت هم پیغمبر را بود و از آیتهای نبوت او بود. پس چون به لب دریا آمد دیگر روز غنیمتها قسمت کرد پیاده را يك بهر و سوار را سه بهر. پیاده را دو هزار درم آمد و سوار را شش هزار، و علاء با سپاه به هجر آمد و نامه کرد به بو بکر به فتح. و مسلمانان همه به مدینه اندر شادی کردند و گفتند الحمد لله که خدای عز و جلّ اندر این امت کسی گماشت که دریا او را فرمان برد چنانکه بنی اسرائیل و موسی را. و بو بکر نامه کرد سوی علاء به احماد و گفت هم به بحرین بباش تا آنکه که من فرمایم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۲

خبر مرتدان عمان و مهره و حربهای مسلمانان با ایشان

وزان سپاهسالاران که بو بکر فرستاده بود یکی حذیفه بن محصن بود که او را به عمان فرستاده بود با سپاه و عرفجة بن هرثمه را به زمین مهره فرستاده بود. و مهره به عمان نزدیک است، و عمان بر لب دریا است. و مهره میان عمان و

میان حجاز است. و زمین بادیه و اهل وی همه عرب است. و ایشان همه مسلمانان شده بودند آن وقت که پیغمبر علیه السلام به ملوک زمین رسولان فرستاد. جیفر بن الجندی هم ملک عمان بود و هم ملک مهره. چون عمرو نامه بدو برد، او بگروید و همه اهل عمان و مهره مسلمان شدند، و عمرو باز آمد. چون خبر مرگ پیغمبر بدیشان رسید و آنکه عرب همه مرتد شدند، گفتند دین محمد باطل شد و همه مرتد شدند. و ملک ایشان جیفر مرتد نشد و خلق را به مسلمانی همی خواند و هر که باز نیامد همی کشت. و سپاه بسیار داشت همه مسلمان. و مردی بود اندر عمان بزرگ، و ملک بیشتر در خاندان او بوده بود، و جدان او ملکان عمان بودند و تاج داشتند، و اکاسره ایشان را فرموده بودند که تاج دارند، و نام او لقیط بن مالک الازدی بود و از عرب عمان بود از بنی ازد، و او را به لقب ذو التاج خواندندی، و ملک از خاندان او شده بود. و به جیفر آمده بود و به گاه پیغمبر هم با جیفر بماند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۳

لقیط چون دید که مردمان عمان و مهره مرتد شدند، او نیز مرتد شد تا مگر بدین بهانه با جیفر حرب کند و ملک از وی بستاند. مرتدان همه بر او گرد آمدند و او را بر خویشتن ملک کردند. او شهر عمان از جیفر بستد و ملک بگرفت. و جیفر با سپاه خویش آنکه مسلمان بودند بگریختند. گروهی به کوهها اندر پنهان شدند و گروهی طعام بر گرفتند و به دریا اندر شدند، و از راه زاستر شدند و آنجا کشتی بداشتند. و خبر به بو بکر رسید سپاه به عمان و مهره بیرون کرد. حذیفه بن محسن را لوای عمان داد، و عرفجه بن هرثمه را لوای مهره داد و او را گفت: یا عرفجه، یاری کن نخست تا چون از عمان بپردازید آنکه توبه مهره شو، و اگر یاری بایدت یاری از او بخواه. ایشان هر دو برفتند و روی به عمان نهادند. و عکرمة بن ابی جهل چون حرب کرد و شکسته شد، بو بکر خشم گرفت و او را نیز به یاری فرستاد. عکرمة شتاب کرد و پیش از شرحیل حرب کرد با بنی حنیفه. بو بکر گفت او را از در یمامه بشو و سوی عمان شو و سوی حذیفه و عرفجه، هر که از تو یاری خواهد او را یاری کن، و اگر یاری نخواهند به یمن شو و با آن سپاه که آنجا است باش. عکرمة از پس حذیفه و عرفجه برفت. ایشان را اندر یافت با ایشان برفت. و این همه سپاهها روی به عمان نهادند به حرب لقیط بن مالک.

و خبر به جیفر شد که سپاه مسلمانان آمد. ایشان از آن کوهها برون آمدند. و بو بکر ایشان را فرموده بود که همه کار به تدبیر جیفر کنید. چون به جیفر رسیدند، حذیفه نامه کرد به جیفر. جیفر با سپاه پیش او باز آمد به منزلی نام او صحار. و دیدار کردند و تدبیرها کردند و خبر به لقیط رسید. سپاه گردآورد و حرب را بیاراست، و حذیفه و جیفر نامه کردند به مهتران سپاه لقیط از پنهان لقیط. و ایشان را به اسلام خواندند. و ایشان هوای لقیط همی نخواستند، همه را دل با جیفر بود. اجابت کردند به مسلمانی، و سوی جیفر آمدند. و لشکر لقیط اندکی شدند. [b ۲۳۶] بترسیدند از مردمان عمان که جیفر ایشان را نامه کند تا مر او را بگیرند. لشکر عرض کردند و ز عمان بیرون آمد و به جایی فرود آمد نام او دبا، و آنجا روز بازار بود مر عمانیان را، و لشکرگاه بود. و هر چه لشکر را زن و کودک

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۴

بود همه بیرون کردند و با خود بیردند تا از بهر حمیت حرب کنند. و جیفر گروهی را از عبد القیس که اندر حدود عمان بودند به هوای او، ایشان را نامه کرد و بخواند. و لقیط به حرب شتاب کرد. و هم بر آن بازارگاه حرب کردند و مسلمانان شکسته شدند، و لقیط از ایشان بسیار بکشت. پس کار مسلمانان ضعیف شده بود که از بنو عبد القیس فراز رسیدند، و جیفر نیرو گرفت و مسلمانان باز گشتند و حرب اندر گرفتند. و مرتدان را دل بشکست و لقیط هزیمت شد.

و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد از ایشان بکشتند و خواسته غارت کردند. و از مردمان که بدان بازار آمده بودند از هواخواهان لقیط بودند، مسلمانان همه غارت کردند. و غنیمت قسمت کردند و پنج يك بیرون کردند و سوی بو بکر فرستادند به دست عرفجة بن هرثمه. و به پنج يك اندر هشتصد برده بود جز خواسته دیگر. و جیفر عمان بگرفت و حدیفه با او بیستاد.

و عرفجه را بو بکر فرموده بود که چون از عمان پردازی به مهره رو. چون عرفجه با غنیمت سوی بو بکر شد، عکرمه با سپاه سوی مهره شد به مشورت حدیفه و جیفر و هر لشکری که جیفر را به عمان به کار نبود با عکرمه بفرستاد. و عکرمه برفت و به زمین مهره شد. ایشان را همه مرتد یافت مگر گروهی که مسلمان بودند از پنهان. چون عکرمه نزدیک شد، آن مسلمانان از پنهان بیرون آمدند و سوی او رفتند. و آن دیگر همه مرتد بودند و گروهی شده بودند و یکی را بر خویشتن مهتر کرده، و گروهی دیگر مردی را بر خویشتن مهتر کرده بودند. و هر دو را با يك دیگر عصیت بود و نام این مهتران یکی شخریت بود و نام دیگر مصبح. عکرمه چون دو گروهی بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کند و غلبه کند.

و گروهی که با شخریت بود کمتر بودند. عکرمه ایشان را کس کرد و به مسلمانی خواند. شخریت اجابت کرد از آنکه اندکی بودند. و او با گروهش سوی عکرمه آمدند. و آن مصبح را کس کردند و بخواندند، نیامد که سپاه او بیشتر بود و به حرب بیستاد. و عکرمه با او حرب کرد سخت تر از حرب عمان، و مصبح را بکشت و خلقی بسیار از مرتدان بکشت، و بسیار خواسته غنیمت کرد و قسمت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۵

کرد میان سپاه. و اندر مهره قبایل مردمانی هستند پراکنده، لختی بر لب دریا و لختی در جزیره ها و لختی در بادیه، و این مهره آنجا است که از وی کند رو و مروارید آرند، و آن مردمان که ایشان کندرو کنند جدا باشند و غلبه ایشان را بود، و ایشان را اهل اللبان خوانند. و لبان جز کندرو نبود بلور آنکه علك رو می گویند.

و عکرمه چون این حرب بکرد، با اهل اللبّان کس فرستاد و ایشان را به مسلمانی خواند همه بگرویدند. پس همه اهل جزیره و ساحل و بادیه بگرویدند. و اسلام به زمین مهره ظاهر شد. و مرتدی پنهان گشت. و عکرمه پنج يك از آن به دست شخریت به بو بکر فرستاد و نامه کرد به فتح و غلبه کردن مسلمانان بر همه زمین مهره. بو بکر شاد شد و از عکرمه خوشنود گشت، و ولایت آن زمین مهره مر او را داد. عکرمه آنجا بنشست

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۶

خبر حرب مرتدان تهمامه

و تهمامه زمین مکه و طایف خوانند تا به حدّ نجد و پیغمبر را علیه السلام به تهمامه کارداران بودند به مکه عتاب بن اسید، و به طایف و به دههای او دو کاردار بود:

یکی عثمان بن ابی العاص و به نجد به بادیه طایف مالک بن عوف التّصری. و به نجد نیز عمّال دیگر بودند. و از نجد از آن سوی خود حدّ یمن بود.

پس چون عرب مرتد شدند، قریش مرتد نشد به مکه. و لیکن از حدود تهمامه جایی است سوی دریا بلاد عکّ خوانند. و اندر آنجا مردمانی بودند ایشان را اشعریان خواندندی، و این بو موسی الاشعری از ایشان بود. و ایشان مرتد شدند و با آن مرتدان که از یمن آمده بودند یکی شدند. و از یاران اسود الکذاب نیز کسها بدیشان افتادند از پس کشتن اسود، و با ایشان یکی شدند. و بنو زبید هم بدیشان نزدیک است، با ایشان یکی شدند. و جمعی بزرگ از این گونه به عاش گرد آمدند و بر مردمان راهها زدند و غارت کردند و فساد اندر شهرها آشکارا کردند. و عمرو بن معدی کرب مرتد شده بود. چون اسود را بکشتند، عمرو با مرتدان عکّ و بنو زبید یکی شد. و پیغمبر را علیه السلام شمشیری، نام او صمصام [بود]، مر کارداری را داده بود از عمّال خویش و به یمن فرستاده بود. عمرو بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۷

معدی کرب او را به راه اندر بگرفت و آن صمصام را از وی بستند و بدان فخر همی کرد و مردمان را بدان بیم همی کرد که تیغی بود نیک. و این مرتدان عکّ با آنکه سوی [a ۲۳۷] ایشان گرد آمدند، مهتری کردند بر خویشان نام او جندب بن سلمی.

و بو بکر را خبر آمد بدین حال و ترسید که سپاه را آنجا فرستد که عتاب بن اسید را کس فرستاد. و عتاب به مکه بود. نامه کرد گفت آنجا سپاه فرست. عتاب برادر [خود] را، [خالد] اسید، بفرستاد تا با ایشان حربی کرد سخت، و از ایشان بسیار بکشت و اسیر بسیار کرد. و آن مهتر ایشان جندب بگریخت.

و به حدود طایف اندر نیز از مرتدان گرد آمدند و مردی را از خثعم بر خویشتن مهتر کردند، نام او حمیضة بن النعمان. و بو بکر عثمان بن العاص را نامه کرد که از طایف سپاه فرست بر ایشان. عثمان مردی را از طایف بفرستاد نام او عثمان بن ربیع، و با حمیضة حرب کرد. و آن سپاه مرتدان از وی بپراگندند، و حمیضة بگریخت و به حدّ یمن شد سوی آن مردمان که به یمن مرتد شده بودند. و مردان نجران ترسا بودند و با پیغمبر صلح داشتند. چون پیغمبر بمرد، ایشان صلح بشکستند. چون سپاهها به حدّ طایف و به حدود تهامه اندر آمدند، ایشان برخاستند به طوع و سوی بو بکر شدند و صلح طلب کردند، تا بو بکر با ایشان صلح کرد همچنانکه پیغمبر کرده بود. و زمین تهامه از مرتدان پاک شد. و آنگاه آنکه مانده بودند همه بگریختند و به یمن شدند که مردمان یمن دیگر باره مرتد شده بودند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۸

حدیث مرتدان یمن با لشکر اسلام

و مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود به گاه پیغمبر علیه السلام. و پیغمبر نامه‌ها کرده بود به عمال خویش و معاذ بن جبل و به قیس و شهر پیروز و زادویه از فرزندان عجم. ایشان گرد آمدند و اسود را بکشتند. و اسود را شهر پیروز بکشت به قوت قیس. و معاذ بن جبل را بیرون آوردند و مسلمانی باز آشکارا شد. و خبر به بو بکر آوردند. بو بکر شاد شد. و پیغمبر علیه السلام مرده بود. پس بو بکر نامه کرد به شهر پیروز و میری یمن او را داد. و قیس را از آن اندوه آمد و مرتد شد. و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با خویشتن یار کرد و بر آن بنهادند که هر چه به یمن اندر کس است از فرزندان عجم همه را بکشند، نخست شهر فیروز را و زادویه را. و از پس ایشان قیس یمن بگیرد و میر گردد، و عمرو بن معدی کرب خلیفت او باشد بر همه یمن. و قیس نتوانست مرتدی پیدا کردن. حیلت کرد از پنهان که شهر پیروز را و زادویه را بکشد. ایشان هر دو تن را مهمان کرد و خواست که به مهمانی اندر بکشد، نخست زادویه شد به مهمانی. او را به خانه اندر برد و از پنهان بکشت. و چشم همی داشت تا شهر فیروز اندر آید او را نیز بکشد.

شهر پیروز به مهمانی همی آمد، زنی بر راهگذر نزد او شد گفت: بدین مهمانی مشو

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۱۹

که زادویه را بکشتند و ترا نیز بخواهند کشتن. شهر پیروز از راه باز گشت، و آن تدبیر بر قیس تباه شد.

و شهر پیروز به بو بکر نامه کرد که قیس مرتد شد و زادویه را بکشت. بو بکر از آن یازده امیر که از بهر اهل رده بیرون کرده بود یکی مهاجر بود که از مدینه برفت و بر طایف و مردمان تهامه بر گذشت. و خالد بن اسید و عتاب بن اسید را نیرو کرد و عثمان بن ابی عاص را که به طایف بود نیرو کرد تا همه مرتدان تهامه را کم کردند و روی به

یمن نهاد. و همه با مهاجر گرد آمدند. پس خراج بنهادند. و قیس را قیس بن مکشوح خواندندی، و چون قیس را کشتن شهر پیروز بر نیامد نیارست مرتدی پدید کردن. همچنان پنهان همی داشت و با شهر پیروز به جنگ بود، و عمرو بن معدی کرب را با خویشان همی داشت. چون مهاجر و عکرمه بیامدند و شهر فیروز را یاری کردند، قیس با مهاجر حرب کرد از بهر ملک را. و آشکارا مسلمانی دعوی همی کرد و عمرو مرتدی آشکارا داشت و با قیس بود به حرب.

پس قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی کرب اسیر افتادند به دست مهاجر. و مهاجر ایشان هر دو را سوی بو بکر فرستاد. بو بکر قیس را گفت: مرتد شدی و زادویه را بکشتی، او گفت: مرتد نشدم و زادویه را نکشتم من بر مسلمانم. بو بکر او را نکشت. و عمرو بن معدی کرب را گفت تا کی همی گردی از این دین بدان دین و مرتد شوی؟ گفت: زیرا که شما نیکو ندارید، و میری بنی زبید محمد مرا داد چون مسلمان شدم. بو بکر گفت: من نیز بدهم. عمرو گفت: لاجرم من نیز مسلمان شوم. پس عمرو مسلمان شد و بو بکر میری قبیله او را داد، و برفت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲۰

خبر زهر دادن امیر المؤمنین ابی بکر رضی الله عنه و ذکر وفات و وصیت او

و اما حدیث زهر دادن امیر المؤمنین ابو بکر چنان بود که او به خانه جهودی از جهودان خیبر مهمان بود پس از آنکه به خلیفتی بنشست يك سال. و حارث بن کلدی طیب همه عرب بود و با بو بکر آنجا بود. پس طبقی برنج بیاوردند و پیش ایشان بنهادند. بو بکر دست دراز کرد و از آن يك لقمه برداشت و به زبان اندر نهاد. پس حارث نیز دست فراز کرد و يك لقمه برداشت و به دهان اندر نهاد. [b ۲۳۷] پس حارث هم آنگاه آن لقمه را از دهان بیرون انداخت و گفت: [هذا] مسموم بسم الله. گفت: این زهر آلود است بدان زهر که مردم را از پس يك سال کشد. و آن همچنان بود که او گفت. چون سر سال بود بو بکر رضی الله عنه بیمار شد از بهر آنکه از آن برنج يك لقمه خورده بود، و پانزده روز بیمار بود و پس بمرد. و روز دوشنبه بود که بو بکر رضی الله عنه، هفت روز گذشته از ماه جمادی الآخره که بیمار شد، [و روز سه شنبه بمرد هشت روز مانده از جمادی الآخره.] و همان روز عتاب بن اسید به مکه بمرد. و او امیر مکه بود از دست بو بکر و امیر مکه بود هم از دست پیغمبر علیه السلام. و او را نیز زهر داده بودند. و این نیز از فتنه‌ها بود.

و بو بکر مردی بود که تا بوده بود پیشه او بازرگانی بود و بسیار کودکان داشت.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲۱

و چون او را به خلیفتی نشاندند او را عیال بسیار بود. و اوّل زن او مادر عایشه بود و نام او امّ رومان بود، و او را به جاهلی اندر به زنی کرده بود. و این امّ رومان دختر عامر بن عمیره بود، و او از بنی کنانه. زنی دیگر به زنی کرده بود نام او اسماء، و او از این زن پسری داشت نام او عبد الرحمن. چون مسلمان شد، زنی دیگر به زنی کرد نام او اسماء بنت عمیس و بو بکر را از وی پسری آمد نام او محمد، و چون به مدینه آمد و با پیغمبر علیه السّلام هجرت کرد، کس فرستاد و زنان و فرزندان خویش باز مدینه آورد. پیغمبر علیه السّلام او را سرایی بداد برابر سرای عثمان بن عفّان. و به مدینه زنی را به زنی کرد نام او حبیبه بنت خارجه بن زید، و بو بکر را از او دختری آمد او را ام کلثوم نام کرد. و این زن را خانه به سنج بود. و این سنج محلی است از مدینه بر يك بانگ زمین. و بو بکر گاهی به شهر بودی، بدین سرای که پیغمبر وی را داده بود، و گاهی به سنج بودی به خانه آن زن.

پس چون به خلیفتی بنشست این همه زنان و فرزندان بر او بودند. و بو بکر همان بازرگانی همی کرد و معیشت خویش را از آنجا بیرون می آورد. و لیکن به کار مسلمانان همی خلل بود. مردمان را گفت مرا از این قوت جاره نیست و مرا قاضی ای باید که به میان مردم حکم کند و از مزد او چاره نیست. پس مردمان هر ماهی شش هزار درم تقدیر کردند او را و قاضی او را و دبیر او را. پس عمر گفت:

من ترا قاضی ای کنم و مزد نخواهم. و عثمان گفت: من دبیری کنم و مزد نخواهم.

و همچنان کردند. و بو بکر مزد قاضی و مزد دبیر برگرفت و دو سال و چهار ماه خلیفت بود. و اندر این مدت خلیفتی هشت هزار درم هزینه کرده بود از بیت المال.

چون بمرد، وصیت کرد که هر چه از من بماند همه به بیت المال باز برید تا بستر که بر آن خفته ام. چون بمرد، همه به بیت المال باز بردند تا چادر که بر او افکنده بود.

چون بمرد از او سه پسر و سه زن و سه دختر بماند. و چون عمر رضی الله عنه بنشست هیچکس را از ایشان چیز نداد.

و مر بو بکر را خلیفتان بودند به نواحی. بیشتر آن بودند که پیغمبر علیه السّلام فرستاده بود ایشان را، و بو بکر ایشان را هم آنجا بماند. و چون بو بکر بمرد، پدرش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲۲

بو قحافه زنده بود. و نام بو بکر عبد الله بن عثمان بود و پیغمبر علیه السّلام او را عتیق خواندی. و بو بکر آن عتیق را دوست داشتی از بهر فال را. و گروهی گویند نام بو بکر اندر جاهلیت عتیق بود، و اندر اسلام عبد الله بود و عتیق لقبش بود.

گروهی گویند بو بکر مردی بود آزاده روی، او را عتیق از آن گفتندی لعناقة وجهه از بهر آنکه آزاده روی بود. و عایشه گوید که پیغمبر علیه السلام او را گفت: أنت عتیق الله من النار. آزاد کرده خدایی از آتش، از آن روز باز او را عتیق نام کردند.

و نسب او این بود: عبد الله ابو بکر بن عثمان بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن کعب بن لؤی. و به خبر اندر آمده است که بو بکر مر پیغمبر را گفت: یا رسول الله، من به خواب دیدم که دو داغ بر سینه من بودی. پیغمبر او را گفت: دو سال خلیفتی کنی مردمان را. و چنین گویند که بو بکر به وقت مرگ دبیری را بخواند و این وصیت را بنوشت و سوی عمر فرستاد.

وصیت نامه بو بکر

بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما اوصی به ابو بکر عند آخر عهده بالدنيا خارجا منها و عند اول عهده بالآخرة داخلها حين يصدق الكاذب و يتوب الفاجر و يؤمن الكافر أني وليت و استخلفت عليكم عمر بن الخطاب فان برّ و عدل فذاك ظني به و رجائي فيه و ان جاز فظلم فلا علم لي بالخير و الخيرات و لا يعلم الغيب الا الله و سيعلم الذين ظلموا أي منقلب ينقلبون. ۲۶: ۲۲۷ پس این عهد نامه به نزدیک عمر فرستاد و دو غلام صیقلی به نزدیک او فرستاد که سلاح کردند مسلمانان را، و دو استر با اشتری آبکش و گفت: این است به نزدیک من از مال خدای عزّ و جلّ. پس عمر گفت: رحم الله ابا بکر لقد اتعب من بعده. گفت: خدای بر بو بکر رحمت کناد که به رنج آورد آن را که از پس او باشد، یعنی از خلفا.

و بو بکر را زهر دادند و بیمار شد و روز سه شنبه بمرد نماز شام هشت روز مانده از ماه جمادی الآخر سال سیزدهم از هجرت. و دو سال و سه ماه و بیست

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲۳

روز خلیفت بود. چون بمرد شصت و سه ساله بود بر آن [۲۳۸ a] سال که پیغمبر بود علیه السلام. و بو بکر وصیت کرده بود که مرا زن من بشوید اسماء بنت عمیس، و پسر من عبد الرحمن آب بر ریزد، بجز این دو تن نخواهم که مرا کس ببندد. و فرمود که مرا یکی ازار و یکی ردای کهنه کفن کنید از بهر آنکه جامه نو زندگانی را باید که اندر او عبادت کنند. و کفن مردم را از بهر خاک باید، اگر کهنه باشد شاید. و وصیت کرده بود که مرا به خانه عایشه آنجا که پیغمبر است علیه السلام به گور کنید. پس او را هم بدان خانه بنهادند که پیغمبر را نهاده بودند. و به میان نماز شام و نماز خفتن به گور کردند. و خبر است از عایشه که او گفت: اگر ما دانستمانی که روا باشد که زنان مردان را بشویند پیغمبر را علیه السلام بجز ما کس نشستی و به کس نگذاشتمانی. پس چون خواستند که بو بکر را به

گور کنند عمرو و عثمان و علی و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن ابو بکر بو بکر را به گور فرو نهادند. و سر بو بکر آنجا است که کتف پیغمبر است. و چون عمر بمرد همچنان او را هم پهلوی بو بکر به گور کردند. و سر بو بکر آنجا است که کتف پیغمبر است، و سر عمر آنجا است که کتف بو بکر است. و هر سه را گور به یکجا است. و هر سه گور پهن است خر پشته نیست. و هیچکس جز این سه تن بدان رجه اندر نیست.

این است [حدیث زهر دادن و] مرگ ابو بکر رضی الله عنه و پس این عمر را بیعت کردند و خلیفتی بر او راست شد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴

خبر خلیفتی کردن عمر بن الخطاب رضی الله عنه

محمد بن جریر رحمۃ الله علیه گوید که پس از آنکه بو بکر رنجور شد و بیماری بر او مستولی گشت و در آن بیماری غم کار مسلمانان می خورد تا کرا خلیفت کند از پس خویش. دلش بر عمر بن الخطاب افتاد. عبد الرحمن بن عوف را بخواند و گفت: چه گویی این خلافت عمر را دهم؟ عبد الرحمن گفت: سخت نیک آید، و لیکن عمر مردی تنگدل است و درشت. بو بکر گفت: عمر تنگدلی و درشتی امروز کند که من با خلق همی نر می کنم، چون کار بدو رسد نرم گردد. پس بو بکر گفت: این سخن پیش کس مگوی. دیگر روز مهاجر و انصار را گرد کرد و گفت:

ای مردمان، شما دانید که من اندر این کار چگونه رفتم، و امروز هم به کسی سپارم که مرا نه خویش است و نه نزدیک بود، پسندید آن کس را که بر شما خلیفت کنم؟

همه گفتند پسندیم. پس گفت: عمر بن الخطاب را خلیفت کردم و بهترین کس او را دانستم این کار را. همه گفتند سمعنا و اطعنا. و عثمان را بفرمود تا عهد نامه نوشت بر آن گونه که یاد کرده شد. و هیچکس چیز نگفت مگر طلحه، که او ابو بکر را گفت: تو دانی که مردمان به چه سختی اندر بودند به زندگانی تو از عمر و از درشتی وی، و امروز او را همی خلیفت کنی، پیش خدای عزّ و جلّ چه گویی؟

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵

بو بکر گفت: پیش خدای عزّ و جلّ گویم بهترین خلق را بر سرشان خلیفت کردم.

طلحه خاموش شد. پس آن شب ابو بکر را به گور کردند. دیگر روز خلق کرد آمدند و عمر بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را پند داد و فرود آمد. و نخستین کاری که بکرد ابو عبیده را نیابت خویش بداد، و وی با لشکر شام بود. و چون روم بدو داد خالد بن الولید را معزول کرد. و در آن معزولی خالد مردم را سخت اندوه آمد از آن.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶

خبر فتح دمشق

پس چون آن رومیان هزیمت شده بودند از خالد و خبر بشنیدند که خالد را معزول کردند و سپاهسالار دیگر کردند، شاد شدند و بر جای بیستادند. و به شهری رسیدند نامش فحل و هم پهلوی شهری است نامش بیسان. بدانجا گرد آمدند خلقی بسیار، و خبر به ملک الروم شد به عزل خالد. شاد شد و به انطاکیه آمد و از آنجا به حمص آمد، و از

حمص سپاه بفرستاد به دمشق با مهتری نامش همامان. و دمشق بزرگترین شهرهای شام است و حصارش استوارتر بود، ملك الزوم مقدار هفتاد هزار سوار گرد کرد و خود به حمص بنشست تا اگر مدد باید بفرستد.

بو عبیده بن الجرّاح متحیر شد و تدبیر کرد که بدین فعل سپاهی فرستد تا ایشان را به حصار مشغول کند و خود با سپاه سوی دمشق شود. پس بشر بن کعب الحجازی را خلیفت کرد و هزار مرد را آنجا بنشاند و گفت این بند نگاه دار تا ایشان را از این بند مدد نیاید. و شرحیل را با ده تن از سوی فعل فرستاد و پنج هزار مرد بدو داد و گفت به فعل و بیسان بیاشید، اگر حصار بتوانی گشادن خود نیک [بود]، اگر نتوانید ایشان را نگاه دارید تا سوی ما نیایند. و خود با همه سپاه برفت و به دمشق شد. همامان را بیافت با هفتاد هزار مرد. چون بو عبیده بیامد، سپاه بیرون آورد و با

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲۷

وی حرب کرد. چون حرب در پیوست، رومیان هزیمت شدند و به حصار اندر گریختند. و گرداگرد آن حصار يك فرسنگ شورستان بود. ایشان چون دانستند که سپاه آمد، آب بر آن زمین بر افگندند تا چنان شد که چون پای نهادهی مرد و اسب به زمین فرو رفتی. پس آن سپاه آنجا بماندند. و آن سپاه را که با بو عبیده بودند به دمشق اندر شش ماه بماندند. و در این شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان حرب نبود.

و از پس شش ماه این رومیان را سوری بود، همامان این همه سپاه را مهمان کرد. و مسلمانان بدانستند که آن سپاه آن شب همه مست‌اند، نردبانهای بسیار بکردند از رسن [۲۳۸ b] و کمندهای بسیار بیاوردند و اندر کنگره‌های حصار افگندند و بر شدند تا دیوار حصار پر سپاه شد. پس مسلمانان تکبیر کردند، و رومیان بیشتر مست بودند. پس در حصار بگشادند، و چون ملك روم بشنید حرب اندر گرفتند و تا روز حرب کردند. چون روز بود، رومیان بانگ کردند و صلح خواستند. مسلمانان صلح کردند و دست از حرب باز داشتند بر آنکه هر چه ایشان را خواسته بود به دو نیم کنند نیمی مسلمانان را [دهند] و نیمی ایشان را [بود]. و هر سرائی دیناری بدهند، و هر کری [تخم] زمین [یک] کری غله بدهند و [در حصار بگشادند]. و چون ملك روم بشنید از دمشق برفت و به انطاکیه شد.

گشادن فعل و بیسان

و این فعل و بیسان و طبریه همه حصارها بود و به مر جای رومیان بودند بسیار، و از همه بیشتر به فعل بودند. هشتاد هزار مرد آنجا بود و بر در حصار و حل بسیار کرده بودند. و شرحیل با ده هزار مرد آنجا رسیده بود. چون فتح دمشق بود، بو عبیده یزید بن ابی سفیان را آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد با او آنجا بگذاشت و خود برفت به سوی اردن. و آنجا بنشست به میان فعل و دمشق تا از هر دو سپاه خبر دارد. و از آنجا ده هزار سوار به بیسان

فرستاد، و خود با سپاه همی بود. و شبی بود تاریک. رومیان گفتند ما امشب در حصار بگشاییم و بر مسلمانان شبیخون

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲۸

کنیم که ایشان غافل اند. و شرحییل شب و روز سپاه را ساخته داشتی. پس رومیان به شب در حصار بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند. و به میان شورشستان اندر راهی باریک بود بدان راه بگذشتند و از شورشستان بیرون آمدند. چون به مسلمانان رسیدند، ایشان ساخته بودند. و حرب اندر گرفتند و تا نیم شب حرب کردند. پس مهتر ایشان کشته شد و رومیان روی به هزیمت نهادند و سوی حصار شتافتند و هم بدان راه باریک نتوانستند شدن، بدان شوره و وحل اندر بماندند. و مسلمانان ایشان را همی کشتند تا روز، و از آن هشتاد هزار مرد بس کس نرست.

پس شرحییل لشکر به در حصار بیسان برد، و ایشان صلح خواستند. شرحییل اجابت کرد بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود.

و چون مردمان حصار طبریه بشنیدند که با مردمان فحل و بیسان صلح کردند، ایشان با ابو الاعور صلح کردند هم بر آن گونه که صلح دمشق کرده بودند. و بو عبیده نامه کرد عمر را به خبر این فتحها. عمر و مسلمانان شادی کردند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۲۹.

خبر المثنی بن حارثه با عجم به روزگار عمر اندر

آنگاه مثنی بن حارثه سوی بو بکر آمد و او را بیمار یافت. و عمر را خلیفت کرده بود و گفته بود که نخستین کاری که بکنی مثنی را بر عراق امیر کن و باز گردان با سپاه. پس چون عمر خالد را از امیری باز کرد مردمان از او بیازدند، و عمر مردمان را گرد کرد و گفت بروید به عراق به حرب. هیچکس اجابت نکرد. و عمر همی گفت اجابت کنید و آیت همی خواند إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ. ۹: ۱۱۱ الایه. و همی گفت کیست که خویشتن با خواسته به خدای فروشد. هیچکس اجابت نکرد. عمر از آن سخت اندوهناک و خجل شد، و دیگر روز همچنین کرد، کس اجابت نکرد.

شبی بر پای خاست و گفت: ای مردمان، رغبت کنید بر جهاد و مترسید از عجم که عراق بیشتر گشاده شده است و حیره و سواد به دست ما است و کار عجم سخت ضعیف است و ما را خود سپاه آنجا بسیار است، و لیکن همی خواهیم که به مدد یار گردید تا ایشان را دل قوی تر بود. پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود او را ابو عبیده بن مسعود الثقفی گفتندی مردی مبارز و مردانه بود و لیکن نه از یاران پیغمبر بود از تابعی بود. پس چون او اجابت کرد، دیگران اجابت همی کردند تا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۰

هزار مرد اجابت کردند. پس عمر مثنی را گفت آنجا ده هزار مرد است که خالد دست باز داشته بود، این هزار دیگر مدد بود. پس فرمود که بروید. و این ابو عبیده بن مسعود که نخست اجابت کرده بود بر ایشان امیر کرد. ایشان گفتند مردی را امیر کن از یاران پیغمبر علیه السلام. گفت شما کاهلی کردید و شما را سه روز همی خواندم، کس اجابت نکردید، امروز فضل او را است که نخست اجابت کرد. و ابو عبیده را بر این هزار مرد امیر کرد.

و مثنی از پیش برفت و به حیره شد و کار عجم قوی تر یافت. و ملک به بوران دخت بنت کسری داده بودند، و پیش از وی خواهرش بود به ملک نام وی آزر می دخت، و اندر عجم مردی بود نامش فرخزاد، و او را پسری بود نامش رستم امیر خراسان پس این فرخزاد بر آزر می دخت عاشق شد و او را گفت زن من باش.

آزر می گفت: ملکه آشکارا شوی نتواند کردن، و لیکن امشب بیای تا ترا به خویشتن رسانم. و بر در آزر می دخت دو هزار مرد حرس بود. ایشان را گفت چون فرخزاد پیامد سرش بردارید و بر چوبی کنید و به در سرای به زمین اندر زنید و تنش آنجا بیفکنید تا مردمان بدانند که از وی [a ۲۳۹] بی ادبی آمده است و کس را اندر من طمع نماند. امیر حرس همچنان کرد. و روز دیگر مردمان بدیدند و خبر به خراسان آمد.

رستم با سپاه به مداین شد. و آزر می را بکشت و خواهرش بوران را بنشاند. و بوران رستم را سپاهسالار کرد و سوی عرب فرستاد. رستم از مداین برفت با سپاه و به حد سواد آمد و بنشست، و همه حد سواد پر لشکر یافت از عرب. پس به هر دهی کس فرستاد و به هر شهری، و مهتران را بفرمود تا آن شهر آشورند تا هر عرب که آنجا اند بگریزند، ایشان همچنان کردند و آن شهرها را بشورانیدند. و امیران که آنجا بودند بگریختند و به حیره باز شدند. چون مثنی از مدینه باز آمد، سواد را چنان شوریده یافت و عجم چیره شده و مسلمانان از حیره گریخته. و رستم بر سر حد سواد نشسته همی خواست که به سواد شود. چون خبر شنید که مثنی باز آمد آنجا بنشست، و یکی دهقان بود نامش جابان مردی بزرگ بود. رستم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۱

بدو رسول فرستاد نامش نرسی و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند و بر تو گرد آیند تا با مثنی حرب کنی، و مدد من به تو رسد که عرب را اکنون نیرو بشد، و خالد سپاهسالار باز گشت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۲

خبر حرب النمارق

پس جابان اندر سواد سپاه را گرد کرد و آهنگ حیره کرد. و مثنی آمده بود و بو عبیده را چشم همی داشت تا با سپاه مدینه بیاید. و روی بدیشان نهاد. و جابان سپاه را به جایی فرود آورد که نمارق خواندندی، و شهری بود بزرگ، و رستم از سپاه عجم سی هزار مرد سوی جابان فرستاد، و خود بر جای بیستاد. و مثنی با سپاه از حیره بیرون آمد. بو عبیده به حیره رسید مثنی رفته بود. از پس وی بشد و اندر او رسید. مثنی سپاه را و حرب را بدو سپرد. بو عبیده سه روز بیاسود و روز چهارم سپاه را تعبیه کرد. بر میمنه مردی به پای کرد نامش جشنس و بر میسره مردی دیگر بر پای کرد نامش مردانشاه. و سپاه را به حرب آورد و حربی کردند سخت. و خدای عزّ و جلّ مسلمانان را ظفر داد و بسیار از ایشان بکشتند از عجم، و بسیار اسیر کردند. و جابان اسیر شد به دست مردی نام او اکتل بن الشّماخ، و مردانشاه اسیر شد به دست مردی نامش مطر، او را بکشت، و اکتل جابان را بخواست کشتن، خواهش کرد و گوهرها داد بدو تا او را دست باز داشت. جابان نتوانست دویدن، میان لشکرگاه همی گشت تا او را بشناختند و دیگر باره اسیر کردند و پیش بو عبیده بردند. بو عبیده گفت این را نتوان کشتن که مردی از مسلمانان او را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۳

زینهار داده است. او را نکشت و دست باز داشت. و از این حرب غنیمت بسیار و برده و خواسته بی اندازه به دست مسلمانان افتاد.

خبر حرب گسکر

و اندر سواد روستایی است که آن را گسکر خوانند. و آنجا حصاری بود بزرگ میان این دیه‌ها سقاطیه خوانند، و آن روستای گسکر از همه سواد خرم‌تر است، و آن نرسی که رستم او را نزد جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کند، پس خاله پرویز بود، آن همه روستاهای گسکر او را اقطاع داده بود و از ده سال باز آنجا بود، و همه خلق آنجا به فرمان او بودند. و چون سپاه مسلمانان برفتند و آن کار بکردند، نرسی بگریخت و به مداین آمد و آنجا همی بود. چون بوران رستم را بفرستاد، این را با وی بفرستاد. رستم او را به رسولی به جابان فرستاد و گفت جابان را برانگیز تا سپاه گرد کند و به حرب ایشان شود، و آنگاه تو به گسکر شو و لشکر را بر خویشتن گرد کن و ساخته باش. نرسی چون جابان را به حرب فرستاد بدین لشکر آمد و خلق بسیار از آن روستاها بر خویشتن گرد کرد و به حصار سقاطیه اندر شد و چشم همی داشت تا جابان چه کند. چون لشکر جابان به هزیمت شد و جابان اسیر شد، از آن هزیمتیان کسهایی که مهتر بودند نزدیک رستم آمدند و دیگران سوی نرسی شدند.

نرسی کس کرد به رستم که خلقی بسیار گرد آمدند با من، سپاه فرست که به حرب روم. رستم مردی را بیرون کرد نامش جالینوس با بیست هزار مرد و سوی نرسی فرستاد. بو عبیده بن مسعود به نمارق نشسته بود و همی خواست که

غنیمت را قسمت کند. خبر آمدش که سپاه بسیار برفت سوی نرسی، پیش از آنکه مدد عجم بدو رسید از حصار سقاطیه بیرون آمد و حرب کردند و عجم هزیمت شدند.

و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و اسیر کردند. و نرسی بجست و سوی رستم شد. و جالینوس به حدود روستای گسکر رسیده بود. چون خبر هزیمت شنید بر جای بیستاد، و هزیمتیان بر وی گرد آمدند. و ابو عبیده آهنگ ایشان کرد و با

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۴

جالینوس حرب کرد و سپاه جالینوس هزیمت شد، و جالینوس باز رستم آمد.

بو عبیده غنیمت بسیار یافت و به میان روستای گسکر اندر شد و بنشست و همه سواد او را صافی شد. و اندر حد سواد هیچکس نماند مگر رستم که بر سر حد نشست بود. و بو عبیده غنیمتها قسمت کرد و مردمان گسکر بترسیدند که ابو عبیده آن دیهها خراب کند. از هر دهی کسی آمدند و با وی صلح کردند، و او جزیت بر ایشان نهاد، و پنج يك غنیمتها سوی عمر فرستاد رضی الله عنه با خبر فتحها. و عمر شاد شد از بهر آنکه مردمان او را [b ۲۳۹] ملامت کردند بر عزل خالد بن الولید.

و مردمان شادیهها کردند و مسلمانی قوی شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۵

خبر وقعة الجسر

پس چون جالینوس به هزیمت شد سوی رستم، او را ملامت کردند و خبر هزیمت او به بوران دخت نوشت. و بوران مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن جادو با سی هزار مرد از مبارزان عجم، و سی پیل با وی بفرستاد. و اندر آن پیلان یکی پیل سپید بود که از پرویز مانده بود و از همه پیلان بزرگتر بود، و هرگز او را به هیچ حرب نبرده بودند که نه پیروز باز آمده بود. و آن علم مبارک که اندر خزینه ملوک عجم بودی که آن را درفش کاویان گفتندی به بهمن جادو فرستاد و او را سپاهسالار کرد، و نامه کرد به رستم که هر سپاه که او از تو خواهد و هر خواسته که به کار آیدش بدو ده. و او سوی رستم آمد. و این جالینوس را با وی بفرستاد. و بهمن آهنگ بو عبیده کرد و بر لب فرات به دهی فرود آمد که میان ایشان رود فرات بود.

بو عبیده سپاه خویش را بر جسر بگذاشت و از آن سوی شد. و دیگر روز سپاه به حرب آمدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند. و اسبان عرب از آن پیلان همی ترسیدند. ابو عبیده گفت: ای مردمان، آهنگ پیلان کنید، تا ایشان را باز نگردانید عجم هزیمت نشوند. بو عبیده آهنگ پیل سپید کرد و شمشیری بر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۶

خرطومش زد. پیل خرطوم برآورد و بو عبیده را زیر دست اندر افکند و دست بر او نهاد و او را بکشت. و پیلانان جرس شادی بزدند و بانگ کردند به پیروزی و گفتند شاه عرب را کشتیم. و پارسیان که هزیمت شده بودند باز گشتند. و مسلمانان از پیش حرب باز گشتند و بر وی گرد آمدند و حرب اندر گرفتند. و این بو عبیده پدر مختار بود. و عجم پیروز شدند.

پس مردی نامش جبیر بن نفیر الثقفی از خویشان بو عبیده بود علامت وی به پای کرد و پیش حرب اندر آمد و مردمان بر وی گرد آمدند. و مختار که به هنگام عید الله بن زیاد به کوفه برخاست و خون حسین طلب کرد، و مختار در آن روز با پدر بود بدین حرب اندر، و خرد [بود]. و مادر مختار زنی بود از بنی ثقیف نامش مه، و زنی پارسا بود و با بو عبیده بدین حرب بود. و پیش از آنکه بو عبیده سپاه از جسر بگذاشت، مادر مختار شبی به خواب دید که از آسمان کسی فرود آمدی و قدحی به دست شراب سرخ و شیرین، و بو عبیده را گفتی که این بخور که این شراب بهشت است. بو عبیده از آن بخوردی و جبیر بن نفیر را دادی و وی نیز لختی بخوردی و هفت تن دیگر از آن بخوردند از خویشان بو عبیده. دیگر روز مادر مختار این خواب مر بو عبیده را بگفت. بو عبیده گفت: تأویل این خواب آن است که فردا من اندر این حرب شهادت یابم و این هفت تن با من شهادت یابند.

دیگر روز چون صفها برکشیدند گفت: ای مردمان، اگر ما را چیزی رسد جبیر بن نفیر را بر شما امیر کردم، و اگر او را بکشند فلان را، همچنین هفت کس را نام برد. پس گفت چون این هفت تن را بکشند، مثنی بن حارثه را امیر کردم.

پس چون پیل بو عبیده را بکشت و رایت بیفتاد، این جبیر رایت برگرفت و مسلمانان بر وی گرد آمدند و عجم سخت چیره شده بودند. و آخر جبیر را بکشند و آن امیر دیگر رایت برگرفت، او نیز کشته شد تا هر هفت که بو عبیده نام برده بود کشته شدند. پس مثنی بن حارثه لوا بر گرفت و مسلمانان بر وی گرد آمدند و حرب نتوانستند کردن، روی به هزیمت نهادند. مثنی چون دانست که سپاه برفت او نیز بازگشت. و یکی از بنی ثقیف نامش عبد الله بن مرثد برفت و از پیش سپاه بشد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۷

جسر ببرید تا سپاه باز گردد هزیمت نشود. و کشتی ای از آن کشتیهای جسر به آب فرو هشت و به آنجا بیستاد و بانگ همی کرد یا معشر المسلمین، باز گردید. ایشان خویشتن را به رود اندر افکندند سوار و پیاده، و گروهی بکشتند و گروهی غرقه شدند.

مثنی بیامد و آن جسر را بریده دید. گفت: چرا جسر ببریدی؟ گفت: تا سپاه هزیمت نشود. گفت: نیکو کردی که مسلمانان را همی به کشتن دادی؟! و دو سه تازیانه بر سر آن مرد زد و آنجا فرود آمد و کشتیها همه بیاوردند و به يك دیگر اندر بست و جسر را [نیکو کرد] تا هزیمتیان همه بگذشتند، پس خود بگذشت و جسر ببرید و به آب فرو هشت، و هزیمتیان روی به هزیمت نهادند، و مثنی نتوانست رفتن، با سه هزار مرد آنجا بیستاد. پس بهمن جادو بیامد و جسر بریده دید. حیلست ساخت و آن جسر نیکو کرد، و مثنی را از پی خواست رفتن. او را خبر آمد که سپاه عجم بر بوران بیرون آمدند و او را همی نخواهند به پادشاهی، و رستم را همی نخواهند سپاهسالاری را. و او را نامه آمد که زود بیاید. بهمن جادو آن سپاه را فرو گذاشت و روی به مداین نهاد. و مثنی را پهلوی تپاه شده بود، بنشست تا درست شد و نامه کرد سوی عمر، و او را از کشتن بو عبیده و سپاه و آن سپاه مسلمانان آگاه کرد. چون رسول برسید، او بر منبر بود و خطبه همی کرد. رسول بر منبر شد و به گوش او اندر گفت این خبر. عمر رضی الله عنه گفت: ای مردمان، خبر چنین افتاد که بو عبیده کشته شد و لیکن غم مدارید که پیغمبر علیه السلام چنین گفته است [a ۲۴۰] که مسلمانی هر روز افزونتر شود.

پس آن هزیمتیان به مدینه باز آمدند و به خانهها پنهان شدند و همی گریستند بر خویشتن و نوحه همی کردند و همی گفتند ما کافر شدیم از بهر آنکه خدای عز و جل گفته است: قَالَ اللَّهُ تَعَالَى، يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفًا فَلَا تُولُوهُمْ الْأَدْبَارَ، وَ مَنْ يُولِهِمْ يَوْمَئِذٍ ذُبُرُهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّرًا إِلَىٰ فِتْنَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ وَ مَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَ بُئْسَ الْمَصِيرُ. ۸: ۱۵-۱۶ گفت چون کافران را ببینی به حرب پشت سوی ایشان مکنید به هزیمت و هر که پشت سوی ایشان کند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۸

مگر از بهر حرب را بگردد تا کار خویش را بسازد و باز آید. مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّرًا ۸: ۱۶ آن بود که اگر دشمنی قوی بود و لشکر ضعیف بود، شما از آنجا باز گردید تا با لشکر قوی یکی گردید و باز به حرب آیید، و هر چه جز بر این بر گردد و هزیمت شود بدرستی که در غضب و خشم خدای تعالی است، و جای ایشان دوزخ است. و معاذ بن جبل هر شب این آیت بر ایشان همی خواندی، و ایشان تا روز همی گریستندی. عمر ایشان را بخواند. و نیامدند. منادی بانگ کرد که شما معذورید و خدای تعالی شما را بدین عقوبت نکند. پس عبد الرحمن بن عوف را بخواند و

بفرستاد تا ایشان را بیاورد. و عمر ایشان را گفت شما معذورید و حرب را از این چاره نبود. و معاذ بن جبل را گفتند تو مردی مسلمانی و لیکن معنی قرآن ندانی.

خدای عزّ و جلّ اندر این آیت همی گوید مُتَحَيِّرًا إِلَىٰ فَتَّةٍ ۸: ۱۶، و مگر چنان باز گردید که با سپاهی پیوندید و بدان سپاه نیرو گیرید تا به حرب باز آیید، و من نیروی سپاه مسلمانانم، شما سوی من آمدید تا من شما را نیرو کنم، ایشان ایمن شدند.

پس این ملکه عجم، نامش بوران، بهمن را باز خواند و مردی دیگر را سپاهسالار کرد، نامش پیروزان، و او را بگفت تا با بهمن جادو یکی باشد و هیچ خلاف نکند. پس این جابان که هزیمت شده بود خلقی را بر خویشتن گرد کرد از سپاه عجم و خبر بشنید که مثنی بیمار است. بیامد و بر مثنی شیخون کرد. و مثنی با سپاه بیدار بودند، حرب کردند و خلقی از عجم کشته شدند و این جابان را بکشتند. و مثنی نامه فتح سوی عمر فرستاد و گفت ملك عجم سپاهسالاری نو کرده است و همی به حرب آیند، و از عمر مدد خواست. عمر جریر بن عبد الله البجلی را بفرستاد به یاری مثنی با این سپاه به مرج السباخ شد، و منزلی دیگر پیشتر شد. پس خبر به عجم شد که مثنی را مدد آمد بیست هزار مرد با جریر بن عبد الله البجلی. و بوران صد هزار مرد بیرون کرد و مهران بن بادان را بر ایشان مهتر کرد، و بیامدند تا به در مرج السباخ شد، و به منزلی دیگر پیشتر شد و روی به روی درآوردند به حرب هر دو لشکر از جانبین

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۳۹

خبر حرب البویب

پس مثنی سپاه برگرفت و به جایی آمد نامش بویب، و نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر دشمن آمد. و عمر رضی الله عنه کس فرستاد به همه قبیله‌های عرب و مدد همی آمدند به نزدیک مثنی، تا سی هزار مرد بر مثنی گرد آمدند. و مهران بیامد با صد هزار مرد و سه پیل، و آن پیلان همه مرده بودند. و مثنی بیست هزار مرد پیش صف اندر آورد از اهل ذمّت و از ترسا دو هزار مرد آمده بودند و حرب اندر گرفتند. و مسلمانان ضعیف شدند و کافران از مسلمانان بسیار بکشتند و باقی روی باز پس نهادند. چون مثنی دید که سپاه مسلمانان روی باز پس نهادند و هزیمت شدند، سوی آن ترسایان رفت و گفت باید که يك حمله کنید. و به میان این ترسایان غلامی بود نامش حموس.

گفت ملك عجم کدام است مرا بنمایید. او را بنمودند. غلام چشم اندر او نهاد تا مهران اسب به صف اندر آورد. غلام تیری بزد بر شکم مهران و از پشت بیرون برد و مهران از اسب بیفتاد و بمرد، و آن سپاه باز پس آمدند و آن

غلام بر نشست و همی تاخت اسب را و همی گفت: انا الغلام التغلیّی قاتل مهران سیّد العجم. و مسلمانان را از آن اندوه آمد که ترسایی ملک عجم بکشت. و دو سه تن بیامدند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۰

راه غلام بگرفتند و از اسب فرود افگندند و خود بر نشستند. ترسایان را اندوه آمد و پیش مثنی شدند و گله کردند. مثنی آن مردمان را بخواند و گفت آن اسب و استام بدان غلام دهید. بدادند تا ترسایان را دل خوش شد و هزیمت به عجم اندر افتاد. و مسلمانان از ایشان همی کشتند.

پس مردی از مسلمانان برفت و جسر را ببرید تا کافران به هزیمت نتوانند رفتن.

و کافران چون جسر را بریده یافتند همه بر يك جای بماندند و مردی را مهتر کردند نامش فیروز. و این هزیمتیان را مقدار سی هزار مرد باز گردانیدند و بیکبار حمله کردند بر سپاه مسلمانان، و دو هزار مرد بکشتند و دیگر به هزیمت شدند. مثنی بر جای بیستاد و بانگ کرد که ای مسلمانان، کجا همی شوید، ایشان هزیمتیان اند و دلشان نیست. مسلمانان باز گشتند، حمله کردند و سپاه کافران را هزیمت کردند، و از کافران خلقی کشته شدند، و همه خواسته و سلاح و اسب ایشان به دست مسلمانان افتاد. پس مثنی آن کس را که جسر بریده بود بیاورد و ادب کرد و گفت:

ندانی که چون هزیمتیان را راه فرو گیری چنین کند، [b ۲۴۰] ایشان را راه باید دادن تا بروند. اگر این مرد این جسر نبوده بودی این حرب بازپسین نبود و این دو هزار مرد به قتل نیامدی به حرب اندر. و این چنین چیز نگاه باید داشتن.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۱

خبر وقعة القادسیّه

و این خبر قادسیّه آن بود که چون مثنی از حرب بویب پرداخت، مردی بیامد و مثنی را گفت بدان که عجم را روز بازاری است هر سالی دو بار آنجا روند، و چندان خواسته باشد آن جایگاه که به همه جهان نباشد، و آن به دهی است به کنار فرات و آن را بغداد گویند. آنجا که امروز شهر بغداد است، دهی بود هم بغداد نام.

مردمان از همه عجم آنجا آمدندی و هفت روز آنجا روز بازار کردند، پس مثنی آن مرد را گفت ما را دلیلی طلب کن که ما را بیراه آنجا برد. دلیل بیاورد آن مرد، و مثنی با دو هزار مرد بساخت و برفتند اندر شب بیراه، و به سه شبانروز آنجا رسیدند و ناگاه خویشتن را برایشان زدند و دو هزار مرد را آنجا بکشتند و دیگران همه بگریختند، و هزار اشتر پرار گوناگون از آنجا بیاوردند. و هم آنگاه روی باز پس نهادند و با سواد آمدند و آن خواسته همه بر مسلمانان

قسمت کردند. و مثنی پنج يك سوی عمر فرستاد رضی الله عنه، و او را از آن خبر آگاه کرد. و آن هزیمتیان به مداین آمدند خسته و برهنه، و این خبر بگفتند. و همه عجم را آنجا اندر خواسته بود، گرد آمدند بر در سرای بوران و فریاد کردند.

بوران رستم را بخواند و گفت ایشان با سواد رفتند، اکنون آنجا سپاهی قوی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۲

باید. مردمان گفتند این همه از آن است که ما را ملك نیست، و چون زنی ملك بود کار مملکت چنین بود. پس گفتند که شهریار را پسری بود و هرمزد او را بخواست کشتن، نام آن پسر یزدگرد، او را طلب کردند و به سواد اندر یافتندش. یزدگرد بیست ساله بود. او را بیاوردند و به ملك بنشانند و تاج بر سر وی نهادند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۳

خبر یزدگرد بن شهریار

پس چون یزدگرد به ملك بنشست، رستم بن فرخزاد را خلعت داد و سپاهسالاری بدو داد و گفت هر چه خواهی از سپاه و خزینه همه پیش تست، بستان و تدبیر حرب عرب کن. رستم سپاه را گرد کرد. نخست نامه‌ها نوشت سوی مهتران سواد که اینک من آمدم و ملك عجم بنشست و کار قوی گشت، هر کرا بیایید از عرب بکشید. و مردمان سواد را دل با عجم بود. هر کسی بیستادند و آن کس را که اندر سرای او بود بکشتند و به چاه فرود افکندند. و مثنی نامه کرد سوی عمر که کار عجم قوی شد و مسلمانان را همی کشند، و ملکی نو بنشسته است و سپاهسالاری بیرون آمد. عمر جواب کرد که تو لختی باز پس آی و مدد مرا چشم همی دار. و نامه کرد به همه قبیله‌های عرب و سپاه را گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد. و علی بن ابی طالب و عثمان را بخواند و گفت: بدانید که عجم ملکی نو بنشانند و سپاهسالاری بیرون آمد نامش رستم و به سواد اندر آمد و خلقی را از مسلمانان بکشت، و اهل سواد همه مرتد شدند. و من چنان نیت کردم که به تن خویش بروم شما چه بینید در این. عباس بن عبد المطلب گفت: یا امیر المؤمنین، اگر نیت رفتن داری ما ترا فرمانبرداریم و اگر تدبیر ما خواهی ما چنان صواب

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۴

بینیم که تو نروی و سپاهسالاری بیرون کنی و بفرستی و تو پشت ایشان باشی تا اگر مدد باید بفرستی، و اگر هزیمت شوند سوی تو آیند. همه گفتند صواب این است. پس عمر گفت اکنون بگوئید تا کرا شاید سپاهسالاری را. همه گفتند سعد بن ابی وقاص را. عمر سعد را بخواند و سپاهسالاری بدو داد و نامه کرد به مثنی که فرمان سعد کند. سعد با سپاه برفت و عمر سپاه را از پس يك دیگر همی فرستاد.

چون سعد آنجا رسید، مثنی از پس سه روز بمرد. و مثنی را زنی بود سخت نیکوروی. سعد آن زن مثنی را به زنی کرد و سپاه را عرض کرد، سی و پنجهزار مرد بودند. و رستم بر در سواد نشسته بود. عمر نامه کرد که با قادسیه شو، و قادسیه در سواد است. سعد با سپاه به قادسیه آمد. سعد شنید که رستم از ملك مدد دیگر خواست و پنجاه هزار مرد آمد. و سعد نامه کرد سوی عمر و مدد خواست. عمر جواب کرد که من سپاهی همی فرستم، تو هیچ مترس. و نخست رسول فرست سوی ملك عجم. سعد رضی الله عنه چهارده مرد بگزید از خاصگان خویش و سوی یزدگرد فرستاد: یکی نعمان بن مقرن المزنی، دیگر بسر بن ابی [رهم]، و سدیگر حمله، و چهارم حنظله بن الزبیع، و پنجم فرات بن حیّان و نه تن دیگر، و این همه مهتران عرب بودند. سعد ایشان را بفرستاد، سوی ملك عجم برفتند. چون پیش یزدگرد شدند و یزدگرد همه سپاهسالاران را گرد کرد و ترجمان را گفت: پپرس از ایشان که این جامه‌ها که ایشان دارند چه خوانند. گفتند برد.

یزدگرد گفت: ملك ما بردند. دیگر گفت: اینکه در پای دارند چه خوانند، گفتند ناله. عرب نعلین را ناله خوانند. یزدگرد گفت: ملك از ما بردند و ناله به زمین ما و عجم افتاد. پس یزدگرد ایشان را گفت: به چه کار آمدید. نعمان گفت ما مردمانی بودیم [۲۴۱a] اندر ضلالت، خدای عزّ و جلّ بر ما ببخشد و ما را پیغمبری فرستاد هم از ما از شهری که بهترین شهرها است، و وی ما را از تاریکی کفر به روشنایی اسلام آورد. و این پیغمبر علیه السلام از جهان بیرون شد و ما را وصیت کرد که با همه جهان هر که نه بر دین ما باشد حرب کنیم تا دین ما بپذیرند یا جزیت بپذیرند یا حرب کنند. و ما با ایشان حرب کنیم. اکنون ما به نزدیک تو آمدیم، اگر بگروی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۵

به دین ما، این مملکت به تو دست باز داریم، و اگر نگروی جزیت بده، و اگر این هر دو نکنی حرب را بیارای. یزدگرد گفت این چندین خلق را که اندر جهان‌اند بدیدم از ترك و دیلم و سقلاب و هند و سند و هر چه اندر جهان خلق است، بدبخت‌تر از شما نیست که شما همه موش خورید و مار، و از بیچارگی جامه شما پشم شتر بود و پشم گوسپند، شما را آن مقدار از کجا آمد که به حدّ ما اندر آید و توانید آمدن. اکنون باز گردید و باز جای خویش روید تا بفرمایم که شما را طعام دهند که بسنده بود، و هم از شما بر شما امیری کنم. چون یزدگرد سخن سپری کرد مغیره بن زراره گفت: راست گویی همچنان است که ملك گفته است و ما را گرسنگی و برهنگی بیش از این بود و لیکن خدای عزّ و جلّ ما را پیغمبری داد و ما را به دین وی عزیز کرد و به برکت نبوت او جهان بر ما گشاده گشت و ملك عرب ما را سوی تو فرستاد، اگر دین بپذیری نیک و اگر نه حرب را بیارای. گفت ملك شما را بگوی که شما از من هیچ نیابید مگر لختی خاك که بر سر کنید، و چون حمّالان شما را باز فرستم.

بفرمود تا چهارده جوال پر خاک کردند و هر یکی از آن بر گردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کرد. ایشان آن جوالها بر اشتر نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص آوردند و گفتند اینک خاک عجم آوردیم، و این فال است که خاک کلید نیکبها است و همه نیکبهای عجم سوی عرب آمد.

پس رستم سرهنگی را بیرون کرد نامش مردانشاه، و گفت برو با سعد حرب کن و بر سر حد بنشین تا سپاه سعد تاختن نتواند کردن. و سپاه سعد را علف فراخ بود. از حد سواد همی آوردند، و هیچ کم نبودشان مگر گوشت. سعد مردی را به طلب گوشت فرستاد نام آن مرد عمار بن حفص التمیمی، او برفت و ماهیگیران را یافت و دویست خروار ماهی از ایشان بخريد و به لشکرگاه سعد آورد. و رستم بر کناره سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد، و سعد به قادسیه بود با سی هزار مرد. و سپاه سعد سواد را غارت همی کردند، و مردمان سواد سوی یزدگرد شدند و داد خواستند و گفتند رستم حرب نمی کند، و عرب همه سواد را غارت کردند، و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۶

یزدگرد نامه کرد به سوی رستم که به حرب رو. رستم جواب کرد که به حرب شتاب نتوان کردن. و رستم علم نجوم نیک دانستی و اندر آن زمانه منجمی چون او نبود، و همی دانست که ملک عجم بر گشته است، همی خواست که صلح افکند.

پس رستم آن شب به خواب دید که فریشته ای از آسمان فرو آمدی و آن سلاحهای ایشان ببنددی به آهن، و رستم هیچ سلاح نتوانستی کشیدن. دیگر روز رسول فرستاد سوی سعد و گفت اگر به چیزی طمع دارید بگوئید تا من نامه کنم به ملک تا شما را بدهد. سعد گفت ما را بر این گونه چیزی به کار نیست، مسلمان شو و اگر نه جزیت بفرست و نه حرب را بیارای

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۷

خبر حرب ارماث

چون رستم دانست که هیچ روی صلح نیست، سپاه را تعبیه کرد و پیلان پیش صف اندر آورد. و سعد بیمار بود به سختی بر اسب نشست و گفت تکبیر مرا چشم همی دارید، چون من تکبیر کنم شما حمله کنید، پس چون زمانی بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان بجمله تکبیر کردند و حمله کردند و پیلان اندر پیش بودند، چیزی نتوانستند کردن. پس عرب پیاده شدند و حربه و شمشیر به پیلان اندر نهادند و پیلان روی بر گردانیدند. و مبارزی بیرون آمد از عجم نامش خالد بن عتبه، و مبارز خواست. عاصم بن عمرو رضی الله عنهما بیرون شد و خالد را بکشت. پس قرة بن عاصم بیرون آمد از سپاه عجم و مبارز خواست. عمرو بن معدی کرب بیرون شد و او را ضربتی بزد و بکشت. پس مبارزی

دیگر از عجم بیرون آمد با کمر زرین و جامه زریفت. عمرو بن معدی [کرب] حمله کرد و کمرش بگرفت و او را از زین برداشت و به لشکرگاه خویش آورد. پس پیلان حمله آوردند و اسبان عرب برمیدند. هزار مرد پیاده شد و آن پیلان را به تیر غمگین کردند تا باز گشتند، و شب اندر آمد و لشکر باز جای شد. و این حرب را روز ارمات خوانند. و دیگر روز باز حرب آمدند بر زمینی که آن را اغواث خوانند و آن حرب سه روز بود ارمات و اغواث و عماس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۸

خبر حرب اغواث

دیگر روز عجم سپاه بساختند و از آن زمین باز پس شدند و بدان زمین شدند که نامش اغواث بود، و صفها بر کشیدند و حرب اندر گرفتند، و مبارزان همی آمدند از عرب و از عجم. [b ۲۴۱] و تا شب حرب کردند و از مسلمانان بسیار بکشتند. و سعد بن ابی وقاص با زن بر بام کوشك نشسته بود و همی نگریست. آن زن چون آن بدید که چندان مسلمان کشته همی شدند گفت: ای دریغا مثنی بن حارثه کجایی.

سعد تپانچه‌ای بر روی آن زن زد. زن بخرد بود و او را گفت همی رشك بری، واجب نکند که ترا رشك آید با چندین مسلمانان که کشته شدند. سعد با خویشانش گفت این زن همی داند که کار مسلمانان ضعیف است از بهر آن چنان همی گوید.

گفت من فردا برنشینم و هر چه بتوانم کردن بکنم. پس آن روز از مسلمانان بسیار کشته شدند. رستم کس فرستاد سوی ملك عجم و مدد خواست. او گفت اکنون امیدوار است که این سپاه عرب را هزیمت کنیم، و بیست هزار مرد بفرستاد با مردی نامش بهرام. و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و همی شنید که عجم را مدد همی آید. سعد را گفت: من ترا بدین حال همی بینم و بر اسب نتوانی نشستن، فردا حرب به من ده. سعد گفت: دادم. و آن سپاه تا شب حرب کردند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۴۹

خبر حرب عماس

پس چون سعد حرب قعقاع را داد، قعقاع دانست که رستم [را] همی آید مدد از سوی یزدگرد. قعقاع پنج هزار مرد جدا کرد از عرب و باز پس فرستاد به راه شام، و گفت يك فرسنگ بروید و بباشید تا فردا چون لشکر مسلمانان حرب اندر گیرند شما بر کناره همی آیید تا کافران چنان دانند که مسلمانان را مدد همی آید. و این تدبیر از آن کرد که ترسید که فردا چون مسلمانان مدد کافران ببینند بترسند و هزیمت شوند. پس در شب این پنج هزار مرد رفتند. و

دیگر روز چون هر دو سپاه حرب اندر گرفتند، قعقاع پیش صف مسلمانان همی رفت و همی گفت: غم مدارید که امروز شما را مدد آید. پس آنگاه سپاه پدید آمد. قعقاع پیش ایشان باز دوید و ایشان را جایی جدا به پای کرد تا کس ایشان را باز نشناسد. و مسلمانان شاد شدند و تکبیر کردند. و یزدگرد سپاه عجم را بیست هزار مرد مدد فرستاد. و اگر قعقاع آن تدبیر نکرده بودی، کار تباه شدی. پس رستم بفرمود تا پیلان به پیش صف اندر آوردند. و قعقاع و هاشم بن عتبہ پیش صف اندر آمدند، و عمرو بن معدی کرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپدید شد، و عجم گرد وی اندر آمدند، و مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو را دیدند پیاده شده و اسبش را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۰

جراحت رسیده بود. و عمرو را تیری به پهلوی زده بودند، و وی ایستاده بود و شمشیر همی زد. چون مسلمانان را بدید، قوی دل شد. و یک سوار از عجم بر وی بگذشت. عمرو فراز شد و پای اسب او را بگرفت و او را از پشت اسب بیفکند و بر اسب او نشست. و مردی از عجم بیرون آمد از مهتران و مبارز خواست، و با کمر زرین و جامه زربفت بود، مردی از عرب نامش عامر بن [عبد] یغوث بیرون شد و او را بیفکند و سرش ببرید و آن کمر زرین از وی بگشود و پیش سعد برد.

سعد آن کمر بدو بخشید.

پس حرب سخت شد، و پیلان پیش اندر آوردند. و قعقاع بن عمرو و عاصم با پنج هزار مرد حمله کردند و پیلان را تیر باران کردند و شمشیر اندر نهادند و همی زدند بر خرطومهای ایشان تا پیلان ستوه شدند و روی باز پس نهادند. و عجم از پس پیلان بشدند و نتوانستند باز آوردن، و تا مداین هیچ جای نایستادند. رستم چون دید که عجم روی باز پس نهاد، ترسید که هزیمت شوند. از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت: ای مردمان عجم، چنان انگارید که آن پیلان خود نبودند و مردم را باز گردانید و به حرب آورد. و شب اندر آمد. رستم صفها راست کرد و حرب اندر گرفت و گفت تا به روز حرب کنیم تا کار ما یکباره شود. و حرب سخت شد. و آن شب را لیلة الهیر خوانند از بهر آنکه در یک دیگر همی جستند و ریش یک دیگر همی گرفتند و بانگ زخم شمشیر چنان بود چون خایسک آهنگران.

و هرگز عرب را و عجم را چنین حرب نیامده بود. و تا روز روشن شد همچنان حرب همی کردند. و آن شب از

مسلمانان شش هزار مرد کشته شدند، و چون روز بیود حرب نو بساختند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۱

خبر حرب قادسیه و کشته شدن رستم بن فرخزاد

و چون حرب نو بساختند و عجم صبر کردند تا روز گرم شد، پس بادی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجم همی زد چنانکه يك دیگر را ندیدند. و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و استران را درم و دینار بار کرده. هزار استر گرد تخت وی اندر ایستاده بودند، و بر سر رستم ستاره‌ای زده بودند که او را همی سایه داشت. باد برآمد و آن ستاره برداشت و به آب افکند. و آفتاب سخت گرم شد و رستم از تخت زرین برخاست و به زیر پای استران اندر شد و به سایه استران اندر همی بود. و عرب خویشتن را به قلب اندر افکندند.

و مردی از عرب، هلال بن علفه نام، بدان استران رسید، دانست که آن دینار است و درم، شمشیر بزد و رسن استر برید و يك تنگ دینار از پشت استر بیفتاد و بر شت رستم آمد و استخوان پشت رستم بشکست. [۲۴۲ a] از درد خویشتن را به آب اندر افکند. و هلال بدانست که او رستم است، پای وی بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش برید و بر سر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ کرد و گفت:

یا معشر العرب، رستم را کشتم. و مسلمانان تکبیر کردند. پس چون سپاه عجم سر رستم بدیدند هزیمت شدند. و هلال سر رستم پیش سعد برد و گفت: هر چه بر تن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۲

رستم پیرایه است مرا بخشیدی. گفت: بخشیدم. بیامد و بر تن رستم پیراهنی و شلواری بود زریفت، و بر میانش هامیانی یافت هزار دینار و کمر زرین به گوهر پیوسته، قیمت آن کمر هفتاد هزار درم بود، همه بر گرفت. پس سعد قعقاع بن عمرو را از پس هزیمتیان بفرستاد. و چندان بکشتند از ایشان که اندازه نبودشان و بسیار غنیمت آوردند. و سعد پنج يك غنیمت با نامه فتح سوی عمر فرستاد. و هیچ فتح مسلمانان را چنین نبوده بود. و چندین کشتگان که اندر این حرب بودند، صد هزار مرد کافر اندر این حرب کشته شده بودند. و سعد بن ابی وقاص تا آن حرب کردند از کوشك بیرون نیامده بود. و مردمان او را ملامت همی کردند. و جریر بن عبد الله البجلی شعری گفت اندر کار سعد و اندر او یاد کرد که خدای عزّ و جلّ ما را نصرت داد بی آنکه سعد از کوشك بیرون آمد و این دو بیت از آن است.

شعر

نقاتل حتی أنزل الله نصره و سعد بباب القادسیّة معصم

فأبنا و قد آمت نساء كثيرة و نسوة سعد ليس فيهنّ أئيم

چون سعد این شعر بشنید مهتران عرب را بخواند و ایشان را عذر خواست، و دملها برآمده بودش بسیار، ایشان را بنمود، ایشان عذر وی پذیرفتند. و عمر نامه کرد به سعد که هم آنجا به سواد بباش تا سپاه بیاسایند. سعد آنجا بود و به هر جایی مرگتی بنا کرد. و سعد خراج بر نهاد و همی ستد و داد بگسترد و آنجا همی بود تا سپاه بیاسودند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۳

خبر بنا کردن بصره

عرب سنگ را بصره خوانند، و این بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرایی بود سنگ سپید، و گرداگرد آن هفت ده بود و يك امیر بودشان و میلشان سوی عمان بود. و عرب عمان را از هندوستان دارند. پس چون حرب قادسیه و عجم بشکستند، عمر ترسید که ملک عجم سوی عمان یا سوی هندوستان کس فرستد و از آنجا مدد خواهد. خواست که او خود لشکر فرستد و آنجا بنشانند تا آن را نگاه دارد، و عتبه بن غزوالمزنی را بخواند و گفت: خدای عزّ و جلّ مسلمانی بر دست من بگشاد و من همی خواهم که هندوستان و عمان و آن راه نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید. اکنون ترا باید رفتن با سپاه خویش و آنجا شهری بنا کردن تا آنجا ترا و مسلمانان را فراخی بود و از بادیه برهی. عتبه برفت با صد و شانزده مرد، و تا آنجا رسید سیصد مرد دیگر بر وی جمع آمده بودند. چون آنجا رسید گفتند بدین حوالی شهری است ابله نام، و آنجا دهقانی است بزرگ با چهار هزار مرد، و بی فرمان آن دهقان کس آنجا فرو نتواند آمدن. عتبه سه تن را به رسولی بر آن دهقان فرستاد و گفت باید که بیایی که با تو حدیثی دارم. آن دهقان با چهار هزار مرد بر نشست و سوی عتبه آمد. چون آنجا رسید آن مقدار مردم دید، گفت ایشان با این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۴

مایه مردم که باشند که مرا پیش خوانند. آنجا که بود فرود آمد و دویست مرد بفرستاد و بفرمود که ایشان را گردن بسته پیش من آرید. ایشان برفتند و حرب کردند و بسیار کس کشته شد. و مسلمانان همچنان برفتند تا آنجا که دهقان بود، و ناگاه بر ایشان زدند و خلقی بی اندازه بکشتند و آن دهقان را بگرفتند و اسیر پیش عتبه آوردند. و عتبه مردمان آن دیه به مسلمانی خواند، اجابت کردند و مسلمان شدند. و عتبه ایشان را گفت من آنجا شهری بنا کنم به فرمان عمر بن الخطاب.

گفتند سخت نیکو آید و هیچ جایی خوشتر از این جای نیست که تو فرود آمده‌ای.

پس عتبه آنجا شهری بنا کرد، و سه سال اندر آن بود تا آن را تمام کرد. و عمر را نامه کرد. جواب کرد که آنجا خلیفتی به پای کن و خود بر خیز و بیای. عتبه آنجا خلیفتی به پای کرد با لختی سپاه، و خود برفت. و بدان حوالی حصار بود و مردمان آن حصار خویشان دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرده بود. چون خبر شنیدند که عتبه

برفت، سگالیدند که بروند و بصره را خراب کنند و خلیفه عتبه بکشند. دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند. این خلیفت آگاه شد. کس فرستاد به حدّ شام که خلیفتی از دست عمر از بهر صدقات آنجا بود، او را آگاه کرد. آن خلیفت با سپاه پیامد به بصره، و با آن سپاه حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد، و عمر را نامه کرد به صورت این حال. و عتبه به نزدیک عمر آمد و این قصّه همه او را بگفت. و عمر خواسته بسیار فرستاد تا بر عمارت شهر هزینه کردند. و عتبه را بفرمود که با بصره شود و آنجا همی باشد و آن عمارت که مانده است همه تمام کند. و عتبه از مدینه برفت و به راه اندر بمرد. و خبر سوی عمر بردند. عمر بصره را به مغیره بن شعبه داد، و شهر بصره پرانوه گشت و مردمان بدانستند آبادانی بصره، روی بدانجا نهادند. و مغیره دو سال امیر بصره بود آنگاه او را باز خواند و بو موسی الاشعری را داد [b ۲۴۲] و بدان جای فرستاد.

و این اندر سال چهاردهم بود که پسر عمر رضی الله عنه نبیذ خورده بود، و عمر او را حد بزد، و از پس آن توبه کرد، و این از عدل عمر بود. و چون سال پانزدهم اندر آمد عمر را فتوحهای بسیار بود و شهرها و بلادها همه گشاده شد از همه اطراف جهان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۵

خبر گشاده شدن شهرها به روزگار عمر رضی الله عنه

و عمر همه سال سپاه را به عراق داشتی و به شام. چون يك سال فتح بکردی و دانستی که آن حرب ایشان را بود، آن سپاه را دست باز داشتی تا بیاسودندی. و به شام چون يك فتح بکردندی بگذاشتی تا يك سال بیاسودندی، و سپاه عراق را حرب فرمودی کردن. چون فتح بکردندی آنگاه ایشان را گفתי بیاسایید، و سپاه شام را کار بستی. و چون فتح قادیسیه بود، بو عبیده بن الجراح را بفرمود تا آهنگ حمص کرد و حمص شهری بود از شام، و نشستگاه ملك الزوم بود. و بو عبیده آهنگ حمص کرد، و یزید بن ابو سفیان را و خالد بن الولید را بر مقدمه کرد. و ملك الزوم آن وقت هرقل بود و به انطاکیه نشسته بود. و امیر حمص او بود و به حمص سپاه اندکی بود. و به راه حمص شهری بود نامش مرج و آنجا سرهنگی بود نامش ابو الدردا. چون دید که سپاه مسلمانان روی از دمشق به حمص نهاد و دمشق از سپاه خالی دید، وی با سپاه روی به دمشق نهاد که دمشق را بگیرد. خالد و یزید آگاه شدند و تاخن کردند بر ابو الدردا از ناگاه. و از سپاه او کس نرست. و هر که آمدند بنشستند تا بو عبیده فراز رسید. چون ابو عبیده برفت، ملك الزوم از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابو عبیده شبیخون کند. و ابو عبیده شبیخون کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۶

پیشدستی نمود و ایشان را به هنزیمت کرد، و این هر دو فتح به يك روز اندر بود. و بو عبيده لشکر به مرج آورد، و ملك الروم امير حمص را به حمص فرستاد با سپاهی گران و بفرمودش که حمص به حصارگیر و شکیبایی کن که ایشان به سرما بر در حصار قرار نتوانند کردن. چون او را بفرستاد خود با سپاه از انطاکیه برفت و به شهری شد که نام آن شهر رها و با حمص نزديك بود، تا اگر مدد باید ایشان را مدد فرستد. ایشان بدانجا شدند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۷

خبر گشادن حمص

پس چون بو عبیده الجراح با سپاه از مرج برفت و به در حمص شد، و زمستان بود و سرمای سخت، و رومیان به حصار اندر گفتندی که ما را حرب نباید کردن که ایشان را خود دست و پای بشود از سرما. و خلقی را از رومیان اندر حصار دست و پای بشد از سرما، و از مسلمانان هیچکس را نشد. و مسلمانان صبر همی کردند تا کار بر ایشان تنگ شد و طعامشان نماند. و بر مسلمانان از بیرون حصار فراخ بود. پس ایشان به حصار اندر گرد آمدند و تدبیر کردند و گفتند ملك الروم پیر و خرف شد و از دور ما را همی فرماید که صبر کنید، و همی داند که ما به چه سختی اندریم. و ما را صلح باید کردن همچنانکه مردمان دمشق کردند و برستند. پس آن شب زلزله آمد و رکنی از دیوار حصار ویران شد. دیگر روز بر بام حصار آمدند و صلح را بانگ کردند. خالد گفت صلح مکنید. بو عبیده فرمان او نکرد و صلح کرد با ایشان هم بر شرط دمشق. و خبر سوی عمر فرستاد و با پنج يك غنیمت. و بو عبیده به حصار اندر شد و ملك الروم از رها برفت و به انطاکیه شد، و تدبیر آن کرد که باز روم شود. و از آن شهرهای بزرگ هنوز دو شهر مانده بود به دست رومیان اندر یکی قنسرین و دیگر قیساریه. و این قنسرین به مسلمانان نزدیکتر بود.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۸

و ملك الروم به هر دو شهر سپاه بنشانند و خود به انطاکیه می بود تا با قنسرین چه کنند. پس مردی را بفرستاد نامش میناس، و سپاهی بسیار با وی بفرستاد تا حرب کند.

خبر فتح قنسرین

بو عبیده بن الجراح خالد بن الولید را به قنسرین فرستاد با لختی سپاه، خالد بیامد و به در حصار قنسرین [آمد]. و به نزديك قنسرین حصاری بود نامش حاضریه، و ایشان هر دو با يك دیگر بودند. مردمان حاضریه میناس را گفتند چرا به حصار شدی، و سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است، بیرون آی تا ما ترا یاری کنیم اندر حرب. میناس از حصار بیرون آمد و با خالد حرب کرد. خالد میناس را بگرفت و بکشت، و هنزیمتیا به حصار اندر شدند. و خالد بر در قنسرین بماند ده روز تا کار برایشان تنگ شد و صلح خواستند، هم بر آن شرط که اهل حمص کردند. خالد گفت اگر صلح

پیش از این خواستندی که حرب کردند من با ایشان صلح کردم. خالد گرداگرد حصار بگرفت و ویرانی کرد تا حصار بستد، و آن مردمان را همه بکشت و خواسته‌شان غنیمت گرفت. چون مردمان حاضریه آن بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانی‌ایم از عرب و ایشان را از بیچارگی یاری همی کردیم. خالد با ایشان صلح کرد.

پس چون ملك الروم این خبر بشنید از شام نومید گشت. برفت و آهنگ قسطنطینه کرد. و این دو شهر از شهرها که نزدیک شهرهای روم بود یکی قیساریه بود و یکی اجنادین. به هر شهری پنجاه هزار مرد بنشانند و بر قیساریه مردی را امیر کرد نام وی فیقار، و بر اجنادین مردی را امیر کرد نامش ارطوبون، مردی بود بزرگوار [۲۴۳ a] و با رای و تدبیر. و ارطوبون به زبان رومی داهی بود. ابو عبیده مر عمر را نامه کرد که مرا از شهرهای شام این دو شهر مانده است اگر فرمایی تا بدین جای کس فرستم. عمر گفت معاویه بن ابی سفیان را به قیساریه فرست و عمرو بن العاص را به اجنادین تا بروند و آنجا نیز مسخر کنند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۵۹

خبر فتح قیساریه

پس بو عبیده الجراح معاویه را با پنجهزار مرد به قیساریه فرستاد، و فیقار سپاه را عرض کرد، آن پنجاه هزار مرد که ملك الروم بدو داده بود. و از شهر نیز صد هزار مرد اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند. فیقار لختی سپاه پیش وی فرستاد، پنداشت که سپاه به کار نیاید. معاویه آن سپاه را هزیمت کرد. فیقار با همه سپاه دیگر روز به حرب وی آمد، و حرب اندر گرفتند و تا نماز پیشین حرب کردند. و خدای عزّ و جلّ مسلمانان را ظفر داد و آن سپاه را هزیمت کردند.

هشتاد هزار مرد از رومیان اندر آن حرب کشته شدند، و مسلمانان قیساریه بگرفتند به حرب بی صلح، و خبر فتح سوی عمر بردند. عمر بدان سخت شاد شد. و آن وقت که بو عبیده عمر را نامه کرد از بهر قیساریه که کرا فرستم بدین دو شهر، عمر گفته بود که معاویه را به قیساریه فرست و عمرو بن العاص را به اجنادین فرست، دلش بدان مشغول بود.

خبر فتح اجنادین

و عمرو بن العاص به اجنادین شد. و ارطوبون را بگفتند که این داهی عرب است چنانکه تو داهی رومی. ارطوبون گفت نخست به شمشیر باید آزمودن. و با ارطوبون پنجاه هزار مرد بود. از حصار بیرون آمد و با عمرو حرب کرد، و عمرو او را هزیمت کرد و قتل بسیار کرد. و ارطوبون به حصار بیت المقدس اندر شد. و آن حصار و آن زمین را بیت ایلیا خوانند. و عمرو برفت و بر در حصار بنشست. و او عمرو را کس فرستاد که تو دانی که من مردی پیرم و کتابهای

پیشین بسیار خوانده‌ام، و تو این ایلیا را نتوانی گشادن که این ایلیا کسی گشاید که نام وی سه حرف باشد، از اینجا بازگرد که اگر چه بسیار بباشی هم نتوانی گشادن. عمرو بدین حال عمر را نامه نوشت که وی چنین همی گوید که این حصار کسی تواند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۰

گشادن که نام وی سه حرف باشد. چون نامه به عمر رسید گفت نام من سه حرف است و این حصار بر دست من گشاده شود.

عمر به تن خویش از مدینه برفت و نخستین منزل از شام بر راه مدینه شهری است جاییه خوانند، عمر آنجا شد و بنشست و همه سپاهها را که به شام بودند نامه کرد و سوی خویش خواند. و نامه کرد به عمرو که تو بر در حصار بنشین تا من گویم چه کن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۱

فتح بیت المقدس و مصر

پس چون عمر بن الخطاب به جاییه آمد، همه سپاهها را که به شام بودند بر وی گرد آمدند و گفتند ترا نیایست آمدن، و اکنون که آمدی آنجا مشو، اینجا همی باش و سپاه را بفرست. عمر را از آن ناخوش آمد و تدبیر همی کرد تا برود. و از آنجا تا بیت المقدس پنج روزه راه بود. چون خبر به اربطون شد که عمر آمد گفت این شهر را عمر گشاید که نام وی سه حرف است. سپاه را دست باز داشت و با خاصگان خویش بیرون آمد. و به روم نتوانست شدن که سپاه مسلمانان بر سر راه بودند، سوی مصر شد. و مردمان ایلیا متحیر بماندند و گفتند ما را پیش عمر باید شدن تا از وی زینهار خواهیم و با وی صلح کنیم پیش از آنکه وی بیاید. و هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند. و عمر همی تدبیر کرد که خود بشود یا سپاه را بفرستد. پس آن جهودان پیران بیامدند از جاییه و عمر را گفتند امروز ایلیاترا گشاده شود. و ایشان اندر این سخن بودند که سپاهی از دور پدید آمد. عمر گفت بنگرید تا چیست. بنگریستند، سپاه ایلیا بودند. عمر ایشان را بنواخت و به صلح اجابت کرد. و عمر آن جهودان را گفت شما چه گونه دانستید که این شهر به دست ما گشاده شود. گفتند اندر کتاب نوشته یافتیم که این شهر ایلیا گشاده شود به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۲

آخر الزمان به دست مردی از عرب که نام وی سه حرف بود و او را فاروق خوانند.

و چون عمرو بن العاص آگاه شد که آن مردمان سوی عمر شدند، او نیز برفت. و عمر ایشان را نامه نوشت که ایشان را نیازاند و جز جزیت از ایشان چیزی نخواهند دیگر. و زمین فلسطین و رمله و شهرهای بزرگ اندر شام تا گشاده بود، عمر به هر شهری نامه نوشت و به دست این امیران بفرستاد و با ایشان سپاه فرستاد و گفت اگر به صلح فرود آیند و اگر نه حرب کنید. و این ایلیا چشمه شام بود. چون ایشان صلح کردند دیگران همه صلح کردند و همه شام گشاده شد.

پس عمر را خبر آمد که اربطون از آنجا بگریخت و به مصر شد، و هر که از شما همی گریزند سوی ایشان همی شوند. او عمرو را سپاه داد و به مصر فرستاد. و چون عمرو به در مصر شد اربطون بگریخت و به روم اندر شد. و عمرو سوی عمر نامه کرد به فتح مصر. و شام و مصر بر عمر گشاده شد و مسلمانان به همه شام پراگندند. و عمر به هر شهری امیری بنشانند و خود به مدینه باز گشت. و دیوان عطا بنهاد و مردمان را به مدینه دیوان کرد. و اندر بیت المال مدینه خواسته بسیار گرد آمد بود از غنایم [b ۲۴۳] و اخماس که فرستاده بودند از فتوح شام و عراق.

عمر با خویشتن اندیشه کرد که آن خواسته بسیار که گرد آمده است، و از مدینه یاران پیغمبر علیه السلام بسیار بودند که بدین حربها نبودند و از این خواسته چیزی نیافته بودند، بفرمود تا قسمت کنند تا ما را نگاه نباید داشتن. و با مردمان تدبیر کرد، گفتند نیکو گفتم و لیکن نخستین خویشتن را ده. عمر گفت ندهم که نخست آن کس را دهم که خدای عزّ و جلّ او را فضل کرده است یعنی اهل بیت پیغمبر را علیه السلام.

پس عمر دیوان بنهاد و نام خلق بنوشت. نخستین گروه بنی هاشم را نوشت، و از پس بنی هاشم بدریان را نبشت. و از پس بدریان هر که از پس بدریان مسلمان شده بودند و با پیغمبر علیه السلام شاهد شده بودند تا روز فتح مکه به وقت پیغمبر علیه السلام، و از پس وی تا به وقت امیر المؤمنین ابو بکر ایشان را نام بنوشت، و هر که از مدینه بودند به شام و عراق از سوار و پیاده همه را نام بنوشت، و هر یکی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۳

را به مقدار و جهد و کار کردن آن بنوشت از دو هزار درم تا پانصد درم، و از این کمتر نبود به دیوان عمر اندر. و هم بر این گونه بر مردمان نبشت. و هر که از زنان اهل بیت مانده بودند هر یکی را پانصدگان نبشت و همه را درم بداد. و بعد از آن هر خواسته که بیامدی پیش از شب همه قسمت کردی و خویشتن نصیب یک بدری بر گرفتی، و هر روز بر مقدار قوت وی چنانکه او را و عیال او را بایستی، و هر سال جامه زمستانی و تابستانی و یک شتر که بر آن حج کردی و اسبی که بر نشستی بسنده کرده بود.

و این همه فتوح و این همه دیوان که عمر نهاد اندر سال پانزدهم بود از هجرت پیغمبر علیه السلام

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۴

خبر گشادن مداین [و قسمت غنیمتهاش]

عمر رضی الله عنه هم اندر آن سال پانزدهم سعد بن ابی الوقاص را با سپاه به کوفه فرستاده بود و آنجا دست باز داشته تا بیاسایند. بعد از آن سعد را نامه کرد که سپاه تو بیاسودند و خدای عزّ و جلّ مسلمانی به همه جهان بگسترده و عجم به مداین خاموش بنشستند. اگر ایشان خاموش باشند تو خاموش مباش و آهنگ ایشان کن، اگر خدای عزّ و جلّ فتح پیش آرد مرا آگاه کن. سعد لشکر بکشید، و با وی بیست هزار مرد بود، و از هر شهری خلقی روی سوی وی نهادند، و دانستند که او را حرب پیش نیاید، و با یزدگرد کس نمانده است که سپاهسالاری را شاید. چون به مداین رسید، بر وی شصت هزار مرد گرد آمده بودند. چون سعد به انبار رسید خبر به یزدگرد بردند. مردمان را گرد کرد و تدبیر کرد که سپاهسالاری را که شاید.

هیچکس اجابت نکرد. و به حرب اندر مشورت کردند که ترا از مداین باید رفتن سوی خراسان و پارس و کرمان که آن همه پادشاهی ترا است، و ما با تو برویم و مداین بدیشان سپاریم. یزدگرد را سخت آمد رفتن از مداین و لیکن بنا کام دل بنهاد به رفتن.

و سعد بن ابی الوقاص آهسته آهسته همی آمد، پنداشت که کسی او را پیش آید.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۵

چون به سابط رسید به يك روزه راه از مداین، خبر به یزدگرد آمد. چندان روزگار نیافت که خواسته را بر گیرد، به شتاب آنچه بر توانست گرفتن برگرفت، باقی دست باز داشت. و اهل مداین هر چه لشکری بودند و رعیت با زن و فرزند و خرد و بزرگ همه برفتند. و هیچکس غم خواسته نخوردند، و خواسته‌ها که آنجا بود بگذاشتند. سعد چون بشنید قعقاع بن عمرو را با سپاه در عقب او بفرستاد.

قعقاع از مداین بگذشت و از پس یزدگرد برفت، نیافتش، لختی ضعیفان را یافت بکشت و هر چه از خواسته یافت برگرفت. و سعد چون قعقاع را بفرستاد، خود با همه سپاه بر نشست و روی به مداین نهاد. چون به مداین آمد کس را نیافت و نگاه کرد و آن همه کوشکها و باغهای خوش دید به مداین، این آیت بر خواند قوله تعالی، کَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَ عُيُونٍ، وَ زُرُوعٍ وَ مَقَامٍ گَرِیمٍ، وَ نَعْمَةٍ کَانُوا فِیْهَا فَاکِهَیْنِ، کَذَلِکَ وَ أَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخِرَیْنِ، فَمَا بَکَتْ عَلَیْهِمُ السَّمَاءُ وَ الْأَرْضُ وَ مَا کَانُوا مُنْتَظِرَیْنِ. ۴۴: ۲۵-۲۹ و سعد به شهر اندر فرود نیامد و به ایوان فرود آمد. و آن ایوان به مداین هنوز بر جای است، و صد و بیست ارش پهنای آن صفّه است و ششصد ارش درازنای، و به جای خشت

خشت سنگین است تراشیده و بر آن بنا کرده دوازده ستون بر رواق زده، هر ستونی صد ارش از سنگ تراشیده. و آن کسری بن قباد بن فیروز بنا کرده است تا روز مظالم آنجا تخت زرین نهادی.

سعد سپاه را گرد کرد و بدان ایوان فرود آورد، و خود به ایوان اندر شد. و هشت رکعت نماز کرد به يك سلام به هر رکعتی الحمد و سورتی، و به هر دو رکعت تشهد خواندی، و این را صلاة الفتح خوانند. و سعد چون این نماز بکرد عمرو بن [عمرو بن] مقرن را بر غنایم حاکم کرد. و منادی بانگ کرد که هر که چیزی بیابد به نزدیک وی برد تا گرد کند و به میان شما قسمت کند. و خود بر نشست و به مداین اندر آمد، و به کوشك کسری فرود آمد. و چندان خانه‌ها دید که عدد آن کس ندانست مگر خدای عز و جل از زر و سیم و جامه‌ها و جواهر و سلاح و فرش.

لشکر بپراگندند و خواسته‌ها همی گرد کردند و به نزدیک [عمرو بن] مقرن همی بردند. [۴۴۲ a] و قعقاع تا پل نهروان برفت و هر خواسته که یافت باز آورد تا چندان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۶

خواسته گرد آمد که حد و اندازه آن کس ندانست. و خمس بیرون کردند. و شصت هزار سوار بودند و پیاده، هر يك را دوازده هزار درم آمد جز آن چیزها که عمر را فرستادند به مروّت، و آن بسیار بود. و چیزها بود که نتوانستند شکستن، و کس بهای آن ندانست. و از بس چیزها که یافته بودند بدان چیزها حاجتشان نیامد، یکی آن بود که قعقاع به پل نهروان یکی اشتر یافت و بر وی حقه‌ای صندوقی اندر وی پیراهن کسری بود از مروارید بافته و به میان هر مرواریدی یاقوتی سرخ. و دیگر جامه‌های زربفت و تاج کسری یافتند و انگشتری وی، و ده دست جامه زربفت از آن کسری. این همه را پیش عمر فرستادند. و نیز اندر خزینه سلاح یکی عیبه یافتند دیبای زربفت، اندر آن سلاح کسری بود از مروارید بافته و زره زرّین و خود و ساقین و ساعدین همه زرّین. و شش زره سلیمانی و نه شمشیر گرانمایه، و آن را همچنان سوی عمر فرستادند. و از آن چیزها نیز آن بود که اندر خزینه اسبی یافتند زرّین و بر وی زینی سیمین و [گوهرها اندر وی نشانده سرخ، و یکی اشتر یافتند سیمین و] مر او را بچه‌ای زرّین، آن را نیز بفرستادند.

و دیگر از آن چیزها آن بود که اندر خزینه فرشی بود يك بساط سیصد رش بالا اندر شصت رش پهنا، و آن را فرش زمستانی خواندندی. ملکان عجم آن را اندر زمستان باز کردند و بر وی نشستندی، بدان وقت که اندر جهان سبزی و شکوفه نماندی. و بر لبه‌های آن بر کرانه گرداگرد به زمرد سبز بافته بود، چنانکه چون بنگریستندی پنداشتندی که مبقله است یا کشت زاری. و اندر آن همه گوهرها اندر نشانده به رنگ [هر چه] اندر همه جهان اسپرغم است و شکوفه. و سعد آن بساط را همچنان سوی عمر فرستاد. و دیگر آن بود که اندر خزینه عطر قرايه‌های آبگینه یافتند پر

کافور و عنبر و مشک و دیگر بخورها. آن نیز سوی عمر فرستاد. و باقی به میان شصت هزار مرد قسمت کردند و پنج يك نیز از آن به عمر فرستادند.

چون آن خواسته‌ها به مدینه رسید عمر رضی الله عنه بفرمود تا به مرگت مدینه بنهادند و مردمان مدینه آن خواسته‌ها بدیدند و خیره بماندند. پس عمر آن همه میان مردمان قسمت کرد هر کسی به مقدار دیوان وی که زیادت بود بداد. و از آن بساط

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۷

يك بدست علی بن ابی طالب را داد و او به هشت هزار درم بفروخت. و خلق جهان از مشرق تا مغرب و مصر و یمن روی به مدینه نهادند و بخریدند آن گوهرها و زر و سیم، و هر چه دیناری ارزید به دانگی می‌خریدند.

و این فتح مداین به ماه صفر بود شانزدهم از هجرت. و یزدگرد برفت به حلوان و سعد بن ابی وقاص نامه کرد سوی عمر به خبر وی، و دستوری خواست که از پس وی بشود. گفت تو مشو و لیکن برادرت را بفرست، هاشم، با دوازده هزار مرد.

و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه او کن و تو به مداین بنشین تا اگر مدد بایدهشان بفرستی. سعد هاشم را بفرستاد با دوازده هزار مرد و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه بفرستاد و هاشم به حلوان آمد. عجم را دید آنجا کنده کرده، و مردی را نامش مهران بر خویشتن امیر کرده. هاشم شش ماه آنجا بماند و با آن عجم حرب همی کرد تا ایشان را هزیمت کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت. و مهران کشته شد و صد هزار مرد در آن دشت حلوان کشته شدند از عجم. و آن خواسته که از حلوان یافتند آن [را] نیز شمار پدید نبود. و هاشم از آن غنیمت پنج يك بیرون کرد و باقی هر مردی را ده هزار درم آمد.

و این فتحهای حلوان به ماه ذی القعدة بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۸

خبر گشادن حلوان

چون خبر به یزدگرد رسید به هزیمت سپاه و کشتن مهران، از حلوان برفت و به ری شد، و آنجا سپاهی را دست باز داشت با مردی نامش حبش از عجم. گفت اگر عرب آهنگ حلوان کند تا توانی تو ایشان را مشغول کن تا نزد من نتوانند آمدن. چون خبر به هاشم رسید که یزدگرد از حلوان برفت، خبر به سعد فرستاد.

سعد گفت تو بنشین و قعقاع بن عمرو را به حلوان فرست با سیه از سیه. و خبر به حبش رسید، با سیه پیش قعقاع آمد به قصر شیرین. و آنجا حرب کردند و سیه حبش هزیمت شدند و حبش بگریخت و از پس یزدگرد بشد. قعقاع به حلوان اندر شد و نامه کرد به هاشم و گفت دستوری خواه تا از عقبه حلوان بر شوم از پس یزدگرد پیش از آنکه او به ری اندر شود و سیه بر خویشتن گرد کند.

سعد عمر را نامه کرد به خبر فتح حلوان و دستوری خواست که سیه به همدان و به ری فرستم. عمر دستوری نداد و گفت حلوان آخر عراق است و شما سواد و عراق همه گرفتید امسال این بس است که سلامت مسلمانان بهتر بود از غنیمت بسیار

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۶۹

خبر گشادن تکریت و موصل

و میان عراق و موصل شهری است خرد آن را تکریت خوانند، به نه فرسنگ از بغداد و موصل، همه رومیان داشتند. و به موصل ملکی بود نامش انطاق با سپاهی بسیار از رومیان. و وی به تکریت نشست، و آنجا حصارى بود محکم. چون سعد مداین بگشاد، انطاق اندر حصار تکریت شد. و آن عرب که از مسلمانان گریخته بودند [ب ۲۴۴] و به مداین آمده بودند، چون یزدگرد از مداین برفت، این عرب با وی نتوانستند رفتن، به تکریت شدند و با انطاق سیه روم اندر حصار شدند. و [سعد] خبر ایشان به عمر نوشت. و عمر بفرمود که عبد الله بن المعتم را با شش هزار مرد به تکریت فرستاد. و انطاق با عرب و سیه روم اندر حصار شدند. عبد الله بیامد و بر در حصار بنشست. و هر روزی انطاق سپاهی بیرون فرستادی و گاه حرب عرب کردند و گاه سیه روم، و شب با حصار شدند. و چهل روز لشکر مسلمانان بر در حصار بماندند. و بدان چهل روز شصت و چهار حرب بکردند. و عبد الله آن عرب را به صلح همی خواندی و همی گفتی شما را مایید با رومیان چه کنید؟

ایشان اجابت نکردند. چون چهل روز تمام شد، انطاق با رومیان آهنگ گریختن کردند. و آن عرب بیرون آمدند و او را آگاه کردند و صلح کردند خویشتن را. و عبد الله چون دانست که رومیان همی بگریزند و عرب ضعیف شدند گفت: من از شما صلح نپذیرم مگر همه مسلمان شوید. عرب آن شب همه مسلمان شدند و عبد الله را گفتند که ایشان فردا خواهند رفتن. عبد الله گفت: من فردا شب به در حصار آیم با سیه و تکبیر کنم و شما اندر حصار تکبیر کنید و در بگشایید تا ما اندر آیم، شما و ما شمشیر اندر نهیم. و همچنان کردند. دیگر شب چون عبد الله بر در حصار آمد و تکبیر کرد، عرب اندر حصار تکبیر کردند و مسلمانان به حصار اندر افتادند و رومیان را همه بکشتند. و عبد الله حصار بگرفت و همه خواسته برگرفت. و همه موصل به دست این انطاق بود، و چون وی کشته شد موصل

گشاده گشت بر مسلمانان. و چندان خواسته یافتند که چون قسمت کردند هر مردی را هزار درم آمده بود از غنیمت.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۰

خبر فتح ماسبدان و سیروان

و برابر حلوان دو شهر است: یکی را ماسبدان خوانند و یکی را سیروان.

یزدگرد به حلوان بنشست، و مهران را پسری بود نامش هرمزان با لختی سپاه به حصار ماسبدان اندر شد. و سعد خبر وی سوی عمر بن الخطاب نوشت. عمر او را بفرمود که ضرار بن الخطاب را آنجا فرست. سعد او را بفرستاد با سپاه. و وی از مداین برفت و روی به ماسبدان نهاد. هرمزان هر چه به حصار ماسبدان و سیروان سپاه بود بیرون آورد و پیش ضرار باز آمد و حرب کردند سه روز. ضرار او را هزیمت کرد و آن سپاه وی را [بسیار] بکشت و اسیر کرد. و [از] حصار ماسبدان و سیروان تا شام و موصل هیچ جایی نماند. و سال شانزدهم تمام شد و مسلمانی به همه حدود عراق بگسترد تا عقبه حلوان. [و مسلمانان را آن زمین مداین نه نیک آمد، و مگس و پشه بر لب آن رود همه را بیمار کرد. چون سال هفدهم اندر آمد]، سعد عمر را رضی الله عنهما نامه کرد که این عرب بدین زمین همه بیمار شدند.

عمر نامه فرستاد به سعد که عرب را زمینی باید با هوایی خوش چنانکه اشتران را بتواند داشتن. جایی با آب و گیاه نزدیک بر این گونه طلب کن و سپاه را بدان جایگاه بر. سعد را اتفاق بر کوفه افتاد و از مداین برفت و به کوفه آمد. و هر چه اندر سواد کس بود با خود به کوفه آورد. و نامه کرد و همه امیران را از شهرها سوی خویش خواند. و هر کسی را محلتی پدید کرد و گفت آنجا که من نشان کنم بنا کنید. و خویشان را کوشکی به پا کرد بر گونه کوشک کسری که به مداین بود. و آن در که بر کوشک مداین بود بر کند و بر در کوشک خود نهاد به کوفه. و مردمان نیز همه درها از مداین بکشیدند و به کوفه بردند و بر در سرای خویش نهادند. و خبر کوشک که سعد کرده بود نزد عمر بردند. عمر را رضی الله بسی اندوه آمد. و محمد بن مسلمه را گفت: به کوفه شو و هیزم بسیار گرد کن و بر در کوشک نه آنگاه آتش اندر آن زن و بسوزان، و هر چه اندر آن کوشک بنا است همه را بسوزان و نامه به سعد ده و باز گرد و با وی هیچ سخن مگوی.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۱

محمد بن مسلمه برخاست و به کوفه آمد. و کس ندانست که وی به چه کار آمده است. و چون به در کوشک رسید بیستاد و بفرمود تا هیزم بسیار بیاورند و آتش اندر زد و همه را بسوخت. و سعد بیرون آمد و آن نامه به دست او داد و باز گردید.

سعد نامه باز کرد. اندر وی نیشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده‌ای مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بی‌آوردی و بر آنجا نهادی تا حاجب و دربان بر در کوشک نشانی و خداوندان حاجت را دور کنی و بار ندهی، همچنانکه کسری کردی، و مذهب وی گرفتی و سیرت پیغمبر علیه السلام دست باز داشتی. و کسری را از کوشک به گور بردند. و من کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد و از تو باک ندارد، و ترا مسکن اندر جهان يك خانه که اندر آنجا باشی، و يك خانه که بیت المال کنی که خواسته مسلمانان در آنجا نگاه داری بس بود.

سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را نفقه داد، نستند و باز گشت. و سعد به سرایی دیگر شد که اندر او دو خانه بود. و آن کوشک را همچنان دست باز داشت تا وقت معاویه بن ابی سفیان. چون معاویه زیاد را به عراق فرستاد، زیاد آن کوشک را آبادان کرد و از پس وی سرای سلطان گشت. پس در آن سال هفدهم سعد به آبادانی کردن کوفه مشغول شد که به عراق حرب نبود و حرب به شام بود بر در حمص، و رومیان آمدند. و بو عبیده جراح با رومیان حرب کرد [a ۲۴۵] بر در حمص.

و آن حرب را که حمص بگشادند وقعه حمص الاولى خوانند، و این وقعه حمص الاخری خوانند.

وقعه حمص الاخری

و اصل این آن بود که ملك الزّوم را خبر شد که عرب مر عجم را قهر کردند و ملك ایشان را از مداین بیرون کردند. دانست که اکنون به زمین روم آیند. لشکری بسیار بفرستاد به مقدار صد هزار، و از روم بیرون آمد و بر در حمص آمدند. و بو عبیده جراح اندر حمص بود با سپاه خویش. و سرهنگان به زمین شام بودند و به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۲

هر شهری پراگنده. چون رومیان آهنگ وی کردند، وی عمر را نامه کرد و مدد خواست. و ابو عبیده پیش از آنکه مدد عمر بدو رسید، سپاهها را همه سوی خویش گرد کرد، و یزید بن ابی سفیان را از دمشق باز خواند و خالد را از قتسرین. و پیش از آنکه ایشان آمدند با مردمان مشورت کرد، گفتند به حصار اندر شو تا سپاه روم به تو رسد و مدد عمر رضی الله عنه بیاید. بو عبیده به حصار اندر شد. و سپاه روم به در حصار آمدند. و هر سرهنگی که بیامدی با سپاه، بو عبیده او را به حصار اندر آوردی تا همه بیامدند. و خالد سپاه گرد کرد به قتسرین. و چون نامه بو عبیده به عمر رسید، عمر نامه کرد به سعد که قعقاع را با چهار هزار مرد سوی ابو عبیده فرست به شام که رومیان او را به حصار گرفته‌اند. و بو عبیده را نامه کرد که اندر حصار همی باش تا سپاه به تو رسد و مدد من از مدینه بیاید.

و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد و گفت مابزید شام را. و روز سدیگر از مدینه بیرون آمد و روی به شام نهاد. و چون به جابیه رسید فرود آمد تا مردمان بر وی گرد آمدند. ابو عبیده به حصار اندر همی بود و مددها را چشم همی

داشت. پس خالد از قتسرین بیامد و بو عبیده را گفت از حصار بیرون آی تا حرب کنیم. و دیگر مشورت چنین کردند که مرو تا مددها برسد. خالد گفت: بیرون آی. بو عبیده به فرمان خالد سپاه را از حصار بیرون آورد و حرب کردند با سپاه روم سه روز. روز چهارم رومیان را بشکستند و سه هزار مرد را کشته و اسیر کرده بودند، و دیگران هزیمت شدند. و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند. و این حرب پیش از آن بود که مدد بدو رسید. و پس از حرب به سه روز سپاه فراز رسید از عراق با قعقاع و عمر رضی الله عنه هنوز به جاییه بود و همی خواست رفتن سوی شام. چون این خبر بیافت، سخت شاد شد و به مدینه باز گشت و نامه کرد به بو عبیده که آن غنیمت قسمت کن، و آن سپاه عراق را که به مدد آمدند اندر غنیمت نصیب کن، که ایشان از جای خویش برفته بودند و بر نیت یاری شما بودند. و خدای عزّ و جلّ از ایشان به نیت جهاد پذیرفت، و حق ایشان باطل نشود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۳

خبر فتح جزیره

چون فتح حمص بیود، عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص را نامه کرد که به همه شهرهای جزیره سپاه فرست تا جزیره همه بگشایند یا جزیت بدهند یا مسلمان شوند. و آن مردمان همه ترسا بودند. و سعد عیاض بن غنم را بفرستاد به امیری جزیره و ابو موسی الاشعری را بفرستاد. و وی هنوز غلام بود، و عیاض با سپاه بیامد و به شارستانهای رها شد، و آن اول شهری است از جزیره. و ایشان را به حصار کرد. ایشان با وی صلح کردند و جزیت پذیرفتند. و به هر شهری از شهرهای جزیره سپاه فرستاد و بفرمود که حرب کنید، یا مسلمان شوید یا جزیت بدهید. و مردمان جزیره چون بشنیدند که مردمان رها صلح کردند، ایشان نیز همچنان کردند. و جزیت پذیرفتند مگر گروهی مردمان بودند از عرب بنی ثعلب به جزیره، و ترسایان بودند و چهارپایان داشتند. عیاض چون به هر شهری امیری بفرستاد ولید بن عقبه را بدیشان فرستاد. ایشان چون خبر ولید بشنیدند خان و مان برگرفتند و چهارپایان، و به زمین روم اندر شدند سوی ملك الروم و ننگ داشتند از جزیت دادن. و خواستند از مسلمانان که با ایشان صلح کنند به دو چندان زکوة تا نام جزیت نبود و زکوة مضاعف بدهند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۴

عیاض نامه کرد سوی عمر به فتح جزیره و خبر آن عرب بنی ثعلب که به روم اندر شدند. عمر رضی الله عنه به ملك الروم نامه کرد که مردمان عرب بنی ثعلب بر دین تو بودند و به نزدیک تو آمدند، و اینجا به زمین ما اندر ترسا آناند و برایشان ستم نیست هر که خواهد که مسلمان شود نیک و اگر نه بر دین خویش همی باشد و جزیت می دهد. و عمر به نامه اندر سوگند یاد کرد که اگر آن ترسا آن بنی ثعلب را از روم بیرون نکنی بفرمایم تا هر که اندر مملکت اسلام ترسا است همه را بیرون کنم و به روم فرستم. ملك الروم آن عرب را بیرون فرستاد و پیش عمر شدند. ایشان را

گفت: چرا از حدّ مسلمانان بیرون شدید؟ گفتند بر ما جزیت منه که ما ننگ داریم، بر ما دو صدقه نویس. عمر گفت: این نیز جزیت باشد. گفتند باری به نام صدقه بود. عمر با ایشان صلح کرد به دو صدقه بر آن شرط که فرزندان را ترسا نکنند تا بر مسلمانی برآیند. و فرزندان ایشان [b ۲۴۵] مسلمان بودند و این صلح پذیرفتند، و همه جزیره گشاده شد. و این به سال هفدهم بود از هجرت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۵

خبر عزل کردن خالد را از شام و باز خواندن او به مدینه

چون [سال] هفدهم از هجرت سپری شد و هجده اندر آمد، زمین شام گشاده شد.

محمد بن جریر ایدون گوید که به اول سال عمر رضی الله عنه خالد بن الولید را نامه کرد و باز مدینه خواند. گفتا سبب آن بود که ابو عبیده جراح گفت این فتح خالد کرد که من به حصار اندر بودم و وی مرا بیرون آورد و بر حرب دلیر کرد تا خدای عزّ و جلّ ما را فتح داد. عمر از خالد خوشنود شد. پس ابو عبیده هر سرهنگی را به امیری خویش باز گردانید و خالد را باز به قنسرین فرستاد. و مردمان شام و حجاز تا مدینه يك سخن شدند که این فتح خالد را بود و به تدبیر و مردی وی بود، و هر کسی از مکه و مدینه به تهنیت این فتح به خالد نامه کرد، و هر که بتوانست سوی وی شد به تهنیت این فتح. و عمر را باز این ناخوش آمد. و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد شد به قنسرین و او را شعری گفت. خالد او را ده هزار درم داد، و عمر را بگفتند. عمر از جای بشد. نامه فرستاد به ابو عبیده. و او به حمص بود، که خالد را از قنسرین بیار و همه لشکر را گرد کن و از او پیش ایشان پیرس که آن ده هزار درم صلت اشعث را از کجا دادی. اگر مقر نیاید کلاه از سرش برگیر و عمامه به گردنش اندر افکن تا بگوید که این از کجا دادم. اگر ایدون گوید که از جایی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۶

چیزی یافتم پس بر خویشتن مقر آمد به خیانت که از جایی بدین حربها چیزی یافت و باز گرفت از مسلمانان، بر وی آن را تاوان کن و ده هزار درم از وی بستان و به بیت المال اندر نه، و اگر گوید که از خواسته خویش دادم مقر آمد که اسراف کرد، تا من او را جزای مسرفان بکنم که خدای عزّ و جلّ می گوید إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ. ۶: ۱۴۱ و عمر این نامه به ابو عبیده فرستاد به دست مردی قاصد، تا بو عبیده پیش او با خالد این بکند.

ابو عبیده به حمص بود. چون نامه بدو رسید خالد را از قنسرین بخواند. چون بیامد سپاه را همه گرد کرد و آن نامه بر وی خواند و او را پرسید که از کجا دادی.

خالد خاموش بود و پاسخ نداد. بلال آنجا حاضر بود، برخاست و کلاه از سر خالد برگرفت و عمامه به گردنش اندر افکند پیش مردمان و بکشید، گفتا امیر المؤمنین همچنین فرموده است که بکشمیت تا بگویی که از کجا دادی. خالد خاموش بود و بلال را از خویشتن باز نداشت طاعت عمر را. بو عبیده گفتا بگوی چیزی. گفتا از خواسته خویش دادم. بلال عمامه و کلاه بدو باز داد. و مردمان این از عمر نپسندیدند و سخت اندوه آمدشان بدان معامله که با خالد کرد. بو عبیده خالد را به مدینه فرستاد با آن مرد که نامه عمر آورده بود. و عمر خالد را گفتا: تو [را] این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت دهی؟ گفتا: از دست و شمشیر و غنیمت حلال خویش بستدم همچون مردمان دیگر. پس بیست هزار درم از خالد بستد. و خالد به مدینه بنشست. و مردمان مدینه و شام و عراق عمر را ملامت کردند. عمر به هر جایی نامه کرد سوی مردمان به عذر آن، و گفتا خالد را نه از بهر خشم معزول کردم و لیکن هر فتحی که از دست وی برآمد مردمان بدو فتنه شدند، و آن فتح و آن نصرت از خالد دیدند و خدای را عزّ و جلّ فراموش کردند. و مسلمانان باید که به هر کاری خدای را شکر کنند تا نصرتشان بر نصرت بیفزاید.

و بیرون از این کتاب چنین گویند که عمر يك روز بر منبر خطبه همی کرد و این سخن خالد یاد کرد و عذر همی خواست او را. مردی از خویشان خالد برخاست و گفت: یا عمر اعمدت سیفا سلّه الله و عزلت امیرا امّره رسول الله صلی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۷

الله علیه ثم تقوم فتعذر لا قبل الله عذرک. یا عمر شمشیری با نیام کردی که خدای تعالی آن را برکشیده بود و امیری را عزل کردی که پیغمبر علیه السلام او را امیر کرده بود، اکنون همی برخاستی و عذر خواهی، خدای عزّ و جلّ این عذر تو میپذیرد. عمر خاموش بود و چیزی نگفت.

و بدین سال هجدهم اندر به شام و با و بیماری طاعون افتاد و خلقی بسیار هر روزی بمردی. و دهی است آنجا عمواس خوانند، مردمان همی گریختند به شهرها اندر. و از لشکر مسلمانان لختی بمردند و لختی بگریختند، و ابو عبیده هر روز خطبه همی کردی و مردمان را پند دادی و ایدون گفتی ای مردمان، از این وبا مگریزید که رسول خدای صلی الله علیه چنین گفته است که چون بیماری به شهری بود در آنجا مشوید، و چون بیماری به شهری بود و شما به شهری دیگر، بدانجا مشوید، و چون به شهری باشید و بیماری بیاید از آنجا مگریزید. و مردمان همی رفتند از هر سوئی. و مردی را پسری بود خرد و جز آن پسر نبودش. او را به شب برگرفت و بر خر نشست و همی رفت. چون شب تاریک گشت، بانگی شنید از پیش اندر که همی گفت: ایّها السّاری علی حمارٍ قدّ یُصیحُ الله أَمَامَ السّاری.

گفت ای آنکه به شب همی روی، هر چند که تو به شب بروی، آنجا که تو بامداد برسی قضای خدای عزّ و جلّ [a ۲۴۶] پیش از تو آنجا رسیده است، یعنی تو از قضای خدای عزّ و جلّ نتوانی گریختن. آن مرد خر را باز گردانید و

باز گشت و به جای خویش باز آمد، و آن مرد و کودک را هیچ آفت نرسید. و مردی دیگر همی گریخت و از زمین حمص بیرون شد، تب گرفتش و به شب اندر شنید که کسی بانگ کند به راه اندر و او را گوید:

شعر

يا ايّها المشعر هَمّا لا تهمّ انّك ان تقدر لك الحمى تحمّ

و لو رقيت شاهقا من العلم كيف يوفيك و قد جفّ القلم

آن مرد باز گشت و تب از وی بشد.

و به اخبار دیگر اندر ایدون است بیرون از این کتاب که به زمین بادیه اندر مردی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۸

بود و عیال داشت از دختران و پسران، و از آن عیال ستوه شده بود. شنید که به شام مرگی است. آن عیال برگرفت و به شام آورد که مگر بمیرند و او برهد. و از همه زمین شام حمص بتر بود. ایشان را به حمص برد. چون به شهر اندر رفت، او را تب آمد و بمرد، و از آن عیال او هیچ نمردند.

ابو عبیده این همه خبرها می شنید و مردمان را پند می داد که ای مردمان، مگریزید از این بیماری و هر کجا بیماری بود آنجا بشوید. چون جایی باشید که این بیماری بود از آنجا مگریزید که هر که بدان بیماری بمیرد شهید بود. و من خویش را بر چندین حربهای خدای عزّ و جلّ عرض کردم و شهادت خواستم و نیافتم، اگر امروز بدین شهادت یابم مرا به بود. عمر چون این سخن بو عبیده بشنید و این خبر بدو رسید، بگریست و عجب آمدش از آن یقین ابو عبیده و او را دعا کرد. پس از آن بیماری سخت تر شد و همه شام برگرفت. و بو عبیده به حمص اندر بمرد، و یزید بن ابی سفیان به دمشق هم بدان و با بمرد. و الحارث بن هشام و سهیل بن عمرو و خلقی از اشراف عرب به لشکر اندر از مهاجر و انصار هم بدین بمردند.

و چون عمر مرگ ابو عبیده بشنید جزع سخت کرد و نامه کرد به معاویه بن ابی سفیان به حمص و میری همه شام او را داد. معاویه از قیساریه به دمشق آمد. و دو سه ماهی برآمد، عمر را خبر آمد که معاویه سیرت ابو عبیده ندارد و چنان دادندهد به میان خلق اندر که او دادی. عمر نیت کرد که به شام آید به تن خویش و بر رسد از مذهب و سیرت معاویه و از سیرت همه عمّال، و نیت کرد که به شام شود و به عراق. پس مهاجر و انصار را گرد کرد و ایشان را گفت من نیت کردم که به همه پادشاهی اسلام اندر بگردم و از کار عمّال و مذهب و سیرت ایشان بر رسم.

کعب الاحبار نشسته بود، و او جهود بوده بود و آن سال مسلمان شده بود، و علم بسیار دانست و کتب اخبار خوانده بود گفت: یا امیر المؤمنین، از کدام سوی روی؟

گفت: نخست سوی مشرق خواهم شدن سوی عراق. گفتا مشو که من به کتب پیشین ایدون خواندم که خیر اندر جهان و نیکیها ده جزو است نه سوی مغرب

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۷۹

است و یکی سوی مشرق، و شر و بدی هم ده جزو است نه سوی مشرق است و یکی سوی مغرب.

و مردی نیز روایت کرد او را محمد بن مسلم نام از انصار که چنین شنیدم از پیغمبر علیه السلام که گفت خشم ده جزو است نه به ترکستان اندر است و یکی به همه جهان، و گفت مردی ده جزو است نه به هندوان اندر است و یکی به همه جهان، و شرم ده جزو است نه به زنان اندر است و یکی به همه مردان، و حسد ده جزو است نه به عرب اندر است و یکی به همه جهان، و کبر ده جزو است نه به روم اندر است و یکی به همه جهان اندر.

پس عمر رای عراق باز افگند و گفت به شام شوم که آنجا مرگی است آنجا شوم و آن میراثها قسمت کنم و از سیرت عمال بررسم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۰

رفتن عمر رضی الله عنه به جانب شام

پس برفت به سوی شام و به منزلی فرود آمد نامش سرخ، و خلقی بسیار از مهاجر و انصار با او بودند. و عبد الله بن العباس با او برفت. و چون بدین منزل فرود آمد خبر پیش آمدش که بیماری به شام اندر افزون شد و مرگی سخت تر است. عمر بیستاد هم بدین منزل و با مردمان مشورت کرد. و مردمان همه او را گفتند باز گرد. و سه روز همی مشورت کرد و همی گفتند باز گرد بجز عبد الله ابن العباس که او گفت باز مگرد که از بهر جهاد بیرون آمدی، و از قضای خدای عزّ و جلّ کس نتواند گریختن. و عمر را رای بازگشتن بود.

و محمد بن جریر ایدون روایت کند هم اندر این کتاب که گروهی دیگر چنین گفتند که بو عبیده و یزید و شرحبیل و این همه امیران شام هنوز نمرده بودند که عمر بیرون آمد به سوی شام. چون خبر او شنیدند که او از مدینه برفت و تدبیر شام کرد، ایشان از شام برفتند و پیش او باز آمدند بدین منزل و او را گفتند که این بیماری سخت تر است و مرگی بیشتر است. و همه مردمان مر عمر را رضی الله عنه مشورت کردند به بازگشتن. سه روز متحیر مانده بود، روز چهارم عبد الرحمن ابن عوف از پس مانده بود فراز رسید از مدینه. عمر را متحیر دید. گفتا چه بوده

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۱

است؟ عمر این خبر او را بگفت. عبد الرحمن او را گفت: بدین حال اندر نزد من روایتی هست از پیغمبر علیه السلام. گفتا: بگوی که تو امینی و راست گویی، و هر چه تو بگویی ما بدان کار کنیم. عبد الرحمن گفت: من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت چون این [b ۲۴۶] بیماری به شهری بود که شما آنجا باشید از آنجا مروید و چون به شهری دیگر بود بدانجا مروید. عمر گفت: الله اکبر قد برح الخفا. آنچه پنهان بود پدید آمد و آنچه بر ما مشکل بود و به شك بودیم اندر او به یقین شدیم. پس دیگر روز باز گشت، و منادی بانگ کرد مردمان را که باز گردید.

عبد الله بن العباس گفت، و گروهی گویند که ابو عبیده الجراح گفت: یا امیر المؤمنین، تفرّ من قدر الله فقال نعم الی قدر الله. گفتا: از قضا و قدر خدای عزّ و جلّ همی گریزی؟ گفتا: آری از قضای خدای به قضای خدای همی گریزم که همچنانکه هلاک به قضای خدای عزّ و جلّ است سلامت نیز هم به قضای او بود.

نبینی که اگر وادی ای بود و به يك سوی گیاه خوش بود و به يك سوی زهر روید هر که از آن گیاه گوسپندان خویش را بچراند هلاک شوند قضای خدای عزّ و جلّ است، و از آن کس که به گیاه خوش چراند گوسپندان او فربه شوند آن نیز هم به قضای او بود.

پس عمر باز گشت و به مدینه شد و مردمان باز گشتند. و عمر چهار بار به شام بیرون آمد: یکی آن نخستین بار که بیرون آمد و سپاه فرستاد، و او را مردمان از جاییه بازگردانیدند، و دیگر بار آن وقت که رومیان بو عبیده را به حصار گرفته بودند و عمر به جاییه رسیده بود که خبر فتح پیش او آمد و باز گشت. و این هر دو بار اندر سال هفدهم بود که گفتیم. و سدیگر بار این بود اندر سال هجدهم که از این منزل سرخ بازگشت از بهر بیماری، و چهارم هم بدین منزل اندر بیرون آمد.

چون بیماری بشده بود او بیامد و به همه شام اندر بگشت و رسوم امیران و معاویه بدید. و بو عبیده و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه، این همه عمّال، به شام اندر مرده بودند بدین بیماری. و او همه شام به معاویه سپرده بود. و آن از پس این بود به شش ماه و نیم اندر این سال هجدهم. و ایدون گفتند که باز گشتن او به ماه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۲

صفر بود. و چون ماه جمادی الاولی اندر آمد عمرو بن العاص مردمان را گفتا این حمص شهری است که [در آن] مرگ فجأ بسیار بود و به همه شام همچنین، از این حمص و دمشق بپراگنید و بدین شهرهای سردسیر شوید تا هوای خنک شما را بیاید و از بیماری بهتر شوید. ایشان همه بپراگندند و این خبر و تدبیر عمرو بن العاص سوی عمر شد،

شاد گشت، گفتا: عمرو صواب کرد. و نامه کرد و خبر به معاویه نوشت و همه شام او را داد. و به ماه رجب اندر آن سال بیماری و مرگ برخاست و سوی مصر و عراق افتاد. و گروهی می‌گویند که معاویه را بر دمشق امیری داد تنها. و عمرو را هم بر فلسطین دست باز داشت، و شرحبیل بن حسنه را بر بلاد اردن. و معاویه را دمشق داد آن کجا برادرش داشت یزید بن ابی سفیان.

پس چون ماه رجب بود آن همه بیماری برخاست و بیست و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرده بودند. و خبر آمد سوی عمر رضی الله عنه. از مدینه برفت به سوی شام اندر شعبان. و یاران پیغمبر علیه السلام و پیران مهاجر و انصار با او برفتند، و عباس بن عبد المطلب این بار با او بیرون آمد و عبد الرحمن بن عوف نیز با او بیرون آمد. و علی بن ابی طالب را به مدینه بگذاشت و به راه ایله برفت و سوی ایله شد و از آنجا به شام شد.

و خبر اندر ایله افتاد که عمر آمد. و خلق پیش او باز آمدند. و او بر اشتری بود و غلامش از پی اشتر، و پالان اشتر غلامش دریده بود و آن عمر درست بود. چون به در ایله رسید دانست که همی مردمان پیش او آیند، خواست که او را شناسند.

بر اشتر غلام بر نشست و اشتر خویش غلام را داد. و خود بر اشتر غلام تنها برفت بشتاب از پیش. چون به در شهر رسید مردمان شهر پیش آمدند و او را از عمر خبر پرسیدند و گفتند امیر المؤمنین کجا است؟ [گفتا: هو امامکم]. او گفتی اینک رسید. و او خویشان را خواست بدین معنی که اینک منم پیش شما ایستاده. ایشان چنان پنداشتندی که از پس او است، [از وی اندر گذشتند]. تا مردمان را خبر بود او به شهر اندر شده بود. و به شهر اندر او را جایهای بزرگوار و پادشاهانه ساخته

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۳

بودند چنانکه سزای چنان مهمانی بودی. و او چون به شهر اندر شد، کس را نشناخت و کس را ندانست. پس نخستین کسی اسقف ترسا آن پیش آمدش. عمر دانست که او ترسا است به علامت، و او مر عمر را نشناخت. عمر او را گفتا:

مهمان ناخوانده بایدت؟ [و این به کتاب دیگر است.] پس اسقف گفت: باید یا امیر المؤمنین. عمر را عجب آمد، او را گفتا مرا به چه شناختی. گفتا چون تو فراز آمدی از هیبت سلطانی که بر تو هست هفت اندام من از ترس به لرزه افتاد، و من از عدل تو از هیچکس بیمی ندارم، پس بدانستم که تو امیر المؤمنینی. عمر گفتا:

بعلم ما فضلك قومك. گفتا: قوم ترا بر خویشان از پس این فضل کردند که دانستند که تو آن فضل را سزایی. پس به خانه آن اسقف فرود آمد.

و عمر پیراهنی داشت اسطبر کرباسین، و جای بر نشستن آن پیراهن دریده بود از جایهای پالان [اشتر].

عمر آن پیراهنی اسقف را داد و گفت: این بفرمای تا به خانه تو بدوزند. و تابستان [a ۲۴۷] گرم بود. و اسقف آن پیراهن او بدوخت و یکی پیراهن باریکتر از آن بیاورد، چنانکه گرما را شاید. گفت: این را بپوش تا بر تن تو گرمای سفر آسانتر بود، و این ترا از من رشوت نبود، که ما را به تو حاجتی و ییمی و امیدی نیست که ما به عدل تو از عذاب تو ایمنیم. عمر گفت: نیکو گفתי و لیکن تابستان است و گرما است و به سفر اندر عرق بسیار آید، و این سطبری خوی بردارد، و همان پیراهن سطر اندر پوشید، و جامه اسقف بدو باز داد.

و در این بودند که آوازه در افتاد که امیر المؤمنین و اصحاب و لشکر برسیدند. و عمر از آن خانه بیرون آمد و نگذاشت که مردم به شهر اندر فرود آیند تا زحمت شهریان نبود. و گفت هر کس که درم دارد زاد و علفه از بازار بخرد، و هر کس که درم ندارد از بیت المال بستاند و بخرد و هیچ زحمت مردم ندهند تا خدای عزّ و جلّ مرا بدین عقوبت نکند که از شما بر مردم رنجی رسد و گوید تو خواستی که بزرگی کنی و ... (?) کردی تا مردم را زیان و زحمت رسید.

و از آنجا به شام شد. و به هر شهری که برسید همچنان کرد و به هر جای از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۴

عدل خویش پیدا کرد. و اگر میراثی بود از آن مردمان که وفات کرده بودند که آن را قسمت ندانستند کردن آن را به میان ورثه قسمت کرد. و جایی که ثغر روم بود آنجا سپاه بیشتر بنشاند. و هر شهری را وصیت کرد و مردمان هر شهری را پند داد و عظت کرد. و چهار ماه به شام اندر بود و همی گشت شعبان و رمضان و شوال و ذو القعدة. چون از حدّ شام بیرون شد، مردمان هر شهری به تشییع بیرون آمدند.

پس عمر خطبه کرد و گفت: ای مردمان، شما را خدای عزّ و جلّ مسلمانی داد، و من آمدم و به شهرها بگشتم و کار شما از مسلمانی همه بیاموختم و ثغره‌های آن استوار کردم، و امیرتان گزیدم و ایشان را عدل فرمودم. و دیوانهای درم و عطا دادم و میراثهاتان قسمت کردم. و هر چیزی را که حق شما دانستم که خدای عزّ و جلّ بر من واجب کرده بود گزاردم، اگر چیزی مانده است که شما را بر من واجب است و ندانستم مرا آگاه کنید. مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المؤمنین، فاحسن الله جزاءك عن المسلمین. خدای تعالی جزای تو از مسلمانان نیکویی کند. و او مردمان را بدرود کرد و باز گردید و خود با آن یاران که آمده بود از مهاجر و انصار باز گشت و باز مدینه آمد به ماه ذی الحجه از این سال هژدهم.

و بلال مؤذن پیغمبر علیه السلام به لشکر شام بود و با عمر به تشییع آمده بود.

چون عمر مردمان را باز گردانید بلال را خواهش کرد، و بلال از پس پیغمبر علیه السلام پیش کس بانگ نماز نکرد، عمر گفت: ای بلال مرا آرزو است که پیش از مرگ یکی آواز تو بشنوم به بانگ نماز چنانکه به وقت پیغامبر علیه السلام. بلال گفت: سمعنا و اطعنا. و بر پای خاست. چون بلال گفت: الله اکبر الله اکبر، هر که آنجا کس بود همه به گریستن افتادند و بانگ و غریو از ایشان برخاست. و عمر بخروشید و خواست که هوش از وی برود، و عبد الله بن العباس و عبد الرحمن بن عوف همچنین. پس چون بلال بانگ نماز سپری کرد، عمر مردمان را باز گردانید و بلال را نیز باز گردانید و خود برفت.

و محمد بن جریر ایدون گوید که عمر از شام به اول ذو القعدة باز گشت و اندر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۵

ذو القعدة از مدینه به حج رفت و اندر ذو القعدة این عمره کرد، به ذو الحجه اندر حج کرد. و مزگت مکه آبادان کرد و گرداگرد او جایها اندر افزود.

و از پس این خبر عزل مغیره بن شعبه گوئیم از بصره و باز خواندن عمر او را به مدینه و سبب آن که چگونه بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۶

خبر عزل مغیره بن شعبه و ولایت ابو موسی الاشعری به بصره از پس او

عمر رضی الله عنه چون از شام باز گشت نخستین بار از بهر بیماری [که به شام بود و آن به] ماه صفر بود از سال هژدهم، و شش ماه به مدینه بود تا باز رجب اندر بیرون آمد، بدین میانه اندر که به مدینه بود، او را خبر آمد که مغیره بن شعبه را با زنی به زنا بگرفتند. و مغیره مردی بود که با زنان ولوعی داشت، به هر کجا بودی و به هر حال که بودی از آن صبر نتوانستی کردن. پس چون عمر رضی الله عنه [او را] امیری بصره داد و سپاه بصره بدو داد، اندر آن میان سپاهیان بصره یکی مولا بود از آن پیغمبر علیه السلام، و او را بو بکر خواندندی، و میان او و میان مغیره چیزی بیفتاد. و آنجا زنی بود از بنی هلال سخت نیکوروی، نام او امّ جمیل بنت الابهری، و شوی بوده بود او را از بنی ثقیف و مرده بود. و مغیره سوی آن زن همی شدی و آن زن نیز سوی او همی آمدی. و مغیره دو سال بود تا به بصره امیر بود. پس بو بکر از این کار آگاه شد. بر راه مغیره کس نشاند تا بدانست که مغیره سوی آن زن همی شود. یکباری زن پیش وی آمد. و میان مغیره و بو بکره يك دیوار بود و بر دیوار بر روزنی بود و دری بروی نهاده خرد. ابو بکره بیرون شد تا از دوستان خود چند کس طلب کند و بیاورد تا آن ببیند و پیش عمر با او گواهی دهند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۷

و به همه حکمهای مسلمانی از بیع و نکاح و طلاق و عتاق و همه حکمها به دو گواه حکم کنند مگر اندر حد زنا که چهار باید، چنانکه خدای می فرماید: قوله تعالى، وَ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَأْتُوا بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَاجْلِدُوهُمْ ثَمَانِينَ جَلْدَةً. ۲۴: ۴ و ایدون باید که گواهی دهند که ما این را بدیدیم که با زنی جماع کرد چنانکه میل به سرمه‌دان اندر. چنانکه عمر گفت این گواهان را که بر مغیره [b ۲۴۷] گواهی دادند گفتا يَشْهَدُ اَنْكُمْ رَأَيْتُمُوهُ يَدْخُلُ فِيهَا مِثْلَ الْمِيلِ فِي الْمِكْحَلَةِ وَ الرِّشَا فِي الْبِرِّ وَ الْعَصَا فِي الْحَجَرِ. اگر هر چهار این چنین بگویند آن گواهی درست بود و آنگاه آن زانی را اگر زن ندارد آن وقت او را صد تازیانه بزنند، و اگر زن دارد او را رجم کنند. چاهی بکنند و نیمی از تن او بدان چاه فرو کنند و به خاک استوار کنند چنانکه بر نتواند آمدن، و مردمان گرداگرد او بایستند و سنگ همی اندازند بروی تا او را بکشند. و حکم عقوبت زن نیز همچنین است، اگر شوی ندارد صد تازیانه بزنند، و اگر شوی دارد رجم کنند. و اگر گواهان این صفت تمام نکنند جماع را که دیدیم به چشم خویش از این گونه گواهی ایشان نپذیرند، و هر چهار را حد قذف بزنند. حد دشنام که ایشان آن مرد را دشنام دهند نه بر وی گواهی دهند، و چون کسی را دشنام دهند و او را زانی خوانند، او را هشتاد تازیانه بزنند.

چنانکه خدای عز و جل گفت: وَ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَأْتُوا بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَاجْلِدُوهُمْ ثَمَانِينَ جَلْدَةً. ۲۴: ۴ اگر این چهار تن سه تن چنین تمام بگویند و يك تن نگویند، این هر سه را حد قذف بزنند هشتادگان. و خدای عز و جل از رحمت و ستر بر بندگان خویش مر این گواهی دادن را چنین سخت کرد و این حکم را چنین دشوار فرمود تا کس آن گواهی ندهد بر کس، و ستر و پرده بر خلق خدای دریده نشود.

پس ابو بکره دانست که آن حکم گواهی دادن بر زنا چیست. و دانست که اگر او تنها پیش عمر گواهی دهد بر مغیره، نپذیرد تا با او سه تن دیگر نبود. چون دید که آن زن سوی مغیره اندر شد، بیرون آمد تا از دوستان سه تن بیاورد به بهانه مهمانی و به خانه اندر بنشانند تا چون ایشان به حال جماع مشغول شوند ایشان را بنماید.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۸

پس سه تن را بیافت یکی شبل بن معبد البجلی، و دیگر نافع بن کله، و سدیگر زیاد بن ابی سفیان. و زیاد دبیر مغیره بود و دبیر سعد بن ابی وقاص. و چون سعد مغیره را با سپاه سوی سواد فرستاد، زیاد را به دبیری با او بفرستاد. چون عمر نامه کرد به مغیره، و مغیره را امیری بصره داد، زیاد با او به دبیری بیامد. پس بو بکره ایشان هر سه را به خانه خویش آورد و خود بر آن دریچه بنشست و گوش همی داشت تا آن زن را مغیره چه کند. و با ایشان حدیث همی کرد. چون دانست که ایشان به حال جماع شدند، آن در نرم نرم بگشاد و باز کرد چنانکه مغیره ندانست.

ایشان را گفت: بنگرید و امیر را ببینید. ایشان مغیره را بدیدند به میان دو پای آن زن اندر و جماع بدیدند بحقیقت، و روی آن زن ایشان را بنمود تا بدانستند که این آن زن است، و میان مغیره و او نکاح نیست. و این وقت چاشتگاه

بود. پس چون نماز پیشین بود مغیره به مزگت آمد و خلق برخاستند و گرد او اندر آمدند. مغیره خواست که پیش اندر شود و نماز کند. بو بکره پیش اندر شد و دست بر سینه مغیره نهاد و باز صف آورد و گفت: ای فاسق، از زنی برخیزی و بیایی و پیش مردمان اندر شوی و پیشنمازی مسلمانان کنی؟! گفت: لا و الله و لا کرامة لك. و او مولای پیغمبر بود علیه السلام کس نیارست او را چیزی گفتن. و خبر آن سوی عمر نوشت. عمر ابو موسی الاشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و گفت شو و مغیره را سوی من فرست. و نامه نوشت به مردمان بصره به امیری ابو موسی الاشعری، و یکی نامه کرد به مغیره به عزل، و او را به مدینه باز خواند.

و محمد بن جریر ایدون گوید که موجزتر از نامه عمر سوی مغیره ندیدند مردمان بصره، و چهار سخن نبشت: یکی آن کار بر مغیره و دیگر میری بو موسی و سدیکر عزل مغیره و چهارم خواندنش به حضرت. ایدون گفت: اما بعد فقد بلغنی عنک امر عظیم و ولّیت ابا موسی عملک فسلم الیه ما فی یدک و اقبل الیّ و السلام. ابو موسی به بصره آمد و نامه به مغیره داد، و یکی به اهل بصره داد و بر ایشان خواند و به امیری بنشست. و مغیره او را کنیزکی داد طایفه نام نیکوروی و خود برفت و به مدینه شد سوی عمر رضی الله عنه، و زیاد بن ابی سفیان با او

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۸۹

بشد که دبیر او بود. پس بو بکره از پس او بشد و شبل را و نافع را با خویشان برد.

چون پیش عمر به گواهی دادن شدند، عمر رضی الله عنه نخست مغیره را پرسید که چه گویی. مغیره گفت: ندانم که مولایان چه گویند، من جز با زن خویش هرگز جماع نکردم. پس نخست بو بکره گواهی داد تمام، و باز نافع و باز شبل، و زیاد تقصیر کرد اندر گواهی، گفتا: من دیدم او را به میان دو پای زنی نشسته و آن پایها چنان حنا بسته دیدم دانستم که آن پایهای زن است. عمر گفتا: دیدی صفت جماع بحقیقت؟ گفتا: دیدم. گفتا: دانی که آن زن حلال بود یا حرام؟ گفتا: ندانم. عمر گفتا:

الله اکبر. پس بفرمود که آن سه تن را، نافع و شبل و بو بکره را حدّ قذف بزنند هشتادگان. مغیره از شادی جلاد را گفت سخت تر زن و داد من از این مولایان بستان. عمر گفت: اسکت اسکت الله صوتک. [۴۸ a] گفت خاموش باش که خدای آوازت را خاموش کناد، که اگر این يك گواه دیگر بر تو درست شدی اکنون بر سر تو سنگ بودی و رحمت نکردمی بر.

و بو موسی الاشعری تا آخر عمرش به بصره بماند. پس بو موسی عمر را کس فرستاد و از وی کارداران خواست مردمان مستور و استوار و فقها. عمر سی تن را از یاران پیغمبر علیه السلام بدو فرستاد تا او را یاری کنند به کارها

اندر و از ایشان یکی انس بن مالک بود و عمران بن الحصین و دیگر از اشراف عرب از عقلا و فضلا تا ایشان به کارها اندر وی را یاری کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۰

خبر گشادن [شهرهای] اهواز

گشادن اهواز بدین سال هژدهم اندر بود که عمر رضی الله عنه به شام شد و شهرهای اهواز گشاده شد. و ملک اهواز هرمزان بود، مردی بزرگ و پادشاهی اهواز ایشان را و به خاندان ایشان اندر بودی. و اهواز هفتاد شهر است. آن همه شهرها را هرمزان پادشاه بود. و او را ملوک اکاسره دستوری داده بودند که ایشان تاج بر سر نهادندی. و به عجم اندر هفت خاندان بود که ایشان همچون ملوک تاج داشتندی زیرا که به نسب با ملک راست بودند. و تاج ایشان خردتر از تاج ملوک اکاسره بودی. و این هرمزان، یزدگرد بن شهریار او را به حرب قادسیه خوانده بود. پس از آنجا به هزیمت شد و به پادشاهی خویش باز شد. و اهواز به بصره نزدیک باشد و حدشان با یک دیگر پیوسته است.

و محمد بن جریر یکبار بگفت که به سال هفدهم عتبه بن غزوان که بصره را بنا کرده بود بمرد، و از پس او مغیره بن شعبه به بصره امیر شد، و همه پادشاهی عتبه شش ماه بود، و اکنون باز ایدون گوید که دو سال عتبه به بصره بود و اهواز او گشاد.

چون هرمزان از قادسیه باز آمد و به اهواز به ملک بنشست، و گرداگرد اهواز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۱

شهرها بود چون میشان، و آن شهرهای ایله از حد بصره بود و مسلمانی آنجا رسیده بود، و هرمزان بدانجا تاختن کرد. عتبه عمر را نامه کرد. عمر سعد را نامه کرد به مدد او، و سعد از کوفه نعیم بن مقرن را بفرستاد و عبد الله بن مسعود را با پنج هزار مرد، و عتبه از سپاه بصره سلمی بن القین را و حرملة بن مریطه را بفرستاد، و هر دو از مهاجر بودند. آن سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند و بیامدند و به دشت میشان فرود آمدند و روی به اهواز نهادند. و هرمزان به شهری بود نام او نهتری، و مردمانی بودند از عرب کلیب بن وایل گرداگرد اهواز، و ایشان را با هرمزان عداوت بود از بهر حدها و زمینها و دهها که میان ایشان و هرمزان بود، این مسلمانان ایشان را بخواندند به یاری کردن حرب هرمزان. ایشان اجابت کردند، و گفتند فلان روز شما به حرب بایستید با هرمزان که ما به مدد آییم. و هرمزان آگاه شد و سپاه تعبیه کرد و حرب را بیاراست. و سپاه مسلمانان چون روز وعده بود به دو نیم شدند و سلمی با سپاه کوفه از دیگر سو فراز آمد. و هرمزان بترسید پنداشت که سپاه همان نخستین است سپاه بصره. و چون سپاه فراز آمد

هرمزبان ضعیف شد. چون يك ساعت حرب کردند سپاه عرب کلب بن وایل فراز آمد و حرب اندر گرفتند، و هرمزبان هزیمت شد و مسلمانان کشتن کردند و اسیران بسیار بگرفتند.

و هرمزبان به شهری از اهواز که آن را سوق الاهواز خوانند و شهر اصلی و میانه پادشاهی آن است و آنجا حصارى استوار بود، هرمزبان بدان حصار اندر شد با لشکر. و میان سوق الاهواز اندر رودی هست بزرگ آن را دجیل خوانند و زیر آن جسرى است. هرمزبان آن حصار را بگرفت. و مسلمانان غنیمت بسیار برگرفتند و خمس بیرون کردند، و با خیر فتح به مدینه سوی عمر فرستادند، و از بصره وفد فرستاد ده تن از مهتران، و احنف بن القیس را با ایشان بفرستاد، و او هنوز غلام بود و مهتر بنی تمیم بود، و این کلب بن وایل که آن فتح کرده بودند و مسلمانان را یاری داده، ایشان نیز وفدى سوی عمر فرستادند. عمر ایشان را عزیز داشت و بدان فتح شاد شد و ایشان را گفت: سخن گوئید. احنف بن قیس سخن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۲

گفت. و رسم وفد شهرها چنان بودی که چون سوی ملوک شدند اندر مصلحت عامه آن شهر گویند. او گفتا ما را این به کار نیست که خود نظر تو به عامه مسلمانان به بصره و به همه جهان که حد مسلمانی است رسیده است و تو از این غافل نیستی، و ما را هر کس نیز سخن خویش باید گفتن و حاجت خویش را خواستن. عمر را آن سخن از وی خوش آمد و حاجتش روا کرد هر چه خاصه خویش را خواسته بود و قوم خویش را. و عتبه را نامه کرد که سخن آن غلام بشنود و تدبیر او گوش دارد و حق او بشناسد. و آن دیگر وفد را همه حاجتها روا کرد و ایشان را باز گردانید، و با ایشان سپاه فرستاد به مدد با مردی از یاران پیغمبر علیه السلام نام او حرقوص بن زهیر السعدی، و ایشان را گفت از اهواز باز مگردید تا همه اهواز بگشایید. بیامدند پیش عتبه، و او حرقوص را با سپاه به در اهواز فرستاد سوی آن سپاه.

و هرمزبان به حصار اندر بود به سوق الاهواز. از حصار بیرون آمد به حرب. و مسلمانان او را کس فرستادند که تو از رود سوی ما گذری یا ما سوی تو گذریم.

گفتا شما بگذرید. مسلمانان بگذشتند. و عتبه مر حرقوص را که از مدینه آمده بود بر همه سپاه مهتر کرده بود. حرقوص [b ۲۴۸] بیامد و با همه سپاه از رود دجیل بگذشت و سوی هرمزبان شد. و حربی کردند که اندر بصره و اهواز آن چنان حرب نبود، و هرمزبان هزیمت شد. و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند. و هرمزبان برفت و به شهری شد هم از شهرهای اهواز نام او رامهرمزبان، و آنجا به حصار اندر شد.

و حرقوص به شهر سوق الاهواز اندر شد، و مردی را زود از پس هرمزان بفرستاد نام او جزء بن معاویه. و این جزء از آن کسها بود که او از مدینه آمده بود. و عمر نیز نامه کرد به سعد که ایشان را از کوفه مدد فرست. چون هرمزان بدید که سپاهها از هر سوی بروی گرد آمد و از اهواز هنوز چهار شهر در دست او مانده بود: یکی رامهرمز که اندر او نشسته بود و به حصار بود، و دیگر تستر، و سدیکر سوسن، و چهارم جندی شاپور، و از آن همه شهرهای اهواز که به دست مسلمانان بود سوق الاهواز بزرگترین بود. پس هرمزان کس فرستاد به جزء بن معاویه و حرقوص

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۳

ابن زهیر، و صلح خواست بدانکه اهواز همه بدو دست باز دارند. حرقوص عمر را نامه کرد، و عمر جواب داد که صلح کنید با او بر آنکه شهرهای اهواز که شما دارید او را مدهید، و آن شهرها که او دارد بدو بگذارید. ایشان صلح کردند با هرمزان بدین شرط. و هرمزان به رامهرمز بنشست، و حرقوص به اهواز بنشست. و آن اهواز از آن سوی شهرهای پارس است از پادشاهی پارس، و پیشتر اهواز است، و آن همه عجم داشت و هنوز به طاعت یزدگرد بودند. و یزدگرد به ری نشسته بود.

چون حرقوص اهواز را به صلح بگشاد [و به] عمر رضی الله عنه نامه کرد که سپاه به پارس برد. عمر جواب کرد که سپاه را به پارس نباید بردن، شما را حالیا اهواز بس است، و سپاه را از من دور مدارید که من از خبر ایشان واقف باشم.

جایی میرید نه خبر ایشان به من رسد و نه نصرت من بر ایشان بود. پس از آن سوی مسلمانی تا اهواز برسید، و یک سوی از قبل عراق تا حلوان برسید. و عمر سپاه را نگذاشت که از حلوان بگذرد و از اهواز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۴

خبر رفتن علاء بن الحضرمی از بحرین به پارس

عمر را رضی الله عنه به بحرین عاملی بود نام او العلاء بن الحضرمی، پیغامبر علیه السلام او را آنجا فرستاده بود و ابو بکر او را آنجا دست باز داشته بود. و عمر نامه کرده بود بدو به وقت حرب قادسیه که سوی سعد بن ابی الوقاص شود. علاء از عمر عفو خواست که او را نفرماید که خدمت سعد کند و به زیر علم او رود.

عمر او را عفو کرد. و او به بحرین نشسته بود. چون دید که سعد را فتوح بسیار شد و تا حلوان بگشاد و لشکر بصره تا اهواز بگشادند، او را نیز آرزو کرد که غزوی بکند، و در دست او نیز فتوحی بود. و میان بحرین و پارس دریا است، او با سپاه بحرین به دریا اندر نشست و روی به پارس نهاد بی دستوری عمر، و به شهری از پارس برآمد نام او

اصطخر. و عمر رضی الله عنه خود لشکر را دستوری ندادی که به دریا اندر نشستی از بیم خطر را، و ایدون گفتی که پیغمبر علیه السلام سوی دریا غزو نفرمودی. و عمر چون خبر علاء و بحرین بشنید تافته شد. و به پارس ملکی بود هم بر طاعت یزدگرد نام او شهرک، و بر اصطخر امیری بود از دست او نامش هربد. و چون علاء به اصطخر برآمد، آن هربد سپاه از اصطخر بیرون کرد و حرب کردند. و مسلمانان از کافران بسیار بکشتند، و امیر اصطخر کشته شد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۵

و شهرک به شیراز بود. و شیراز از قصبه پارس است و ملوک پارس آنجا نشینند. شهرک کس فرستاد به همه ممالک پارس و خلقی بسیار بر خویشتن گرد کرد. و علاء دانست که او را با آن همه سپاه پارس طاقت نیست، آهنگ باز گشتن را غرق کرد. مسلمانان متحیر بماندند و آهنگ اهواز کردند تا به راه اهواز بیایند به بصره. شهرک آگاه شد، راه اهواز بر ایشان بگرفت. و مسلمانان همه پنج هزار مرد بودند آنجا اندر ماندند به اصطخر نه سوی دریا توانستند باز گشتن نه سوی اهواز. و سپاهی بی اندازه بر شهرک پارس گرد آمده بودند. و خبر شد سوی عمر رضی الله عنه. عمر عتبة بن غزوان را نامه کرد که علاء بن الحضرمی بی فرمان من سپاه مسلمانان از بحرین به پارس برد و آنجا اندر ماندند. تو از بصره سپاه فرست تا به راه اهواز به پارس روند و چندان حیلت کنند که مسلمانان را از آنجا برهاند و بسلامت باز آیند. اگر ما را پارس نباشد بدین زودی روا است. و علاء را نامه کرد که خدای تعالی پادشاهان را بدان نشانده است تا او را فرمان کنند، و از بی فرمانی جز زیان کاری چیزی دیگر نبود. سپاه از بحرین بردی بی فرمان من و میان دشمنان اندر افگندی. اکنون فرمودم تا سپاه بیایند و حیلت کنند تا مسلمانان را از آنجا برهاند. و تو باز بحرین مشو، سوی سعد بن ابی وقاص شو که اگر بدانست می که اندر جهان چیزی است بر تو سخت تر از خدمت سعد ترا آن فرمودمی.

و عتبة بن غزوان چون نامه عمر رضی الله عنه [۲۴۹ a] برخواند، پنج هزار مرد از سپاه بصره بیرون کرد و بر راه اهواز از پارس بگذشت و آنجا شد که سپاه شهرک بود به جایی که نام او طاوس است میان پارس و اهواز، و با ایشان حرب کردند. و علاء بن الحضرمی با سپاه از اصطخر برفت و سوی آن سپاه آمد. و ابو سبرة بن ابو رهم نامه عمر به علاء داد. و آن سپاه علاء با علاء همه بر راه اهواز به بصره آمدند. پس عتبة بن غزوان علاء را سوی سعد فرستاد، و آن سپاه بحرین را باز بحرین فرستاد. و آن سپاه از قبایل عرب بودند از هجر، هر کسی را با قبیله های خویش فرستاد. و عتبة به بصره بود، و هرمزان به اهواز. و عتبة از عمر دستوری

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۶

خواست که به حج رود. عمر دستوری دادش و او از بصره برفت، و بر سپاه بصره این بو سیره را امیر کرد. و به حج شد و چون باز آمد و به بطن النخل رسید رنجور شد و به بصره آمد و بمرد. و عمر رضی الله عنه ابو سیره را به بصره

دست باز داشت. و آن سال سپری شد. و سر سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد. و دو سال بود، و پس بو موسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کرد و به مدینه خواند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۷

گشادن بقیّت شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزان

چون یزدگرد خبر اهواز بشنید و خبر پارس و آمدن سپاه از بحرین و باز گشتن، نامه کرد از ری به پارس به مردمان پارس که این دین را چنین خوار گرفتید و کار عرب را سست داشتید تا از پس آنکه سواد عراق و خان و مان و مداین بستند و آهنگ اهواز کردند. و هرمزان را یاری نکردید تا او به بیچارگی با همه اهواز صلح کرد و نیمی بداد. و از پس آن نیز عرب به پارس آمدند به خانه‌ای که شما را است و شما سستی کردید تا به سلامت باز شدند. اکنون با هرمزان دست یکی دارید تا او اهواز نگاه دارد، و او را سپاه فرستید تا حرب کند. و به هرمزان نامه کرد همچنین که دل قوی دار که من شهرک و سپاه پارس را نامه کردم که سپاه فرستند به مدد تو، تا دل او قوی شد. پس عمر از آن حال آگاه شد که هرمزان با سپاه پارس قوی شد و صلح بشکست. عمر به بو موسی نامه کرد که سپاه را بیرون کن از بصره و بو سیره را بفرست تا به اهواز حرب کند، و اهواز بستاند و این هرمزان را از میانه برگیرد تا طمع لشکر پارس از ما بگسلد. و ابو موسی سپاهی از بصره بیرون کرد و بفرستاد. و عمر نامه کرد به سعد بن ابی وقاص که سپاه از عراق بفرست به اهواز تا با سپاه بصره گرد آیند و با هرمزان حرب کنند. و سعد سپاهی بیرون فرستاد از

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۹۸

کوفه با نعمان بن المقرن به سوی اهواز. و عمر نامه کرد به سوی ابو سیره و سپاهسالاری بر سپاه بصره و کوفه او را داد و حرب او را فرمود. و بو سیره برفت و به اهواز شد و به رام هرمز فرود آمد.

و هرمزان پنداشت که شهرک از پارس او را یاری فرستد. کس فرستاد و سپاه خواست. شهرک سپاه پارس بفرستاد، و به شهر تستر فرود آمدند و بنشستند از رام هرمز از آن سوی سوسن و هرمزان نگاه همی داشتند. و حصار تستر استوارتر از حصار رامهرمز بود. هرمزان چون بدید که سپاه مسلمانان بسیار شدند، از حصار رام هرمز بیرون آمد [و حصار بسپرد] و برفت و به تستر شد و با سپاه پارس گرد آمد. و بو سیره رام هرمز بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند، و خود سوی تستر شد. و عمر را نامه کرد که از پارس مدد همی آید، مرا نیز مدد فرست. عمر ابو موسی را نامه کرد که از بصره تو نیز به تن خویش برو با همه سپاه و [به] مدد ابو سیره شو، و سپاهسالاری و حرب ابو سیره را دادم که او اندر حرب به از تو داند. ابو موسی برفت که به مدد ابو سیره شود، و سپاه را به در حصار تستر فرود آورد. و

شش ماه به در حصار بنشست، و هشتاد حرب بکردند بر در آن حصار. و مسلمانان بیرون از حصار بودند و ایشان در اندرون، و از هر دو گروه خلقی بسیار کشته شد، و هر دو گروه ستوه شدند.

و مردی بود از یاران پیغمبر علیه السلام نام او البراء بن مالک، و مردی بود مستجاب الدعوه. به هر لشکری که او بودی، عمر نامه کردی به مسلمانان که از همه مردمان حرب خواهید و از برادر براء بن مالک دعا خواهید. و چون مردمان همه ستوه شدند بر در حصار بروی گرد آمدند و گفتند دعایی کن که خدای تعالی فتح دهد. براء دعا کرد و گفت: یا رب، مرا شهادت ده و مسلمانان را فتح ده. دیگر روز چون به حرب بیرون شدند تیری از حصار بیامد و به براء رسید و بکشت.

مردمان ایدون گفتند که ما را اکنون فتح بود که يك دعای او مستجاب شد، دیگری مستجاب شود. پس مردی از شهر بیامد و گفت: مرا زینهار ده تا من ترا راهی بیاموزم که بدین حصار اندر شوی. ابو سیره او را زینهار داد. گفت: زیر دیوار این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۴۹۹

حصار راهی هست که آب آنجا اندر شود، و مرد آنجا اندر تواند شدن. سپاه را بگوی که چون شب اندر آید، صد مرد آنجا بنشینند تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را به حصار اندر برم. ابو سیره صد مرد مبارز آنجا بنشانند، و همه سپاه را بر در حصار بنشانند از بیرون. پس آن مرد از حصار بیرون آمد و آن مردمان را راه نمود و خود اندر شد. و ایشان از پس او اندر شدند و در حصار بگشادند. و به حصار اندر یکی قلعه بود استوار. هر شب هرزمان با هزار مرد [b ۲۴۹] تیر انداز که بر ایشان ایمن بودی بدان قلعه اندر شدی تا بامداد، پس از قلعه بیرون آمدی. این شب که حصار بگرفتند بامداد را هرزمان اندر آن قلعه یافتند با هزار مرد. و مسلمانان گرد قلعه فرود آمدند و چیزی دیدند، آن قلعه صد بار از حصار محکم تر و استوارتر. پس بو سیره گفت: ای مردمان، کار این است که مانده است.

هرزمان سر از قلعه فرو کرد و بو سیره را دید، گفتا: رنج بردی و زحمت کشیدی، و تا این قلعه شاپور بنا کرده است، هرگز کس این را نگشاده است و نتواند گشادن. و با من هزار مرد تیرانداز هست که هیچکس از ایشان [را] تیر بر زمین نیفتد، و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر، تا این همه کمانها بشکند و این هزار هزار چوبه تیر برود، و به هر چوبه تیر مردی از شما بشود، و عدد همه مسلمانان اندر همه جهان هزار هزار نیست. پس با من چندان سلاح و چندان مردانند که از شما هزار هزار مرد را از خویشتن باز توانیم داشتن. ابو سیره گفتا: تو چه خواهی که با تو آن کنیم؟ گفت: از این حصار بیرون آیم به حکم عمر نه به حکم شما. و مرا سوی عمر فرستید تا هر حکمی که خواهد کند، یا بکشد یا زنده دارد. ابو سیره اجابت کرد و این صلح بکرد، و هرزمان از قلعه فرود آمد. و عمر نامه کرد که هرزمان را بفرست. ابو سیره همچنان کرد، و هرزمان را به بو موسی سپرد تا او را از بصره به مدینه برد. و

هرمزان برفت با همه خواسته و زینت خویش برداشت و به بصره شد. بو موسی انس بن مالک را و احنف بن قیس را بیرون کرد و هرمزان را با ایشان به مدینه فرستاد.

چون به مدینه اندر آمدند، هرمزان ایشان را گفت: این ملک عرب است که مرا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۰

پیش او برید و من ملک عجمم، و هر چند اسیرم شما را بر من حکم نیست، حکم او را است بر من. مرا دستوری دهید تا من به زینت ملکان پیش او شوم. ایشان گفتند تو دانی. هرمزان بفرمود تا جامه زرینت از عیبه بیرون کردند، و اندر پوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین بیست و بدان زینت به مدینه اندر آمد. و خلق بدان زینت او اندر متحیر شدند. و چون به در خانه عمر رفتند، عمر به خانه نبود. گفتند به مزگت است. ایشان به مزگت اندر آمدند. عمر را یافتند به گوشه مزگت اندر خفته و روی سوی دیوار کرده و درّه زیر سر نهاده. و بر وی پیراهنی بود که بر وی رقعهای بسیار دوخته بود ستر. انس و احنف از دور بنشستند و هرمزان را بنشانند تا عمر بیدار شود. هرمزان انس را گفت: این کیست؟ گفت: امیر المؤمنین عمر است. گفتا: ملک عرب این است که همچنین تنها خفته است؟ گفتا: آری، و او به تنها رود و تنها باشد و تنها خسبد و همچنین خسبد. هرمزان گفتا: پیدا است که او دادگر است و به میان خلق اندر داد و عدل کند که این را دربان و پاسبان به کار نیاید و چنین ایمن تواند خفتن. پس گفتا: این را جامه همین است که پوشیده دارد.

گفتا همین. گفتا: این زینت پیغمبران است نه آن ملکان. انس گفتا: این پیغمبر نیست و لیکن راه پیغمبر علیه السلام دارد.

پس عمر بیدار شد و بنشست و انس را پرسید. چون بنگریست هرمزان را دید با تاج زر و کمر و دیبای زرینت، گفت: این کیست؟ گفتند هرمزان ملک اهواز.

عمر چشم فراز کرد و گفت: زینت کفر از وی بیاهنجید و زینت اسلام بپوشانیدش.

از هرمزان آن همه جامه‌ها بیاهنجیدند و پیراهنی کرباسین بپوشانیدند، و بیامد و پیش عمر بیستاد. عمر گفتا بنشین و ترجمانی طلب کردند. مغیره بن شعبه را یافتند. و مغیره در بصره لختی پارسی آموخته بود نه بسیار. مغیره را بیاوردند. عمر گفت: بگویش تا سخن گوید. هرمزان گفتا: سخن مردگان خواهی یا سخن زندگان تا بگویم. عمر گفتا: سخن زندگان. گفتا: نخستین آن سخن گویم که تو مرا ایمن کردی نیز نتوانی کشتن. عمر گفتا چرا. گفتا زیرا که مرا گفتی سخن زندگان بگوی و مرا زنده کردی. عمر گفت: معاذ الله، این چیز نیست معنی آن خواستم که

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۱

سخن چنان گویی که زندگان گویند نه آنکه ترا زنده دارم و نکشم، و تو مرا نتوانی فریفتن، و من آن کس را که مردی چون براء بن مالک را بکشته باشد زنده ندارم. و گویند آن تیر از حصار او انداخته بود. چون هرمزان دانست که عمر او را بخواهد کشتن، عمر را گفت: با تو اثر نیکوی و عدل بینم و مرا تشنه است، چندان نیکویی کن که مرا تشنه نکشی و لختی آب فرمایی دادن تا من بخورم. عمر فرمود تا او را کوزه‌ای آب آوردند. هرمزان گفت: زمان ده تا این بخورم. عمر گفت: زمان دادم.

هرمزان گفت: پذیرفتی که مرا نکشی تا این آب بخورم. عمر گفت: پذیرفتم. هرمزان آن آب بر زمین ریخت. گفتا: اکنون باری نتوانی کشتن. گفتا: چرا؟ گفت: زیرا که گفتم من ترا نکشم تا این آب نخوری، من هرگز این آب نخورم که این آب به زمین فرو شد. انس بن مالک گفت: یا امیر المؤمنین، راست گوید. عمر گفتا: این فریب و دستان ترا با من سود ندارد و من ترا بکشم. هرمزان گفتا: پس چه سود دارد.

گفتا: آنکه بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله. هرمزان بگفت و مسلمان شد.

عمر شاد شد و آن خواسته که با او بود به وی باز داد [a ۲۵۰] و او را نام به دیوان عطا کرد، و هر سالی از عطا او را ده هزار درم نوشت و او را به مدینه همی داشت.

و آن فتح اهواز به سال نوزدهم بود از هجرت. و در مدینه مردی بود از فقهای بزرگ از تابعین، پیغمبر را ندیده بود [و فقه از یاران پیغمبر علیه السلام آموخته بود، نام او شریح بن الحارث، عمر او را به کوفه فرستاد]، و حکم کوفه و عراق او را داد. و پیش از آن مردی بود به عراق، نام او کعب بن سور الازدی، فقیه بود. عمر او را باز کرد و شریح را داد.

پس سال بیستم اندر آمد. عمر نامه کرد به عمرو بن العاص و او را فرمود که از شام برو با سپاه سوی مصر و اسکندریه تا آن زمینها بگشایی. او برفت با سپاه، و مصر و اسکندریه بگشاد و فتحها کرد و غنیمتهای بسیار یافت به سال بیستم اندر

. تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۲

خبر گشادن مصر و اسکندریه

عمر رضی الله عنه شام را به معاویه بن ابی سفیان داد و بفرمود که هر سپاهی که ترا به کار نیست و آسوده‌اند به عمرو ده. و عمرو بن العاص برفت بر راه فلسطین و روی به مصر نهاد و زبیر بن العوام را بدو فرستاد با سپاه مدینه. و عمرو نخست به حدّ اسکندریه آمد. و آنجا روستایی است نام او بلهیب، آن روستا را غارت کرد و اسیر و کشتن کرد. و ملک اسکندریه به حصار اندر شد. و عمرو سپاه به در حصار فرود آورد و چون دانست که کار حصار دیر

درکشد، آن غنیمت که داشت میان سپاه قسمت کرد. و آن بردگان و خمس خواسته همه سوی عمر فرستاد و بر در حصار بنشست و حرب همی کرد قرب پنج ماه تا ملك اسکندریه ستوه شد و کس فرستاد به عمرو و صلح خواست. عمرو گفت: یا مسلمان شوید یا جزیت بپذیرید. گفت: من بسیار کس را جزیت همی دادم از عجم و از روم، اگر شما را نیز باید دادن روا دارم و لیکن بر آن شرط که هر که را از اسکندریه اسیر کردید باز دهید. عمرو گفت: از من بزرگتر امیری هست و من فرمانبردار اویم تا از وی بپرسم. عمرو نامه کرد سوی عمر رضی الله عنه. جواب داد که آن اسیران که به مدینه فرستادی اینجا مردمان قسمت کردند و فروختند و بخشیدند، گروهی به مکه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۳

افتادند و گروهی به عراق، و آن را باز نتوان آوردن. بر مسلمانی شرطی مکن که نتوانی وفا کردن و لیکن آن اسیران که به دست شما اندر است هر که از آن ترسائی گزیند بازده، و هر که مسلمانی گزیند بازنده. و عمرو ملك اسکندریه را از جواب عمر آگاه کرد، گفتا پسندیدم، و بدین شرط صلح کردند و در حصار بگشادند.

و عمر نامه کرد به عمرو و بفرمودش که به مصر شو. پس عمرو به مصر رفت. و گروهی ایدون گفتند که به مدینه آمد و آنگاه به مصر رفت. و ملك مصر مقوقس بود و ملك قبط بود، و او به جایی بود به زمین قبط، و سپاه به مصر فرستاده بود و فرمانبردار جاثلیق بود مهتر اساقفه، و همه ترسایان بودند، و این جاثلیق را ابو مریم خواندندی. این جاثلیق با اساقفه و همه عالمان ایشان بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند و بدانند که او چه فرماید. عمرو ایشان را سخنهای خوب گفت و نیکویی و برّ کرد و بگفتا: مرا چنین فرموده است پیغمبر علیه السلام و وصیت کرده است که چون بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابت است، زیرا که هاجر که مادر اسماعیل بود که پدر همه عرب است، از مصر بود و دختر ملك مصر بود، و مردمان عین الشمس بر آن ملك ظفر یافتند و هاجر را برده کردند و به ملکی دیگر فروختند، و آن ملك هاجر را به ابراهیم بخشید و از وی اسماعیل پیامد پدر همه عرب. و ما خواهیم که حق شما بشناسیم. اگر مسلمان شوید همچون ما باشید، و اگر نشوید جزیت بدهید. گفتند مسلمان شویم لیکن ما را يك ماه زمان ده. عمرو گفت: ما را نتوان فریفتن. شما را سه روز زمان دادم که باز گردید و تدبیر کنید.

چون روز چهارم بود عمرو چشم همی داشت که ایشان چه کنند. پس روز چهارم حرب را بیاراستند و همه بیکبار از حصار بیرون آمدند و حمله کردند بر لشکر مسلمانان، و مسلمانان نیز حرب را بیاراستند. و زیر پیش در حصار شد و حرب اندر گرفت سخت تا ایشان را اندر حصار راندند و به هزیمت شدند. پس مسلمانان گرد حصار اندر آمدند و حیلت ساختند تا نردبانها و رسنها بیاوردند و زخم تیر کردند بر در و دیوار حصار تا کس نتوانست ایستادن. پس مسلمانان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۴

علمها بر سر دیوار حصار زدند. چون مردم شهر نگاه کردند، سپاه را بر دیوار حصار دیدند. مردم سوی جاثلیق شدند و گفتند ایشان بر دیوار حصار آمدند. گفت:

ای مردمان مصر، این عرب مردمانی اند که کسری را و قیصر را از خان و مان بیرون کردند و ما با ایشان کی بس آییم. آنگاه بانگ کردند و صلح خواستند.

عمرو اجابت کرد. و زیر را راه دادند تا از دیوار حصار فرو شد و در حصار بگشاد. مسلمانان به حصار اندر شدند. و زیر مر عمرو را گفت: من این شهر را خود گشاده بودم، ترا نبایست صلح کردن که اگر يك زمان صلح نکردی، من به حصار فرو شدمی. عمرو بدان سخن ننگریست و با ایشان صلح نامه نوشت و جزیت بر ایشان نهاد، و به مصر اندر شد و به شارستان مهین بنشست نام او فسطاط.

و مردمان [b ۲۵۰] لشکر از قبط آنجا بسیار بودند، چون عرب را بدیدند چنان برهنه و جامه دریده، گفتند دریغا، ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند، [و نه ما حرب کردمانی و این شهر ندادیمی و این خبر] عمرو بشنید، آن همه قبطیان را مهمان کرد و اشتری بکشت و آن را به آب و نمک پیخت، و عرب را نیز مهمان کرد تا آن همه بخوردند پیش قبطیان و پیراگندند. و دیگر روز طبّاخان را بفرمود تا هر چه در مصر الوان ترش و شیرین اباها بود ببرند و پیختند و حلواها از شهد و شکر و نبات مصری بساختند، و قبطیان را بخواند و عرب را نیز بخواند تا بخوردند. و عمرو مردمان قبط را ایدون گفت: شما را بر من حق قرابت است، و همی ایدون شنیدم که شما بیرون خواهید آمدن و با ما حرب کردن، و این عرب را نخست طعام ایشان گوشت شتر بوده است چنانکه دی خوردند، و امروز بدین طعامها افتاده اند چنانکه همی بینید، ایشان جان بدهند و این شهر بدهند و با جان حرب کنند. شما خویشان را هلاک مکنید، یا مسلمان شوید و [یا] به جای خویش باز شوید. ایشان گفتند راست گویی. و همه پیراگندند و سوی مقوقس شدند، ملک قبط. و در راه همی رفتند و می گفتند بسیار شغل بایستی کردن [مر] عرب [را تا] ما را پیراگندی، و این مردمان ما را به يك سخن پیراگندند.

و ملک قبط به عین الشمس نشسته بود با سپاه بسیار. و این عین الشمس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۵

شهری است از مملکت قبط و نوب به نزدیک مغرب. پس ایشان قصه عمرو مر او را بگفتند که با ما چنین حیلت کرد. مقوقس بخندید و گفت: لقد رمتکم العرب برجلها. گفت: عرب به شما مردی مرد فرستاد تا شما را بفریفت. پس او سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد به حرب عمرو، [و عمرو] نیز سپاه از مصر بیرون برد به عین الشمس. چون

صف برکشیدند، عمرو پیش صف مسلمانان اندر آمد و گفت: یا اصحاب رسول الله، [بیرون آیید]. هر که اندر آن لشکر از یاران پیغمبر بود علیه السلام حاضر بودند بیرون آمدند چون ابو برده و دیگران، و ایشان را پیش صف اندر کرد، گفتا شما پیش باشید که مسلمانان را از برکت شما نصرت بود.

یاران پیغمبر حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان. و به نخستین حمله سپاه قبط را بگردانیدند و بشکستند، و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار یافتند و به مدینه آمدند.

و عمر رضی الله عنه بدان وقت علاء بن الحضرمی را از بحرین باز کرده بود و سوی سعد بن ابی الوقاص فرستاده، و سپاه بحرین که از پارس باز آمدند باز به بحرین فرستاد. قدامة بن مظعون را بر بحرین امیر کرد. و بدین سال بیستم اندر وی را خبر آمد که قدامه می همی خورد. وی را باز کرد و به مدینه آورد و حدّ می خوارگان بزد. و بو هریره را بر بحرین و یمامه امیر کرد، و بدین سال اندر مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص به گله آمدند. سعد را از کوفه و از همه عراق باز کرد و باز به مدینه آورد. و فتح مصر و اسکندریه بدین سال بیستم اندر بود به ماه ربیع الاول. چون بیست و یکم اندر آمد عجم دیگر باره به نهاوند گرد آمدند.

مسلمانان برفتند و نهاوند بگشادند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۶

خبر گشادن نهاوند

آنگاه که عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص را از کوفه باز کرد، و [عبد الله ابن] عبد الله بن عتبّان را از یاران پیغمبر علیه السلام از انصار بر کوفه خلیفت کرد. یزدگرد را خبر شد که آن مرد که فتح قادسیه کرد و رستم را بکشت و ترا از مداین بیرون کرد، ملک عرب او را از سپاهسالاری باز کرد، و یزدگرد به ری بود.

چون این خبر بشنید اندر عرب طمع کرد، و نامه ها کرد به اصفهان و پارس و خراسان تا به در ترکستان، و به هر نامه اندر بگفت که کار جهان گردان است، و ملک گاهی ذلیل بود و گاهی عزیز، و کار دین گاهی بزرگ شود و گاهی خرد، و من به ری صبر کردم، و اکنون کار عرب ضعیف شد تا باز به حرب ایشان شوید، باید که همه گرد آیید و نیت نیکو کنید که نصرت از آسمان به مقدار نیت آید. و از هر شهری سپاه خواست. و همه خراسان تا نیشابور و بلخ و سگستان و ارّان و پارس و اصفهان و کوهستان و کرمان و آذربایگان و همه مملکت عجم اجابت کردند، و از هر شهری ده هزار و بیست هزار بیامدند. و با وی کس نمانده بود که سپاهسالاری را شایستی که همه کشته شده بودند، و از مبارزان یکی فیروزان بود که مانده بود و او را ذو الحاحب خواندندی از یراک ابروان پیوسته داشتی و مردی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۷

پیر بود. عجم همه ایدون مشورت کردند یزدگرد را که ما را کس نشاید سپاهسالاری را جز فیروزان. یزدگرد گفت: او مردی پیر است او را از نهاوند به ری نتوان خواندن و لیکن سپاه را هم بر وی گرد کنیم. یزدگرد سپاهها را نامه کرد تا همه بر فیروزان به در نهاوند، صد و پنجاه هزار مرد، گردآمدند.

چون [عبد الله بن] عبد الله عتبایان خبر یافت، سبک نامه کرد و رسول فرستاد سوی عمر رضی الله عنه، مردی را نام او قریب بن الظفر العبدی، و او را آگاه کرد که عجم به نهاوند گرد آمدند، سپاهی که هرگز چندان گرد نیامده است. و اگر روزگار یابند از جای بروند و پیشتر آیند و حلوان بگیرند، و از عقبه فرود آیند بر زمین عراق و مسلمانان [را] شغل دراز گردد، صواب آن است که سپاه مسلمانان [۲۵۱a] شتاب کنند تا از عقبه حلوان بر شوند و آنجا حرب کنند و به حد کوهستان بیرون آیند از حد عراق. عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند تافته شد و آن رسول را گفت: چه نامی؟ گفتا: قریب، گفتش: پسر کیستی؟ گفت: پسر ظفر. عمر گفتا:

ظفر قریب ان شاء الله. و مسلمانان را به مزگت مدینه گرد کرد و نامه بر ایشان خواند و گفتا من امید دارم که این بازپسین گردآمدن عجم است، اگر این بار جمعشان نپراگند نیز هرگز نتوان پراگندن. و من نیت کردم که خود بروم، شما چه بینید. و اگر من بروم این عرب نروند و نصیحت نکنند. و یاران پیغمبر علیه السلام اختلاف کردند. گروهی گفتند باید رفتن و گروهی گفتند نباید رفتن. عثمان رضی الله عنه گفت: اندوه مدار که خدای عزّ و جلّ این مسلمانان را بر دست تو عزیز کرد باز ذلیل نکند، نصرت داد باز خذلان نکند. و ترا از شهر شام و از بصره و از یمن سپاه است از هر جایی سپاه را حشر کن و خود با سپاه خویش از مدینه برو تا به کوفه، و آنجا سپاهها گردآور و خود یا به کوفه بنشین یا به مداین یا به حلوان، و سپاه بفرست و خود پشت ایشان باش، تا اگر مدد باید بفرستی، و اگر ظفر باشد خبر زودتر به تو رسد، و اگر هزیمت بود مردمان بر تو گرد آیند، چون ترا ببینند بیارامند، اگر چه بسیار دشمن بود به چشم ایشان اندکی نماید.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۸

علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت: یا امیر المؤمنین، نه صواب است ترا رفتن که اگر تو سپاه شام را بر کنی، بربر بیاید و شام را بگیرد. و اگر تو از این حرم پیغمبر علیه السلام بجنبی آن گروه که گرد مدینه اند این مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم بیشتر شود از این که پیش است. و صواب آن است که سپاه شام و یمن را بر جای بداری، و سپاه بصره را نامه کنی که ایشان بسیاراند تا سیکی آنجا بمانند تا اهواز و بصره نگاه دارند، و دو بهر از سپاه بروند و سپاه کوفه با ایشان گرد آیند و به حرب روند. و مردی نهفته دلیر بر ایشان سپاهسالار کنی تا حرب کنند، که اگر این عجم بدانند که تو از جای برفتی هر که با ایشان به حرب نخواهد آمدن بیاید، و هر که آمده است و حرب نخواهد کردن چون ترا ببیند حرب کند و گوید اصل عرب این است، چون این را گرفتیم نیز عرب را پایگاه نماند که بر آن

بایستد. عمر رضی الله عنه متحیر شد از این اختلاف که کردند، و اندر تدبیر مشورت عباس را پرسیدند، ایدون گفت که رای عباس مبارك است و هیچکس [را] از قریش چون رای عباس نیست. پس عمر رضی الله عنه مر عباس را پرسید.

عباس گفت: صواب آن است که تو بر جای بباشی و سپاه بفرستی. عمر را این رای خوش آمد. عباس را گفت: پس بنگر تا ما را که شاید سپاهسالاری. گفت: یا امیر المؤمنین، سپاه عراق را تو به دانی، هر کس را جدا تو شناسی. عمر گفتا مرا دل بر نعمان بن مقرن المزنی افتد. عباس گفتا: او شاید و راست است. عمر سپاه از مدینه راست کرد و نامه کرد به نعمان بن المقرن. و او به اهواز بود با جمله سپاه، آنکه سعد به اهواز فرستاده بود، و بفرمودش که با سپاه سوی نهاوند شو. و او را گفتا بو موسی [را فرمودم] از سپاه بصره و اهواز چندانکه باید ببر. و سپاه مدینه به تو رسد، و ترا بر همه سپاه امیر کردم. و عمر رضی الله عنه این نامه بنوشت و پسر خویش، عبد الله را، با پنج هزار مرد بفرستاد از مهاجر و انصار، و مغیره را با او بفرستاد. و سایب بن الاقرع را که مولای بنی ثقیف بود و دبیر و شمارگیر بود، و او را با او بفرستاد که اگر ظفر باشد و غنیمت باشد او بر سویت قسمت کند.

چون سپاه از مدینه برفت، عمر نامه نوشت به بو موسی الاشعری که از سپاه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۰۹

بصره و اهواز سه یکی با خویشان بازدار و دو بهر به نعمان ده تا به نهاوند رود. و عبد الله بن عبد الله را نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو بهر به نعمان ده. و نعمان از اهواز به بصره آمد. و ابو موسی ده هزار مرد بدو داد و همه یاران پیغمبر علیه السلام و سادات عرب و مبارزان چون حذیفه بن الیمان و چون جریر بن عبد الله البجلی و چون عمرو بن معدی کرب و چون طلحة بن خویلد و مانند ایشان، و سپاه مدینه عبد الله بن عمر رضی الله عنهما با پنج هزار مرد فراز رسید. نعمان سپاه بکشید بیست هزار مرد، و به راه سواد برفت و روی به حلوان نهاد، و به مرج آمد و به طرز آمد. و سپاه عجم هنوز به نهاوند بود. چون بشنید که سپاه عرب آمدند، تدبیر چنان کرد که حرب به نهاوند کنند. سپاه آنجا گرد آمدند صد و پنجاه هزار مرد و گرداگرد شهر حسك پراگندند. و نعمان به طرز بنشست از نهاوند بر بیست و پنج فرسنگ، و پنداشت که لشکر عجم سوی او آیند. چون بشنید که حسك افگندند دانست که نیایند. سپاه از طرز بکشید، سی هزار مرد و برفت سوی نهاوند، و گرداگرد شهر فرود آمد. و عمر را از حال خویش آگاه کرد، و او دو ماه آنجا بنشست. نه عجم بیرون آمدند و نه ایشان از حسك توانستند گذشتن.

و بدان دو ماه اندر خبر از عمر بگسست. و عمر تنگ دل شد، و مسلمانان را [b ۲۵۱] همه دل مشغول شد، و همی چشم داشتند که خبر آید همه روز.

عمر بدین دل مشغولی اندر بود که مردی از کوفه بیامد، نام او جراح بن سنان الاسدی، با سه تن دیگر از بنی اسد. و پیش عمر آمدند و بر سعد بن ابی وقاص رفیعت کردند که او به کوفه بر ما ستم کرد و خواسته‌های ما به ستم بستند. و چون به میان مسلمانان در قسمت کردی راست نکردی. عمر را دل سخت مشغول بود از بهر لشکر. ایشان را گفت: شما راست بدین وقت آمدید که دلم سخت مشغول است، نتوانستید صبر کردن تا این شغل بگذشتی! و بدانکه شما بدین وقت آمدید و خبر بکردید مرا به دل همی آید که شما بر باطل آمدید و عصبیت طلب همی کنید، و لیکن مرا این شغل باز ندارد از نظر اندر این رفیعت شما. و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمة الانصاری را بر تتبع عمال داشتی. هر جای که از عمال گله

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۰

کردندی، محمد بن مسلمة را بفرستادی تا بر او تتبع کردی و از سیرت او بر رسیدی و مردمان را پرسیدی و عمر را آگاه کردی. و به هر عاملی که از او خطایی آمدی و عمر خواستی که بر او انکار کند و او را معزول کند، محمد بن مسلمة را بفرستادی و از بیت المال بر او اجرا دادی. پس او را بفرستاد بر تتبع سعد، و سعد را با او بفرستاد. و سعد به کوفه آمد با محمد بن مسلمة و با آن مردمان، و محمد بن مسلمة هر روزی می‌گشتی با سعد به کوفه اندر مزگت، به مزگت، و مردمان را همی پرسیدی از سیرت سعد و مذهب او. و جراح با یاران که به مدینه شده بودند با او همی رفتندی، و محمد بن مسلمة از هر کس که پرسیدی گفتندی ما اندر سعد عیبی شناسیم و ما را کسی دیگر به کار نیست، مگر کسی که هوای این جراح خواستی، خاموش بودی و چیزی نگفتی. دیگر روز محمد بن مسلمة با سعد به مزگت بنی عبس شد و ایشان را از سعد همی پرسید. خاموش بودند و چیزی نگفتند.

محمد بن مسلمة گفتا: ای مردمان، خاموش مباشید که مرا به شك افکنید. اگر نیکی دانید اندر این مرد باید که بگویند. از مهتران ایشان یکی را، نام او اسامة بن قتاده، او را گفت يك راه که مرا سوگند دادی راست بگویم. پس گفت: اِنَّهٗ كَانَ لَا يَعْدِلُ فِي الرَّعِيَةِ وَلَا يَفْهَمُ بِالسَّوِيَةِ وَلَا يَغْزُو فِي السَّرِيَةِ. گفتا چون حکم [کردی میان رعیت داد ندادی و چون غنیمت قسمت کردی] به میان مسلمانان راست نکردی و چون لشکر به حرب فرستادی با ایشان نشدی، و بزرگی کردی و بر ایشان خلیفت کردی. سعد روی سوی آسمان کرد و گفت: یا رب، اگر دروغ گوید هر دو چشمش بستان و زبانش بستان تا مقر آید که به دعای من گرفتار است.

پس محمد بن مسلمة آن تتبع تمام بکرد و باز مدینه شد. و هنوز سعد از کوفه نشده بود که آن اسامة بن قتاده را هر دو چشمش کور شد، و سوی محمد بن مسلمة آمد و گفت: زبهار که به دعای سعد گرفتار [آمد] م. پس سعد بر جراح دعا کرد و بر آن سه تن که با او به مدینه رفته بودند به رفیعت، و گفت: یا رب، تو ایشان را بکش و کس را

مزد شهادت مده. این جراح به شمشیر کشته شد و قبیصه به سنگ کشته شد. این هر چهار تن به مرگ خویش نمرند و همه کشته شدند بی شهادت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۱

پیش از يك سال. و محمد بن مسلمة با سعد به مدینه شد و عمر را این همه بگفت و حدیث اسامه بکرد. عمر گفت: مرا خود به دل آمد که ایشان دروغ گفتند. پس سعد گفت: یا امیر المؤمنین، من آن کسم که نخستین خونی از کافر که به زمین ریخت من ریختم به مکه، و من آنم که پیغمبر خدای عزّ و جلّ علیه السلام روز احد مادر و پدر خویش فدای من کرد و فرمود که اَرْم یا سَعْد فداك اَبی و اُمّی. و جز من این سخن کس را نگفت. پس سعد گفت: یا رب، تو آن جراح و یاران او را اگر بر من دروغ گفتند همه را بکش بی شهادت.

پس نعمان بن المقرّن، گفتند چون بسیار بر در نهانند بنشست، فیروزان بدو کس فرستاد که کسی فرست تا با وی سخن گویم. نعمان مغیره بن شعبه را بفرستاد. مغیره بر حسك بگذشت و به شهر اندر شد. و فیروزان مجلس خویش را آراسته بود به دیبای زریفت و بر تخت زرین نشسته و تاج مرصّع بر سر نهاده، و آن خلق سماطین پیش او ایستاده با حربها و شمشیرها، مغیره برفت بدان میان اندر و چشم به زمین افکند و به کس نگرست. چون به نزدیک تخت فیروزان رسید، بیستاد و چشم بر زمین افکند. و هر کسی او را همی زد به بن شمشیر که سر بر کن و به ملک نگر تا ملک به تو نگرد. و مغیره يك چشم بود، چون بسیار بزدندش به بنهای شمشیر، او گفت: ای مردمان، من نه به حرب آمدم من به رسولی آمدم و با رسولان کسی چنین نکند که شما همی کنید با من، و من به قوم خویش اندر شریف تر و بزرگوarterم از این ملک که به میان شما اندر است. چون ترجمان این سخن بگفت، فیروزان گفتا راست گوید بی ادبی مکنید. پس او را بفرمود که بنشین. مغیره ننشست. فیروزان گفتا: ای مرد، مردمان شما از همه مردمان جهان بدبخت ترند و گرسنه تر، و مرا آسان است که تیر اندازان لشکر را بگویم تا همه را تیر باران کنند به يك ساعت که [همچند] عدد لشکر شما من تیراندازان دارم و لیکن نخواهم که این تنهای شما بر در شهر من مردار شود، اگر بروید شما را به، و اگر شما را ایدر جان بخواهد شدن شما نتوانید رفتن. [a ۲۵۲] مغیره به سخن آمد و خدای عزّ و جلّ را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر علیه السلام درود داد، پس گفتا: ما

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۲

همچنین بودیم که تو گفתי از ذلیلی و درویشی و لیکن خدای ما را پیغمبری داد هم از ما و ما را به دین خویش راه نمود و بدبختی از ما بشد و به شما آمد، و ما بدان آمدم تا درویشی به شما افکنیم و این نعمتها از شما بستانیم. و مغیره باز گشت. و فیروزان عجمیان را گفت این اعرابی راست همی گوید، حال چنان است که ایشان همی کنند.

پس چون مغیره باز آمد دیگر روز نعمان سپاه را گرد کرد، گفتا مشورت کنید تا چه کنیم، که این بودن من اینجا دراز شد. مغیره گفتا صواب آن است که سپاه برگیری و باز پس شوی تا ایشان ایدون دانند که ما به هزیمت شدیم و از پس ما بیایند، [و از حسك بیرون آیند]، پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم.

لشکریان گفتند صواب این است. دیگر روز نعمان لشکر را برگرفت و يك منزل باز پس شد و بفرمود تا چیزها که سقط بود از جامه و آلات که آن را مقدار نبود به لشکرگاه باز گذاشتند و بیکبار باز پس شدند. و عجم پنداشتند که ایشان به هزیمت شدند. از حسك بیرون آمدند و از پس مسلمانان بیامدند. و نعمان يك منزل دیگر برفت تا ایشان از پس او بیامدند. پس فرود آمد. ایشان بدانستند که او به حرب ایستاد، هم آنجا بیستادند و نتوانستند باز گشتن که اگر برگشتندی هزیمت بودی.

فیروزان لشکر فرود آورد و حرب را بیاراست. و از پس لشکر سوی نهاوند همه حسك بیفگندند، گفتا هر که از لشکر من به هزیمت شوند به حسك اندر مانند.

دیگر روز آدینه بود، مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد پیش از آنکه روز گرم شود. نعمان گفتا با پیغمبر علیه السلام بسیار به حربها حاضر بودم و از پس نماز حرب کردم. نعمان نماز دیگر با همه لشکر صفها برکشید و میمنه و میسره راست کرد و خود رایت بگرفت و گفت: یا رب، ما را امروز عزّ اسلام بنمای و کافران را هزیمت کن و مرا شهادت ده. پس مردمان را گفت: ای مردمان، مرا ایدون به دل همی آید که من امروز شهادت یابم، اگر چنین بود بر شما حذیفه بن الیمان امیر کردم، و اگر حذیفه کشته شود، جریر بن عبد الله را، و اگر وی کشته شود، قیس بن مکشوح. و مغیره بن شعبه آنجا ایستاده بود، اندوه آمدش که او را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۳

نام نبرد. چون نعمان بدو نگریست و گفتا اگر اینان همه کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم. پس مردمان را گفت: من سه بار تکبیر بکنم و سوم بار رایت بجنبانم و حمله کنم، شما نیز جمله حمله کنید. پس همچنان کرد و حرب اندر گرفت. و بانگ زخم شمشیر برخاست. و يك ساعت لشکر عجم بیش نیستادند، چون ضربت مسلمانان دیدند روی برگردانیدند، و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند. چون نعمان بدید که هزیمت شدند، گفت یا رب، دعای مرا مستجاب کردی، و ظفر به شهادت نیز مستجاب کن. و بفرمود که لوا پیش برید. و او همی خواست که پیشتر شود، از پس لوا تیری بیامد و بر تهیگاه وی اندر شد و بیفتاد و بمرد. برادرش سوید او را برگرفت و رویش به جامه پوشید. و برادر دیگر لوا برگرفت و حذیفه بن الیمان را داد. و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس وی حمله کردند همه سپاه، و همه عجم بیکبار هزیمت شدند. و مسلمانان کافران را به کشتن گرفتند، و کافران همه بر آن

حسك افتادند كه از پس لشكر بود، و بر يك جاى پنجگان و ده گان همى افتادند و همچنان جمله كشته همى شدند، و فيروزان بجست و راه همدان گرفت. و قعقاع بن عمرو بر مقدمه بود از پس فيروزان بشد.

و به ميان نهاوند و همدان عقبه‌اى است، قعقاع [بر سر آن عقبه] در فيروزان رسيد به نيم شب، و هزيمتياى پيش فيروزان اندر بودند، و از پس ايشان ستوران پريار، و راه عقبه تنگ بود، فيروزان نتوانست از ستوران بار اندر گذشتن. قعقاع او را اندر يافت و بكشت. و آن ستوران پر بار را بگرفتند و غنيمت كردند و آنجا جز چيزها، خروارهاى انگين بود. مردمان گفتند إِنَّ لِلَّهِ جُنُوداً مِنْهَا الْعَسَلُ. خداى را سپاهها است از جمله آن يكى انگين است كه فيروزان را راه بگرفت تا قعقاعش اندر يافت. و اين سخن از آن وقت باز مثل گشت.

ديگر روز بنگريستند وقت پيشين صد هزار مرد از عجم كشته شده بودند، و نيز عجم را چنان جمع نبود. و حذيفه بفرمود تا آن همه غنيمتها سوى سايب بن الاقرع گرد آوردند كه عمر رضى الله عنه او را بر قسمت غنيمت و خمس فرستاده بود. و هر سوارى [را] شش هزار درم رسيد و هر پياده‌اى دو هزار. و ديگر روز بود، يكى

تاريخنامه طبرى، ج ۳، ص: ۵۱۴

از عجم همى آمد از آن كسها كه آتش خانه نگاه داشتى، مردى پير بر خرى نشسته و سوى حذيفه آمد و گفت: مرا زينهار دهى با آن كسها كه من خواهم تا خواسته كسرى به تو دهم؟ گفتا: دادم. سفتى بياورد به مهر كسرى، و گفت آن وقت كه كسرى يزدگرد ايدر بگذشت و سوى رى شد، خازن او نامش نخيرجان، اين سفت رى من بنهاد، گفت: اندر اين آن خواسته است كه كسرى وقت حاجت و ضرورت را نهاده است. حذيفه سر آن سفت بگشاد. ياقوتديد و گوهرهاى سرخ و سبز و سپيد [b ۲۵۲] و هر الوان كه قيمت آن كس ندانست. حذيفه در تعجب بماند، مردمان را گفتا كه اين چيزى است كه نه ما آورديم از حرب و شمشير، اين را خداى عزّ و جلّ آورد، ما را اندر اين نصيب نيست، ما اين را همچنين پيش عمر فرستيم تا به بيت المال مسلمانان اندر نهد. مردمان گفتند صواب آيد.

پس حذيفه خبر فتح و بشارت فرستاد سوى عمر با مردى نام او طريف. چون سوى عمر آمد و خبر فتح بداد، عمر رضى الله عنه از حال نعمان پرسيد. گفت:

فلان روز وى شهيد شد و فلان و فلان. و هر كه را همى شناخت همى گفت، و گفت: كسهاى كه تو ندانى. عمر گفت: اگر من ندانم خداى داندهاى. پس اين آيت برخواند، وَ آخِرِينَ مِنْ دُونِهِمْ لَا تَعْلَمُونَهُمُ اللَّهُ [يَعْلَمُهُمْ]. ۸: ۶۰ و ديگر روز سايب فراز رسيد با خمس غنيمت و با آن سفت گوهر. عمر رضى الله عنه گفتا: اين سفت چيست؟ سايب قصه آن بگفت و گفتا حذيفه با همه مسلمانان به دلهاى خوش به تو فرستادند تا هر چه تو بينى كنى، اگر خواهى خاصه خويش را كنى. عمر رضى الله عنه گفتا: نه كه تو ندانى كه اين چيست، نخواهم كه امشب اندر مدينه باشى،

هم اکنون این را برگیر و باز بر پیش آن مردمان تا قسمت کنند که این حق ایشان است که جز ایشان را [در آن] حق نیست. سایب باز حذیفه آورد. حذیفه آن گورها را بازگاران لشکر [را] فروخت به نیمه بها و در میان لشکر قسمت کرد، هر سواری چهار هزار درم آمد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۵

خبر گشادن همدان به صلح

پس حذیفه را خبر آمد که آن هزیمتیان به همدان گرد آمدند. قعقاع بن عمرو را بفرستاد تا ایشان را اسیر کند. و اندر همدان دهقانی بود نام او دینار، و ملك همدان و ری او را بود. آن دهقان پیش او باز آمد گفتا: مرا سوی امیرتان بر تا با وی صلح کنم. قعقاع او را بیاورد سوی حذیفه و صلح کرد بر همدان و صلح نامه بنوشت. و همدان را بر صلح بگشاد و نهاوند به شمشیر. و نهاوند را ماه البصره خواندندی و دینور را ماه الكوفه. و هر دو شهر به يك دیگر نزدیک است زیرا که این سپاه لختی از بصره بود و لختی از کوفه. پس چون فتح تمام شد حذیفه آنجا بنشست تا عمر رضی الله عنه چه فرماید، باز گردد یا پیشتر شود. و نهاوند شهری خرد است آن همه سپاه برنداشت. به دو نیم شدند و هر چه سپاه بصره بود به نهاوند فرود آمدند و هر چه سپاه کوفه بود به دینور فرود آمدند این را ماه البصره خواندند و آن را ماه الكوفه. و چون هر دو را نام برند گویند ماهین. و ماه به زبان پارسی به پهلوی مملکت باشد و پادشاهی. چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بگشادند، یزدگرد از ری برفت و به خراسان شد، و گروهی گویند ماهین. ایدون گویند که سپاه به بصره بسیار شدند، [و خواسته] کوفه و سواد [و] عراق بس نبودشان. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۶

سپاه کوفه به دینور شدند و سپاه بصره به نهاوند. چون نهاوند و دینور و جبال و همدان بگشادند، عمر رضی الله عنه بفرمود تا خواسته نهاوند به بصره آرند و سپاه بصره را دهند، و خواسته دینور به کوفه آرند و سپاه کوفه را دهند، و همچنین کردند که عمر فرموده بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۷

خبر گشادن اصفهان

عمر رضی الله عنه فرموده بود مر سپاه عراق را که از عقبه حلوان برتر مشوید و سپاه بصره را و سپاه کوفه را گفته که از اهواز بر مگذرید، و گفته بود که سپاه مسلمانان بیش از این نتوانند داشتن. پس چون دید که یزدگرد خاموش نمی باشد و همه ساله سپاه گرد همی کند و حرب می انگیزد، با مسلمانان مشورت کرد. همه ایدون گفتند که سپاه از وی باز داشتن نه صواب است، سپاه را بیاورد فرستادن و پارس و اصفهان و کرمان و این همه مملکت بر وی بگرفتن،

و او به خراسان افتد و از این جایها نومید شود. عمر رضی الله عنه با هرمان مشورت کرد که نخست از کجا در باید گرفتن و سپاه کجا فرستد به اصفهان یا به پارس و کرمان. گفتا:

نخست از اصفهان دریاید گرفتن که پادشاهی عجم از اصفهان چنان است که چون سر، و پارس و کرمان دو دست، و آذربایگان و ری دو پای. چون دست و پای برود و سر به جای بود تن هنوز به جای بود، چون سر بریدی رستی.

عمر رضی الله عنه مر عبد الله بن عبد الله بن عتبان را از کوفه و عراق باز کرده بود از پس فتح نهاوند و زیاد بن حنظله را داده بود. و زیاد از یاران پیغمبر علیه السلام بود از مهاجران و مردی نیک مرد بود، نتوانست آن کار امیری و لشکر و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۸

سپاه داشتن، از آن استعفا خواست. عمر او را از آن کار باز کرد. و عبد الله بن مسعود را بفرستاد تا اهل کوفه و عراق و سواد را قرآن و فقه و دین مسلمانی آموزد. پس عمر عمار یاسر را بخواند و او را بر سپاه کوفه مهتری داد و لوا او را داد و گفت: با سپاه بصره به همدان رو. و مردمان عمر را گفتند چندین خلق مهاجران و انصاریان از یاران پیغمبر علیه السلام و از بزرگان عرب دست بازداشتی و مردی مولی را گزیدی، عمار را، و بر سر همه خلق امیر کردی تا بر همه امر و نهی کند، و امام کردی تا پیش همه اندر نماز کند. عمر این آیت برخواند. قوله تعالی، وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ ۚ ۲۸: ۵، [aL ۲۵۳] و او را بفرستاد.

عمر رضی الله عنه چهار لوا بر بست و از مدینه بفرستاد با چهار امیر، و ایشان با سپاهها پراگندند به زمین عجم اندر، یکی لوا نعیم بن المقرن را داد، برادر نعمان بن مقرن، و بفرمودش که سوی همدان شود. و مردمان همدان صلح شکسته بودند که با حذیفه کردند. او را بفرمود که به همدان شود و حرب کند، و اگر فتح بود به همان راه از پس یزدگرد به خراسان شود. و او برفت و همدان بگشاد، و پیش از آنکه به همدان رسید، منزلی بود بر راه آن را کنگور خوانند، آنجا فرود آمدند. دزدان بیامدند و اسبان سپاه بدزدیدند، آن را قصر اللصوص نام کردند، و دیگر لوا به عتبة بن فرقد داد، و سدیکر به بکیر بن عبد الله داد و ایشان را بفرمود که بر راه آذربایگان شوید یکی از دست راست بر راه حلوان و یکی بر دست چپ از راه موصل، و چهارم لوا به عبد الله بن عبد الله داد و او را بفرمود که به اصفهان شود. و او مردی بود از مبارزان پیغمبر علیه السلام از وجوه انصار، و خلیفه بود اندر خزرج و مردی مبارز بود و حربی و ابو موسی الاشعری را از بصره باز کرد و او را بفرمود که با سپاه بصره با عبد الله بن عبد الله [عتبان] به اصفهان شود. و مردی را بر بصره امیر کرد نام او عمر بن سراقه.

و عمر رضی الله عنه بو موسی را سه بار از بصره باز کرده بود و باز داده بود:

یکی این بار بود. و عمر رضی الله عنه به زیاد بن حنظله نامه کرد که با عبد الله بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۱۹

عبد الله برو سوی اصفهان. و ده هزار مرد بر وی گرد آمدند و او را بفرستاد از کوفه که به مداین شود و هر چند که خواهد از سپاه با خویشتن ببرد و به نهاوند شود، و از سپاه حذیفه هر کس را که خواهد با خود ببرد و از آنجا به اصفهان رود.

و عبد الله از عراق برفت تا به نهاوند، و روی به اصفهان نهاد و لشکر را تعبیه کرد.

و بر مقدمه عبد الله بن الورقا الریاحی کرد، و بر میمنه عبد الله بن [حارث بن] الورقا الاسدی را، و بر میسره عصمة بن عبد الله بن عبیده را، و میان نهاوند و اصفهان هفت روزه راه است.

و به اصفهان مردی بود عجم را مهتر، نام او فادوسفان، و سپاهی بسیار داشت.

و از هزیمت نهاوند نیز خلقی بر وی گرد آمده بودند و پیری را سپاهسالار کرده، نام او شهر براز، مردی بود از عجم، بزرگوار و پیر بود و حربهای بسیار کرده و کارها دیده. چون فادوسفان خبر عجم بشنید و کار نهاوند برفت او این شهر براز را بفرستاد. و او به روستایی آمد از نهاوند بر راه اصفهان، و آن روستا را امروز رستاق الشیخ خوانند. و عبد الله بن عبد الله حرب کرد با سپاه. چون حرب میان هر دو سپاه تیز شد، عبد الله خویشتن را بر آن پیر افگند و شمشیری بزد و بکشت، و آن سپاه را هزیمت کرد و کشتن بسیار کردند. و آن روستا را دهقانی بود نام او اسفندیار، او با عبد الله صلح کرد، و آن روستا بر مسلمانان گشاده شد. و نخستین جایی که گشاده شد از اصفهان آن بود.

و عبد الله لشکر بکشید و به در شهر شد. و ملک فادوسفان لشکر را تعبیه کرد و پیش او باز آمد. و فادوسفان مردی مبارز بود. و چون سپاهها روی به روی آمدند، فادوسفان میان صف اندر آمد و عبد الله را بیرون خواند و او را گفتا: چه کنی این چندین خلق را خون ریختن به حرب اندر، و من همی شنوم که تو مردی مبارزی و شجاع، با من بیرون آی، اگر مرا بکشی اصفهان ترا است، و اگر من ترا بکشم این لشکر خود مرا بود. عبد الله گفتا: روا است، و هر دو با يك دیگر به حرب ایستادند. و فادوسفان يك ناخنه نیزه به زین کوهه اسب اندر زد و تنگ اسبش بگسست و زین به دم اسبش فرود افتاد، و او همچنان بر پشت اسب بیستاد و دست از عنان باز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۰

نداشت، و همچنان بر پای به دم اسب بر جست و به پشت اسب برهنه بر نشست.

عبد الله گفتا: بایست و نیزه بجنبانید که بر او حمله کند. فادوسفان گفت: باش که تو مردی مردانه می‌نمایی و هر چه تو از من بخواهی بکنم. عبد الله گفتا: آن خواهم که مسلمان شوی یا جزیت بپذیری. او گفت: جزیت بپذیرم و صلح کنم بر آن شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود او را باز نداری تا هر کجا خواهد رود. عبد الله او را اجابت کرد و سپاه به اصفهان آورد. و بو موسی الاشعری باز بصره رفته بود و شرط کرده که با سپاه سوی عبد الله آید از راه نهاوند، نیامد. لیکن از بصره به اهواز شد و از آنجا به اصفهان آمد. و عبد الله سه روز بود تا صلح کرده بود و هنوز به شهر اندر نشده بود. چون بو موسی با سپاه فراز رسید با او به شهر اندر شد و جزیت برنهاد. و همه اصفهان بپذیرفتند. و خلقی بسیار بر آن بودند که برونند.

عبد الله گفتا: هر کجا خواهید بشوید. خلقی بسیار برفتند و سوی کرمان شدند. و عبد الله عمر را نامه کرد به فتح. عمر رضی الله عنه شاد شد و عبد الله را نامه کرد که [بر اصفهان] سایب بن الاقرع را امیر کن و خود با سپاه ابو موسی به کرمان شو، و سهیل بن عدی را با سپاه که به اهواز است با خویشتن ببر. عبد الله همچنان کرد و روی به کرمان نهاد.

و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمار بن یاسر گله کردند. عمر رضی الله عنه گفتا من با اهل کوفه چه کنم و که را فرستم، اگر مردی بزرگ را فرستم چون سعد بن ابی وقاص، از او گله کنند، اگر مردی فروتر فرستم چون عمار بن یاسر از او نیز گله کنند. پس مردی را بخواند، نام او جبیر بن مطعم، و با او خالی شد، و او را امیری کوفه داد و او را گفتا پیش کس مگوی تا به کوفه [b ۲۵۳] رسی تا مردمان نگویند شاید یا نشاید. و مغیره بن شعبه به مدینه بود. چون عمر با جبیر خلوت کرد، مغیره دانست که او را امیری دهد و لیکن ندانست که کجا فرستدش. و جبیر به خانه آمد و هیچکس را نگفت مگر زن را. گفتا کس را مگوی و مرا زاد و توشه ده.

مغیره زن خویش به خانه جبیر فرستاد با توشه راه و گفت این را به شوی ده تا به راه ببرد، و او را بپرس که کجا همی شود. زن مغیره بیامد و بپرسید، گفتا به امیری

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۱

کوفه همی شود، و کس را مگوی. زن مغیره بیامد و مغیره را بگفت. مغیره عمر را گفت: مبارک باد بر امیر المؤمنین و بر همه مسلمانان و بر اهل کوفه این امیر نو.

عمر رضی الله عنه گفت: کیست این؟ مغیره گفت: جبیر بن مطعم. عمر گفت: ترا این که گفته است که من جبیر را گفته بودم که کس را مگوی و این را راز دار.

مغیره گفت: جبیر نه مرد راز داشتن است. عمر گفت که من با اهل کوفه چه کنم.

هر که را بفرستم از وی گله کنند. مغیره گفت: یا امیر المؤمنین، کوفه را مردی باید با سیاست و تدبیر، و کوفه را صفت کرد. عمر گفت: کس را نشاید بجز تو، و جبیر را باز کرد و مغیره را داد امیری کوفه. و تا عمر بمرد او به کوفه بود. و میری عمار بن یاسر يك سال بود، و این همه به سال بیست و يك بود.

و عمر رضی الله عنه مغیره را امیری کوفه داده بود و عبد الله بن مسعود را قرآن خواندن فرموده بود و خازنی بیت المال او را داده. و عمار بن یاسر، عثمان بن حنیف را و سعید بن مسعود الثقفی را با خویشتن بیاورد تا او را پیش عمر آزادی کنند. عمر رضی الله عنه عمار را گفت: یا ابا الیقظان اساءك العزل حتی تحکمت بنا. از عزل اندوه آمدت که این دو تن را بیاوردی تا از تو آزادی کنند.

عمار گفت: و الله ما سرتنی الامر لقد ساءنی العزل. و الله که شادی نیامدم که میری دادی، و چون عزل کردی اندوه آمدم. و بدین سال بیست و يك اندر حسن بصری از مادر بزاد، و عامر بن شعبی به کوفه بزاد، و بدین سال اندر عمر رضی الله عنه جهودان را نیز بیرون کرد و خیبر بر میان مسلمانان قسمت کرد، و مسلمانان شاد شدند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۲

خبر گشادن همدان

نعیم بن مقرن با سپاهی سوی همدان شده بود و به همدان مردی بود از عجم نام او خیش، آن صلح که با حذیفه کرده بودند شکسته بودند و شهر [را] حصار گرفته و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرده. چون نعیم بیامد، او از سپاه آذربایگان مدد خواست. و عجم بسیار از آذربایگان بیامدند که او را یاری کنند بر حرب نعیم.

و خبر به سوی عمر شد رضی الله عنه که سپاه عجم بسیار از آذربایگان روی سوی نعیم نهادند. عمر تافته شد و نامه کرد به حذیفه به نهاوند که هر سپاهی که با تو هست سوی نعیم فرست به همدان. و چون عجم بسیار بر خیش گرد آمدند به همدان، از حصار بیرون آمدند و پیش نعیم آمدند به حرب به روستایی از همدان به دشتی نام او واج رود و حربی کردند سخت تر از حرب نهاوند و سه شبانروز حرب کردند. پس آخر خیش کشته شد و لشکر عجم هزیمت شدند، و مسلمانان کشتن کردند. و نعیم به همدان اندر شد با سپاه و شهر بگرفت، و از پس هزیمتیان سپاه تا به ساوه بفرستاد به سه منزل از ری، و از همدان تا ری شش منزل است.

چون سپاه از ساوه بازگشتند نعیم به همدان غنیمت را قسمت کرد و خمس غنیمت با فتح نامه به عمر فرستاد با سه تن هر سه را نام سماک. یکی سماک بن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۳

خرشه، و دیگر سماک بن مخرمه و سدیگر سماک بن عبید. چون سوی عمر رضی الله عنه شدند، عمر را دل مشغول بود از بهر آن لشکر، و راه دور بود و خبر گسسته بود، گفتا: چه خبر است؟ گفتا: خیر، دیگر گفتا: فتح، سدیگر گفتا: غنیمت.

عمر رضی الله عنه شاد شد گفتا: الله اکبر، پس هر که را از ایشان نام پرسید که چه نامی، گفت: سماک. عمر رضی الله عنه از شادی گفت: اللهم اسمك بهم الإسلام. یا رب، تو مسلمانی بر ایشان بدار. و نعیم به نامه اندر نوشته بود که سپاهی بسیار از عجم به ری گرد آمدند بر پسرزاده بهرام چوبینه. عمر رضی الله عنه آن وفد را باز گردانید و نامه کرد به نعیم و گفت هر که را خواهی به همدان خلیفت کن، و این سماک بن خرشه را به مدد فرست با لختی سپاه به سوی آذربایگان، و خود سوی ری شو و مگذار که عجم هیچ جای گرد آیند. چون نامه عمر رضی الله عنه به نعیم رسید بر همدان یزید بن قیس را خلیفت کرد، و سماک بن خرشه را با دو هزار مرد به آذربایگان فرستاد و خود لشکر بکشید و سوی ری شد.

و این فتح همدان و ری هر دو به سال بیست و دو اندر بود، و الله اعلم

، تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۴

خبر گشادن ری و دماوند و قومش

چون خبر به سیاوخش آمد، ملک ری، که سپاه عرب از همدان روی بدو نهاد، کس فرستاد به عجم و سپاهها که بودند گرداگرد ری و آن حدود، که عرب روی به ما نهادند، و هر کجا که ایشان روی نهند کس ایشان را باز نتواند زدن، و ملک یزدگرد از ما دور افتاده است. و لیکن ایشان چون به ری آیند شما در آن جایهای خویش نتوانید بودن. اگر مدد و یاری من کنید من در ری با ایشان به حرب بایستم و پیش شما سپر باشم، و اگر نفرستید هلاک شوید. ایشان هر ملکی او را اجابت کردند و سوی او مدد فرستادند. و سپاه بسیار بر وی گرد آمدند از هر جایی. و اندر آن سپاه سیاوخش مردی بود از بزرگان عجم از آن دهقانان ری نام وی زینی و پدر فرخان بود آنکه مرزبان و مهتر ری بود. و این زینی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع ری، [a ۲۵۴] زیرا که بهرام چوبین از ری بوده بود و او را و فرزندان او را آنجا ضیاع بسیار بود.

چون نعیم با مسلمانان از در ساوه بگذشت و به يك منزلی ری آمد، این زینی از ری بیرون آمد و به زینهار سوی نعیم آمد با اهل بیت خویش. و روستایی است ری راقها خوانند، بدان روستا پیش نعیم آمد با اهل بیت. نعیم او را بپذیرفت و بر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۵

کرد و او مر نعیم را گفت: سپاه بسیار است به ری اندر و ایشان را برابر نتوان شکستن مگر به کمین و حیل. نعیم گفت: پس چگونه باید کردن؟ گفت: ده هزار مرد مرا ده تا تو چون به حرب برابر شوی، من از پس به شهر اندر آیم و ایشان را دل مشغول کنم تا ایشان باز شهر گردند به هزیمت و تو ایشان را غلبه کنی. نعیم او را ده هزار مرد داد و برادرزاده خویش المنذر بن عمرو بن المقرن را بر ایشان امیر کرد و بفرمود تا فرمان زینی می کنند. زینی آن سپاه را برگرفت و از روستاهای گرداگرد آن حدود بگردانید به شب و سوی دروازه خراسان برد. و دیگر روز سپاه سیاوخش از ری بیرون آمدند پیش نعیم بن مقرن و بیستادند و کوه از پس پشت کرد آنجا که اکنون مصلی است. زینی چون دانست که ایشان به حرب ایستادند و حرب اندر گرفتند، منذر را با سپاه بیاورد سوی دروازه خراسان و از [ره] کوه طبرک اندر آورد، و خویشتن را به شهر اندر افگندند و شمشیر در نهادند و می کشتند. و خبر به سیاوخش آمد. هر کس از بهر خان و مان خویش روی به شهر نهادند و لخت لخت همی باز گشتند تا سپاه همه باز گشت. سیاوخش تنها بماند، او نیز بازگشت چون او بازگشت، نعیم شمشیر اندر نهاد و پیش و پس عجم اندر کشتن کردند به شهر اندر تا خون چون جوی روان گشت. و سپاه آنکه بماندند روی به هزیمت نهادند، و آنکه از ری بودند به قومش گرد آمدند و به دامغان. و نعیم به شهر اندر رفت و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد. و زینی را با اهل بیت او زینهار داد و او را مرزبانی و مهتری ری داد و با او صلح کرد. و ایشان همچنان بر دین عجم همی بودند.

نعیم شهرستان ری را، آن شهرستان کهن، ویران کرد و هنوز ویران است. و به دماوند مرزبانی بود نام او مردانشاه، چون خبر هزیمت بدو رسید دانست که کار عجم سست شد. کس فرستاد به ری سوی نعیم و با او صلح کرد و جزیت بپذیرفت. و نعیم با او صلح کرد و سپاه از دماوند باز گردانید. و مردمان عجم که به هزیمت آمده بودند، به حد قومش آمدند و به دامغان و بیستادند. و سیاوخش به حرب اندر کشته شده بود و مهتر نبود ایشان را. هر کسی از آنجا که آمده بودند باز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۶

شدند. و آنکه از ری بودند آنجا بماندند و گرد آمدند با اهل ری و بیستادند. و نعیم سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد به خبر فتح و خمس بفرستاد به دست مضارب العجلی، و گرد آمدن ایشان به شهر قومش اندر نامه یاد کرد. و عمر رضی الله عنه جواب کرد که به قومش مهتر نیست که آنجا سپاه بر وی گرد آیند، برادرت سوید ابن مقرن بفرست به قومش و تو خود به ری بنشین و بفرمای که چون قومش بگشایند، از پس عجم بشوند به هر کجا که بتوانند.

نعیم چون نامه عمر برخواند، سوید را بیرون کرد با سپاه، و سماک بن مخرمه را بر مقدمه کرد و عتیبه بن نهاس را بر میسر و هند بن عمرو را بر میمنه. و سوید سپاه بیاورد. چون به قومش رسید، سپاهی که آنجا گرد آمده بودند همه

بپراگندند. و قومش را حصار نبود و کس او را پیش نیامد، و سوید به دامغان اندر آمد بی حرب. و آن سپاه همه سوی گرگان و طبرستان شدند. و سوید سبک سپاه را از دامغان برداشت و سوی گرگان شد و به بسطام آمد. و بسطام هم از قومش است از سوی گرگان. و آنجا به گرگان ملکی بود از دیالم هم بر دین عجم نام او رزبان، و گرگان و دهستان او داشت. و به طبرستان به هر شهری ملکی بود. و ملک طبرستان را اصفهیدان خوانند به زبان طبرستان، و همه اصفهیدان و بزرگان طبرستان به فرمان این رزبان بودند، ملک گرگان، و مردی معروف بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۷

خبر گشادن گرگان و طبرستان

و ملک گرگان دیلم بود و اصفهیدان طبرستان همه گیل بودند. چون سوید سپاه از بسطام برگرفت و روی به گرگان نهاد، رزبان که ملک گرگان بود پیش باز آمد بر یک منزلی گرگان، و مسلمان شد و صلح کرد بر آن شرط که او را از گرگان خراجی بدهند معلوم، و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد، تا چون اصفهیدان طبرستان این بشنوند صلح کنند و خویشان را به حرب نیاوردند. پس اگر حرب باید کردن، او پیش شود با سپاه گرگان و حرب کند تا طبرستان بگشایند. سوید این صلح بکرد و از وی بپذیرفت و با او می آمد، و لشکر نیاوردند. و مرزبان منادی کرد به شهر اندر که هر که مسلمانی خواهد بیرون آید، و هر که نخواهد جزیت بدهد و خراج بپذیرد.

و اصفهیدان طبرستان چون این بشنیدند سوی مهتر گرد آمدند. و ایشان را مهتری بود به آمل میانه طبرستان، گیلی بزرگ نام او فرخان، و اصفهید همه اصفهیدان بود، و ایشان همه به فرمان او بودند. و اصفهید سپاهسالار بود به زبان پارسی سپاه برگویند یعنی سپاه برد از جایی به جایی. [b ۲۵۴] پس چون با وی گرد آمدند اصفهید. و این فرخان را اصفهید خراسان گفتندی زیرا که او از دست ملک

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۸

خراسان بودی چنانکه به اخبار اندر آمده است. و این فرخان را گیل همه گیلان خواندندی. و او چون نامه نوشتی ایدون نوشتی که از فرخان گیل همه گیلان، پادشاه همه طبرستان، سپاه بر همه خراسان. و امروز اصفهیدان خراسان را چنین نویسند. پس آن اصفهیدان همه بر فرخان گرد آمدند و گفتند ما را چه تدبیر کنی؟

فرخان گفت: کار عجم تار و مار شد و دین محمد علیه السلام دینی نو است، و هر دین که نو بود، او را دولت بود. و من آن بینم که ما صلح کنیم و جزیت بپذیریم و نه بر هر کس بخشیم، و لیکن بعجم عجم بپذیریم و به نسبت بر خویشان همی بخشیم چنانکه خواهیم. گفتند صواب است. پس فرخان کس فرستاد به سوید و صلح خواست از همه طبرستان، تا پانصد هزار درم بدهد هر سالی بر آنکه اگر مسلمانان را حربی افتد از طبرستان سپاه نخواهد. سوید

اجابت کرد. و سوید را پانصد هزار درم بداد، و سوید با همه سپاه به گرگان بنشست. و عمر [را] رضی الله عنه نامه کرد به فتح قومش و گرگان و طبرستان، و این همه به سال بیست و دو اندر بود از هجرت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۲۹

خبر گشادن آذربایگان و دربند خزران

عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرد بود که سماک بن خرشه را به آذربایگان فرست. و آنجا عتبه بن فرقد و بکیر بن عبد الله را فرستاده بود. و آتش خانه‌های عجم آنجا بودی. و عجم آتش را آذر خوانند به زبان پهلوی، از بهر آن آذربایگان خوانند که در اصل آتشیهای عجم آنجا داشتندی و پرستیدندی. و اول حد از همدان در گیرند تا به ابهر و زنگان بیرون شوند و آخرش به دربند خزران، و بدین میانه اندر هر چه شهرها است همه را آذربایگان خوانند، و به تازی باب گویند و آن همه راهها ابواب گویند. و راهها است به آخر آذربایگان که از آنجا به بلاد خزران شوند، گروهی بر خشک و گروهی از دویا، که از هر راهی دربند خوانند و به تازی باب گویند. و دیگر راهی است بدان میان اندر و شهری هست بزرگ خزر خوانند و آنجا بازرگانیها کنند، و از همه شهرهای ابواب آن بزرگتر است و آن را باب الابواب خوانند. و این زیلوهای محفوری بدان شهرها بافند. و آن را دربند خزران گویند سوی ری و عراق افتد.

پس این عتبه بن فرقد از يك سوی آذربایگان برفت و بکیر بن عبد الله از يك سوی، و نخستین کسی که پیش بکیر آمد ملکی بود از ملوک آذربایگان، نام او

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۰

اسفندیار. و بکیر او را اسیر کرده بود. و آن شهرها که گرداگرد او بود هنوز نگرفته بودند. و اسفندیار او را گفتا: کدام دوستتر داری که این شهرهای آذربایگان به صلح بگشایی یا به جنگ؟ گفتا: به صلح. گفت: پس مرا اسیر می‌دار که اگر مرا بکشی همه آذربایگان به خون جستن من برخیزند و با تو حرب کنند.

بکیر همچنان کرد. و سماک بن خرشه پیامد از پیش نعیم به مدد. و بکیر مر اسفندیار را امیر کرده بود و آن شهرها که گرداگرد او بود گشاده. پس بکیر نامه کرد به عمر رضی الله عنه که به آذربایگان حرب نماید، و این اسفندیار اسیر است و مرا بباید شدن به دربند و حرب کردن آنجا با مردمان دربند. و يك تن از دهقانان آذربایگان، نام او بهرام بن فرخزاد، سپاه گرد کرد و بکیر با عتبه و با سماک به يك جای گرد آمدند و حرب کردند، و بهرام به هزیمت شد. اسفندیار که به دست بکیر اسیر بود گفتا: ترا این يك تن بیش نمانده بود، اکنون همه آذربایگان ترا شد.

هر کجا خواهی برو که به همه آذربایگان کس با تو حرب نکند. پس بکیر سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد به خبر فتح و خمس و غنیمتها که یافته بود، و دستوری خواست که به دریند شود. عمر او را دستوری داد.

بکیر عتبه را بر همه آذربایگان خلیفت کرد و سماک بن خرشه را با سپاه بدو سپرد. و اسفندیار که اسیر بود بدو سپرد و خود با سپاه به دریند شد، و عمر رضی الله عنه نامه کرد به عتبه و همه آذربایگان بدو سپرد، و بکیر برفت. و عمر دانست که بکیر را به دریند مدد باید و سپاه، نامه کرد به بصره سوی سراقه بن عمرو که با سپاه بر راه اهواز به دریند شو و بکیر را یاری ده. و بکیر را بگفت که ربیعه را و حذیفه بن اسید را و جمعی از مبارزان معروف با خویشتن ببر. سراقه با سپاه به بصره رفت. و عمر رضی الله عنه نامه کرد به حبیب بن مسلمه به جزیره تا با سپاه جزیره به دریند شود به مدد بکیر. حبیب نیز با سپاه برفت. و سراقه به دیگر دریند رفت و حبیب به دیگر دریند، و این همه دریند به خزران بیرون شود. و سراقه عبد الرحمن [بن ربیعه را] بر مقدمه [کرد.] و [به] باب الابواب ملکی بود نام او شهربراز، پیش او باز آمد و صلح کرد بر آنکه جزیت ندهد و ایدون گفت که به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۱

میان دو دشمن اندرم: یکی خزران و دیگر روس. ایشان دشمنان همه جهانند و آن عرب خاصه. و حرب ایشان جز این مردمان ندانند کردن. به جای آنکه ما را جزیت باید دادن حرب کنیم با روس به خواسته خویش و سلاح خویش، و ایشان را باز داریم تا از ولایت خویش بیرون نیایند. [a ۲۵۵] ما را این به جزیت و خراج انگارید که ما را هر سال این حرب بیاید کردن. عبد الرحمن گفت بزرگتر از من امیری هست او را آگاه کنم. آن را در نامه نوشتند سوی عمر رضی الله عنه. عمر فرمود که آن را از ایشان به جزیت انگارید. و آن سنت گشت به همه دریندها که ایشان نه خراج دهند و نه جزیت، از بهر آنکه ایشان کافران را از مسلمانان دفع کنند و باز دارند و حرب کنند به تن خویش. و آن ایشان را به خراج و جزیت بینگارند. و آن سنت نیز اندر فتوح ما وراء النهر نیز اندر رفته است. و از این است که به شهر سبیجاب نه خراج است و نه جزیت از بهر آنکه ایشان را روز و شب حرب بود و ترك از زمین مسلمانان باز دارند.

و از پس آن سراقه با بکیر بن عبد الله گرد آمدند با حبیب بن مسلمه، و آن همه دریندها صلح کردند بر آن شرط که مسلمانان را از آن دریند و از آن دشمن که سوی ایشان است بازدارند، تا مسلمانان را آنجا سپاه نباید نشانندن. و از آن پس هیچ سپاه به زمین مسلمانان اندر نیاید. سراقه هر یکی از این سرهنگان به یکی از آن دریندها فرستاد و بدان شهرها که به کوههای دریند بود. پس بکیر بن عبد الله را به شهری فرستاد هم بدین دریند و حذیفه بن اسید را بدان کوهها و شهرها فرستاد که برابر دریند الآن بود، و دریندهای خزران و الآن را همه استوار کرد. و مسلمانان به شهرها اندر از دشمنان ایمن شدند و عمر را نامه کردند بدین خبر.

عمر سخت شاد شد که او اندر آن تدبیر بود که بدان دربندها اندر چه کند، که اگر دشمنی از آنجا پیدا آید بر زمین مسلمانان، عجم و پارس با او یکی شوند و مسلمانی از آن زمینها درنوردند. و ندانست که آن را بدین زودی بتواند کردن.

چون این خبر بدو رسید سخت شاد شد. و سراقه را به احماد نامه کرد. پس سراقه بمرد. و عمر رضی الله عنه از مرگ سراقه سخت غمناک شد، و عبد الرحمن را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۲

نامه کرد و او را هم بدان دربندها داشت. و او را گفتا باید که اثر نیکی تو نیز پدید آید مر نصیحت کردن مسلمانان را، چنانکه از سراقه آمد.

عبد الرحمن با شهر براز تدبیر کرد و گفت: من بدین دربندها جایی باید که غزو کنم و با سپاه بروم و مردمان شهر و دربندها را مسلمان کنم. شهر براز گفت:

ما از ایشان این پرسیدیم که دشمن را بر ما راه ندهند. عبد الرحمن گفت: من نپسندم، و در این دربندها از آن سوی چون به الان و روس و خزران بگذری، پادشاهی است و شهرهای بسیار که آن را بلنجر گویند. و از آنجا از آن سوی سد یاجوج و ماجوج است که ذو القرنین کرده است بر حدّ مشرق. عبد الرحمن گفتا:

نپسندم تا به حدّ بلنجر نشوم با سپاه، و اگر هم امیر المؤمنین نیستی تا سدّ یاجوج و ماجوج بشدمی. و سپاه برگرفت و به دربندها اندر شد سوی بلنجر. و دویست فرسنگ بدان زمین اندر بشد با سپاه. و شهرهای بسیار مسلمان کرد و باز به دربندها آمد. و در همه روزگار عمر او آنجا بود، و به روزگار عثمان نیز آنجا بود و هم آنجا بمرد پس از آنکه همه دربندها و شهرها مسلمان کرد. و يك تن از این مسلمانان با عبد الله بدین شهرها به غزو بود و سوی عمر شد. عمر او را پرسید که چگونه توانستید بدین دربندها اندر شدن و بدان زمینها اندر گذشتن، و چگونه حرب کردید؟ گفتا: بدان شهرها همه کافران بودند خزر و آلان به ترك پیوسته بود، چون ما را بدیدند ایدون گفتند که هرگز ایدر هیچ گروه آدمی لشکر نیاورد، این گروه فریشتگانند و از آسمان آمده‌اند از بهر آن ایدر یارستند آمدن. پس ما را پرسیدند که شما از فریشتگانید یا از آدمیان، گفتیم آدمیانیم و لیکن فریشتگان آسمان با ما اند، و هر جا که رویم با ما باشند تا هر گه که کسی با ما حرب کند، ایشان ما را یاری دهند. ایشان از این بیم فراز حرب ما نیارستند آمدن، و کس با ما حرب نکرد.

و ایدون گفتند که این مردمان را هر چند کشتند نمیرند که فریشتگان با ایشان‌اند. و هر چند همی رفتیم بدین زمینها و به میان آن شهرها، یکی مرد بود او گفت: من باری یکی را از ایشان بکشم و بنگرم که تا خود میرد یا نه. با تیر و کمان از پس درختی بایستاد و تیری بزد و يك تن از ما بکشت. چون دانستند که ما بمیریم آنگاه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۳

آهنگ حرب ما کردند و ما بازگشتیم و باز به دریند بیرون آمديم.

پس گفتا روزی عبد الرحمن با شهر براز نشسته بود و حدیث همی کردند، و به دست شهر براز یکی انگشتی بود نگینی داشت از یاقوت سرخ به روز همی تافت چون آتش و به شب چون چراغ. عبد الرحمن گفتا: این نگین تو از کجا است و از کجا آورده‌اند و کی آورده است؟ شهر براز يك تن را از چاکران خویش بخواند و عبد الرحمن را گفت: ایها الامیر، این نگین مرا این مرد آورده است از سدّ یاجوج و ماجوج، و ایدر تا آنجا ملک‌ان بسیارند. و آنجا ملکی است که سدّ به پادشاهی او اندر است به میان دو کوه‌اندر. و هر ملکی را که بر ره بودند به دست این مرد هدیه فرستادند تا این ملک به ملک بگذاشتند تا بدان ملک سدّ برسد. و آن ملک را هدیه بسیار داشت، بدو برد و نامه من بدو داد. و از او یکی یاقوت خواسته بودم نگین خویش را. و این یاقوت مرا او فرستاده است. عبد الرحمن آن مرا را [b ۲۵۵] گفت:

این گوهر از کجا آوردی؟ آن مرد گفت: چون آن هدیه‌ها مرا آن ملک سدّ را دادم. آن ملک بازدار خویش را بخواند و گفت: این را گوهری طلب کن. و آن بازدار عقابی بر دست داشت. بیرون آمد و سه روز آن عقاب را گرسنه کرد. پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت پاره سرخ، و مرا با خویشتن برد و بدان کوه بر شدیم که سدّ بود. و سدّ ذو القرنین بدو پیوسته است. و من سر فرود افکندم، زیر کوه اندر چاهی دیدم کنده بر زمین فراخ و از دوری تاریک شده، که اندر زمین از آن کنده‌تر نبود. و بازدار گفت این گوشت بدین کنده فرود اندازم و عقاب را دست بازدارم تا از پس گوشت برود. اگر به راه اندر بگیرد و بازآرد خود رفت، و اگر نه بر زمین افتد و آنگاه از زمین برگیرد چیزی بیایی. پس آن گوشت را بینداخت و عقاب را از پس گوشت دست باز داشت. گوشت بر زمین رسید. عقاب گوشت از زمین برگرفت به چنگال و بیرون آورد و بر دست او نشست. و این یاقوت بر آن گوشت دوسیده بود. از آنجا باز کرد و مرا داد و من بیاوردم. عبد الرحمن گفت: صفت آن سدّ بگوی. گفتا: دو کوه است بلند و میان آن رهگذر بوده است، بدان میان اندر بنا کرده است تا سر کوه، و بدان راه بسته از سنگ و روی و آهن. عبد الرحمن گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۴

راست گوید و دیده است این مرد که خدای عزّ و جلّ همچنین فرموده است از ذو القرنین. قوله تعالى: أَتَوْنِي زُيْرَ الْحَدِيدِ حَتَّى إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انْفُخُوا حَتَّى إِذَا جَعَلَهُ نَاراً ۙ ۱۸ : ۹۶ الآية.

پس عبد الرحمن این مرد را گفت: آن سدّ چه رنگ دارد، سرخ است یا سپید یا سیاه؟ و بدان مجلس اندر مردی بود چیزی پوشیده داشت از برد یمانی جامه‌ای سپید و بروی خطهای خرد سیاه، چون حلقه زره به خردی. آن مرد گفت: گونه آن سدّ چون گونه این جامه است. [عبد الرحمن] گفتا: راست گوید. پس عبد الرحمن مر این شهربراز را گفت قیمت این نگین چند است؟ گفت: قیمت این کس نداند، و لیکن به دست این مرد مر آن ملک را صد هزار درم هدیه فرستادم، و این ملک آن را که به راه اندر بودند صد هزار درم، و به دو بار صد هزار درم برآمده است، جز نفقه و هدیه این مرد. پس شهربراز آن انگشتی از انگشت بیرون کرد و پیش عبد الرحمن بنهاد. عبد الرحمن برگرفت و در انگشت شهربراز کرد و گفت: ما را این به کار نیاید. شهر برآز گفتا: اگر کسی از ملک آن عجم جز این بشنیدندی از من بستندندی، از بهر آنکه امانت و وفا است با شما چنین همه جهان بگیری.

و بدین سال بیست و دو اندر عبد الملك [بن مروان] و یزید بن معاویه هر دو از مادر بزادند. و الله اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۵

خبر رفتن یزدگرد به خراسان و کشته شدن او آنجا و گشاده شدن خراسان

آنگاه که خدای عزّ و جلّ مسلمانان را بر جمله آذربایگان ظفر داد، یزدگرد به حلوان بود. و خبر بدو رسید، برخاست و سوی ری شد با خاصگان خویش. و به عماری اندر نشسته بود بر اشتر، يك دو منزلی همی رفت اندر عماری خفته.

جایی به آب رسید، چنانکه اشتر به آب اندر بایستی راند. او را بیدار کردند. گفتا:

مرا چرا بیدار کردید که به خواب اندر چنان دیدم که جدّم کسری با محمّد به يك جا همی خصومت کنند پیش خدای عزّ و جلّ، گوید ای محمّد، بهل تا فرزندان مرا ملک تمام شود. محمّد علیه السّلام گفتا: صد سال ملک شما را باد. گفتا: افزون کن. گفت: صد و ده سال. گفتا: افزون کن. گفت: صد و بیست سال. گفتا: افزون، شما مرا بیدار کردید، و اگر نکردی بدانستمی که ملک من چند مانده است. پس یزدگرد به ری شد. و آنجا مهتری بود او را آبان جادو گفتندی، یزدگرد را بگرفت و به خانه بازداشت. یزدگرد گفت: مرا بخواهی کشتن. گفت: نه، و لیکن تو ملک خویش دست بازداشتی و هرگز آن بازنیایی. خواستم که خویشتن را و فرزندان خویش را چکها نویسم از تو بر این ضیاع ری که به من دهی، چون ملکی دیگر بود گویم این یزدگرد مرا داد. گفت: شو و هر چه خواهی بنویس. او انگشتی یزدگرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۶

بیرون کرد و آن چکها بر یزدگرد بنوشت، چنانکه خواست، و آن را مهر کرد بر انگشتی یزدگرد. و یزدگرد آنجا بود. چون فتح نهاوند بود، یزدگرد از ری برفت. و آنجا به ری آتشی بود قدیم که اندر جهان به همه آتش خانه‌ها از آن قدیم‌تر نبود. آن را برگرفت و از آنجا به اصفهان شد. آنجا خوش نیامدش، از آنجا به کرمان شد، هم خوش نیامدش. برفت به خراسان و به نشابور بنشست، و آن آتش با وی بود. و پس از نشابور به مرو رفت. و از مرو نامه کرد به هر شهری که عرب آنجا نرسیده بود از خراسان و پارس و عجم. همه نامه او بپذیرفتند و او را بزرگ داشتند و ملک خواندند، همچنانکه بود. و او به مرو ایمن شد و آتش آنجا بنهاد و آتش خانه‌ای کرد بر دو فرسنگ. چون آن آتش خانه را تمام کرد، آتش آنجا بنهاد و گرداگرد آن خانه بوستانها کرد و جایی خرم و آسیاهای بسیار. و آنجا به مرو همی بود.

و محمد بن جریر ایدون همی گوید که این اندر اخبار عجم نیست اندر همه کتب اخبار عجم ایدون خواندم که یزدگرد [۲۵۶ a] چون به مرو آمد کمتر از يك سال بود که کشته شد به آسیایی اندر. و محمد بن جریر ایدون گوید که او از مرو به بلخ شد و از آنجا به مرو الود رفت. عمر مر احنف بن قیس را به خراسان فرستاد. و یزدگرد از شهر به شهر همی شد و احنف از پس وی همی شد. و یزدگرد به بلخ شد و به خاقان ملک ترك کس فرستاد و از وی سپاه خواست. ملک چین [و خاقان] سپاه بفرستادند. و از پس آن یزدگرد با خاقان از رود جیحون بگذشت و به فرغانه شد، با اهل بیت خویش. و آنجا بیستاد تا همه ایام عمر رضی الله عنه بشد، و به ایام عثمان باز آمد و هلاک شد. و این خبر جز آن است که در دست مردمان است، و در کتب اخبار ایشان است و من هر دو بگویم.

اما آنکه در عجم است و در کتب اخبار ایدون است که یزدگرد هر گاه نامه می‌کردی از ری به خراسان. و هر سالی عمر را رضی الله عنه حربی بایستی کردن. و چون فتح نهاوند بود، عمر رضی الله عنه مسلمانان را دستوری داد که هر جای که بتوانید بشوید. یزدگرد از ری به مرو آمد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۷

آن آتش خانه را بنا کرد و آنجا ایمن شد، و نامه‌ها همی کرد به هر جایی. و بدان اخبارها اندر ایدون خواندم که یزدگرد چون به مرو آمد با او چهار هزار مرد بود. و از ایشان هیچکس نبود که حرب توانستی کردن الا که همه غلامان سرای بود و مردمان طبّاخان و فراشان و رکاب داران و دبیران. این چهار هزار مرد خاصگان وی بودند از زنان آزاد و بنده و رکاب داران و گنده‌پیران و عیال و اهل بیت او، که از مداین برفته بودند همچنین بودند، و با او خواسته نبود بسی. و از هر جایی همی چیزی اندر نیامدش که عیالان بتوانستی داشتن. و ملکی بود نام او ماهو، و خراسان همه او داشت از دست یزدگرد تا لب جیحون. و از لب جیحون از آن سوی خاقان داشت، ملک ترك. و ماهوی چون بشنید که یزدگرد را از مداین بیرون کردند، او با خاقان دامادی کرد و ملک خویش با او هر دو یکی کرد

و عهد بست که هر که را حاجت آید از هر دو سوی يك ديگر را یاری کنند به سپاه و خواسته. پس یزدگرد بفرمود تا با او شمار بکنند. ماهو کس فرستاد به خاقان. و از وی سپاه خواست تا با یزدگرد حرب کند. خاقان هفت هزار مرد ترك بفرستاد. و ایشان به مرو آمدند و به در مرو فرود آمدند. و یزدگرد ماهو را گفت: این سپاه ترکان چیست؟ گفت: خاقان فرستاده است به یاری تو. گفتا: کار ساخته کن. گفت:

فرمان بردارم. پس چون شب اندر آمد سپاه را بفرمود تا به در کوشك آمدند که چون بامداد بباشد، در کوشك بکشایند و ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند.

یزدگرد آگاه شد، کنیزکان را بفرمود تا او را به رسن از دیوار فروهشتند. پس او برفت به شب اندر و از شهر بیرون رفت پیاده. و چون لختی بشد نتوانست. بر در آسیایی برسید. آسیایان را گفت: جایی داری که بخسیم که مانده‌ام. آسیایان او را بشناخت. گلیمی اندر آن آسیا بگسترد و یزدگرد بر آن بخفت از ماندگی. چون روز بود، آسیایان بنگریست جامه زریفت بر او دید. از طمع آن جامه تبری بر سرش زد و هم اندر خواب او را بکشت، و آن جامه از وی بیرون کرد و او را اندر آب انداخت. چون دیگر روز بود ماهوی او را اندر سرای نیافت. گفتند از سر دیوار فرو جست. ماهوی خبر او بجست، تا خبرش شد که بدان آسیا اندر آسیایان او را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۸

بکشت و جامه او بیافت. و ماهوی به مرو ایمن بنشست تا آن وقت که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس را به خراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه، و خراسان به صلح بگشاد. چون به مرو رسید، ماهوی بجست و از جیحون بگذشت و به سوی خاقان شد و به ترکستان همی بود. و احنف از فتح همه خراسان بپرداخت از بلخ و مرو و هری، و از هر سوی مسلمانی آشکارا کرد و تا لب جیحون بیامد. و احنف از همه خراسان مرو الرود بگزید و آنجا آن دیه کرد که دیر الاحنف گویند و به تازی قصر الاحنف خوانند، و به چهار فرسنگ از مرو الرود، و آنجا بنشست به همه ایام عمر.

و این خبر که به دست علما اندر است و به کتب اخبار عجم معروف و مشهور است تا آخر کار یزدگرد و سپری شدن دولت عجم این است، و لیکن محمد بن جریر را جز این است.

ایدون گوید چون یزدگرد به مرو آمد با عجم، و عمر رضی الله عنه احنف بن قیس را بیرون کرد و به خراسان فرستاد، با سپاه بصره و کوفه دوازده هزار مرد، و بفرمودش که اثر یزدگرد هر کجا یابید بجوید تا او را از پشت زمین گم کنید. عمر سخت بکراهیت بود در فرستادن سپاه به خراسان، و نخواست که سپاه مسلمانان از وی دور شوند. پس احنف قیس به اصفهان آمد. و از آنجا به طیس بیرون آمد به حدّ کوهستان به نزدیکی قاین. و از آن راه به خراسان

آمد، و نخست به هری آمد و آن را به شمشیر و حرب بگشاد. و یزدگرد به مرو بود. احنف مردی بر هری خلیفت کرد نام او صحار العبدی و روی سوی مرو نهاد و به نشابور کس نبود و حرب نبایست کردن. مطرف بن عبد الله را به نشابور فرستاد [با لختی سپاه، و حارث بن حسان را به سرخس فرستاد.] و ایشان هر دو شهر بی حرب بگرفتند. و خود با سپاه روی سوی مرو نهاد. و یزدگرد از آنجا بگریخت و به مرو الرود شد. و احنف به مرو فرود آمد. و یزدگرد از مرو الرود به خاقان کس فرستاد، ملك ترك، و [به] ملك سغد و به ملك چین، و از ایشان مدد خواست. و احنف به مرو بنشست. و از کوفه عمر او را سپاه فرستاد با چهار امیر از بزرگان عرب [b ۲۵۶] با

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۳۹

چهار هزار مرد: یکی علقمة بن النضر النضری، و دیگر ربیع بن عامر التمیمی، و سدیگر عبد الله بن ابی عقیل الثقفی و چهارم ابن [امّ غزال] الهمدانی. و چون این سپاه به احنف رسید، احنف حارثة بن نعمان الباهلی را به مرو خلیفت کرد و خود به مرو الرود شد.

و یزدگرد از مرو الرود به بلخ شد و آنجا به حصار بنشست، و احنف به مرو الرود بنشست که میانه خراسان بود و به مرو نزدیک بود، و هم به نشابور و هم به هری. و این سپاه کوفه را به بلخ فرستاد و آنجا حرب کردند، و بلخ را به صلح بگشادند. و یزدگرد برفت و از جیحون بگذشت. و احنف به در بلخ آمد. و مردمان کوفه بلخ را گشاده بودند. و احنف به شهرهای طخارستان کس فرستاد و آن همه بگشاد. و ربیع بن عامر را به بلخ بنشانند با آن سپاه کوفه و از آنجا به مرو الرود آمد و بنشست، و به عمر رضی الله عنه کس فرستاد و فتح خراسان و گریختن یزدگرد به حدّ ترك بگفت. عمر گفت: چه کنم به فتح خراسان. کاجکی به میان ما و خراسان دریای آتشین استی تا کس آنجا نتوانستی شدن. علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفتا: چه کراهیت آید ترا از فتح خراسان؟ گفتا: زیرا که مردمان خراسان سه بار عهد بشکستند و آنجا خون ریختنهای بسیار باشد. و نحواستی که مسلمانان بدان اندر بودندی. و نامه کرد عمر رضی الله عنه به احنف که تا آنجا که رسیدی بس است. نگر تا از رود جیحون نگذری و هم آنجا به خراسان بیاشی، و نگر تا رسم خویش نگردانی به طعام و به زینت، و رسم عجم مگیرید، و هم بر آنکه از ایدر برفتید بباشید تا نصرت خدای عزّ و جلّ بر شما دایم باشد، و اگر بگردانید خدای عزّ و جلّ بر شما بگرداند.

پس چون یزدگرد از رود جیحون بگذشت، به سغد شد. و ملك سغد سپاه بسیار بدو داد. و خاقان لشکری بسیار گرد آورد و سپاه فرغانه را بخواند و سوی یزدگرد آمد. و یزدگرد از رود جیحون بگذشت با سپاهی بسیار و به بلخ آمد. و ربیع بن عامر با آن سپاه کوفه که با ابو بودند از آنجا برفتند و به مرو الرود آمدند به نزدیک احنف. و یزدگرد و خاقان سپاه بلخ و طخارستان همه گرد کردند، پنجاه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۰

هزار سوار بود. سوی احنف آوردند به مرو الرود. و با احنف بیست هزار مرد بود.

و اهل کوفه و بصره بیامدند، و سپاه ترك به مرو الرود نشسته بود. پس طلایه سپاه ترك يك شب مردی بیرون آمد از خویشان خاقان مردی بزرگوار. و پس احنف آگاه شد و آن شب خود بیرون آمد به طلایه با آن ترك حرب کرد و او را بشناخت.

احنف او را بکشت. و او را دو برادر دیگر بودند. چون بشنیدند که برادر ایشان کشته شد، ایشان نیز به طلایه بیرون آمدند. احنف ایشان را نیز بکشت، و هر سه برادر کشته شدند. چون روز بود، خاقان آگاه شد. بیامد و آن لشکر را بدید. ترکان را گفت: این حربی شوم است، چندین گاه اندر او بودیم و چندین کس از ما کشته شد. و نیز هر چند این پادشاهی بگیریم به یزدگرد باید سپردن و برفتن. و ما را این به چه کار است! باز گشت و سپاه برگرفت و سوی بلخ شد، و از رود بگذشت و باز به ترکستان شد.

و یزدگرد چون خاقان بازگشت، از مرو الرود برفت و سوی مرو شد. و او را خزینه‌ها و خواسته‌ها و گوهرها به مرو نهاده بود چنانکه کس ندانست. چون [به مرو] بازگشت، حارثة بن نعمان با سپاه مسلمانان شهر مرو به حصار بگرفته بود، یزدگرد آن همه خواسته‌ها برگرفت و روی به بلخ نهاد که سوی خاقان شود. آن مهتران عجم که با او بودند گفتند چه خواهی کردن؟ گفتا: پیش خاقان شوم به زینهار، و با او به ترکستان بباشم. گفتند مشو که ما با تو نیایم که ترکان مردمانی اند که ایشان را دین نیست و وفا نیست، اگر به زینهار خواهی شدن سوی عرب شو.

آن مردمان که ترا از خانه بیرون کردند و خانه تو به دست ایشان است این خواسته بدیشان ده تا ایشان آن خانه به تو باز دهند، و ما با تو به سلامت به خان و مان خویش بزییم. يك ره که کهتری باید کردن به خانه خویشان اندر باشیم بهتر بود که به خانه کسان و به ترکستان. و او فرمان ایشان نکرد. ایشان گفتند تو بر تن خویش پادشاهی، ما نگذاریم که این خواسته و خزینه ببری که این پدران ما به سختی به دست آوردند به خزینه‌های ملوک عجم، و ما نگذاریم که از زمین عجم بیرون بری و ترکان را دهی. پس آن خواسته و آن خزینه از وی جدا کردند. و او تنها بماند با

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۱

خدم خویش، و سوی خاقان رفت. و عجم آن خواسته همه برگرفتند و سوی احنف بردند و با او صلح کردند، و احنف با ایشان صلح باز کرد و هر کسی را به خان و مان خویش فرستاد به مداین و فارس و اهواز و هر کجا که بودند. و احنف آن خواسته را به میان مردمان قسمت کرد، همچنان آمد به قسمت که خواسته نهاوند.

و محمد بن جریر گوید هم ایدر به يك جای که ایشان چون عجم بر یزدگرد بشورانیدند او از ایشان بگریخت، و وی را به آسیایی بیافتند و بکشتند و او را به آب فروهشتند. و آنکه سوی احنف آمدند و خواسته او را دادند و صلح کردند.

و بار دیگر ایدون گوید که او از مرو بجست و به بلخ شد سوی خاقان. و یزدگرد از جیحون بگذشت و به ترکستان شد. چون به سغد رسید، رسول یزدگرد پیش آمدش که از چین همی آمد با جواب نامه و سپاه، و آنجا [a ۲۵۷] اندر نیشته بود که من دانم که بر ملوک واجب است که يك دیگر را یاری کنند. و اما مردمان عرب که بر ایشان سپاه خواستی و یاری خواستی، صفت ایشان از رسول پرسیدم، مذهبان و دین و سیرتشان را. و مرا صفت کرد. آن مردمان با این دین و این امانت همه جهان بگیرند، و کس به روی ایشان باز نتواند گردانیدن. و ترا حیل آن است که با ایشان مدارا کنی و ایشان را نجبنانی، و ایشان ترا نجبنانند.

و خاقان به ترکستان باز شد، [و یزدگرد با کسه‌ای او به فرغانه شدند،] و آنجا همی بود. و احنف از بلخ با مرو الود آمد و عمر را رضی الله عنه نامه کرد به فتح.

و محمد بن جریر ایدون گوید که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت عثمان رضی الله عنه بگذشت عهد بشکستند و مرتد شدند. و یزدگرد از فرغانه با خراسان آمد، آنگاه بکشتندش. و چون نامه احنف به عمر رسید رضی الله عنه که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم. شاد شد و از خراسان ایمن گشت. و نامه کرد و احنف را به خراسان بنشانند. و سپاه عراق سوی پارس فرستاد، و [سوی فارس شد] چون سال بیست و سه اندر آمد از هجرت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۲

خبر گشادن شهرهای پارس

عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد به پارس فرستاد به اول سال از بیست و سه. و او را خبر آمد که شهرک ملک پارس سپاه کرده است و همه به شهر توج گرد آمدند. و توج آن شهر است که آن به پارسی توز خوانند، و آن جامه توزی از آنجا آرند. و آن به کرانه پارس است سوی اهواز. و عجم همه گرد آمدند آنجا. عمر رضی الله عنه چون سپاه را بفرستاد، کس را سپاهسالار نکرد. و لیکن هر سرهنگی را به شهری امیر کرد و گفتا: سپاه پارس به يك جای گرد آمدند و تدبیر حرب راست نهادند. و چون شما به پارس اندر شوید، آنجا که ایشان اند مشوید تا آن تدبیر ایشان شکسته شود. پس هر کسی با آن سپاه وی که به شهری آیند حرب کنید. عمر رضی الله عنه مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری توج داده بود و بشاور و اردشیر خوره، و عثمان بن ابی العاص الثقفی را امیری اصطخر داد، و برادرش را الحکم بن [ابی] العاص را امیری شیراز، آن شهر که به میان پارس بود و شهرک و ملوک پارس آنجا

نشستندی، و ساریه بن زنیم الدثلی را امیری پسا و داراب گرد، و این همه سپاه برفتند با این امیران. و شهرک با همه سپاه پارس به توج گرد آمدند، و مسلمانان خود به توج نشدند، و لیکن هر امیری با سپاه خویش

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۳

بدان شهر خویش شدند که ولایت او بود، و آن سپاه از توج پیراگندند از آنجا که گرد آمده بودند و هر کسی با شهر خویش شدند و تدبیرهاشان بشکست، و آن ایشان را همچون هزیمتی بود. و این مجاشع بن مسعود امیر توج و آن بشاوور به شیراز بازگشت، و لختی سپاه به توج بماند. مجاشع با سپاه خویش از بشابور تاختن کرد و آن همه را بشکست و خواسته آن دیار غنیمت کرد. و این مجاشع برادر بو عبیده بن مسعود بود، آنکه او به روز حرب وقعة الجسر زیر پای پیل سپید کشته شد و آن شهرهای پارس همه شهر توج و شهر اصطخر گشاده بود.

العلاء بن الحضرمی آنگاه که با سپاه به دریا اندر از بحرین بیامده بود بی فرمان عمر رضی الله عنه و باز آن هر دو شهر مرتد شده بودند. پس مجاشع این توج بگشاد و خواسته به میان مسلمانان قسمت کرد و خمس سوی عمر فرستاد و بشارت فتح.

و عثمان بن ابی العاص با سپاه خویش به اصطخر شد و سپاه اصطخر پیش وی آمد به شهری، نام وی گور و به تازی جور نویسند، و این آن شهر است که گلاب پارسی جوری از آنجا آرند. عثمان با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و به در اصطخر آمد و شهر به حصار گرفت و باز با ایشان صلح کرد و شهر بگشاد، و خبر فتح و غنیمت سوی عمر فرستاد. و حکم بن [ابی] العاص برادر عثمان بن [ابی] العاص روی به شیراز نهاد. و شهرک پیش باز آمد از توج. و با او سپاهی بسیار از عجم همه به سلاح اندر، چنانکه جز چشم هیچ چیز از آهن پیدا نبود. و با حکم سپاهی بسیار بود از پیران و وجوه و مهتران عرب، و مهتران و مبارزان بیشتر با او بودند چون عبید الله بن معمر التمیمی و شبل بن معبد البجلی و جارود العبدی و ابو صفره پدر مهلب، و با سپاه شهرک برابر آمدند، و آفتاب بر ایشان تافت بدان آهنگهای روشن. و از آنجا روشنایی آفتاب بر لشکر مسلمانان افتاد، خواست که چشمهای مسلمانان بسوزد از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بود، و حرب کردند. پس لشکر شهرک هزیمت شد و مسلمانان کشتن بسیار کردند. و حکم به دست خویش شهرک و پسرش را بکشت. و مردی از عجم با شهرک بود نام او آذریان، او با خیل خویش به زینهار حکم آمد. و سپاه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۴

شهرک هزیمت شدند. حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان آن غنیمت قسمت کرد، و خبر فتح و غنیمت سوی عمر رضی الله عنه فرستاد. و ساریه بن زنیم سوی پسا و داراب گرد شد، و ایشان به حصار اندر شدند. و ساریه با

سپاه مسلمانان بر در حصار بماندند سه ماه. پس عجم خیل کردن را که به حدود پارس اندر بودند به مدد و یاری خواستند. و سپاهی گران از کردن به یاری ایشان رفتند، و ایشان از حصار بیرون آمدند و حرب کردند حربی سخت. و از مسلمانان بسیار کشته شدند.

و روز آدینه بود وقت نماز، و حرب بر ساده دشت بود. و نزدیک لشکر مسلمانان کوهی [b ۲۵۷] بود بزرگ، کافران گرد مسلمانان اندر آمدند و حرب و کشتن همی کردند. و کار بر مسلمانان دشوار شد و بیم هزیمت بود. به وقت نماز ساریه و مسلمانان حرب همی کردند. آواز عمر شنیدند رضی الله عنه، چنانکه به آواز بلند همی گفت: یا ساریه الجبل الجبل. یا ساریه، کوه گیر.

ساریه لشکر را گفت: من آواز عمر همی شنوم، شما می شنوید؟ گفتند همی شنویم و لیکن آواز عمر رضی الله عنه نشاید بودن، و میان ما و عمر چند روزه راه است. گفتا بود که ما را خدای عزّ و جلّ این آواز می شنواند و ما را راه همی نماید.

و ساریه سپاه بکشید و پشت باز کوه داد، و آن شب ایمن شدند. پس دیگر روز حرب کردند و ظفر یافتند. پس از دو سه ماه که بر در حصار بودند و عمر خبر ایشان نیافته بود، دلش مشغول بود، آن شب آدینه به خواب چنان دید که ایشان حرب همی کردند. روز آدینه وقت نماز بود. عمر رضی الله عنه بر بالای منبر شد و خطبه همی کرد. به خطبه اندر گفت: ای مردمان، به خواب دیدم که بدین وقت ساریه حرب همی کردی، بی شک که اکنون همی حرب کنند. پس عمر رضی الله عنه خاموش شد، چنانکه کسی چیزی بیند. و زمانی بود. گفتا اکنون ساریه در دشت گرفتار است از سپاه عجم، و اگر پشت به کوه کردند آسان تر بودی. پس گفت: یا ساریه الجبل الجبل. پس چون يك زمان نبود، باز خطبه شد. خدای عزّ و جلّ آواز عمر رضی الله عنه از مدینه به داراب گرد برسانید و مسلمانان را بشنوانید. و چون حرب بود ساریه خواسته بسیار یافت، غنیمت و خبر فتح سوی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۵

عمر رضی الله عنه فرستاد. و بدان خواسته اندر یکی سفت بود پر گوهر آگنده، آن را نجانباید و همچنان بر دست رسول سوی عمر فرستاد تا عمر را باشد خاصه.

چون رسول بیامد، عمر را یافت اندر مزگت، خوان نهاده و مردمان را نان همی داد. و عمر رضی الله عنه هر روزی از بیت المال اشتری بکشتی و به مزگت اندر خوان بنهادی و درویشان را و غریبان را و رهگذریان را دادی. این رسول بیامد و پیش عمر بیستاد. عمر رضی الله عنه پنداشت که او غریب است و به طلب طعام آمده است. او را گفتا

بنشین و چیزی بخور. و عمر به مزگت مردمان را طعام دادی و خود طعام در خانه با عیال خویش خوردی. چون مردمان طعام بخوردند، عمر به خانه شد، و این مرد از پس او همی شد. او را گفت: اندر آی. آن مرد اندر رفت.

عمر را يك بساط بود از لیف که بر آن نشستی چون به خانه شدی، آن را در زیر آن مرد افکند و خود بر زمین نشست و طعام پیش خواست. و زن عمر امّ کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب رضی الله عنهم. پس امّ کلثوم لختی نان جوین پیش عمر آورد و قدری روغن زیت و لختی نمک درشت. عمر گفتا چیزی نبختی. گفتا چه بزم که مرا جامه نیست که اندر پوشم. و جامه امّ کلثوم دریده بود. عمر رضی الله عنه با او مزاح کرد و گفت: ترا جامه [چه] باید، ترا آن پس که دختر علی بن ابی طالب باشی و زن عمر بن الخطاب، و فاطمه ترا مادر بود و جدّت پیغمبر خدای بود علیه السلام، جامه را چه کنی و چیزی که بخوری این دو سه روز چنانکه باشد بگذرد، غم آن جهان باید خوردن چنانکه پیغمبر علیه السلام کردی. پس رسول را گفت: بسم الله، بخور که اگر امّ کلثوم از ما خشنود بودی کار طعام ما بهتر از این بودی. پس چون نان بخوردند، آن مرد دانست که عمر رضی الله عنه او را نشناسد.

گفتا یا امیر المؤمنین، من رسول ساریه‌ام به خبر فتح و غنیمت و خمس. عمر رضی الله عنه گفتا الحمد لله، و روی بدو نهاد و از هر چیزی او را همی پرسید. و آن سفت او را بنمود با گوهر. عمر رضی الله عنه گفتا این را هم با ساریه بر و او را بگوی این همه به میان مسلمانان قسمت کن که با تو حرب کردند که ایشان حق‌ترند بدین از من. پس چون آن مرد از در خانه عمر بیرون آمد، مردمان از صفت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۶

حرب پرسیدند. گفت: روز آدینه ما حرب همی کردیم، آواز عمر همی شنیدیم که بانگ همی کرد که یا ساریه الجبل الجبل. چون بگریستند همان روز بود و همان ساعت که عمر رضی الله عنه آن سخن بر سر منبر گفته بود، و ساریه بشنیده

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۷

ذکر گشادن کرمان

سپاه مسلمانان با عبد الله بن عبد الله [عتبان] و سهیل بن عدی به کرمان شده بودند به سال بیست و دو، و به سال بیست و سه حرب کردند و سه حرب کردند. و با اهل کرمان سپاه بسیار گرد آمده بودند. و آنجا به کوههای کرمان اندر ایشان را قومی بودند که به پارسی کوفج خوانند و به تازی قوفص نویسند، و ایشان به شهر اندر آمدند بر اول حدود کرمان و حرب کردند. و خدای عزّ و جلّ مسلمانان را ظفر داد و از کافران بسیار بکشتند. و اندر قصبه کرمان شهری است آن را جیرفت خوانند.

عبد الله بن عبد الله سهیل را آنجا فرستاد به راه راست به میان شهرها، و خود به راه بیابان بشد و هر چهارپای که یافت همه را گرد کرد، و چندانی چهارپای از اشتر و گوسفند بود که عدد آن خدای عزّ و جلّ دانست. و آن را غنیمت کرد و خبر فتح و خمس سوی عمر فرستاد. و عبد الله بن بدیل [بن ورقاء] الخزاعی را به شهر طبس فرستاد. و از حدود کهستان تا حدّ طبس بگشاد. پس برفت [و سوی عمر شد. گفتا دو روستا گشادم از حدود کوهستان به نزدیکی کرمان، آن مرا اقطاع کن.] و عبد الله بن [a ۲۵۸] عبد الله کس فرستاد سوی عمر رضی الله عنه که آن روستا نیست آن دو شهر بزرگ است و در خراسان است. عمر او را از آن بازداشت و عفو کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۸

و گفت تو بر جای باش تا فرمان من به تو آید.

خبر گشادن سکستان

عمر رضی الله عنه عاصم بن عمرو التمیمی را اندر این سال از بصره به سجستان فرستاد. و عبد الله پسر خویش را با او بفرستاد با سپاهی بسیار. و ملك سجستان سپاه را گرد کرد. به اول حدود سجستان بیرون آمد، و با سپاه حرب کرد و هزیمت شد و به شهر باز گشت. و شهر سجستان را آنجا که ملك نشیند زرنگ خوانند، و آنجا حصاری استوار بود. ملك آن شهر به حصار گرفت و سپاه مسلمانان گرداگرد آن شهرها همی گرفتند و آن زرنگ را دست باز داشتند تا مسلمانی به آخر هندوستان و قندها برسید. چون ملك دانست که همه سجستان مسلمانی گرفت، دانست که بدان حصار اندر نتواند بودن، صلح کرد و حصار زرنگ بداد. و عبد الله بن عمر با عاصم آنجا به سجستان بودند به همه ایام عمر و عثمان و علی رضوان الله علیهم. چون وقت معاویه بود، زیاد را به عراق فرستاد و پسرش را، سلم بن زیاد را به سجستان. و آن زمینهای سند و هند که به سجستان پیوسته است به وقت معاویه همه گشاده شد و همه به طاعت سلم بن زیاد آمدند

. خبر گشادن مکران

و از زمین کرمان تا زمین سند و عمان بدین میان اندر، زمینی است آن را بلاد مکران گویند، شهرها است بسیار، یکی شهر مکران است و آن دیگر شهرها با مکران پیوسته است، و به میان آن و عمان دریا است. این عبد الله بن عبد الله چون کرمان بگشاد، حکم بن عمرو التغلبی را به زمین [مکران] فرستاد و شهاب بن المخارق را با او بفرستاد، و سهیل بن عدی را از پس ایشان بفرستاد. و این همه سپاهها به حد مکران گرد آمدند، و همه به زمین مکران نزدیک پادشاهی ملك سند بود. ایشان به ملك سند کس فرستادند و فریاد خواستند و گفتند که سپاه عرب آمد. ملك به تن خویش بیامد با سپاه و پیلان بسیار. خبر به مکران شد که ملك

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۴۹

سند آمد با سپاه بسیار. عبد الله بن عبد الله بر مکران خلیفتی کرد و خود با سپاه بیامد. و ملک سند به زبان ایشان رتبیل خوانند، چنانکه ملک عجم را کسری خوانند، و آن روم را قیصر. پس عبد الله بن عبد الله به سپاه مسلمانان رسید. رتبیل به لشکرگاه نشسته بود و سپاه سند را چشم داشت که تمام بر او گرد آیند. و به همه شهرهای سند و هند کس فرستاده بود و سپاه خواسته و هر روز خلقی از شهری همی آمدی و سپاه مسلمانان دور نشسته بودند. عبد الله بن عبد الله گفتا چه کنید از دور نشسته و او را زمان دهید تا همه جهان را بر خویشان گرد آورد. پس چون شب اندر آمد عبد الله با آن سپاه خویش شبیخون کرد بر لشکرگاه مکران، و ایشان به هزیمت شدند و رتبیل کشته شد، و مسلمانان از پس بشدند و تا روز همی کشتند و خلقی را اسیر کردند. دیگر روز آن غنیمت قسمت کردند و پیلان را اسیر کردند.

و عبد الله خبر فتح و خمس سوی عمر فرستاد با صحار العبدی، و صحار مردی بود فصیح. و عبد الله بن عمر رضی الله عنه نامه کرد و به نامه اندر نوشته بود که چگونه آسان بود این حرب، و چون روز بود هزیمت شده بودند. و گفتا از پس ایشان زمین سند است و من خواستم که این سپاه به زمین سند برم، و بفرمای تا این پیلان را چه کنیم. چون عمر رضی الله عنه نامه برخواند، صحار را گفت: این زمین مکران را بگوی که چه گونه زمینی است. صحار گفت: یا امیر المؤمنین، ارض سهلها جبل و ماؤها و شل و عدوها بطل و ثمرها دقل ان کثر الجیش بها جاعوا و ان قلّوا ضاعوا و ما وراها شرّ منها. و گفت: ای امیر المؤمنین، زمینی است که آنکه از وی کوه است خود کوه است و آنکه دشت است همچون کوه است، و آبش اندکی است و خرماش بتر از همه خرماها است، و مردمانش مردمانی حربی اند، و اگر آنجا سپاه اندکی داری ضایع شود و کار نتواند کردن، و اگر بسیار داری همه از گرسنگی بمیرند که طعام تنگ است، و آن دیگر که از آن سوی است بتر از وی. عمر رضی الله عنه نامه کرد به عبد الله که از مکران از آن سوی مشوید و با زمین سند شما را کاری نیست. مسلمانان را هلاک مکید و به سند نامه کنید که اگر از آن ملوک کسی را آن پیلان به کار است درم بفرستند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۰

بفروشید، و آن درم به میان مسلمانان قسمت کنید. عبد الله بن عبد الله همچنان کرد که عمر فرموده بود رضی الله عنه.

خبر واقعه بیروت

از زمین بصره از آن سوی جایی است بیروت خوانند میان حدّ بصره و حدّ سند. و عمر رضی الله عنه بو موسی الاشعری را نامه کرده بود که آن جایگه را نگاه دارید تا سپاهی از سند یا از عمان یا از اهواز و کرمان و اصفهان و مکران به هر ناحیتی از آن حد نیایند. و هر کجا مسلمانان حرب کردند و کافران هزیمت شدند از اهواز و مکران آنجا به بیروت گرد آمدندی تا بسیار شدند. بو موسی مهاجرین زیاد را بفرستاد با سپاهی اندر این سال بیست و سه به ماه رمضان، و گفتا اگر مهاجر کشته شود، برادرش ربیع بن زیاد را امیر کردم. مهاجر و ربیع هر دو برفتند، و سپاه گرد آمده بود آنجا و گرم بود. مهاجر بو موسی را گفتا این سپاه را بفرمای تا بدین سفر اندر روزه بکشایند تا چون [b ۲۵۸] حرب پیش آید حرب توانند کردن. بو موسی بفرمود که روزه بگشادند. و سپاه برفت و حرب کردند و مهاجر کشته شد. برادرش ربیع لوا برگرفت و به حرب اندر ظفر یافت. و خواسته بسیار نیافت که آن مردمان همه هزیمتی بودند و با ایشان خواسته‌ای نبود، و لیکن اسیران بسیار گرفتند و آن همه مهتران و مهترزادگان بودند. بو موسی گفت: این مردمان را فدی باید کردن به بهای ایشان هم بدیشان فروشید، تا از خانه‌ها خواسته آرند و خویشان را بخرند، و بهای ایشان قسمت کنیم که بهای ایشان به از این اسیران.

پس از ایشان شصت غلام بگزید بی ریش همه مهترزاده، و به خدمت خویش به پای کرد، و ایشان را گفتا به پدران کس کنید تا بهای شما بفرستند و شما را بازخرند.

و دیگران هر کسی به خانه‌ها کس فرستادند، و خانه‌هاشان دور بود به حدود اهواز و مکران و پارس و کرمان و اصفهان. چون بهای ایشان بستد، ایشان را دست بازداشت و خمس آن مال که بهای ایشان بود برگرفت و وفدی بیرون کرد و با خبر فتح سوی عمر رضی الله عنه فرستاد.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۱

و وفود را رسم بود که هر کسی را عمر رضی الله عنه از بیت المال صلت دادی، و این سنت پیغمبر بود علیه السلام که هیچ رسول و وفدی پیش وی نیامد که او را پیغمبر علیه السلام چیزی ندادی. پس چون بو موسی این وفد را نامه همی نوشت، مردی بر پای خاست از بنی عنزه نام او ضبّه بن محصن العنزی، گفتا یا ایّها الامیر، مرا نیز بدین وفد نام بنویس تا چیزی بیابم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه.

بو موسی بنوشت و حطیئه شاعر بیامد و بو موسی را مدح کرد به قصیده‌ای. او را هزار درم داد جایزه از این غنیمت. چون این وفد به مدینه آمدند، این ضبّه العنزی نیز برفت از پس ایشان، و بو موسی الاشعری را پیش عمر اندر رضی الله عنه سعایت کرد و گفت: یا امیر المؤمنین، نباید که چون بو موسی‌ای ترا عامل باشد بر مسلمانان. عمر رضی الله عنه گفت: چرا. گفتا از ایرا که از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکو روی بگزیده است و پیش خویش به پای کرده، و حطیئه شاعر را به يك قصیده که او را مدح گفت از غنیمت مسلمانان هزار درم بداد. و دو قفیز دارد که بدان غله

پیماید یکی کمتر و یکی بیشتر، و دو انگشتی دارد یکی به دست خویش و یکی به دست زیاد، و همه کارهای مسلمانان به زیاد سپرده است و دبیری او همی کند، هر چه خواهد همی نویسد و همی کند، و او خود از آن آگاهی ندارد. و کنیزکی دارد نام او عقیله مولده نیکوروی بسیار خوار که آن گاه که او به امیری بصره آمد و مغیره بن شعبه را معزول کرد، مغیره او را آن به رشوت داد. و آن کنیزک هر روز بامداد يك جعبه طعام بخورد پر ثريد و گوشت، و شبانگاه یکی، و از ما کس باشد که يك شبانه روز نان نیابد.

عمر رضی الله عنه گفت: این همه بنویس به خط خویش و مرا ده. عنزی آن همه بنوشت و عمر را داد. پس عمر نامه کرد و بو موسی را بخواند تنها. بو موسی بیامد و او را با این عنزی به یکجا بنشانند و آن نبشته به دستش اندر نهاد و گفتا این را بر بو موسی خوان که تو نبستی. چون نخست گفتا شصت غلام بگزیده است و پیش خویش به خدمت به پای کرد، و عمر گفتا چه گویی یا بو موسی. گفتا همچنین است، آن پسران مهتران بودند، مرا گفتند که پدران ایشان را به بهای گران بازخرند. جدا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۲

کردم و پیش خویش به پای کردم و بفروختم و بهای ایشان میان مسلمانان قسمت کردم. عنزی گفت: پس چرا به خدمت خویش به پای کردی. بو موسی گفتا تا پدران ایشان بدانند که ایشان به بدگی و خواری اندر گرفتارند، تا ایشان را زود به بهای گران بخرند. عمر گفتا دیگر. عنزی گفتا: حطیئه شاعر را به يك مدح که او را گفت هزار درهم از فیء مسلمانان بدو داد به صلت. بو موسی گفتا زبان او از خویشتن ببریدم چنانکه پیغمبر علیه السلام داد شاعران را و علی بن ابی طالب را گفتا اقطع عنی لسانهم. عنزی گفتا چرا از بیت المال دادی. گفتا از ایرا که او را بر مسلمانان تألف کردم که حطیئه از پس پیغمبر مرتد شده بود و باز اکنون مسلمان شد و خواستم که مسلمانی به دل او اندر شیرین گردانم، چنانکه پیغمبر علیه السلام داد در غزو حنین، و خدای فرمود در قرآن وَ الْمُؤَلَّفَةُ قُلُوبُهُمْ. ۹: ۶۰ بو سفیان را و صفوان بن امیه را و یاران ایشان را داد از بیت المال. عمر گفتا دیگر چه. گفت: دو قفیز دارد که طعام پیماید یکی کمتر و یکی بیشتر. بو موسی گفتا آن طعام که از بیت المال برگیرم بدان قفیز کمتر برگیرم و چون نصیب درویشان و مسلمانان دهم بدان قفیز بیشتر دهم. عمر رضی الله عنه گفتا دیگر چه. عنزی گفت: انگشتی خویشتن به دست زیاد داده است و کار مسلمانان همه بدو سپرده. بو موسی گفتا:

زیاد را مردی یافتم با علم و خرد و دبیر و با ادب، و از وی اندر کار مسلمانان امانت یافتم و بر وی اعتماد کردم. عمر گفتا دیگر. عنزی گفتا: عقیله را از مغیره بن شعبه بستد به رشوت. بو موسی خاموش شد. پس گفتا رشوت نستم لیکن او مرا به دل خوشی بخشید و او را از من بیمی نبود و امیدی نداشت و مرا آن به هدیه داد و مرا دوستی خواست. و پیغامبر علیه السلام گفته است: تهادوا تحابوا.

عمر رضی الله عنه بو موسی را گفتا باز اعمال خویش شو به بصره، و زیاد را و عقيله را زی من فرست. و این عنزی را گفتا دروغ نگفتی که ترا عقوبت کنم و چیزی [a ۲۵۹] نگفتی که عزل بروی واجب شدی تا او را معزول کردم. باز خانه رو و دیگر چنین مگوی. ابو موسی باز بصره شد و زیاد را و عقيله را بفرستاد. عمر رضی الله عنه به عقيله اندر نگریست و به زیاد اندر نگریست. زیاد را گفتا ترا عطا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۳

چند است. گفتا دو هزار درم. گفتا چند عطا ستدی تا با بو موسی به بصره شدی.

گفتا دو نوبت. گفتا چه کردی. گفت: مادرم سمیه بنده بود، به عطای نخستین او را خریدم و آزاد کردم. و مادرم [را] رهی ای، [نام او] عبیده بود، و او را بر ما حق بود از پدران، به عطای دوم او را نیز بخریدم و آزاد کردم. عمر رضی الله عنه گفت هر دو نیکو کردی. پس او را از فقه پرسید و از شرایع دین و سنت پیغمبر علیه السلام، همه بدانست. گفت: شو باز گرد که اگر انگشتی در دست تو بود روا باشد، و آن عنزی نه راست دانست گفتن و نه دروغ. پس او را پیش بو موسی فرستاد.

و از پس این خبر سلمه گویم و حرب او با کردان پارس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۴

خبر سلمة بن قیس و حرب کردن او با کردان

بدین سال اندر عمر رضی الله عنه به حرب کردن سپاه فرستاد از هر سویی پراکنده، و مردمان حربی بر وی گرد آمدند به مدینه. و خواست که ایشان را به جایی فرستد نزدیک تر، دشمنان نبودند. و عمر رضی الله عنه را خبر آمده بود که به حد اهواز و پارس کردن باشند و خلق را ره زنند و دزدی کنند، و مسلمان نشوند و لشکر اسلام را از ایشان مضرتها بود، و سپاه اسلام بدیشان نپردازند. عمر رضی الله عنه سلمة بن قیس الاشجعی را بفرستاد. نخست او را بخواند و او را خبر آن کردن بگفت و گفت: ایدر بر من سپاه بسیارند گردآمده مردمان حربی و مبارز، ایشان را گرد کن به حرب این کردن را، تا بر وی و ایشان را مسلمان کنی و رنج ایشان از مسلمانان برداری، و چون دشمنی بینی به حرب مشتتاب تا نخست ایشان را به اسلام خوانی، و اگر اجابت کنند، بپذیر، و اگر اجابت نکنند جزیت بر ایشان نه، و اگر نپذیرند با ایشان حرب کن. و اگر گویند ما را بر حکم خدای عز و جلّ زیهار ده، مده که تو ندانی که خدای عز و جلّ را بر ایشان چه حکم است و لیکن بر حکم مسلمانی آنکه تو بدانی. و اگر ظفر یابید غنیمت گرد کنید و چیزی از آن از يك دیگر پنهان مکنید. و اگر کشتن کنید، زنان را و کودکان را مکشید، و هر که را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۵

کشتید از پس کشتن گوش و بینی مرید و دست و پای. و این وصیت تمام کرد، و سلمه بن قیس با آن لشکر برفت.

و سلمه مردی بود حربی و مبارز، و با جماعتی از کردان برابر شد و ایشان را به اسلام خواند، نگریدند، و جزیت خواست، نپذیرفتند. با ایشان حرب کرد و ایشان را بگرفت و بکشت و بسیار خواسته یافت و غنیمت کرد و آن خمس بفرستاد، و به میان آن غنیمت اندر گوهرهای بسیار، يك سبط پر از یاقوت و از هر گوهری.

مردمان را گفت: این را همچنین پیش عمر فرستیم تا خاصه او را بود که بر وی مؤونتهای بسیار است. گفتند نیک آید. رسولی بیرون کرد و آن خمس بفرستاد با آن سبط. رسول گفت: چون به مدینه آمدم عمر را رضی الله عنه به مزگت دیدم و طعام نهاده. و عمر هر روزی اشتری بکشتی و به آب و نمک بیختی و مردمان و غریبان و مسکینان را دادی، به مزگت اندر خوان بنهادی و کاسه‌های پر ثرید بر خوان نهادی و آن گوشت و آن طعام بدادی، و پس از آن به خانه شدی و با عیال خویش طعام خوردی. این رسول گفتا من بیامدم و عمر را رضی الله عنه دیدم خوان نهاده به مزگت اندر و مردمان را نشانده، و مردمان را طعام همی داد و مولای او ارفی همی رفتی و نان و گوشت همی آوردی. عمر رضی الله عنه ایستاده و عصا بر دست گرفته چون شبانی که بر سر گوسپندان بایستد، و به هر خوانی همی گذشت و به هر کاسه‌ای همی نگریست و همی گفت: یا ارفی ایدر گوشت آر و ایدر نان آرید و خوردنی آرید. رسول گفت: من طعام درشت نتوانستم خوردن و با من طعام خوشتر از آن بود. و چون مردمان طعام بخوردند عمر گفت: یا ارفی این کاسه‌ها و خوان برگیر، و خود برفت. من بودم تا ارفی بیرداخت. پس با او به سوی عمر شدم. عمر را دیدم بر بالشی نشسته بود و بر مخده لیف آگنده تکیه کرده، و چون من بنشستم یکی بالش زیر من افکند، من بر آن نشستم. پس گفتم من رسول سلمه‌ام، و عمر راست بنشست و گفتا مرحبا بسلمه و برسوله. پس مرا از وی پرسید و از آن مسلمانان همه پرسید. من خبر فتح و غنیمت بگفتم. بسیار شادی کرد. پس من آن سبط بیرون کردم و بگشادم. وی آن گوهرها را دید. گفت: این چیست؟ گفتم این

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۶

سلمه اندر غنیمت یافت، و کس آن را بها نتوانست کردن، و قسمت نکردند بر لشکر و زی تو فرستاد تا ترا باشد خاصه که بر تو مؤونت بسیار است. گفتا عمر به من نگریست و آب از چشم فروهشت و بگریست و دست بر هر دو پهلو نهاد و گفتا اذلاً لا اشبع الله بطن عمر و عینه. گفتا خدای چشم و شکم عمر سیر مکناد که با این چند نعمت که او را داد هنوز او سیر نشد از این جهان. و ارفی آنجا ایستاده بود، او را گفتا یا ارفی جئ فی عنقه. ده به گردن این اندر. رسول گفتا ارفی به گردن من اندر همی زد و من سبط فراز کشیدم که ببندم. گفت: یا ارفی، ده. و من سبط همی بستم و ارفی به گردن من همی زد. چون [b ۲۵۹] بیستم، گفت: این را به سلمه بر و بگوی که این

را قسمت کن به میان آن سپاه که این یافتند که ایشان بدین حق‌ترند از من، و الله که اگر آن سپاه بپراگند پیشتر از آنکه تو آنجا رسی، ترا و سلمه را عبرت مسلمانان کنم. رسول گفتا من گفتم یا امیر المؤمنین، مرا به شتاب فرمایی رفتن و با من اشتر نیست و نفقه نیست که بر آن نشینم. عمر گفتا: یا ارفی، از اشتران صدقات دو جَمَازَه این را ده، و مرا گفتا برنشین و به شتاب برو و چون به لشکرگاه رسی و کسی را یابی از تو درویش‌تر و از تو بحق‌تر این اشتران بدان کس ده. گفتا برفتم و باز سلمه آمدم و آن سبط گوهر باز آوردم. و سلمه آن را به بصره فرستاد و بفروخت به دویست هزار درهم و به میان سپاه قسمت کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۷

خبر کشته شدن عمر بن الخطاب رضی الله عنه

بدین سال بیست و سه اندر عمر رضی الله عنه حج کرد و به مکه شد، و همه زنان پیغمبر را علیه السلام با خویشتن به حج برد به خواسته بیت المال. و چون از حج باز آمد به آخر سال، غلامی بود از آن مغیره بن شعبه سیاه نام او فیروز و کنیت او بو لؤلؤ. عمر رضی الله عنه بر دست وی شهادت یافت. و این فیروز غلامی بود حبشی درودگر و ترسا بود، و مغیره بن شعبه بر وی غله نهاده بود و قرار کرده که هر روز او را دو درهم دادی. روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردمان نشسته بود گفتا یا امیر المؤمنین، مغیره بر من غله نهاده است و گران است و نتوانم دادن، بفرمای تا کم کند. گفتا چند است؟ گفتا هر روزی دو درهم. گفتا چه کار دانی. گفتا درودگرم و نقاشم و کنده‌گر و آهنگری نیز دانم. پس عمر گفتا چندین کار که تو دانی دو درهم به روزی نه بسیار بود، ایدون شنودم که تو گویی که من آسیا کنم بر باد که گندم آس کند. گفتا آری دانم. عمر گفتا مرا چنین آسیا کنی. فیروز گفتا اگر بزم ترا یکی آسیا کنم که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند، و خود برفت.

عمر رضی الله عنه گفتا این غلام مرا به کشتن بیم کند.

پس دیگر روز کعب الاحبار سوی عمر اندر آمد و گفت: یا امیر المؤمنین،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۸

وصیت کن که ترا سه روز دیگر زندگانی مانده است. عمر گفتا تو چه دانی، به تورات اندر نام عمر بن الخطاب یافتی؟ گفت: نامت نیافتم و لیکن صفت پیغمبر علیه السلام یافتم و خلیفتان او یافتم که هر يك را چند [سال خلافت] بود، و ترا سه روز بیش نمانده است از زندگانی. پس فیروز بشد و عمر در تن خویش رنجی و بیماری‌ای ندید، شگفت آمدش، و این به ماه ذی الحجه اندر بود. بامداد سپیده دم عمر رضی الله عنه به نماز بامدادین بیرون شد به مزگت. و همه یاران پیغمبر علیه السلام صف پرکشیده بودند، و این فیروز پیش صف اندر نشست و کاردی

حبشی، آنکه دسته به میانه بود و هر دو سر تیغ بود و حبشیان چنان دارند تا هم از راست و هم از چپ بزنند، فیروز کاردی از آن گونه داشت. چون عمر پیش صف اندر آمد، عمر را بزد شش ضربت از راست و از چپ بر بازو و بر شکم، و يك زخم از آن بر زیر ناف آمد و از آن يك زخم هلاک شد. چون آن بزد، عمر رضی الله عنه بیفتاد و فیروز از میان مردمان بیرون جست.

و عمر رضی الله عنه چون بیفتاد پرسید که عبد الرحمن ایدر هست. گفتند هست.

گفت: ای عبد الرحمن، پیش رو و مردمان را پیش نمازی کن. و او را بر گرفتند و به خانه بردند. و هم آنگاه عبد الرحمن بن عوف پیش وی شد، عمر رضی الله عنه نرم نرم گفت من این کار مسلمانان به گردن تو اندر خواهم کردن، نگر نگویی که نپذیرم. عبد الرحمن گفت: یا امیر المؤمنین، ترا چیزی پرسم راست بگوی تا بپذیرم. گفتا چه خواهی. گفتا تو بینی مرا که من سزاوارم که بر من مشورت کنی که من آن قبول کنم و توانم کردن و نصیحت بینی؟ گفتا نه. گفت: پس نپذیرم. گفتا پس پیش کس مگوی که من آن کسها که دانم که پیغمبر علیه السلام از ایشان خشنود بود ایشان را بخوانم، و این کار به گردن ایشان اندر کنم تا هر که را خواهند بدهند.

پس چهار تن را بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و زبیر بن العوّام را و چهارم سعد بن ابی وقاص را، و طلحة بن عبد الله را طلب کردند و نیافتند، گفتند به ضیعتی بیرون شده است. [پس ایشان را گفت: پیغامبر علیه السلام از شما خشنود رفت و این کار نباید که از شما بیرون بود. و سه روز از پس مرگ من طلحه را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۵۹

بیاید، اگر آید و اگر نه شما هر پنج مشورت کنید و این کار به گردن یکی اندر کنید، تا شما بر يك تن گرد آید صهیب پیش مردمان نماز کند. و هر که از شما این کار بدو رسد شما را وصیت کردم به انصار تا ایشان را نیکو دارید که این یاران پیغامبراند علیه السلام و [پیغامبر علیه السلام از ایشان خشنود رفت، و وصیت کنم آن کس را که از پس من خلیفت بود به عرب که مدد مسلمانی و قوت ایشان است که عرب را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد، و وصیت کنم به اهل ذمت که ایشان را عهد خدای عزّ و جلّ و پیغمبر را دادیم علیه السلام و از ایشان جزیت می‌ستانیم، باید که این عهد و ذمت ایشان نیکو دارد. پس ضعیف شد و خاموش گشت و نیز سخن نتوانست گفتن، و چشم فراز کرد و يك زمان بود، [چشم باز کرد، پسرش عبد الله آنجا نشسته بود، گفت: ای عبد الله، مرا که زد؟ گفت: پیروز غلام مغیره.

عمر رضی الله عنه [گفت: الحمد لله که قتل من بر دست کافری بود نه بر دست مسلمانی تا باری شهادت یافتم. [پس گفت: ای عبد الله، سوی عایشه شو پس از مرگ من، بنگر تا دستوری دهد تا مرا به پهلوی پیامبر صلی الله علیه

و سلم و ابو بکر رضی الله عنه به گور کنید که آن حجره او است، اگر دستوری دهد آنجا به گور کن و اگر دستوری ندهد به گورستان مسلمانان به گور کن.] پس ضعیف‌تر شد و چشم فراز کرد، يك زمان [بود، بانگ مردمان شنید بر در] و دیگر بار چشم باز کرد، [و گفت این چه بانگ است؟ گفتند مهاجر و انصارند که می‌خواهند که ترا ببینند] گفتا یا عبد الله، مردمان را در خوان. مردمان یکان یکان همی آمدند و او را می‌دیدند.

کعب الاحبار اندر آمد. چون عمر او را بدید، آن سخنش یاد آمد. گفتا مرا کعب الاحبار [۲۶۰ a] سه روز وعده کرد و همان بود که او گفت. پس او را گفتند یا امیر المؤمنین، دستوری ده تا پزشکی بیاوریم. گفتا شما به دانید. پزشکی بیاوردند از بنی الحارث، نام او کعب، مردی دانا، پس او عمر را رضی الله عنه آب داد تا بخورد، از آن جراحت بیرون کرد که زیر ناف او بود. باز شیر داد هم از آنجا بیرون آمد. باز مویز داد سطر، هم از آنجا بیرون آمد. گفتا یا امیر المؤمنین وصیت کن که کار تو نبود. گفتا وصیت کردم. پس گروهی مردم بر آن موافق‌اند که بیست و هفتم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۰

ذی الحجه بمرد شب آدینه، و گروهی گفتند که شب یکشنبه سلخ ذی الحجه بمرد و روز یکشنبه اول محرم او را به گور کردند.

و چون عمر را بشستند و خواستند که بر وی نماز کنند عثمان و علی هر دو پیش شدند یکی بر سرش ایستاده بود و دیگر بر پای. عبد الرحمن بن عوف را گفتند فرا پیش شو. گفت نه مرا پیش [باید] شدن و نه شما را که عمر وصیت کرده است که صهیب بر من نماز کند. گفتند راست گویی، و او را در پیش کردند. و دیگر روز دوشنبه دوم ماه محرم بر عثمان بیعت کردند و دیگر روز عثمان بیرون آمد و مردمان را امامت کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۱

نسبت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لؤی. و کنیت او ابو حفص بود و مادرش حنتمه بنت هاشم بن المغیره بن عبد الله بن عمرو المخزومی بود. و او را به لقب فاروق خواندندی و به صفت رویش اختلاف کرده‌اند. محمد بن جریر گوید که سرخ سپید بود، و گروهی گویند سیاه‌چرده بود. و سالش گروهی گویند پنجاه و پنج بود و گروهی گویند پنجاه و هفت بود، و مدت خلافتش ده سال و پنج ماه و بیست روز بود. و عمر به همه زندگانی هفت زن کرده بود: یکی زینب بنت مضعون، و دیگر ملیکه بنت [جرول] [ام] کلثوم و سدیگر قریبه بنت ابی [امیه]، و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو ابن نفیل، نخست زن عبد الله بن ابو

بکر بوده بود و شویش دست باز داشت و عمر به زنی کرد، و چون عمر بمرد زبیر بن العوام بن زنی کرد. و این چهار زن که به مسلمانی اندر به زنی کرده بود و مادر فرزندان بود یکی نهیه بود، و یکی فکیه. و عمر را هشت پسر بود مانده: یکی عبد الله و دیگر عبید الله، عبد الله از زینب بود و عبید الله بن عمر از ملیکه بود، و سه پسر بودش هر سه عبد الرحمن نام:

یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب بود، و دیگر را عبد الرحمن الاوسط خواندندی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۲

از نهیه، و دیگر را عبد الرحمن الاصغر خواندندی از فکیه بود مادر فرزند، و دو پسر دیگر بودش هر دو زید نام، یکی را زید الاکبر گفتندی از امّ کلثوم بود، دختر علی بن ابی طالب، و کهنتر زید الاصغر از جمیله، و عاصم بود از عاتکه. و چهار دختر ماند: یکی از زینب و دیگر فاطمه از امّ حکیم و سدیگر رقیه از امّ کلثوم دختر علی و چهارم زینب از فکیه. و عمر دو زن به زنی خواست و ایشان او را نخواستند یکی امّ ابان بنت عتبه، گفت او را نخواهم که با زنان ترش روی بود و درشتی کند و در بسته دارد، و دیگر امّ کلثوم دختر ابو بکر رضی الله عنه به زنی خواست و عایشه را کس فرستاد. عایشه اجابت کرد گفت من او را چون تو کفوی کجا یابم. عایشه او را بگفت که عمر ترا می خواهد تو چه گویی. آن دختر بگریست. گفتا من او را نخواهم، و خردتر از عایشه بود. عایشه گفتا ای دختر، امیر المؤمنین را چرا نخواهی؟ گفت: زیرا که ترش روی است و طعام در خانه او درشت است، نان جوین و نمک درشت و گوشت اشتر به آب و نمک پخته. عایشه شرم داشت که عمر را رد کند. پس عایشه عمرو بن العاص را بخواند و گفتا قصه چنین و چنین است، مرا حیل کن تا رای عمر باز افگنی چنانکه او نداند که من گفتم، تا این دختر را نخواهد. عمرو برفت و سوی عمر شد و گفتا شنیدم که امّ کلثوم دختر ابو بکر را بخواستی و مرا ناخوش آمد. عمر گفتا چرا مرا کفوی او ندیدی یا او را کفوی من. عمرو بن عاص گفت نه این است و نه آن، و لیکن تو مردی با ادبی و زنان را با ادب داری و به خوی خویش داری، و این دختری است به دست خواهران برآمده، او با ادب صبر نکند و چون او را بانگ بر زنی پیش مردمان گله کند و مردمان ترا ملامت کنند و گویند دختر بو بکر را بیازارد و حق پدرش نگاه نمی دارد، اگر خواهی که زنی با ادب کنی آنک دختر علی بن ابی طالب امّ کلثوم که میان علی و فاطمه برآمده است و ادب و خوی از ایشان گرفته و نسبی از آن پیغمبر علیه السلام با او است. عمر گفتا پس چگونه کنم که عایشه را گفتم و او اجابت کرد. گفت: من رای عایشه را حیل کنم تا باز افکنم. پس پیامد و عایشه را بگفت.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۳

و محمد بن جریر به مبعث اندر ایدون روایت کرده است بدین کتاب اندر که عمر از پس خلقی مسلمان شد، و اکنون روایت کند که چون او مسلمان شد به قولی چهل مرد مسلمان شده بودند و بیست و یک زن. روایت کنند که [بیست و یک زن] کرده است. و الله اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۴

ذکر سیرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

بدان که خلق گرد آمدند و متفق شدند بر آنکه کس را از پیش عمرو از پس او سیرت چون سیرت او نبوده است، و کس بر راه وی نتوانست [b ۲۶۰] رفتن. و چنین روایت کنند که وی گفتی اگر شبانی را بر لب رود [دجله] و فرات گوسپندی هلاک شود من بترسم که خدای عزّ و جلّ از من بپرسد و گوید چرا [او را] نگاه نداشتی. و روایت کنند از او که دیدیم به گرمای گرم ازاری بر میان بسته و بر دشت اشتران صدقات را قطران همی مالید به دست خویش. پس مردی گفت: یا امیر المؤمنین، چرا این کار به دست خویش کنی، گفتا زیرا که خدای عزّ و جلّ نگاهبان این مرا کرده است و فردا آنجا از من بپرسند. آن مرد گفت روزی چنین گرم؟ گفتا گرمای روز قیامت از این سخت تر خواهد بود، چون اینجا گرمای ریاضت و مجاهدت بکشند آنجا بدان گرما گرفتار شوند. روایت کنند که گفت بدان که يك سال غریبی باید کردن تا کار مسلمانان از گردن من بیرون شود که من دانم که اندر این پادشاهی بسیار ضعیفانند خداوندان حاجت که به سوی من نتوانند آمدن تا من سخن ایشان بشنوم و حاجتهای ایشان روا کنم. پس گفت اگر این همه توانم کردن به همه عمر من سالی نبود از این فاضلتر. و هر کجا عاملی را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۵

یا امیری بفرستادی به شهری، عهدی بنوشتی و هر چه بایستی اندران بگفتی، و به آخر بگفتی که اگر اینکه من ترا فرمودم نکنی من از تو بیزارم. و نامه کردی به رعیت که فرمان او برید، و اگر جز این رسم کند که من او را فرموده‌ام، فرمان او مکنید.

و عبد الرحمن بن عوف روایت کند که عمر رضی الله عنه به شب عسس شدی.

پس شبی به خانه من آمد و گفت امشب کاروانی آمده است و بر در شهر فرود آمده و خسته‌اند، و ترسم که بخشند و کسی از ایشان چیزی بدزدد. امشب باید که مرا یاری دهی تا ایشان را پاس داریم. و زید بن اسلم [روایت کند] از پدرش که گفتا شبی عمر را رضی الله عنه گفتم شاید که امشب با تو به عسس آیم؟ گفت: شاید.

برفتم و همه شب به مدینه اندر همی گشتیم. چون نیمشب بود از در شهر بیرون شدیم. مرا گفت: یا اسلم روشنایی پیدا است مگر آنجا کسی فرود آمده است برو تا بنگریم که کیست. چون آنجا شدیم زنی را دیدیم با دو سه کودک

خرد همی گریست با کودکان، و دیگی بر سر آتش نهاده و کودکان را همی گفت مگریید و بخشید تا این دیگ فراز رسد و بخورید. و همی گفت خدای داد ما از عمر بستاناد که او سیر بخورد و بخفت و من با کودکان گرسنه‌ام. عمر رضی الله عنه چون این بشنید آب از چشمهایش فرود آمد و زن را از دور سلام کرد و گفت: حرام است بر من نان و آب تا بنگرم که ستم بر این زن چیست. گفت: ای زن، اجازت باشد که نزدیکتر آیم. زن گفت: اگر به نیکی همی آیی بیای. عمر گفت: ای زن، بگوی تا قصه تو چیست و عمر ترا چه کرد؟ گفت: من از جای خویش بیامدم که به مدینه به نزد عمر شوم، دیرگاه اینجا رسیدم. بماندم گرسنه با این کودکان، و این کودکان را از گرسنگی خواب همی نیاید. گفت عمر را چرا به خدای همی سپاری؟

گفت: او شوی مرا به غذا فرستاد تا کشته شد و ما چنین بماندیم. عمر گفتا پس این دیگ چیست که بر سر آتش است. گفت: لختی آب در این دیگ کرده‌ام و آتش به زیر نهاده و کودکان را می‌گفتم اینک به سوی شما طعام همی بزم تا نگریند و مگر بدین بهانه بخشند تا بامداد. پس عمر رضی الله عنه بازگشت و مرا گفت: یا اسلم،

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۶

برو بشتاب، و ما هر دو می‌دویدیم تا به مدینه، و به دکان آرد فروش شدیم و يك جوال آرد بستیم، و به دکان قصاب رفتیم و گوشت طلب کردیم و نیافتیم. قصاب گفت: پیه دارم. يك انبان پیه بستیم. اسلم گفت: با خود گفتم که اکنون عمر مرا گوید که بر دوش گیر آرد و پیه. پس گفت: ای اسلم، جوال بر دوش من نه. اسلم گفت: یا امیر المؤمنین، بگذار تا من بردارم. گفت: ای اسلم، جوال آرد تو برداری، جوال گناه عمر که بردارد. گفت: آن جوال بر گردن عمر نهادم با پیه، و برفتم تا به نزدیک آن زن شدیم و آن جوال و انبان آنجا بیفگندیم. و عمر به دست خویش لختی پیه برگرفت و به دیگ اندر افکند و زن را گفت تو آرد را خمیر کن. و مرا گفت: یا اسلم، تو هیزم آر. من هیزم سوی او همی آوردم، و عمر را دیدم ریش بر خاک نهاده و باد به زیر دیگ همی کرد و آن خمیر بدان آب و روغن پیخت. پس به کاسه اندر کرد و زن را داد و کودکان را بیدار کرد و گفت: ای زن، بخور و خدای را شکر کن و عمر را دعا کن که او از خبر شما آگاهی نداشت، و فردا پیش او آی تا بگویم تا ترا دل خوش گرداند.

و از سنتهای او یکی این نماز تراویح است که در ماه رمضان بیست رکعت بنهاد به جماعت کردن، و دیگر سنتهای خراج است که بنوشت و اسلم را خازن بیت المال کرد. پس مردمان خازن را گفتند که عمر هرگز گستاخی کند به بیت المال اندر. خازن گفت: نه، الا آن وقت که او را و عیال او را نفقه نبودی، آن مقدار که او را بایستی به وام برگرفتی از بیت المال، و چون روزی و حق او آوردندی، باز جای بنهادی.

و اخبار سیرت عمر بسیار است اگر بگویم دراز شود لیکن نیکوتر از همه آن است که عمرو بن [بحر] الجاحظ گوید به کتب خویش اندر که عمر را به عدل و داد باید ستودن، و الا پیش از آن ملکان بودند که دست از بیت المال باز داشتند، و لیکن از وی عجب این است که او طعام درشت خوردی و لباس سطر پوشیدی.

پس دو سال اندر ملك بماند که هر روزی او را شادی‌ای بودی نو و غذاها همی کردی [۲۶۱a] و فتحی همی بودی و خواسته‌ها همی آوردندی تا جهان بگشاد و همه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۷

پادشاهان را ذلیل کرد عرب را و عجم را، و تمامت گردنکشان عالم گردن بنهادند و مطیع و منقاد امر او شدند. و خواسته‌ها گرد کرد و شهرها بنا کرد و عطاها بداد و سپاه او از مشرق تا لب جیحون برسد، و به سوی شمال تا به آذربایگان و دربند خزران، و زمینها که به سد یاجوج و مأجوج پیوسته است، و سوی جنوب تا زمین سند، و به سوی بحرین تا به عمان و کرمان و مکران برسد، و سوی شام تا حد روم برسد، و این همه خلق او را فرمان بردند و گردن بنهادند، و کاهلی بدو اندر نیامد به طاعت خدای عزّ و جلّ، و صبر کردن او بر يك حال بود و هر روز سخت‌تر و دشوارتر بود. و شاعران از پس او مرثیه‌ها کردند.

و ایدون گویند که آن روز که او را به گور کردند از هوا آوازی شنیدند که گفتند:

[شعر]

لیک علی الاسلام من کان باکیا فقد اوشکوا هلکی و ما قدم العهد

و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها و قد ملّها من کان یؤمن بالوعد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۸

[خلیفی عثمان]

ذکر شوری که از پس مرگ عمر رضی الله عنه کردند و فرمان عمر اندر خلیفتی

عمر را رضی الله عنه چون آن زخم رسید دانست که از آن زخم نرهد. پس اندیشه کرد که مسلمانان را به که سپارم. پس پنج تن را اختیار کرد و بخواند:

علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و عبد الرحمن بن عوف را و سعد بن ابی وقاص را و زبیر بن العوام را، و طلحه بن عبید الله را طلب کرد و نیافت و گفت:

این کار از شما پنج تن نباید که بیرون بود که پیغمبر علیه السلام بمرد و از شما ایمن بود و خشنود رفت از شما. باید که شما هر پنج سه روز طلحه را بیابید و روز چهارم همه اتفاق بر یک تن کنید و آن کار اندر گردن وی کنید. ایشان گفتند یا امیر المؤمنین، این کار ضایع شود، یک کس را خلیفت کن چنانکه بو بکر ترا خلیفت کرد. گفت: که را خلیفت کنم؟ اگر بو عبیده جراح زنده بودی او را خلیفت کردم که از پیغامبر علیه السلام شنیدم که او گفت: بو عبیده امین است. پس مردی گفت: یا امیر المؤمنین، پسرت را خلیفت کن. عمر آن مرد را بانگ برزد و گفت:

خاموش باش، و الله که این سخن که تو گفتی نه نصیحت مسلمانان را گفتی و نه از بهر خدای را کردی. آن مرد را خلیفت چون کنم که او زن خویش را طلاق نتواند دادن. پس گفت: شما شش تن گرد آید که از شما فاضلتر کس ندانم، و یک دیگر را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۶۹

موافق باشید و این کار به گردن یکی اندر کنید. پس عمر بو طلحه الانصاری را بخواند و گفت: ترا با پنجاه تن از انصار بر ایشان موکل کردم، راست چون مرا به گور کنید این پنج تن را گرد کن و مهل تا سه روز بپراکنند، و روز چهارم را باید که بر یک تن بیعت کرده باشند و مخالفت نکنند. اگر یک تن مخالفت کند او را بکش. و مقداد بن اسود را بخواند و گفت: ترا بر بو طلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری. و صهیب بن سنان را بخواند و گفت: تو در این سه روز پیش نماز باش، و عمر رضی الله عنه گفت: اگر از این چهار تن یک تن مخالفت کند، یک تن را بکشید، و اگر دو تن سه تن را مخالف شوند آن دو تن را بکشید، و اگر همه یک دیگر را مخالف شوند همه را بکشید.

اندر آن وقت که عمر رضی الله عنه کس فرستاد و علی را بخواند به شوری، عباس بن عبد المطلب پیش علی آمد و گفت: ای پسر، آنجا مشو که عمر این کار به بنی هاشم نگذارد، و او ترا به سوی آن همی خواند که یک تن را

خلیفه کند تا تو آنجا حاضر باشی. چون تو آنجا نباشی گوئیم از بنی هاشم کس آنجا نبود. علی گفت: نتوانم یاران را مخالف شدن. و علی پنداشت که عمر او را خلیفه دهد و جز او را ندهد و برفت و پیش عمر شد. چون از آنجا بیامد، عباس گفت: ای پسر، ترا گفتم فرمان نکردی. آنگاه که پیغمبر علیه السلام به مرگ نزدیک بود، گفتم پیغمبر را بپرس که از پس تو خلیفه که باشد تا خلاف نبود، پرسیدی و فرمان من نکردی. چون پیغمبر علیه السلام بمرد گفتم برخیز و بیرون آی، هم فرمان نبردی تا ایشان به سقیفه شدند و هر چه خواستند کردند. امروز گفتم پیش عمر مشو، هم فرمان نکردی بدان که این مردمان که اندر این شوری اند کار به تو نهند.

پس چون عمر را به گور کردند، بو طلحة الانصاری این پنج تن را به حجره عایشه برد و بنشانند و با پنجاه تن از انصار بر در نشست. چون يك زمان بود، از حجره بانگ ایشان آمد. موکلان در شدند، گفتند ما پنداشتیم که ایشان اتفاق بر يك تن کردند. چون در خانه شدیم ایشان را دیدیم همه يك دیگر را مخالف شده و هر کسی کار به سوی خویش می کشید و تا شب اندر آن بودند. و دیگر روز مقدار و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۰

بو طلحه هر پنج را باز آوردند و آن روز تا شب همی گفتند، هم اتفاق نیفتاد. پس به خانه ها باز شدند. سدیگر روز مقدار بیاوردشان و سوگند خورد که اگر امروز این کار را فصلی نباشد، شما را امشب به خانه نهم. پس هر پنج تن بنشستند و بسیار بگفتند. عبد الرحمن [۲۶۱] گفت: این کار دراز شد و به سر نمی شود که هر کسی حجتی آرید، از جمله کیست که این کار از خویشان دور کند و نخواهد و گوید مرا این کار نباید، تا دیگران اتفاق کنند. هیچکس جواب ندادند. تا پنج بار عبد الرحمن این سخن بگفت. پس عبد الرحمن گفت: من این کار بر شما آسان کنم، من باری این کار نخواهم، شما با من عهد کنید که هر چه من گویم رضا بدهید.

همه گفتند آری بدادیم. عبد الرحمن هر يك را سوگند داد. چون سوی علی آمد، علی گفت: بدان شرط که میل نکنی به اهل بیت خویش، و او از قبیله عثمان بود.

گفت: اگر به کسی میل کردم به خویشان کردم. پس عبد الرحمن بر خاست و به گوشه ای بنشست و هر يك را همی خواند و رازی همی گفت، و از نخست علی را فراز خواند و گفت: تو همی گویی که من مهتر بنی هاشم و پسر عم پیغمبر و مرا سابقتی هست در دین و داماد پیغمبر و بدین کار حق ترم. راست گویی همچنین است و لیکن اگر این کار به تو نرسد به که دوست تر داری. علی گفت به عثمان. و علی باز جای شد. پس عثمان را بخواند و گفت تو می گویی که من از نسل عبد منافم و داماد پیغمبر، و لیکن اگر این کار به تو نرسد که را اختیار کنی. گفت:

علی را. و او را باز جای خویش فرستاد، و کس را نگفت که هر کس چه گفتند.

پس زبیر را بخواند و همچنین بگفت. گفت که را خواهی، گفت عثمان را. پس سعد بن ابی وقاص را بخواند، گفت که را خواهی؟ گفت علی را. پس عبد الرحمن آشکارا بگفت چنانکه من همی بینم کار بر عثمان و علی می گردد. امشب ما را زمان دهید تا فردا بر یکی بیعت کنیم.

پس پیراگندند و پیش از آنکه شب آمد علی سعد بن ابی وقاص را دید و گفت: تو دانی که مرا آن فضلها و استحقاق هست که ایشان را و هیچکس را نیست، و دانی که عبد الرحمن به عثمان میل کند، باید که تو با او میل نکنی. سعد گفت: نعم یا

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۱

ابا الحسن، و زبیر را همچنین بگفت، زبیر گفت: نعم و کرامه. و هر جایی که خبر مرگ عمر رضی الله عنه برسد مردمان و مهتران همی آمدند تا ببینند که بیعت بر که کنند. پس عبد الرحمن گرد مردمان بر آمد و همه را بدید و گفت این کار به میان علی و عثمان می گردد، که را پسندید. بیشتر گفتند عثمان را. و نیز عبد الرحمن را میل به عثمان بود. و از مهتران بو سفیان بن حرب بود و عمرو بن العاص، هر دو عثمان را خواستند. پس به شب بو سفیان پیش عمرو بن العاص شد و گفت:

عبد الرحمن پیش من آمد و مرا پرسید که از این دو تن که را خواهید، گفتم عثمان را خواهم. بو سفیان گفت: عثمان مردی است نرم ترسم که این کار از خویشتن باز افکند. عمرو گفت: تو رو تا من امشب هر دو را ببینم و چنان کنم که این کار به عثمان رسد نه به علی. پس بو سفیان برفت. عمرو بن العاص سوی علی آمد و گفت از این میان تو دانی که دوستی من با تو دیرینه است و کار به میان تو و عثمان مانده است، بدان که عبد الرحمن به من آمد و گفت از این دو تن که را خواهی، من ترا خواستم. اکنون سوی تو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر بپذیری این کار به تو رسد.

علی گفت بپذیرم. عمرو گفت عبد الرحمن مردی است با صلاح، باید که چون فردا بر تو عرض کند تو اندر این کار بس رغبت نکنی، و چون او ترا گوید بپذیر، گویی نخواهم که چون او از تو گرانی بیند به تو رغبت کند، و اگر ترا با شتاب بیند روی از تو بگرداند. علی گفت: چنین کنم. پس عمرو بیرون آمد و به خانه عثمان شد و گفت عبد الرحمن به من آمد و مرا گفت از این دو تن که را خواهی، من ترا خواستم، اکنون عبد الرحمن فردا این کار بر تو عرضه کند، نگر تا تو گرانی نکنی و هر شرط که او بر تو نهد بپذیری که او مردی درست و راست است.

پس دیگر روز عبد الرحمن سعد و زبیر را بخواند و گفت: این کار دراز شد و بر علی و عثمان می گردد، باید که نصیب شما يك تن را بخشید. زبیر گفت: من نصیب خویش علی را دادم. سعد نیز گفت: من نیز نصیب خویش علی

را دادم بدان شرط که علی را بنشانی نه عثمان را. عبد الرحمن گفت: روا است. پس عبد الرحمن به مزگت آمد و نماز بکردند و خلق را همه به مزگت گرد آوردند. پس

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۲

عبد الرحمن بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر علیه السلام درود داد و سیرت و مذهب پیغمبر بگفت، پس از آن بو بکر و عمر. پس گفت عمر از این کار کراهیت داشت و نخواست که از پس مرگ خلیفتی کند، کار به شوری افکند و به میان پنج تن نهاد. و اکنون به میان دو تن همی گردد، از این هر دو که را خواهید تا او را بیعت کنیم؟ عمار بن یاسر گفت: اگر خواهی که خلاف نبود علی را بیعت کن. و مقداد اسود گفت: عمار راست گوید اگر خواهی که خلاف نبود علی را بیعت کن. عبد الله بن سعد بن ابی سرح شیر خورده عثمان بود، آنکه دبیر پیغمبر بود علیه السلام و باز مرتد شده بود و به مکه رفته، و پیغمبر روز فتح مکه بفرمود که او را بکشند اگر در خانه کعبه باشد دست به حلقه اندر زده، تا عثمان پیغمبر را خواهش کرد. و دیگر بار مسلمان شد. او از میان همه خلق عبد الرحمن را گفتا: اگر خواهی که خلاف نباشد عثمان را بیعت کن. عمار عبد الله بن سعد را دشنام داد و گفت: ای مرتد، ترا با این حال چه کار است و ترا اندر مسلمانی چه نصیب. مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد. پس هر که اندر مجلس از بنی هاشم بود مخزومی را و همه مخزومیان را دشنام دادند و آشوب و بانگ اندر مزگت افتاد. سعد بن ابی وقاص بر پای خاست و گفت: این کار زودتر گیر [a ۲۶۲] پیش از آنکه فتنه خیزد. عبد الرحمن گفت: ای مردمان، خاموش باشید تا آن حکم که من دیده‌ام اندر این کار بکنم. مردمان خاموش شدند. عبد الرحمن گفت: یا علی، بر پای خیز. علی برخاست و به نزدیک عبد الرحمن آمد.

عبد الرحمن دست علی بگرفت و بر دست چپ خویش نهاد و دست راست خویش بالا برد تا بر دست راست علی زند به بیعت. پس گفت: ای علی، عهد و میثاق خدای عزّ و جل پذیرفتی که این کار مسلمانان بر کتاب خدای و سنت رسول و سیرت این دو خلیفه که از پس وی بودند برانی؟ علی از آن سخن که عمرو بن العاص گفته بود، گفت: این کاری دشوار بود که همه کتاب خدای و سنتهای پیغامبر سخت بود و لیکن بدان قدر که علم من است و جهد من بود بکوشم و از خدای تعالی توفیق خواهم. عبد الرحمن دست علی بر دست خویش باز داشت و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۳

دست راست همچنان بالا برده همی داشت و علی را گفت: بدین ضعیفی نخواهم و بدین شرط. پس گفت: ای عثمان بیای. عثمان بشتاب بیامد. گفت: ای عثمان، پذیرفتی عهد و میثاق خدای و سنت پیغمبر و آن هر دو خلیفه که از پس او بودند.

عثمان گفت: پذیرفتم. عبد الرحمن دست راست که از بهر علی بر برده بود بر دست عثمان زد و بیعت کرد با وی، گفت بَارَكَ اللهُ لَكَ فِيمَا ارْضَاهُ. و خلقی برخاستند و بیعت کردند. علی عبد الرحمن را گفت: خدعة و اى خدعة، بفریفتی مرا و چگونه فریبی.

پس علی بازگشت. عبد الرحمن و عثمان گفتند یا علی کجا شوی؟ بیعت نکنی که خدای عز و جل گفت: و فَمَنْ نَكْتَفِ إِنَّمَا يَنْكُتْ عَلَى نَفْسِهِ ٤٨: ١٠، و نه بر خویشتن عهد گرفتی که هر چه من کنم پسندی، و نه عمر گفت هر که رای عبد الرحمن را مخالف شود اندر این کار او را بکشید. علی چون این سخن بشنید بازگشت و دست بر دست عثمان زد و بیعت کرد و باز خانه شد، و مردم همه عثمان را بیعت کردند از پس يك دیگر، و الله اعلم

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۴

خبر اول حکمی که عثمان کرد اندر خلافت

چون دیگر روز بود عثمان به مزگت آمد و مردمان گرد آمدند. و نخستین کاری که کرد عید الله بن عمر را پیش خواند. و از پسران عمر عید الله بزرگتر بود، و آن هرمزان که از اهواز آورده بودند پیش عمر و مسلمان شده بود همچنان با ترسایان نشستی و با جهودان، و آن فیروز که عمر را کشت ترسا بود و او دوست هرمزان بود، و غلامی بود از آن سعد بن ابی وقاص، جفینه نام، و هر سه به يك جای نشستند. و بو بکر را پسری بود نامش عبد الرحمن با عید الله بن عمر دوست بود، و آن کارد که عمر را بدان بزدند سلاح حبشه بود، و به سه روز پیش از آنکه عمر را بکشتند، عید الله با عبد الرحمن نشسته بود. عبد الرحمن گفت: من امروز سلاحی دیدم دسته بر میانه. عید الله گفت: کجا دیدی؟ گفت: بر در هرمزان بگذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیره بن شعبه و آن ترسا غلام سعد بن ابی وقاص، و هر سه حدیث همی کردند. چون من بگذشتم برخاستند آن کارد از کنار فیروز در افتاد. عید الله گفت: آن سلاح به حبشه دارند. پس آن روز که عمر را فیروز بزد، از مزگت بیرون جست. مردی از بنی تمیم او را بگرفت و او را بکشت و آن کار [د] بیاورد و عید الله کارد بستد، گفت من دانم که فیروز نه به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۵

تدبیر خویش کرد، و الله که اگر امیر المؤمنین از این زخم بمیرد خلقی را بکشم که ایشان اندر این همدستان بوده‌اند. پس آن روز که عمر بمرد، عید الله چون از سر گور باز گشت، پیش هرمزان شد و او را بکشت، و به در سعد شد و جفینه را بکشت. و سعد از سرای بیرون آمد و گفت: مولای مرا چرا کشتی؟ عید الله گفت:

بوی خون امیر المؤمنین از تو همی آید، تو نیز به کشتن نزدیکی. و عید الله مویی داشت تا کتف، پس چون سعد را به کشتن بیم کرد، سعد بن ابی وقاص فراز شد و مویش بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکران را بفرمود تا او را به خانه اندر کردند، تا خلیفتی پدید آید که قصاص کند.

چون عثمان بنشست، نخستین چیزی که کرد آن بود که عید الله بن عمر را از خانه بیرون آورد، و یاران پیغمبر علیه السلام نشسته بودند، گفت: چه بینید و این را چه باید کردن؟ علی گفت: او را نباید کشتن به خون هرمان که هرمان مسلمان بود و این او را بی گناه کشت. و هرمان مولای عباس بن عبد المطلب بود، زیرا که آن روز که هرمان مسلمان شد کسی را خواست که از اهل بیت بود و از خویشان پیغمبر علیه السلام، تا بر دست وی مسلمان شود. و او را به عباس راه نمودند و بر دست عباس مسلمان شد. و قرآن و احکام شریعت آموختی. و همه بنی هاشم را اندر خون هرمان سخن بود. پس چون علی عثمان را گفت: عید الله را نباید کشتن، عمرو بن العاص گفت: یا امیر المؤمنین، این مرد را پدر بکشتند و تو او را بکشی، دشمنان گویند خدای کشتن اندر میان یاران پیغمبر افگند، و خدای ترا از این خصومت دور کرده است که این حدیث نه اندر سلطانی بود. عثمان گفت:

راست گویی، من این را عفو کردم و دیت هرمان از بیت المال بدهم. [علی گفت:

ترا نیست که دیت هرمان از بیت المال مسلمانان بدهی. عثمان گفت: از خاصه خود بدهم.] علی خاموش شد و عثمان عید الله را دست باز داشت. و اندر این سال بیست و چهارم گرمی هوا پیدا شد و هر کسی را خون از بینی بگشاد و همی دوید، و دو سه ماه اندر این بودند، و آن سال را عام الرعاف نام کردند. [b ۲۶۲]

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۶

ذکر امیران و سپاه که عثمان به ثغرها فرستاد

و روز سدیکر از بیعت، او مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد، و آن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدا نکرد که او علی را خواست نه عثمان را. و گفت: عمر ایدون وصیت کرد که از پس من هر که نشیند باید که سعد را کار فرماید و امیری دهد. پس نخستین امیری که عثمان بفرستاد سعد بود.

که به کوفه فرستاد، و يك سال آنجا بداشت و آنگاه باز کردش. چون کار بر عثمان راست شد و ولید بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد، آنکه پدرش خبو در روی پیغمبر انداخته بود، و پیغمبر علیه السلام روز بدر او را بفرمود تا بکشتند. و آنگاه که سعد را به کوفه فرستاد، عبد الله بن عامر را به سجستان فرستاد و گفت همان رسم که عمر ترا فرمود نگاه دار. و مردمان را ایدون نمود که من هیچ رسم که عمر نهاده است نگردانم و هیچ کاردار او معزول نگردانم. چون سر سال بود و کارش راست شد و قوی گشت، سعد بن ابی وقاص را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه

را داد، و یاران پیغمبر را علیه السلام یکان یکان را معزول همی کرد. و آن رسمها که اندر این سال بنهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده پانزده افزون کرد. و عمر را رضی الله عنه رسم چنان بود که هر سر سال به ماه رمضان هر مردی را هر شب

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۷

درمی زیادت از آن دادی که روزی وی بودی، و هر شب اشتری بکشتی و مردمان را و ره گذریان را و درویشان را دادی. عثمان آن درمی را دو درم کرد، و آن يك شتر را دو کرد.

چون ماه ذو الحجه بود سال بیست و چهار عثمان عبد الرحمن بن عوف را بفرستاد تا حج کرد. و خبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند. عثمان عمرو بن العاص را بفرستاد به اسکندریه. و او به روزگار عمر مصر و اسکندریه گشاده بود. عثمان او را باز آنجا فرستاد. چون عمرو آنجا شد، اهل مصر و اسکندریه باز طاعت آمدند. و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را با سپاه به مغرب فرستاد، و به سال بیست و پنج، خبر آمدش که اهل آذربایگان عهد بشکستند و زکوة و صدقه که از عمر پذیرفته بودند باز گرفتند. و عثمان ولید بن عقبه را نامه کرد تا با سپاه از کوفه آنجا شد. و عمر رضی الله عنه شش هزار مرد به آذربایگان شحنة نشانده بود، و به کوفه و سواد و عراق چهار هزار مرد شحنة بود. ولید با سپاه بسیار به آذربایگان شد و بسیار کشتن و غارت کرد تا باز صلح کردند بر آنکه هر سالی هشتصد هزار درم بدهند. و ولید آذربایگان بگشاد و آنجا بنشست. و سلیمان بن ربیع را با دوازده هزار مرد به ارمینیه فرستاد. و حرب کردند و چندان غنیمت یافتند که ولید با همه سپاه متحیر بماندند. ولید آن قسمت کرد و با سپاه به کوفه باز شد.

و هم اندر این سال چون خبر مرگ عمر رضی الله عنه به روم رسید، ملك الروم سپاهی بیرون فرستاد مقدار بیست هزار با مردی، نامش مرزبان، و معاویه به عثمان نامه کرد و مدد خواست. عثمان ولید را نامه کرد تا سلیمان بن ربیعة الباهلی را با هشت هزار مرد به مدد معاویه فرستاد. و معاویه ده هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری. و هر دو سپاه برفتند و رومیان را هزیمت کردند و از پس ایشان به روم اندر شدند و شهرهای بسیار بگشادند و غنیمت بسیار یافتند.

و بدین سال بیست و پنج عثمان به حج شد و مزگت مکه تنگ بود و عمر لختی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۸

سرای گرد آن بخریده بود تا به مزگت اندر گیرد، و بدان نرسید. عثمان برفت و آن را به مزگت اندر گرفت و به مدینه باز گشت. و چون سال بیست و هفت اندر آمد، افریقیه و اندلس بر عثمان گشاده شد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۷۹

گشادن افریقیه و اندلس

عمر رضی الله عنه عمرو بن العاص را به مصر و اسکندریه فرستاده بود با سپاه بسیار و گفته که چون افریقیه گشاده شود، عبد الله بن نافع [بن عبد القیس] و عبد الله ابن [نافع بن] الحصین را به زمین اندلس فرست و بربر تا بگشایند و مردمان همه مسلمان شوند. و آن دو عبد الله نامه کردند به فتح و خمس غنیمت بفرستادند. پس عثمان بدان هر دو عبد الله نامه کرد که شما به قسطنطینه روید و از مردمان بربر که مسلمان شده‌اند یاری خواهید. آن دو عبد الله از بربریان یاری خواستند و سپاه گرد کردند، و سوی قسطنطینه شدند به راه دریا و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و به اندلس آمدند.

پس مردمان افریقیه گروهی نزدیک عثمان آمدند و از عبد الله بن سعد بن ابی سرح گله کردند گفتند او را به امیری نخواهیم. عثمان او را باز کرد و فرمود که به مصر شو و با عمرو بن العاص همی باش و نامه کرد به عبد الله نافع، و او را از اندلس به افریقیه آورد و امیری افریقیه او را داد، و امیری بربر و اندلس بر عبد الله بن الحصین بماند، و این پادشاهی مسلمان شدند تا وقت هشام بن عبد الملک.

آنگاه مردمان بربر مرتد شدند. و مردمان اندلس بر مسلمانی بماندند. و خراج

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۰

افریقیه که ملک الروم ستدی، هر سالی دو بار هزار هزار و پانصد هزار دینار بود و همچنین مسلمانان را به گاه عثمان همی ستدند از اندلس و بربر. پس چون عبد الله بن سعد به مصر آمد و با عمرو بن العاص همی بود، عثمان نامه کرد و ضمان داری مصر به عبد الله داد. و عمرو بن العاص را اندوه آمد. دست عبد الله بن سعد اندر کار خراج [a ۲۶۳] قوی نداشت. عبد الله عثمان را نامه کرد و از عمرو بن العاص گله کرد. عثمان نامه کرد به عبد الله بن سعد و امیری مصر او را داد با بنداری مال و سپاه بدو سپرد، و عمرو را باز خواند. عمرو به مدینه آمد از عثمان آزرده و با سعد ابن ابی وقاص همی بود. و هر دو از عثمان به گله شده بودند. و این به سال بیست و هفتم بود از هجرت

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۱

خبر گشادن قبرس بر دست معاویه و غزوهایی که او کرد به دریا اندر

پس چون سال بیست و هشتم اندر آمد معاویه نامه کرد به عثمان و دستوری خواست که غزو کند سوی دریا، و عمر رضی الله عنه مسلمانان را دستوری ندادی که به دریا اندر شدند. معاویه این را بر چشم عثمان آسان کرد و گفت

شهرهای روم با شام پیوسته است چنانکه بانگ مرغ يك ديگر بشنوند و به میانه اندر دریا است. [عثمان] او را دستوری داد. و معاویه سپاه از دریا به روم برد و بسیار غزوها کرد و غنیمتها یافت. و سوی خشک شهرهای بسیار بود و بر همه ظفر یافت و غنیمت بسیار گرفت، و سپاه وی هیچ غرقه نشدند و هزیمت نگشت، الا پیش از آن سپاهی به دریا فرستاده بود با مردی نامش عبد الله بن قیس، و چون آن لشکر به دریا اندر شد خبر به ملك الروم بردند که سپاهی از عرب به دریا اندر آمده است.

چون عبد الله نزدیک لب دریا رسید سوی روم کشتی به میان دریا دست بازداشت و خود به زورقی اندر نشست و به طلایگی شد. بر لب دریا زنی درویش دید او را درم داد بسیار، آن زن به ده اندر شد و بانگ کرد که این ملك که به دریا اندر آمده است با سپاه اینک بر لب دریا ایستاده است. مردمان گرد آمدند و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۲

عبد الله را بکشتند و آن سپاه از میان دریا به هزیمت سوی معاویه شدند.

پس معاویه اندر سال بیست و هشت با سپاه به غزو شد و از حمص به دریا اندر نشست و به شهری شد از شهرهای روم برابر حمص نامش قبرس، و آن را بگشادند. و خراج ملك الروم بدان شهر هفت هزار درم بود. معاویه آن بستد و با ایشان صلح کرد بر آنکه رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند، و چون رومیان بپایند مسلمانان را آگاه کنند و مسلمانان را یاری دهند. این صلح بکرد و باز گشت و باز حمص شد، و عثمان را نامه کرد به فتح.

و بدین سال مردم بصره از بو موسی الاشعری گله کردند. عثمان او را باز کرد و بصره عبد الله عامر [کریز] را داد. و اندر این سال بسیار عمال فرستاد به هر جایگاهی، و دیگران را باز کرد. عمیر بن عثمان را به خراسان فرستاد. و او از جیحون بگذشت و به فرغانه شد و باز به خراسان آمد. و عبید الله بن معمر التمیمی را به مکران فرستاد. و عبد الله بن عمیر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمر بن الخطاب را بفرستاد. و این همه ولایت را يك سال بیش نداشتند مگر عبد الله بن عامر بن کریز که او را از بصره باز نکرد. و چون سر سال بیود دیگران را همه باز کرد و عبید الله بن معمر را از مکران باز کرد و به پارس فرستاد. و عاصم بن عمر را از سجستان باز کرد و عمرو بن المفضل را بفرستاد. پس مردمان پارس بر عبید الله بن معمر بشوریدند و او را بکشتند به اصطخر.

عثمان نامه کرد به عبد الله بن عامر بن کریز تا از بصره با سپاه به پارس شد و بسیار از مردمان اصطخر بکشت به خون عبید الله، و نامه کرد که پارس را يك امیر نتواند داشتن. عثمان نامه کرد که پنج امیر بنشان و خود باز آی. عبد الله پنج امیر بنشاند و باز بصره آمد. و عثمان به خراسان سه امیر فرستاد یکی احنف بن قیس، و مرو الرود او را داد

و آن ناحیتها تا در هرات، و حبیب بن قرة الیروی را بلخ داد و طخارستان، و قیس بن هبيرة السملی را به نشابور فرستاد و خالد بن عبد الله و امین بن احمر [یشکری] را باقی خراسان داد.

و سال بیست و نه عثمان به حج شد، و این ششم سال بود از خلیفتی عثمان. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۳

نماز عید دو رکعت است عثمان آن سال چهار رکعت کرد و به منا سرآورده‌ای بزرگ نزد، و هرگز به مسلمانی اندر آن کس نکرده بود. به جاهلیت اندر کردندی مهتران قریش و حاجیان را طعام دادندی. چون پیغامبر علیه السلام بیامد آن رسم را برداشت. و نخستین چیزی که مردمان را از عثمان کراهیت آمد این بود، گفتند رسم جاهلیت تازه کرد. و چون نماز عید چهار رکعت کرد، مردمان را هول آمد و بروی انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر علیه السلام بگردانید و سنت جاهلیت زنده کرد. و بسیار علما و فقها از یاران پیغمبر آنجا بودند همه گرد آمدند و سوی او شدند و گفتند ما با پیغامبر اینجا بودیم و با بو بکر و عمر، هیچکس نماز عید چهار رکعت نکرد. و عبد الرحمن بن عوف گفت: ما با تو بیعت بدان کردیم که این امت را بر سبیل سنت پیغمبر علیه السلام بداری و سیرت این دو خلیفت، اکنون ایشان را مخالف شدی. و هر کسی از یاران پیغمبر علیه السلام شناعتی کردند. عثمان گفت: پیغمبر و بو بکر و عمر چون به مکه آمدند مسافر بودند ایشان را خان و مان و ضیاع نبود، و من اینجا مقیمم و مرا اینجا سرای و ضیاع هست، مقیم را نماز دو رکعت روا نباشد. ایشان خاموش شدند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۴

خبر رفتن عبد الله بن عامر بن کریر به خراسان

چون سال سی اندر آمد عثمان را رضی الله عنه خبر آمد که مردمان خراسان [b ۲۶۳] مرتد شدند. عثمان سعید بن العاص را بیرون کرد به امیری خراسان، و نامه کرد به عبد الله بن عامر بن کریر که با سپاه بصره به خراسان شو با سعید بن العاص. و عبد الله بن عامر را سعید نبایست، و سپاه بصره پیش از وی برفت و به خراسان آمد. و چون سعید به کوفه آمد، خبر آمدش که عبد الله برفت. پنداشت که بر حدّ خراسان او را بیابد. چون سعید به ری آمد خبر عبد الله به نشابور یافت.

برفت و به دامغان آمد و از خبر گرگان و طبرستان پرسید. همه مرتد شده بودند.

سعید با سپاه برفت و به گرگان شد و گرگان را به حصار گرفت. و با وی صلح کردند به دویست هزار هزار درم. او آن درم بستد و ایشان به مسلمانی آمدند. و به تمیشه شد به طبرستان. و مردمان تمیشه شهر به حصار گرفتند و یک چند حرب کردند، پس صلح کردند بر آن شرط که یک تن را از ایشان نکشند. چون از حصار بیرون آمدند، همه را

بکشت و يك تن را زنده دست باز داشت و گفت: چنین شرط کردم که يك تن را نکشم. و از آنجا برفت و طبرستان را بگشاد و با سپاه باز مدینه آمد. و به آخر این سال ولید بن عقبه به کوفه می‌خورد. عثمان او را باز [کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۵

به] مدینه برد و حدّ میخوارگانش بزد. و سعید بن العاص را به کوفه فرستاد به امیری، و ولید به کوفه عدل کرده بود و پرده برداشته و با مردمان نزدیکی کردی. و پیش از وی سعید بن العاص حجاب سخت داشتی و با مردمان نیامیختی. ولید پنج سال به کوفه امیر بود. و سعید مردی درشت بود و مردمان کوفه اندوهگن شدند از عزل ولید و ولایت سعید.

و این به سال سی بود از هجرت. و هم بدین سال بود که انگشتی عثمان از دستش بیفتاد و به چاه اریس اندر افتاد و هر چند جستند نیافتند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۶

افتادن انگشتی از دست عثمان به چاه اریس

چنین گویند که پیغمبر علیه السلام به اول انگشتی نداشتی، و چون نامه ملکان سوی او آمدی با مهر بودی و نام خداوند او بر وی نیشته. پیغمبر علیه السلام بفرمود تا او را انگشتی کردند و بر نگین او نیشند به سه سطر که محمد رسول الله. آن انگشتی با عایشه بود. چون بو بکر را بیعت کردند، عایشه آن انگشتی پیغمبر علیه السلام بدو داد. و چون بو بکر بمرد آن انگشتی به عمر داد. و چون عمر بمرد و کار به شوری افگند، آن انگشتی حفصه را داد و گفت: این آن کس را ده که بر او بیعت کنند. چون عثمان را بیعت کردند، و انگشتی بدو فرستاد. و عثمان یکی چاه کنده بود آب خوردن را و نامش آریس بود. روزی بر سر چاه نشسته بود و انگشتی از این انگشت بدان انگشت همی کرد، به چاه اندر افتاد.

و عثمان تافته شد و بفرمود تا همه آب بر کشیدند و بجستند و نیافتند و هرگز کس آن را باز نیافت. عثمان بفرمود تا او را دیگر انگشتی کردند.

و بدین سال اندر بود که عثمان بو ذر الغفاری را به ریزه فرستاد. و بو ذر مردی بود درست و راست قول، و اگر کسی چیزی نامشروع کردی، او احتمال نکردی.

و همه خلیفتان او را بزرگ داشتند، ابو بکر و عمر رضی الله عنهم. و عمر او را به شام فرستاده بود. و او توانگران را صدقه فرمودی دادن و تعاهد کردن درویشان، و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۷

میان وی و معاویه لجاج رفت، و بدین سبب معاویه عثمان را نامه کرد و از بو ذر گله کرد و گفت دستوری ده تا او را بکشم. عثمان جواب داد که ترسم که تو از آن کسها باشی که فتنه بر این امت بر انگیزی، ترا با بو ذر کار نیست. اگر با وی صحبت توانی کردن و الا او را اشتری ده و نفقه تا به مدینه باز آید. معاویه بو ذر را گفت امیر المؤمنین ترا همی خواند. و او را اشتر و نفقه [داد]، نستند و پیاده برفت از شام و به مدینه آمد.

پس کعب الاحبار به نزدیک عثمان نشسته بود. و بو ذر اندر آمد و سلام کرد.

عثمان او را نزدیک کرد و از راه پرسید. گفت: یا باذر، بر من آن است که حقّ خدای عزّ و جل از مسلمانان بستانم، نتوانم گفتن مردمان را که خواسته خویشتن را نگاه مدارید یا به ستم صدقه دهید، بر من این واجب نیست. بو ذر گفت: این بر تو واجب است که من از پیغمبر علیه السّلام شنیدم که فرمود: امرت بمکارم الأخلاق، و این صدقه دادن است و درویشان را نگریدن. این در همه دین هست زیرا که باید فرمودن. کعب الاحبار گفت به همه کتابها و دینها ایدون است که هر که فریضه گزارد بر وی چیز دیگر واجب نیست. بو ذر عصایی داشت بر سر کعب زد و بشکست و خون روان شد، و گفت: ای جهود، تا کی به کار مسلمانان سخن گویی. کعب بر خاست و با وی پیش عثمان به زانو بنشست. [و قصاص خواست].

عثمان گفت: هست ترا این قصاص و لیکن مرا بخش. گفت بخشیدم، و بیرون شد.

عثمان بو ذر را پند داد و گفت: لختی این زبان کوتاه کن و با مردمان احتمال کن.

بو ذر گفت: مرا دستوری ده تا از میان مردمان بیرون شوم که من با مردمان این زمانه زندگانی نتوانم کردن. عثمان گفت: کجا خواهی؟ گفت، به ریزه شوم که پیغمبر علیه السّلام مرا گفت بو ذر تنها زید و تنها میرد، و روز قیامت تنها از گور بر خیزد. بو ذر برفت و به ریزه شد، و عثمان او را لختی اشتر داد و گوسپند داد.

[a ۲۶۴] و او به ریزه اندر همی بود، منزلی است اندر بادیه.

و پس سال سی و یک اندر آمد. و از خبرهای مشهور بدین سال اندر غزو ذات الصّوار بود مسلمانان را با رومیان حربی بزرگ بود

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۸

خبر غزو ذات الصّوار

ایدون گویند که در دریا غزو کردن بر مسلمانان [معاویه] نهاد. و به گاه عمر بن الخطاب رضی الله عنه هر امیری که به شام بمردی، عمر ولایت آن امیر به معاویه دادی. [چون عمر بمرد، عثمان بنشست، همه شام معاویه را داد]. و چون همه شام معاویه را شد، آهنگ روم کرد [و اندر دریا غزوها کرد و کار بر ملک روم تنگ شد. و عبد الله بن سعد بن ابی سرح امیر مصر بود و افریقیه او گشاده بود و زدست ملک روم بیرون کرده بود]. پس ملک الروم سپاهی بساخت و روی به وی نهاد، با سپاهی که هرگز کس سپاهی چنان به دریا اندر ندیده بود. و عبد الله بیامد با مقدار سی هزار مرد اندر چهل کشتی. و چون کشتیها اندر دریا به جایی رسید که آن را ذات الصوار گویند، مسلمانان کشتیهای رومیان بدیدند، پانصد کشتی پر از خلق، بترسیدند. و باد برخاست سه شبانروز، و کشتیهای مسلمانان با کافران به میان دریا بداشته بود، تا باد بنشست. کشتیها نزدیک يك دیگر راندند و حرب کردند به تیر و نیزه و شمشیر، و حربی کردند سخت. پس تبری از مسلمانان بر ملک الروم آمد و خسته شد. و رومیان صفها بشکستند و کشتیها بگشادن گرفتند. مسلمانان دانستند که ایشان به هزیمت خواهند شدن. عبد الله بن سعد را گفتند ما نیز کشتیها

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۸۹

بگشاییم و از پس بشویم. محمد بن ابو بکر آنجا بود گفت ما را از پس ایشان بیايد.

شدن. عبد الله گفت: خاموش باش که نه کار تست تدبیر حرب کردن در دریا.

محمد بن ابو بکر را اندوه آمد. گفت کار تست که دی کافر بودی و امروز امیر و امام مسلمانانی و کار من نیست. و محمد بن [ابی] حذیفه گفت: از پس بیايد شدن.

عبد الله او را نیز بانگ بر زد و گفت: چه کار تست. مردمان عبد الله را سرد گفتند و به حدیث عثمان شدند و گفتند این گناه از تو نیست، گناه عثمان است که چون تویی را بر مسلمانان مسلط کند، و خون او حلال است ما را خود جهاد به مدینه باید کردن با عثمان، و جهاد دریا چه کنیم. و از این گونه همی گفتند. و عبد الله بن سعد نگذاشت که کشتیها برانندی تا رومیان به هزیمت شدند. و عبد الله سپاه باز مصر آورد.

و بدین سال سی اندر بود که یزدگرد بن شهریار را به خراسان بکشتند. و حدیث یزدگرد از چند گونه روایت کرده‌اند [یکی روایت] که به ایام عمر رضی الله عنه او را افتاد. و دیگر گویند مرزبانی بود به مرو، ماهوی نام، آهنگ کشتن وی کرد، او بگریخت و به شب به آسیایی اندر شد. آسیابان او را بکشت و به آب فرو هشت. و به سال سی اندر بود که عثمان عبد الله را به خراسان فرستاد، و به سال سی و يك به خراسان رسید از پس آنکه یزدگرد را کشتند. و پیش از آن چون از بصره برفت، به پارس شد و پارس بگرفت و از آنجا به کرمان شد و کرمان بگرفت. پس او را خبر آمد اندر سال سی و يك که یزدگرد را به خراسان بکشتند.

او مجاشع بن مسعود را به کرمان خلیفت کرد و خود برفت و به خراسان شد. و هر جایی گروهی شهری از خراسان به غلبه گرفته بودند. پس عبد الله بن عامر با سپاه به سرخس شد و سپاه همی فرستاد هر جایی. و امین بن احمر را به طوس فرستاد، و حاتم بن نعمان الباهلی را به مرو فرستاد تا مرو به صلح بگشادند. و دو بار هزار هزار درم و دویست هزار درم بستند و خمس به عثمان فرستاد و خود به نشابور آمد و بنشست.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۰

و چون سال سی و دو اندر آمد، هر چه از مرو از آن سوی بود چون مرو الزود و طالقان و پاریاب و گوزگانان تا بلخ، آن شهرها که احنف بن قیس گشاده بود تا به گاه عمر باز ایستاده بودند، عبد الله بن عامر احنف را از نشابور بفرستاد با چهار هزار مرد تا آن همه را بگرفت و تا بلخ برفت، و هر جایی خلیفتی به پای کرد و به نشابور باز گشت. و عبد الله بن عامر نامه کرد به عثمان که بر دست من چندان شهرها گشاده شد که هرگز چندین فتح نبوده است، مرا دستوری ده تا باز آیم و به شکر این فتحها حج کنم. عثمان دستوری دادش. عبد الله قیس بن الهیثم را بر نشابور خلیفت کرد، و احنف را بر مرو تا بلخ و گوزگانان، و خلید بن عبد الله الحنفی بر هرات و بادغیس و تا حد غور و خراسان بدیشان سپرد و خود از نشابور احرام گرفت [و برفت]. و میان قومش و گرگان کوهی است و اندر آن کوه دیهه‌های بسیار است و آن کوه را قارن خوانند، و مهتر آن دیهه‌ها را نام قارن بود، و این قارن مرزبان آن کوه بود. [چون] عبد الله برفت، قارن با سپاه بسیار روی به نشابور نهاد. و با قیس بن الهیثم مردی بود نامش عبد الله خازم، مردی مبارز و دلیر بود. قیس او را گفت: چه کنیم، ما را با این سپاه که همی آید طاقت نیست. گفت: تو بر خیز و برو از پس عبد الله بن عامر تا سپاه خواهی، و من با این سپاه به نشابور به حصار همی باشم تا تو سپاه آری. و بدین آن خواست که قیس برود تا اگر فتح بود نام او را بود.

پس قیس او را بر سپاه خلیفت کرد و خود از پس عبد الله بن عامر برفت. و قارن سپاه به در نشابور آورد. عبد الله بن خازم همه سپاه خویش را بفرمود تا هر کسی يك فتيله بر سر سنان نیزه [b ۲۶۴] بست با روغن، و چون شب اندر آمد از حصار بیرون آمد با سپاه، و يك فرسنگ برفت. آنگاه بفرمود تا آن فتيله‌ها بر افروختند و روی به سپاه قارن نهاد. چون سپاه قارون بدیدند پنداشتند که ایشان را از جایی مدد آمده است و آن شمعها پیش ایشان است. قارن سپاه را گفت برنشینید. گفتند چون برنشینیم که لشکر همه جهان آمدند، و آن هر شمع پیش سرهنگی است، بنگر تا هر سرهنگی چند مرد دارد. و لشکر قارن را دل از جای بشد و روی باز پس نهادند. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۱

عبد الله بن خازم شمشیر اندر نهاد و تا روز همی کشتند، و قارن کشته شد. و قیس ابن الهیثم به مدینه شد، و عبد الله بن عامر به شغل حج اندر بود که عثمان را آگاه کرد. و [عثمان] بر قیس انکار کرد و گفت: چرا آمدی و نشابور را رها کردی. پس چون نامه فتح از عبد الله بن خازم برسد، عثمان گفت: مرد چون عبد الله باید نه چون قیس پس امیری نیشابور به عبد الله داد.

و بدین سال سی و دو از یاران پیغمبر علیه السلام بسیار بمردند: یکی عبد الرحمن بن عوف، و او هفتاد و پنج ساله بود، و دیگر عباس بن عبد المطلب، و او هشتاد و پنج ساله بود، و عبد الله بن مسعود، و ابو طلحة الانصاری، و ابو ذر الغفاری

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۲

ذکر امیران و عمالان که عثمان ایشان را به شهرها فرستاده بود

عثمان را رضی الله عنه رسم چنان بودی که بر هر کسی که خشم گرفتی، او را از وطن خویش بیرون کردی و به غربت فرستادی، و ایدون گفتی که بر مرد هیچ چیز سخت تر از آن نباشد که او را از وطن خویش بیرون کنی که خدای عز و جل همی گوید: وَ لَوْ أَنَّا كَتَبْنَا عَلَيْهِمْ أَنْ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوْ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ مَا فَعَلُوهُ إِلَّا قَلِيلٌ مِنْهُمْ ۚ : ۶۶. چون امیری کوفه از ولید بن عقبه باز استد و سعید بن العاص را داد، مردمان کوفه ولید را دوستتر داشتند، با سعید عداوت فرو نهادند و با عثمان نیز که او را فرستاده بود. و چون مهتران کوفه بیعت کردند بر دعوت کردن یکی مالک بن الحارث الاشتر [و مالک بن کعب] ارجبی و ثابت بن قیس و کمیل بن زیاد و صعصعة بن صوحان و عمرو بن الحمق. پس سعید بن العاص نامه کرد به عثمان. عثمان بفرمود تا ایشان را از کوفه براند و به حمص فرستاد. و عبد الرحمن بن خالد [بن الولید] آنجا بود [و امیر حمص بود]، ایشان را خوار داشت و از ایشان نیندیشید. و این هفت تن فتنه ها همی انگیزختند بر عثمان. [و چون سال سی و چهار اندر آمد، عثمان] سعید بن العاص را بخواند به شغلی. سعید عمرو بن الحارث را بخواند و خلیفت خویش کرد به کوفه و خود برفت. و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۳

مردمان کوفه اتفاق کردند که چون سعید باز آید او را به شهر اندر نگذارند. چون باز آمد، مردمان بیرون شدند به غوغا و با وی حرب کردند و او را به کوفه اندر نگذاشتند. و او باز گشت و باز مدینه شد. عثمان بو موسی الاشعری را بفرستاد.

بو موسی بیامد و گفت: ای مردمان، پیغمبر علیه السلام فرموده است که امیران را طاعت دارید و شما را از امیری چاره نیست، اگر مرا بپسندید، و اگر نه باز گردم.

همه گفتند پسندیدیم. و وی به شهر اندر شد و فتنه بنشست. پس همچنانکه مردمان کوفه از سعید به گله بودند، مردمان مصر از عبد الله بن [سعد بن] ابی سرح به گله بودند، که عمرو بن العاص امیر مصر بود و عثمان او را از آن باز داشت. و عثمان را خواهری بود و زن عمرو بن العاص بود. چون عثمان عمرو را از مصر معزول کرد، او خواهر عثمان را دست باز داشت، و همچنین پیوسته عثمان را بد گفتی. و علی نیز از عثمان آزرده بود، و عبد الله بن عباس نیز آزرده بود، و هر کسی او را عیبی گفتندی که یاران پیغمبر را کار نمی‌دهد و همه کار به بنی امیه می‌دهد. و ابو ذر الغفاری را به قول معاویه نفی کرده است، و مروان بن الحکم را که پیغمبر علیه السلام او را برانده بود که مرتد گشته بود، او را بی‌آورد و وزیری خویش او را داد. و هر کسی را از وی آزاری بود. و سه بار کس فرستادند سوی عثمان و او را نصیحت کردند. هیچ فرمان نبرد و از آن نیندیشید. باز سوی علی آمدند و خواهش کردند و گفتند تو عثمان را پند ده. علی برفت و عثمان را پند داد و گفت: این کار بزرگ شد، مرا سوی تو فرستادند تا ترا آگاه کنم. عثمان گفت: این مردمان مرا همی گویند که تو کسهای خویش را امیری مده، یا علی، من ترا سوگند دهم که این کسها که من ایشان را امیری دادم از مغیره بن شعبه بتر نه‌اند که عمر او را امیری داده بود، و کس بر عمر شفاعت نکرد. علی گفت عمر هر که را امیری دادی پای بر گردن وی نهادی، و تو رسن دست باز داشته‌ای، من ترا نصیحت کردم، تو بهتر دانی.

پس سال سی و پنج اندر آمد. اندر این سال مذهب رجعت پدید آمد و فتنه‌ها خاست از این سبب بر عثمان رضی الله عنه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۴

خبر پدید آمدن مذهب رجعت و برخاستن فتنه‌ها بر عثمان

پس عبد الله سبا مذهب رجعت آورد، و او مردی بود جهود از یمن و کتبه‌ای پیشین بسیار خوانده بود. بیامد و گفت من بر دست عثمان مسلمان شوم. و چنان طمع داشت که چون مسلمان شود عثمان او را نیکو دارد. پس چون مسلمان شد، عثمان از او نیندیشید، و او هر کجا نشستی عیب عثمان همی گفتی. و خبر به عثمان شد. گفت این جهود باری کیست؟ بفرمود تا او را از شهر [۲۶۵ a] بیرون کردند. او به مصر شد و خلقی بسیار بر وی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علم. چون دانست که سخن وی بشنوند این مذهب بنهاد و گفت ترسایان همی گویند که عیسی با این جهان آید و مسلمانان حق‌ترند که گویند محمد باز آید، چنانکه خدای عزّ و جل گفت: إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَأْدُكَ إِلَيَّ مَعَادٍ ۲۸: ۸۵. گروهی مردمان پذیرفتند. و چون این سخن محکم شد آن گاه گفت: خدای را بر زمین صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بود و هر پیغمبری را وزیری بود، و وزیر و نایب محمد علی بود چنانکه پیغمبر گفته است علی را، أنت منی بمنزلة هرون من موسى. و حق خلافت خود او را است، و عثمان به ناحق این به

خود گرفته است که چون عمر کار به شوری افکند همه خلق بر علی اتفاق کردند، و عبد الرحمن بن عوف دست علی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۵

گرفت که با وی بیعت کند. عمرو بن العاص او را بفریفت تا دست بر دست عثمان زد و بیعت کرد و به عثمان گردانید. و عثمان این کار به ناحق گرفته است. و بدین خلقی او را متابع شدند. پس چون این دو کار بر دل مردمان شیرین شد، آنگاه گفت امر معروف کردن فریضه است همچون نماز و روزه، و خدای عزّ و جل به قرآن اندر یاد کرده است آنجا که گفت: كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ ۚ ۱۱۰. و ما اکنون عثمان را چیزی نتوانیم کردن مگر که فرمان وی و از آن کارداران وی نکیم و جور ایشان از خود باز داریم. و این عبد الله بن سبا خواست که مردمان را بر عمال عثمان دلیر کند. و مردمان را این مذهب خوش آمد و به رجعت پیغمبر علیه السلام مقرر آمدند، و عثمان را کافر خواندند و این مقالات پنهان داشتند، و به ظاهر امر معروف می کردند بر کارداران عثمان. این عبد الله بن سعد بن ابی سرح بتر بود که امیر مصر بود. به هر جایی نامه ها کردند و از این عبد الله گله کردند. و همه خلق متفق شدند که عثمان را خلع کنند و دیگری را به خلیفتی بنشانند. و وعده بنهادند که فلان روز به مدینه گرد آییم.

خبر به عثمان شد که مردمان از شهرها گرد آمدند که ترا خلع کنند و دیگری را به خلیفتی بنشانند.

عثمان کس فرستاد و همه عمال خویش را بخواند. از شام معاویه [بیامد] و همه عمال بیامدند، و از ایشان مشورت خواست. معاویه گفت: این همه از یاران پیغمبر علیه السلام خیزد، ایشان را نباید نواختن و هر کسی را به جایی [باید] فرستادن.

عبد الله بن سعد بن ابی سرح گفت: هر کسی را از ایشان به ثغری و شغلی مشغول کن. و گروهی گفتند این درمها که اندر بیت المال است بدیشان ده تا از تو خشنود شوند. و هر یکی تدبیری می کردند. پس آن عمال يك چندی بودند و باز گشتند.

و معاویه با کعب الاحبار دوست بود، چون بخواستند رفتن، معاویه کعب الاحبار را گفت: این کار بر عثمان بشورید. کعب گفت: عثمان را بکشند. معاویه گفت:

کاشکی بدانستی که این کار که را بود تا او را خدمت کردم. کعب الاحبار گفت: این کار پس از عثمان بر تو قرار گیرد، و لیکن از پس بسیار حربها بود.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۶

معاویه هرگز این چشم نداشت، و لیکن چون این بشنید طمع افتادش. پس مروان ابن الحکم به هر شهری جاسوسان فرستاد. برفتند و باز آمدند و عثمان را گفتند هر گونه کس است که همی آیند و می گویند ترا خلع کنیم.

پس مردمان مصر برفتند چهار هزار مرد با چهار امیر، یکی عبد الله سواد و دیگر خالد ملجم، و سدیگر سودان بن حمران، و چهارم کنانه بن بشر. پس عبد الله ابن سعد بن ابی سرح نامه کرد به عثمان و او را آگاه کرد. عثمان علی را و طلحه را و سعد را و زبیر را بخواند و گفت: این مردمان همی آیند که فتنه انگیزند، شما نگاه دارید که اگر این کار از من بشود به شما نرسد. علی گفت: مالک و لهذا لا امّ لك. ترا باد این کار. و تو چه دانی که به ما رسد یا نه. عثمان گفت: مادر مرا دشنام مده که نه مادر من [بتر] بود از مادر شما. پس اکنون بگوی که چه باید کردن. علی گفت: تو به خواسته مسلمانان گستاخی کردی، و بو بکر و عمر چنین نکردند، و امیری همه به خویشان خود دادی. عثمان گفت: راست گویی، ایشان بر خویشان خود ستم کردند و من از بهر خدای دادم که آن خواسته به درویشان بایست دادن تا هم به درویشان رسید، و هم رحم پیوسته شد، و اکنون اگر صواب بینی باز دهم. و عثمان مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود. [و عبد الله بن خالد را پنجاه هزار درم داده بود.] علی گفت: اگر صدقه خواستی دادن چرا هزارگان و دو هزارگان ندادی [که پانزده هزار دادی و پنجاه هزار دادی؟] عثمان گفت: من آن را از خواسته خویش عوض دهم. علی گفت: اگر چنین کنی نصرت تو از ما دور نیست.

پس آن مردمان [کوفه] و مصر فراز رسیدند و بر کناره مدینه فرود آمدند به جایی که آن را احسان المدینه خوانند. مردمان مدینه بیرون شدند و ایشان را گفتند به چه کار آمدید. گفتند بدان آمدیم تا بر عثمان امر معروف کنیم بدین بی رسمیه که همی کند و عمالانش. عثمان آگاه شد و به مرگت آمد و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت:

ایشان را نکشم و لیکن با ایشان به حجت گویم که هر چه خطا کنم بر من رد کنند. این مردمان همی گویند که من نماز به موسم چهار رکعت کردم، و پیغمبر علیه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۷

السلام دو رکعت کرد و ابو بکر و عمر دو رکعت کردند، و من مقیم بودم که مرا آنجا [b ۲۶۵] خان و مان بود و ضیاع، مرا آنجا نماز مسافر نشایست [کردن] و دیگر گویند که قرآن بسوختم، از بهر آن بود که آن قرآن که به دست مردمان اندر بود اندك اندك هر کسی همی گفت که آن من به است. پس من قرآن جمع کردم و هر چه سورت دراز بود به اول آوردم و هر چه میانه بود به میان آوردم و هر چه خردتر بود به آخر آوردم، و همه درست کردم و به دست مردمان اندر نهادم، و آنچه ایشان داشتند بستدم و بسوختم. و مرا گویند مروان بن الحکم را که پیغمبر علیه السلام برانده بود باز آوردی. چنین بود و لیکن پیغمبر او را باز نواخته بود. و گویند جوانان را چرا امیری دادی، راست گویند که کار به کسی باید دادن که داد و دانش دارد که پیغمبر علیه السلام گفته است جوانی با علم به

است از پیری بی علم. و پیغمبر عتاب بن اسید را امیری [مکه] داده بود [و او ریش نداشت]. و اسامة بن زید را اسفهلاری داده بود، و او بیست و دو ساله بود. و همی گویند تو کسهای خویش را ولایت دادی خدای تعالی گفت: وَ اتَّقُوا اللَّهَ الَّذِي تَسْأَلُونَ بِهِ وَالْأَرْحَامَ ۚ ۱. پس آن غریبان گفتند ما برویم به حج و با قوم خویش سال دیگر باز آییم.

اندر سال سی و پنجم [بود] و یازده سال از خلیفتی عثمان گذشته بود.

پس دیگر سال مصریان باز آمدند چهار هزار مرد با سلاح تمام و با چهار مهتر، و از کوفه نیز همچنین چهار هزار و چهار مهتر بیامدند، چون مالک اشتر و زیاد ابن لئضر و عبد الله بن الاصم و زید بن صوحان، و هر کسی با گروهی و مردمان را گفتند ما همی به حج رویم و لیکن نخست به مدینه شویم. پس به مدینه آمدند و به جایی فرود آمدند نامش اعوص، و مصریان به جایی فرود آمدند نامش ذو مروه، و همه بر آن بودند که عثمان را از خلیفتی باز کنند و خلیفتی دیگر بنشانند. مصریان علی را خواستند، و کوفیان زیر را و بصریان طلحه را. پس ایشان را خبر آمد که مردمان مدینه اندر سلاح شدند و کس فرستادند ایشان را و گفتند به چه کار می آید؟ ایشان گفتند ما را با کسی حرب نیست ما به گله آمدیم از کارداران عثمان.

مردمان مدینه سلاح بهنادند و بیارامیدند. علی این رسولان را گفت: چه خواهید؟

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۸

گفتند آن خواهیم که عثمان آن امیران را معزول کند. علی گفت: بگویم تا عثمان آن کند که شما خواهید. پس این مردمان پیراگندند اندر مدینه، و عثمان را ملامت کردند. پس گروهی سوی علی آمدند و گفتند ما بدان آمدیم تا عثمان را خلع کنیم و ترا بنشانیم. علی ایشان را بانگ زد و گفت: شما را بدین حدیث چه کار است. این حدیث یاران پیغمبر است، و از پیغمبر علیه السلام شنیدم که سپاه ملعون آن است که آهنگ بد می کند و به [ذی المروه و] و ذی خشب فرود آید.

پس چون شب در آمد عثمان سوی علی رفت و گفت: باید که این مردمان را باز گردانی. علی گفت: به چه حجت باز گردانم. عثمان گفت: هر چه تو گویی آن کنم. علی گفت: روا است. پس علی دیگر روز برفت و ایشان را پذیرفتگاری کرد و باز گردانید. پس مروان بن الحکم عثمان را گفت: برو و به مزگت شو و مردمان را گرد کن و بگوی که به دست این مردمان حجتی نبود از بهر آن باز گشتند، که پسر بو طالب همی گوید که من این مردمان را باز گردانیدم و آب روی تو برود. عثمان به مزگت آمد و مردمان را گرد کرد و خطبه بخواند و گفت: مردمان را

حجتی نبود و دانستند که همی ستم کنند، از بهر این باز گشتند. پس هر کسی از گوشه‌ای سنگ به عثمان می‌انداختند. عثمان دست به روی نهاد و گفت: اللّٰهُمَّ اِنِّی اتوب الیک.

پس بنشست و دست بر روی نهاد. سنگی بر پشت دستش زدند، و او را از منبر اندر گردانید و هوش از وی بشد، و آن عصای پیغمبر علیه السلام که اندر دست داشت [یکی آن عصا را بستد و به] دو نیم کردند و عثمان را زیر پای بمالیدند. پس [او را] بر گرفتند و به خانه بردند، تا به هوش باز آمد. علی سوی وی اندر شد و گفت: هر چند کار تو نیکو همی کنم تو به گفتار مروان تباه می‌کنی. ترا با این خطبه چه کار بود. عثمان گفت: اکنون چه باید کردن که بنده هرگز بی گناه نبود و از گناه معصوم نتواند بود. من توبت کردم و شما را فرمان بردارم. عثمان دیگر روز به مزگت آمد و همچنین بگفت. مردمان بگریستند و گفتند یا امیر المؤمنین، خدای ترا به این توبت نگاه دارد. پس علی گفت: بر وی بیش از این نیاید.

پس گروهی از پیران برخاستند و به خانه عثمان شدند که او را بپرسند و با وی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۵۹۹

حدیث کنند. مروان بن الحکم گفت: چرا این خطبه کردی و پسر بو طالب را به خود راه دادی. این گروه بر در سرای آمدند تا بر تو حجّت کنند و فردا بر تو و بال گردد.

ایشان را بار مده. پس مروان بیرون آمد و گفت: ای مردمان چرا به کار خویش نروید، و مردمان را سرد گفت تا باز گشتند و سوی علی رفتند و گله کردند که مروان ما را چنین گفت. علی دیگر باره سوی عثمان شد و گفت: من پس از این با تو حدیث نکنم که هر چه من نیکو کنم تو به قول مروان تباه کنی. و عثمان را زنی بود با خرد و عاقله نامش نایله، او عثمان را گفت به فرمان مروان کار مکن و فرمان علی را دست باز مدار. عثمان فرمان وی نکرد و علی بیرون آمد و گفت من نیز به کار تو سخن نگویم.

پس اهل مصر که باز گشتند سه منزل رفته بودند، یکی جمازه دیدند، کس فرستادند و او را بگرفتند. غلامی بود از آن عثمان و بر اشتري نشسته. [a ۲۶۶] او را گفتند کجا همی روی؟ گفت: پیغامی دارم. گفتند نامه داری؟ گفت: نه. بجستندش، هیچ نیافتند، رختهای شتر و پالان طلب کردند، پس مطهره‌ای خشک از پالان شتر آویخته بود، بشکافتند و نامه‌ای در آنجا یافتند به خط مروان بن الحکم به مهر عثمان سوی خلیفتان او که این مردمان که اینجا به شتعت آمده بودند، چون به مصر رسند ایشان را بگیر و باز دار و يك يك و دو دو را بکش و خواسته‌شان بستان تا جهانیان عبرت گیرند. چون این نامه بخوانند گفتند اکنون واجب است کشتن عثمان. پس باز گشتند و به مدینه

آمدند و جمازه بفرستادند و مردمان کوفه و بصره را بخواندند و آن نامه را بدیشان نمودند. مردمان مدینه گفتند که اگر این راست است خون عثمان حلال است.

پس ایشان سوی علی آمدند. علی گفت: من اندر این کار سخن نگویم. ایشان طلحه و زبیر را و یاران پیغمبر را پیش اندر کردند و سوی عثمان شدند با آن نامه و غلام و اشتر. عثمان گفت: من از این خبر ندارم. گفتند این خط مروان است دبیر تو و این مهر تو است و اشتر و غلام تو. اگر مروان بی اجازت تو چنین حکم کند و به خون چندین هزار مسلمان کار کند و تو آگاهی نداری، تو امیری مسلمانان را

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۰

نشایی و خون تو حلال است، و اگر تو نبستی و عهد بشکستی و سوگند به دروغ کردی، ترا با ما از سه کار بیرون نیست: اگر خویشتن را خلع کنی و یا عمال را معزول کنی و یا مروان را که این نبشت که تو از این آگاهی نداری به ما دهی تا بکشیم. عثمان گفت: من از این نامه خبر ندارم و این خلیفتی آن کس که مرا داده است هم او باز ستاند، و مروان را به شما ندهم چیزی بر وی درست نشده، مگر کسی این غلام را بفریفته است و این خط نبشته، و خط به خط مانده و مهر به مهر ماند، و من مروان را به کشتن نتوانم دادن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۱

ذکر کشته شدن عثمان رضی الله عنه

پس مردمان مدینه با این غریبان یکی شدند و گرد آمدند بر در سرای عثمان. و عثمان در سرای بیست، و ایشان شب و روز بر در سرای همی بودند تا بدان رسید که زنان را باز داشتند و نهشتند که کسی در سرای شدی و نه بیرون آمدی، و کار بر ایشان تنگ شد و بر این گونه بیست روز همی بودند. پس با يك دیگر گفتند که عثمان کارداران را خوانده است و با ما مدارا همی کند تا ایشان فراز رسند و ناگاه ما را بکشند. پس آهنگ کردند که آتش اندر سرای زنند. و عثمان را عادت چنان بودی که هر شب آدینه همه قرآن به دو رکعت نماز بخواندی. این شب که او را بکشند این نماز کرده بود. چون نماز بامدادین بکرد مصحف پیش نهاد و [نبی] همی خواند. خوابش ببرد. چون آتش به در سرای اندر زدند و بانگ برخاست، عثمان از خواب بیدار شد. مروان حکم سپاه را تعبیه کرد اندر سرای، و سرای عثمان سخت بزرگ بود و پانصد مرد اندر سرای بودند همه با سلیح تمام بر در آن خانه که عثمان اندر وی بود صف زدند، و عثمان مروان را اندر خواند و گفت:

شما رنجه مباحثید که کار من بود که من پیغمبر را به خواب دیدم اکنون چنانکه گله همی کردم از امت، مرا گفت اندوه مدار که امشب بر من روزه گشایی. مروان

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۲

گفت: یا امیر المؤمنین، يك ره که ترا کار بود ما اندر این جهان چه کنیم. و صف بر کشیدند به سرای اندر. پس در سرای بسوختند و اندر رفتند. مروان را دیدند با پانصد مرد صف برکشیده. و به در سرای اندر حرب در گرفتند، و آن پانصد مرد باده هزار حرب همی کردند هر چه صعب تر، چنانکه تا امروز هر گاه که حربی صعب یاد کنند گویند حرب يوم الدار [بود]. و يك دیگر را همی کشتند تا خون چون جوی برفت، و عثمان از خانه بانگ همی کرد که ای مردمان، حرب مکنید که ایشان مرا خواهند کشتن، شما خویشان را مکشید. مروان گفت: و الله که تا جان در تن من است کس به تو نرسد. و حرب همی کردند تا آن پانصد مرد کشته شدند مگر اندکی، و مردی مروان او را شمشیری بزد بر پای، و او نیز مروان را شمشیری بزد بر گردن، و مروان بیفتاد، و ابو حفصه مولای مروان او را بر گرفت و از سرای بیرون آورد و به خانه زنی پنهان کردش، و آن زن او را دارو کرد تا درست شد. و به همه زندگانی از آن پس گردنش کڑ مانده بود. و عبد الملك مروان تا آخر عمرش حق آن [زن] بشناخت، و ابراهیم پسرش را امیری شهری داد.

چون مروان را بیرون انداختند، نخستین کسی که اندر خانه عثمان شد محمد ابن ابی بکر بود کارد به دست، و ریش عثمان بگرفت و کارد بالا برد تا بزند. عثمان گفت: ای پسر، اگر بو بکر زنده بودی و این ریش سپید من به دست تو بدیدی هم داستان نبود. و محمد بن ابی بکر دست از وی باز داشت و از خانه بیرون شد.

پس مردی از مصر نامش کنانه بن بشر به خانه اندر شد [و خواست که بزندش. سه تن از مهران مصریان خویشان به خانه اندر افگندند، نامشان قتیله و سودان و غافقی، ایشان هر سه بانگ کردند کنانه را که مز و ما را خون وی به کار نیست، و فراز شدند عثمان را گفتند ای مرد خویشان را از خلیفتی بیرون کن که جانت همی بشود، گفت: این کار مرا خدای داد جز خدای باز نستاند، و با شما بدین کتاب خدای کار خواهم کردن که پیش من است. چون دیدند که فرمان نمی کند بیرون آمدند.] کنانه بن بشر کارد به گلویش اندر زد، و خون بجست و به مصحف بر افتاد بر این آیت که: فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ۲: ۱۳۷، و عثمان بیفتاد، و سودان و

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۳

غافقی شمشیر بر پهلوش همی زدند تا بکشتندش. و زنش نایله [b ۲۶۶] خویشان بر وی افگنده بود تا دستش بیرون افگندند.

پس چون عثمان را بکشتند، غوغا آهنگ بیت المال کردند. و دو غراره درم بود همه را غارت کردند. [نخستین کسی غافقی از سرای بیرون آمد و بانگ کرد یا طلحه قد قتلنا ابن عفّان، گفتا: ای طلحه، پسر عفّان را کشتیم. مردمان را بدین سخن درست شد که طلحه اندر آن کار بود. و غافقی خواست که طلحه را پیش مردمان زشت کند. و علی و زبیر و سعد و سعید هر کسی به خانه خویش بودند و هیچ کس بدین خبر شادی نکرد مگر عمرو بن العاص، گفت: من داغ اندر آتش نهادم او را و همه جهان را بر وی آغالیدم، و من آن کسم که چون ریش بخارم خون آرم.] و این غوغای حرب روز [آدینه] هجدهم ذی الحجه بود به سال سی و پنج از هجرت، و مدد سپاه کوفه به دو منزلی مدینه رسیده بودند و مدد شام به ریزه فرود آمده بودند، و مدد مصر و بصره نیز آمده بودند. چون خبر کشتن عثمان بدیشان رسید هم از آنجا باز گشتند.

و چنین گویند که آن روز که عثمان کشته شد از عمرش هشتاد و دو سال رفته بود و گروهی گویند نود سال. و نماز دیگر کشته شد و شب آنجا بماند. و دیگر روز خواستند که بر گیرند، عبد الرحمن بن عدیس مهتر مصریان بود بیامد و گفت: ما نهلیم که او را به گورستان مسلمانان برند که او نه مسلمان بود. [و مردمان مدینه، انصاریان، با او یار بودند. پس] سه روز افکنده بود و تباه شده. [و مردی بود، نام او عمیر بن ضابی، بیامد، عمودی داشت، پای عثمان بگرفت و عمود بر پهلوی او همی زد تا پهلوهاش بشکست. پس سه روز بود.] حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم سوی علی آمدند و خواهش کردند تا او از ایشان دستوری خواهد. علی حسن را بفرستاد و عبد الرحمن را و بزرگان ایشان را خواهش کرد تا بگذارند که او را ببرند. پس دستوری دادند.

[هر چند اندر مدینه گشتند، کس جنازه نداد. از آن درهای سرایش دری

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۴

بر گرفتند] و به میان نماز شام و خفتن بردند که به روز از بیم غوغا نیارستند به گور کردن که سنگ همی انداختند. [گفتند ما نهلیم که او را به گورستان مسلمانان به گور کنندش. پس عبد الرحمن سه مرد از انصار بفرستاد: [اسلم بن] اوس بن بجره و ابو حیه المازنی. با تنی چند و گفت: مهلید که به گورستان مسلمانان دفن کنند. پس در پهلوی گورستان مسلمانان، گورهای جهودان بود، [و آن را حش کوکب گفتندی،] به میانه هر دو به گور کردند [به فضایی پر. پس چون کار به معاویه رسید بفرمود تا گرد بر گرد گور عثمان دیوارهای ویران که بود بیفکنند و آنجا گورستان مسلمانان کردند، و اکنون گورهای بنی امیه بیشتر آنجا است،] و آن را گورستان بنی امیه خوانند.

ذکر سیرت و نسب و اولاد عثمان

و عثمان مردی بود دو بهره، نه دراز و نه کوتاه، سپید نیکو روی و چشم نیکو سر فراخ دوش و سینه بزرگ ریش، [و بر رویش نشان آبله بود،] و مردی کریم و متوّدّد. و جبیر بن مطعم بر وی نماز کرد. نسب وی ابو عمرو عثمان بن عفّان بن ابی العاص بن امیّة بن عبد الشمس بن عبد مناف بن قصی. و مادر وی اروی بنت کریز بن ربیعۃ بن [حبیب بن] عبد الشمس بن عبد مناف بود. [و عثمان را به جاهلیّت اندر کنیت ابو عمرو بود، چون مسلمان شد و دختر پیغامبر، رقیه، را به زنی کرد، پسری آمد او را عبد الله نام کرد و کنیت خویش ابو عبد الله کرد.] و کاتب وی مروان ابن الحکم بود و حاجب حمران بن آبان بود و نقش انگشتی وی آمنت بالله.

وی را یازده پسر و شش دختر بود و هشت زن کرده بود، و از جمله دو دختر پیغامبر بود. و نام پسران وی: عبد الله الاکبر، و او از رقیه بنت رسول الله زاییده بود، و چون شش ساله شد خروسی منقار اندر چشم وی زد و اندر آن بمرد، و دیگر عبد الله الاصغر در کودکی فرمان یافت و عمرو و خالد و ابان و عمر و ولید و سعید و عبد الملك به کودکی فرمان یافت و عتبه و عنبسه. و اما نام دختران وی این است: مریم و ام سعید و عایشه و امّ ابان و امّ عمرو و ام البنین.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۵

و نام زنان او این است. رقیه و امّ کلثوم، و هر دو دختران پیغامبر بودند علیه السّلام، و فاخته بنت غزوان، و امّ عمر و بنت جندب بن عمرو الازدی، و دیگر زن فاطمه بنت الولید بن عبد الشمس ...؟، و ام البنین بنت عیینة بن حصن الفزاریه، و رمله بنت شیبۃ بن ربیعۃ بن عبد الشمس بن عبد مناف، و نایله بنت الفرافصه.

[از سیرتهای عثمان آن بود که چون به حجّ شدی قبه‌ها زدی و همه حجّاج را طعام دادی. و این بانگ نماز چهار بار روز آدینه او آورد، و به گاه بو بکر و عمر یك مؤذن بود، عثمان چهار کرد. و پیوسته روزه داشتی و به شب نماز کردی بسیار و همه قرآن اندر دو رکعت نماز بخواندی هر شب آدینه. و نخستین کسی که نبی از بر کرد او بود و مصحف نبشت و خطش نیکو بود. و رسمهای نیکوی او ویران کردن غمدان است، و این غمدان کوشکی بود به یمن که اندر جهان چنان بنا نبود، و همه حجّاج که از حجّ برداختندی به نظاره آن کوشک شدند و عجب بماندندی از نیکویی آن، و گفتندی این از خانه مگه نیکوتر است، عثمان کس فرستاد تا آن کوشک ویران کردند.]

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۶

خبر بیعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

آن روز که عثمان را رضی الله عنه به حصار گرفتند، چون مؤذن پیامد او را به نماز خواند، گفتا برو و علی را بگوی تا نماز کند. مؤذن سوی علی رفت. علی گفت: بو ایوب الانصاری را بگوی تا نماز کند. بو ایوب روزی چند نماز کرد. پس علی سهل بن حنیف را بفرمود که نماز کن، و نماز آدینه علی کردی. [و چون وقت حج بود، عثمان بر بام حصار آمد و عبد الله بن عباس را بخواند و به مکه فرستاد تا حج کرد. و چون می‌رفت، علی را گفت: با من بیای که ترا تهمت همی کنند به عثمان و کار وی، تا باری چون کاری افتد تو آنجا نباشی. فرمان نکرد. و عبد الله برفت.] و روز آدینه عثمان را بکشتند. و مردمان مصر سوی علی آمدند و گفتند دست بیرون آر تا بیعت کنیم. گفت: شتاب مکیند. پس مردمان مدینه پیامدند و علی را گفتند مردم را از امامی چاره نیست، دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم. علی گفت: آنگاه که اهل مدینه و یاران پیغمبر گرد آمدند به وقت آنکه عمر کار به شوری افکند من همی خواستم که این کار مرا بود، و لیکن اکنون بیازمودم هر که را خواهید بدهید تا من او را متابع باشم. پس بصریان سوی طلحه شدند، و همچنین او نیز اجابت نکرد، زیرا که همی دانست که هنوز خلاف است.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۷

پس چون پنج روز بر آمد و آن غریبان دانستند که این کار بدیشان بر نیاید، اهل مدینه را گرد کردند و گفتند امروز پنج روز است تا جهان بی امام است، کسی بنگرید و بدین کار به پای کنید. ایشان همه گفتند جز علی کس نشاید، گفتند علی قبول نمی‌کند، شما را همه بیاید رفتن و او را بیاوردن. اهل مدینه همه پیش علی بیامدند و گفتند جهان بی امام است و از تو حق‌تر نیست. هر چند گفتند اجابت نکرد. پس این غریبان گفتند اگر ما به شهر خویش باز شویم و امامی پدید نیامده باشد به جهان اندر فتنه خیزد و آن فتنه هرگز ننشیند. علی گفت: یاران پیغامبر بیایند نخست مهاجر و انصار که ایشان ابتدا کنند. برفتند و یاران پیغمبر را علیه السلام بیاوردند مگر طلحه و زبیر که پیغامبر فرستادند که هر که مسلمانان پسندند ما نیز پسندیدیم. چون مردم بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم. علی گفت: نخست ایشان بیایند، و خواست که بر خیزد. مردمان نگذاشتند که بر خیزد. پس مالک الاشتر گفت: من طلحه را بیاورم، و حکیم بن جبله گفت: من زبیر را بیاورم. چون مالک به نزدیک طلحه شد، گفت: تا فردا. مالک گفت: مسلمانان را بی امام خواهی کردن و میان مسلمانان خلاف خواهی افکندن، مردمان بصره به در تو آمدند چرا بیعت نکردی؟ امروز که مردمان بر یک تن گرد آمدند اختلاف کردن چرا است؟ اگر با من بیایی و اگر نه سرت بر دارم. و حکیم نیز همچنین بگفت. زبیر را و طلحه را هر دو بیاوردند پیش علی. و علی گفت: مرا اندر این کار رغبتی نیست و مسلمانان بی امام مانده‌اند، هر که از شما خواهید دست باز کنید تا من او را بیعت کنم، و از همه تو شایای ای طلحه، دست باز کن تا ترا بیعت کنم.

طلحه گفت: معاذ الله، آنجا که تو باشی و فضل و سابقیت تو من که باشم! مالک الاشر دست علی باز کرد و نخستین کسی که دست بر دست علی زد طلحه بود. و دست راست طلحه شل بود، مردی نامش حبیب بن ذویب گفت: ید شلاء و بیعة لا تتم. گفت نخستین دستی شل و ناقص بر دست وی آمد، هرگز این کار تمام نشود. پس زبیر بن العوام بیعت کرد و یاران پیغمبر علیه السلام.

دیگر روز بیعت تمام شد و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد، و آن

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۸

روز بیست و پنجم بود از ذی الحجة به سال سی و پنج از هجرت. دیگر روز مغیره ابن شعبه پیش علی آمد و گفت: چون بیعت تو به گردن ما آمد، نصیحت تو بر ما واجب شد. این عمال که عثمان به هر جایی به پای کرده است ایشان را اولیا و اشیاع بسیار شده‌اند، چون ایشان را باز کنی خلق بر تو دشمن شوند و تدبیر مخالفت تو کنند. ایشان را یک سال بر عمل دست باز دار [a ۲۶۷] تا کارت قوی شود و از مخالفان ایمن شوی، آنگاه هر که را خواهی باز کنی، همچنان که عثمان کرد با کارداران عمر. علی گفت رضی الله عنه و ما کُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَصْدًا ۱۸: ۵۱. گفت:

من عثمان را همی گفتم که ایشان را باز کن که ستمگاری ایشان همی دانستم اکنون من ایشان را بر کار بدارم! نخستین کاری که کنم ایشان را باز کنم. مغیره برخاست و بیرون آمد، و روز دیگر باز آمد و گفت: یا امیر المؤمنین، من اندر آن حدیث بنگریستم صواب آن است که تو گفتی. اگر این مردمان را باز نکنی، مردمان گویند اگر این کارداران مردمان را شایسته بود، خلافتی به عثمان روا بود. و مغیره بیرون آمد. عبد الله بن عباس از حج فراز رسید و مغیره را دید که همی بیرون آمد. عبد الله اندر شد و بیعت کرد. پس گفت: مغیره اینجا چه می‌کرد؟ گفت: مرا دیروز چنین گفت و من چنین جواب دادم، و امروز باز آمد و چنین گفت. عبد الله گفتا دی نصیحت کرد و امروز خیانت. عبد الله بن عباس بیرون آمد و مغیره را دید، گفت: چرا دی امیر المؤمنین را چنان گفتی و امروز چنین؟ مغیره گفت: دی نصیحت کردم، نپذیرفت، و امروز خیانت کردمش پذیرفت.

پس نخستین کس که حاجت خواست طلحه بود. گفت مرا امیری بصره ده و بصریان مرا خواهند، و زبیر گفت مرا امیری کوفه ده که کوفیان مرا خواهند. علی گفت: مرا یار و نیرو کن و مشورت کن شما و من به تدبیر شما این کار گرفتم، اگر شما بروید من با که باشم. و نخستین کاری که علی کرد آن بود که عبد الله بن عباس را به شام فرستاد و معاویه را باز کرد. عبد الله گفت: من به شام نروم که چندین سال است که شام معاویه دارد و شامیان او را چون رهی گشته‌اند، و نیز بنی امیه همه به شام شده‌اند و ترا به خون عثمان تهمت همی کنند. چون معاویه را باز

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۰۹

کنی ایشان بر من بیرون آیند و حرب کنند. من ترا آن بینم که عهد شام به معاویه فرستی و بنی امیه که با اویند هر کسی را عهدی فرستی که بنی امیه مردمان دنیااند تا بیارامند. علی فرمان نکرد و گفت: معاویه را به شام دست باز ندارم و کس را از بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکنم، و میان من و معاویه جز شمشیر نیست. عبد الله بن عباس گفت: یا امیر المؤمنین، تو مردی دلیری و به دلیری این کار تباه کنی، و اگر فرمان من کنی من همه بنی امیه را اسیر تو کنم و معاویه را از شام باز کنم. علی گفت: یا ابن عباس، تو و معاویه هر دو دعوی گریزی کنید و من از تو آن خواهم که با من مشورت کنی. اگر من فرمان تو نکنم، تو فرمان من کنی. عبد الله گفت: سمعا و طاعة، کمترین حقی که ترا بر من است فرمان بردن است.

و هم اندر این سال ملك الروم چون خبر کشتن عثمان بشنید و فتنه‌های عرب، گفت مسلمانان به يك دیگر مشغول شدند. و خواست که با سپاه به شام آید از راه دریا، به هزار کشتی اندر سپاه در نشاند، به هر کشتی اندر هزار مرد بفرستاد. و چون به نزدیکی شام رسیدند بادی بر خاست و آن کشتیها را همه غرق کرد و آن همه خلق هلاک شدند. پس رومیان گرد آمدند و او را اندر گرمابه بکشتند و گفتند همه مردمان ما را بفرستادی و هلاک کردی و روم را بی مرد کردی.

پس سال سی و شش اندر آمد و علی رضی الله عنه به هر شهری عمال فرستاد و کارداران عثمان را باز خواند.

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۰

خبر عمالان که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه به شهرها فرستاد

نخستین عاملی که علی بفرستاد عبید الله بن عباس را فرستاد به یمن، و یعلی بن امیه را باز کرد. و عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد، و عبد الله بن عامر بن کریر را باز کرد، و عماره بن شهاب به کوفه فرستاد و بو موسی الاشعری را باز کرد، و قیس بن سعد بن عباد را به مصر فرستاد، و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را باز کرد. پس عبید الله بن عباس به یمن اندر شد، و یعلی بن امیه خواسته خویش را بر گرفت و به مکه شد و سوی علی نرفت، و عثمان بن حنیف به بصره شد، عبد الله بن عامر بن کریر شهر بدو سپرد و برفت. و عماره بن شهاب به کوفه شد، طلحه بن خویلد پیش او آمد از کوفه و گفت باز گرد که مردمان کوفه بر بو موسی بدل نخواهند و خون عثمان از تو طلب خواهند کردن و از آنکه ترا فرستاد، اگر باز گردی و اگر نه سرت ببرم. و عماره باز گشت و پیش علی آمد و او را خبر داد. و مردمان مصر به سه گروه شدند، و عبد الله بن سعد بگریخته بود و محمد بن ابی حذیفه شهر بگرفته. چون قیس بن سعد بیامد، او را خبر دادند. يك گروه با قیس ابن سعد گرد آمدند و گروهی گفتند تا این مصریان باز آیند که عثمان را کشتند، و گروهی ایشان را مخالف بودند و همی گفتند که اگر علی خون عثمان را طلب

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۱

نکند ما از وی نپسندیم. و سهل بن حنیف به شام شد و معاویه سپاه پیش وی باز فرستاد تا او را باز گردانیدند. سهل باز مدینه آمد. و قیس از مصر نامه کرد به اختلاف اهل مصر، و عثمان بن حنیف نامه کرد به اختلاف اهل بصره. علی تافته شد. طلحه و زبیر را بخواند و گفت: این کار بشورید، چه تدبیر کنیم؟ گفتند ما ترا گفتیم که ما را به کوفه و بصره فرست تا سپاه گرد کنیم، نفرستادی. اکنون این مردمان چشم همی دارند که ما با تو مخالف شویم، ما را به مکه فرست تا آنجا [b ۲۶۷] به عبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را به هیچ چیز حاجت نیست و مردم ترا منقاد شوند. و کار حرب گیر که این جز به حرب نشینند. علی گفت: تا بتوانم با این مردمان نیکویی کنم، چون سود ندارد آنگاه حرب خود به دست بود. آخر الدّواء الکی. و طلحه و زبیر از بهر آن به مکه دستوری خواستند که ایشان خبر عایشه داشتند که او به مکه سپاه گرد کند بر خلاف علی، و گوید علی را نپسندم به خلیفتی که او عثمان را بکشت. و علی ندانست.

و عایشه را با علی پیوسته عصبیت بود از آن گاه باز که بر عایشه آن دروغ گفتند و پیغمبر سخت تافته بود. علی او را گفته بود که اندر جهان زنان بسیارند اگر دلت بر یکی بد شد دیگری به زنی کن، و عایشه از آن گاه باز با علی سخن نگفته بود. و آنگاه که عایشه از مدینه برفت و عثمان اندر حصار بود، و عایشه با عثمان نیز شوریده بود و پیوسته او را گفتی توبه کن و داد مسلمانان از خویش بده و از کارداران خویش، و اگر نه از این کار بیرون آی تا خدای مسلمانان را بدلی دهد به از تو، و پیوسته پیش مردمان عثمان را بد گفتی که او نه بر سیرت و سنت پیغامبر و بو بکر و عمر می‌رود، و ندانست که مردم بعد از وی علی را بیعت کنند. چون بشنید که بیعت علی را کردند ناخوش آمدش، گفت عثمان را به ستم کشتند و خون وی طلب باید کردن. و از مکه بیرون شده بود. چون این خبر بشنید باز گشت از آن منزل که بود و به مکه شد و گفت مدینه اکنون نه جای من است. و مردمان مدینه که از مدینه بگریختند بر وی گرد آمدند و او را بیعت کردند، و صفت کردند که عثمان را چگونه زار کشتند. عایشه بگریست و گفت خدای عثمان را بیامرزاد. واجب

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۲

است خون وی طلب کردن. پس يك تن گفت عایشه را که چرا پیش از آنکه به حج آمدی در مدینه چنین و چنین گفتی عثمان را؟ گفت: آنگاه او را تهمت همی کردند به چیزها، اکنون شنیدم که توبت کرده بود و خون وی حرام بود. عبد الله بن [عامر] الحضرمی که امیر مکه بود گفت نخست خون وی من طلب کنم و مردمان مکه با وی بیعت کردند. و این خبر به طلحه و زبیر شده بود، از بهر آن به مکه دستوری خواستند و علی از این خبر نداشت. و نامه کرد به بو موسی الاشعری که مرا آگاه کن که مردمان کوفه بر چه‌اند. بو موسی جواب نوشت که کوفیان بر طاعت

تواند و ترا بیعت کردند. علی شاد شد و بو موسی را بر کوفه دست باز داشت و رسولی بیرون کرد و به شام فرستاد سوی معاویه، نامش سیرة الجهنی، که مرا آگاه کن که شامیان بر چه اند. معاویه آن رسول را فرود آورد و يك ماه او را جواب نداد و هر گاه که جواب را تقاضا کردی گفתי آری. پس چون يك ماه بود، معاویه رسولی بیرون کرد، نامش قبیصه، و او را سوی [علی] پیغام داد به زبان، و نامه مهر کرد و عنوان بنوشت و اندر نامه هیچ ننوشت، و او را با رسول بفرستاد. قبیصه سوی علی رفت و نامه بداد. چون بگشاد هیچ ننوشته بود. گفت به نامه اندر هیچ ننوشته است، اگر پیغامی داری بده. رسول گفت یا امیر المؤمنین، مرا زیهار ده. علی گفت: تو ایمنی، بر رسول چه آید. گفت: اهل شام بیعت کردند که خون عثمان از تو طلب کنند و صد هزار مرد بیش است که هر روز به مزگت آیند و بر عثمان بگریند.

علی گفت: یا رب، تو دانی که من از آن بیزارم که عثمان را کشت و خون وی اندر گردن علی نیست، مگر خدای نیکو کند، و رسول را باز گردانید.

و طلحه و زبیر دستوری خواستند و به مکه شدند. علی مردمان را به حرب خواند و نیت رفتن کرد به شام و سپاه گرد کرد. و محمد بن الحنفیه را لوا داد، و عبد الله بن عباس را بر میمنه کرد، و عمرو بن ابی سلمه را بر میسر کرد، و ابو لیلی را بر مقدمه کرد و از آن کسها که بر عثمان بیرون آمده بودند کس را با خویشتن نبرد. و نامه کرد به قیس که سپاه مصر گرد کن و از پس من بفرست به شام که من از مدینه رفتم. و عثمان بن حنیف را نامه کرد به بصره و سپاه خواست. و بو موسی

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۳

را نامه کرد. و هر روزی خطبه کردی و مردمان را بفرمودی که ساخته باشید. و مردمان بساختند. پس علی را خبر آمد که مردمان مکه گرد آمدند بر خلاف تو، و عایشه بفرمود ایشان را که خون عثمان طلب کنید و علی را به خلافت مپسندید، و طلحه و زبیر با ایشان یکی شدند. علی را سخت اندوه آمد و مردمان را گرد کرد و گفت ما را کاری پیش آمد بزرگتر از کار شام، و خبر مکه ایشان را بگفت که عایشه چنین کرد، و طلحه و زبیر عجب تر که پیش ایشان شدند و با ایشان یکی شدند و بیعت بشکستند، و خدای تعالی ایشان را نصرت نکند. بسازید رفتن به سوی مکه که این فریضه تر از شام است. مردمان مدینه حدیث طلحه و زبیر بشنیدند، سست شدند و کس اجابت نکرد به رفتن. علی سه روز خطبه همی کرد و همی گفت بیعت کردید با من، وفای بیعت نصرت بود. پس اندک مایه مردم اجابت کردند و علی رفتن را بساخت به مکه.

و بر طلحه و زبیر خلق بسیار گرد آمدند و یعلی بن امیه که امیر یمن بود و علی او را باز خوانده بود او به مکه شد با خواسته بسیار و با ایشان یکی شد. و سعید بن العاص و ولید بن عقبه و عبد الله بن عامر [۲۶۸ a] و همه بنی امیه

آنجا گرد آمدند و بیعت کردند. و سوی عایشه آمدند و تدبیر کردند که از کدام سوی شوند. و گفتند مردمان بس کس علی را اجابت نکردند. طلحه و زبیر گفتند مردمان مدینه با ما حرب کنند که ما با علی پیش ایشان بیعت کردیم. عایشه گفت: شما با علی بیعت کردید و اکنون بشکستید؟ گفتند ما بیعت به ستم کردیم از بیم شمشیر مالک اشتر پس طلحه و زبیر چنان تدبیر کردند که به شام شوند سوی معاویه و با وی یار باشند. عبد الله بن عامر بن کریر گفت: به بصره شویم که ما را آنجا هواخواهانند بسیار، و من عثمان بن حنیف را از شهر بیرون کنم و شهر به شما سپارم. طلحه گفت: اگر تو کس بودی خود او را به شهر نهشتی چنانکه معاویه کرد با سهل بن حنیف. یعلی بن امیه گفت: صواب آن است که به بصره شویم. و طلحه دانست که مردمان بصره هوای او خواهند. [رای شدن بصره درست کردند،] و عایشه را گفتند ترا با ما باید آمدن تا مردمان را بر خون عثمان آغالی و بر حرب تحریض کنی همچنانکه به مکه کردی. عایشه اجابت کرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۴

رفتن طلحه و زبیر با عایشه سوی بصره

پس عبد الله بن عامر بن کریر هر خواسته که داشت به طلحه و زبیر داد تا سپاه را دادند و یعلی بن امیه ششصد اشتر بداد تا سپاه را دادند. و او را اشتری بود نامش عسکر به هشتاد دینار خریده بود، به عایشه داد تا هودج را بر او نهادند. و منادی بانگ کردند و هر که را نفقه نبود بدادند. هزار مرد برفتند، از ایشان ششصد بر شتر و چهار صد بر اسبان.

و علی ساخت همی کرد که به مکه شود. چون ایشان از مکه برفتند امّ [الفضل بنت] الحارث بن عبد المطلب از مکه یکی را سوی علی فرستاد و نامه نوشت بدین خبر که ایشان رفتند سوی بصره. علی تافته شد و گفت اگر ایشان سوی بصره شوند کار تباه گردد. و از مدینه برفت که بر راه پیش ایشان آید. سهل بن حنیف را بر مدینه امیر کرد، و قثم بن عباس را به مکه فرستاد به امیری، و خود برفت از مدینه با نهصد مرد. چون به ریزه رسید خبر یافت که ایشان گذشتند. علی به ذی قار بنشست میان بصره و کوفه، و نامه کرد به بصره به عثمان بن حنیف که طلحه و زبیر و عایشه آمدند، خویشان را نگاه دار.

عایشه از مکه با هزار مرد برفت. چون به بصره رسید سه هزار مرد بر وی گرد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۵

آمده بودند از عرب عربا و دانستند که ایشان را علی پیش آمد. دلیلی بگرفتند تا ایشان را بیراه بیاورد منزل به منزل تا به منزلی فرود آمدند نامش حوآب. عایشه آن دلیل را گفت این منزل را چه خوانند گفتند حوآب. و سگان آن دیه

ایشان را بانگ کردند بسیار. عایشه طلحه و زبیر را گفت: من باز گردم که پیغامبر علیه السلام گفت زنی بود که سگان حوآب بر وی کار کنند، و آن رفتن نه صواب بود. طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ گوید که این را حوآب نخوانند. عایشه را دل نشست گفت:

باز گردم که زنان را با لشکر کار نیست. و ایشان عبد الله بن الزبیر را به طلائی فرستاده بودند. کس فرستادند و او را گفتند زود بیای و بگوی که علی آمد تا ما بشتاب لشکر برداریم.

و آنگاه که علی از مدینه برفت ام سلمه زن پیغمبر علیه السلام سوی علی آمد و گفت: من با تو بیایم چنانکه عایشه با آن لشکر. علی گفت: خدای ترا مزد دهد تو به خانه بنشین و دعا کن که خدای عز و جل خود عایشه را گرفتار کند به دست من.

و عایشه این شنیده بود و از علی همی ترسید. چون این روز به حوآب فرود آمد، عایشه گفت: من البته باز گردم. چون وقت رفتن بود، عبد الله بن الزبیر خویشتن را به لشکرگاه اندر افکند و گفت: علی آمد، و لشکر بشتاب بر گرفت. و عایشه نیارست گفتن باز گردم، و دلیل به راه راست باز شد. علی را دید بر سر راه نشسته و همی خبر جست که ایشان به کدام راه شدند. علی آن دلیل را بخواند و گفت: این زن را کجا دیدی؟ دلیل خبر عایشه چنانکه بود بگفت: علی گفت: من دانستم که از مدینه بیرون نتوانم شدن و هر کجا شوم مرا باز آرند، اکنون که بیعت مسلمانان به گردن من آمد به خانه نتوانم نشستن. و آن روز که پیغمبر علیه السلام بمرد کس را از خویشتن حق تر ندیدم بدین کار، چون بو بکر بمرد کس را ندیدم از خود حق تر.

چون عمر را بیعت کردند من نیز بیعت کردم. پس چون عمر را زخم رسید و کار به شوری افکند و مرا يك جزو کرد از شش جزو از این کار، چون مردمان بر عثمان اتفاق کردند و او را بیعت کردند من نیز بیعت کردم. پس چون عثمان را بکشتند يك هفته مردمان مرا همی جستند، من اجابت نمی کردم تا همه اتفاق کردند و به دل

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۶

خوشی مرا بیعت کردند، و نتوانستم مسلمانان را ضایع کردن. بپذیرفتم. اکنون روا نبود مرا به خانه نشستن و مسلمانان را چنین دست باز داشتن.

پس چون عایشه به نزدیک بصره رسید، او را گفتند به شهر مشو که ندانی مردمان به چه اند، نخست رسولی بفرست. گفت راست گوئید. عبد الله بن عامر را بخواند و گفت: مرا تو اینجا آوردی و گفתי مردمان بصره با منند، اکنون به شهر اندر شو و مردمان را [b ۲۶۸] گرد کن تا من اندر آیم. عبد الله به شهر اندر شد. عایشه از آن منزل بر گرفت و به در بصره فرود آمد

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۷

رسیدن طلحه و زبیر و عایشه به بصره

عثمان بن حنیف خواست که بداند که به بصره کس هست که عایشه را یاری کند، مردی را بخواند نامش قیس بن العقیده و گفت به مزگت آدینه شو و بانگ کن که طلحه و زبیر با عایشه آمدند و همی گویند به طلب خون عثمان آمدیم و عثمان را قصاص خواهیم و با کشنده او حرب کنیم. قیس بیامد و به مزگت آدینه بصره بیستاد و این بگفت. مردی از میان ایشان گفت این مردمان همی گویند ما را یاری کنید تا کشندگان عثمان را بکشیم و ما هر کجا کشندگان عثمان بیایم یاری کنیم تا ایشان را بکشند. و این قیس را سنگ بزدند و برانندند. قیس سوی عثمان ابن حنیف آمد و بگفت.

عثمان دانست که عایشه را به بصره یا راست. پس دیگر روز سپاه بر گرفت و به شهر اندر آمد. و میان بصره جایی است فراخ چون دشتی آن را مرید خوانند.

عایشه با لشکر آنجا بیستاد و عایشه اندر هودج بود با اشتر، سپاه گرداگرد او، و طلحه بر راست اشتر او بود و زبیر بر چپ. و عثمان بن حنیف بیامد با سپاه خویش و بر گوشه‌ای بیستاد و مردمان بصره همه به نظاره آمدند. پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و فضلش و آن ستم که بر وی کردند و گفتند

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۸

کشندگان وی را طلب کنید و بکشید. و زبیر نیز چنین گفت. پس عایشه خطبه کرد و همچنین گفت. پس مردمان بصره چون آن سخن بشنیدند به دو گروه شدند.

گروهی گفتند که راست گویند و کشندگان عثمان را باید کشتن، و گروهی گفتند اندر بصره سپاه علی است و ایشان بدین سخن علی را خواهند. و اگر علی کشت عثمان را ایشان با وی بودند به مدینه چرا با وی بیعت کردند و امروز بشکستند و به بهانه خون عثمان همی حرب کنند. پس مردمان شهر به دو نیم شدند، نیمی با عثمان بن حنیف و نیمی با عایشه بودند.

مردی نامش جاریة بن قدامة السعدی عایشه را گفت و الله که کشتن عثمان آسان‌تر از آنکه تو پرده خویش بدریدی و به میان خلق بیرون آمدی بر این اشتر ملعون و حرمت پیغمبر علیه السلام بشکستی و پرده خویش بدریدی، ترا با علی حرب چرا باید کردن؟ بیای تا ترا به پرده بازبریم، و اگر ترا به ستم آوردند ما را حرب با آن کس باید کردن که ترا آورد که ایشان بتر کردند به دین خدای و پرده پیغمبر علیه السلام، و حدی بزرگ کردند اندر مسلمانی که مادر مسلمانان را پرده بدریدند و بر سر اشتری بستند اندر میان دو لشکر، و خلق نظاره می‌کنند. پس جوانی از بنی سعد

بیرون آمد و گفت: یا طلحه و یا زبیر، شما حواریان و یاران پیغمبر بودید و با وی صحبت کردید و لیکن از پس وی حقّ وی نگذاردید و حرمت او نگاه نداشتید که زنان خویش را به پرده نشاندید و زن پیغمبر را پرده برداشتید، و در میان چندین هزار خلائق عبرت کردید و پیش مردمان به پای کردید. کس جواب نداد نه طلحه و نه زبیر. پس حکیم بن جبلة از سپاه عثمان بن حنیف بیرون آمد و حمله کرد بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند. و مردمان از بامها سنگ همی انداختند از هر دو سوی يك دیگر را. و گرد و خاک برخاست و حرب سخت شد و از هر دو سوی بسیار کشته شدند. و آن روز تا شب حرب کردند. و چون شب اندر آمد، عایشه با سپاه از مرید برفت. و آنجا گورستانی بود مقبره بنی مازن خواندندی، آنجا فرود آمدند. و عثمان بن حنیف باز گشت و به کوشك اندر شد.

دیگر روز باز آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین، و از هر دو گروه بسیار کشته

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۱۹

شدند. پس عایشه گفت: حرب مکنید که من نه به خون ریختن آمده‌ام، من بدان آمده‌ام که صلح و نیکوی کنم. عثمان گفت: ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با علی بیعت کردند و بیعت او را بشکستند، و ترا که حرم پیغمبر بودی نظاره جهانیان کردند. عایشه گفتا ایشان همی گویند که ما با علی بیعت به ستم کردیم. عثمان گفت دروغ گویند، تو آنجا نبودی و من آنجا بودم. عایشه گفت: يك راه که چنین است به مدینه کس فرستیم تا مردمان مدینه گواهی دهند که ایشان اگر از بیم بیعت کردند، حقّ ایشان را بود، و تو از بصره برو و شهر بدیشان سپار، و اگر گویند به دل خوشی بیعت کردند و اکنون همی عاصی شدند و بشکستند، حقّ شما را بود و من ایشان را از بصره بیرون برم. تا آنگاه که رسول باز آید، شهر تو همی دار و این سپاه يك دیگر را نیازارند. و بر این شرط نامه بنوشتند، و کعب بن سور را به مدینه فرستادند. و عایشه به مدینه نامه نوشت به جماعت یاران پیغمبر، و مردمان مدینه، و این حدیث پیرسید.

و این خبر سوی علی شد. نامه کرد به عثمان بن حنیف که چرا یقین خویش به شك کنی، تو به مدینه بودی که طلحه و زبیر بیعت کردند مرا و هیچ بیمی نبودشان از کس. اکنون تو هم آنجا باش تا من با سپاه آمدم. و کعب مردمان را به مدینه گرد کرد. و امیری مدینه [a ۲۶۹] علی سهل بن حنیف را داده بود. پس مردمان مدینه همه به مزگت گرد آمدند. و کعب بیامد و نامه عایشه بر خواند و گفت: شما چه گویند، طلحه و زبیر بیعت علی بر خوشدلی کردند یا از بیم؟ هیچکس جواب نداد. پس اسامة بن زید از میان خلق گفت که طلحه و زبیر بیعت از بیم شمشیر مالک اشتر کردند. سهل بن حنیف امیر مدینه گفت: دهید این دروغزن را. پس غوغا بر خاست و اسامه را به زخم کردند و اندر زیر پای افکندند. و چنان بود که ش بخواستند کشتن، تا صهیب بن سنان و ابو ایوب و محمد بن مسلمه برخاستند و

اسامه را از دست مردمان بستند و گفتند ترا با این چه کار بود که گفتی که ما را از بیم جان تو گواهی به دروغ باید دادن.

پس کعب که رسول عایشه بود باز گشت و باز بصره شد و هر چه دیده بود همه

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۲۰

باز گفت. عایشه گفت: الله اکبر، کعب را پیش عثمان فرستاد تا هر چه دیده بود بگفت، و گفتا اکنون شهر پرداز. عثمان بن حنیف گفت: مرا نامه علی آمده است و گفته که آنجا باش تا من آیم. کعب بیامد و عایشه را بگفت. چون شب اندر آمد طلحه و زبیر با سپاه به در کوشک عثمان آمدند. و چهل مرد بر در کوشک بودند همه را بکشتند، و عثمان را از کوشک بیرون آوردند و خود به کوشک اندر شدند و سرای سلطان بگرفتند و باز دیگر روز شهر را فرمان دادند و عثمان را باز داشتند و خواستند کهش بکشند. عایشه نگذاشت و گفت او مردی پیر است و با پیغمبر علیه السلام صحبت بسیار کرده است. پس طلحه و زبیر هم اندر شب او را بیاوردند و ریش و سبیل و ابرویش پاک کردند. پس دستش باز داشتند. عثمان پیش علی رفت. علی چون عثمان را دید شناختش. گفت تو کیستی؟ گفت: من عثمان بن حنیفم گفت: از [بر] من پیر شدی و امرد آمدی. پس طلحه و زبیر بصره را بگرفتند و بیت المال را در بگشادند و دیگر روز به مزگت آمدند و بر منبر شدند و خطبه کردند و گفتند:

ای مردمان، شما فضل عثمان بن عفان دانید که او چون بود، و خلق از او بیازرد از بهر کارداران او که بیداد کردند، و ما خواستیم که بر او انکار کنیم تا باز راه آید و توبه کند، و نخواستیم که کشته شود. پس غوغا برخاست و او را بکشتند. و ما امروز خون او طلب کنیم و کشتندگان او را بکشیم. و زبیر با طلحه بر منبر بود و هر دو پهلوی يك دیگر نشسته بودند، هر چه طلحه گفتی، زبیر گفتی همچنین است. پس مردی از میان آن جمع گفت: یا با محمد طلحه، نامه‌های تو به ما از مدینه نه چنین همی آمد به حدیث عثمان که تو اکنون همی گویی. طلحه خجل شد. زبیر گفت: نامه من هیچ آمد؟ گفت: اگر آمد به مردمان کوفه آمد، که زبیر مرد کوفیان [بود] و طلحه مرد بصریان. پس طلحه دیگر باره به خطبه شد و عثمان را مدح همی گفت و علی را می‌نکوهید. پس مردی از عبد القیس برخاست و گفت: شما با علی بیعت کردید و بیعت او را بشکستید و اکنون عیب او همی گوید، بی آنکه از او عیبی دیدید که هنوز تا او بنشست حکمی نکرد که کس بر او عیب کند. پس مردمان طلحه و زبیر

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۲۱

شمشیر بکشیدند و از قبیله عبد القیس مردم بسیار بر خاست و آهنگ ایشان کردند و فتنه برخاست. و طلحه خواست که اندر آن خطبه علی را خلع کند و خویشان را به خلیفتی بنشاند، چون فتنه برخاست، طلحه و زبیر از منبر

فرود آمدند و به سرای سلطان شدند و گفتند طلب آن کسها کنید که از بصره به مدینه آمده بودند به کشتن عثمان. و هر خواسته که اندر بیت المال بود همه بر غوغا ببخشیدند. پس هر کس غمز همی کردند که فلان بود و فلان، و همی رفتند و می‌کشتند.

پس طلحه و زبیر به هر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم به بصره، شما نیز چنین کنید. و خود به حرب علی خواهیم شدن و خون عثمان از وی طلب کردن. و آن مرد را که در مزگت از بهر علی سخن گفته بود نامش حکیم بود، او را همی جستند و نیافتند. پس چون سپاه را روزی بداد، مردمان را به بیعت خواستند بر حرب علی، و آشکارا بکردند که عثمان را علی کشت. و طلحه و زبیر به مزگت شدند و همی بیعت کردند. حکیم و عبد القیس با پسران و برادران و قبیله بیرون آمدند. و اندر همه بصره ایشان را به بزرگی و مردانگی همتا نبود و از در مزگت اندر شدند و گفتند: ای طلحه و ای زبیر، بیعت علی بشکستید و عاصی شدید اندر خدای و پیغمبر علیه السلام، و قصد خاندان کردید و حرم او را بر اشتر در میان چندین هزار خلائق بداشتید، و همه مسلمانان را همچون خویشتن عاصی و مرتد همی کنید. طلحه گفت: ای حکیم، من ترا همی جویم و تو به بصره اندری. و حکیم را قبیله بسیار بود، نتوانستند او را گرفتن. از مزگت بیرون جست و طلحه با سپاه از پس او برفت تا به محلّت مرید، و حرب اندر گرفتند. و با طلحه و زبیر سپاه بسیار بود، نخست حکیم را بکشتند و از پس او برادرانش. و پیش از آنکه حکیم را کشتند، مردی شمشیری بزد بر زانوی حکیم و پای او به پوست بیاویخت. و حکیم از جای بر جست و شمشیر بر گردن آن مرد زد که او را زده بود و آن مرد را بیفگند. و حکیم به يك پای بود و کارد برکشید و آن مرد را سر برید. پس خلقی بر حکیم گرد آمدند، و از اهل بیت حکیم [b ۲۶۹] هفتاد تن را بکشتند با حکیم. دیگران به هزیمت شدند و بصره خالی کردند. و طلحه و زبیر بیعت بصره تمام کردند، و به

تاریخنامه طبری، ج ۳، ص: ۶۲۲

هر شهری نامه کردند و سپاه خواستند.

و مردی را از کوفه، عایشه نامه کرد و بخواند، زید بن صوحان نام او، گفت پیش من آی. او پیش عایشه نیامد و برفت که سوی علی شود. چون این خبر به عایشه رسید زود نامه کرد و گفت: ای زید، ترا من خواندم اگر اکنون سوی من نیایی باری سوی علی مشو و به خانه بنشین. زید جواب نامه عایشه کرد گفت: خدای عزّ و جل غزو کردن مرا فرموده است با دشمنان اسلام و مخالفان رسول و اولوا الامر، و لیکن ترا فرموده است که به خانه بنشین و دوک ریس و کار زنان کن، تو کار خویش مرا فرمایی و کار من تو همی کنی.

پس عایشه را خبر آمد که علی به ذی قار نشسته است و سپاه گرد همی کند، کوفیان و مدینیان را و از هر جایی. و همه را خبر شد که مردمان بصریان بیشتر با علی اند. طلحه و زبیر تافته شدند و از هیچ جایی سپاه بر ایشان گرد

نیامدند نه از عراق و نه از شام، و بدین سخت تافته بودند که اندر میان کاری بزرگ شده بودند و کار پیش نتوانستند بردن. پس مردمان را گرد کردند و خطبه کردند و گفتند علی به ذی قار نشسته است ایمن، ما را هزار سوار باید تا تاختن کنیم بر سر او تا مگر خدای تعالی خلق را از او برهاند. هیچکس جواب ندادند. زبیر گفت: پس مرا بیعت کردید، اکنون که نصرت خواهم نکنید و ما را عشوه همی دهید؟ هیچکس جواب نداد. زبیر گفت: لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ. این است آن فتنه که مردم متحیر شوند اندر او، و شما نیز متحیرید.